Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دومین جلد

امثال و حکم

تألیف: علامهٔ فقید **علی اکبر دهخدا**

دهخدا، علی‌اکبر
امثال و حکم
چاپ دوم : ۱۳۳۹- چاپ سوم : ۱۳۵۲
چاپ چهارم : ۱۳۵۷ - چاپ پنجم : ۱۳۶۱
چاپ ششم : ۱۳۶۳
چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

تیراژ : ۱۶/۵۰۰ نسخه

باب ثاء

ثبات‌الملك بالعدل. علی‌علیه‌السلام. پایداری شاهی بداد باشد.

ثبت‌العرش ثم انقش. تمثل:

کفت قاضی ثبت العرش ای پدر   تا بر او نقشی کنی از خیروشر. مولوی.

ثبوت شیئی لشیئی فرع لثبوت‌المثبت له. رجوع‌به: مثل قبل شود.

ثلاثة یذهبن عن قلب‌الحزن   الماء و الخضراء والوجه‌الحسن.

سه چیز اندوه از دل ببرد، آب و سبزه و روی نیکو، نظیر: النظر الی الخضرة یزید فی‌البصر و النظر الی‌المرأة الحسناء کذلك. حدیث.

ثمر از درخت بید نباید جست. رجوع‌به: ازمار نزاید ...،شود.

ثمرة‌البصر نجح الظفر. نقل از العراضه. رجوع به: آن میوه که از صبر...،شود.

ثن احسانك بالاعتذار. علی‌علیه‌السلام.

اقتباس: چونیکوئی کنی‌زان‌عذرمیخواه   که نیکوئی دو گردد باش آگاه. ناصرخسرو.

ثنای خویش گفتن بود از تهی میانی. (پس از این همه مناقب خجلم خجل پشیمان که...) نظامی. نظیر: تزکیة‌المرء نفسه‌قبیح. تعریف‌خود کردن‌پنبه‌جاویدن‌است.

ثوابت باشد ای دارای خرمن   اگر رحمی کنی برخوشه چینی. حافظ.

ثواب راه بخانه صاحب خود می برد. رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.

باب جیم .

جاءالحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا . قرآن کریم . سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۸۳ .

جاتر است و بچه نیست . تمثل :

چشم چو بکشود در آن دامنه دید که جا تر بود و بچه نه . ایرج میرزا .

جادو رفتار آدمی است ، جادو رفتار زن است . با رفتار نیك شوی و کسانرا مهربان توان کرد و جادو و سحر بیهوده است .

جادو زبان آدمی است ، جادوزبان زن است . سحروجادو نتیجه نبخشد بلکه دل مردمان یاشوهر را با گفتار فریبنده واخلاق خوش بدست توان آورد . رجوع به:زبان خوش مار را از . . . ، شود .

جادهٔ دزد زده تاچهل روز ایمن است .

جاذب جنس است هر جا طالبی است (زآنکه جنسیت عجایب جاذبیست. . .) مولوی. رجوع به : الارواح جنود . . . ، شود .

جاذب هر جنس را هم جنس دان (سوی بام آمد ز متن نردبان . . .) مولوی . رجوع به : الارواح جنود . . . ، شود .

جاسوسی جاپیچی است . جاپیچی قوادی باشد .

جا کنعبد وجا کنستعین . مثلی عامیانه است که از آیهٔ ایاك نعبد و ایاك نستعین ساخته‌اند . و از آن اراده کنند که هر کسی یا هرسخنی را جایگاهی است .

جاگرم کردن . در محلی مستقرشدن ، یاآسودن . مثال :

ازآن سرد آمد این کاخ دل‌آویز که تاجاگرم کردی گویدت خیز . نظامی . (۱)

جام درراه است. جام بمعنی مطلق شیشه باشد . وتعبیر مثلی گوید : احتیاط کن. تمثل:

خانه تاریك و وقت بیگاه است ره بگردان که جام در راه است . اوحدی .

نظیر: گهر نشکنی تیشه آهسته دار . سعدی .

جام می ازدست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام . ناصرخسرو. رجوع به : چه خوری چیزی کز . . .،شود .

---

(۱) عاقل بچه امید درین شوم سرای بردولت او دل نهد از بهر خدای .
آسایش را چو بر نشیند از پای گیرد اجلش دست که بالا بنمای . ازمرصاد العباد شیخ نجم الدین رازی .

جام می وخون دل هریك بکسی دادند (. . . در دایره قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ . رجوع به: اگردستم رسد برچرخ گردون ، شود .

جام می یافتی زدست مده   توخودت نوش کن بمست مده . اوحدی .

جامهٔ باندازهٔ قامت خوش است .

جامهٔ بدندان گرفتن. گریختن در رفتارشتاب کردن . تمثل :

خود بدویدی بسان پیك مرتب   خدمت او را گرفته جامه بدندان . رودکی .
غم گریزد چو او شود خندان   بتك پای جامه در دندان . سنائی .

جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست   سال‌ومه‌بخت ازاو بآزادیست . سنائی. تعبیررؤیای جامهٔ سرخ شادی باشد .

جامهٔ غم کبود نیك آید (حنجره در سرود نیك آید . . .) سنائی .

جامه قباکردن . رجوع به : پیراهن قباکردن ، شود .

جامهٔ کاغذین . چنانکه ازاشعار ذیل برمیآید گویا پوشیدن جامهٔ کاغذین و نوشتن موضوع داد خواهی برآن(۱)بنشانهٔ استغاثه و تظلم پیشتر در ایران رسمی بوده چنانکه خره و گل بسر اندودن و یاکاه بسر ریختن ویا جامه (و بقول ناصر خسرو) پوستین(۲) بلای مالیدن ، تا زمان ما معمول است . مثال :

نیست‌ازبیم‌سر تیغ‌توجزخط [نکار]؟   کاغذین‌جامه کسی برسربازارجهان. بدرجاجرمی.
بعد از این چون قلم بسرکوشم   جامهٔ کاغذین فرو پوشم
علم جامه جمله قصهٔ داد   وندر او کرده غصهٔ خود یاد . اوحدی.
کاغذین جامه بخونابه بشویم که‌فلك   رهنمائیم بسوی علم داد نکرد . حافظ .
من‌جامه کاغذی کنم از رشك‌کاغذی   کانراتو که‌گهی هدف تیرمیکنی. امیرخسرو.

وگویا برای این مقصود گاهی نیزپلاسی مخصوص ببرمیکرده‌اند . مثال :

بسکه‌بامن کج‌پلاسی(۳) کردچرخ بدپلاس   دوش‌بختم‌راپلاس‌دادخواهی‌شدلباس.شانی‌تکلو.

وگاهی نیز در امر دم پیراهن قتیل را برچوب می‌آویخته‌اند . مثال :

---

(۱) وشاید در این عبارت منتسکیو نیزدر نامه های‌ایران اشاره‌ای بدین‌رسم باشد:

Si tu ètais ici, magnifique seigneur, je paraitrais à ta vue tout couvert de papier blanc,et il n'y en aurait pas assez pour écriretoutes les insultes que ton premier eunuque...m'a faites...

(۲) داد خواهی‌چون‌بخواهند ازتو داد   پس بلای اندر بمالی پوستین . ناصرخسرو.

(۳) رجوع به : صفحه ۳۷۲ سطر ۲۶ وبعدآن شود .

گل پیرهن دریدهٔ خون آلود   از دست رخ تو برسرچوب کند .

و زمانی نیز برای مطلق داد خواهی خون برپیشانی میمالیده‌اند . مثال :

نماند از گریهٔ بسیار در دل آنقدر خونم   که گر خواهم برسم دادخواهان بر جبین مالم. تجلی لاهیجی.

جامه مفکن بر آتش از کیکی . سنائی . نظیر : بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.

جامهٔ نو ز دولت انبوهست . سنائی. تعبیر و گزارهٔ خواب جامهٔ نو، دولت فراوان باشد.

جانا سخن از زبان ما میگوئی . کله و شکایتی بی جا ازمن دارید و من خود بگله کردن ازشما اولی هستم .

جان باید که بماند مال آید و شود . ابوالفضل بیهقی . نظیر : سر باشد کلاه بسیار است . رجوع به : آدم پول پیدا میکند ، شود .

جان بسخن شد شریف چونان کز جان   زندگی الفغد و هم جمال و شرف تن . حضرت ادیب . رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار ، شود .

جان بعزرائیل نمیدهد . بسیار بخیل و ممسک است .

جان بیعلم بینوا باشد . (...مرغ بی پر نه برهوا باشد.) سنائی . رجوع به: آنکس که داناتر است . . . ، شود .

جان بیعلم تن بمیراند   شاخ بی بار دل بگیراند . سنائی . رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

جان بی نان بکس نداد خدای   زانکه ازنان بماند جان برجای . سنائی .

رجوع به : هر آنکس که دندان دهد . . . ، شود .

جان پدر تو سفرهٔ بی نان ندیده‌ای . شما هنوز جوانید وقدرمال نمیدانید .

جان پذیران چه بینوا چه ببرگ   همه در کشتیند و ساحل مرگ . سنائی.

نظیر : سوی مرگ است خلق را آهنگ   دم زدن گام و روز و شب فرسنگ . سنائی.

زادگان چون رحم بپردازند   سفر مرگ خویش را سازند . سنائی.

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

جانت را با تن پروردن قرین و راست دار

نیست عادل هر که رغبت زی یکی تنها کند . ناصرخسرو.

نظیر: اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . رجوع به : تنومند را از خورش . . . ، شود .

جان خوش است ، یا جان شیرین خوش است . تمثل :

میازار موری که دانه کش است   که جان دارد و جان شیرین خوش است . فردوسی .

لاجرم خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد و معاذالله که ما را زهرهٔ آن

بود که شمشیر کشیدیمی بر روی لشکر منصور ، اما چون درافتادند چون گرگ در رمه ، وزنهاریان بودیم ، قصدخانه ها وزن وفرزندما کردند ، چه چاره بود از دفع کردن، که جان خوش است . ابوالفضل بیهقی . نظیر :جان‌عزیز است .

جان درخزانهٔ خدایست . تمثل : امیرابوالعلا را گفت آنجا رود وخبری بیاورد . بوالعلا آمد ومرد افتاده بود . چیزها که بایست‌نگاه کردونومید برفت وامیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد ، بونصر رفت ، بونصری دیگر طلب باید کرد.امیر آوازی‌داد بادرد و گفت چه میکوئی ! گفت اینست که بنده گفت در یکروز و یکساعت سه علت صعب افتاد که از یکی از آن بنتوان جست و جان درخزانهٔ خدایست. ابوالفضل‌بیهقی . نظیر : یکنفس ماداریم یکنفس او .

جان دریکقالب . دوتن نهایت بایکدیکر دوست وشفیق .

جان‌دهد بنده‌چون دهی نانش (بنده را سیر دار وپوشیده چون بکار توهست کوشیده . . . جان گرامی بود مرنجانش .) اوحدی. رجوع به: سپاهی که...،شود.

جان‌رابعلم پوش‌چو پوشیدی تن را بشتری و بکاکوئی
تیره روانت علم کند روشن گنده‌تنت‌چومشک بخوشبوئی.ناصرخسرو.

رجوع‌به : آنکس که داناتراست...،شود.

جان‌عزیزاست.اگردرحفظووقایهٔ‌جان‌خودمیکوشدجای‌ملامت‌نیست. نظیر :جان‌خوش‌است.

جان‌کردی میکند . دراداءِ مالی که عاقبت‌از دادن‌آن نا گزیر است‌سختی‌میکند.

جان کسیرا بلب آوردن . انتظاری‌دراز دادن . ایذاء صعب کردن .
تمثل: طرب لعل‌تومی رابرسانیدبکام جان‌شیرین‌بلب‌ساغرصهبا آورد. سلمان‌ساوجی.

جان‌کندنیست‌بستن‌جان‌اندر انتظار(بسته‌درانتظار خلاص‌است‌جان‌من...)مسعودسعد.
نظیر : الانتظار اشد من‌الموت الانتظارالموت الاحمر .

جان‌گرگان‌وسگان‌ازهم‌جداست متحدجانهای مردان‌خداست . مولوی.
رجوع‌به : الارواح‌جنود مجندة ، شود .

جان‌نباشدکرانباشد نان(جان‌خلقی‌که نان خلق زتست . . .) قطران.
رجوع به : تنومندرا از خورش . . . ، شود .

جان‌نکنده‌بتن است . بتوبیخ بکاهلان‌وتن‌آسانان گویند واز آن‌این خواهند که‌چون کارکردن از قوت بدن‌بکاهد کاهل از آن‌رو ازکار تن زند .

جانوری که ازسر که خیزد اندر هرچه افتد بمیرد . کشف‌المحجوب .
نظیر : زراه آ که نبودم‌همچو گمراه چو کرم سك ز طعم‌شهدنا گاه . ویس‌ورامین.
همچو کرم‌سر که‌ناآ گه‌زشیرین‌انگبین بیخردچون کرم‌پیله‌جان‌خودسازدهدر. ناصرخسرو.

جانی که بزر توان خرید ارزان است (ترکی که برخ درد مرا درمان است اورادل من همیشه‌درفرمان است بخریده‌امش بزر بصدجان‌ارزد ...) شاه کبودجامه.

جاه است وقدر ومنفعه آنراکه طمع نه
عزاست وصدر و مرتبه آنراکه آز نیست
تاپاك کردم‌ازدل‌زنگارحرص‌وطمع زی‌هردری که‌روی‌نهم‌درفراز (۱)نیست...) خسروانی.

جاهلان چون بدلیل ازخصم‌فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند. سعدی.

جاهلان‌راپیش‌داناجای‌استکبار نیست.(راه بنمایم‌ترا گر کبربندازی‌زدل...)ناصرخسرو

جاهل‌رابرعالم‌بحثی نیست . نظیر: دربساط نکته‌دانان‌خودفروشی‌شرط نیست. حافظ.

جاهل سخی‌احب‌الی‌من عالم بخیل . حدیث. رجوع‌به : السخی‌لایدخل...، شود.

جاهل‌گرددااندر عشق عاقل . (حکیمان زمانه راست گفتند که . . .)منوچهری.

جاهلی‌کفرو عاقلی دین است عیب‌جوی‌آن وعیب‌پوش‌این‌است. سنائی. رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . ، شود.

جان بخشی از جان ستانی به است .(چوقادرشدی‌خیره‌داریزخون مزن‌دشنه‌بر بستگان زبون مده‌تیغ را برسیاست زبان که آهسته‌بایدبخون‌مرزبان بجان اینمثل زندگانی‌ده است که...) امیرخسرو. رجوع‌به : می‌توان‌کشت‌زنده را. . . ، شود .

جای ارزن نیست . همهٔ مجلس یامحل انباشتهٔ مردم است . تمثل :
کس از مرد در شهر و از زن‌نماند درآن بتکده جای ارزن نماند . سعدی.
نظیر : جای سوزن انداختن نیست . گربه را مجال گذر نیست . سگ‌سیلی‌میخورد گربه طپانچه . سگ صاحبش‌را نمی شناسد .

جای دزدزده ، یا ، راه‌دزد زده تا چهل روز ایمن است . رجوع به : جادهٔ دزد . . . ، شود .

جای سوزن انداختن نیست . رجوع به : جای ارزن ...، شود .

جای شکرش باقیست . باید سپاس داشت که ازاین سخت‌تر وبدتر نشده‌است. ولی این تعبیر بیشتر بطنزی آمیختهٔ بمزاح ، درخلاف این‌معنی گفته میشود.

جای‌شیران شغالان لانه دارند . رجوع‌به : برجای‌رطل وجام می...، شود.

جای گل گل باش جای خارخار (نور را هم نور شو با نار نار ...) مولوی .
نظیر : بابدان بد باش و بانیکان‌نیکو جای‌گل گل باش جای‌خار خار . سعدی.

جای‌گنج ویرانه است . رجوع به گنج درویرانه است ، شود.

---

(۱) فراز ، دراین‌جا بمعنی بسته است .

جای مهر گذاشتن . چون مأمومی برای تجدید وضو یاکاری دیگر چند دقیقه از صف غیبت کردن خواهد ، بجای خویش مهری یا جای مهری یاسبحه و یا شانه‌ای گذارد تا دیگری جای او نگیرد . واین عمل را جای مهر گذاشتن گویند . و در استعمال ثانوی ازاین‌تعبیر دستاویز وبهانهٔ کوچکی برای‌تجدید دعوی‌ونزاعی باقی گذاشتن،اراده کنند.

جایی بنشین که‌برنخیزانندت (یا) که بر نخیزی . نظیر : اجلس حیث یؤخذ بیدك و تبر ولا حیث یوخذ برجلك وتجر . ایاك وصدر المجلس‌فانه قلمه .

جایی رفت که عرب نی انداخت . بآنجا رفت که باز گشتی برای او نیست. تمثل:

تا بادصبا پرده ز رخساروی انداخت   دل رفت بجائی که عرب‌رفت‌ونی‌انداخت.

جایی که آفتاب بتابد زاوج عز   سرگشتگی است مصلحت‌ذره‌درهوا.

شیخ فریدالدین عطار . رجوع‌به : پنجه با ساعد . . . ، شود .

جایی که‌برق‌عصیان‌بر آدم‌صفی‌زد   ماراچگونه‌زیبددعوی‌بیگناهی. حافظ.

جایی که بودگردی امیدسواری هست (ازخاك وجود من‌شاید که گلی‌روید. . .) ابن‌یمین دویم .

جایی که‌پشك‌ومشك‌بیك‌نرخ‌است   عطارگو به‌بندد دکان را . قاآنی .

نظیر: همای گومفکن‌سایهٔ‌شرف‌هر گز   درآن دیار که طوطی کم‌اززغن‌باشد. حافظ .

چونیست هیچ‌تمیز ازقصورعقل‌چه‌نقص   چونیست‌هیچ‌خندان‌وفورعقل‌چه‌سود. جمال‌اصفهانی.

ورنه مشك و پشك پیش اخشمی   هر دویکسانست چون نبود شمی . مولوی.

جائیکه رازگویندگوش‌مدارید . منسوب بانوشیروان .

جاییکه سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را (دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش. . .) سعدی .

جاییکه شتر بود بیك غاز   خر قیمت واقعی ندارد .

جاییکه عقاب پر بریزد   از پشهٔ لاغری چه خیزد . نظیر : چسان‌برد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا . هاتف .

جاییکه‌گوشت نیست چغندر پهلوانست. درنبودن‌راجحی‌مرجوحی مطلوب‌باشد.

جاییکهٔ میوه نیست چغندر سلطان‌المرکبات است . رجوع‌به مثل قبل شود .

جاییکه نظرعنایت الهی‌نباشد سعی‌مخلوق‌چه‌اثر کند. تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

جاییکه نمك خوری نمکدان مشکن . رجوع به : هر کس که نمك . . . ، شود .

جایی نمیخوابدکه آب زیرش برود . اورا نتوان فریفت . تمثل :

بجائی نخوابد عقاب دلیر   که آبی‌توان هشتن اورا بزیر . نظامی .

جبههٔ شیر بناخن خراشیدن . تمثل :

جبهه‌میخاردبناخن‌شیرخواب‌آلوده‌را آنکه کاوش میکند با سینهٔ افکارما. صائب.
رجوع به کام شیر . . . ، شود .

جحی از خدوك چرخهٔ مادر شکست . اشاره بحکایتی از جحی معروف است که وقتی از اندوه و غم چرخهٔ مادر خویش شکسته است ولی من در جائی اصل قصه را ندیده‌ام . تمثل:

ازحسد فتح‌توخصم‌تو پی کرد اسب همچوجحی کزخدوك‌چرخهٔمادرشکست. انوری.

نظیر: زورش بخر نمیرسد پالانش را میزند . ورجوع به : ازهرطرف که رنجه...، شود.

جحی خر نداشت . شاید حکایت آن‌شبیه به‌خرما از کر گی دم‌نداشت. باشد: تمثل:

بادهٔ نابم فرست ای آنکه دهـر در زمانه مثل تـو دیگر نداشت
ور نداری از کسی دیگر مخواه این‌م ل برخوان که‌جحی‌خر نداشت.
صاحب نظام الدین یحیی .

جواب : ای‌خداوندی که ازلطف وکرم دهر مانندت کسی دیگر نداشت
خواستی از بنده بـاده لیکن او حق همی داند که یك ساغر نداشت
زرد روئی حاصل آمد زین‌سؤال چـون مهیا بادهٔ احمر نداشت
گفته بودی گر نداری در زمان این‌مثل برخوان که جحی خر نداشت
بنده هم بر مقتضای امر تـو این‌مثل برخواندلیکن‌زر(کذا)نداشت

رجوع به : خرما از کر گی دم نداشت ، شود .

جدائی تانیفتددوست‌قدردوست‌کی داند(...شکسته‌استخوان‌داندبهای‌مومیائی‌را.)

جدولاتمن فان فائدته الیك عایده . از گلستان‌سعدی. بده ومنت‌منه چه‌باز گشت سود آن تراست . رجوع‌به آفة‌السماح...، شود .

جدو جهدی بکار می‌باید آنکه را وصل‌یار می باید (... چند گوئی که‌شیشه بشکستی که بودکارجام بی‌مستی همه محرومی ازنجستن تست بی بری‌از گزاف رستن‌تست عاشق بی‌طلب چه گرد کند مرد باید که‌کار مرد کند دردمارا بمرغ وماش چکار عاشقان را بنان و آش چه‌کار .) اوحدی . رجوع به : از تو حر کت. . . ، شود . و رجوع‌به : آب کم جو...، شود .

جد همه روزه جان مردم بخورد هزل همه ساله آب مردم ببرد .

نظیر : گاهی بأدا گاهی باصول گاهی بخدا گاهی برسول .

جراحات السنان‌لها التیام ولایلتام ماجرح‌اللسان . خستگیهای سرنیزه سربهم‌آردوخستگی‌های‌زخم‌زبان‌را بهبودنیست. رجوع‌به: زخم‌زبان‌ازز‌خم‌شمشیر...،شود.

جر بزنی جر نزنی برده‌ای خوب رخی هر چه کنی کرده‌ای. جلال‌الممالك.
نظیر : تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید . سعدی .
برطاووس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت ازقدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارند پیش . سعدی .

جرعه‌خاك آلودتان مجنون کند مرشما را صاف آن تا چون کند . مولوی .
رجوع به : باده خاك آلودتان ...، شود .

جریده ایست نهاده سیه سپید جهان
که روزگار در او جز قضای بد ننوشت . انوری .

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است(...پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است .) حافظ.
رجوع به : از بلا دوری طمع داری ...، شود .

جزاء مقبل الاست الضراط .
نظیر: هر که شد کون پرست برخیره تیز یابد عوض زانجیره . سنائی .

جزاء سیئة سیئة مثلها . قرآن کریم سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۳۸. سزای بدی‌وزشتی بدی وزشتی چون آن باشد . رجوع به : بابدان بد باش ...، شود .

جز آتشی که در گل آدم دمید عشق آبی دگر نبود در این خاك بادسار. حضرت ادیب.

جز آدمی نزاد ز آدم در این جهان وینها ز آدمند چرا جملگی خرند . ناصرخسرو

جز آنرا مدان رسته از بند آتش که کردار درخورد گفتار دارد .
ناصر خسرو . رجوع به : دوصد گفته ...، شود .

جز آنگه که بر تابی از عیب روی «بگویش که» عیب کسان را مجوی. فردوسی.

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز خراب می نکند بارگاه کسری را
(مرا بپرور ودر کسب نام باقی کوش که این ذخیره بمانده است معن و یحیی را...) ظهیر فاریابی.

جزای گران فروش نخریدن است. بد گفتن و تشدد با بازارگانان گران فروش و دندان گرد ضرور نباشد تنها باید از خریدن کالای آنان صرف نظر کرد .

جزء تابع کل است . احکام طاریهٔ بر کل جزء را نیز فرا گیرد .

جز از بد نباشد مکافات بد (چنین ازره داد دادن سزد ...) فردوسی . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

جز از تو یکی داور دیگر است (... کز اندیشهٔ دیگران برتر است.) فردوسی .
رجوع به : از مکافات عمل ... و رجوع به : اسکندر رومی را ...،شود .

جز از راستی را نباید شنود (سخن هرچه گفتی همه راست بود ...) فردوسی .
رجوع به : اگر خواهی ازهردوسر ...، شود .

جز از راستی هر که جوید زدین   براو باد نفرین بی آفرین . فردوسی .
رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ...، شود .

جز انده نزاید خاطر اندهگنی (عفو کن گر آردت این گفته اندوه و مرنج زانکه ...) حضرت ادیب .

جز ایرانیان را نزیبد نبرد (همی گفت درکوشش ودارونرد ...) اسدی . رجوع مزن زشت بیغاره ...، شود.

جز بتدبیر پیر کارمکن (... پیردانش نه پیرچرخ کهن   پیرحکمت نه پیرهفت اختر پیرملت نه پیرچارگهر .) سنائی .   رجوع به : آنچه درآینه ...، ورجوع به : پیر کز جنبش...، شود.

جز بخردمند مفرما عمل   گرچه عمل کار خردمند نیست . سعدی .
نظیر: سلطان سنجر را پرسیدند درآنوقت که بدست غزان گرفتار شده بود که چه بود که ملکی بدین وسعت و آراستگی که ترا بودچنین مختل شد ؟ گفت کارهای بزرگ بمردم خرد فرمودم و کارهای خرد بمردم بزرگ رجوع کردم . که مردم خرد کارهای بزرگ را نتوانستند کرد ، ومردم بزرگ ازکارهای خردعار داشتند . و درپی نرفتند ، هردوکار تباه شد . ونقصان بملک رسیدوکار کشوروولایت ولشکری روی بفساد آورد. دولتشاه سمرقندی.

جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار
برکنش زودازدلت زان پیش کو بالا کند . ناصرخسرو .
رجوع به : آنکس که داناتر است...، شود .

جز براه سخن چه دانم من   که حقیری تویا بزرگ وخطیر. ناصرخسرو.
رجوع به : سخن بهتر از گوهر...، شود .

جز بموضع بجا نیاید جود . (زانکه داند که باکمال وجود...،) سنائی .

جز پنهان مرد مرد را نتوان زد . (تیری که بزدچرخ مرا پنهان زد ... زدچرخ مرا ولیک در زندان زد   درزندان شیرشرزه را بتوان (کذا) زد.) مسعود سعد .

جز تلخکامی چیست حاصل بحررا   زین گهرپروردن و زین درومرجان داشتن (خود بگو...) قاآنی .

جزخرعیسی گورپدرهرچه خر است . ایرج میرزا .

جز درکف کلیم عصا کی شود چو مار (جز درانامل توقلم کی شودصدف...) معزی.

جز راست مگوی گاه و بیگاه   تاحاجت نایدت بسوگند (...ازنام بدارهمی بترسی   بایار بد ازبنه مپیوند.) ناصرخسرو رجوع به: اگرخواهی ازهردوسر...،شود.

جز سخته و پیموده مخر چیز ، که نیکوست
کردن ستد وداد به پیمانه ومیزان . ناصرخسرو .

نظیر : بکزاف مخر تابکزاف نباید فروخت .

جزغم بنام اهل حقایق نیافتم   سرتابسرجریدهٔ انعام روزگار . ظهیر .
رجوع‌به : تمتعی که من از فضل...، شود .

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
خوشدل دراین خیال که اکسیرمی‌کنند . حافظ .

جزکز اصل نیک ناید کار نیک   بارباشد بدچو بدباشد نهال. ناصرخسرو.
رجوع‌به : از مار نزاید. . . ، شود .

جزکه بیراه وبتن رنجه نباشی چو همی
رهبری‌گمره جوئی و پزشگی سقیم .   ناصرخسرو .
رجوع‌به : اذا کان الغراب . . . ، شود .

جزکه‌کشتن رانشاید نا بگاهان مؤذنی . (کیست این بربام عالم مرغ بیهنگام خوان . . .) حضرت ادیب . نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید .

جز متابعت‌گاوگی کندگردون (اگر متابع‌ایشان فلک بود چه عجب که. . .) ظهیر . رجوع‌به : اگر دانش بروزی...، شود .

جز مرگ‌راکس زمادرنزاد . (بدوگفت پردخته‌کن سرز بادکه...) فردوسی. رجوع‌به : ازمرگ‌خود چاره‌نیست...، شود .

جز مرگ راکس زمادرنزاد (که... زدهقان وتازی و رومی‌نژاد
بکردار شیر است آهنگ اوی   نه پیچدکسی گردن ازچنگ‌اوی
همان شیر درنده را بشکرد   ز دامش تن اژدها نگذرد .) فردوسی .
رجوع‌به : ازمرگ خود...، شود.

جز مرگ راکس زمادرنزاد . (که... زکسری‌بر آغاز تانوش‌زاد
رها نیست ازچنگ ومنقار مرگ   سر پشه و مور تا پیل وکرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش   نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش   پر از خوبرخ چاك پیراهنش
چه‌افسر نهی برسرت برچه‌ترگ   بر او بگذرد پرو پیکان مرگ .) فردوسی .
رجوع به : ازمرگ خود چاره... شود .

جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران . (بحکمت چون‌عمارت شد دلت نیکو سخن گشتی...) ناصر خسرو.

جستن‌بلند سزاست   اگردرمیان‌دم‌اژدهاست. (به یکروی ...)فردوسی.

نظیر: مهتری گر بکام شیر دراست   شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگی و عزو نعمت وجاه   یا چو مردانت مرگ رویا روی   حنظلهٔ باد غیسی.
رجوع به : ازخطرخیزد خطر. . . ، ورجوع به : از تو حرکت...، شود.

جستن چشم راست از شادی   خبرت گوید و ز آزادی. اوحدی. اختلاج چشم راست captured بررسیدن بشادی و آزادی دلیل کند.

جستن سر نشان جاه بود   وان پایت دلیل راه بود. اوحدی. جستن سر نشانهٔ بلندی ومهتری و اختلاج پا دلیل مسافرت باشد.

**جستن گوگرد احمر عمر ضایع کردن است
زور بر خاك سیه آور که یکسر کیمیاست.**
(کنج عزلت گیرودهقانی کن ای ابن یمین   تابدانی آنچه میکاریش در نشوونماست...) ابن یمین رجوع به : التمسواالرزق فی خبایا الارض، شود.

جش اگرچه برنگ فیروزه است   فر فیروزه نیست اندرجش(۱). سوزنی. رجوع به : اول من قاس...، و رجوع به زمرد و گیه سبز...، شود.

جعجعة ولا اری طحنا. نوید ووعدهٔ بسیاراست ووفاوخرامی درکار نیست. رجوع به: امشب همه شب کمچه زدی...، شود.

جغد آن به که آبادی نبیند. (همان به کو درآن ویران نشیند که...) نظامی.
نظیر: جغد شایسته‌تر آمد بخراب. ادیب صابر.

جغد شایسته تر آمد بخراب. (غم بداندیش خداوند خورد...) ادیب صابر. رجوع به فقرهٔ قبل شود.

جفا بیند هر کس که جفاکرد. (درساعت اوچرخ کند شش‌مه وشاید(کذا)زیرا که ...) رونی. رجوع به : از مکافات عمل...، شود.

جفا پیشگان را بده سر بباد   ستم بر ستم‌پیشه عدل است و داد. سعدی. رجوع به : با بدان بد باش . . . ، شود.

جفا پیشه مردم نه‌مردم بود   دراین کالبد ماروکژدم بود. حضرت ادیب. رجوع به : اسکندر رومی...، شود.

جف القلم بما هو کائن الی یوم الدین. حدیث. اقتباس:
من همی گویم برو جف القلم   زین قلم پس سرنکون گردد علم. مولوی.
بود همه بودنی کلك فرو ایستاد. منوچهری.

(۱) جش، مهرهٔ کبود باشد.

جفت درحکم‌شوی خودباشد **لیك درحکم بنده بدباشد** . سنائی.
رجوع‌به: اگر پارسا، شود .

جفتش‌را بیارمفتش‌ببر . درزبان زنان‌بیشتر درستودن کودکان خردسال‌خود، «بی نظیر وبی‌عدیل است» .

جفت وجلاکردن . نظیر: ریش‌وکیس بهم‌بافتن. پشت هم‌انداختن .

جگرجگراست دگردگر رجوع‌به: آه صاحب درددرا باشد...، شود.

جگرخوردن . اندوه وغمی فراوان‌بردن .

تمثل: گفتم که‌زدولت توبرخواهم‌خورد بسیار بخوردم ودگرخواهم‌خورد
کی دانستم که بادلی پر خوناب دربند وصال‌توجگر خواهم‌خورد. عمادی‌شهریاری
زین جگر کوچکان همت خرد بی جگر یك درم نشایدخورد. اوحدی.
گرده‌گاه جهان گداخته باد که یکی لقمه بی جگرندهد. انوری .
بوسی ازآن لعل شکـربار تو گربدهی بی‌جگر ازجان‌به‌است. مجیربیلقانی .

جگرش‌برای فلان چیز لك زده است . نهایت‌آرزومند خوردن یاداشتن‌آنست.

جگرفروش چه‌میداند قدرو بهای‌لعل‌درخشانرا . (زان جوهری که‌خون‌جگر خورده‌است قیمت‌بپرس‌لعل‌بدخشان‌را ورنه...) رجوع‌به: خرچه‌داندقیمت...، شود.

جگرودل بخواب‌گنج بود . سنائی. تعبیررؤیای جگرودل گنج باشد .

جگرو مشك . شیمهٔ عطاران درغش مشك‌آن بوده است که جگر سوخته را بآن میآمیخته‌اند. وشعرا این‌عمل‌را چون‌تعبیری مثلی‌مکرر درشعرآورده‌اند. ازجمله :

شنیده‌ام بحکایت که بار مشك‌کنند ازآن جگر که‌زآتش بدورسیده اثر
بزلف‌مشك فروش‌است دلبرم لیکن زمن بجای جگرخواسته‌است خون‌جگر. ازرقی .
توئی مشك جومن جگر خون شده دگر باره خونم بکانون شده
کم آید گرت مشك اندوخته طلب کن دگر زین دل سوخته. حضرت‌ادیب.

جگرهاخون شود تایك پسرمثل پدرگردد (...جگرها خون شود تایك نهالی بارور گردد) رجوع‌به: تاگوساله...، شود.

جگرها خون‌شود تایك نهالی بارورگردد . (جگرها خون‌شود تایك پسرمثل پدرگردد) رجوع‌به: تاگوساله...، شود .

جل برگاو بستن . نظیر: رخت‌برخر نهادن .

جلدی‌زیرکی‌راگفت‌من‌پالانئی‌دارم ازاین‌تندی‌ورهواری‌چوبادوابرنیسانی
بدوگفتامگوچونین‌گراورا این‌هنربودی
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی

(سماعست این سخن در مرو اندر تیم بزازان   هم اندر حسب آن معنی زلفظ آل سمعانی که...) سنائی.

جلو میافتد که عقب نیفتد. از کسی پرسیدند کی آمدی گفت پس فردا گفتند پس فردا که هنوز نیامده است گفت جلو افتادم که عقب نیفتم.

جلوهٔ آئینه طوطی را شکرخا میکند. (ازجمال اوست قاآنی چنین شیرین زبان ...) قاآنی.

جمال جمال مهتر است هرچه نبینی بهتر است. باستهزاء، نهایت زشت و بدگل است.

جمال کعبه چنان می کشاندم بنشاط   که خارهای مغیلان حریر میاید.

جمال مردمی در حلم باشد (... کمال آدمی در حلم باشد.) ناصرخسرو. رجوع به: حلم حق شو باهمه...، شود.

جمال وزیب دانا کم نگردد   اگرچندش بپوشی در جوالی. ناصرخسرو.

جمست راچه خطر هر کجا بود یا کند. (کجا تو باشی باشند بی خطر خوبان...) شاکر بخاری. رجوع به: تیمم باطلست...، شود.

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد (...زنهار دل مبند، باسباب دنیوی.) حافظ.

جمعه و آدینه یکیست. جمعه و آدینه دو نام عامیانه است، مثل رمضان و نوروز وغیره.

تمثل: جمعه بازوجهٔ خود گفت شبی   که مرا باتو ز آدینه شکیست
زن بدو گفت دو بینی بگذار   پیش من جمعه و آدینه یکیست. شهاب ترشیزی.

نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی.

جمله تاریکیست این محنت سرای   علم در وی چون چراغی رهنمای. عطار. رجوع به: آنکس که داناتر...، شود.

جمعیت کفر از پریشانی ماست. (آبادی میخانه زویرانی ماست... اسلام بذات خود ندارد عیبی هر عیب که در اوست از مسلمانی ماست.) خیام. رجوع به: ازماست که برماست، شود.

جناغ (۱) دلخواه نکشیده ایم. بقبول خواهشهای او مجبور نباشم.

جنبش جبر خلق عالم راست   جنبش اختیار آدم راست. سنائی. رجوع به: بکیتی درون... ورجوع به: لاجبر ولاتفویض...، شود.

جن پاره دوز تسخیر کرده. تسخیر ارواح و جن از اوهام و خرافاتیست که مردمان تردست وشعبده باز عامیان را بدان معتقد کرده و بدینوسیله کیسهٔ آنان را تهی کنند. گویند مفلسی باتحمل ریاضات شاقه پس از زمانی طویل جنی تسخیر کرد وانتظارش آنکه جن تسخیر شده مالی فراوان برای او آرد. چون جن حاضر شد گفت من پاره دوز جنها باشم و بامشقتی

---

(۱) استخوان باریک ودوشاخی است که بر سینهٔ مرغان است وضبط آن در فرهنگها جناب باشد.

بسیار بروزی جز پشیزی چند حاصل نتوانم کرد و آن نیز کفاف من و عیال نکند . مثل را درجائی که با حیل و تدابیر بسیار دل مردی بی ارز یا بخیل را بخود رام کنند، گویند .

جن دعایش را آورده است . (یا) جنها دعایش را آورده‌اند . پس از مبغوض بودن در نزد کسی اینک بار دیگر محبوب شده است .

جنقولك (۱) بازی درآوردن . رجوع به کچلك بازی درآوردن ، شود .

جنگ از الفاظ خیزد وز معانی آشتی (... پارسی تو گفت و تازی انت و ترکی سن سنی .) حضرت ادیب . نظیر :

اختلاف خلق از نام اوفتاد　　چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ...
چار کس را داد مردی یك درم　　هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترك و رومی و عرب　　جمله با هم درنزاع و در غضب
فارسی گفتا از این چون وارهیم　　هم بیا کین را بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذالله لا　　من‌عنب خواهم نه انگورای دغا
آن‌یکی کز ترك بد گفت ای کوزوم　　من نمیخواهم‌عنب خواهم اوزوم
آنکه رومی بود گفت این قیل را　　ترك کن‌خواهم‌من‌استافیل(۲)را
در تنازع مشت بر هم میزدند　　که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی　　پر بدند ازجهل وازدانش تهی
صاحب سری ، عزیزی صد زبان　　گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم　　آرزوی جمله تانرا میخرم ... مولوی .

جنگ از سر شخم آشتی از سر خرمن . نظیر: وقت کار کردن چلاقم وقت خوردن قول چماقم.

جنگ اول به از صلح آخر است . تمثل :

عیب خود را فاش کردن خوب نیست　　جنگ اول به زصلح آخر است

جنگ اول کشته شد . دیریست که چیز خورده‌شده ، مال بمصرف رسیده یا مرد بشده است و امثال آن .

جنگ بانهنگ کردن و در دریا ماندن . گج. نظیر: در کشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن.

جنگ بجوباره افتادن . جوباره نام یکی از محلات اصفهانست . و گویا مراد از این تعبیر کار بجای سخت رسیدن ، یا امری ببدترین صورت خویش درآمدن، باشد. و شاید در این قطعه نیز تلمیحی ضعیف تعبیر هست .

ای خداوند هفت ستاره　　پادشاهی فرست خونخواره

(۱) این کلمه شباهت عجیبی به کلمهٔ Jongleur فرانسه دارد . (۲) Staphulê.

تا در و دشت را چو دست کند　　جوی خون آورد بجوباره
عدد مردمان بیفزاید　　هر یکی را کند دوصد پاره . کمال‌الدین اصفهانی.

جنگ بر نظاره آسانست . تمثل :
ز پیکار بد دل هراسان بود　　بنظاره بر جنگ آسان بود . اسدی .
مگر نشنیدی از گیتی شناسان　　که باشد بر نظاره جنگ آسان ویس‌ورامین.

و رجوع به : ای برادر ما بگرداب ...، شود .

جنگ پدر خواروزاراست وشوم . (چنین گفت پیش دلیران روم که ...) فردوسی .

جنگ دوسر دارد. جنگ گاهی بپیروزی گاهی بشکست انجام‌شود. نظیر: الحرب سجال.

جنگ راشمشیر میکندسودراپول. بی‌سرمایه سودنتوان برد. نظیر: بیمایه‌فطیراست.

جنگ را یك تن میکند شکست را یك تن میخورد . تمثل :
بیك مرد گردد شکسته سپاه　　همیدونش یك‌مرد دارد نگاه . اسدی .
نظیر: اندرلشکر مبارزیکی باشد ودرجملهٔ طوایف محقق اندکی . از کشف‌المحجوب .

جنگ‌زرگری . نزاع وجدال‌صوری ودروغین که دوتن برای‌فریفتن‌دیگری‌باهم کنند.

جنگ زرگری میانجی نخواهد . تمثل :
نمیخواهدمیانجی‌جنگهای‌زرگری‌ورنه　　نزاع از کفر و دین و سبحه وزناربردارم . صائب .

جنگل مولاست . جماعتی نا متناسب دریك جا گردآمده اند . هرج ومرجی تمام فرمانرواست. نظیر: سگ‌صاحبش‌رانمیشناسد. هر که خواهد گوبیاوهر که‌خواهد گوبرو.

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدندحقیقت ره افسانه زدند . حافظ .

نظیر: آنانکه‌محیط‌فضل‌وآداب‌شدند　　درجمع کمال شمع‌اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون　　گفتند فسانهٔ و در خواب شدند . خیام .

جنگی هر چند زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد . منسوب به‌بزرجمهر.
رجوع به : الحرب خدعة ، شود .

جن هایش رفتند . به توبیخی آمیخته بمزاح ، خشمش فرو نشست .

جواب ابلهان خاموشیست . تمثل :
پس جواب اوسکوت است وسکون　　هست با ابله سخن گفتن جنون . مولوی .
گفت او را نیست الا دردلوت　　پس جواب احمق اولی تر سکوت . مولوی .
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت　　پس جواب احمق السلطان سکوت . مولوی .
پس خموشی به دهد آنرا ثبوت　　پس جواب احمقان آمد سکوت . مولوی .
چون جواب احمق آمد خامشی　　این درازی سخن چون میکشی . مولوی .

نظیر : جواب ابلهان آمد خموشی. جواب جاهلان باشد خموشی. جواب احمقان خاموشی است. از قابوسنامه . السکوت عن الاحمق جوابه .

جواب احمقان خاموشی است . رجوع بفقرهٔ قبل شود.

جواب است ای برادر این نه جنگ است (... کلوخ انداز را پاداش سنگ است.) سعدی.

جواب ترکی بترکی . کج . سزای درشتی و خشونت درشتی وخشنی باشد . نظیر : جواب های هوی است. جواب زور را زورمیدهد . کلوخ انداز را پاداش سنگ است . رجوع به : بابدان بدباش ...، ورجوع به : اترك التروك...، شود .

جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید (من از تو سیر نگردم و گر ترش کنی ابرو...)سعدی

نظیر : بوی پیاز از دهن خوبروی خوبتر آید که گل از دست زشت . سعدی.

جواب تلخ شگفت است از آن لب شیرین (بت من از لب شیرین جواب تلخ دهد...) معزی.

جواب جاهلان باشد خموشی. رجوع به : جواب ابلهان ...، شود .

جواب خصم بزبان تیغ توان داد نه به سپر سلامت جوئی . از قابوسنامه .

جواب دندان شکن . پاسخی موجه و فاصل .

جواب زور را زورمیدهد . هیچ دلیل و برهانی چون قوت وزور قاطع نباشد .

جواب کهتر بر مهتر بود . شیخ ابوسعید . نقل از اسرارالتوحید . نظیر : دیه بر عاقله است .

جواب ناخدا با ناخدا توپ است در دریا. مثل هندیست. رجوع به: جواب ترکی...،شود.

جواب های هوی است . رجوع به : جواب ترکی . . . ، شود.

جواب هم از مهم سازیست . رجوع به : الیاس احدی...،شود .

جواب هم جزو کار سازیست . رجوع به : الیاس احدی الراحتین شود .

جوانان دانای دانش پذیر سزد گر نشینند برجای پیر . فردوسی .

جوانان داننده با گهر نگیرند بی آزمایش هنر . فردوسی .

جوان ارچه دانا بود باگهر ابی آزمایش نگیرد هنر (بفرزند گفت این جوانی چراست بنیروی خویش این کمانی چراست . . . بدونیك هر گونه باید کشید زهر شور و تلخی بباید چشید براهی که هرگز نرفتی مپوی برشاه خیره مبر آبروی.)فردوسی.

جوان است و جویای نام آمده است . (نبینی که با گرز سام آمده است...)فردوسی. بیشتر بمزاح گفته میشود .

جوان را اگرچه سخن سودمند زپیران نکوتر پذیرند پند. اسدی .

جوان را بود روز پیری امید نگردد سیه موی گشته سپید.

نظیر : کسی را کجا زندگانی بود ز خردی امید جوانی بود .

امید جوان تا بود پیر نیز — بجز مرگ امید پیران چه چیز. اسدی.

جوان را رهورای گردان بود — دلش بردن از راه آسان بود. اسدی.

جوان رامفرست بزن گرفتن پیر را مفرست بخر خریدن . درچشم جوان همهٔ زنان جمیل وزیبا وبرای پیر هرلاشه خری رهواروتیزرواست . نظیر: صاحب‌الحاجةاعمی.

جوان راهم جوان وپیرراپیر . (اگرجفتی همی گیری جزاو گیر...) ویس‌ورامین.
رجوع به : زن‌جوان را...، شود.

جوان‌زن چو بیندجوانی‌هژیر — بنیکی نیندیشد ازشوی پیر (.. عروس جوان گفت با پیر شاه(۱) که موی سپید است مار سیاه .) بدایعی بلخی . رجوع‌به:زن جوانرا ...، شود. ورجوع به : چو پیریت سیمین...،شود.

جوان‌کش بود زهره وزورتن — نه بیندکسی برترازخویشتن. اسدی.
نظیر : تومشتی نخوردی زمشت‌توبیش — همان‌زان گران آیدت‌مشت‌خویش.اسدی.
ورجوع به : الشباب نوع من‌الجنون ، شود.

جوان که قادرگردد درازدست‌شود (. . . امیر کوته دست است وقادر است و جوان .) فرخی.

جوان‌کی شکیبد زجفت جوان (. . . بویژه که باشد ز تخم کیان که مرد از برای زنانست وزن فزون‌تر زمردش‌بود خواستن.)فردوسی.رجوع به:لارهبانیةفی‌الاسلام، ورجوع‌به : زن‌جوان‌را اگر...،شود .

جوان کینه راشاید وجنگ را — کهن‌پیر تدبیر وفرهنگ را. اسدی.
رجوع‌به : آنچه درآینه ...،شود.

جوان گر چه بینا دل وپرفسون — بود نزد پیر آزمایش فزون . اسدی.
رجوع به : آنچه درآینه ...، شود .

جوانمرداگرراست‌خواهی‌ولیست (... کرم پیشهٔ شاه مردان‌علیست .) سعدی.

جوانمردباشی دوگیتی تراست — دوگیتی‌بود برجوان مرداست. سعدی.

جوانمردی از کارها بهتریست — جوانمردی‌ازخوی‌پیغمبریست. عنصری.

جوانمردی شوخ پنهان کردن است . تمثل
بوسعید مهنه در حمام بود — قایمش (۱) کافتاد مردی خام بود

---

(۱)شاه بمعنی داماد ونو کدخدااست .

(۲) کلمهٔ قایم‌درین‌شعرظاهراً بمعنی‌دلاک‌مینمود، لیکن چون‌درلغتهاذکری و ضبطی‌چنین ندیده بودم‌احتمال‌تصحیفی نیزمیرفت. ولی‌مثال‌ذیل‌تقریباً جای‌شك وتردیدنمیگذارد:هرکه درگرماوه‌شود بروی‌چهارچیزواجب‌است و ده‌سنت . دو واجب‌درعورت، که‌ا زناف‌تازانواز چشمها نگاهدارد،وازدودست‌قایم نگاه‌دارد که برماسیدن‌ازدیدن‌فراتراست. کیمیای‌سعادت.

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک‌جان — تا جوانمردی چه‌باشد درجهان
شیخ گفتاشوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق نا آوردن است
این جوابی بود بر بالای او — قایم افتاد آنزمان بر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش‌شد قایم استغفار کرد. عطار.

جوانمردی وراستی پیشه‌کن — همه‌نیکوئی اندراندیشه‌کن. فردوسی.

جوان و پیر همیدون چنین‌بوند — کاین‌رازخود پدیدکند وآن‌کندنهان.

(چون گشت باغ پیرنهان گشت‌رازاو چونانکه‌بودپیداآنکه که‌بدجوان‌آری...) مسعودسعد.

جوانیست وهزارچم وخم. جوانان‌آرایش‌را دوست گیرند. یاغنج‌ودلال‌آرند.

جوانی‌زدیوی‌نشان‌است‌ازیرا — که‌صحبت‌نداردخرد باجوانی

(... اگر باجوانی خرد یارباشد — یکی اتفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا — چودری بود کش بزربرنشانی.) مسعودسعد.

رجوع‌به: الشباب نوع من‌الجنون، شود.

جوانی‌کجائی‌که یادت بخیر. (به‌پیری‌رسیدم دراین‌کهنه دیر...) نظیر: دریغاجوانی دریغاجوانی.

جوانی وبا ایمنی خواسته — چه‌خوش‌باشد این‌هرسه‌آراسته. اسدی.

جوپای‌کتل سودی ندهد. ازجامع‌التمثیل. کتل سینه و گردنهٔ کوه‌است. ومعنی مثل‌آنکه، حیوان‌را پیش ازقرب زمان مشقت‌باید قوی‌کرد. بدست‌آوردن‌دل یاران پیش‌از رسیدن‌گاه یاری‌خواستن ضرورباشد.

جوجه‌را درپاییزمیشمرند. یعنی جوجه‌های‌بهاره تاپائیز رسند عده‌ای‌ازآنان در چاه وچاله‌ها افتند وعده‌ای‌رامرغان‌شکاری وشغال وروباه رباید. ومثل درنظایر این مورد مستعمل است. نظیر: گوسفندرا درآغل میشمارند.

جوجه همیشه زیرسبد نمیماند. کودکان تاسنی‌معلوم چشم‌وگوش بسته‌مانند.

جود ازابرولاف بررعد است. (بخشش ازحق بهانه برسعد است) سنائی. ورجوع‌به: النجوم حق...، شود.

جودو خر را بخش نداندکرد. بسیارناکافی وبیکاره‌است.

جود ومنت نهی، بود زخری (نیست منت‌نهنده را اجری...) مکتبی. رجوع‌به: آفة السماح...، شود.

جودة‌الکلام‌فی‌الاختصار. علی‌علیه‌السلام. نیکوئی‌سخن‌درکوتاهی‌است. رجوع‌به: آن خشت‌بود...، شود.

جورا ازدیوار راست بالامیبرد . درجادوی وساحری نهایت‌ماهراست .

جور ازحبیب خوشتر کزمدعی رعایت(هرچندبردی‌آبم رو ازدرت‌نتابم...) حافظ .

جور استاد به ز مهر پدر . (پادشاهی پسر بمکتبداد لوح سیمینش درکنار نهاد برسرلوح اونوشته بزر...) سعدی. رجوع‌به: سیبی که سهیلش...،شود .

جوش جاهل چوآتش خاشاك   بردمد زور وزودگرددخاك . اوحدی.

جوع کلبك یتبعك . ازمیدانی . سگ‌خودرا گرسنه دار تادرپی توآید . رجوع به : اجع کلبك ... ، شود .

جوفروش‌گندم نما . آنکه ظاهر گفتار وعمل‌نیکودارد ونهان وباطن زشت وتباه .

تمثل: بیازار گندم فروشان درآی   که این جوفروش‌است و گندم‌نمای. سعدی .

زهی جو فروشان گندم نمای   جهان گرد وسالوس وخرمن گدای. سعدی .

همه گندم نمای جو دارند   همه گل صورتند و پر خارند. سنائی .

تو آن گندم نمای جو فروشی   که در گندم جو پوسیده پوشی . نظامی .

از پی مشتی جو گندم نمای   دانهٔ دل چون جو و گندم مسای . نظامی .

در گذرزین‌عالم گندم‌نمای‌جوفروش   کز جفای‌اودل‌احرارازرزن‌ارزنست. شهاب‌الدین‌سمرقندی.

مینماید او وفا و مهر و جوش   وانکه اوگندم نما و جو فروش . مولوی .

نه تو را بر ظلم توبه یا خروش   ایدغا گندم نما و جو فروش. مولوی .

نظیر: ارزن نما وریگ پیما .

جوکی بیکارماند درفشی برخود زد . نظیر: کور بیکار مژهٔ خود را می‌کند.

جوهر علم همچو زر باشد   که چو کهنه است تازه تر باشد . اوحدی.

رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود .

جوی پیش دریا بردن . تمثل:

تو اندر گمانی زنیروی خویش   همی پیش دریا بری جوی خویش . فردوسی .

رجوع‌به: زیره بکرمان بردن، شود .

جوی زر بهتر ازپنجاه من‌زور . (چه‌خوش گفت آن‌تهیدست سلحشور...) سعدی.

رجوع‌به: ای‌زر توخدا نه‌ای ...، شود.

جوی طالع زخرواری هنر به . رجوع‌به: اگربهرسر مویت...، شود .

جوینده یابنده است . تمثل :

شنیدم که جوینده یابنده باشد   بمعنی‌درست آمداین‌لفظ‌بازی. فرخی .

چنین‌زد مثل شاه گویندگان(۱)   که جویندگانندیابندگان. نظامی .

---

(۱) مراداز شاه گویندگان حضرت رسول‌اکرم صلوات‌الله علیه‌است، وفرمودهٔ اومن‌طلب شیئاً وجد وجد باشد .

سایهٔ حق بـر سر بنده بـود   عاقبت جوینده یابنده بود . مولوی .
جست اورا تاش چون بنده بود   لاجرم جوینده یابنده بود . مولوی .
تامثل باشد که‌هرجویندهٔ یابنده‌است   هرچه‌جوید خاطرت‌هم‌درزمان‌یابنده‌باد. ابن یمین.
هر که‌جویاشد بیابد عاقبت . مولوی. نظیر: اطلب تظفر . الظفرثان للطلب . من طلب شیئاً وجد وجد . حدیث .

دید مجنون را عزیـزی دردناك   در میان رهگذر می بیخت خاك
گفت ای مجنون چه میجوئی‌ازین   گفت لیلی را همی جویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاك   کی بود در خاك شارع در پـاك
گفت من‌میجویمش هرجا که‌هست   بوکه جائی ناگهش آرم بدست . عطار .

رجوع به : از توحرکت . . . ، شود .

جوی وجر . موانع و سختیها .

مثال:شکم‌چوبیش‌خوری‌بیش‌خواهداز‌توطمام   به‌خورمخارش‌ایرا که‌معده گردارد
بجروجوی چرامیدوی بروزوشبان   اگر نه معده همی‌مرتو را بجردارد. ناصرخسرو.
تو را آرزوها چنان چـون همی   چو کوران بجوی و بجر افکند . ناصرخسرو.
و ایمن بروی هر کجاکه خواهی   بـر راه تو را جوی و جر نباشد . ناصرخسرو.
بجوی‌وجردرافتاده گیرو گشته‌هلاك   چوراه‌رهبرجوید ز کورو بی‌بصری . ناصرخسرو.
گررحمت خدای نبودی وفضل او   افکنده‌بود مکرتو درجوی‌وجرمرا . ناصرخسرو.
که دریا که بالا که رفتن بی راه   که‌کوه‌و گهی‌ریگ‌و گهی‌جوی‌و گهی‌جر. ناصرخسرو.
نی‌نی که توبراشترتن‌شهره‌سواری   وندر ره توجوی‌وجروبیشه‌وغاراست . ناصرخسرو.

جوئیکه آب رفته‌بود روزی اندر او
آخرهم اندراو کند آن آب رهگذار . مسعودسعد .

رجوع به : آدمی بامید زنده است ، شود .

جهادك فی‌هواك . رجوع به نفس خود را بکش نبرد این است ، شود .

جهال در تنعم و ارباب فضل را   بی صد هزارغصه‌یکی نان نمیرسد .

(فریاد از این جهان که خردمند را از آن   قسمت بجزنوائب وحرمان نمبرسد ...
جاهل بمسند اندروعالم برون در   جوید بحیله راه وبدربان‌نمیرسد.) رشید وطواط

رجوع به : اگردانش بروزی ...، شود .

جهانا چه بینی تو ازبچگان   که مادرگهی گاه مادندری . رودکی .

جهاناچه خواهی زپروردگان ! (... چه پرورد گان داغ دل برد گان.) فردوسی.

رجوع به : جهانا ندانم ...، شود .

جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخورد خواهی بخیره چه زائی — و گرمی فرود آوری چون بر آری .
ناصرخسرو . رجوع به : جهانا ندانم . . . ، شود .
جهانا سراسر فسونی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارهای تو چون بنگرم — فسوس است و بازی نماید برم
یکایك همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بسد
(... خنك آن کز و نیکوئی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار .) فردوسی .
رجوع به : جهانا ندانم چرا . . . ، شود .
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم از تو هم از تو درست . فردوسی .
جهانا مپرور چو خواهی درود — چو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم تر کس دیده هرگز . شبستری .
رجوع به : همت بلنددار . . . ، شود . ورجوع به ازتوحرکت . . . ، شود .
جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش را بشکری . فردوسی .
نظیر : جهانا دوروئی اگر راست خواهی — که فرزند زائی وفرزند خواری
چه میخورد خواهی بخیره چه زائی — وگرمی فرود آوری چون بر آری . ناصرخسرو .
جهانا مپرور چو خواهی درود — جو می بدروی پروریدن چه سود . فردوسی .
جهانا چه خواهی ز پروردگان . فردوسی .
جهانا سراسر فسونی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم — فسوس است و بازی نماید برم
یکایك همی پروریشان بناز — چه کوتاه عمر و چه عمر دراز .
چو مر داده را باز خواهی ستد — چه غم گر بود خاك آن گر بسد . فردوسی .
چنین است کردار این گوژ پشت — بپرورد و پروردهٔ خویش کشت . فردوسی .
مادری هرگز چون تو بندیدستم — نیستمان با تو و نه بی تو مگر خواری
گر نبائیمت از بهر چه زائیمان — ور بزائیمان چون باز بیوباری . ناصرخسرو .
رجوع به : از مرگ خود . . . ، شود .
جهان آن نیرزد بر پرخرد — که دانائی از بهر آن غم خورد . اسدی .
جهانا همانا فسوسی و بازی — که بر کس نپائی و باکس نسازی
(... چوماه از نمودن چوخور از شنودن — بگاه ربودن چو شاهین و بازی

چوزهرازچشیدن چوچنك‌ازشنیدن — چوباد از وزیدن چو الماس گازی
چوعود قماری و چون مشك تبت — چو عنبر سرشتهٔ یمان و حجازی
بظاهر یکی بیت پر نقش آذر — بباطن چو خوك پلید و گرازی
یکی را نعیمی یکی را جحیمی — یکی را نشیبی یکی را فرازی
یکی بوستانی برآگنده نعمت — براین سخت بسته برآن‌نیك بازی
همه آزمایش همه پر نمایش — همه پر درایش چوگرك طرازی
هم از توست شهمات شطرنج بازان — تو را مهره زاده بشطرنج بازی
چرا زیرکانند بس تنك روزی — چرا ابلهان راست بس بی نیازی
چرا عمر طاوس و دراج کوته — چرا مار و کرکس زید درددرازی
صد و اند ساله یکی مرد غرچه — چراشصت‌وسه زیست‌آن مردتازی
اگر نه همه کار تو بازگونه — چرا آنکه ناکستر اورا نوازی
جهانا همانا از این بی نیازی — گنهکار مائیم وتوجای‌آزی .) ابوطیب‌المصعبی.

جهان از بدونیك آبستن است — برون‌دوست‌است‌ودرون‌دشمن است
(چوباغیست‌پرمیوه‌دارش‌چمن (کذا) — بگردش نسیم خوش و نو سمن
هرآنکه که شد رام او دل بمهر — دگرسان شودیکسرش رنك‌چهر
درختش بلا گردد و میوه مار — نسیمش سموم و سمن برك خار
چه ورزیش کت ندهد از رنج بر — بمالد به پی چون بگیرد ببر
بدوری ز خویشانت آرد نوید — نمایدت طمع و نشاند نمید
کند گوژ پشتت رخ سرخ زرد — جوانیست پیری درستیست درد
پس‌آنکو چنین باتو باشد بکین — تواورا چرا دوست داری‌چنین.) اسدی .

جهان‌ای برادرچوجام جم‌است نمایندهٔ سیرت‌مردم است (. . . هران گل گزین شهره گلزار رست همی‌ماندش گلشن‌آرا درست.) حضرت ادیب.

جهان ای‌شگفتی بمردم نکوست چو بینی همه دردمردم از اوست (یکی پنج‌روزه بهشت‌است زشت چه‌نازی بدین پنج‌روزه بهشت.) اسدی .

جهان باددان باده برگیرشاد که اندرگفت باده بهترزباد (گرت‌غم‌نماید توشوکامجوی می‌آتش‌کن و غم بسوزان بدوی ازآن پخته می‌لعل کن جام را که پخته کند می دم‌خام‌را کرا باغمان گران تاب‌نیست وراچون کباب‌ومی‌ناب‌نیست همی‌خور می از بن مخور هیچ درد که می سرخ دارد دو رخسار زرد. . . لب ترك و شادی و رامش گزین کت اندرجهان رای به‌نیست زین.) اسدی.

جهان باکسی جاودان رام نیست بیك خوبرش هرگزآرام نیست .

(.. دهنده‌است لیکن نه‌بررای‌وسان   بکس چیز ندهد جزآن کسان
بشادی بدارَدت بربیش و کم   ازآن پس دلت را سپارد بغم.) اسدی.

جهان بان‌دهد تاج‌شاهی‌وتخت   نگردد کسی جز بدو نیك‌بخت. اسدی.

جهان باهیچکس‌صحبت‌نجوید   کزاو برناورد آخر دماری
به پیری و بخواری باز گردد   باخرهرجوان‌شاد خواری. ناصرخسرو.

رجوع‌به: اندرپس هرخنده ...، شود.

جهان بداد وبمردی توان‌گرفت. (مردی وداد زودبگیرد جهان همه‌آری ...) مسعود سعد.

جهان بدست توخوبی چوباز داد وفاکن
جفا مکن‌که هماره جهان چنین بنماند. انوری.

جهان برچشم داناهست بازی   نباشد هیچ بازیرا درازی. ویس‌ورامین.

جهان برسلاطین‌گردد. (و هرکسی‌را بر کشیدند بر کشیدند. نرسد کسی را که گوید چرا چنین است که مأمون گفته است درین باب: نحن الدنیا من رفعناه ارتفع ومن وضعناه وضع.) ابوالفضل بیهقی.

جهان بگردد لیکن‌نگرددش احوال (بودمحال تراداشتن امیدمحال بعالمی که نباشد همیشه بریك حال ازآن زمان که جهان‌بود حال زینسان بود...دگرشوی توولیکن همان‌بود شب‌وروز دگرشوی توولیکن همان‌بود مه وسال.) قطران؟

جهان‌بگشتم دردا بهیچ شهرو دیار   ندیده‌ام که فروشند بخت در بازار
(زمنجنیق فلك سنگ فتنه‌میبارد   من ابلهانه گریزم درآبگینه حصار
کفن بیاورو تابوت‌وجامه‌نیلی کن   کهروز گارطبیب‌است‌وعافیت‌بیمار.) عرفی.

جهان بمردم به‌سان است، ومردم‌بحیوان. (وحکیمان گفته‌اند...) قابوسنامه.

جهان بی‌درم درتباهی‌بود (چنان دان که این گنج تاپشت‌تست زمانه کنون‌پاك درمشت‌تست هم‌آرایش پادشاهی‌بود...) فردوسی. رجوع‌به: ای‌زر تو خدانه‌ای ...، شود.

جهان پرزگنج‌است وپرتاج و تخت
نیابد همه بهره جز نیك بخت. فردوسی.

رجوع‌به: اگر بهرسرمویت...، شود.

جهان پرسماع‌است ومستی‌وشور   ولیکن چه‌بیند درآیینه‌کور. سعدی.

رجوع‌به: مردباید که بوی...، شود.

جهانجوی اگر کشته گردد بنام   به از زنده دشمن بدو شاد کام. فردوسی.
رجوع به: اگر جاودانه نمانی...، شود .
جهانجوی را کین نباید گرفت (برمن فرستی نباشد شگفت...) فردوسی .
جهان چاره سازیست بی ترس پاك   بجان بردن ماست بی خوف و باك
(یکی چاره هزمان نمایدهمی   بدان چاره جان مان ربایدهمی   یکی را بزخم ار برنج و نیاز
یکی را برهر اربدرد و گداز.) اسدی. رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .
جهان چندانکه داری پیش باید   ولیك از بهر جان خویش باید
هر آنگاهی که نبود جان شیرین   نه دایه باد و نه شاه و نه رامین. ویس ورامین.
رجوع به: آدم پول را پیدا میکند...، شود .
جهان چون تن و شهریاران سرند   از ایرا چنین برسران افسرند. فردوسی.
رجوع به: نحن الدنیا ...، شود .
جهان چون خط و خال وچشم و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست. شبستری .

نظیر: بداز او در وجود خود ناید   بخدائی بد از کجا شاید
نوش دان هرچه زهر او باشد   لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد   هردو نیك است از او نیاید بد . سنائی .
سوی تو نام زشت و نام نکوست   ورنه محض عطاست هرچه از اوست
داند آنکس که خرده دان باشد   کآنچه او کرد خیرت آن باشد
زشت و نیکو بنزد اهل خرد   سخت نیك است از او نیاید بد .
آن نکوتر که هرچه زو بینی   گرچه زشت آن همه نکو بینی . سنائی .
آنکه آرد جهان بکن فیکون   چون کند بد بخلق عالم چون
آنزمان کایزد آفرید این طاق   هیچ بد نافرید علی الاطلاق
مرگ این را هلاك و آنرا برگ   زهر این را غذا و آنرا مرگ. سنائی .
ورجوع به ابلهی دید...، ورجوع به: هرچیزی بجای خویش...، شود .

جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام باهر کسی . فردوسی.
جهان چون من وچون تو بسیار دید (...نخواهد همی با کسی آرمید.) فردوسی.
جهان چون یکی هفت سر اژدهاست
کسی نیست کز چنك و نابش رهاست . اسدی .
رجوع به: ازمرگ خود...، شود .
جهان چیست جز خواب آشفته ای (... بتعبیر لولوی ناسفته ای .) حضرت ادیب.

جهان چیست ماتم سرائی دراو نشسته دوسه ماتمی روبرو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او جگرخواره‌ای چندمهمان‌او. محمدارا
شکوه متخلص بقادری .

جهان‌خواب‌استمادروی‌خیالیم (...چراچندین‌درآن‌ماندن‌سگالیم.) ویس‌ورامین
جهان‌خواستی‌یافتی‌خون مریز مکن‌باجهاندار یزدان‌ستیز . فردوسی.
رجوع‌به: میتوان کشت ....، شود .

جهان خود جمله امر اعتباریست
چوآن نقطه‌که اندر دور ساریست . شبستری .
نظیر: جهان‌چیست‌جز خواب‌آشفته. حضرت‌ادیب. جهان‌خواب‌است‌ومادروی‌خیالیم. ویس‌ورامین

جهان برچشم دانا هست بازی نباشد هیچ بازیرا درازی . ویس‌ورامین .
جهان باد دان باده بر گیر شاد که‌اندرکفت باده بهترزباد . اسدی .
جهانا سراسر فسوسی و باد بتونیست مرد خردمند شاد
بکردار های تو چون بنگرم فسوس‌است وبازی نمایدبرم . فردوسی .
شادی‌مطلب که‌حاصل‌عمر دمیست هرذره‌زخاك کیقبادی وجمیست
احوال‌جهان‌واصل‌این‌عمر که‌هست خوابی‌وخیالی وفریبی‌ودمیست . خیام .
جهان‌سربسرچون‌فسانه‌است‌وبس نماند بدو نیك برهیچکس . فردوسی .
شاد زی با سیاه چشمان شاد که جهان‌نیست جزفسانه‌وباد . رودکی .

جهاندارگردادگرباشدی زفرمان‌اوکی گذر باشدی . فردوسی .
رجوع‌به: اسکندررومی را گفتند...، شود .

جهاندار بخشی که‌کرده‌است پیش ازآن بخش‌کمترنگرددنه‌بیش. اسدی.
رجوع‌به : با قضاکارزار نتوان...، شود .

جهاندارچون‌گشت‌باداد جفت زمانه پی‌او نیارد نهفت . فردوسی.
رجوع‌به: اسکندررومی‌را گفتند...، شود .

جهان دام داریست نیرنگ‌ساز هوای دلش چینه و دام‌آز
(... کشدسوی‌دام‌آنکه‌شددام‌او کشد پس چوآویخت دردام او
ازآن او بجایست و مابر گذار که‌چون مانکاهد وی ازروز گار
پس پیری از ما ببرد روان چواو پیرشد باز گرددجوان.) اسدی.
رجوع‌به: ازمرك‌خود چاره‌نیست ، شود .

جهان در جنب این نه سقف مینا چوخشخاشی بود برروی دریا

نگر تا تو ازین خشخاش چندی **سزد گر بر بروت خود بخندی**. شبستری.(۱)

نظیر: ماند احوالت بدان طرفه مگس — کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب — ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان — گفته من عنقای وقتم بی گمان
آن مگس بر برگ کاه و پول خر — همچو کشتی بان همی افراشت فر
گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام — مدتی در فکر آن می مانده‌ام
اینك این دریا و این کشتی و من — مرد کشتی بان و اهل رای و فن . مولوی.
این جهان در جنب فکرتهای ما — همچنان درجنب دریا ساغر است . ناصرخسرو.

جهان‌دیدن به ازجهان خوردن‌است . درسیر آفاق تمتع آدمی بیش ازتمتعی است که از خورش وپوشش وخواسته وکالا برد .

جهان دیده بسیار گوید دروغ . (غریبی گرت ماست پیش آورد دوپیمانه آب است ویك کمچه دوغ گراز بند لغوی شنیدی‌مرنج ...) سعدی.

نظیر : اکذب من‌الشیخ‌الغریب . لاف درغربت آواز دربازار مسگران.

جهان رابامید خورده‌اند . رجوع‌به : آدمی بامیدزنده است ، ورجوع به : اگر امید ...، شود.

جهانرا بچشم جوانی مبین . (جز این است آئین پیوندوکین ... که‌هرکونبید جوانی چشید بگیتی جز ازخویشتن را ندید .) فردوسی. نظیر:

جوان‌کش بود زهره و زور تن — نبیند کسی بر تر ازخویشتن . اسدی .
جوانی ز دیوی نشانست ازایرا — که صحبت ندارد خردباجوانی. ناصرخسرو.

رجوع به : الشباب‌نوع من‌الجنون ....شود .

جهانرا بسی هست زینسان بیاد **بسی داغ برجان‌هر کس نهاد** . فردوسی.

جهانرا بغفلت‌سپردن‌خطاست(بگاه بهاران که بشکفت گل رخ‌لاله‌شستندباسرخ مل چرابانگ‌مرغ چمن برنخاست ...) حضرت‌ادیب نظیر : اگر غافل چری غافل خوری تیر. باباطاهر .

جهانرابلندی وپستی توئی **ندانم‌چه‌ای‌هرچه‌هستی‌توئی**
(چو از دست رستم رها شد کمند — سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — به بستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا رود شهد — نه پیل و نه تخت‌ونه‌تاج‌ونه‌مهد

(۱) این‌شعر دردیوان سلمان‌هم دیده شد .

چنین است رسم سرای فریب گهی بر فراز و گهی برنشیب
چنین بود تا بود گردان سپهر گهی جنگ وزهراست و گه نوش ومهر
یکی را بر آری بچرخ بلند یکیرا کنی خوار وزار و نژند
یکی را ز ماه اندرآری بچاه یکیرا ز چاه اندر آری بماه
یکیرا بـر آری و شاهی دهی یکیرا بدریا بماهی دهی
نه با آنت مهر و نه بااینت کین که بهدان توئی ایجهان آفرین...) فردوسی .

جهانرا پرستی تو این نارواست پرستش خدای جهانرا سزاست
(جهان جانگزایست واوجانفزای جهان گم کننده است واورهنمای
جهان جفت غم دارد اوجفت ناز جهان عمر کوته کند اودراز .) اسدی .

جهانرا جهاندارد خراب . نظیر: آب ازسرچشمه گل است . آب ازبنه تیره است.

جهانرا چنین است آئین وشان گهی شاد دارد گهی باغمان : فردوسی.

جهانرا چنین است آئین وسان نگرددهمی ز آن بدین زین بدان: فردوسی.

جهانرا چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد بدیگر بداد . فردوسی.

جهانرا چنین دستبازی بسیست زهر رنك نیرنك سازی بسیست . (... نه زو شاید ایمن بدن روز ناز نه نومید گشتن بروز نیاز.) اسدی . رجوع به :ازپی هر گریه آخر ...، ورجوع به : اندرپس هرخنده ...،شود.

جهانرا چو فرزانه دیدن گرفت شکافیده اش ازجهیدن گرفت
تو با این جهان نیز بجهنده ای مبرظن دراین دژ که ارمنده ای. حضرت ادیب.
رجوع به : ازمرك خودچاره نیست...،شود .

جهانرا چه سازی که خودساخته است جهاندار از این کار پرداخته است . فردوسی. نظیر: قد فرغ الله تعالی من اربع من الخلق والخلق والرزق والاجل . حدیث .

جهانرا ز باران اردیبهشت سزاوارتر شاه دانش سرشت
چوخورشیدروشن بکندآوری چوشه شیرجوشن گه داوری حضرت ادیب.

جهانرا صاحبی باشدخدانام . کار های زشت را کیفر وبادا فراهست . رجوع به: ازمکافات عمل ...،شود.

جهانرا گوهر آمد زشت کاری چرازو مهربانی گوشداری
(... بنزدش هیچکس را نیست آزرم که بیقدراست و بیمهراست و بیشرم.) ویس ورامین

جهانرا نباید سپردن بید که بر بدکنش بیگمان بدرسد: فردوسی.
رجوع به : ازمکافات عمل...،شود.

جهانرا نمایش چو کردار نیست بدو دل سپردن سزاوار نیست. فردوسی.

جهان را نه بر بیهده کرده‌اند   ترا نز پی بازی آورده اند . اسدی .
رجوع به : افحسبتم انما خلقناکم ...، شود .

جهان را هر چه بینی همچنین است   بزیر نوش و مهرش زهر و کین است
گلش با خار و نازش با غمان است   هوا با رنج و با سودش زیان است . ویس ورامین .

رجوع به : اندر پی هر خنده ...، ورجوع به : گنج ومار و گل وخار ...، شود .

جهانرا همه چون تن خویش خواه . (بدو گفت تو دور باش از گناه ...) فردوسی .
نظیری برای این فکر بلند فردوسی ندیده‌ام. آنچه برخود نپسندی...، اخص از این فکر است.

جهان رایگان گرانست . (دنیا نستانم برایگان من زیرا که ...) ناصرخسرو .

جهان رباط خرابست بر گذرگه سیل   گمان مبر که بیك مشت گل شود معمور . ظهیرفاریابی .

جهان روزی دهد روزی ستاند . (بهار خرمی با کس نماند ...) ویس‌ورامین.

جهان زیر شمشیر تیر اندراست . (سپاه ودل و گنجم افزونتر است ... چو برداشتی شد گشاده جهان ازآهن چه داریم گیتی نهان.) فردوسی. رجوع به: الجنة تحت ظلال السیوف، و رجوع به : عروس ملك کسی ...، ورجوع بدنیا میدان جنگ است ، شود .

جهان ژرف چاهیست پر بیم و آز   از آن کوش تا تن کشی بر فراز
فره گنده پیریست شوریده هش   بداندیش و فرزند خورشوی کش
بهر گونه فرزند آبستن است   تو فرزند را دوست و او دشمن است. اسدی.

جهان سر بسر چون فسانه‌است و بس (.... نماند بدونیك برهیچکس) فردوسی .

جهان سر بسر حکمت و عبرت است (... چرا بهرهٔ ما همه غفلت است.) فردوسی .
رجوع به : الدهر احذق المؤدبین ، شود .

جهان سر گذشتست از هر کسی (... چنین گونه گون بازی آرد بسی .) فردوسی .

جهان سر گذشت نو از هر کسی   چنین گونه گون یاد دارد بسی
(... جهان خانهٔ دیو بد پیکر است   سرائی پر آشوب و درد سر است
یکی گور دانیست بر راه رو   که گوری فزون نیست هر گاه نو
بیابانش لهو است و ریگش نیاز   سمومش هوای دل و غول آز
دهنده است و هرچه آن دهد بیش و کم   ستاند همان باز با جان بهم
بدانندگان همچو زندان زشت   بر آنکس که نادان و بیدین بهشت
برش این یکی دان که دانش سرای   برد زو همی توشهٔ آن سرای
وی ار ناگهانت بخواهد ربود   تو زو بهرهٔ خویش بر دار زود

از آن بهره برداشتن شادی است ز بندش خلاصی هم آزادی است .) اسدی .

جهان‌شود لب پرخنده‌ای اگر مردم گنند دست یکی در گره‌گشائی هم (... فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی‌هم .) صائب . رجوع آری باتفاق جهان ...، شود .

جهان گر کنی زیر و بر چپ و راست ز بخشش فزونی ندانی نه کاست. فردوسی. رجوع به : اگر زمین و زمان را ....، شود .

جهان‌گر یکیرا بگردون برد هم آخر بخاکش فرود آورد . (چنین است فرجام‌کار جهان نباشد خردمند یار جهان . .) فردوسی. ی. رجوع به : ازمرگ خود ...،شود.

جهان کشتزاریست با رنگ و بوی در او عمر ما آب و ما کشت‌اوی
چنان‌چون درو راست،همواره کشت همه‌مر گرائیم ماخوب و زشت.اسدی.
رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

جهان‌گشتن به‌ازجهان‌خوردن است . تجارب درسفر کامل‌شود.رجوع به‌سفرمربی...،شود.

جهانگیر خوبست یزدان شناس . (ازاویم پناه وازاویم سپاس...) فردوسی .

جهانگیری و آزرم با هم مناسب نیست . نقل ازتاریخ گزیده .

جهان تنگ دارد همی زان پسر که آهنگ دارد بجان پدر . دقیقی . رجوع‌به : پسر کو رها کرد ...، شود .

جهان نیست‌برمرد هشیار تنگ . (چو زنهاردادم ز سازمت جنگ ...) فردوسی . رجوع به : از توحرکت ...، شود .

جهان نیست جزفسانه و باد . (شاد زی با سیاه چشمان شاد که ...) رودکی . رجوع به : جهان خود جمله امر ...، شود .

جهان هرگز بحالی بر نپاید پس هر روز روز دیگر آید . (...چنان کاندر پس گرماست سرما دگرره در پی سرماست گرما .) ویس ورامین . رجوع به : از پی هر گریه آخرخنده‌ایست ، شود .

جهان است بسیار و مردم بسی به تنهاش خوردن نیارد کسی (... اگر هست پردانه روی زمین هوا مرغ دارد بسی دانه چین .) نقل ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

جهان همیشه چنین است وگرد گردان است
همیشه تا بود آئینش گردگردان بود . رودکی .

جهان یادگار است ومارفتنی بمردم نماند جزاز گفتنی فردوسی.رجوع به : سخن بهتراز گوهر ...، شود .

جهان بر تست و برخدا توفیق زانکه توفیق و جهد هست رفیق . سنائی .

رجوع به . ازتوحرکت...،شود .

جهل بعیب خود ازهمهٔ عیبها بیش است . کیمیای سعادت .

جهل تو کفر است وعقل تو دین. (چنین گفت یک رهرو پیش بین که...)حضرت ادیب.

جهل خوابست وعلم بیداری زان نهانی و زین پدیداری . اوحدی. رجوع به: آنکس که داناتر است...،شود .

جهل و کوریت سر بچاه کشد علم بینندگی بماه کشد . اوحدی . رجوع به: آنکس که داناتر است...،شود .

جهنم هم باین گرمی نیست . تصورشما گزاف وبااغراق است .

جهود بازی درآوردن . نظیر: نه‌نه من غریبم درآوردن .

جهود خون دیده است . برای المی خرد وناچیز جزع و ناشکیبائی بسیار میکنند .

جهود دعاشرا آورده است . رجوع به : جنها دعایش را . . . ، شود .

جهود هم خیلی پول دارد . نظیر: سگ که چاق شد قرمه‌اش نمیکنند .

جهودی هم چنین شده بود . بمزاح ، آسیب و گزندی که بتورسیده است بسیار سخت نیست .

جیبش را تارعنکبوت گرفته‌است . دیریست که نقدی درجیب ندارد .

جیرهٔ(۱) کسی را بریخ نوشتن . رجوع به: برات بریخ نوشتن . . . ، شود .

---

(۱) رجوع به ذیل صفحهٔ ۴۱۰ شود .

باب چ .

چادرقلعهٔ زن است . چون زن درچادر باشد بر گفتگووخرید و فروش او بامردان بیگانه بحثی نیست .

چار پهلوشدن . باخوردن بسیار آماس سخت درشکم پیدا آمدن. مثال: گربه‌را شکم‌از نعمت او چهار پهلو شد . مرزبان نامه .

حرص را گرچه بود علت جوع کلبی　　چار پهلو کند ازخوان نوال‌توشکم . ابن یمین.
شکم زخوان عطای تو چار پهلو کرد　　اگرچه بود گرفتار جوع کلبی آز . ابن یمین.

وشکم چارسوشدن نیز آمده است . مثال:

شکم از خورد چـار سو چه کنی　　خویش را بندهٔ گلو چه کنی . سنائی .

چار تکبیرخواندن ، چار تکبیرزدن ، چار تکبیر کردن . چار تکبیر گفتن . از چیزی یکباره چشم پوشیدن ، ترك همیشگی کسی گفتن . مثال :

خوانده برگنده پیری و میری　　سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی .
گر کنی در جهان به شبگیری　　دو سلام و چهار تکبیری . سنائی .
چـار تکبیر کن چو خیر الناس　　بر که؟ برچهارطبع‌وپنج حواس. سنائی .
هر که درمیدان‌عشق‌نیکوان گامی‌نهاد　　چارتکبیری کند بر‌ذات اولیل‌ونهار٠ سنائی .
سه شراب حقیقتی بخوریم　　چار تکبیر بر مجاز .زنیم ٠ سنائی .
رغبتش رغم کان و دریا را　　چار تکبیر کرده و سه طلاق. انوری .
من‌همان‌دم که وضوساختم ازچشمهٔ‌عشق　　چارتکبیرزدم‌یکسره‌برهرچه که‌هست(۱) . حافظ .

درحال‌چهار تکبیر برملك‌خواندوعروس‌پادشاهی‌راسه‌طلاق‌بر گوشهٔ‌چادر بست. تاریخ‌جهانگشا پس‌چون برساحل محیط کرم تشنه روزی چند صبر کرد و اثر شفاء عارضه نمی‌دید چهار تکبیر بر آن‌حضرت کرد وعنان‌عزیمت برصوب غور و غزنین گردانید. تاریخ‌سلاجقهٔ کرمان نظیر: سه طلاق گفتن. دوسلام کردن .

چاردیواری اختیاری . این مثل عامیانه اصل مصونیت مساکن‌را خواهد. نظیر: محتسب را درون خانه چکار . سعدی .

---

(۱) ظاهراًوچنانکه‌ازشعرخواجه‌شمس‌الدین‌حافظ‌نیز تاحدی‌مشهوداست مراد‌ازچهار تکبیر تکبیرهاست که درنمازمیت گویند . در نمازمیت معمولی‌مذهب‌شیعه پنج‌تکبیرهست‌وچهار تکبیرمخصوص نمازاهل‌سنت‌وجماعت‌باشد: وهی‌علی‌المؤمن خمس‌تکبیرات بلاخلاف بیننا .

چارمیخ کردن . استوار کردن . راه جواب را برخصم بستن . مثال :
چار میخت کرده ام من راست گو راست پیش آور دروغی را مجو . مولوی .
چار میخ شه ز رحمت دور نی چار میخ حاسدی مغفور نی . مولوی .
عدل‌توظلم‌وفتنه رانعل گرفت‌لاجرم هردوچو نعل‌مانده‌ انداز‌تو بچارمیخ‌در . مجیر بیلقانی
ودرتداول امروز باقولهاوقرارهاوعده‌ای را استوار کردن‌یادعوی را بااسناد وادله‌محکم‌ساختن

چاره‌بسی‌جای‌بهترزز‌ور (بهر کار در زور کردن مشور که . . .) اسدی .
نظیر: بخندید و با اوچنین گفت شاه که چاره به‌ازجنگ‌ای‌نیك‌خواه . فردوسی .
چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور . نظامی .
و رجوع به : الرای قبل شجاعة الشجعان ، شود .

چارهٔ بیچارگان مرگ است وبس . رجوع به : اگرامید رنجوری...،شود .

چارهٔ بیگانه مردم سهل باشد چاره چیست
چون‌زخویشم سر برآرد ازگریبان دشمنی . حضرت‌ادیب.
نظیر: ماحیلة‌الریح اذا هبت من داخل .

چاره نباشد زعشق‌خاصه جوانرا . (بخت توشد عاشق‌جمال‌توآری...) ظهیر.

چاره‌نبوداسب‌کودن‌راز پالان‌داشتن (قابل‌تکلیف‌شرعی‌تاخردباتست‌ازآنك...)سنائی

چاره نبودکالبدیرا زروانی. (گیتی‌چویکی‌کالبداست اوچوروانست...) فرخی .

چاره‌ای‌نیست بجزخوردن‌انگوردگر. بمزاح‌بتقلید مأمون شبیه ، ازاجبار بکاری عبارت کنند .

چارهٔ‌نیست‌بجزدیدن‌وحسرت‌خوردن.(دست‌باسروروان‌چون‌نرسوددر گردن...) سعدی
رجوع به : باغ تفرج است و بس . . . ، شود .

چاشت یك بنگی است ، یاچاشت یك بنگی‌نیست . کم وغیرکافی‌است. رجوع‌به: آنقدربود که . . . ، شود .

چاشنی وصل زدوری بود . (. . . مختصری هجر ضروری بود .) ایرج میرزا.
نظیر: تانیست غیبتی‌ندهد لذتی‌حضور. حافظ . میخواهی عزیزشوی یادورشویا گورشو.
ورجوع به : اگر ژاله هرقطرهٔ . . . شود .

چاقو دستهٔ خودش‌را نبرد . نزدیکان و دوستان بیکدیگرزیان وآسیب نرسانند.
تمثل : کی تراشد تیغ دستهٔ خویش‌را رو بجراحی سپار این ریش را . مولوی .
نظیر: لایکذب‌الرایدا هله .

چاقودسته‌کردن . درسرما گرم شدن را چمباتمه وبرپاشنه نشستن . تمثل :
سرنهاده میان زانو ها هرزمان ساخت دسته چاقوها . بهائی . نظیر: چغانه زدن .

چاکرپیشه را پیرایهٔ بزرگتر راستیست . ابوالفضل‌بیهقی . رجوع‌به: اگرخواهی

ازهر دوسر...،شود .

چاکر بی‌نوانباید. ابوالفضل بیهقی . بی برگی‌وبی‌نوائی‌خدم وحواشی‌پسندیده‌نباشد رجوع‌به : سپاهی که‌کارش...، شود .

چاکرت گر بداست وگر بدنیست بدونیکش زتست از خود نیست

(...چاکر مرد بد نکو نبود لب خالی چو ازسبونبود(کذا) هست‌دردست‌توچوتیغ و چو نی تو زدی عیب خود منه بر وی.) سنائی. رجوع‌به. گرچه تیراز کمان...،شود.

چالش‌فرزین و بیدق جنگ پیل‌ورخ بهم
جز برای پاس‌شاه و بهرمات شاه نیست . حضرت ادیب .

چاه از کوه‌آب میخورد . نظیر:

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی . سعدی .

چاه‌بی داد . چاه‌بی‌فریاد. چاه بی‌فغان . نهایت‌عمیق که‌آوازبتک‌آن‌نرسد. یا آوا ازتک‌آن برنیاید . تمثل :

زیرا کــه بر این راه تاختنتان بس ژرف یکی چاه بی فغانست . ناصرخسرو.

نظیر: درهٔ بی داد . (۱)

چاه را چه زیان‌کون دلودریده شود . درنظایرمستعمل است .

چاه‌کن تك چاه است . تمثل:

درفتاد اندر چهی کو کنده بود زانکه ظلمی بر سرش‌آینده بود . مولوی .

گرد خود چون کرم پیله برمتن بهر خود چه میکنی اندازه کن . مولوی .

ایکه تو از ظلم چـاهی میکنی از برای خویش دامی می تنی . مولوی .

نظیر: چـاه کن‌همیشه درچاه‌است. چاه کن‌همیشه درتك چاه‌است . جامع‌التمثیل.ورجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

---

(۱) گاهی با تعبیرات مزبوره عمق غیرچاه را نیز خواسته‌اند . چنانکه :

گذاره کرده بیابانهای بی‌فرجام سپه گزاشته از آبهای بی فریاد . فرخی .

وزمانی نیز بسیاربلند و مرتفع اراده نموده‌اند . مثال:

برسر کوه های بی فریاد شد جوانی من هبا و هدر . مسعود سعد .

ضعیف گشته دراین کوهساربی‌فریاد غریب‌مانده براین‌آسمان‌بی‌پهنا . مسعودسعد.

وسپس به تعبیرتعمیم داده وهرچیزمنیع و نادست رس ، یاآوار نارس‌را بی فریاد وبی‌فغان وغیره گفته‌اند .

روزگاریست سخت بی فریاد کس گرفتار روزگار مباد . مسعود سعد .

ای‌بسادرحقهٔ‌جان‌غیورانت که‌هست نعره‌های سربمهرازدردبی‌فریادتو . سنائی .

چاه مکن بهر کسی اول خودت دویم کسی . ترکیبی عامیانه است بمعنی مثل قبل . رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چاه مینماید وراه نمی نماید . ازجامع التمثیل. معنی و مراداین مثل را نمیدانم .

چاه نکنده منازدزدیدن. نظیر: پیش ازآب موزه کشیدن . قبل الرماعتملا الکنائن. قبل الرمی براش السهم . قبل الضراط استحصاف الالیتین . بآب نرسیده موزه بر مکش . اول چاه بکن بعد منار بدزد .

چاه ویل است . چاه ویل را گویند چاهیست درقعرجهنم که هرچند گناهکاردرآن ریزند پرنشود . ومعنی مثل آنکه بسیارخرج می کند . (یا) بسیارحریص است . نظیر : هل من مزید گفتن .

چاهیکه آب نداردباآب ریختن آبدار نشود. برای قبول تربیت ، استعداد فطری ضروراست . نظیر : چشمه آنست که ازخودبجوشد .

چپ از راست شناختن . بسن رشد وتمیز رسیدن . مثال :

چون چپ خود ز راست بشناسد وآنچه خواهند خواست بشناسد . اوحدی .

چپ دادن . رد کردن . نپسندیدن . مثال :

بسیار نظر کرد چپ و راست دلم چپ داد بتانرا و ترا خواست دلم . نظامی .

چپ زدن . گمان میکنم بمعنی سیلی و تپانچه زدن باشد . مثال :

در چپ زدن خرد شوی راست دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکاردانی بر سر صحیفهٔ معانی . امیرخسرو .

چرا ایمن خسبد کسی که با پادشاه آشنائی دارد . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه . رجوع به : احذر مباسطة الملوك ...، شود .

چرابایدازخون درویش گنج که اوشاد باشد تن وجان برنج . فردوسی . رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

چرا برگمان زهر باید چشید . (... دم مارخیره نباید گزید .) فردوسی .

چرا بر یکدگر منت گذارند چومحتاجند مردم یکدگر را . ایرج میرزا .

چرا ترسم زناکرده گناهی . (. . . نپیچید جرم نا کرده روانی نکندد سیر ناخورده دهانی .) ویس ورامین . رجوع به : آنراکه حساب پاك است ...، شود .

چراتوپچی نشدی ! بمزاح بکسی کـه از آوازی بلند و ناگهانی ترسد گویند .

چراخامش نباشی چون ندانی برهنه خون کنی عورت ببازار . ناصرخسرو.

چراخوارشد مرگ و ماچون چرا بجان خوردنش نیست چون و چرا

(دمان اژدهائی است ریزنده خون سرو دست سیصد هزارش فزون
بهر سرش بر صد دهان است بیش بهر دست بر چنگ سیصد به پیش

بهر جانور چنگ تیزش دراز   بهرسوش چون دیده بان دیده باز
نتابد ز پیل و نترسد ز شیر   نه از کین شود مانده نزخورد سیر
نه بر شاه و بر بنده آرامشش   نه بر خوب و بیچاره بخشایشش
زهـر دوده کانگیخت او دود زود   دگر ناید از کاخ آن دوده دود
یکی تند تیر افکن است ازکمان   که تیرش نیفتد خطا بی گمان
چو در باختر راند تیری بکین   زند بـر نشانه بخاور زمین .) اسدی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ...، شود .

چرا دانا نهد پیش کسی سر   که پا و سر بود پیشش برابر . جامی .

رجوع به : برای مصلحت بوسه ...، شود .

چرا دشمن نخوانی کسی را که جوانمردی خود آزار مردمان داند . منسوب بنوشیروان ، نقل ازقابوسنامه .

چرا دوست خوانی کسی را که دشمن دوستان تو باشد . منسوب بنوشیروان . نقل از قابوسنامه . رجوع به : اندرجهانت بردو گروه ...، شود .

چراره بینم و فرسنگ پرسم . نظامی . نظیر :

کام جوئیم ونپرسیم خبراز فرسنگ   زآنکه‌این‌است‌همه‌ره روش با خطران . سنائی .

نظیر : می‌بینم ومی‌پرسم .

چرازنده‌شمردخودراکسی که‌زندگانی‌اوجزبکام اوباشد . منسوب‌بنوشیروان. نقل از قابوسنامه .

چرازیرکانندبس تنگ روزی   چرا ابلهانراست بس بی نیازی . مصعبی .

رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .

چراعاقل کندکاری که بازآرد پشیمانی .

چراعمرکرکس دوصدسال ویحك   نماند زسالی فزونترپرستو . منسوب برودکی . نظیر :

چرا عمر طاووس و دراج کوته   چرا مار و کرکس زید در درازی . مصعبی .

چراغ ازبهرتاریکی نگهدار (...که بیماری توان بودن دگربار . ودرجای دیگر ...، منه بر روشنائی دل بیکبار) سعدی . و مشهور این است :

چو به گشتی طبیب از خود میازار   چراغ از بهر تاریکی نگهدار .

و رجوع به : چو به گشتی ...، شود .

چراغ ازچراغ گیرد نور . (چشم کـن روشن از رخ منظور که ...) مکتبی .

رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

چراغ از روغن نور گیرد وباز از زیادتی روغن بمیرد . رجوع به : اسراف حرام است . . . ، شود.

چراغ بپای خود روشنائی ندهد . نزدیکان از سود و بهرهٔ علم یامال کسان خود بی‌بخش مانند . تمثل :

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ . صائب.

نظیر: پای چراغ تاریك است . پای شمع تاریك است . غمام ارض تجاد آخرین ـ کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد . بار بیارخانه گران تراست . چاقو دسته خود نبرد.

چراغ پشت روشنائی نبخشد . مبرات وخیرات وارث اجر وحسنه‌اش برای مرده کم باشد . ودر غیراینمورد نیزدرنظایر تمثل کنند .

چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد. سعدی. رجوع به : شبه در بازارجوهریان...ورجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چراغ خاموش است و آسیا میگردد . سایس و مدیری درکارنیست .

چراغ دروغ فروغ ندارد . رجوع به : اگر جفت گردد زبان...،شود.

چراغ دزد خواب پاسبان است .

تمثل: درحال خصم خفته نباشی بهیچ حال زیرا چراغ دزد بود خواب پاسبان.

رجوع به . استاد معلم چو...،شود :

چراغ را بکشد اگر ازحدبرون شود روغن . (بخت من زیر فضل شد ناچیز زانکه بسیار گشت درهرفن بحقیقت . . .) مسعود سعد . نظیر: چراغ ازروغن نور گیرد وباز از زیادتی روغن بمیرد . ورجوع به : اسراف حرام است ، شود .

چراغ را نتوان دیدجز بنور چراغ . (بعمر خویش ندانم شبی که مرغ دلم نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ زبندعشق توامید رستکاری نیست گریختن نتوانند بندگان بداغ تورا فراغت ما گر بود و گر نبود مرا بروی توهردو عالم است فراغ دلیل روی توهم روی تست سعدی را . . .) سعدی . نقل از نسخهٔ کهن سعدی متعلق بآقای بزرگ نیا.

چراغ ستمکار تابامداد نسوزد . رجوع به : اسکندررومی را . . . ، شود .

چراغ کذب راکافروزدش زن بجز اشك دروغش نیست روغن . جامی .

چراغ کذب را نبود فروغی . (نظام بی نظام ارکافرم خواند...مسلمان خوانمش من زانکه نبود مکافات دروغی جزدروغی.) نظیر:

شاعری نیست پیشهٔ که از آن رسدت نان بتره تره بدوغ
راستی سخت زشت و بی معنیست اجرتی خواستن برای دروغ
زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یمین.

للباطل جولة ثم یضمحل   للحق دولة وللباطل جولة .
رجوع به: اگر جفت گردد زبان . . . ، ورجوع به: اگر خواهی ازهر دوسر آب روی...، شود.

چراغ کسی تاصبح نمیسوزد. خوشبختیهای این‌جهانی دایم وپایدار نباشد . رجوع به : اندر پس هرخنده . . . ، شود.

چراغ که روشن شد جانوران بیرون‌آیند. درنظایر این مورد تمثل کنند.

چراغ‌گوشه نشینان بصبح ، (یا) چراغ گوشه‌نشینان مدام میسوزد .

چراغ مرده کجاشمع آفتاب کجا (زروی دوست دل دشمنان چه دریابد . . .) حافظ . نظیر: لاشهٔ خررا بتازی چه نسبت . ماللتراب و رب الارباب . و رجوع به : اول من قاس . . . ، شود .

چراغ مفلسی نوری ندارد . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

چراغ‌مهرعالمتاب‌مستغنیست‌ازروغن.(فروزدشمع‌اقبالت‌بنورخویشتن‌آری. . .)هاتف

چراغ میداند که روغنش ازکجاست . ازجامع التمثیل . نظیر: هرکسی‌مصلحت خویش نکومیداند .

چراغم‌چه‌باید چوخورشید هست . (برشاه ایرانم امید هست...) اسدی .

رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چراغ هیچکس تاصبح نمیسوزد . رجوع‌به : چراغ کسی . . . . شود.

چراغی‌راکه ایزد برفروزد   هرآنکس پف‌کندریشش بسوزد . شعرمقتبس ازآیهٔ شریفهٔ ، یریدون لیطفئوا نورالله بافواههم‌والله متم نوره ولو کره‌الکافرون.است.قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ ، آیهٔ۸ .

نظیر:هرکه‌درسرچراغ‌دین‌افروخت   سبلت پف کنانش پاك بسوخت . سنائی .
هرکه بر شمع خدا آرد پفو   شمع کی میرد بسوزد پوز او . مولوی.

چراغی کان شبم را برفروزد   به‌ازشمعی‌که رختم را بسوزد .

چراغی که او خانه روشن کند   برخت اوفتدکاردشمن‌کند (...شکر کو حلاوت بجان‌آورد   چودرتب خورندش زیان‌آورد.) امیرخسرو.

چراغی‌که بخانه رواست بمسجد حرام است . رجوع‌به : اول خویش....شود .

چراگشت باید درختی بدست   که‌بارش‌بودزهروبرگش‌کبست. فردوسی .

چراگوید آنچیز درخفیه مرد   که‌گرفاش‌گرددشود روی زرد. نقل از جنگ زهرالریاض .

چرامن‌خویشتن‌را بد پسندم   بهانه زان بدی برچرخ بندم . ویس‌ورامین .

رجوع به : النجوم . . . ، ورجوع‌به : لاجبرولاتفویض . . . ، شود .

چرا نه مردم عاقل چنان زید که بعمر / چو دردسر کندش مردمان دژم گردند
چنان چه باید بودن که گرسرش ببری / بسر بریدن او دوستان خرم گردند.
عسجدی . رجوع به : آنچنان زی که . . . ، شود .

چرب آخر. جائی باخصب و رغد و فراوانی . مثال: همت خاقانی است طالب چرب آخری . خاقانی . رفت بچرب آخری گنج روان در رکاب . خاقانی .

لطف تو به بست جان و دل را / بر چرب دوستکانی . سنائی .

چرب پهلو . کسی که ازاو تمتع وفایدهٔ مالی فراوان توان برد . تمثل:

بکلك لاغر او سینه کرد دانی که / زمانه کوز حریفان چرب پهلو نیست . مجیر بیلقانی.

چرب سخنی دویم جادوئیست . تمثل: بادوست ودشمن گفتار آهسته دار وباآهستگی چرب گوی باش که . . . ازقابوسنامه . رجوع به : زبان خوش . . . ، شود .

چربو ازپولاد نیاید . چربو همان دسم و چربیست . تمثل:

زبد خواهان او ناید سعادت / چو از نی خون و ازپولاد چربو . قطران .

نظیر: چربی از سنگ بر نمی آید . روغن ازترب برنیاید .

چربی ازسنگ برنمیآید . کج : رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

چرت پاره شدن . معتادان بأفیون در حال نشوه ازاین سم شوم چون آوازی بلند و ناگهانی شنوند بهراسند وآنرا افاقه گونهٔ دست دهد که آنرا ناگوار دارند. وازآن بچرت پاره شدن عبارت کنند . و این تعبیررا در نظایر این مورد نیز بمزاح گویند . نظیر: دومثقال تریاك ضرر خورد .

چرت میزند بهتر ازمرشد . البته شیوخ طریقت صوفیه را در مراقبه و گاهی خلسه ، ظاهری چون مردمان چرت زن وصاحب پینکی وسبات باشد . عبارت مزبورظاهراً مزاحی بوده و بامریدی که تنها از مراتب سلوك همان چرت زدن را میدانستهاست ، گفته اند.

چرخ اعتراض نارد براختیار تیغ. (تیغ اختیار کرد که عالم بدودهند...) مسعودسعد رجوع به : عروس ملك کسی تنک . . . ، شود .

چرخ بجداندرون وماه همه هازل / مازده برسورواو نهنتهٔ شیون . حضرت ادیب

چرخ کسی راچنبر کردن . باابرام واصرار بأمری، کسیرا بأقصی الغایه تعب ورنج دادن

چرخ گردون بسی برآورده است / نوحه ونوحه گرزمعدن سور . ناصرخسرو. رجوع به : اندر پس هرخنده . . . ، شود .

چرخ گردشها نماید کان نیاید درخیال
دهر بازیها برون آرد که ناید درگمان . ظهیر .

چرخ هفتم را مساحت کی توان کردن بگام . (شرح اقبال تو هر گز کی توان گفتن بلفظ . . .) معزی .

چریدن را چمیدن باید . تمثل :

درجهان دین براسب دل سفر باید کرد   گرهمی خواهی چریدن مرتورا باید چمید. ناصرخسرو

چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا . (من واندیشهٔ مدح توبادا زین هوس شرمم . . .) هاتف . نظیر:

جائی که عقاب پر بریزد   از پشهٔ لاغری چه خیزد .

چشته‌خوار بدتر ازمیراث خوار است . چشته خوار همان مسته‌خوار باشد. ورجوع به : گدا را گفتند . . . ، شود .

چشته خوارشدن . رجوع به : مسته خوار شدن ، شود .

چشم آخربین تواند دید راست . (...چشم اول بین غروراست وخطاست .) مولوی. رجوع به : مردآخربین . . . ، شود .

چشم اول غروراست وخطاست . مولوی . رجوع به: مردآخربین . . . ، شود .

چشم بازاررادرآورده‌است . چیزی بسیار بد خریده است . نظیر: لربازارنرود بازار می گندد .

چشم بازغیب میگوید . بطور مزاح بکسیکه ازچیزی روشن و بدیهی آگاهی دهد گویند. رجوع به : ازکرامات شیخ ما . . . ، شود .

چشم بازوگوش بازواین ذکا! خیره‌ام از چشم بندی خدا . مولوی.رجوع به : تاتوره بهوا پاشیده‌اند ، شود .

چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش درنظر .
ورهنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند مگرآن یك هنر . سعدی .

نظیر: وعین الرضا عن کل عیب کلیلة   ولکن عین السخط تبدی المساویا .
چشم رضا بپوشد هر عیب را که دید   چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .
چشم دشمن همه‌برعیب افتد . کیمیای سعادت .

چشم براه داشتن . درانتظار چیزی یاکسی بودن . مثال :

چنان گوشم بدر چشمم براه است   تو گوئی خانه‌ام زندان و چاه‌است. ویس ورامین.
مدتی شد که تا بدان امید   چشم دارد براه و گوش بدر . انوری .

نظیر: گوش بدرداشتن.

چشم برپشت پا داشتن . شرم را سرافکنده بودن . مثال :

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت   ولی یوسف نظر برپشت پا داشت . جامی

سر از شرمندگی بالا نمیکرد نگاه الا بپشت پا نمیکرد . جامی .
چو رویم شمع خوبی بر فروزد دوچشم خودبپشت‌پای دوزد.
بدین اندیشه آزارش نجویم که‌پشت پاش‌به‌باشد زرویم . جامی .

چشم بزرگان تنگ می‌شود . بطنز و استهزاء کبرغنای شما سبب است که مرا ندیدید یا مرا نشناختید .

چشم بلارا خاریدن . چیزیا کسی موذی و زیانکار راکه اکنون آزارش نمیرسد بعمد بایذا و آزار و اضرار خویش برانگیختن. مثال :
گر او بدکند پیچد از روزگار تو چشم بلا را بتندی مخار .
رجوع به : کام شیر خاریدن شود .

چشم پنگان (۱) کردن . بخشم یاشگفتی چشمان را بیش ازاندازه گشادن ، مثال:
ورتو گوئی جای خوردو بردچون باشدبهشت برتوازخشم‌وسفاهت‌چشم‌چون‌پنگان کنند. ناصرخسرو
نظیر: چشمها را چهار کردن . دوچشم داشتن دوتاهم قرض کردن .

چشم تورا زیان است درخور بخیره دیدن .

چشمت را درویش کن . دیده را ندیده گیر . نظیر : شتردیدی ندیدی.

چشمت روزبد نبیند . این جمله‌راچون‌دیباچه‌ومقدمه‌ای برای‌شرح‌مصیبت‌یا پیشامد سوئی که شروع بنقل وحکایت‌آن کرده‌اند گویند .

چشم تنگ دنیادار را یاقناعت‌پر کند یاخاك گور . (آن‌شنیدستم که بارتاجری دربیابانی بیفتاد از ستور گفت...) سعدی . رجوع به : طمع‌آرد بمردان...، شود .

چشم‌چشم را نمی‌بیند. بسیارتاریکست .

چشم چهار کردن . رجوع‌به : چشم ها را چهار کردن ، شود .

چشم‌خردت‌گشای‌چون‌اهل‌یقین زیروزبردو‌گاو‌مشتی‌خربین. (گاویست‌در آسمان و نامش پروین یك‌گاو دگرنهفته درزیرزمین...) خیام .

چشم‌خفاش‌اگرپرتوخورشیدندید جرم‌بردیدهٔ‌خفاش‌نه‌برخورشیداست . (ور سفالی بود اندرنظرت‌جام‌جمی گنه‌ازخفت‌عقل تونه ازجمشید است...) ابن یمین.

چشم‌دانابیغرض‌بین‌است‌وبس (. . . بازپرس ازمن که من دانایمش.)حضرت‌ادیب.

چشم دریده‌ادب‌نگاه ندارد. (شوخی نرگس نگر که پیش‌تو بشکفت...) حافظ.
چشم دریده بی‌شرم وبی‌آزرم باشد .

چشم دشمن‌همه‌برعیب‌افتد . کیمیای‌سعادت. رجوع‌به : چشم‌بداندیش...،شود.

---

(۱) پنگان همان فنجان است .

چشم دل باز کن که جان بینی   آنچه نا دیدنیست آن بینی . هاتف .
نظیر: چون دل‌شنوا شد ترا ازآن پس   شاید اگرت چشم سر نباشد . ناصرخسرو.
ورجوع‌به : اگر بس بدی دیدن آشکار...،شود .

چشم را بهم گذاشتن و دهان باز کردن . بی‌آزرمی، دشنام وسقط فراوان گفتن

چشم رضا پوشد هرعیب راکه‌دید   چشم حسد پدید کند عیب ناپدید .
رجوع به : چشم بداندیش...،شود.

چشم‌زخم(۱) میرزا مهدیخانی . شکستی فاحش . گویند درجنگ نخستین نادر با ترکمان عثمانی که شکست بلشکر ایران‌رسید نادر بمیرزامهدیخان گفت بولایات‌وایالات ورؤسای قبایل وعشایرایران‌ماجرا بنویسد و عده و عده بخواهد میرزامهدیخان‌باسلوب دره شرحی بنگاشت و پس از تمجید وتبجیل فراوان ازاو پیروزیهای‌لشکرظفرنمون‌نوشت اندك‌چشم زخمی‌بقسمی‌ازسپاه سپهر دستگاه . . . رسید . وچون نوشته‌بسمع‌نادررسانید سردار ایران برآشفت و گفت‌این دروغ و یافه چراست بنویس‌دمارازمابرآوردند و......

چشم سرملك و چشم سر دین است   این‌جهان بین‌وآن نهان بین است
(... این وآن‌هر دو یار یکدگرند   هم خزان هم بهار یکدگرند .) سنائی .
رجوع به : اگر بس بدی . . . ، شود .

چشم سر نقش این وآن بیند   وانچه سراست چشم جان بیند . سنائی.
رجوع‌به : اگربس بدی . . . ، شود .

چشمش بروشنائی افتاده است . بمزاح ، نفمی یامالی درجائی گمان برده وطمع کرده است .

چشمش چشمها دیده است . آمیزش ومعاشرتهای سوء بسیار کرده و از این رو بیشرم و آزرم شده است .

چشمش‌را ببین دلشرا بخوان . نظیر: القلب مصحف‌البصر. ان‌الجواد عینه فراره.

چمشش کرایه‌میخواهد. بیشتر بمزاح بکودکانیکه‌هر آنچه‌را ببینند خواهند، گفته‌میشود.

چشمش‌محك است . با دیدن صورت ظاهر کسی سریرهٔ او را شناسد . وزن چیزی ناسخته وناسنجیده را باچشم تمیزدهد .

---

(۱) چشم زخم همان چشم زد وچشم بد است که عرب‌آنرا عین الکمال گوید ولی این کلمه در قدیم معنی طرفة‌العین ولمح‌البصر نیزمیداده است :
اگر بخسبد یك‌چشم‌زخم‌وقت‌سحر   نسیم‌زلف‌توآن‌فتنه را برانگیزد. ابولیث گرگانی.

چشمش هزار کار میکند که ابروش نمیداند . بنهفته کاری و کردار پوشی خو گر ومعتاد است. تمثل:

کسی امحرم راز خود آن بدخو نمیداند که چشمش صد سخن میگوید و ابرو نمیداند وحید قزوینی

چشم عیان بین نبیند نهان را . (بچشم نهان بین نهان جهان را که...) ناصرخسرو. رجوع به: اگر بس بدی دیدن آشکار...، شود .

چشم فلک درمیان سر است . رجوع به: فلک کجمدار یکچشم است...، شود .

چشم کلاژه یک دو بیند . (حسودت دید مانندت برادی بلی...) سیف اسفرنک . رجوع به: یک دو بیند همی...، شود .

چشم که بچشم افتد شرم کند . رجوع به: حیا درچشم است، شود .

چشم گریان چشمهٔ فیض خداست . (چون خدا خواهد کمان یاری دهد میل بنده جانب زاری دهد گریه برهردرد بی‌درمان دواست...) مولوی . رجوع به: گریه برهر درد...، شود.

چشم گیتی توئی مرو درخواب فرصت از دست میرود دریاب . اوحدی. رجوع به. افحسبتم انما...، شود .

چشم ماشور بود ؟ . چرا تا من آمدم شما رفتن میخواهید .

چشم مور و پای مار و نان ملاکس ندید . رجوع به: نقاره‌را زدند، شود .

چشم می بیند دل میخواهد . رجوع به: اگر چشمان نکردی دیده بونی...، شود .

چشم و چراغ . گزیده ومنتخب. محبوب ومطلوب . تمثل :

تا ظن نبری چشم و چراغا که شب آمد چشم و دل من سیر شود زان لب و دندان. فرخی.
نیست جز سر عقل و جان دماغ خلق را در دوخطه چشم و چراغ. سنائی.
قائد چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع آنکه پیماید بدیده قامت شبهای تار. سنائی.
عالم علم بود و بحر هنر بود چشم و چراغ پیغمبر . سنائی.
بروی چشم و چراغ تو چشم دولت و ملک چو کشت روشن در وقت چشم بد بکفید .
گرسها درسایهٔ رایت رود چون آفتاب بعد از این چشم و چراغ آسمان باشد سها. سلمان ساوجی
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست. سلمان ساوجی
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان شیخ حسن نویان امیر دین فزای کفر کاه. سلمان ساوجی
چشم و چراغ اهل وجودی و در وجود ذات شریفت آمده برسر نشان چشم .سلمان ساوجی

چشم و دل پاک است . نظیر: انه لغضیض الطرف و نقی الظرف .

چشم و دل دویدن . درمطامعی پست بی‌طاقت و تاب شدن .

چشم و دل سیر است . بی‌اعتنا به‌مال و بلند نظر است .

چشمهٔ آب نور چشم بود . (آتش تیز تاب خشم بود ...) سنائی .
تعبیر و گزارهٔ رؤیای چشمه افزایش روشنائی چشم است .

چشمهٔ آنست که از خود بجوشد . رجوع به: تربیت نااهل را...، شود .

چشمها دارد نخودچی ابرو ندارد هیچی . جمله ایست که مادران با کودکان شیرخوار خود گویند. واز آن بامهربانی ولطف بدگلی وزشتی اورا عبارت کنند .

چشمها را چهار کردن . چشمهایش چهار شدن . انتظار شدید بردن . نهایت متعجب شدن. فراوان دقت کردن.

تمثل: گشتم سواردی سحری از برای طوف   برمرکبی چنین که مبادا کسی سوار...
درانتظار آنکه کند دست و پا دراز   کلبان شهر را شده چون نعل چشم چار . عمادی.
هیچ غمرا کران نمی‌بینم   تا دو چشمم چهارمی نشود . انوری.
شاید اگر چشم سر ز بهر شرف   مرد در این ره یکی چهار کند . ناصرخسرو.
صدرجهان محمد اسعد که سوی او   اقبال را شده است زجودش چهار چشم .
جمال‌الدین ازهری هروی .
زشوقت گرچه خونبار است چشمم   بسوی شش جهت چاراست چشمم . جامی.

چشم سفید گشته براهت چهارشد . وامروز ازاین تعبیر نفرینی مانند چشمش کور بشود، یا دندش نرم بشود ، اراده کنند، مثال. چشمهایش چهار تا بشود فلان کار را بکند.

چشمهایش آلوبالو گیلاس میچیند. ازبیخوابی یا خیرگی در تأثیر نور یا بعلت دردی دردیدگان، اشیاء را درهم و غیرمتمایز می‌بینند و ازاین جمله همان معنی اراده شود که حضرت جلال‌الدین محمد بلخی ازکلمه کلاپیسه شدن چشم اراده فرموده است .

چشمهایش بسرش رفته‌است . نهایت متکبرومعجب شده‌است .

چشمهایش بکله‌اش رفته‌است . رجوع به: مثل قبل شود .

چشمه پیش دریا بردن . تمثل:
چو چشمه بر ژرف دریا بری   بدیوانگی ماند این داوری . فردوسی .
رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود .

چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی . (همچو خضر در ره طاعت بپوی...) خواجو.
رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود .

چشمه خورشید بگل اندودن . حقیقتی روشن و آشکار را بباطلی پوشیدن. نظیر: یطین عین‌الشمس. مولد. رجوع به: آفتاب را بگل...، شود .

چشم همت چون شود خورشید بین   کی شود باذره هرگز همنشین. عطار .

رجوع به: همت بلنددار...، شود .

چشمی که دلی برد بتاراج   دانی که بسرمه نیست محتاج . (... ور وسمه کنی برابروی زشت   چون سبزه بود بروی انگشت.) امیرخسرودهلوی. رجوع به: حاجت مشاطه نیست ...، شود .

چغانه‌زدن . برای گرم‌شدن چمباتمه یابردوپاشنه پانشستن. تمثل:

کجا ماند مرا در بزم خسرو   هوای چنگ یا ذوق ترانه
که من خود ز ابتدا ازشام تابام   ز سرما میزنم هرشب چغانه . اثیراومانی.

نظیر: چاقودسته کردن. دسته چاقوساختن .

چغندرگوشت‌نشود ودشمن دوست‌نشود .

چکار آیدآن یار ناسازگار که هنگام سختی نیاید بکار . (... بدشواریت یارشایان‌بود بآسانیت خود فراوان‌بود.) امیرخسرو. رجوع به: این‌دغل‌دوستان...، شود.

چکمه بگردن پیش کسی رفتن . رجوع به: باتیغ و کفن...، شود .

چکند بنده که‌گردن ننهدفرمان‌را (چکند گوی که‌عاجز نشودچوگان‌را) سعدی. رجوع به: العبدومافی یده ...، شود .

چکنم بامشتی خاك جزآمرزیدن . گویا عبارت‌ترجمهٔ قسمتی از احادیث قدسیه باشد وبرای امید دادن بعفووبخشایش خدایتعالی چون‌مثلی سائراست. نظیر: بهشت‌را بیها نمیدهندبیهانه‌میدهند .

چگونه پارسا باشدکسی کوپادشا باشد . (هرآنکس کوبی اندیشه‌سخن گوید خطا باشد...) فرخی .

چگونه جهدشیر بی‌چنگ تیز   اگرچند باشد دلش پرستیز. فردوسی .
رجوع به: ابی‌الله‌ان‌یجری الامور...، شود.

چگونه دوستی یابی وپشتی   زفرزندی‌که بابش‌رابکشتی. ویس‌ورامین.
نظیر: پدر کشتی وتخم کین کاشتی   پدر کشته کی میکند آشتی .

چگونه سازگارآید مزاج آب باروغن! رجوع به: آب‌وروغن...، شود .

چگونه شکراین نعمت‌گذارم   که زور مردم‌آزاری ندارم . سعدی .

چگونه‌کورکندمدح‌چشمه‌خورشید   چگونه کرشنود وصف نالهٔ مزمر .
قاآنی. رجوع به: خرچه‌داند بهای قندونبات، شود .

چمد تاجوانست وسرسبزبید   شکسته‌شود چون‌بزردی رسید . سعدی .
رجوع به: نزیبد مرا باجوانان، شود .

چناردرخانه‌شانرانمی بیند . نهایت‌معجب‌ومتکبرشده‌است. نظیر: چشم بزرگان‌تنك‌است

چناری و کدوئی. تمثل:

بدخواه تو خود را ببزرگی چو تو داند لیکن مثل است اینکه چناری و کدوئی. انوری.

گویا اشاره بمثلی است که در این قطعهٔ ناصرخسرو نیز آمده است:

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی بر رست و بر دوید براو بر بروز بیست
پرسید از آن چنار که تو چند روزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندید پس بدو که من از تو به بیست روز برتر شدم بگوی که این کاهلی زچیست
اورا چنار گفت که امروزه ای کدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که برمن و تو وزد بادمهرگان آنکه شود پدید که نامرد و مرد کیست

چنان اورا شناخته‌ام که فرنگی ساعتش را نشناخته. تعبیری عامیانه است که گوید بحیل و فسونهای او آگاه می‌باشم.

چنان با نیك و بدسر کن که بعد ازمردنت عرفی
مسلمانت بزمزم شوید وهندو بسوزاند. عرفی.

چنان بد زد که سورنائی نیز فهمید. نظیر: آنقدر شور بود که خان هم فهمید.

چنان بر سوی دوستی نیز راه که مردشمنی را بود جایگاه. (چو در دشمنی جائی افتدت رای در آن دشمنی دوستی را بپای) اسدی.

چنان برو، یا، آنجا برو که بابام رفت. سقط و نفرینی است که گوید چنان خواهم که باز نگردی. ازخدای خواهم که بمیری.

چنان بمن نگردکه گاو بچرم گر نگرد. باخشم و کینی بسیار درمن بیند. تمثل:

گفتم که مرا زغم بسه بوسه بخر دل تافته گشتی و گران کردی سر
از بهرسه بوسه ای بت بوسه شمر چون گاو بچرم گر بمن درمنگر. فرخی.

نظیر: مثل شتری که بنعل بندنگاه می کند.

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند (... چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر.) عنصری.

نظیر: بجز رای و دانش چه اندرخورد پسر را که چونان پدر پرورد. فردوسی.

خانهٔ شیرعرین را کدخدا زیبد عرین. فرخی.

الشبل فی المخبر مثل الاسد. تخم چون نیك بود نیك پدید آید بر. فرخی. کند فعل شیر بچهٔ شیر. مکتبی. باشد چو پدر چنان چنین است کری.

چنان نامور بی‌هنر چون بود که آموزگارش فریدون بود. فردوسی.

ورجوع به: بچهٔ بط اگرچه دینه بود، ورجوع به: ازمار نزاید...، شود.

چنان بود طلب مردمی ز مردم دون که کس کند طلب التیام ازخنجر. قاآنی.

چنان بهن خوان کرم گسترد که سیمرغ درقاف روزی خورد . سعدی .

چنان چون تنت را خورش دستگیر زدانش روان را بود ناگزیر . فردوسی .

رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

چنان چون که تن زنده گردد بجان بدانش بود زنده جان و روان

(... پس آموز کارت مسیحای تست دم پاکش افسون احیای تست .) حضرت ادیب .

رجوع به : آنکس که داناتر است .

چنان خور که نایدت در دو گداز چنان بخش کت نفکند در نیاز . اسدی .

رجوع به : اسراف حرام است...، ورجوع به : از گلوبنده... شود .

چنان خوش نباید بدن کت خورند چنان ترش نه نیز کت ننگرند . اسدی .

رجوع به : ان لم تکن ذئباً ...، شود .

چنان دان که بیدادگر شهریار بود شیر درنده در مرغزار . فردوسی .

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

چنان دان که ریزندهٔ خون شاه جز آتش نبیند بفرجامگاه . فردوسی .

چنان دان که شاهی و پیغمبری دو گوهر بود در یك انگشتری . فردوسی .

رجوع به : نزد خردشاهی ...، شود . و رجوع به : الدین والملك ...، شود .

چنان دان که کس بی هنر درجهان بخیره نجوید نشست مهان . فردوسی .

رجوع به : اندر جهان چوبی هنری ...، شود .

چنان رست باید که یزدانت کشت. (که تندی مرا گوهر است و سرشت ...) فردوسی .

چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان . فردوسی .

رجوع به : زمانه باتو نسازد ...، شود .

چنان روزی بنادانان رساند که صد دانا در آن حیران بماند .

رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .

چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی نگویند مرد. حافظ .

رجوع به : آنچنان زی که بمیری ...، شود .

چنان زندگانی کن ای نیك رای از آن پس که توفیق دادت خدای

که خایندز اندوهت انگشت دست چو اندر زمینت آید انگشت پای . سنائی .

رجوع به : آنچنان زی که بمیری ...، شود .

چنان زی خردمند و دانا وراد که تا بر بدت کس نباشند شاد . اسدی .

رجوع به : آنچنان زی ...، شود .

چنان زی که مور از تو نبود بدرد نه بر کس نشیند ز باد تو گرد . اسدی .

رجوع به : آنچنان زی ...، شود .

چنان قحط سالی شد اندر دمشق که یاران فراموش کردند عشق. سعدی.

در شکایت از فراموشکاری دوستان تمثل کنند .

چنان کاروانی کز این دشت در بود شان گذر سوی دشت دگر
بجانیم همواره تازان براه بر این دو نوند سپید و سیاه
یکی پیش دیگر ز پس مانده باز بنوبت رسیده بمنزل فراز . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

چنان کامدی رفت خواهی تهی تو گنج از پی گنج بانی نهی . اسدی .

رجوع به : بخور هرچه داری بفردا ...، شود .

چنان کز سال و مه تنین شود مار شود عشق از ملامت صعب و دشخوار .
(اگر چه پند رامین مهر بر بود شهنشه را ز پندش مهر بفزود
چو دل در مهر نپذیرد سلامت بیفزاید ستایشرا ملامت . . .) ویس ورامین .

چنان کو گذارد بباید گذاشت (زمانه نبشته دگر گونه داشت ...) فردوسی .

رجوع به : زمانه با تو نسازد ...، شود .

چنانکه افتد ودانی . (در عنفوان جوانی ... با [. . . .] سری و سری داشتم :) سعدی . عبارت چنانکه افتد ودانی درنظایر این موردچون مثلی سایرمتداول است . .

چنان گو راز خود با بهترین دوست که پنداری که دشمنتر کسی اوست. نظامی.

رجوع به : استر ذهبك ...، شود .

چنان لطف خاصیش برهر تن است که هر بنده گوید خدای من است .

چنان میروی که گوئی بکشتنت می برند . نقل از قرة العیون . رجوع به : آب در دلش ...، شود .

چنان نامور بیهنر چون بود که آموزگارش فریدون بود . فردوسی .

رجوع به : چنان بود پدری کش ...، شود .

چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند. (رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند...) حافظ.

نظیر : دم دنیا درازاست . و رجوع به : ازپی هر گریه آخر ...، شود .

چنته خالی شدن. چنته چون چرسدان، کیسه مانندیست که درویشان خرده های خویش در آن نهند. ومعنی تعبیر مثلی آنکه همه فضائل خویش بگفت وبنمود ودیگر چیزی از گفتنی ونمودنی ندارد.

چندان بود سیاهی احشام شام را کز خاوران کند یزك صبح تافتن. سلمان ساوجی.

چندان حرکت بکن که ازروی قیاس معلوم شود که مرده ای یا زنده . رجوع

به آب در دلش تکان نمیخورد ...، شود .

چندان سمن هست که یاسمن پیدا نیست . برای کثرت کارهای بزرگتر وقت توجه باین کار خرد ندارم .

چندان کند سگ بتیزی شتاب که از کام اودورترماند آب (همان داستان زد یکی نامدار که ...) فردوسی . رجوع به : اجع کلبك .... شود .

چندانکه مروت است در دادن در ناستدن هزار چندان است . انوری .

چند از این رمز و اشارت راه باید رفت راه
چند ازاین رنگ و عبارت کار باید کرد کار . سنائی .

رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

چند ببال پدر وجد پری بادبودهرچه نه ازخودبری . امیر خسرو .

رجوع به : آنجاکه بزرگ بایدت بود ...، شود .

چندبنالی که بد شده‌است زمانه عیب وبدت برزمانه چون فکنی چون
هرگز کی گفت اینزمانه که بدکن منتون چونی بقول عامهٔ منتون
تو شده‌ای دیگر اینزمانه همان‌است کی‌شودای‌بی‌خردزمانه دگرگون .

ناصرخسرو . رجوع به : لاجبر ولاتفویض ...، شود .

چندت اندوه پیرهن باشد بوکت این پیرهن کفن باشد . سنائی . نظیر :
چند خواهی پیرهن از بهر تن تن رها کن تا نخواهی پیرهن . قاآنی .

چند چنداز حکمت یونانیان حکمت‌ایمانیان راهم بخوان . بهائی . رجوع به : حکیم عقل کز ...، شود .

چند چیز است اگر خرداست بزرگ باید داشت آتش و بیماری و دشمن . (... چه ممکن‌است آتش‌اندك جهانی بسوزد وبیماری ضعیف آخرموجب هلاك نفس گردد و دشمن هم چنین .) نقل از اندرزنامهٔ منسوب بخواجه نظام‌الملك .

چند خواهی‌پیرهن‌ازبهرتن تن رهاکن‌تا نخواهی‌پیرهن . قاآنی : رجوع به : چندت اندوه پیرهن ...، شود .

چندخواهی دورباش‌ازپیش‌وپس دورباش نفرت‌خلق‌ازتوبس . بهائی .

چند روزی پیش وپس شد ورنه ازجورفلك
بر سکندر نیز بگذشت آنچه برداراگذشت .

رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .

چند غره شوی بفرداها که نه باخویشتن پیکاراست
روزدی‌گشته‌گیرفردارا که نه‌برگشت‌چرخ مسماراست . ناصرخسرو .

رجوع به : ازامروزکاری بفردا ...، شود .

چند کلمه ازمادرعروس بشنو . بتحقیرواستخفاف ،حالادیگر نوبت هرزه‌لائی اوشده‌است.
نظیر : حالا دیگر این دول را بگیر .

چندن نیرزدبدندان مار (همه بیهده رفت این روزگار که ...) حضرت ادیب .
چندن صندل است . و گویند که پاسبان صندل مارباشد .

چند مرده حلاج است . (به بینیم ...) رجوع به بوریایت چند گزیست ، شود .

چند منقاد هر خسی باشی **جهد آن کن که خود کسی باشی** . اوحدی .
رجوع به : همت بلنددار ...، شود .

چنگال شیرخاریدن . تمثل :
بامن همی چخی تووآگه نه‌ای که‌خیره دنبال ببرخائی چنگال شیرخواری . منوچهری .
رجوع به : کام شیرخاریدن ، شود .

چنگ باز هوا ندارد کبك **دل شیرعرین ندارد رنگ**. مسعود سعد .

چنین آمد این گنبد تیزپوی **بگردد همه چیز ازگشت اوی**
(... یکی جامه داردجهان سال وماه بـرونش سپید و درونش سیاه
بگرداند این جامه هرگه برون بدان تا بگردیم ما گونه‌گون
تو ای خفته از خواب بیدار گرد که‌شد پاك عمرت بخواب وبه‌خورد
بخانه درون خواب و در گورخواب به بیداریت پس کی آید شتاب
کنی خانه تا زنده‌ای سال و ماه وزان پس کیت باشد آرامگـاه
تو خوش خفته و مرگ برخاسته شبیخونت را لشکـر آراسته
بدیگر جهان را از اینجای کوش چو کوشیدی اینرامر آن رای کوش
ازیدر بخواهی شدن بی گمان که اینجات خان‌است وآنجات‌مان
شود زندهٔ این جهان مرده زود بدان سرتوان‌جاودان‌زنده بود .) اسدی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

چنین آمد این گنبد تیز گرد **گهی شادمانی دهد گاه درد** .

چنین آمد این گیتی بی درنگ **نخستین دهدنوش وآنگه‌شرنگ**
(... بدارد چوفرزند در بر بناز کند پس بزیر لگد پست باز
نگر تـا نباشی بـدو استوار بمن بنگرو زو دل ایمن مدار
نبد شه ز من نامبردار تر کنون‌هم زمن‌نیست کس خوارتر .) اسدی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

چنین است آدمی پیرای وبیهوش **کند سختی وشادی‌رافراموش** .ویس‌ورامین .

چنین است آغاز و انجام رزم   یکی راست ماتم یکیراست بزم . فردوسی .
نظیر: الحرب سجال. جنگ دوسر دارد .
چنین است انجام و فرجام جنگ   یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی.
چنین است فرجام روز نبرد   یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد . فردوسی.
چنین است آئین چرخ روان   تواناست او گر توئی ناتوان . فردوسی.
چنین است آئین گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر. فردوسی
چنین است از دیر باز این جهان   رباینده آن زین بکین این ز آن. اسدی.
چنین است انجام و فرجام جنگ   یکی تاج یابد یکی گور تنگ . فردوسی .
رجوع به: چنین است آغاز و...، شود .
چنین است باد افره دادگر   که مر بدکنش را بدآید بسر . فردوسی .
رجوع به: ازمکافات عمل...، شود.
چنین است بخش سپهر روان   یکی زو توانا دگر ناتوان
(... نهان باتوصد گونه رنگ آورد   زبون گیردت گر بچنگ آورد
بخواری کشد چون بمهرت به بست   بپای افکند چون کشیدت بدست
چو بیشت دهد پوشش وخوردوساز   پس آنکه بدرد چو گرگانت باز
از آهوش تا بیشتر آگهیم   بمهرش درون بیشتر گمرهیم .) اسدی .
رجوع به: ازمرگ خودچاره نیست، شود .
چنین است خود گردش روزگار   نگیرد همی پند آموزگار. فردوسی .
چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .
رجوع به: اندر پس هر خنده...، ورجوع به: از پی هر گریه آخر ...، شود .
چنین است رسم سپنجی سرای   نخواهد که مانی بدو در بجای. فردوسی .
رجوع به: ازمرگ خودچاره...، شود .
چنین است رسم سپهر بلند   ازاو شادمانی وز او مستمند . فردوسی .
چنین است رسم سرای جهان   همی راز خویش از تو دارد نهان. فردوسی .
نظیر: لا یعلم الغیب الا هو.
چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت زین و گهی زین به پشت. فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج   بدان کوش تا دور مانی ز رنج . فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج   گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج. فردوسی .
چنین است رسم سرای سپنج   نمانی در او جاودانی مرنج . فردوسی .
چنین است رسم سرای فریب   فرازش بلنداست و پستش نشیب (کذا) فردوسی.

چنین‌است رسم سرای فریب — گهی برفراز و گهی برنشیب (... از او شادمانی وزو مستمند گهی برزمین که بابر بلند.) فردوسی.

چنین است سوگند چرخ بلند — که بر بیگناهان نیاید گزند . فردوسی .
رجوع به: ازمکافات عمل، شود .

چنین است فرجام روز نبرد — یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد . فردوسی .
رجوع به: چنین‌است آغاز وانجام ...، شود .

چنین‌است فرمان یزدان وراه — که هرکس که برد سر بیگناه
سرش‌را ببرند بی‌ترس و باک — سپارند ناپاک دل‌را بخاک . فردوسی.
رجوع به: ازمکافات عمل،...، شود .

چنین است کار سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب — دلت پرز رامش پراز خنده لب . فردوسی.

چنین است کردار این پرفریب — چه مایه فراز است و چندین نشیب . فردوسی.

چنین است کردار این چرخ پیر — چه با اردوان و چه با اردشیر
کرا با ستاره بر آرد بلند — سپارد هر او را بخاک نژند . فردوسی.
رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست، شود .

چنین‌است کردار این چرخ پیر — ستاند زفرزند پستان شیر . فردوسی. رجوع به: از مرگ خود چاره...،شود .

چنین‌است کردار این گوژپشت — پرورده و پروردهٔ خویش کشت (...خردمند را دل زکردار اوی بماند همی خیره درکار اوی .) فردوسی . رجوع به : جهانا ندانم چرا...، شود .

چنین است کردار چرخ بلند . (گرفتند و بسیار کردند بند...) فردوسی .

چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید زگاه . فردوسی .

نظیر: عاقل بچه امید درین شوم سرای — بردولت او دل نهد از بهر خدای
چون راست که خواهد بنشیند ازپای — گیرد اجلش دست که بالا بنمای. ازمرصادالعباد شیخ نجم‌الدین رازی. رجوع به: ازمرگ خود چاره نیست، شود .

چنین‌است کردار چرخ بلند — دل اندر سرای سپنجی مبند (... گهی گنج یابیم ازاو گاه رنج پس‌از هردو رفتن زجای سپنج.) فردوسی .

چنین‌است کردار چرخ بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند . فردوسی .

چنین است کردار گردان سپهر   ببرد ز پردهٔ خویش مهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست   وگر پای جوئی سرش پیش تست . فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر   گهی رنج و زهر است گه نوش و مهر . فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر   گهی درد پیش آورد گاه مهر (. . . گهی بخت گردد چو اسبی شموس   بنعم اندرون زفتی آردت و بوس .) فردوسی .
چنین است کردار گردان سپهر   نه نامهربانیش پیدا نه مهر . فردوسی .
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر . فردوسی .

و در جای دیگر این شعررا بصورت ذیل تکرار فرموده است :

چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش یابی از او گاه زهر. فردوسی .
چنین است گردنده کار جهان   که ماتم کند سوررا درزمان . فردوسی .

رجوع به : اندرپس هرخنده دوصد . . . . شود .

چنین است گردندهٔ گوژپشت   چو نرمی نمودی بیابی درشت . فردوسی.
چنین است گیتی پر از آز و درد   از او تا توان گرد بیشی مگرد
فزونیش یکروز بگزایدت   ببودن زمانی نیفزایدت . فردوسی.
چنین است گیتی ز نزدیك و دور   گهی سوك و ماتم گهی بزم و سور
(. . . بکردار دریاست گزوی بچنگ   یکی در دارد یکی ریگ و سنگ
سر انجام از او ایمنی نیست روی   که هر کش پرستد بمیرد در اوی
چه پائی تو ای پیر مانده شگفت   که بارت شد و کاروان ره گرفت
به پیری چرا گشت بار تو بیش   جوانان نگر جمله رفتند پیش
ترا آنکه شد گوش دارد همی   وزو دل ترا یاد نارد همی
چو همراه شد توشه ساز و مایست   که دوراست ره وزشدن چاره نیست
در این ره مدان توشه و یار نیك   به از دانش نیك و کردار نیك .) اسدی.

رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ...،شود .

چنین است گیتی فراز و نشیب   یکی شادمان و یکی با نهیب . فردوسی .
چنین است گیهان ناپایدار   در او تخم بد تا توانی مکار
یکی روز مرد آرزومند نان   دگر روز بر کشوری مرزبان . فردوسی .

رجوع به : از پی هر گریه . . . ، شود .

چنین است مرمرگ را چاره نیست   بر جنگ او لشگر و باره نیست (... گرامیست تن تا بود جان پاك   چو جان شد کشان افکنندش بخاك .) اسدی . رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...،شود .

چنین است و زینگونه تا بد بس است   زیان کسی سود دیگر کس است. اسدی
چنین است هر چند مانیم دیر   نه پیل سرافراز ماند نه شیر. فردوسی.

رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .

چنین بود تا بود این تیره روز   تو دل را بآز فزونی مسوز . فردوسی .

رجوع به : قناعت توانگر کند ، . . . ، شود .

چنین بود تا بود چرخ روان   توانا بهر کار و ماناتوان . فردوسی .
چنین بود تا بود دور زمان   به نوی تو اندر شگفتی ممان
(...یکی را همه‌ساله رنج است و درد   پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شهد است و قند   تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب   گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین پروراند همی روزگار   فزون آمد از رنگ گل رنج خار.) فردوسی .

چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر . فردوسی.

و درجای دیگر فرماید :

چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر . فردوسی.

چنین بود تا بود و این تازه نیست   گزاف زمانه باندازه نیست . فردوسی.

چنین بود گیتی و چونین بود   گهش مهربانی و گه کین بود
یکی را دهد رنج بردن ز گنج   یکیرا دهد گنج نابرده رنج
(...همه کارش آشوب و پنداشتی است   از او آشتی جنگ و جنگ آشتی است
کرا بیش بخشد بزرگی و ناز   فزونتر دهد رنج و کرم و گداز
در او هر که گوئی تن آسانتر است   همو بیش با رنج و درد سر است.) اسدی.

چنین دیك چنین چغندر . رجوع به : از چنین خرمن...،شود .

چنین زربفت وقت سوختن گفتا بدارائی   ندارائی لباس عافیت باشد نه دارائی.

رجوع به : آسوده کسی که ...،شود .

چنین گردد این گنبد تیز رو   سرای کهن را نخوانند نو . فردوسی .

چنین گفت با بچه جنگی پلنگ   که ای پر هنر بچهٔ تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن   بیندیش و بنگر ز سر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد   بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس از کمین   سخن هرچه باشد بژرفی ببین   فردوسی.

رجوع به : کرت راهی...شود .

چنین گفت با من یکی هوشمند   که جانش خرد بود و رایش بلند

که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر — چه رنجی که جان هم نیاید ببر
بکوشی و او را کنی پر هنر — تو بی بر شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ — همان پرورانده آرد بچنگ. فردوسی.
چنین گفت دانا که باخشم و جوش — زبانم یکی بسته شیر است زوش (۱)
ببند خرد در همی پایمش — که بکشدم ترسم چو بگشایمش. اسدی.

رجوع به: زبان‌سرخ، وسبز...، شود.

چنین گفت دانا که دختر مباد — چو باشد بجز خاک‌کش افسر مباد (...بنزد پدر دختر ارچند دوست بردشمنش مهترین ننگ اوست.) اسدی. رجوع به: چنین گفت مرجفت را...، شود.

چنین گفت داننده دهقان پیر — که دانش بود مرد را دستگیر. فردوسی.

رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

چنین گفت شیر ژیان با پلنگ — که برغرم چون روز شد تار و تنگ
بنیك و بدکار خود ننگرد — بباید دمان پیش ما بگذرد. فردوسی.

رجوع به: اشتر چو هلاك گشت...، شود.

چنین گفت مرجفت را باز نر — چو برخایه بنشست و گسترد پر
کزین خایه گر مایه بیرون کنم — ز پشت پدر خایه بیرون کنم (۲)
(دلاور چو پرهیز جوید ز جفت — بماند بآسانی اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد ز بن — نباید شنیدنش ننگ سخن...) فردوسی.
نظیر: چنین گفت دانا که دختر مباد — چو باشد بجز خاک‌کش افسر مباد
بنزد پدر دختر ار چند دوست — بردشمنش مهترین ننگ اوست
به اختر کسی دان که دخترش نیست — چو دختر بود روشن اخترش نیست. فردوسی.
چه نکو گفت آن بزرگ استاد — که وی افکند شعر را بنیاد
آنکه را دختر است جای پسر — گرچه شاهست هست بد اختر. سنائی.
چه‌خوش گفت شاه جهان کی قباد — که نفرین بد برزن نیك باد. سعدی.

رجوع به: المکرمات دفن‌البنات، شود. (۳)

چنین گفت مرجفت را ماده شیر — که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم از او مهر و پیوند پاك — پدرش آب دریا و مادرش خاك. فردوسی.

---

(۱) زوش، خشمگین. (۲) مایه بمعنی ماده در برابر نر و خایهٔ اول و دوم بمعنی تخم و سومی خصیه است. (۳) درمعنی این حدیث گفته‌اند که مراد ازدفن بنات بشوی دادن آنانست.

چنین گفت مؤبد به بهرام نیز که خون سر بیگناهان مریز (چوخواهی که تاج تو ماند بجای مبادی جز آهسته و پاکرای نگه کن که تا تاج با سر چه گفت که با مغزت ای سر خرد باد جفت.) فردوسی. رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود.

چنین گفت مؤبد بدان مرددوست که هر مرغ را هم خموشی نکوست
نبینی که مرغی چو گویا شود مر آنرا دلشاد جویا شود
کند چاره‌ای تا بدست آردش پس آنگه بزندان نگهداردش. فردوسی.ی. رجوع به: اگر طوطی...، شود.

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود. فردوسی.
رجوع به: اسکندررومی را گفتند...، شود.

چنین گفت هارون مر اروزمرگ مفرمای هیچ آدمیرا مجرگ. (۱) ابوشکور بلخی. نظیر: اگر بگروی تو بروزحساب مفرمای درویش را رایگان. (۲) ابوالحسن شهید.

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار (چنین نماید شمشیر خسروان آثار...) عنصری.
ترکت اللات والعزی جمیعاً کذلك یفعل الرجل البصیر. زیدبن نفیل؟

چنین گویند دانایان هشیار که نیك و بد بمرگ آید پدیدار.

چنین نماید شمشیر خسروان آثار. (... چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار). عنصری.
تمثل: چو عاجز است ز آثار معجزت خاطر چو قاصر است ز کردار نادرت گفتار
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعودسعد.
نمود در هند آثار فتح شمشیرت چنین نماید شمشیر خسروان آثار. مسعودسعد.

چو آب آید تیمم نیست در کار چو روز آمد چراغ از پیش بردار. پوریای ولی.
رجوع به: تیمم باطل است آنجا که...، شود.

چوب اندر آمد ز بالا بشیب دگر سوی بالا نشد از نشیب. حضرت ادیب.

چو آب اندر شمر بسیار ماند شود طعمش بداز آرام بسیار (من اینجا دیر ماندم خوار گشتم عزیز از ماندن دایم شود خوار...) دقیقی. رجوع به: آب که یك جا ماند...، شود.

چو آتش بر آرد ز پروانه دود رهاننده گردست مالد چه سود
(ملامت بگاه سلامت رواست سلامت چو گم شد ملامت خطاست...) امیرخسرو.

چو آتش کنی زیر دامن درون رسد دود زود از گریبان برون. اسدی.
رجوع به: آبستنی نهان بود...، شود.

---

(۱) (۲) مجرگ و رایگان هردو کلمه بمعنی سخره و بیگاریست.

چو آتش نمایدت از دوردود از آن به که سوزدت نزدیك زود. اسدی.

چو آرام یابی برستی ز رنج (چنین است رسم سرای سپنج ...) فردوسی.

نظیر: بود راحت بمقدار سکون بنگر مراتب را ، دویدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن.
خلقی ز پی بهشت بی آرامند وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت.

چو آزادند درویشان ز آسیب گرانباری
چو محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی. خاقانی.

اشاره بمزاح: پس از چل چله روشن گشت بر بسحق این معنی که بورانیست بادنجان و بادنجانست بورانی بسحق.

چو آشفته شد بر کسی خوی دهر کند انگبین در گلویش چو زهر. حضرت ادیب.
رجوع به: اذا جاءالقضا ...، شود.

چو آفتاب درخشان شود ز چرخ بلند مه چهارده را کی بود درفشانی. منوچهری.

چو آمد بنزدیك سر تیغ شست مده می که از سال شد مرد مست. فردوسی.
رجوع به: چو شصت آمد ...، ورجوع به: نزیبد مرا با جوانان ...، شود.

چو آمد کوس سلطانی چه باشد کاس شیطانی
چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره. مولوی.
رجوع به: تیمم باطل است ...، شود.

چو آمد مادر مشفق چه باشد مهر ماریره. مولوی. رجوع به: فقرهٔ فوق، و رجوع به: تیمم باطل است ...، شود.

چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال. (تو نیکو روش باش تا بدسگال به نقص تو گفتن نیابد مجال...) سعدی.

چو آهنگ رفتن کند جان پاك چه بر تخت مردن چه بر روی خاك. سعدی.

چو آهو و خرگوش یابد عقاب نیارد بدراج و تیهو شتاب. اسدی.
رجوع به: تیمم باطل است ...، شود.

چو آهوی وحشی زجو گشت رام دگر آهوان را درآرد بدام (... چو طاوسرا خانه شد بوستان دگر یاد نارد ز هندوستان.) امیر خسرو.

چو آید بموئی توانی کشید چو برگشت زنجیرها بگسلد. (در اقبال و ادبار گردون دون رگ جان تدبیرها بگسلد ...) ابن یمین.

نظیر: بروز نکبت اگر برج قلعهٔ فلکت چو شاه معرکهٔ چرخ مسکن و مأواست
یقین بدان که بوقت نزول تیر قضا حصار محکم تو همچو دامن صحراست
بروز دولت اگر مسکن تو هامون است ترا گشادگی ارض گنبد خضراست

توکارنیك و بد خویش کن بحق تفویض   بروز نکبت و دولت که‌کار کارخداست .
سلطان محمد خوارزمشاه .

آنرا که روزگار مساعد شده است   با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشك   از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ   گر میغ بگذرد ز بر برزنش . ناصرخسرو .
بخت اگریاراست با سلطان بپیچ   بخت‌چون بر گشت صد سلطان بهیچ .
و رجوع به : اگر بهر سرمویت ...، شود .

چوابر آمدتو باباران‌ش‌مستیز   بزودی ازگذارسیل بگریز . ویس ورامین .
چو از بالین‌خزت سر گراید   ترا جز خاك بالینی نباید .ویس ورامین .
رجوع به : بدی سازد کرا ...، شود .

چوازتو بودکژی و بیرهی   گناه‌ازچه‌برچرخ‌گردون نهی . اسدی .
رجوع به : لاجبر ولاتفویض ، شود .

چوازچابکان در دویدن‌گرو   نبردی هم‌افتان‌وخیزان برو . سعدی .
رجوع به : المیسور لایترك ...، شود .

چوازخویشتن‌ناموردادداد   جهان‌گشت ازاوشادو اونیزشاد . فردوسی .
چوازراستی بگذری خم‌بود (... چه مردی بود کز زنی کم بود .) عنصری .
تمثل:مراخودچه باشد زبان آوری   چنین گفت درمدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود   چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .

چوازسختکاری برستی زبخت   دگرتن میفکن در آن کار سخت . اسدی .
چوازشاه شد تخت شاهی‌تهی   نه خورشید بادانه سرو سهی . فردوسی .
چوازظن‌گذشتی‌رسی دریقین (سرانجام آنست و آغاز این ...) حضرت ادیب .
چواستاده‌ای دست‌افتاده‌گیر (ره نیکمردان آزاده گیر...) سعدی .
چواسکندری باید اندر جهان   که تیره‌کند تخت شاهنشهان . فردوسی .
چواندرپس پرده ماند جوان   بماند منش پست و تیره روان
(... بود مرد از بهر کوپال و گرز   که بفرازد اندر جهان یال وبرز...) فردوسی .
چواندرنیستانی آتش زدی   ز شیران بپرهیزاگر بخردی . سعدی .
چواندر هوا بازگستردپر   بترسد ز چنگال او کبك نر . فردوسی
چوایوان‌بیابی‌نگارآن‌تست (مرا گر بخواهی حصار آن تست ...) فردوسی
چوب استادگلست هر که نخورد خل است .
نظیر: تأدیب معلم‌بکسی‌ننگ ندارد   سیبی که سهیلش‌نزند رنگ ندارد .

رجوع به: ازبند گیرد بنداندیش...، شود .

چو باجاودان مهره بازی کنی تن خویشتن درزیان افکنی. حضرت ادیب.

چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم باریست بردل. سعدی .

رجوع به: حریف ترشروی...، شود.

چو بادشمنم دوستی افکنی بود بامن این دوستی دشمنی. حضرت ادیب.

رجوع به: اندرجهانت بردو گروه...، شود .

چو بادصبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوانرا سزد . سعدی.

رجوع به: نزیبدمرا باجوانان...، شود.

چو بادل زبان را بود راستی ببندد زهرسو در کاستی . فردوسی.

رجوع به: اگرخواهی ازهردوسر آبروی...، شود .

چو باران رفت بارانی میفکن چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن. سعدی.

رجوع به: چوبه گشتی طبیب ازخود...، شود.

چو بارم آردشد دیگر چرا در آسیامانم (سپهر از کجرو یها توتیا کرد استخوانم را) صائب.

چو بازار بخواهی بسر تاج را میاموز خوی غلیواج را . حضرت ادیب.

چوب از بهشت آمده است . رجوع به: ازبند گیرد...، شود .

چو بازورمندان فتد داوری گریزندگی به که زورآوری امیرخسرو.

رجوع به: پنجه باساعد سیمین...، شود .

چو باسفله گوئی بلطف وخوشی فزون گرددش کبروگردنکشی . سعدی.

رجوع به: بابدان بدباش...، شود .

چو باشد جهانجوی بافروهوش نباید که دارد ببدگوی گوش . فردوسی.

چو باشد درم دل نباشد دژم (دگرده شتربار کرد ازدرم...) فردوسی.

ودرجای دیگرفرماید :

کهرهست ودینار و گنج ودرم چوباشد درم دل نباشد دژم . فردوسی .

رجوع به: ای زرتوخدانهٔ...، شود .

چو باشد مردعاشق دربردوست همه زشتی بچشمش سخت نیکوست .

ویس ورامین. رجوع به: بلغ اندربسنگی برنبشته است...، شود .

چو باشد هنر بخت نبود چه سود (هنربد مرا بخت فرخ نبود...) اسدی.

رجوع به: اگر بهرسرمویت...، شود .

چو باعامه نشینی مسخ گردی چه جای مسخ بلکه نسخ گردی

مبادا هیچ باعامت سروکار که ازفطرت شوی ناگه نگونسار. شبستری.

رجوع به: کاورا باور کنند...، شود .

چو باطل را نیاموزی ز دانش   ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند   بر سته همبرش سعدان و کنگر. ناصرخسرو.

رجوع به: تعرف الاشیاء ...، شود .

چو با گلهٔ بخت آشفته گشت   شبان خفت و گرگ اندر آمد بدشت. حضرت ادیب.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

چو بایسته کاری بود ایزدی   بیکسو رود دانش و بخردی . فردوسی.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

چوب بدست خرس دادن آسان است و پس ستدن مشکل. بهانه ودستاویزی به قوی یا ناتراشیده وخشنی نباید داد .

چوب بسوراخ، یا چوب بلانهٔ زنبور کرده‌اند . عدهٔ کثیری بیکبار از جائی بیرون آمده‌اند .

تمثل: چون برف بهم درشده بینی بهوا بر   گوئی که بشورید کسی خانهٔ زنبور. معزی.

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز بآتش راست . (هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح از او برخاست ...) سعدی. نظیر: تا نهال تر است باید راست کرد. رجوع به: اسبی را که درچهل سالگی...، شود .

چو بچه را کند از شیر خویش مادر باز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار. ابوحنیفهٔ اسکافی .

چو بخت قرین نیست مار گردد مال   بلی چو چرخ معین نیست چاه گردد جاه (بلی...) قاآنی. رجوع به: اگر بهر سر مویت...، شود .

چوب خدا صدا ندارد هر که خورد دوا ندارد . از صدا صوت و آواز اراده میشود. ورجوع به: از مکافات عمل...، شود .

چو بخشایش پاك یزدان بود   دم آتش و باد یکسان بود . فردوسی.

چو بخشنده باشی گرامی شوی (... بدانائی وداد نامی شوی.) فردوسی.
رجوع به: احسان همه خلق...، ورجوع به: السخی لایدخل...، شود .

چو بد خود کنیم از که خواهیم داد   مگر خویشتن را بداور بریم (چرا پس که ندهیم خودداد خویش   از آن پس که خود خصم وخود داوریم ...) ناصرخسرو. رجوع به: از مکافات عمل...، شود .

چوب درسوراخ زنبور (یا) چوب درلانه زنبور کرده‌اند . رجوع به: چوب بسوراخ...، شود .

چو بد کردی مشو ایمن ز آفات   که لازم شد طبیعت را مکافات. ناصرخسرو.
رجوع به ازمکافات عمل...، شود.

چوب دو سر طلاست، (یا) دو سر نجس است. در پیش دوطرف دعوی، یا دوخصم، منفور و مکروه است. رجوع به: از این جا رانده از آن جا مانده...، شود.

چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز جفا کردن پروردهٔ خویش.

چوب را از بهشت آورده اند. ازچوب ضرب بقصد تنبیه مراد است. رجوع به: از بند گیرد بداندیش...، شود.

چوب را از پهنا پرتاب کردن. باقصد عجله و شتاب درکاری عمل را قسمی بجای آوردن که سبب بطوء و کندی آن شود.
تمثل: چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا. ناصرخسرو.
نظیر: سرنا را ازسر گشادزدن. اکل ازقفا کردن. شتر گلو باش.

چوب را بخر و گاو میزنند. نظیر:
آدمیان را سختی بس بود   گاو بود کش خله در پس بود. **امیرخسرو.**
رجوع به: العبد یضرب...، شود.

چوب را که برداشتی گربهٔ دزد میگریزد. رجوع به: آنرا که حساب پاک است...، شود.

چو بر بندگان کار گردد دراز   خداوند گیتی گشایدش باز. فردوسی.
رجوع به: از پی هر گریه آخر...، شود.

چو بر تخمه ای بگذرد روزگار   نسازند با پند آموزگار. فردوسی.

چو بر تسلیم دل دادی گلستان میشود آتش
بدوزخ چون شدی راضی بهشت جاودان بینی. ملاتجلی.
معنی این بیت تقریباً خلاصه‌ای ازحکمت رواقیان است،

چو بر تنت بنشست از ننگ شوخ   با آتش فروشویش ای دیده شوخ. حضرت ادیب.

چو بر چمن شد دو برگ بوی دهد ضمیران (مخایل سروری بکودکی ز و بتافت...)
مسعودسعد.

چو بر خود نداری روا نشتری   مکش تیغ بر گردن دیگری. امیرخسرو دهلوی.
رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود.

چو برداری میان شورم(۱) آواز   هر آواز تو را پاسخ دهد باز. ویس ورامین.
رجوع به: این جهان کوهست...، ورجوع به: **ازمکافات عمل...، شود**

(۱) شورم کوه است.

چو برداشتی طمع از آنچت هواست سخن گر ز کس بر نداری رواست . اسدی.
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود .

چو بر دل چیره گردد مهر جانان به از دوری نباشد هیچ درمان (... همه مهری زنادیدن بکاهد اگر دیده نبیند دل نخواهد بساعشقا که نادیدن زدوده است چنان کز اصل خود گوئی نبوده است.) ویس ورامین .

چو بر سرت سایه کند مرغ بخت کند بر تو آسان همه کار سخت. حضرت ادیب.
چو بر شاه عیب است بدخواستن بباید بخوبی دل آراستن . فردوسی.
چو بر گشت اختر ز کوشش چه سود (بیامد بمیدان و کوشش نمود.) حضرت ادیب.
چو بر گشت دولت ز بدبخت مرد بگرِی شود هر سوئی رهنورد . حضرت ادیب.
چو بر گشت زنجیرها بگسلد (چو آمد بموئی توانی کشید...) ابن یمین .
چو بر گیری از کوه و ننهی بجای سر انجام کوه اندر آید زپای . عنصری .
رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود.

چو بر ما سر آمد شهی و مهی چه شیر و چه دیگر بشاهنشهی . فردوسی .
چو بر مهتری بگذرد روزگار چه در سور میرد چه در کارزار . فردوسی .
رجوع به: ازمرگ حذر کردن...، شود.

چو بسپردم من اندر تشنگی جان مبادا اندر جهان یك قطره باران. ویس ورامین.
رجوع به: دنیا پس مرگ من...، شود .

چو بستر زخاکست و بالین زخشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد تنش خون خورد بار کین آورد. فردوسی
چو بستی کمر بر در راه آز شود کار گیتیت یکسر دراز . فردوسی
رجوع به: طمع آرد بمردان...، شود .

چوب صندل بو ندارد هیزم ست (آدمیرا آدمیت لازمست...)
چوب کج شایستگی ستونی ندارد . خواجه نظام الملك .
چوبك درمیانه شکستن. شاید چوبك شکستن بعلامت قهر و پنداشتی چون خط و نشان کشیدن امروز رسمی بوده است. تمثل:
من بصد تیغ از او می نبرم او داند درمیان من و خود چوبك اگر میشکند. ابن یمین .
چو بگرفت دامان کس بخت شور کند خویشتن از پی خویش گور. حضرت ادیب.
رجوع به: بپای خود بگور رفتن، شود .

چوب نرم را کرم خورد (یا) چوب نرم را موریانه خورد. رجوع به: ان لم تکن ذئباً...، شود.

چو بود آشتی باز ماغاز جنگ پس شیر رفته میندازسنگ . اسدی .
رجوع به: از پی‌دشمن گریخته...، شود .

چو به گشتی طبیب ازخودمیازار (...چراغ از بهر تاریکی نگهدار.) مثل معروف این‌است ولی‌شعر سعدی بصورت‌ذیل‌است: (... که بیماری توان‌بودن‌د گربار) نظیر:

ان المعلم والطبیب کلاهما لاینصحان اذا هما لم یکرما
فاصبر لدائك‌ان‌جفوت طبیبه واقنع بجهلك‌ان‌حقرت معلما.

چوباران رفت بارانی میفکن چومیوه سیرخوردی شاخ‌مشکن . سعدی.
چوخرمن بر گرفتی گاو مفروش که دون همت کند نعمت‌فراموش. سعدی.
منه بر روشنائی دل بیکبار چراغ از بهر تاریکی نگهدار . سعدی.
میفکن کول چون بهار آیدت که هنگام سرما بکار آیدت . نظامی.

چو بهمن بزابلستان خواست‌شد چپ افکند آوازه وزراست شد. سعدی.
رجوع‌به: اگرجزتوداند...، شود .

چو بیدادگر شد جهاندار شاه بگردون نتابد ببایست ماه
به پستانها درشود شیرخشگ نباشد بنافه‌درون‌بوی مشگ
زناو و ریا آشکارا شود دل‌نرم‌چون‌سنگ خاراشود
بدشت‌اندرون‌گرگ‌مردم‌خورد خردمند بگریزد از بی‌خرد
شود خایه درزیر مرغان تباه هر آنگه‌که‌بیدادگر گشت‌شاه

(چنین گفت زن‌کای‌گرانمایه شوی مرابیهده نیست این گفتگوی...) فردوسی.
ورجوع‌به: اسکندررومی را...، شود .

چو بیدولتی تخم کوشش مکار چودولت‌بود نیست‌کوشش‌بکار. نقل‌از تاریخ سلاجقهٔ کرمان. رجوع‌به: اگر بهرسرمویت...، شود .

چو بیگنج باشی نیابی‌سپاه ترا زیردستان‌نخوانندشاه. فردوسی. رجوع به: ای زرتوخدا نه‌ای...، شود .

چو بینی‌خورشهای‌خوش گرد خویش بیندیش‌تلخی‌دارو زپیش . اسدی .
رجوع‌به: از گلوبنده خواجکی...، شود .

چو بینی زبردست‌را زوردست نه مردی‌بود پنجهٔ خود شکست .
سعدی. رجوع‌به: پنجه باساعد سیمین...، شود .

چو بینی که لشگرزهم پشت‌داد به‌تنهامده‌جان شیرین‌بباد . سعدی.

چوپا نبود چه‌یك‌فرسخ چه‌یك‌گام. (چوشد گوباش گامی تادرکام...) وحشی .

چوپان‌خائن، گرك است .

چو پرخاش بینی تحمل بیار — که سهلی ببندد در کارزار. سعدی. نظیر:
لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرد قز نرم را تیغ تیز. سعدی.
رجوع به: حلم حق شو...، شود.

چو پرسند پرسندگان از هنر — نشاید که پاسخ دهی از گهر. فردوسی.
رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت بود...، شود.

چو پروانه خود را زند بر چراغ — نمیرد چراغ او بمیرد بداغ. رجوع به: پنجه باساعد سیمین...، شود.

چو پروردگارش چنین آفرید — نیابی تو بر بند یزدان کلید(۱) (زبد اصل چشم بهی داشتن بود خاك در دیده انباشتن...) فردوسی.

چو پرهیزکاری کند شهریار — بر آساید از کینه و کارزار. فردوسی.
چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو. فردوسی.
رجوع به: این دغل دوستان...، شود.

چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از روی دیگر. شبستری.
چو پوست روبه بینی بخان واتگران — بدان که تهمت او دنبه‌ای بسرکاراست.
(کذا) (۱) رودکی. شاید ازقبیل دم روباه و بال روباه است باشد.

چو پولیست زی آن جهان این جهان — بر او عبره ما را و ما کاروان
چو از بهرت آن کو شد آباد داشت — بدیگر کس آباد باید گذاشت. اسدی

---

(۱) دراوقاتی که مشغول خواندن شاهنامه برای استخراج قسمت مثلی بودم گمان میکنم در ثلث آخر کتاب متوجه این معنی شدم که بعض اشعار هجو سلطان محمود را در ضمن مطالعه متفرق دیده‌ام اگر در حافظهٔ من قصوری نباشد از جمله اشعار همین شعر چو پروردگارش چنان آفرید... بود و از این رو احتمال میدهم که تمام یا اکثر اشعار مزبور در متن شاهنامه باشد ولی چون برای این مقصود میسور نبود دوباره شاهنامه را بخوانم این است که از برادرزاده‌های جوان ایرانی خود تمنا میکنم که اگر وقتی بمطالعه تمام کتاب شاهنامه پرداختند این معنی را در نظر بگیرند چه اگر تمام یا اکثر اشعار هجونامه بدین ترتیب پیدا شود شاید روشنائی ضعیف دیگری بتاریخ زنده کنندهٔ زبان و تاریخ ایران بتابد.

(۱) چنانکه مشهود است این شعر رودکی یا حاوی مثلی است و یا خود مثلی تواند بود. و آنرا از دیوان رودکی فراهم کردهٔ آقای نفیسی نقل کرده‌ام. و کلمه بسر کاراست نسخهٔ بدلی نیز دارد که از فرهنگ اسدی خطی نقل کرده‌اند که «بصدکار» باشد. شاید پس از این این بیت درجای دیگر یافت شده و تصحیح شود.

رجوع به : دیگران کاشتند. . .شود .

چو پولیست این مرگ کانجام کار **بر این پول دارند یکسر گذار** . اسدی .

رجوع به : **ازمرگ خود** . . . ، شود .

چو پیدا شد ز پشت پرده دلدار **یقین دلاله شد معزول از کار** . پوریای ولی .

رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چو پیدا شود دشمنی کینه جوی **نهان هر زمان پرس از کار اوی**
چو با او نشاید نبرد آزمود **بچیز فراوانش بفریب زود** . اسدی .
چو پیرایه دان بند بر پای مرد . (کنون بند فرمود بندم رواست سخن های ناسودمندم چراست زفرمان او هیچگونه مگرد. . .) فردوسی . نظیر : عار ناید شیر را ازسلسله . مولوی .

چو پیروز گردی بترس از خدای **همان از کمین ها سپه را بپای** . اسدی .
چو پیروز گردی ز تن خون مریز **که شد دشمن بد کنش در گریز** . فردوسی .

رجوع به : میتوان کشت . . .، شود .

چو پیروز گردی بترس از گزند **که یکسان نگردد سپهر بلند** . فردوسی .
چو پیروز گشتی بزرگی نمای **بهر نیکئی نیکئی بر فزای** . فردوسی .
چو پیریت سیمین کند گوشوار **از آن پس تو جز گوش رفتن مدار** (۱) فردوسی .

نظیر : چو یکموی گردد ز سر بر سفید بباید گسستن ز شادی امید . فردوسی .
چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط . ظهیر فاریابی .
نزیبد مرا با جوانان چمید که بر عارضم صبح پیری دمید . سعدی .
اگر شاه هر هفت کشور بود چو آمیزه مو شد مکدر بود . اسدی .
هر آنگه که موی سیه شد سپید ببودن نماند فراوان امید . فردوسی .
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون کز عارضین نبشته چو نسرینم ؟ . ناصرخسرو
پیامیست از مرگ موی سفید ببودن چه داری تو چندین امید . فردوسی .
عمدا همی نهان کند آن ماه سیم تن موی سیاه خویش زموی سپید من .
داند که بوی مشک ز کافور کم شود کافور من نخواهد بامشک خویشتن . معزی .
عروس جوان گفت **با** پیر شاه که موی سپید است مار سیاه . بدایعی بلخی .
زان پیش که دل داد جوانی داد است اندر سر من موی سپید افتاد است .
چون **روز بمن نشان** پیری بنمود آن صبح که از شب جوانی زاد است . مجیر بیلقانی .
ای موی **سپید هیچ** آزرمت نیست بر من بجز از تاختن گرمت نیست

---

(۱) گوش داشتن اینجا بمعنی چشم داشتن و انتظار بردن باشد .

برفرق‌سرم پیشتر ازسی وسه سال بنشستی وازهیچ کسی شرمت نیست. مجیر بیلقانی.

ای موی سپید اگر شبی با یاری بنشینم و از عیش برآید کاری

صد عذر نهم گر بودش آزاری این جور تورا چه عذر سازم باری . مجیر بیلقانی.

رجوع به : نزیبد مرا باجوانان...،شود .

چو پیری درآید زناگه بمرد جوانش کند بادهٔ سالخورد

(...چو بد دل‌خورد مرد گردد دلیر چوروبه خورد گردد آن‌تند شیر.) فردوسی.

چو پیش آرند کردارت بمحشر فرومانی چو خر بمیان(۱) شلکا . رودکی .

چو پیش آید قضا . مروا شود چون مرغوا جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن . (آری...) امیرمعزی . رجوع به: اذا جاء القضاء . . . ، شود.

چو پیش آیدم گردش روزگار نباید مرا پند آموزگار . فردوسی .

رجوع به : الدهر احذق . . . ، شود .

چو تازی بود اسب یك تازیانه.(چودانش نداری تودر پارسائی بسان لگامی بوی بی‌دهانه بس است اینکه گفتمت کافزون نخواهد...) ناصرخسرو. رجوع به: آنکس‌است...، شود .

چو ترك گرسنه خرد گم کند کله در ته دیك هیزم کند . (درآندم که گرددشکم وامخواه گلین دیگ بهتر ززرین کلاه...) امیرخسرو. نظیر: خداهیچ بنده‌ای را بگرسنگی امتحان نکند . ورجوع به: اترك الترك . . . ، شود .

چو تنگی بود دانه چون جان بود برابر بگوهر هم ارزان بود . فردوسی.ی.

چو تو خود کنی اختر خویش را بد مدار از فلك چشم نیك اختری را. ناصرخسرو.

نظیر: وعاجز الرأی مضیاع لفرصته حتی اذافات امرعاتب القدرا .

رجوع به : النجوم حق...ورجوع به : لاجبر ولاتفویض...،شود .

چو تو در مصحف از هوی نگری نقش قرآن ترا کند در بند

ور ز زردشت بی‌هوی شنوی زنده گرداندت چو قرآن زند . سنائی .

رجوع به : انظر الی ماقال...،شود .

چو تو مرگ برخویش آسان کنی زخود مرگ را نیز ترسان کنی. حضرت ادیب.

چو تیر ازره بخواهد تافتن سر پدید آید درآهنگ کمان در. ویس‌ورامین .

چو تیر از کمان رفت ناید بشست .

چو تیر انداختی درروی دشمن حذر کن کاندر آماجش نشستی . سعدی .

چو تیره شود مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار .

نظیر : و اذا اراد الله رحلة نعمة عن دار قوم اخطأوا التدبیرا.

---

(۱) نب : درجای .

اذا اراد الله امرا بامریء   وکان ذا رای و عقل و بصر
وحیلة یعملها فی کل ما   یأتی به مکروه اسباب القدر
اغراه بالجهل و اعمی عینه   وسله من عقله سل الشعر
حتی اذا انفذ فیه حکمه   رد الیه عقله لیعتبر

چو جان باشد گزیده یار پیشین   تو بر یار گزیده هیچ مگزین . ویس‌ورامین.
رجوع به : لاحب الا للحبیب الاول ، شود .

چو جان پاک جاویدان بماند   بماند نام بد تا جان بماند ویس‌ورامین.
رجوع به : اگر جاودانه نمانی...،شود .

چو جان رفت اگر رست از اندوه و بند   زیان نیست گر بر تن آمد گزند . اسدی.

چو جان شد بدر باز ناید ز پس   زمادر دوباره نزاد است کس . اسدی.

چو جره باز اجل بال قهر بگشاید   به پیش ضربت او چه عقاب و چه عصفور .
نقل از العراضه . رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست...،شود.

چو جنگ آوری با کسی درستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز . سعدی .

چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه بر قضا بندی
که کاری ناید از من تا نخواهد قادر سبحان
چرا چون گرسنه باشی نخسبی تا قضا از خود
به پیش آرد طعامت بل بخواهی نان از این و آن . ناصرخسرو .
رجوع به : لاجبر ولا تفویض...،شود .

چو چرخ آورد کین تو آرام گیر . (کنون ترک هر ننگ و هر نام گیر...) مرحوم ادیب.
رجوع به : باقضا کارزار نتوان...،شود .

چو چشمه بر ژرف دریا بری   بدیوانگی ماند این داوری . فردوسی.
رجوع به : زیره بکرمان بردن . شود .

چو چل آمد فروریزد پروبال . رجوع به : نزیبد مرا با جوانان...،شود .

چو چیره شدی بی گنه خون مریز   مکن با جهاندار یزدان ستیز . فردوسی.
رجوع به: میتوان کشت زنده را ...،شود .

چو چیره شود بر دل مرد رشک   یکی دردمندی بود بی پزشک . فردوسی.
رجوع به: اگر حسود نباشد...،شود .

چو چیره شوی خون دشمن مریز   مکن خیره با زیر دستان ستیز . اسدی.
رجوع به : میتوان کشت...،شود .

چو چیز خویش در دزدان سپاری   از ایشان بیش یابی استواری .

(ولیکن من ترا زان بر گزیدم کجا اززیرکان ایدون شنیدم...) ویس‌ورامین.

چوحلوا خام باشد علت‌آرد. (زکار خام کس سودی ندارد...) جامی.

چوخر در گل افتد کسی نیك‌تر نکوشد بزوراز خداوند خر. اسدی.

رجوع‌به: مادر را دل سوزد...،شود.

چوخردی‌بزرگ آورددست‌برد به ازصدبزرگان‌که شان کار خرد. اسدی.

چوخرسند باشی‌تن‌آسان شوی چو آز آوری زان هراسان‌شوی. فردوسی.

رجوع‌به: طمع‌آرد...، شود.

چوخرسندگشتی بداد خدای توانگر شدی‌یکدل‌وپاکرای (...که‌آزاد داری تنت را زرنج تن مرد بی‌آز بهتر که گنج.) فردوسی.

چوخرمن برگرفتی گاومفروش (...که دون همت کند نعمت فراموش.) سعدی.

رجوع‌به: چوبه‌کشتی...،شود.

چوخس‌رادرافکند دردیده‌کس زخود بایدش‌گریه‌کردن‌نه‌خس. (مکن جز نژاده بشغل ارجمند که تادرنیایدبدولت گزند...) امیرخسرو.

چوخسروببیدادکارددرخت بگردد ازاو پادشاهی‌وبخت. فردوسی.

رجوع به: اسکندر رومی را...،شود.

خرخسروشدی‌بندگی‌رابکوش. (چه گفت آن‌سخن گوی‌باترس‌وهوش...) فردوسی.

چوخشم آری‌مشوچون‌آتش‌تیز گزآتش‌بخردان‌راهست پرهیز. ناصرخسرو

چوخواجه‌بیغمادهدخانه‌را چه‌چاره زتاراج بیگانه را. امیرخسرو.

چوخواجه عنین باشدچه‌لذت‌ازعذراش. (هزارمعنی‌عذرا بگفت‌بنده‌ولیك...) سنائی.

چوخواهد بددرخت‌راست بالا چوبررویدشود زآغازپیدا. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: سالی که نکوست...، شود.

چوخواهدبدن مرگ فرجام‌کار چه دربزم مردن چه درکارزار. اسدی.

چوخواهدبودبرشاخ اندکی‌بار بنوروزآن بودبرشاخ دیدار. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: سالی که نکوست...، شود.

چوخواهدبودروزبرف وباران پدید آید نشان ازبامداان. ویس‌ورامین.

رجوع به: سالی که نکوست...، شود.

چوخواهد بود سال بدبکیهان پدیدآید زخشکی‌درزمستان. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: سالی که نکوست...،شود.

چوخواهدبودنیهابی‌گمان‌بود ندارد‌خوردن‌تیماروغم سود. ناصرخسرو.

رجوع‌به: اذاجاء القضاء... شود.

**چو خواهد رسیدن کسیرا گزند	بپرهیز چون باز دارد کسی اگر سوی دانش گراید بسی** . (چنین گفت کز دورچرخ بلند ...) فردوسی. رجوع به: باقضاکار زار . . . و اذا جاءالقضا . . . ، شود .

**چوخواهدزدشمن کسی زینهار	تو زینهار ده باش و کینه مدار** فردوسی
رجوع به : از پی دشمن گریخته . . . ، شود .

**چوخواهی زکس نشنوی ناسزا	مگو باوی آنچش سزاوار نیست.** حضرت ادیب.
رجوع به : ازمکافات عمل . . . شود .

[۱] **چو خواهی سپه را سوی رزم برد	مکن پیش رو جز دلیران گرد**

(. . . سپه پیش دارو بنه باز پس	ز گرد بنه گرد بسیار کس
چنان تاختن بر که اسبان ز کار	نباشند سست ار بود کار زار
بدشواری اندر مرو با سپاه	نه بی رهنمونان نا دیده راه
همان دیده بان دار بر تیغ کوه.	بهامون طلایه گروها گروه
چو پیدا شود کینه خواهی بزرگ	که باشد قوی با سپاهی بزرگ
بهر گوشه کار آگهان بر گمار	نهانش همی جوی با آشکار
ز نخجیر و از می بپرهیز باش	بشب دیر خسب وبگه خیزباش
چو لشکر که آید برابر فراز	شبیخون نگهدار و لشکر بساز
بگرد سپه سر بسر کنده کن	طلایه ز هر سو پراگنده کن
هم از کنده و چاه پوشیده سر	بپرهیز و آسان شبیخون مبر
بنوبت تو جا دار از پاسبان	کسانی که هم گردوهم پهلوان
سپه پاك با ترك و خفتان کین	شب و روز میدار اسبان بزین
بدانگه که آراست خواهی مصاف	منی بفکن از سر که نام و لاف
بداد و دهش دل بیارای و رای	پذیرش کن ازنیکوی باخدای(؟)
بدشت گل و خار و گنداب وچاه	مکن رزم کافتد بسختی سپاه
همیدون میارای از آن سو نبرد	که در دیده بادآوردخاك و گرد
وز آنروی کز تیغ کوه آفتاب	دو چشم تورا تیره دارد ز تاب
بجائی گزین رزمگاه استوار	برآب وعلفراه نزدیك و خوار
ز پس دار در استواری بنه	برش لشکری رزم را یك بنه(؟)
پیاده به پیش آر صف ساخته	سپر در سپر تیر وخشت آخته
پی هر سپر هم پی بد گمان	خدنگ افکنی‌در کمین با کمان
چنان کن که هرنیزه ور روزجنگ	سپر دار باشد کمانی بچنگ

به نیزه درون ره چنان ساخته — کز او ناوکی دارد انداخته
بهر ده دلاور یك آتش فکن — نهاده به پیکار و کین جان و تن
سوارانشان در قفا صف زده — پس پشت شان ژنده پیلان رده
صفی راست بر راه و صفی بخم — صفی چارسو در کشیده بهم
پیاده چو دیوار بر پای پیش — سواران‌در آمدشدازجای‌خویش
گروهی بکوشش میان بسته تنگ — گروهی در آسایش از بهر جنگ
پس پشت لشکر سری با سپاه — کمین‌رازهر گوشه بربسته راه
گشاده ره پیل تا در شکست — از ایشان نگردد سپه پای‌بست
بر انبوه صندوق پیل نبرد — ز چرخی و ازآتش انداز مرد
سرانرا سزا جای دیدار کن — درفش‌از چپ وراست بسیار کن
فراوان ز گردان گردنفراز — ز بهر پسین جمله را دار باز
نخستین تن از دشمنت دار گوش — پس آنگاه برزخم دشمن‌بکوش
بگردون روان قلعه ها کن‌بلند(؟) — بر آنسان کزآتش‌نیابد گزند
همه برج آن قلعه بالا و زیر — پر از گونه گون رزم ساز دلیر
بهر یك چنان ساخته بانك تیز — کزاوپیل واسب‌اوفتند در گریز
چنان سازقلبت که ازچپ و راست — رسد زودیاورچو فریاد خواست
همان کارد از قلب کس پیش پای — مگر قلب دشمن بجنبد زجای
چو داری پیاده سپه یکسره — بود جای پیکار کوه و دره
سوی رزم باید شدن همگروه — گرفتن سر تیغ و پایان کوه
وگر دشت ساده بود رزمگاه — بهم حلقه باید که بندد سپاه
وگر خیل دشمن پیاده بود — صف رزم بر دشت ساده بود
سوارانت را بر یکی جا مدار — که‌تا مانده گردندایشان زکار
جو بر جنگ پیلانت باشد شتاب — بهامون برافکن پرا گنده آب
که تا پیل گردد هراسیده دل — نیارد نهادن پی ازسوی‌گل
چو آید که حمله کت بسپرد — رهش بازده زود تا بگذرد
ز پیکان الماس چشمش بدوز — دگرتخت و صندوق ازبر بسوز
همه تیر بر پای و ناخن زنش — مراورا فکن گرز بر گردنش
وگر خیل بد خواه از آن تو بیش — نباید بکینه کنی دست پیش
مجو از دو سو رزم کاید گزند — ز یك روی بکشا و دیگربه‌بند
که چاره بسی جای بهتر ز زور — بزورآنکه بیش ازتوباوی مشور

بسازی دگر جوی هر روز کین کمین نه نهان وهمی بین کمین
سپاه تـودا دل ده اندر نبرد همی گرد هـر جای باد ارو برد
کسی گر به پیکار نـام آورد سر جنگجوئی بدام آورد
مراو را به نیکی وخلعت رسان که تا زور گیرند یکسر کسان
بجنگ آنکه سست آیداز آزمون ورانام بفکن ز دیوان برون
ز دشمن چو بینی سواری دلیر میان دو صف بر یلان تـوچیر
سواران جنگی بر او بر گمـار ستوه آورش هر سوی از کار زار
ز بد خواه در آشتی ساختن بترس از شبیخون و از تاختن
نگه کن کمینش بگاه ستیز هـم از باز گشتنش گاه گریز
از او تا نپردازی اندر شکست سپه را مده سوی تاراج دست
چوبینی که‌دشمن‌همی‌رخت وساز همی اندك اندك فرستدش باز(؟)
گر از درد باشند بیمار و سست گر از خستگیها به تن نادرست
اگر کم بودکس که جنگی بود اگـر از علف راه تنگـی بـود
گر ازرزمگه کاهل آیند پیش بود حمله هاشان نه برجای‌خویش
بدین وقتها رای آویختن فزون کن که خواهند بگریختن
چو زنهار خواهند زنهار ده کـه زنهار دادن ز پیکار به
چنانشان مگردان زبیچارگی که جان را بکوشند یکبارگی
ز بن برگریزندگان ره مگیر مریزاز کسی خون که باشد گزیر
چو نتوان گرفتن گریبان جنگ سوی دامـن آشتی بـاز چنگ
بهر کار در زور کردن مشوز که چاره بسی جای بهتر ز زور
چو تابت نباشد بجنگ وستیز از آن به نباشد که گیری گریز
بجنگ ازچه‌رفتن زبه روزیست گـریـز بهنگام پیروزیست
چو گویند کزجنگ برگاشت پشت ازآن به که گویند دشمنش کشت
بدم گریزندگان شب مپوی چودشمن شدآواره بیشش مجوی
وگر کار کوشش بباشد دراز نگردد همـی دشمن ازجنگ باز
ممان کز علف هیچ یابند بهر نهان آبخور شان بیاگن بزهـر
فکن تخم بد در چراگاهشان خسك ریز و چه ساز در راهشان . اسدی .

چوخواهی‌صدقبادرشادکامی بدر یك پیرهن درنیکنامی . نظامی .

رجوع به : یکجامه بدر بنیك نامی . . . ورجوع به : اگرجاودانه نمانی ... ، شود .

چوخواهی کسیراهمی کردمه بزرگیش جز پایه پایه مده

که چون ازگزافش بزرگی دهی نه ارج تو داند نه‌آن مهی . اسدی .
چوخواهی که تاج توماند بجای مبادی جز آهسته وپاکرای . فردوسی :
چو خواهی که چیزی ندزدت کس جهان راهمه‌دزدپنداروبس . اسدی .
نظیر: الحزم سوءالظن . بدگمان باش درامان باش .
چوخواهی که‌شاهی کنی بی‌نژاد همی‌دوده رادادخواهی بباد . فردوسی.
چوخواهی که‌شاهی کنی‌رادباش بهر کاربا دانش وداد باش . اسدی .
رجوع به : اسکندر رومی ... ورجوع به : زررادشمن گیر...، شود .
چوخور باش تنهاتو بافرهی مجو از ستاره چه مه‌همرهی (... چوخضر پیمبردراین رهگذر بتنها روی خوی کن درسفر مشو جفت کس باش همواره طاق بگو ور که موسیست هذافراق .) حضرت ادیب . نظیر :
چون نه‌ای همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود ماه باشد که باستاره بود . سنائی .
رجوع به : ازبلادوری طمع داری . . . . ، شود .
چوخشنود باشی‌تن‌آسان شوی وگرآزورزی هراسان شوی . فردوسی .
رجوع به : دراین بازارا گرسودیست ... ورجوع به : طمع‌آرد ...، شود .
چوخوشی رسد زودخوانند باز (که این تخت شاهی نماند دراز...) فردوسی .
رجوع به : اذا تم امر... ورجوع به فواره چون بلند ...، شود .
چو خون خداوند ریزد کسی بگیتی درنگش نباشد بسی . فردوسی .
چو خونریزگردد دل سرفراز بتخت کئی بر نماند دراز . فردوسی .
رجوع به : میتوان کشت ...، شود .
چو دادازتن خویشتن دادمرد چنان‌دان که‌پیروزشددرنبرد. فردوسی .
رجوع به : حاسب نفسك ...، شود .
چودادی دل بدلبند نکوده چوخواهی دادجان ودل بدوده . پوریای‌ولی .
رجوع به : اگرخاك هم بسر...، شود .
چودارندگنج ازسپاهی‌دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ . سعدی .
رجوع به : سپاهی که‌کارش ...، شود .
چودانا بود شاه پیروزبخت بنازد بدوکشور وتاج وتخت . فردوسی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .
چودانا ترادشمن جان بود به ازدوست مردی که نادان بود. فردوسی.
رجوع به : آلوچو ...، شود .

چو دانش نداری بکاری درون   نباشد ترا چاره ازرهنمون (پدر گفت کز بدگمان بر گسل   باندیشه بیدار کن چشم ودل ...) اسدی .

چودانندهٔ مردم سخن آورند   گهر برفشانند وگل گسترند . حضرت ادیب. رجوع به : سخن بهتر...، شود .

چودانندهٔ مردم شودآز ور   همی دانش اونیاید ببر . فردوسی . رجوع به: طمع آرد ...، شود .

چودانی که ازمرگ خود چاره نیست   چه از پیش باشد چه پستر یکیست . فردوسی . رجوع به : ازمرگ خود چاره ...، شود.

چودانی که ایدر نمانی دراز   بتارك چرا برنهی تاج آز . فردوسی . رجوع به : طمع آرد ...، شود .

چودانی که برتو نماند جهان   چه رنجانی از آزجان وروان . فردوسی . رجوع به : طمع آرد بمردان ...، شود .

چودانی که ناچار بایدت رفت   همین به که کاری بسازی بتفت . فردوسی. رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .

چودختر شود بد بیفتد زراه   نداند وراداشت مادرنگاه . اسدی .

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن (...که می گویند ملاحان سرودی   اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشك رودی.) سعدی. رجوع به:اسراف حرامست،شود.

چودربسته باشد چه داند کسی   که گوهرفروش است یاپیله ور . (زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید درگنج صاحب هنر . .) سعدی . نظیر :

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند   عود برآتش نهند ومشك بسایند . سعدی .

چودرچیز کسان امیدداری   زنومیدی بروآیدت خاری . ویس ورامین . رجوع به: هر که بامید همسایه . . . . ، شود .

چودرخانه ترادشمن بود یار   چنان باشد که داری باستین مار . ویس ورامین.

چودردادشاه آورد کاستی   بپیچد سرهرکس ازراستی. (گنهکارچون بدنبیند زشاه   دلیری کند بیشتر بر گناه ...) اسدی . رجوع به : اسکندررومی ...، شود .

چودردست جدائی بیش مانی   زوصلت بیش یابی شادمانی . ویس ورامین. نظیر: تانیست غیبتی ندهد لذتی حضور . حافظ .

چودردستم بود دریای سرکش   چراپرهیزم ازسوزنده آتش . ویس ورامین.

چو در دشمنی جائی افتدت رای   درآن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیزراه   که مردشمنی رابودجایگاه . اسدی .

چودرطاس‌لغزنده افتادمور رهاننده راچاره باید نه زور . نظامی، اشاره: درون طاس فلك مانده‌ایم سرگردان بسان‌مور که درطاس سرنگون افتد. شیخ آذری . طاس لغزان‌است گیتی ماچو موان‌بر کران از کران‌درطاس‌لغزان‌مورناالیزنده کیست . حضرت ادیب . رجوع‌به : چاره بسی‌جای ...، شود .

چو در غم‌بهر دم‌گدازیدنست نکوتراز آن پاك بازیدنست
چه سود ازدرم‌بردرم باختن یکباره‌به‌کیسهٔ پرداختن. حضرت ادیب .

چودرفرجام‌خواهدبدیکی کار هم‌ازآغازکارآید پدیدار . ویس‌ورامین . رجوع به : سالی که نکوست ...، شود .

چودرقومی‌یکی‌بیدانشی کرد نه‌که رامنزلت‌ماند نه‌مه را(... ندیدستی که گاوی درعلف زار ببالاید همه گاوان ده را.) سعدی . نظیر : یکی آلوده‌ای‌باشد که‌شهری‌را بیالاید چواز گاوان‌یکی‌باشد که گاوان‌را کندریخن. رود کی. یك بز گر گله را گر کین کند . رجوع به : آلوچوبآلو . . .، شود .

چودرگور تنگ‌استوارت‌کنند همه نیك وبددر کنارت کنند . فردوسی .

چو درلشگر دشمن افتد خلاف توبگذار شمشیرخود درغلاف . سعدی . نظیر : ازهم پشتی‌دشمنان اندیش نه ازبسیاری ایشان . رجوع به: اختلاف دشمنان...شود

چو درویش‌نادان‌کند برتری بدیوانگی‌ماند این‌داوری . توانگر کجا سخت باشد بچیز فرومایه ترشد زدرویش نیز...) فردوسی .

چو دریا نمایدت درخوشاب همی‌جوی‌دروهمی‌ترس‌ازآب. اسدی .

چودزدان‌زهم‌باك‌دارندوبیم رود در میان‌کاروانی سلیم . سعدی . رجوع به : اللهم اشغل ...، شود .

چودزدی باچراغ آیدگزیده تربردکالا (چوعلم‌آموختی ازحرص‌آنگه ترس کاندرشب ...) سنائی . تمثل: صبادرصبحدم‌خیزدربایدبرِ ک‌تاج گل چودزدی باچراغ‌آیدگزیدتربردکالا. سلمان‌ساوجی.

چو دزدیده شد چیزبی‌داوری چه ناگوهری دزد وچه‌گوهری . اسدی .

چو دستت بچیز تو نبود رسان چه چیز تو باشد چه آن‌کسان . اسدی .

چو دستت رسد دوستانرا بپای که تادر غم آرند مهرت بجای . اسدی .

چودست من‌بریده شد بخنجر چه‌سود ارمن‌کنم‌دستی‌زگوهر.ویس‌ورامین

چو دستور ز آموزگار آورد سگ‌ازبهرخواجه‌شکارآورد. حضرت‌ادیب.

چودستی نتانی گزیدن ببوس (. . . که باغالبان چاره زرق است ولوس(۱).)

---

(۱) لوس بمعنی فریب وغش باشد .

سعدی . رجوع به : دستی را که .... شود .

چو دشمن بجنگ تو یازید چنگ شود چیر اگر سستی آری بجنگ . اسدی .

چو دشمن بخواری شود عذرخواه برحمت بکش آستین بر گناه . امیرخسرو . رجوع به : از پی دشمن گریخته .... شود .

چو دشمن بدیوار گیرد پناه ز پیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی . رجوع به : سپه را زشمشیر .... شود .

چو دشمن بود گفت فرزند بد (همان که یکی دست بر دست زد ...) دقیقی .

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش (چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش...) سعدی .

چو دشمن خر روستائی برد ملك باج ده یك چرا میخورد . سعدی .

چو دشنام گوئی دعا نشنوی (بجز کشتهٔ خویشتن ندروی ...) سعدی ، رجوع به : ازمکافات عمل .. ، شود .

چو دعا بر صلاح خلق بود اجابتش را امید باشد از یزدان (هر آینه...) فرخی .

چو دل بر نهی بر سرای سپنج همه زهر زو بینی و درد و رنج . فردوسی .

چو دل خوش نیست گل خار است و مسمار (دل خوش یاد میآرد ز گلزار... اگر دل خوش بود می خوش گوار است شراب تلخ در غم زهرمار است .) وحشی .

چو دل را محرم اسرار کردند خموشی را امانت‌دار کردند . وحشی . رجوع به : اگر طوطی .... شود .

چو دولت خواهد آمد ای بندرا همه بیگانگانش خویش گردند
چو برگردید روز نیکبختی در و دیوار بروی نیش گردند . ابن یمین .

چو دولت مساعد بود بخت پشت برهنه نشاید بساطور کشت . نقل از العراضه .

چو دولت مهیا بود مرگسیرا اگر او نجوید بجویدش دولت . مسعودسعد .

چو دولت نباشد دلیری چه سود (برانگیختم گرد هیجا چو دود...) سعدی . رجوع به : اگر بهر سرمویت .... شود .

چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی (شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند ازوی بنالید که از چنگال گرگم در ربودی ...) سعدی . نظیر : عبر گفته امد .

چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود سر بریده بود در میان زرین طشت . فرخی . نظیر : بازار چندانکه آگنده تر تهیدست را دل پراگنده تر . سعدی .

چو دیدی که گیتی ندارد بها از او بس بود خورد و پوشش گیا . اسدی .

چو دی رفت و فردا نیامد بدست حساب از همین یکنفس کن که هست . سعدی .

نظیر: سعدیا دی رفت وفردا همچنان معلوم نیست   درمیان آن واین فرصت شمار امروز را. سعدی.
رجوع به : ازآنروزیکه ازتو ....، شود .

چو دی رفت و فردا نیامد هنوز   نباشیم از اندیشه امروزگوز . فردوسی .

رجوع به : ازآنروزیکه ....، شود .

چو دیوار بر برف سازی نخست   نگون زود گردد به بنیاد سست . اسدی.

نظیر : لاد را بر بنای محکم نه   که نگهدار لاد بنلاد است .(۱)

چو دیوار شهر اندر آید ز پای   کلاته نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن شارسان   مماناد بر پای بیمارسان . فردوسی .

چو رفتی بر شه پرستنده باش   کمر بسته فرمانشرا بنده باش . اسدی .

رجوع به : ای پسر گرملازم شاهی ....، شود .

چو رفتی بر شه سخن نغز گوی   بآهستگی گوی و با مغز گوی. اسدی .

رجوع به : ای پسر گرملازم شاهی ....، شود .

چو رفتی سر کار با ایزد است   اگر نیك باشدت کار ار بد است . فردوسی.

چو روز پدر یکسر آید بسر   بجایش نشاید کسی جز پسر . اسدی .

چو روز ما همی بر ما نپاید   در او بیهوده غم خوردن چه باید . ویس ورامین.

چو روز مرد شود تیره و بگردد بخت
هم او بد آمد خود بیند از به آمد کار . ابوحنیفهٔ اسکافی .

چو روزی بشادی همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد . فردوسی .

رجوع به : از آنروزیکه ....، شود .

چو روشن بود روی خورشید و ماه   ستاره چرا برفرازد کلاه . فردوسی.

چو ریزد شیر را دندان و ناخن   خورد از روبهان لنگ سیلی .

رجوع به : پیری وصد عیب ....، شود .

چو ز اندازه تن را فزائی خورش   گرد دردمندی زبس پرورش .

رجوع به : از گلوبنده ....، شود .

چو زر دوست مردم کند داوری   کجا داند او کرد حق گستری . (...
ستمدیده نشناسد از مهر زر   ز مردستمکار پرخاشخر   بدل مهر زرش چو گیرد قرار   نداند فکارنده از دلفکار .) حضرت ادیب .

چو زنبور خانه بر آشوفتی   گریز از محلت که گرم اوفتی . سعدی .

---

(۱) این شعررا باسم رودکی وخسروانی وفرالاوی ونیزشمس فخری دیده‌ام !

نظیر: ای شید گبت خانه‌بر آشفتی   با ابلهی و بیخردی جفتی
آرام کی پذیرد تا محشر   این گبت خانه را که بر آشفتی
سهلست گبت خانه بر آشفتن   گیتی‌بجامه بردی و خوش‌خفتی . سوزنی.

چوزنبیل دریوزه هفتاد رنگ (شکم تاسر آگنده ازلقمه تنگ...) سعدی.
رجوع به: آش سرخ حصار ، شود .

چوزن شاه شد کارها گشت خام (یکی دختری بود پوران بنام...) فردوسی .
نظیر: سئل رسول الله صلی‌الله علیه وآله من استخلفوا [ای الفرس] قالوا ابنته بوران‌دخت قال‌علی‌علیه‌السلام لن یصلح قوم اوسدوا امرهم الی‌امرأة . حدیث .

چوزین کاخ پتیارهٔ بیدرنگ   بخواهی‌شدن‌نام‌بهتر که ننگ. حضرت‌ادیب.
رجوع به : اگرجاودانه نمانی بجای...،شود .

چوسالار شایسته باشد بجنگ   نترسد سپاه از دلاور نهنگ.
چوسال جوان بر کشد برچهل   غم روزمرگ اندرآیدبدل . فردوسی.
رجوع به . نزیبد مرا...،شود .

چوسایه‌تیره‌شود رای بولهب جائی
که چرخ سایهٔ اقبال بوتراب انداخت . ظهیر.
رجوع به : تیمم باطل است...،شود .

چوسخن‌نیك بود مختصر آید (من مدحت اوچونکه همی‌مختصرآرم آری...) فرخی . رجوع‌به : آن خشت بود...،شود .

چوسگ دررمه گشت بزغاله‌گیر   شبان‌گو بسگ زن نه بر گرگ پیر.
امیرخسرودهلوی . رجوع به : ماحیلة‌الریح...،شود .

چوسگ صداع کند تن مزن برآورسنگ . (حریف جنگ گزیند توهم درآدر جنگ...) مولوی . رجوع به : بابدان بد باش...،شود .

چوسلطان‌خودکند حالی‌رسولی   رسولی دگر باشد فضولی . بوریای‌ولی.
رجوع به : تیمم باطل است...،شود .

چوشادی بکاهد بکاهدروان   خردگردد اندر میان‌ناتوان . فردوسی.
چوشاهین بازماند از پریدن   زگنجشگش لگدبایدچشیدن .
رجوع‌به : پیری وصد عیب...،شود .

چوشبرو نهان‌رومجنبان‌جرس   گزین‌سوسگانند وزانسوعسس (محاق‌اندرون باش ای مه نهان   که‌آسوده مانی زبانگ سگان...) حضرت‌ادیب . ورجوع به : ازبلا دوری...،شود .

چوشب سیاهی گیرد قمر نکو تابد   بروز تیره شود ورچه روشن است قمر.
عنصری. رجوع به: تیمم باطل است...، شود.

چو شد آینه تیره صیقل زنش   کند از زدودن همی روشنش (...چو بزدود از روی آئینه زنگ   شود آینه چون ستاره برنگ.) حضرت ادیب.

چو شد بدریا آب روان و کرد قرار   تباه و بی‌مزه و تلخ گردد و بی بر
زبعد آنکه سفر کرد چون فرود آید   بلطف روح فزاید ز طعم همچو شکر.
عنصری. رجوع به: سفر مربی مرد است...، شود.

چو شد طمع کوته زبان شد دراز (ز طمع است کوته زبان، مرد آز...) اسدی.
رجوع به: طمع آرد...، شود.

چو شرمت نیست رو آن کن که خواهی (چه نیکو گفت خسرو باسپاهی...)
ویس و رامین. رجوع به: آدمی چون بداشت دست...، شود.

چو شست آمد نشست آمد بدیوار (... چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار.) نظامی.

نظیر: چو آمد بنزدیك سر تیغ شست   مده می که از سال شد مرد مست. فردوسی.
بشستم سال چون ماهی در شستم   بحلقم در تو ای شستم قوی شستی. ناصرخسرو.
چون پنجه سال خویشتن را کشتم   بر عمر نهاد سال شست انگشتم
شك نیست که شست را کمانی باید   چون شست تمام شد کمان شد پشتم. عطار.
و ان امرءٍ قد سار سبعین حجة   الی منهل من ورده لقریب.
چو سال جوان بر کشد بر چهل   غم روز مرگ اندر آید بدل. فردوسی.
رجوع به: نزیبد مرا با جوانان...، شود.

چو شود معده پر تفاوت نیست   که ز گندم پر است یا از جو. ابن یمین.
رجوع به: شکم زیردست است...، شود.

چو شوریدگان می پرستی کنند   بآواز دولاب مستی کنند. سعدی.

چو شه شد سپه چون تن بی سر است (پناه سپه شاه نیك اختر است...) اسدی.
نظیر: تبه گردد از بی‌شبانی رمه. فردوسی. بالراعی تصلح الرعیه.

چو صاحب سخن زنده باشد سخن   بنزد همه رایگانی بود
یکی را بود طعنه در لفظ او   یکیرا سخن در معانی بود
چو صاحب سخن مرد آنگه سخن   به از گوهر نغز کانی بود
زهی حالت خوب صاحب سخن   که مرگش به از زندگانی بود. ابن نصیر.

چو صبح کرد گریبان چاك   طرار شب وداع کند جان را. (آری...) قاآنی.

چو صبر تلخ باشد پند لیکن   بصبرت پند چون صبرت شود قند. ناصرخسرو.

رجوع به : آن میوه که ازصبر...، شود .

چوصیدی جست صیادش زاول سخت‌ترگیرد . (پس از وارستگیها بیشتر گشتم گرفتارش ...) نظیری . نظیر : بدست آوردن آزادی اگر گاهی آسان باشد تحصیل آزادی ازدست داده همیشه مشکل است .

چوطالع نباشد هنرهیچ نیست . (هنرخود ندارم وگرنیزهست ...) عبیدزاکانی. رجوع به : اگربهرسرمویت ...، شود .

چوطفل گریه کند بهرکدخدائی نیست (زدزد دین نبود چشم شیخ اشك آلود ...) وحید قزوینی .

چوعاجزشود مردچاره سگال   زبیچارگی درگریزد بفال . نظامی .
چوعالم‌شدن‌خواهدازماتهی   گدائی بسی به‌زشاهنشهی . حافظ .
چوعشق نوکند دیداردردل   کهن راکم شود بازار در دل . ویس‌ورامین . رجوع به : نوکه‌آمد ...، شود .

چوعضوی بدردآورد روزگار   دگرعضوها رانماند قرار . سعدی .
رجوع به : بنی‌آدم اعضای ...، شود .

چو عیب تن‌خویش داندکسی   زعیب‌کسان برنگوید بسی . فردوسی .
رجوع‌به: همه حمال عیب ...، شود .

چوعیسی گرتوانی خفت بی‌جفت   مده نقدتجردرا زکف مفت . (...بگلخن پشت برخاکستر گرم   به از پهلوی زن دربستر نرم...) جامی . رجوع‌به : برای‌یکدمه شهوت ... ورجوع به : لارهبانیة فی‌الاسلام ...، شود .

چوغنچه خون جگرمیخورازدرون لیکن
بچشم خلق چوگل‌تازه روی وخندان باش. حضرت‌ادیب.
چو غنچه گرچو فرو بستگیست کارجهان
توهمچوبادبهاری گره‌گشا می‌باش . حافظ .

چوفخرپیداگردد نهفته‌گرددعار (زنورروز گریزدهمیشه ظلمت شب...) عنصری.

چوفردابرآید بلندآفتاب   من وگرزومیدان افراسیاب . فردوسی .
روانی وبلندی ، شعررا چون مثلی‌سائرومتداول کرده است. ودرنظائرمورد مستعمل‌است.

چوفرداشود فکرفرداکنیم . (چنان به‌که امشب تماشا کنیم . ..) نظامی .
رجوع به : الیوم خمر ...، شود .

چو فرزندباشد بآئین وفر   گرامی بدل برچه ماده چه نر . فردوسی .
چوفرزند شایسته آمدپدید   زمهر زنان دل بباید برید . فردوسی .

چو فرمان دهنده بکژی شتافت   زفرمانبران راستی رخ بتافت . حضرت ادیب .

چو فقر از در درون آید برون شد عشق از روزن . دهخدا .

چو قاضی دلش از هوا گشت دور   کند دیدهٔ دیو کجگوی کور . حضرت ادیب .

چو قالب تهی شد دل از جان پاك   چه بر فرش دیباچه بر روی خاك . (سرافرازی . مرد چندان بود که گلدستهٔ عمر خندان بود ...) امیرخسرو .

چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست (شنیدم که در روزگار قدیم   شدی سنگ در دست ابدال سیم   نپنداری این حرف معقول نیست . . .) سعدی . رجوع به : قناعت توانگر . . . ، شود .

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند   گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر . حافظ . رجوع به : بدست ما چو از این حل وعقد . . . ، شود .

چو قطره برژرف دریای بری   بدیوانگی ماند این داوری . نقل از تاریخ جهانگشا . شاید بیت ازفردوسی باشد . رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

چو کاری بر آید بلطف وخوشی   چه حاجت بتندی و گردنکشی .

چو کاری بر آید بی آرنگ ورنج   چه باید ترا رنج و پردخت گنج . اسدی .

چو کاری که امروز بایدت کرد   بفردا نهد زو بر آرند گرد . فردوسی . رجوع به : از امروز کاری ...، شود .

چو کالا را بود جوینده بسیار   فزون گردد بدان میل خریدار . جامی . نظیر : برسر بازار تیز کور بود مشتری . سنائی .

چو کاوه پی ملك جانباز باش   مشو کبك کوهی بجان باز باش حضرت ادیب .

چو کاهل شود مرد هنگام کار   از آن پس نیاید چنان روزگار . فردوسی ، رجوع به : از امروز کاری ...، شود .

چو کبك دری باز مرغ است لیکن   خطر نیست با باز کبك دری را . ناصرخسرو .

چو کردار (۱) با ناسپاسان کنی   همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

چو کرد خواهد مر بچه را مرشح شیر   زمرغزار نه از دشمنی کندش آوار . ابوحنیفه اسکافی . رجوع به : بمالش پدران است ... ، شود .

چو کردی با کلوخ انداز پیکار   سر خود را بنادانی شکستی . سعدی . رجوع به : پنجه باساعد ...، شود .

چو کردی درخت از پی میوه پست   جز آن میوه دیگر نیاید بدست . (مبین کز

---

(۱) رجوع به : ذیل صفحهٔ ٥٦ شود .

ستم خیزدت عبره پیش که نتوان بره خورد چون مرد میش ...) امیرخسرو .

نظیر: تا بری زیر سایه بازش رخت شاخه بر بر میار بیخ درخت

بره خواهی و کشك و روغن و شیر میش را پشم گیر پوست مگیر . دهخدا .

چو کشور شود پر زبیداد و کین بود همچو بیماری اندوهگین

نباشد پزشکش کسی جز که شاه که درمانش سازد بگنج وسپاه . اسدی .

چو کعب الغزال است پینو(۱) ولیکن نه باطعم کعب الغزال(۲) است پینو. امیرمعزی

تمثل: به بین که میرمعزی چه خوب میگوید حدیث هیئات پینو و شکل کعب غزال. انوری .

تورا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است حدیث هیئات پینو وشکل کعب غزال. رفیع الدین لنبانی.

رجوع به : این الثری، ...،شود .

چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی . رجوع به: هر چه بگندد نمکش...،شود.

چو کلیم ومسیح کی گردد هر که چوب و گلیم وخر دارد.(بتجمل چو تو نگردد خصم خود ندارد هنر و کردارد...) انوری .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود . سعدی .

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت...،شود .

چو کور است گردون چه چیر از هنر چو کر است گردون چه سود از فغان. مسعودسعد.

چو گاوی که عصار چشمش به بست دوان تا شب و شب هما نجا که هست. سعدی .

چو گرگ گرسنه اندر فتد میان رمه چه میش چه بره دندانشر اچه بخته(۳) چه شاك سوزنی .

چو گشتی تمام آیدت کاستی (درفشان مهی بودی از راستی...) اسدی .

رجوع به : فواره چون بلند شود...،ورجوع به : اذاتم...،شود .

چو گفتار بیهوده بسیار گشت سخنگوی در مردمی خوار گشت (کسی را که مغزش بود پرشتاب فراوان سخن باشد و دیریاب...) فردوسی . رجوع به: اگر طوطی زبان...،شود.

چو گل چنند ز گلبن همی چه ماند خار (جهان همه چو یکی گلبن است و او چو گل است...) فرخی .

چو گل کی دهد بار خار درشت گهر چون صدف کی دهد سنگ پشت .

(کجا آید از غرم کار هژبر کجا آورد گردباران چو ابر...) اسدی .

چو گل نباشد در باغ هم خوش است خوید . (اگرچه قافیه یابد خلل ولی به

(۱) پینو کشك است (۲) کعب الغزال زبان بره است که قسمی شیرینی باشد. (۳) گوسفند سه ساله

مثل...) قاآنی .

چه گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال (محل قابل و آنکه نصیحت قایل...) سعدی.

چو گیتی را بآسانی توان خورد چه باید باهمه کس دشمنی کرد. ویس ورامین.

چو گیتی ندارد درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ . (ودیگر...) فردوسی.

چو گیتی ندارد وفا باکسی گدائی به از پادشاهی بسی . امیرخسرو .

نظیر: چوعالم شدن خواهد ازما تهی گدائی بسی به ز شاهنشهی . حافظ .

چو لشگر بود اندك و یار بخت به از بیکران لشکر و کارسخت .

(بزرگانش گفتند کز بیش و کم اگر بخت یاور بود نیست غم

که رزم پیروزی از اختر است نه از گنج بسیار وز لشکر است

بس اندك سپاها که روز نبرد ز بسیار لشکر برآورد گرد...) اسدی .

رجوع به : کم من فئة قلیلة...،شود .

چو لؤلؤ گرفتی صدف گو بمیر (جهان است عمان و مردم صدف صدف را ز لؤلؤ بود خود شرف زکام صدف شو تو لؤلؤ بگیر...) حضرت ادیب . رجوع به : آب زر باید . . . ، شود .

چو مال نیست میسر بدل توانگر باش (غنای طبع بود کیمیای روحانی...) صائب .

چو محرم شدی ایمن از خود مباش که محرم بیك نقطه مجرم شود .

چو مدت نماند مداوا چه سود . (طبیب ارچه داند مداوا نمود...) نظامی .

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار زخاك تیره نماید بخلق زرعیار. بو حنیفهٔ اسکافی.

چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد شود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار. عنصری .

نقل از العراضه .

چو مرد رفت زمیدان چه خود و چه معجر (چو راد رفت ز دنیا چه جهل و چه دانش...) قاآنی .

چو مرد گشت دنی قولهای اوست دنی
چو مرد والا شد گفته‌های او والاست . ملك الشعراء بهار.

چو مردم است بصورت اگرچه نادان لیك
ثمر نیارد فرهنگ و علم مردگیا . آقای حاج سید نصرالله تقوی.

چو مردم زسر ناهراسان بود سر افکندن دشمن آسان بود (. . . کسی کز سر خویش ترسد بجنگ سر دیگری را کی آرد بچنگ .) امیرخسرو .

چو مرد یاوه کند راه رشد نیست شگفت
بقعر چاه درافتد زاوج عزت و جاه. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

چو مرگ آمد و کاررفتن ببود   نه دانش نماید نه پرهیز سود . اسدی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره ...، شود .

چومرهم می نسازی نیش کم زن (سنان جور بردلریش کم‌زن ...) ناصرخسرو .
رجوع به : چو نتوانی علاج ...، شود .

چومست خفت ببالینش بر تو ای هشیار   مزن گزافه بانگشت خویش پنگانرا .
ناصرخسرو . رجوع به : سرود یادمستان دادن ، شود .

چوملك کرشود و نشنود ندای ملك   دوچیزخواهد دینار سرخ و تیغ کبود .
منجيك ترمدی . رجوع به : عروس ملك ...، شود .

چو ممکن گرد امکان بر فشاند   بجزواجب دگرچیزی نداند . شبستری .
این شعرمیان عرفا وصوفیه چون مثلی سائرو روان است .

چو من باشم مرا دلدار کم نیست (نخواهی مر مرا با تو ستم نیست . . .)
ویس ورامین . رجوع به : اکبر ندهد ...، شود .

چومن پادشاه تن خویش گشتم   اگرچند لشگر ندارم امیرم . ناصرخسرو.
رجوع به : نفس خود را بکش ...، شود .

چومن خلوت نشین باشم تومخمور   زتهمت رای مردم کی شود دور . نظامی.
نظیر : اتقوا من مواضع التهم .

چومن دست خویش ازطمع پاك شستم   فزونی از این وازآن چون پذیرم .
ناصرخسرو . رجوع به : طمع آرد ...، شود .

چومن زین ولایت گشادم کمر   توخواه افسر ازمن ستان خواه سر . نظامی .

چو مه بهاله نشیند دلیل بارانست .

چو مهترسر آید سخن سخته به   ز گفتار بد کام پردخته به . فردوسی .

چو مهتر شدی کار هشیار کن   ندانی تو داننده رایار کن . فردوسی.
رجوع به : امرهم شوری ...، شود .

چومهر آید خرد دردل نماند (خرد باشد که خوب وزشت داند ...، ویس ورامین.

چومه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه) کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگرفت...)فرخی.

چو میدان فراخ است گوئی بزن . (فراغ دلت هست ونیروی تن ...) سعدی .

چومیوه سیرخوردی شاخه مشکن (چوباران رفت بارانی میفکن ...) سعدی .
رجوع به : چوبه کشتی ...، شود .

چون آتش برخیزد تیزی نکند خار (امسال که جنبش کند آن خسرو چالاك
روی همه گیتی کنداز خارجیان پاك   تا روی بجنبش نه نهند ابرشغبناك   صافی نشود رهگذر

سیل زخاشاك تاباد نجنبد ندود خود (کذا) زبشه پاك ...) منوچهری .

چونا رفته مغزی زباد زکام نیابی همی بوی گل درمشام (... ازآن دارد ازگاه جان توپاك که زرت نبهره است ونقدت نه پاك .) حضرت ادیب .

چون آسان گرفته آید آسان گردد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: سخت میگیر دجهان...، شود.

چون ادبار آمدهمه تدبیرها خطاشود. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: اذاجاءالقضا...، شود.

چون ازکسی وام خواهی کردازشکم خویش وام کن . کیمیای سعادت . رجوع به : ازگلوبنده ....، شود .

چون اسب نماند برنهم زین بخران. نقل اززبدری. نظیر : ومن لم یجدماء تیمم بالترب .

چو نام سگ بری چوبی بکف گیر (یا) چوبی بدست آر . نظیر: اذاذکرت الذئب فاعد له العصا . اذکر غائبا یقترب . اذاذکرت الذئب فالتفت .

چون اول خنب دردی بود آخر آن چگونه باشد . کشف المحجوب . رجوع به: اول الدن الدردی ...، شود .

چون بترك خر بگفتی آتش اندر بار زن (تا تو بر پشت ستوری بار اوبرجان تست ..) سنائی .

چون بچهٔ شیر نرپروری چو دندان کند تیز کیفر بری (ولیکن شنیدم یکی داستان که باشدبرآن رای همداستان که... چوبازوروباچنگ برخیزداوی بپروردگار اندرآویزد اوی .)

چو نجس تر شود نجس ترشود . تمثل :

خم می بناشستن آسوده تر که هرچند تر گردد آلوده تر . امیرخسرو .

چون بخواهد رست تخم بدمکار (رازها را می کند حق آشکار ...) مولوی . رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چون بدانستم توانستم نبود (چون توانستم ندانستم چه سود ...) عطار . رجوع به: درجوانی مستی ...،شود.

چون بدر خانهٔ زنگی شوی روی چوگلنارت چون قارکن . ناصرخسرو . رجوع به : رفتم شهر کورها ...، شود .

چون بدریا رسی ز جوی مگوی (دست وپائی همی زن اندر جوی...) سنائی . رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چون بدی پیش آیدازبتر بترس . مرزبان نامه . نظیر :

روزی اگرغمی رسدت تنگدل مباش روشکر کن مباد که ازبد بتر شود . حافظ .

رجوع به : بسیار بد باشد ...، شود .

چون بدیدم هزار چندانی (یا) هزار چندان بود .

چون براقی نداری اندر ده لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .

چون برد آب‌شور استسقا ؟ (تشنگی آب شور ننشاند مخور آن کت‌ازاوشکم‌راند آب شور است نعمت دنیا ... سنائی .

چون برف بود بجای سبزه دیماه بود نه‌ماه نیسان ناصر خسرو .

چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید درتودین
چون درآید جبرئیل آنگه برون شد اهرمن . سنائی.

نظیر : دیو چو بیرون رود فرشته درآید ، و رجوع به : طمع آرد ...، شود .

چون بزرگیری کمر گردد دوال (دیوت‌ازطاعت پری گرددچنانك ...) ناصر خسرو.

چون بزه‌خواهی کرد باری بزهٔ بی مزه نباشد . از قابوسنامه . نظیر : حرام خوری آنهم شلغم! ان تسرق فاسرق الدره وان تزن فأزن بالحره .

چون بستانی بیادت داد کز داد وستد جهان شد آباد

چون بستگی رسد بنهایت گشاده گیست. وحیدقزوینی. رجوع به: ازپی هر گریه آخر...، شود.

چون بسی ابلیس آدم‌روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست. مولوی.

چون بشکار شغال‌روی‌سامان شیر کن . احتیاط را ساز و آمادگی بیش از آنچه ضرور مینماید داشته باش . نظیر : سامان شیر کن بشکار شغال رو .

چون بشورد بحر کشتی را سکون لنگر دهد (این جهان بحراست وما کشتی‌و عدلش لنگر است ...) معزی .

چون بفرمان زن کنی ده‌وگیر نام مردی مبر به‌ننگ بمیر
پیش خود مستشار گردانش لیك کاری مکن بفرمانش . اوحدی .

شاوروهن و خالفوهن . حدیث . و رجوع به : چو زن شاه شد ...، شود .

چون بگردش نمیرسی واگرد .

چون بماند رمه‌چواز گرگ درنده سازی شبان (توانصاف‌ده ...) مسعودسعد.

چو نبود بایزدگرایندگی نباشد زبدکار شرمندگی (... چوبرروزبادا فرهی نگروی بهرسو که دیوت دواند دوی .) حضرت ادیب .

چون بود شاه را نکو کردار مملکت را فزون شود مقدار . سنائی .

چو نبود وصل دلبر‌ای دلبر بودصدبارهجر ازوصل‌خوشتر . اوحدی.

چون بوق زدن باشددروقت‌هزیمت مردیکه جوانی کند اندرگه پیری .

از قابوسنامه . رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چون بود خوش از مشك جدا گشت وزر از سنگ
بیقدر شود مشك وشود سنگ مزور . ناصر خسرو.

نظیر : چوب صندل بو ندارد هیزم است .

چون یك شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند پای (بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد زهردو برآورد ناگاه گرد چنان...) فردوسی . رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .

چون یکی پاره پوست ملك توانی گرفت
غبن بود دردکان کوره ودم داشتن . خاقانی .

نظیر. کاوه که دانه زدن بر سر ضحاك پتك کی شودش پای بند کوره وسندان ودم. خاقانی .

رجوع به : همت بلنددار ...، شود .

چون پای دیوار کندی مأیست .

در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بأیست. سعدی .
یکی بر سر شاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد می کند نه با من که با نفس خود می کند . سعدی.

چون پرده ز روی کارها بردارند معلوم شود که درچه کاریم همه .

رجوع به : اگر بهر گناهی بگیرند ...، شود .

چون پست بودت قامت دانش چون سروچه سود مرترا بالا. ناصرخسرو.

رجوع به: اسب تازی اگر ...، شود .

چون پلنگی شکار خواهد کرد قامت خویشتن نزار کند

(چشم زخمی که بود هست یقین که دلالت بر اقتدار کند ...
ناف آهواز آن سبب بویاست(کذا) که طرب دردمند زار کند
پیش دانا زمان شدت دی قصهٔ راحت بهار کند .) عمادی شهریاری .

چون پیر شدی حافظ ازمیکده بیرون رو رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی.
حافظ . رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چون پیر شدی زکودکی دست بدار بازی وظرافت بجوانان بگذار. سعدی.

رجوع به : نزیبد مرا با جوانان ...، شود .

چون پیمبر نه‌ای زامت باش (مرد همت نه‌مرد نهمت باش...) سنائی .

چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم پس از پوشیده شدن تن ، وپوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند. مرزبان نامه.

چون تن درستی تیمار بیمار دارد پزشك ناخوانده آید . تمثل :

مثل‌زنند که آید پزشك ناخوانده   چو تندرستی تیمارداردازبیمار. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

چون تند شود باد ندارد خطر گاه   چون‌تیز شود نار نماند اثر نال معزی.

چون‌تنورت‌گرم شد آن به‌که بر بندی فطیر (ای خمیرت کرده در چل صبح تایید خدای ...) سنائی . درمصراع دویم اشاره باین حدیث است:ان‌الله‌تعالی خمر طینة آدم بیده اربعین صباحاً .

چو نتوان بافلاك دست آختن   ضروریست باگردشش ساختن . سعدی .

رجوع به : زمانه با تو نسازد ...، شود .

چو نتوان بدریا فرس تاختن   بیاید دگر چارهٔ ساختن . امیرخسرو.

چونتوان‌زدشمن برآوردپوست   ازاوسر بسر چون‌رهی‌هم‌نکوست. اسدی .

چون توانستم ندانستم‌چه سود   چون بدانستم توانستم نبود . عطار .

رجوع به : درجوانی مستی ...، شود .

چو نتوان‌گرفتن‌گریبان‌جنگ   سوی‌دامن‌آشتی یاز چنگ (... بهر کار در زور کردن مشور   که چاره بسی جای بهتر ززور .) اسدی .

چو نتوانی‌علاج درد کس کرد   میفزای ازجفایش‌دردبردرد. ناصرخسرو.

نظیر : اگر باری زدوشم بر نداری   چرا باری بسربارم گذاری
چو مرهم می نسازی نیش کم زن   سنان جوز بر دلریش کم زن . ناصر خسرو .
یار شاطر باش نه‌بار خاطر .

چونتوانی نشاندن‌گوز وخرما   نبایدید وسنجد رافکندن .ناصرخسرو.

نظیر : چون براقی نداری اندر ده   لاشه خر را بدست دزد مده . سنائی .

چون تو از آرزو بتابی روی   آرزو درپیت‌کند تك‌وپوی . سنائی .

چون تو از ابلهان گزینی یار   یارغار توعار باشدعار. سنائی .

چون‌تواز بیجاده‌میناهم‌زپیروزه‌شبه   می‌ندانی‌باش‌چندی‌پیشکار‌جوهری. حضرت ادیب . رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

چون‌تودرعلم خود زبون‌باشی   عارف کردگار چون باشی . (ای شده از شناس خود عاجز   کی شناسی خدای را هرگز ...) سنائی .

چون تو دعوی زور و زرداری   دیده راکور وگوش‌کرداری. سنائی .

چون تو را نوحست کشتیبان زطوفان غم مخور . (ای دل ار سیل فنا بنیان هستی بر کند ...) حافظ . نظیر : چه‌باك‌ازموج‌بحر آنرا که‌دارد نوح کشتیبان. سعدی .

رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

چون توزان فارغی توراباد است . سنائی . رجوع‌به : آن شنیدم که ...ورجوع

به جنگ برنظاره ...، شود .

چون توشناسای خودشوی بحقیقت   برتوهویدا شود حقیقت دوجهان.
(گفت خردمنداین جهان چودرختیست   رسته بر اوشاخ وبرگ و میوهٔ الوان
تو بمثل نغز میوه ای زبر اوی   جمله دگر برگ و قشر وریشه واغصان
چیست ز تفصیل هر درخت هویدا   کان نبود جمله درنواتش پنهان...) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : من عرف نفسه ...، شود .

چون تو کسی راندهی زینهار   خلق ندارندت بزنهار خویش. ناصرخسرو.
چون تو نباشی زسپه با خبر   جرم سپه ازتو بود سربسر . خواجو .
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

چون تو نیندوختی ذخیره بامروز   چبود فردات بهره غیر از حرمان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون جامه نباشد بچه کار آید آهار. (جامه‌است مثل طاعت وآهار براوعلم...) ناصرخسرو .
چون جهان حیز راامیر کند   زال زرچهره چون زریر کند. (روز باطل چوحق شود پنهان اهل حق را توبه زگور مدان   پای باطل چودست برتابد دل دانا بمرگ بشتابد ...) سنائی .

چون جهان مادر و تو فرزندی   گرنه ای گبر عقد چون بندی. سنائی.
نظیر: دنیی از چه زحرص دلبر تست   دست زی او مبر که مادر تست
گرنه‌ای گبر پس بخوش سخنیش   مادر تست چون کنی بزنیش . سنائی .

چون چربو ازآتش دریغ داری کباب خام آید (اما یکباره دست عمال مبند که ... تا دانگی بدیگران بنگذاری درمی بنتوان خوردن و اگر بخوری آن محرومان خاموش نباشند .) از قابوسنامه. نظیر بمزاح : نصف لی و نصف لك والله خیر الرازقین .
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین   میدهد حق آرزوی متقین. مولوی.
نظیر، خواستن توانستن است . رجوع به : اگر گوئی که بتوانم ... و رجوع به : ازتو حرکت ...، شود .

چون خانه بسوزانی بهیمه درنمانی . مثل هندیست. نقل از نسخهٔ خطی شاهدصادق متعلق به آقای مهدیقلی خان هدایت.

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد . مولوی.
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب معیوبان نفس .
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی از صد پوستین هم بگذرد.مولوی.
رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

چون خشت بآسیابری خاك آری (بدمیکنی و نیك طمع میداری هم بدباشد جزای بدکرداری نشنیدستی تواین مثل پنداری ...) نقل ازتاریخ گیلان مرعشی .

چون خصم قوی گشت از او دست نگهدار آزرده مکن مشت گرامی بحجر بر (...بگذار که پیش آیدش از بخت فتوری آنگه بکنش پوست بیك لمح بصر بر .) ملك الشعراء بهار نظیر : باش تا دستش به بندد روزگار پس بکام دوستان مغزش بر آر . سعدی . رجوع به : پنجه با ساعد سیمین ...، شود .

چون خوری بیش پیل باشی تو کم خوری جبرئیل باشی تو . سنائی. نظیر: کم خوری ذهن و فطنت و تمیز پرخوری تخم وخواب وآلت تیز. سنائی. رجوع به : از گلو بنده . . . ، شود .

چون درآمد جبرئیل آنگه برون شد اهرمن (چون برون رفت از تو حرص آنگه درآید در تو دین . . .) سنائی . نظیر: دیو چو بیرون رود فرشته درآید .

چون درآمد وصال را حاله سرد شد گفتگوی دلاله
گرچه دلاله مبنی کار است گاه خلوت تر اگر انبار است . سنائی .

رجوع به : تیمم باطل است . . . ، شود .

چون در تو ظن خلق بنیکیست نیك باش تا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین . سوزنی

چون در صف پر دلان کنی جای سر پیش نه اول آنگهی پای . امیرخسرو .

چون در کنشت آئی هم رنگ باشمن شو
خود مرد بت پرستی بهتر زخود پرستی . حضرت ادیب .

چوندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار (نگر بخود چه پسندی جزآن بخلق مکن . . .) ناصرخسرو . رجوع به : از مکافات عمل . . . ، شود .

چون دزدان بهم افتند کالا ظاهر شود . نظیر: اذاتخاصم السارقان ظهر المسروق نفایس الفنون . رجوع به : چو دزدان زهم . . . ، شود .

چون دشمن ازخانه خیزد بابیگانه جنگ بالاگیرد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: ماحیلة الریح . . . ، شود .

چون دشمن را در بند یافتی امانش مده . رجوع به : ازامروز کاری . . . ، شود

چون دشمن زنده یابی ببند مکش زود او را ابر خیر خیر که هرگه که خواهی توان کشت اسیر چو کشته بود زنده کردنش باز کسی کی تواند بعمری دراز . (به بند تو بر پیل خاقان چین رسید و زغم ابروان پرزچین نیامد مرا کشتنش دلپذیر همان به که در بند باشد اسیر که وقتی مرا موبدی داد پند که ... و دیگر اگر چند در کارزار کسی بفکند خسرو نامدار چو شاهست زودش نشایست کشت

که هست این ز کردار و خوی درشت بهرکار مشتاب ای نیکبخت بویژه بخون زانکه کاریست سخت .) فردوسی . رجوع به : ازشهریاران سزاوار نیست...، ورجوع به : میتوان کشت زنده را ...، شود .

چون دف لولی دریداز بهرمیمون چنبر است . (ای بسا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود...) امیرعلیشیر .

چون دل شنوا شد ترا ازآن پس شایداگرت گوش سر نباشد . ناصرخسرو رجوع به : اگربس بدی دیدن ...، شود .

چون دل لشگرملک نگاه ندارد درگه ایوان چنانکه درگه میدان
کارچو پیش آیدش بودکه بمیدان خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان .
ابوحنیفهٔ اسکافی . رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

چون دودبلند شد بهرجائی سر برزند از میان او ناری . (چون کار... جهان چنین فراشوید سربرکند ازجهان جهانداری ...) ناصرخسرو . نظیر: بهرالفی الف قدی برآید .

چون دوست دشمن است شکایت کجا برم . (از دشمنان برند شکایت به پیش دوست ...) اظهری . رجوع به : ماحیلةالریح اذا ...، شود .

چون دوست زشت کند چه چاره از باز گفتن . ابوالفضل بیهقی .

چون دوستی تونکردسودم کی دشمنی تو مرا گزاید . مسعود سعد .

چون دوشب همخوابه خواهد بود با خورشید ماه
درمحاق اورا چه بیم ازشکل نقصان داشتن . سنائی .

چون دهدقاضی بدل رشوت قرار کی شناسدظالم ازمظلوم زار . مولوی .

چون رخنه فتدبیام خانه برابرسیه نهد بهانه . امیرخسرو .

چون ردوقبول همه درپردهٔغیب است زنهارکسیرا نکنی عیب که عیب است . غزالی مشهدی . رجوع به : همه حمال عیب ...، شود .

چون رشته گسست میتوان بست اماگرهیش در میان هست . امیرخسرو .
خلاف : پیوندِدوستی من ازآن پاره میکنم تا چون گره خورد بتو نزدیکترشوم .

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر . رجوع به : بابدان بد باش ...، شود .

چون رنج تو بری کوش که برهم تو خوری . قابوس نامه . رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

چون روزخود ندیدسکندر در آینه بیهوده بودکردن اسکندر آینه (...چون نقش وقت خویش درآینه می نیافت بودش چوشاخ بی ثمر وبی برآینه .) حضرت ادیب.

چون روزگار هست به تصحیف روزگار
پس روزگار خواندنش به که روزگار
یعنی که روز کار کنون است کار کن
کین روز چون گذشت دگر نیست روزگار. ابن یمین

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون روزه ندانی که چه چیز است چه سود است
بیهوده همه روز ترا بودن ناهار. ناصرخسرو.

چون زبان حسد بود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس .

رجوع به: اگر حسود نباشد ...، شود .

چون ز چاهی میکنی هر روز خاك عاقبت اندر رسی در آب پاك. مولوی.

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

چون ز دستی خود تبر بر پای خود خود پزشك خویش باش ای دردمند. ناصرخسرو.

چون ز راه صدق و صفوت نز من آید نز شما
صدق بوذر داشتن یا عشق سلمان داشتن
بوهریره وار باید باری اندر اصل و فرع
گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن. سنائی.

چون زعفران بنزدیك در از گوش. (این شخص قدر و قیمت این نداند...) تاریخ جهانگشا.

نظیر : قیمت زعفران چه داند خر . خر چه داند قیمت نقل و نبات .

چون ز گنج خودت نصیبی نیست تو مر آن گنج را نگهبانی . ابن یمین.

چون زیدرنگ جگر خسته در آن بیشه که شیر
سوی آن بیشه ز صد گونه همی دارد راه . فرخی.

چون سال نیك باشد پیدا بود اثر (چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان ...)
معزی . رجوع به : سالی که نکوست ... شود .

چون سبکسار گشت هزل فروش درخور است آن زمان گرانی گوش. سنائی.

چون ستم ماردوش گشت ز اندازه بیش
لاجرم آرد برون کاوه سر از ماربین. حضرت ادیب.

رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

چون سخن در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید. مولوی.

نظیر : قلم اینجا رسید سر بشکست .

چون سرخ گل آید بچه کار آید گلنار (شاهی که ندیمی چو تو دارد چه کند

کس ...) فرخی . رجوع به : تیمم باطل است آنجا که آب است ، شود .

چون سزا وار عتابی بتن خویش تو خود   کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب. ناصر خسرو . رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

چون سوی خورشید دارد روی خویش   ماه تابنده شود خوش خوش هلال. ناصر خسرو . رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

چون سوی صراف شوی با پشیز   رانده شوی وخجلی برسری. ناصر خسرو.

چون سیف یزن بر بست از ساحت صنعا رخت
غمدان چه طرب خانه بعد از وی و چه غمدان. حضرت ادیب.

چون سیم قلب در کیسه ماندن . نظیر : سکهٔ شاه ولایت هرجا رود پس آید .

چون شد ز گلو فرو چه حلوا و چه زهر . رجوع به: شکم زیردست است ...،شود.

چون شکم سیر شد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن مرگش دریافت. (که گفته‌اند...) مرزبان‌نامه . رجوع به: چون تن پوشیده گشت ... و رجوع به : اذا جاء القضا ... ، شود .

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد (... بی‌شنائی پای درجیحون نمیباید نهاد .) مغربی .

چون شود خود نمك تبه چه علاج(... چاره چه غرقه را زرود برك .)خسروانی. رجوع به : هر چه بکندد ...، شود .

چون شود دشمن قوی پس چاره جز تسلیم نیست .رجوع به : پنجه باساعد...،شود.

چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش . نظامی . رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ...، شود .

چون شیر شرزه یك تنه میباش در جهان
مانند گاو چشم بگو واره برمدار. ابن یمین. رجوع به : از بلا دوری طمع...، ورجوع به : چون نهٔ همچو مه ...، شود .

چون طبع جهان باژگونه بود   کردار همه باژگون فتاد. مسعودسعد .

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار   درچشم خود سواره ولیکن پیاده‌ایم. صائب. رجوع به : لاجبر و لا تفویض ...، شود .

چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا   آنجا چه بقا ماند نور قمری را . سنائی . رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

چون عدم در وجود پیوسته است   هر دو یك لحظه زاده اند بهم

خیره شادی چرا کنی زوجود بیهده غم چرا خوری زعدم . مسعود سعد .

چون عروسی گذشت صد کاسه بنانی . قرة العیون . از ظاهر این مثل وتمثل بعد چنان پیداست که هنگام عروسی کاسه‌ها را بنرخی گران به اجاره میکرده‌اند . تمثل:

افسوس که دور به بیوسی بگذشت وان عمرزجان عزیزم ازسی بگذشت
اکنون‌چه‌خوشی و کرخوشی‌دست‌دهد صدکاسه بنانی چوعروسی بگذشت . انوری .

چون عزمن وذل تو نپایست هم ذل من وعزتو نپاید (ای پخته نکشته بآتش عقل امیدتوپس خام می‌نماید چون دوستی تونکرد سودم کی دشمنی تومرا گزاید ...) مسعودسعد .

چون عطسه بود نادره کانرا نتوان داشت . ای‌خواجه اگر نادره‌ای با توبگوید این‌بند‌نباید‌بدل‌ازبنده گران‌داشت خواهد که‌نگویدبتوبر نادره‌لیکن...)علی‌شطرنجی رجوع به : النادره لاترد ، شود .

چون عمر بسر رسد چه بغداد وچه بلخ (. . . پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ خوشباش که بعد ازمن وتوماه بسی ازسلخ بغره آید ازغره بسلخ..) خیام.

چون‌عمر نمی‌ماند گوهیچ ممان . (مائیم درین جهان چرائیم وچمان بخشیم وخوریم یادناریم غمان نه مال بما بماند ونه جان ونه مان ...) سلطان طغرل . نقل‌از تاریخ گزیده . رجوع به : آب که ازسر گذشت ...، شود .

چون‌غرض آمدهنر پوشیده شد صدحجاب ازدل بسوی دیده‌شد . مولوی . رجوع به : چشم بداندیش ...، شود .

چو نفس از ره عقل بیرون رود نه برره که در ورطهٔ خون رود . حضرت ادیب . رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

چون فلك یارخود نشایدساخت بابد ونیك او ببایدساخت . مکتبی. رجوع به : زمانه با تونسازد ...، شود .

چون قضا آید چه سود ازاحتیاط . (احتیاطش کردازسهو خباط...) مولوی . رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

چون‌قضا آیدطبیب ابله شود (... وان دوا درنفع‌هم گمره شود .) مولوی . رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

چون قضا نازل شود چشم حزم بسته ماند . مرزبان نامه . رجوع به : اذاجاء القضا ...، شود .

چو قضای بد بیاید سودکی دارد حذر . (با قضای بد همی ماند سر شمشیر تو ...) معزی . رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور برداری بود . مولوی .
نظیر : حکم چون دردست رندان اوفتاد لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد .

چون قلم دروصف این حالت رسید هم قلم بشکست وهم کاغذ درید . مولوی.
رجوع بقلم اینجا رسید ... شود .

چون کاری بین طرفی النقیض افتد حکم در آن بایك جانب کردن اختیار عقل نیست . مرزبان نامه .

چون کاهلی پیشه گیرد جوان بماند منش پست و تیره روان . (که ...) فردوسی . رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

چون کردگار جلوه کند کعبه را پست کند روزگار بتکدهٔ آذری . ظهیر. نظیر: سحربا معجزه پهلو نزند دلخوشدار سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد حافظ.

چون کون خران همه سرانند دست از دم خربباید آویخت . رونی .
رجوع به : برای مصلحت بوسه ....شود .

چون که آید سال نوگویم دریغ ازپارسال . نظیر : سال بسال دریغ از پارسال . هیچ بدی نرفت که خوب جایش بیاید . رحمت بکفن دزداولی . رحم الله النباش الاول.

چونکه باکودك سرو کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد . مولوی .
رجوع به :کلم الناس علی...، شود .

چونکه بجوئی همی آزارمن گرنپسندی زمن آزار خویش . ناصرخسرو.
رجوع به : آنچه برخودنپسندی ...، شود .

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش زانکه تخم است وبرویاندخداش. مولوی.
رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی درجنگ شد . مولوی .
این شعردرمیان صوفیه چون مثلی سایرباشد .

چونکه دندان ترا کرم اوفتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد . مولوی .
نظیر : الم‌تر ان المرء تدوی یمینه فیقطعها عمداً لیسلم یساره .

چونکه صد آمد نود هم پیش ماست (نام احمد نام جمله انبیاست ...) مولوی .
رجوع به : همه گفتی چو مصطفی گفتی ، شود .

چونکه گل بگذشت و گلشن شدخراب بوی گلرا از که جوئیم ازگلاب .مولوی.
ومعروف این است : چونکه گل رفت و گلستان شد خراب .

چونکه گل رفت وگلستان درگذشت نشنوی دیگرز بلبل سرگذشت . مولوی .

چونکه گله بازگردداز ورود پس فتدآن بزکه پیش آهنگ بود . مولوی .

نظیر: پس‌رواندر باز گشتن کرددآری‌پیشوا. مجیر بیلقانی. ورجوع به: یا بوی‌پیش آهنك...،شود.

چونکه‌نشوئی‌سلب‌چرب‌خویش گر توچنین سخت سره‌گازری. ناصرخسرو.
رجوع به: اگر بابا بیل زنی...،شود.

چون‌گدا شاه نیز نان خواهی‌است.

(هر که را در جهان همی بینی گر گدائی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست وز پی آن در بن چاه یا سر گاهی است
مقصد جمله خلق یك چیز است لیك هریك فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیك آنکه آگاهی است
شاه را بر گدا چه ناز رسد . . . .
اختلافی که هست در نام است ورنه‌سی‌روز بی گمان ماهی‌است.) ابن‌یمین.

چون‌گشت‌باغ‌پیر نهان‌گشت‌راز او چونانکه بود پیدا آنگه که بدجوان
آری‌جوان‌وپیر همیدون‌چنین‌بوند کاین راز خودپدید کند وان کند نهان.
مسعودسعد.

چون‌گل بردیوار زنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند. مرزبان‌نامه.
تهمت و افتری هرچند برمتهم ثابت نشود لیکن‌اورا درچشمها خفیف وحقیر کند. (۱)
نظیر: حرف باید گفته نشود. بدی یا بد گو داری؟

چون‌گوش روزه دار برالله‌اکبر. رجوع به: مثل گوش روزه دار...،شود.

چون‌لؤلؤی‌شهوار نباشدجو اگرچند جورابگزینندخر بر لؤلؤی‌شهوار.
ناصرخسرو. رجوع به: خرچه داند قیمت...،شود.

چون ماکیان را حکه غالب‌آید منقار برگرزن خروسان زند.

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج. سعدی.

چون مردجنگ رانبودآلت حیلت گریز باشد ناچاره. ناصرخسرو.
رجوع به: الفرار مما...، ورجوع به: ازتوحرکت...،شود.

چون‌مرگ‌تورا نیزبخواهد فرسود برمرگ‌کسی‌چه شادمان باید بود
(کرمرگ بر آورد زبدخواه تودود زآن دود چنین‌شاد چرا گشتی‌زود...) ازقابوسنامه.
رجوع‌به: ایدوست برجنازهٔ...،شود.

چون‌مشك‌گیسوی‌تو بکافورشدبدل زین‌پس‌مگیر دامن‌خوبان‌مشك‌خط.
ظهیر. رجوع به: چوبیریت سیمین...،شود.

چون‌مصطفی‌نیابی‌چه‌معرفت‌چه‌جهل چون‌زال‌زر نبینی‌چه‌سیستان‌چه بست

---

(۱) Calomniez Calomniez il vous en reste toujours quelque chose .

(خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش   کو هر که زادهٔ سخن‌تست، خصم تست.
گرچه دلت‌شکست زمشت‌شکسته نام   برخویشتن‌شکسته‌دلی چون کنی‌درست...) خاقانی.

چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود. (هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او   شاعری گردد که شعرش روضهٔ رضوان بود   زانکه‌مدحش‌جمع گردانیدمعنیهای نیك...) عنصری.

نظیر: شاعران‌را جستن‌معنی کندمقرون‌رنج   شاعرش‌راشعر گفتن‌باطرب مقرون کند
اوهمه معنی جود و داد ودین و دانش است   رنجش‌آن‌باشد که‌معنیهای‌آن‌موزون کند. قطران.

چون مهر کند فلك سواری   از چالش لاشه خرچه خیزد. کمال‌اسمعیل.

رجوع به: تیمم باطل است...،شود.

چون‌نباشد چوخرسر افکنده   تیزخر به زریش خربنده. سنائی.

رجوع‌به: افاده‌اش بنواب...، شود.

چون نباشی آب رحمت نار زحمت کم فروز
ور نباشی خاك معنی باد بی‌حاصل مباش. سنائی.

رجوع به: اگر باری زدوشم ...،شود.

چون نپوشی چه خزوچه مهتاب   چون نبوئی چه نرگس‌وچه پیاز. ناصرخسرو. نظیر: برای نهادن‌چه سنگ وچه زر.

چون‌نجس‌ترشود نجسترشود. نظیر: انجس مایکون‌الکلب اذا اغتسل.
سگ بدریای هفت‌گانه مشوی   که چوشستی پلیدتر گردد. سعدی.

چون نخواهی کت ز دیگرکس‌جگر خسته شود
دیگرانرا خیره خیره دل چرا باید خلید. ناصرخسرو.

رجوع به: ازمکافات عمل.... شود.

چون‌نداری ناخن درنده تیز   باد دان آن به که کم‌گیری ستیز. سعدی.

رجوع‌به: پنجه باساعد سیمین...،شود.

چون نشینی‌برسرکوی‌کسی   عاقبت بینی توهم روی‌کسی. مولوی.

رجوع به: ازتوحرکت...،شود.

چون‌نصیحت نیایدت درگوش   اگرت سرزنش‌کنم مخروش. سعدی.

نظیر: هر که نصیحت نشنودسرملامت‌شنیدن دارد.

چون‌نکردی خرابی آبادان   بخرابی چه میشوی شادان. اوحدی.
چون‌نکند رخنه بدیوار باغ   دزدکه‌ناطوررهمان میکند. سعدی.

نظیر: زدزدان‌عجب‌نیست یغمای‌بستان   که ناطوررخنه‌بدیواردارد. آقای‌حاج‌سیدنصرالله‌تقوی.

رجوع به : اسکندر رومی‌را گفتند . . . ، سود .

چو نوشیدن از دست جانان بود هر آبی که هست آب حیوان بود . امیرخسرو.

رجوع به : ازدست دوست. . .،شود .

چون نه‌ای همچو مه بنور گرو همچو خورشید باش تنهارو

(...مهر پیوسته یك سواره بود ماه باشد که با ستاره بود

هرکه تنها روی کند عادت همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت تیر را پای بسته دارد جفت

ملك عالم بزیر تنهائیست مرد تنها نشان زیبائیست .) سنائی .

رجوع به : از بلا دوری طمع داری. . .،شود .

چون نیابد بگه گرسنگی کبك و تذرو

چکند گر نخورد شیر ز مردار کباب . ناصرخسرو .

چون نیاموختی چه دانی گفت خیر برناید از تهی زنبیل . ناصرخسرو .

رجوع به : آنکس که داناتراست. . .،شود .

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست

چون هست بهرچه هست نقصان وشکست

پندار که هست آنچه در عالم نیست

انگار که نیست هرچه درعالم هست. شیخ نجم‌الدین رازی؟ خیام؟

چون نیکبختی گنج یابد اگر پنهان ندارد رنج یابد (بلی...) جامی.

رجوع به : استر ذهبك . . . ، شود .

چون نیك بنگری همه تزویر میکنند . می‌خور که شیخ و حافظ وصوفی‌ومحتسب . . .) حافظ .

چو نومید گردد زیزدان کسی از او نیکبختی نیاید بسی . فردوسی .

نظیر: لاتیأسوا من روح‌الله . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ آیهٔ ۸۷ .

اگر امید رنجوری نماید زنومیدی بسی نومیدی‌آید . ویس ورامین .

چون هست رفیق نیك بد را مپسند (در راه خرد بجز خرد را مپسند. . . خواهی که همه جهان تورا بپسندند میباش بخوشدلی‌وخود را مپسند.) منسوب بخیام .

چون‌هست‌عیان تکیه چه باید بخبر بر. (اخبار گذشته چکنی‌سیرت‌او بین،...) عنصری.

چون همه بودنی بخواهد بود آدمیرا چه فایده ز حذر . مسعودسعد .

رجوع به : اذا جاءالقضا. . .،شود .

چون همی بوی پیاز آید زمن تسخرمرا
ابلهی خواند اگر برنام بوالعنبر(۱) مرا. آقای حاج سید نصرالله تقوی.
نظیر: هرگز نشد ببوی چو عنبر سیر کنیت گرفت گرچه ببوالعنبر آقای حاج سید نصرالله تقوی.
چه سود چون همی ز تو گند آید گر تو بنام احمد عطاری . ناصرخسرو .
بخوی خوب چودیبا و چوعنبرشو گرچه درشهر نه بزاز و نه عطاری . ناصرخسرو.
چون یار اهل است کارسهل است (گر ناز کشی زیارسهل است...) اوحدی کازرونی.
اشاره. خواجه‌زان بی‌خبر که یاراهل‌است یار او اهل و کار او سهل است . نظامی .
چون یارموافق نبود تنها بهتر تنها به صدبارچو نادانت همتا . ناصرخسرو.
چو نیکوئی کنی زان عذرمیخواه که نیکوئی دوگرد باش آگاه. ناصرخسرو.
چو نیکی کنی نیکی آیدت برت بدی‌را بدی باشد اندرخورت. فردوسی .
رجوع به : ازمکافات عمل...شود .
چو نیکی کنی و نیاید ببار بدی کن مگر بهتر آید بکار . اسدی .
رجوع : بابدان بدباش...شود .
چو نیکی نمایدت گیتی خدای تو باهر کسی نیز نیکی نمای . اسدی .
رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
چو نیکی نمایدت گیهان خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای . فردوسی.
این شعر عیناً در گشتاسب‌نامه اسدی نیز آمده و البته تواردا‌ست وفقط شاعر کلمهٔ گیهان‌را بگیتی تبدیل کرده است .
چو نیمه‌است تنهازن ارچه نکوست دگر نیمه‌اش سایهٔ شوی اوست .

(زنان را بود شوی کردن هنر بر شوی زن بـه کـه نزد پدر
بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش ولیکن بجامه دهد بوی بیش
زن ار چند با چیز و با آبروی نگیرد دلش خرمی جز بشوی...) اسدی .

رجوع به : لارهبانیة فی‌الاسلام...شود .
چو وقت مرگ مار آید بگرد رهگذر گردد . گج . تمثل :
مار را چون اجل فراز آید بسر راه خلقش آز آید . سنائی .
این‌مارسیرتان‌بره آیندوقت‌مرگ آیدبلی‌بره‌چوسر آیدزمان‌مار . ابن یمین .
رجوع به : اشتر چوهلاك کشت خواهد...شود .
چو هردو تهی می‌بر آیند از آب چوعیب آورد مرسبد را سبد .

(چو لعنت کند بر بدان بد کنش همی لعنت اوبرتن خود کند . . .) نـاصرخسرو . ورجوع به : دیك بدیك میگوید ...، شود .

چوهست قرب نهان گو مباش قرب عیـان
که نیست قرب عیان را بنزد عقل‌خطر . قاآنی .

رجوع به : باقرب نهان ...، شود .

چوهمپشت باشید وهم یکزبان یکی کوه کندن زبن میتوان . فردوسی . رجوع به : آری باتفاق ...، شود .

چوهمواره پستان دستان مزی بدندان یکی‌روزدستان‌گزی. حضرت‌ادیب

چویابد خردمند خوبی‌وگنج نینداز‌د از دست ونارد برنج . اسدی .

چو یابد خرد مند نزد تو راه بماند بتوتخت وگنج وسپاه (بهرکار با مرددانا سگال. برنج تن ازپادشاهی منال. . .) فردوسی. رجوع به: امرهم شوری...شود.

چویابی بزرگی میاورمنی (زناا ستواران مجوایمنی . . .) اسدی ، رجوع به : گربدولت برسی ...، شود .

چویارگنهکار باشی ببد بجای وی ارتوپیچی سزد . اسدی .

آلوچو بآلو . . .، شود .

چویزدان کسیر اکند نیکبخت ابی کوشش اورا رساند بتخت . فردوسی . رجوع به : اگربهرسرمویت ...، شود .

چویك عیان نبود در جهان هزار خبر (. . . چویک یقین نبود زی خرد هزار گمان) قطران .

چویك موی‌گردد بسر برسفید ببایدگسستن زشادی امید . فردوسی . رجوع به: چوپیریت سیمین کند ...، شود .

چو یك یقین نبود زی خرد هزارگمان . (چـو یك عیان نبود درجهان هزار خبر...) قطران .

چهاراست‌آهوی شه‌آشکار که شه رانباشد بترزین چهار
یکی‌خیره روئی‌دوم بددلی سوم زفتی‌وچارمین‌کاهلی . اسدی .

رجوع به : ازتوحر کت ...، شود .

چهارپارا چهارروزآزمایند ودوپارا دودوز . مقصود از چهار روز آزمـودن چهارپا ایام خیار حیوان است درشرع وازدوپا مراد انسان باشد . ومعنی آنکه سیرت و سریرت‌آدمی زودشناخته‌آید .

چهارپهلو شدن . رجوع به : چارپهلوشدن . شود .

چهار تکبیر کردن . رجوع به چار تکبیر ، شود .

چهار چیز که اصل فراغت است ومنال نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
بقا بتلخی مرگ وطمع بذل سؤال . اثیرالدین .

چهار چیز مر آزاده را زغم بخرد تن درست وخوی نیك ونام نیك وخرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد
سزد که شاد زید جاودان وغم نخورد . رودکی .

چهار شاهش بچهار آس خورد. چون حریف حیلت وقوتی زیاده داشت، دست از او برد .

چهار قاب را بیار بازی را ببر .

چه آسایش در آن گلزار ماند کز او گل رخت بندد خار ماند . جامی .

چه آشی باشد که لایق قدح باشد . نظیر: برای هر خری آخور نبندند .

چه آنجا کن کز آن آبی بر آید رگ آنجا زن کز آن خونی گشاید. نظامی.

چه ارزد بر آب آموی موی . عنصری . رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

چه ارزد شهی کش زسر تاج رفت (همه گنج القفده تاراج رفت...) حضرت ادیب.

چه از آن به ارمغانی که توخویشتن بیایی . (توچه ارمغانی آری که بدوستان فرستی...) سعدی .

نظیر : آنرا که تو از سفر بیائی حاجت نبود به ارمغانی .

چه افسر نهی بر سرت برچه ترگ براو بگذرد پر و پیکان مرگ . فردوسی.

رجوع به : ازمرك خود چاره ...، شود .

چه بارنج باشی چه باتاج وتخت ببایدت بستن بفرجام رخت . فردوسی .

رجوع به : ازمرك خودچاره ...، شود .

چه باگنج وتخت وچه بارنج سخت ببندیم هرگونه ناچار رخت . فردوسی.

رجوع به : ازمرك خود ...، شود .

چه باك ازموج بحر آنرا که دارد نوح کشتی بان . سعدی .

چه باید این خرد کت داد یزدان چه دردت را نخواهد بود درمان . ویس ورامین .

چه بایدترا سلسبیل ورحیق چو خرسند گشتی بسرکه وشخار. ناصرخسرو.

چه باید سوی هر خورش تاختن شکم گور هر جانور ساختن . اسدی .

رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

چه باید که رنج فزونی بریم بدشمن بمانیم وخود بگذریم . اسدی .

رجوع به: بخورهرچه داری بفردا مپای ...، شود .

چه باید مغفر از آهن مر آن‌را   که یزدان داده باشد مغفر از فر. ازرقی.
رجوع به: اگر بهرسرمویت ...، شود.

چه باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری
که تا برهم زنی دیده نه این بینی نه آن‌بینی.
(...سرالب‌ارسلان‌دیدی زرفعت‌رفته‌بر کیوان   بمرو آ تاکنون درگل‌تن‌البارسلان‌بینی.) سنائی.

چه باید همی زندگانی دراز   که گیتی نخواهد گشادنت‌راز. فردوسی.

چه برای کر بزنی چه برای کور برقصی.

چه برخیزد از خود آهن ترا   چوسر آهنین نیست درزیرخود. عطار.

چه برکت بودور میان دوسارق. (بدزدی ز نعمت بدزدم زخدمت ...) رشید وطواط.

چه بزرگی درآن حقیر بود   که بدست اجل اسیر بود. مکتبی.
رجوع به: از مرگ خود ...، شود.

چه بسیار بدباشد از بدبتر. نقل‌ازنفثةالمصدور زیدری. رجوع‌به: بسیاربدباشد ...، شود.

چه بمن گو چه بدرگو چه بخرگو. نظیر: لاابالی چه‌کند دفتر دانائی را.
رجوع به: سعدی‌اثر کند ...، شود.

چه بندید دل درسرای سپنج   که داردگهی‌شاد وگاهی برنج
زمانی‌چواهریمن آید بجنگ   زمانی‌عروسی پراز بوی ورنگ
زمانی همی بار زهر آورد   زمانی ز تریاك بهر آورد. فردوسی.

چه بندی‌دل اندرسرای سپنج   چو دانی که ایدر نمانی مرنج (... اگر شهریار است وگرهست گرد   بدینسان نمایدجهان دست برد.) فردوسی. رجوع به: از مرگ خود چاره نیست، شود.

چه بندی دل اندرسرای سپنج   چه نازی بگنج وچه نالی زرنج
کز آن گنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد. فردوسی.
رجوع‌به: بخور هرچه داری...، شود.

چه بندی‌دل اندرسرای‌فسوس   که‌هزمان بگوش آیدآوای کوس. فردوسی.

چه بنیاد برخانهٔ ایرمانی (دلا کارو بارجهان آزمودی   چرا در پی‌کارو بارجهانی
تو خودگیر کاندرجهان دیرمانی ...) نقل ازتاریخ گزیده.

چه بود زین شنیعتر بیداد   لحن داود وکر مادر زاد. سنائی.

چه‌بودفالی فرخنده‌تر ازدیدن دوست (چه بود روزی فیروزتر از روزوصال ...) فرخی.

چه به بی اصل زرو زور دهی   چه چراغی بدست کور دهی. سنائی.

چه بهتر کور را از چشم روشن (بگفتا اذن خواهی چیست ازمن ...) جامی.

رجوع به : کورچه خواهد بجز دو دیدهٔ روشن . شود .

چه بهره میبری از اختلاط نااهلان   بجز شراره و دود از دکان آهنگر. ظهیر.

رجوع به : آلو چو بآلو ....، شود .

چه بیرون شود جان چه بیرون کنند   نماند و گر سیصد افسون کنند . فردوسی .

چه بیشی زیك حرف در دفتری (چه نقصان زیك مرغ در خرمنی ...) منوچهری.

چه پایه دارد در نزد آسکون فرغر (چه مایه دارد در پیش طبع او دریا ...) قاآنی.

رجوع به : تیمم باطل است .. ، شود .

چه پیچی همی خیره در بند آز   چو دانی که ایدر نمانی دراز . فردوسی .

رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به: از مرگ خود ...، شود .

چه ترسد ز سر آنکه سامانش نیست . (سمند یست اندیشهٔ من جهان   فرو بستمش با لویشه دهان   زمستی چو بجهد از آن سوی جوی   کشد شنه چون رعد آشفته خوی   فسار خودش چون بدست او فتد   چو ماهی ز دریا بشست او فتد   بمیدانی افتد که پایانش نیست...) حضرت ادیب.

چه تفاخر کنی بنام پدر   چون ندانی نهاد گام پدر . اوحدی .

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت ...، شود .

چه جای شکر و شکایت ز نقش بیش و کم است
که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند . حافظ .

نظیر: محو و اثبات جهان در دیدهٔ حیران یکیست   فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها. صائب.

چه جمعه و چه آدینه. رجوع به : جمعه و آدینه یکیست ، شود .

چه جوئیم از این گنبد تیزگرد   که هرگز نیاساید از کار کرد
یکیرا همی تاج شاهی دهد   یکیرا بدریا بماهی دهد
یکیرا برهنه سر و پای سفت   نه آرام و خورد و نه جای نهفت
یکیرا دهد نوش از شهد و شیر   بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاك اندرند   بتاریك چاه مغاك اندرند . فردوسی.

رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ، شود .

چه جوئی مهربانی از پدر کش (مگر در سر نداری ای پسر هش ...) ناصرخسرو .

چه جوئی همی زین سرای سپنج   که آغاز گنج است و فرجام رنج. فردوسی .

چه چیز آمد این خواسته کز جهان   کسی نیست بی آزش اندر نهان
چو باشد جهانی بد و دشمن است   چو نبود غم جان و رنج تن است. اسدی .

رجوع به : بلائی زین جهان ...، و رجوع به : غم فرزند و نان ...، شود .

چه چیز آمد این مهر فرزند و درد   که با نیك و بد هست با جان نبرد

چونبود دل از بس غمش خون بود چو باشد غم آنگاه افزون بود . اسدی .
رجوع به : بتوان زجگر برید پیوند ... ، شود .

چه حاجت است عیان را باستماع بیان (... که بیوفائی دورفلك نهانی نیست .) سعدی .
رجوع به : آنجا که عیان است ... ، شود .

چه حاجت است که بنمائی آفتاب مبین را . (هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد ...) سعدی .

چه حاجت بگفتن که زر مغربیست محك در میانست و گوید که چیست .

چه حاجت بود می چو مستی بود (زمستی همه می‌پرستی بود ...) امیر خسرو .

چه حاجت که نه کرسی آسمان نهی زیرپای قزل ارسلان . سعدی . تعرضی است باغراقی که در بیت ذیل ظهیر است :

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زند . ظهیر .

چه خرم بگل خوابیده است . رغبت با احتیاجی باین کار ندارم واز این دوسختیها و گرانیهای آنرا برخود هموار نکنم .

چه خواهد کور جز دو چشم بینا (من آن خواهم که توباشی شکیبا ...) ویس ورامین .
رجوع به : کور چه خواهد ... ، شود .

چه خواهی زخرمهره اندوختن گهرتوزگر بایدت توختن . حضرت ادیب .
رجوع به : تیمم باطل است ... ، شود .

چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
(تا تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چه عنکبوت بود ...) سعدی .
رجوع به : سفر مربی مرد است ... ، شود .

چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا
نی چو سرو آید اندر نظر و سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
(نکند مستی دانا نخورد عاقل می ننهد مرد خردمند سوی مستی پی ...) سنائی .
نظیر : آب بهتر هزار بار زمی و من الماء کل شیئی حی
آنکه شر است نیمه نامش دین و دنیا همی کند لاشی .
با خرد میل سوی مل چکنی سپر خار برگ گل چکنی
آنکه خواهد خرد نخواهد مل وانکه باشد حزین نبوید گل . سنائی .
به پیر و جوان از می آید گناه . فردوسی .
جام می از دست بیفکن که نیست حاصل آن جام مگر وای مام . ناصر خسرو .

باده کم خور خرد بباد مده | خوش را یاد او بیاد مده
هوش یار تو به که بی هوشی | هوشیاری تو باده کم نوشی . . . . .
می به تونت کشد سر از بستان | بنگ رویت کند بگورستان
باده در خیك و بنگ در انبان | گر نه دیوانه‌ای مشو جنبان
می سرخت نهد فروش کند | بنگ سبزت گلیم دوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی | بهل این سرخ وسبز اگرمردی
بنگت آن اشتها دهد بدوغ | که چو ماءِ العسل بلیسی دوغ
می چنانت کند بنادانی | که بز ماده را پری خوانی
خورد این آب گرم وسبزهٔ خشك | خون بسوزاندت چو نافهٔ‌مشك
بهل آن آب را که تر گردی | مخور این‌سبزه را که‌خر گردی
تر کشان کن که دوستان بدند | زانکه این هردو دشمن خردند
بت پرستی ز می پرستی به | مردن عاقلان ز مستی به
جود نیك است وجود مستان بد | هوشیاری ز می پرستان بد
مست نادم شود به هشیاری | تو زمستان طمع چه میداری
چند گوئی که باده غم ببرد | دین و دنیا ببین که هم ببرد
گرچه غم‌سوز وغصه کاهست او | زو برم کاب زیر کاهست او
گر چه آبی تنك نمایدوسهل | پای در وی منه تو از سر جهل
تو در آبی چنین دلیر مرو | بر کنارش رسی چو شیر مرو
بر حذر باش از آب آتشرنگ | که‌تفش اژدهاست، تاب نهنگ
آتش باده بر مکن زین پس | که تو را آتش جوانی بس
می که آتش ندیده جوش کند | چون بآتش رسد خروش کند
می چو آتش بر آتشت ریزد | می ندانی چه فتنه انگیزد
زین دوآتش چو دیك برجوشی | گر بیکباره چون سیاووشی
ذوق پاکان زخمر ومستی‌نیست | جاه نیکان زکبر هستی نیست
گاه مستی و گه خرابی تو | کس نداند که از چه بابی تو
چون نکردی خرابی آبادان | بخرابی چه میشوی شادان . اوحدی .

یسئلونك عن‌الخمر والمیسر قل فیهما اثم کبیر . قرآن کریم . سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۱٦ .
انما یرید‌الشیطان‌لیوقع بینکم‌العداوة والبغضا فی‌الخمروالمیسر ویصدکم عن‌ذکرالله وعن
الصلوةفهل انتم منتهون. قرآن کریم.سورهٔ٥.آیهٔ٩٣. مدمن‌الخمر کعابدالوثن. حدیث.
الخمرداعیةالی کل‌شر.منسوب بعیسی‌علیه‌السلام. الخمرمطیةلکل‌خطیئةالخمرمفتاح‌الشر.

من بات سکرا نا بات للشیطان عروسا . حدیث. خرد را می به بندد چشم را خواب. ویس و رامین.

چیست حاصل سوی شراب شدن اولش شر و آخر آب شدن
در دل از سور او سروری نه هرچه او داد جز غروری نه
چون کند عربده ولی شکن است وزسخاوت کند دروغ زن است. سنائی .

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ و اگر خواهی زینهار باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر غمین را بکشی زار یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت کز مرگ فتد لرزه بتن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد و چو شد خیره ز مستی هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشك بن تاك و خداوند زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را . ایرج میرزا .

چه خوش است دوشاب فروشی هیچکس نخرد خودت بنوشی . نظیر :

چون بدیدی بیار حلوائی گفت خوب است کار حلوائی
هیچکس گر متاع او نخرد می تواند که جمله را بخورد . شیخ بهائی .

چه خوش است نکته دانی که سخن نگفته داند . رجوع به: آنکس است اهل بشارت ...، شود .

چه خوش باشد بدل یار نخستین . (ز جانش خوشتر آمد عشق رامین...) ویس و رامین. رجوع به : لاحب الا للحبیب ...، شود .

چه خوش باشد که بعد از انتظاری بامیدی رسد امیدواری . جامی .

چه خوش بود که بر آید بیك کرشمه دو کار . گاهی این مصراع را نیز علاوه کنند: زیارت شد عبدالعظیم و دیدن یار . رجوع به : بیك تیر دو نشان ...، شود .

چه خوش بی مهربانی هردو سر بی (... که یکسر مهربانی درد سر بی اگر مجنون دل شوریده‌ای داشت دل لیلی از آن شوریده‌تر بی .) باباطاهر .

چه خوشتر بود آنکه با تیره بخت سخن خوش بگوید خداوند تخت. فردوسی.ی.

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور . سعدی. رجوع به : ای زر تو خدا نه‌ای...، شود .

**چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش
مکن بد بکس گر نخواهی بخویش.** منسوب برودکی.
رجوع به : از مکافات عمل ...، شود.

چه‌خوش گفت آن نهاوندی بطوسی   که‌مرگ خر بود سگ‌را عروسی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد . هائی شد وهوئی شد کل بنوائی رسید .

تغاری بشکند ماستی بریزد   شود دنیا بکام کاسه لیسان .

چه‌خوش گفت بکتاش باخیلتاش   چو دشمن خراشیدی ایمن مباش. سعدی .

نظیر : چو تیر انداختی درروی دشمن   حذر کن کاندر آماجش نشستی . سعدی .

چه‌خوش گفت شاه جهان کیقباد   که‌نفرین بدبر زن نیك باد . سعدی .

چه‌خوش گفت لقمان که نازیستن   به از سالها در خطا زیستن

چه‌خوش نازیست نازخوبرویان   زدیده‌رانده‌را دزدیده جویان

(... بچشمی‌خیرگی کردن که برخیز   بدیگر چشم دل‌دادن که مگریز.) نظامی .

رجوع به : بادست پس میزند ...، شود .

چه‌خوش وقت‌است‌وخرم‌روزگاری   که‌یاری برخورداز وصل‌یاری جامی.

چه خیری بر آید از آن خاندان   که بانگ خروس آید از ماکیان

نظیر : زن بد در سرای مرد نکو   هم دراین عالم است دوزخ او . سعدی .

چه داند آنکه اشتر میچراند (میان عاشق و معشوق رمزیست ...)

چه داند کور مادرزاد قدر چشم روشن را .

چه‌در چشم‌دشمن‌چه‌در چشم‌دوست   بلنداست‌هر کودلیریش‌خوست حضرت‌ادیب.

چه‌در حساب بود آنکسیکه نشناسد صحیح‌را زسقیم‌وصحاح‌را ز کسور. بدرجاجرمی.

چه‌در کاراست‌باگفتار کردار   پی کردار گرد و ترك گفت آر. پوریای‌ولی.

رجوع به : دوصد گفته ...، شود .

چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد.

چه دوم بیهده سوی بستان   خود همی یابمش بگورستان

(آن شنیدی که ازکم آزاری   رندی اندر ربود دستاری

آن دوید از نشاط زی بستان   وین‌دوان‌شدبسوی گورستان

آن یکی گفتش از سر سردی   که بدیدم سلیم دل مردی

تو بدین سوهمی چه پوئی تمت   کانکه دستار برد آنسورفت

گفت‌ا یخواجه گرچه‌زانسون‌شد   نه زبند زمانه بیرون شد

. . . .

که بدینجا خود ازسرای مجاز   مرگ‌سیلی زنانش آرد باز

زود باشد که از سرای سپنج   آورندش به‌پیش من بیرنج) سنائی .

رجوع به : آخر گذر پوست ... ورجوع به : از مرگ خود چاره نیلست ، شود .

چه‌رفتن ز پیمان چه گشتن ز دین (... که این هر دو بد ز آسمان و زمین.) اسدی.
نظیر: پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان. حافظ. رجوع به: العدة دین، شود.

چه‌روی باز کام در گلزار (چه‌روی با کلاه در منبر...) سنائی.

چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوش است (هرچه رفت از عمر یاد آن بنیکی میکنند) صائب.

چهره و جامهٔ نکوزیب و جمال مرد نیست
ننگ باید مرد را ننگ ار جمال و زیب وزن
عیب تو جامه‌ات نپوشد تیغ پوشد یا قلم
گر نه‌ای زن یا، قلم‌زن باش یا شمشیرزن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن. ناصرخسرو.

چه‌زاید ز خورشید جز روشنی (چنین باید از بارت آبستنی... زشادی دل خنده زاید زلب ز گل بوی خوش و ز بلبل طرب.) حضرت ادیب.

چه زیان آفتاب را از ابر (... کی شود جفت با مسلمان گبر.) سنائی.

چه‌زیانست اگر گفت نیارست کلام   گز عصا مار توانست همی کرد کلیم.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

چه‌زید بپای پیلان اله چوب(۱) ترکمانی. تمثل:
آن آلاچیغ بلند ترکمان   پست باشد پیش پای پیلبان. جلال‌الدین رومی.

چه‌سازیم درمان خود کرده را (چه باد افره است آن برآورده را ...) فردوسی.
رجوع به: اگر پرنیان است...، شود.

چه‌سازی همی زین سرای سپنج   چه نازی بنام و چه یازی بگنج
تو را تنگ تابوت بهر است و بس   خورد رنج تو ناسزاوار کس. فردوسی.
رجوع به: بخور هرچه داری و رجوع به: از مرگ خود... شود.

چه‌سر بکلاه چه کلاه بسر. رجوع به: دولنگه یك...، شود.

چه سفیدیست در سیه کاری! (زود میرند از تبه کاری...) مکتبی.

چه سنجد اباتف تموز شاه   که جامه برفین و برفین کلاه. حضرت ادیب.

چه‌سنجند نیزار پروردگان   بناورد آتش برآوردگان. (نباشند شیران کاواک نی چو شیران کی چست و چالاك پی ... سرشیر نر بکسلاند ز تن بمیدان درون شیر شمشیرزن.) حضرت ادیب. رجوع به: مزن زشت بیغاره...، شود.

(۱) اله‌چوب همان آلاچیغ امروز است.

چه‌سود آنگه‌که ماهی مرده باشد که باز آید بجوی رفته آبی.
(مرا گفتند جمعی مهربانان چو دیدندم زغم دراضطرابی
که خوش‌می‌باش کزدوران گردون عمارت باز یابد هرخرابی
کشیدم از جگر آهی و گفتم بدان‌صاحبدلان‌نیکوجوابی...) ابن‌یمین.
چه سود ازدزدی آنگه توبه‌کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
(... بلند ازمیوه گو کوتاه کن‌دست که کوته خود ندارد دست برشاخ .) سعدی .
رجوع‌به: الان قدندمت...، شود .
چه‌سود ازهنرها چوبرگشت روز . (سراپای بستش‌بکردار یوز...) فردوسی.
رجوع‌به: اگربهرسرمویت ....، شود .
چه‌سود افتدآنراکه سرمایه‌خورد . (بمایه‌توان ای‌پسرسود کرد...) سعدی .
رجوع‌به: بمایه توان... ورجوع‌به: ارزان خری...، شود .
چه‌سودت‌دهد ازقضا احتراز. (نگهداشت‌خودرا زمان دراز...) حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: اذا جاء القضا...، شود .
چه‌سود چون‌همی‌زتو گندآید گرتوبنام احمدعطاری. ناصرخسرو.
رجوع‌به: چون‌همی‌بوی پیازآید...، شود.
چه‌شاید کرد باسیر ستاره (چواین‌آمد نصیب ماچه‌چاره...) ناصرخسرو.
رجوع‌به: باقضاکار زار...، شود .
چه‌شد ار برسرتوافسرنیست خرد اندرسراست برسرنیست . سنائی .
رجوع‌به: اندرجهان به‌ازخرد...، شود .
چه‌عزائیست‌که مرده شوهم‌گریه میکند .
چه علی‌خواجه چه‌خواجه علی. رجوع‌به: دولنگه...، شود .
چه‌غم ازغواص‌راپاچپله(۱)نیست. (دردرون کعبه رسم‌قبله نیست) مولوی.
چه‌غم‌ماه راگر کتانی‌بسوخت (مراورا چه‌غم گرجهانی بسوخت...)حضرت‌ادیب.
رجوع‌به: اگر بسوزد کتان...، شود .
چه‌فایده ززره باگشاد شست‌قضا چه منفعت زسپر بانفاذ زخم قدر.
مسعودسعدسلمان. رجوع‌به: باقضاکار زار...، شود .
چه‌فرمان‌یزدان چه‌فرمان شاه (تودانی‌که ازدین‌وآئین وراه ...) اسدی . نظیر:
امرسلطان چوحکم یزدان‌است . سنائی .

---

(۱) رجوع‌به: دردرون کعبه شود .

چه فضل آوریم ای پسر بر ستور   اگر همچو ایشان خوریم و مریم. ناصرخسرو.
رجوع به : افحسبتم انما ...، شود

چه قیمت آرد آن مهر کش بها باشد. (کمال دوستی آمد ز دوست بیطمعی ...)
نقل از اسرارالتوحید.

چه کردن زبان بر بدی کامکار   چه در آستین داشتن گرزه مار. اسدی.

چه کردی بمردم همان دار چشم (بیدخواه شه گوی کای تیزخشم ...) حضرت ادیب.
رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.

چه گفت آن خردمند بارای و هوش   که بااختر بد بمردی مکوش. فردوسی.
رجوع به : اگر بهر سر مویت ...، شود.

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود. سعدی.
رجوع به : الله الله که تلف ...، شود.

چه گوهر چه سخن دانگی نیرزند   بر آن دشتی که گردان کینه ورزند.
ویس و رامین. رجوع به : حدیث تیغ دگردان ...، شود.

چه لال و چه گویا برابر بود   سخن چون زاندازه برتر بود. ناصرخسرو.
رجوع به : آن خشت بود ...، شود.

چه لذت است بعمر دراز نادان را (ززندگی چه بکر کس رسد بجز مردار...) صائب.
رجوع به : آنکس که داناتراست ... شود.

چه مادری که ازدایه مهربانتر نباشد.

چه ماده چه نرشیر روز نبرد. (منم شیر زن گر توئی شیرمرد ...) نظامی.

چه ماند از کار پوستین یك برگه و دو آستین. این کار بسی دبر کشید.

چه مایه سود پدید آید بیدار مردمان حیار ارا. (لیکن...) حاج سید نصرالله تقوی.

چه مرد است آنکه همچون هم نباشد   مر او را در جهان گفتار و کردار. مسعودسعد.
رجوع به : دوصد گفته ... شود.

چه مردم که گویا ندارد زبان   چه آراسته پیکری بی روان. اسدی.
رجوع به : سخن بهتر از گوهر ...، شود.

چه مردند گر جا چه در شهر خویش   سوی آن جهان ره یکی نیست بیش. اسدی.

چه مرده و چه خفته که بیدار نباشد   آنرا چه دلیل آری و این را چه جوابست.
منوچهری.

چه مرده چه گریخته چه بزنهار آمده. تمثل : ولیکن اگر دشمنی از تو زنهار

خواهد اگرچه سخت دشمن بود وبا توبد کردارباشد اورا زنهارده‌وآن راغنیمت بزرگ شناس که گفته‌اند چه مرده وچه گریخته وچه بزنهارآمده. قابوسنامه. رجوع به : از پی دشمن گریخته ...، شود .

چه مردی بود کز زنی کم بود (چواز راستی بگذری خم بود ...) عنصری .

تمثل : مرا خود چه باشد زبان‌آوری چنین گفت درمدح شه عنصری
چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود . سعدی .
زنت مرد چون تو نمیری همی چه مردی بود کز زنی کم بود . بدخشی .

و رجوع به : آن دل مردی که ...، شود .

چه مردی کند درصف کارزار که دستش تهی باشد وکار زار . سعدی .

رجوع به : سپاهی که کارش ...، شود .

چه مکن که خودافتی بد مکن که بدافتی . تمثل :

مگر نشنیدی از فراش این راه که هر کوچه کند افتد درآن چاه . نظامی .
این ندانی کز پی من چه کنی هم درآن چه عاقبت خود افکنی . مولوی .
وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن . نظامی .

رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

چه مهر افکنی برتن‌واین جهان که باتونه‌این‌ماند خواهد نه آن . اسدی

رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

چه ناخوش بود دوستی باکسی که مایه ندارد ز دانش بسی . دقیقی .

چه نازی بدیبا و خز و سمور که خواهدتنت‌راخوردکرم‌ومور. اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود ...، شود .

چه نسبت خاك را بارب‌ارباب (عدم کی‌راه یابد اندراین باب ...) شبستری . و درجای دیگر گوید :

چه نسبت خاك را با رب ارباب وجود ما همه مستیست یا خواب . شبستری .

رجوع به : این‌الثری ...، شود .

چه نقصان زیك مرغ درخرمنی . (...چه بیشی زیکحرف دردفتری) منوچهری .

چه نهی مال بهر فرزندان که بایشان نمیرسد چندان
پسر ارمقبل است باکش نیست ور نه‌زان‌مال‌بهره‌خاکش‌نیست . اوحدی .

چه نیاز است سیه موی جوان را بخضاب (خویشتن را چه ستاید چوستوده‌است بفضل ...) فرخی . رجوع به : حاجت مشاطه نیست ...، شود .

چه نیکوتر ازما وفادار دوست وفاداری‌ازدوستان بس‌نکوست. فردوسی .

چه نیکوتر از مرد دانا و پیر. (مگر مرد با دانش و یادگیر...) فردوسی.
رجوع به: آنکس که داناتر. و آنچه در آینه...، شود.

چه نیکوتر از مرگ در کارزار. (دگر گشت خواهد همی روزگار...) دقیقی.

چه نیکو داستانی زد یکی دوست که خاموشی ز نادان سخت نیکوست. ویس ورامین.
رجوع به: اگر طوطی زبان می‌بست...، شود.

چه نیکو زد این داستان هوشیار که نیکوست پرهیز با شهریار. فردوسی.

چه نیکو سخن گفت آن رای‌زن ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای ز گفتار باشند جوینده رای. فردوسی.

چه نیکو گفت با جمشید دستور که با نادان نه شیون باد نه سور. ویس ورامین.
رجوع به: آدم گدا نه...، شود.

چه نیکو گفت در پای شتر مور که ای فربه مکن بالاغران زور. سعدی.
رجوع به: اسکندر رومی را...، شود.

چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ زنان را آز بیش از شرم و فرهنگ. ویس ورامین

چه هستی است عرض را بطبع بی جوهر (چه راحت است مرا بی حضور حضرت تو...) قاآنی.

چه یك مرد جنگی چه یکدشت مرد نظیر: لرجل خیر من الف رجل.
رجوع به: جنگ را یك تن...، شود.

چیز باید که کار در عالم چیز دارد که خاك بر سر چیز (ابلهی کن برو که تره فروش تره نفروشدت بعقل و تمیز...) مسعود سعد. رجوع به: ای زر تو خدا نه‌ای...، شود.

چیز بچیز بسیار ماند. رجوع به: آدم بآدم بسیار...، شود.

چیز کسان زان کسان است. تمثل:
مکن زو یاد اگر چه مهربان است کجا چیز کسان زان کسان است. ویس ورامین.

چیزی بارش نیست. نادانی است یا سلیم و ساده لوحی است.

چیزی بجا نمانده غیر از گلیم پاره (...بر روی خود بپوشم از درد بی نوائی.) زبان حال رقیه بنت الحسین در خرابهٔ شام.

چیزی بخور چیزی بده چیزی بنه. قناعت توانگر کند...، شود.

چیزی بگران هیچ خردمند نخرد هر گه که بیاید به از آن چیز بارزان.
ناصرخسرو.

چیزی بگو که بگنجد. (بگنجشك گفتند منار بشکمت گفت...) نظیر: دون ذا وینفق الحمار.

چیزی چه طلب کنی که گم کرده نه‌ای. تمثل: و آرزوی ناممکن و محال پختن

نشان خامی و دشمن کامی باشد. ع : چیزی چه‌طلب کنی که گم کرده نه‌ای. مرزبان‌نامه. رجوع به : اگرخواهی فریفته...،شود .

چیزی در بار ندارد . رجوع به : چیزی بارش نیست ، شود .

چیزیکه‌ازخداپنهان نیست از بنده چه پنهان . بدرستی‌وراستی‌خستوومعترفم که.

چیزیکه‌بدشمنان‌بمانی بهتر که‌از دوستان نخواهی . (چه گفته‌اند...) قابوسنامه.

چیزیکه شده پاره وصله بر نمیداره . نظیر:

سبوئی که سوراخ باشد نخست   بموم وسریشم نگردد درست . نظامی.

طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش .

چیزیکه عوض دارد گله ندارد . رجوع به : این بآن در ، شود .

چیز ناموجود کی جوید حکیم (چند جوئی آنچه ندهندت همی...) ناصرخسرو. رجوع به : چیزیکه هرگز نیابی...،شود .

چیزیکه نپرسند تواز پیش مگو (صراف سخن‌باش وسخن‌بیش‌مگو...) سعدی .

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگو   چیزیکه نپرسند توازپیش مگو . باباافضل.

رجوع به : تانپرسندت...،شود .

چیزیکه نیابی مجوی . رجوع به : مثل بعد شود .

چیزیکه هرگز نیابی مجوی . (چنین‌داد پاسخ که شه‌را بگوی که... پس‌صید خسته‌شده‌تیزکام چه تازی همی‌خیره دردست دام هر آن‌خشت کز کالبدشد بدر بر آن کالبدبازناید دگر.) اسدی. نظیر: چیز ناموجود کی جویدحکیم. ناصرخسرو. چیزیکه‌نیابی مجوی . اگرخواهی ترا دیوانه سار نشمرند آنچه‌نایافتنی‌است‌مجوی. منسوب‌بنوشیروان.

چیزیکه هست هست نه کم میشود نه بیش(۱)
وان خود که نیست‌نیست چو سیمرغ و کیمیاست

(بگذشت سالها که دراین درج زرنگار   نه یك شبه فزود و نه زویك گهر بکاست
گرشد نهان بزیر پر زاغ تیره شب   باز سپید روز مپندار کان فناست
جائی اگر زغیبت او تیره شد جهان   جای دگر ز پرتوش آفاق پر ضیاست
وردی بزیر خرقه فرو رفت زاهدی   این می‌پرست اوست که امروز درقباست
هردم سر از دریچهٔ دیگر برون کند   گه آب و گاه آتش و گه خاك و گه هواست
گاهی فرشته گاه پری گاه آدمی است   گه دیو زشت پیکرو گه حور خوشلقاست
هردم چو نو عروس کند جلوهٔ دگر   گه‌برزمین‌سهی‌و گهی‌برفلك‌سهاست...)ابن‌یمین

رجوع‌به : عدم موجود گردد...،شود .

---

(۱)Rien ne se perd Rien ne se creé · Lavoisier.

چیزیکه همیدانی بیهوده چه پرسی
گفتارچه بایدکه‌همی‌بینی‌کردار . فرخی .

چیزیم نیست ورنه‌خریدارهرششم شهریست پر کرشمه وخوبان زشش‌جهت ...)حافظ .
نظیر : هم خدا را میخواهد هم خرما را . خربزه میخواهی یا هندوانه ؟ ـ هردوانه .

چیست حاصل سوی شراب شدن   اولش شر و آخر آب شدن (... در
دل از سور او سروری نه   هرچه‌اوداد جزغروری نه   چون کندعربده ولی‌شکن‌است
ورسخاوت کند دروغزن‌است .) سنائی . رجوع به : چه خوری چیزی ...، شود .

چیست در چشم عقل نا خوشتر   درجهان ازگدای‌کبرآور . سنائی .
رجوع به : افاده‌اش بنواب ...، شود .

چیست قیمت مردم هرآنچه میجویند . (تورا اگر نفسی هست غیرعشق مجوی .
که ...) مولوی . نظیر : هرچیز که اندر پی‌آنی آنی .

چینه دان‌کسیرا تکاندن . بازیرکی و گربزی‌اوراوادار به بیان رازهای خود کردن.

باب حاء

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار . (دلقت بچه کار آیدو تسبیح ومرقع خود را زعملهای نکوهیده بری دار ...) سعدی.
نظیر: مردخداپرست که تقوی طلب کند خواهی سپید جامه وخواهی سیاه باش . حافظ .

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را (ذکر تورا گر کنند ورنکنند اهل فصل ...) سعدی .
نظیر: خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز . چه نیازاست سیه موی جوان را بخضاب . فرخی.
چه حاجت است بمشاطه روی زیبا را .
چشمی که دلی برد بتاراج دانی که بسرمه نیست محتاج . امیرخسرو .

حاجت مندی دوم اسیری است (وگفته اند ...) قابوسنامه .

حاجت نبود که ز خورشید کسی طالب احسان باشد . (روشن است اینکه تو خورشیدی و ...) سلمان ساوجی .

حاجتی نبود بام چرخ را به یتاق (۱) . (حریم حشمت جاهش ز حفظ مستغنی است که ...) رفیع الدین لنبانی .

حاجی ارزانی . بمزاح ، گران فروش .

حاجی تو نیستی شتر است از برای آنك بیچاره خار میخورد و بار می برد. سعدی .
نظیر : انفقت مالی وحج الجمل .

حاجی حاجی را بمکه بیند . این وعدونویدراخرام ووفائی نیست، یاانجازآن بسی دیر کشد.

حاجی مردشترخلاص . در نظایر این مورد مستعمل است .

حارث ! میزنی وارس نظیر : یکدست خیراست یکدست شر .

حارس بوستان در خانه سر خر به که پای یگانه . اوحدی .

حاسب نفسك قبل ان تحاسب . نظیر : آدم حسابش را پیش خودش میکند .
چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد . فردوسی .

حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا . نقل از اوصاف الاشراف . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

حاسد چو بیش باشد بهتر رود سعادت (... چون باد بیش باشد بهتر رود سماری .) منوچهری . نظیر: بی هنر آنکس که حاسد نیستش . ابن یمین. بی هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود . ابن یمین .

---

[۱] یتاق بفتح اول وثانی بمعنی پاس وپاس داشتن ومحافظت کردن باشد وبضم اول هم آمده است . برهان قاطع .

حاشا لمن یسمع. نظیر: دور از جناب. دور از حضار. خطاب قرینهٔ استثناست.

حاشیه نشین دلش گشاد است. رجوع به: ای برادر ما بگرداب ...، شود.

حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست. ارفع‌الدوله. رجوع‌به: الروم‌اذالم...شود.

حاکمان در زمان معزولی همه‌شبلی و بایزیدشوند. رجوع‌به: الان‌قد ندمت ...، شود.

حاکم بسخن روستائی گیرد امارها نکند. جامع‌التمثیل. نظیر: بسخن ابله گیرند اما رها نکنند. رجوع به: بگفت غماز ...، شود.

حاکم‌خودباش‌وبدانش‌بسنج هرچه‌کنی‌راست‌بمعیارخویش (...بنگرو با کس مکن آن ناسزا آنچه نداریش سزاوار خویش.) ناصرخسرو.

حاکم درخورد شهریان باید (... نیکو نبود فرشته در گلخن.) ناصر خسرو. نظیر: شاه سایه است وخلق چون پایه پایهٔ کج کج افتدش سایه. سنائی.

حالا چند کلمه از مادرعروس بشنو. نظیر: حالا دیگر این دولرا بگیر.

حالادیگر این دولرا بگیر. رجوع به: مثل قبل شود.

حالا دیگر خاله گردن دراز آمده است. خاله‌گردن دراز لقب اشتر است. و مراد مثل اینکه‌دیگر ازقبول شفاعت ومیانگی چون‌منی ناگزیر باشی. ومثل‌حکایتی‌طویل ومشهور دارد که بسط آن از وسع این‌کتاب خارج است.

حالاکه تالان تالان است‌صد تومان‌هم‌زیر پالان است. جمعی دزدان بخانهٔ یکی از اهل کاشان ریخته اموال او را بتاراج و یغما میبردند. مرد چون دید همهٔ کالا وخواسته او بغارت رفته صد تومان نقدینهٔ خود را نیز که زیر پالان نهفته‌داشت بدزدان نموده و گفت .... رجوع به: آب که از سر گذشت ....، شود.

حالا که دست مردك را ببریدند ده او نمیخوام ده او نمیخوام. مردی روستائی نخستین‌بار به‌شبیه‌رفت. سکینه‌بنت‌الحسین‌علیهاسلام‌چندنوبت ازتشنگی‌خدمت عموشکایت‌برد، عباس بشریعه رفت وبادودست بریده به‌خیام حرم باز گشت. سکینه‌فریاد برآورد که: عباس‌عموجانم‌من‌آب نمیخواهم. روستائی درینوقت بی‌تاب ازجا برخاست و بطرف سکینه شبیه شتافته مشتی بر سر او کوفت و گفت: فلان و فلان. تا حالا ده او میخوام‌ده او میخوام ...

حالاکه ماست نشد شیر بده. مقصودی معین ندارد.

حالاکه هردوتا خوب ساخته‌اندکه من یکی‌را از میان بردارند. (گفتند نگفتیم مخور عسل وخربزه باهم نمیسازد؟ ـ گفت ...) نقل از صوراسرافیل.

حالامن میو. گربه‌ای سخت گرسنه در کنارسفره‌ای‌بنای مومو گذاشت، صاحب‌سفره

پاره‌ای باو انداخته ولقمه‌ای برای خود برمیداشت. وهنوز مردلقمه‌خودرا نجائیده گربه‌سهم خویش را فرو برده فریاد از سر میگرفت. پس از چندبار تکرار عمل ، مرد برخاست و گربه‌را به‌جای‌خویش نشانیده وخود چهارپا بجای گربه نشسته گفت :

حالا می‌توانید این را هم برای من چیزی درست کنید. زانیه‌ای‌را به تشهیر سرتراشیده وباژگونه برخری‌نشانده می گردانیدند زن آنگاه که زنان همسایه‌را میان تماشائیان دید خشمگین وخیره درآنان نگریسته و گفت ...

حالا هم نوبت رقاصی من است . خری و اشتری دور از آبادی به آزادی میزیستند . نیم‌شبی چران وچمان بشارع عام نزدیك شدند . اشتر گفت رفیق ساعتی دم فروبند تا از آدمیان دور شویم ، نباید گرفتار آئیم . خر گفت‌این نتواند بود چه‌درست همین ساعت نوبت آواز معتاد من است ودرترك‌عادت رنج جان وبیم‌هلاك تن . وبی‌محابا نهیق برداشت . کاروانیان باثر بیامدند وهردورا درقطار کشیده بار نهادند . فردا آبی عمیق پیش آمد که عبرهٔ خر از آن میسر نبود . خر را بر اشتر نشانیده اشتر را بآب راندند. چون بارگیر بمیان‌آب‌رسیددستی‌برمی‌افشاند وپائی‌میکوفت. خر گفت‌رفیق‌این مکن و گرنه من در آب افتم و غرقه شوم . گفت چنانکه دوش نوبت آواز بهنگام خر بودامروز گاه‌رقص‌ناسازاشتراست. وباجنبشی‌دیگر خررا ازپشت‌بینداخت‌وغرقه‌ساخت.(۱)

حال بیمار که داند بجز از بیماری. (خبرمن زصبا پرس که‌همدرد من‌است ...) رفیع‌الدین لنبانی . رجوع به : از تو نپرسند ...، شود .

حال دل شمع زپروانه پرس (روخبر گنج زپروانه پرس ...) خواجو .

حال‌نکو درقفای فال‌نکوست . (رخ‌تو درنظرآمد مرادخواهم یافت چرا که...) حافظ . نظیر : تفألوا بالخیر تجدوا .

حال‌نه‌قال است که‌گفتن‌توان . (... وجدنه‌نجد است که رفتن توان .)خواجو .

حال‌هرکس‌موافق‌قال‌است. جامع‌التمثیل رجوع به : ابله‌را در سخن ...، شود .

حالی‌ازجور کشی جورنگاری‌باری. رجوع‌به: اگرخاك هم‌بسرمیکنی...،شود.

حالیست میان مستی‌و هشیاری من‌بندهٔآن دمم که‌شادی‌آنست (تا هشیارم درطربم‌نقصان است چون مست‌شوم برخردم تاوان است...) نقل‌از جامع‌الحکایات‌عوفی .

حایض اومن شده بگرمابه ماهی اومن‌طپیده در تابه . سنائی . نظیر : شاه‌خانم‌میزایدماه‌خانم‌درد می کشد. خاله‌ام زائیده‌خاله‌زام‌هو(۲) کشیده.رجوع‌به: ازهر طرف که رنجه شوی ...، شود .

حب‌الدنیا راس‌کل خطیئة . حدیث . اقتباس :

---

(۱) رقص اشتر ناسازا ست . (۲) هوکشیدن ، ریم وستیم یافتن جراحت باشد .

حب دنیا هست رأس هر خطا   از خطا کی می‌شود ایمان عطا . شیخ بهائی .

حب‌الشئی یعمی ویصم . رجوع به : از محبت نار ...، شود .

حب‌الوطن من‌الایمان . حدیث . اقتباس :

در سفر گر روم بینی یا ختن   از دل تو کی رود حب‌الوطن . مولوی .
گنج علم ما ظهر مع ما بطن   گفت از ایمان بود حب وطن . شیخ‌بهائی .
تو ای مر تنت را مراغه نخست   نبوده‌مگر اندرین خاک و رست
نخستینه خاکی که بر تنت سود   بدامن برت شست این‌خاک بود
نخستینه خاکی که غلطیده‌ای   دران و دران مرغ چریده‌ای
ز پستان او بوده‌ای شیر خوار   ز بستان او چیده‌ای سیب و نار
فرامش مکن پاس این دایه را   سپاس آور این گاو پر مایه را
فریدون صفت نام گیرد کسی   که‌این دایه‌راداشت حرمت‌بسی
فریدون پی کین این شیر ده   بیاویخت از گردن دیو زه . حضرت ادیب .
همین خاک کت ناف آنجا زدند   تن‌وجانت راتوشه زانجا چدند
ترا دایه و مهربان مادر است   خورش‌خانهٔ‌تست وخالیگراست
نگه کن که پستان این مام پیر   چه مایه بکامت بیالود شیر
تو را مهر وی بهرهٔ دین بود   پیمبر چنین گفت و چونین بود
سزد چون تو این بهره کم داریا   که خود را مسلمان نپنداریا
تو ضحاک زادی فریدون نه‌ای   که از کین‌پرمایه‌دل‌خون نه‌ای. حضرت ادیب .

نظیر : الوطن‌الام‌الثانی . و رجوع به : مزن زشت بیغاره ...، شود .

حب دنیا پای بند است ارهمه یك سوزن‌است . (سوزنی را پای بند راه عیسی ساختند ...) سنائی .

حبذاالاماره‌ولوعلی‌الحجارة. نظیر: شهی گرچه‌یکروزباشد خوش‌است. اسدی.

حبذاخانهٔ خود گرهمه گلخن باشد .

حبك‌الشئی‌یعمی ویصم . تمثل :

پس نبیند جمله را با طم و رم   حبك الاشیاء یعمی و یصم . مولوی .
کوری عشق است این کوری من   حب یعمی‌ویصم است‌ای حسن . مولوی .

نظیر : ان‌الهوی شریك‌العمی . رجوع به : ازمحبت نارنوری ...، شود .

حب‌لولی گر از شکر باشد   حبة القلب‌راتبر باشد . اوحدی .

حبه راقبه‌کردن . نظیر : یك کلاغ را چهل کلاغ کردن .

حتی یلج الجمل (۱) فی سم الخیاط . قرآن کریم . سورهٔ ۷ . آیهٔ ۳۸ .

اشاره : دراین پیدا نهانی را چو دیدی   برون رفت اشترت ازچشم سوزن . ناصرخسرو .

حجب ز اندازه فزونتر بد است (اینهمه محجوب شدن بی‌خوداست...) جلال‌الممالك.

حجت ار تیغ است و بس درس و مقالت چیست پس (هر که حجت خواهدت آری جوابش تیغ تیز ...) ناصرخسرو .

حجر کعبه بمیزان شریعت سنگیست(۲) گرچه در کفه بسنگیش نهاده است فرنگ. (شعرمن هست بمعیارقبولت سنگین   دیگران گو ننهندش بجوی قیمت وسنگ...) سلمان ساوجی.

حج را بدل بعمره کردن . کاری دراز وسخت را باکوتاه وآسانی بدل کردن .

حد زده به بود که بیم زده (مثل است اینکه درعذاب کده ...) سنائی .

حدیث بط . شواهد ذیل نشان میدهد که جمله تعبیری مثلی است ، لیکن معنی آن چنانکه باید برمن روشن نیست .

هر زمان تازه تر بود نمطش   خصم خواند همه حدیث بطش . سنائی .

این سخن بازهم از آن نمط است   نه چودیگرسخن حدیث بط است . سنائی .

حدیث عشق از آن بطال منیوش   که درسختی کند یاری فراموش . سعدی .

رجوع به : دوست آن باشد ...، شود .

حدیث غاب . در فرهنگ خطی بی نامی که متعلق بکتابخانه مدرسه حقوق وسیاسی است حدیث غاب بمعنی حدیث بیهوده ضبط شده است . مثال :

تاکی بری عذاب و کنی ریشرا خضاب   تاکی فضول گوئی و آری حدیث غاب . (۳) رودکی .

زانهمه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی   ای خردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب . ناصر خسرو .

حدیث اسب نباشد برون ز گوش سپاهی (بیاد تست هما نا حدیث بخشش اسبی که کهرباش چوبیند کند عزیمت کاهی   برون نمیشود از گوش آن حدیث تو دانی ...) انوری .

حدیث کلك دگر دان و کار تیغ دگر .

(نه هر که باشد چیره براندن خامه   دلیر باشد بر کار بستن خنجر
کسی که خنجر پولادکارخواهد بست   دلش چوآهن وپولادباید اندربر
تنی چوخارابایدسری چوسندان سخت   که پای داردبادارو گیرحمله‌مکر
در آن زمان که شود زیر گرد لبها خشك   بدانمکان که شود زیر خود سرها تر
همه ز آهن بینند زیور مردان   چوخاست گردسمندو کمیت‌وجم‌زیور(؟)

---

(۱) جمل رسن کشتی باشد . (۲) وزنی واعتباریست . (۳) انجمن آرا درذیل لغت غاب .

دلاورانرا دل گردد از هراس دو نیم — مبارزان‌را خون گردد ازنهیب جگر
چولاله گردد پشت زمین بطعن وبضرب — شودچوخیری روی‌هوا بکر و به فر
خروش رزم چوآواز زیر و بم نبود — . . . .) مسعودسعدسلمان.

حدیث شیوا ر؟ شعرذیل ازقاآنیست واگرمغلوط نباشد شاید اشاره به : تعبیرمثلی است که مرادآن برمن مجهول است .

من گرز تو چون بدست تو دیدم — دانستم کاینحدیث شیوا راست . قاآنی .

حدیثی بود مایهٔ کارزار — خلالی ستونی کند روزگار . فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

حدیثی که آن دوباره شود — چوصبر گردد تلخ ارچه‌خوش بودچوشکر. (شنیده‌ام که ...) فرخی . رجوع به : حلوا چویکبار ...، شود .

حذرچه‌سود کندهر کجا قضا باشد (زچشم‌بد نرهد بد سگال توبحذر...) ادیب‌صابر. رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

حذر کار مردان‌کار آگهست — یزك سد روئین لشگرگه است . سعدی .

حذر کن‌ز آزار افتادگان. (گریزنده‌ای چون نشنید زپای گراینده سك‌باز گردد بجای کسی کو درافتد بافتاده‌ای زسك بدترش خوان گرآزاده‌ای گرآزاده مردی چو آزادگان ...) فتحعلی خان صبا . رجوع به : آنرا چه زنی ...، شود .

حذر کن زانچه‌دشمن‌گویدآن‌کن — که‌بردندان‌گزی دست‌تغابن (... گرت راهی نماید راست چون تیر ازآن بر گرد و راه دست چپ گیر.) سعدی . رجوع به: گرت راهی ...، شود .

حذر کن زنادان ده مرده گوی — چونادان یکی‌گوی و پرورده‌گوی . سعدی . رجوع به : آن خشت بود ...، شود .

حرارتهای جهلیرا حکیمان — زعلم‌وپند‌گشتستند ریوند . ناصر خسرو .

حرامست تیمم‌بدریم. (تادرکه اویابی‌نگذربدرکس زیراکه ...) منسوب‌برودکی. رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

حرام خوری‌آنهم شلغم . رجوع به : اگرخاك هم ...، شود .

حرام روزی را با تنگی سال چه‌کار . جامع‌التمثیل .

حرامزادگی مایه نمیخواهد . فریب و گربزی همه‌کس داند .

حرامزاده یك زادار دزنوزی دوزا زنوز قصبه‌ای‌در آذربایجانست که مردم آن بگربزی معروفند .

حرامی باش‌حرامی سفره مباش . حرامی‌دزداست وازحرامی سفره مرادآن‌کس باشدکه هرچه درسفره هست خودخورد و بدیگرحاضران چیزی نگذارد .

حرص توست اینکه همه چیز تورا نایاب است
آز کم کن تو که نرخ همه ارزان گردد کمال‌الدین .

رجوع به : قناعت توانگر کند ...، شود .

حرف اول اول است . (۱)

حرف او و چاقوی جیب سگ . برقول او اعتماد نیست .

حرف باید گفته نشود(۲) چون گل بردیوارزنی اگر درنگیرد نقش آن لامحاله بماند. مرزبان نامه . یا نساء النبی لستن کاحد من النساء . قرآن کریم . سورهٔ ۳۳. آیه ۳۲

حرف بو قتش میکشد . درست درهمین ساعت روز یا شب بود که فلان کار واقع شد .

حرف پنهان نمی‌ماند . رجوع به : اگرچند پنهان کند ...، شود .

حرفت آموزی ازحرقت مفلسی نسوزی . جامع‌التمثیل . رجوع به : پیشه‌کاران راست ... و رجوع به : از توحرکت ...، شود .

حرفة‌الادب . حرفه بضم حاء مهمله وفاء مفتوحه بمعنی کم‌سعادتی وبدبختی است .

تمثل: آری بهرکجا که روم حرفة‌الادب   باشد مرا ملازم و همراز و یارغار
ورنیست حرفة‌الادب آخر بهرچیست   کاین بنده‌را ز صدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت چون تو مربئی   چون‌خال‌وزلف سیمبرانست حال وکار . ابن‌یمین .
اگر حرفة‌الفضل مانع نشد   چرا سوی ابن‌یمین ننگری . ابن‌یمین .

حرفت را بفهم و بزن . رجوع به : ازاندیشه یا مغز ...، شود .

حرفت مرد زینت مرداست . رجوع به : پیشه‌کاران ...، و رجوع به : از توحرکت ...، شود .

حرف حرف میارد . رجوع به : الکلام یجر ...، شود .

حرف حرف میارد باد برف . رجوع به : الکلام یجر ...، شود .

حرف حسابی جواب ندارد . سخن درست پاسخ برنتابد .

حرف حق برزبان شود جاری . گاهی گفتاری راست بی‌ارادهٔ متکلم بزبان او آید .

حرف حق تلخ است . رجوع به : الحق مر ...، شود .

حرف حق‌را دردل بود اثر . (الحق خجل شدم که بتحقیق هرچه گفت حق بودو...)قاآنی.

حرف حق نزن سرت‌را می‌برند. نظیر: هرراستی رانباید گفت. رجوع‌به: الحق‌مر،شود.

حرف خودت راکجا شنیدی ؟ ـ آنجاکه حرف مردم‌را . نظیر: دربتومیگویم دیوارتو بشنو .

---

(۱) ازحرف دراینجا ودرامثال ذیل سخن و گفتار اراده میشود .

(۲) La femme de césar ne doit pas même être soupçonnée.

حرف درست وزبان سست ! نظیر: چون دل پاك است زبان بی باك است .

حرف را با آدمی یکدفعه میزنند . رجوع به: اگر اسب تازیست...، شود .

حرف را باید هفت دفعه قورت داد . نظیر: شتر گلو باش . رجوع به: از اندیشه با مغز...، شود .

حرف راست را از بچه بپرس . این مثل حاکی است که کودك همیشه دیده گوید. ولی حقیقت چنین نیست. تجارب بشر و قواعد علم النفس غالباً خلاف این معنی را نشان داده است و اعتقاد بصحت این مثل چه بسا در خانواده ها تولید فتنه ها و آشوبها کرده . اگر دراین معنی مثلی صادق ومطابق باواقع باشد همان مثل عرب است که چون خواهند کسیرا بکثرت دروغگوئی توصیف کنند گویند: اکذب من صبی .

حرف راست را از دیوانه باید شنید . اشاره :

درست وراست صفات تو گویم ونشگفت درست وراست شنیدن زمردم شیدا . مسعودسعد

حرف شنیدن ادب است . اطاعت بزرگان وعقلا ازمحامد صفت است .

حرف گذشته را نباید زد . نظیر: الماضی لایذکر. رجوع به: از آنروزیکه از تو...، شود.

حرف مرد یك کلمه است . مرد از گفتار خویش بازنگردد .

حرف مرد یکیست . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

حرف مرد یکیست تاحالا گفتم آری حالا میگویم نه . مزاحی است نظیر گفتیمان نگفتیمان. رجوع به: ازدبه کسی...، شود .

حرف نباید گفته بشود. رجوع به: چون گل بر دیوار زنی، ورجوع به: حرف باید...، شود.

حرفهات مفت کفشهات جفت . نظیر: راه باز جاده دراز .

حرف هست از شمشیر بدتر. رجوع به: زخم زبان از...، شود .

حرفیکه از دهان در آید گرد جهان بر آید . رجوع به: اگر طوطی...، شود .

حرکت از تو برکت از خدا . رجوع به: از تو حرکت...، شود .

حرکت از تو واز حق برکت . رجوع به: از تو حرکت...، شود .

حرمت امامزاده را متولی نگاهدارد .

حرمة مال المومن کحرمة دمه . حدیث. غصب مال مؤمن چون ریختن خون او ناروا باشد .

حریص باجهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. سعدی. رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود .

حریف باخته باخود همیشه درجنگست. رجوع به: ازمال پس است...، شود .

حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار. سعدی.

نظیر: چو بیدار شد شاه (۱) او را (۲) بدید — کز انسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا بخواب — خورش کرد بر پرورش برشتاب
بدو گفت ای سك تورا این که گفت — که پالایش طبع بتوان نهفت
به من اوزمزدم و گر بهمنم — زخاکست و از باد و آتش تنم. فردوسی.
شکم زندان باد است ایخردمند — ندارد هیچ عاقل باد در بند. سعدی.
باد اگر کونت را بفرمان نیست — غم‌مخور هیچ کون سلیمان نیست. سنائی.
چو باد اندر شکم پیچد فروهل — که باد اندر شکم باریست بردل. سعدی.
سك نبود چخش کنم، گربه نبود پیشتش کنم، بادی بود آمد ورفت من چکنم. مثل اخیر در قزوین معمول است.

حریف جنگ گزیند توهم درآ درجنگ
چوسك صداع کند تن‌مزن برآور سنگ.
(بخویش آی وچنین خویش‌را خلاوه (۳) مکن کدابنت گوید کول است وآنت گویددنگ.) مواوی.

حریف حریف خودرا میداند (یا) شناسد. از جامع‌التمثیل.

حریف مجلس‌ماخودهمیشه دل‌میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند. سعدی
این شعر غالباً بطور استهزا گفته میشود وازآن «عیبی برعیبی افزود» اراده کنند. نظیر: مبارك بسیار خوشکل بود آبله هم برآورد.

حزم باید ناچار عزم‌را رهبر (خدایگان جهان حزم کرد همسرعزم که...) معزی.

حساب بدینار بخشش بخروار. نظیر:
معن، دادی خمی درم بدمی — باز کردی مکاس دردرمی
گفتی این خوب نزدمن، نه بداست — جود مال وبخیلی خرداست
مال بدهم پی جوانمردی — عقل ندهم بکس‌به‌نامردی
در سخاوت چنانکه خواهی ده — لیك اندر معامله بسته
ستد و داد را مباش زبون — مرده بهتر که زنده‌ومغبون. سنائی.

حساب بزگررادر آغل‌میکنند. نظیر: جوجه‌را درپائیز می‌شمارند.

حساب حساب‌است کاکابرادر. درسودا خویشاوندی ودوستی بکار نیست. نظیر: برادری بجا بزغاله یکی هفتصددینار. تعاشروا کالاخوان وتعاملوا کالاجانب. حساب بدینار بخشش بخروار.

---

(۱) انوشیروان. (۲) بزرجمهر. (۳) بفتح اول و واو ثانی بالف کشیده، سرگشته وحیران ودنگ‌را گویند. برهان.

حساب خانه با بازار راست نیاید. رجوع به: شمار خانه با...، شود.

حساب خودترا پیش خودت بکن. نظیر: حاسب نفسك قبل ان تحاسب.

حساب خود نه کم گیر و نه افزون (منه‌پای از گلیم خویش بیرون.) پروین.

حساب دوستان در دل است. چون داد وستدی میان دودوست باشد اگر حساب آنرا باید داشت برزبان نباید آورد چه سبب کدورت ودلسردی آندو شود.

حسابش با کرام الکاتبین است. (تو پنداری که بد گو رفت وجان برد...) حافظ. مصراعی مثلی است که از آن بی بند و باری و عدم اعتداد بقواعد و رسوم را درمثل خواهند.

حساب که پاك است ازمحاسبه چه باك است. ازجامع التمثیل.

حساب منفعتهاشرا می کند. بازرگانی بسفر میرفت غلام سیاه خویشرا درحجره بجای خویش گذاشت رندان وقلاشان شهر از بلاهت ونادانی غلام آگاه بودند کالای دکانرا باقیمت های گزاف به نسیه بیردند. خواجه چون ازسفر باز گشت چیزی ازخواسته بر جای نیافت. ازغلام مؤاخذت کرد. غلام گفت جمله‌را بیهای گران بنسیه‌فروخته‌ام. ازنام ونشان خریداران پرسید. گفت آنانرا نشناسم. کاسه‌ای ازجغرات نزدخواجه بود برسرغلام زد. خون برخسارغلام بدوید. سپیدی ماست وسرخی خون باسیاهی زمینه آمیغی مضحك پدید آورده بود خواجه‌ازکار ودیدار غلام درخنده شد. غلام گفت چرانخندی شمارسودها را میکنی.

حساب میخواهی یاجان آدم. رجوع به: مثل قبل شود.

حسد آنجاکه آتش افروزد خرمن عقل وعافیت سوزد. نقل ازتاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی. رجوع به: اگرحسود نباشد...، شود.

حسد آن است که هرگز نپذیرد درمان. (نبودچاره حسودان دغارا زحسد..) فرخی. رجوع به: اگرحسود نباشد...، شود.

حسد باشد آنرا که باشد جسد. (همی‌برد عصیا براوبرحسد...) فردوسی. ی.

حسد درد بی‌درمان است. تمثل:

و گرزدرد بترسی حسدمکن که حکیم ، مثل‌زند که حسدهست درد بی‌درمان. عنصری.
نبود چاره حسودان دغارا زحسد ، حسدآنست که‌هرگز نپذیرد درمان. فرخی.

رجوع به: اگرحسود نباشد...، شود.

حسرت بدلم کچل خدیجه. (... هرگزندیدم نوه ونتیجه.) زنان بتعریض، بنو دولتی که بمال‌واولاد خویش بالد گویند. رجوع به: گل‌را باش...، شود.

حسرت نکند کودك راسود به‌پیری هرگه که بخردی بگریزد زدبستان. ناصرخسرو. رجوع به: آنکس که داناتر...، شود.

حسنات الابرار سیئات المقربین. ازاوصاف الاشراف. تمثل:

طاعت عامه گناه خاصگان   وصلت عامه حجاب خاص دان . مولوی .
نظیر: لوعلم سلمان مافی قلب اباذر لکفر. طمة الاسد تخمة الذئب .

حسن الادب یستر قبح النسب . رجوع به: آنجا که بزرگ...، شود .

حسن اللالی فی نظام ازدواجها . نظیر: پیوسته نیکوتر آید ببر. اسدی .

حسن چون بی‌پرده شد ز نهار گرد او مگرد .

حسن رخ ویس ز رامین پرس . (قصهٔ فرهاد ز شیرین به پرس...) خواجو. رجوع به: اگر بردیدهٔ...، شود .

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست . حافظ . نظیر:

با نبی بود آشنا بیگانه چون شد بولهب   وز حبش بیگانه آمد آشنا چون شد بلال. معزی .
بد ز نیکان قیامتی نشود   که ز بیجاده قیمتی نشود . سنائی .
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور. سعدی .
هر که را روی به بهبود نداشت   دیدن روی نبی سود نداشت .
خار را قرب گل از خوی بد خود نرهاند   هر که ناساز بود در همه جا ناساز است. صائب .
ورجوع به: ازهد الناس فی العالم...، شود .

حسنک بهیمه نمیرفت بر دندش . از جامع التمثیل .

حسن نه‌زاد و نه‌مرد از بالا بام ته(۱) افتاد و مرد . مثل در یزد معمول است .

حسن وقبح اشیاء ذاتی نیست . نظیر:
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد اینرا هم بدان . مولوی.

حس هر ذائقه که یافت خلل   چه شناسد که چیست طعم عسل.
نظیر: بخنفسا چه کنی وصف نافهٔ اذ فر.

حسود از نعمت حق بخیل است و بیگناه را دشمن. رجوع به: اگر حسود نباشد...، شود.

حسود هرگز نیاسود . رجوع به: اگر حسود نباشد...، شود.

حسین اذا کنت فی بلدة غریباً فعاشر بآدابها . نظیر : اذا کنت فی قوم فاحتلب فی انائهم. رفتم شهر کورها دیدم همه کور منهم کور. خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.
اذا کنت فی قوم عدی لست منهم   فکل ما علفت من خبیث و طیب .

حصیر است و محمد نصیر . نظیر : مابها ظل ولاناطل . رجوع به : آه در بساط ...، شود .

---

(۱) ته بمعنی پائین و زیر متداول امروز طهران است. چنانکه در ویس و رامین نیز آمده است:
زشرم دایه سر در ته فکنده   زبان بسته ز پاسخ لب زخنده . ویس و رامین .

حظ جزیل بین شدقی ضیغم. مجمع الامثال میدانی. رجوع به: دوشیر گرسنه است...، شود.

حفت الجنة بالمکاره. حدیث. تمثل:

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز سرگشته لوی.
حفت الجنه بچه محفوف گشت / بالمکاره که ازاو افزود گشت (کذا). مولوی.
حفت الجنه مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید. مولوی.
حفت الجنه بمکروها تنا / حفت النیران من شهواتنا. مولوی.

حفظ الصحة بالشکل و العلاج بالضد. تندرستی را با همتا نگاهدارند و بیماری را با ناهمتا درمان کنند.

حفظ بدن واجب است.

حفظت شیئاً و غابت عنك اشیاء. یك چیز آموختی و چیزهای بسیاری را از یاد دادی.

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است / رفتن بپایمردی همسایه در بهشت.
(هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر خرقه رقعه بر خواجگان نوشت...) سعدی. نظیر:
کهن خرقهٔ خویش پیراستن / به از جامهٔ عاریت خواستن. سعدی.
بهشت بسرزنشش نمیارزد.

حق از بهر باطل نشاید نهفت. (از آنجمله دامن بیفشاند و گفت...) سعدی.

حق از اهل باطل نباید نهفت. (نیارستم از حق دگر هیچ گفت...) سعدی.

حق الناس بدتر از حق الله است. از حق الناس مال و جان و عرض مردم اراده می‌شود و از حق‌الله نماز و روزه و حج و امثال آن از عبادات محضه.

حق بحقدار رسید (یا) حق بحقور رسید. تمثل:

تا بدرگاه تو آمد از عرب شاه عرب / رایت اقبال او بر گنبد اخضر رسید
خدمت تو هست حق و دولت او حقور است / شکر یزدان را که اکنون حق سوی حقور رسید. معزی.

نظیر: عادالامر الی نصابه. عادالسهم الی النزعه. حق بمرکز قرار گرفت.

حق بحقدار میرسد. سزا بخش و بهر سزاوار است.

حق بمرکز قرار گرفت. رجوع به: حق بحقدار رسید. شود.

حق جل و علا می بیند و میپوشد همسایه نمی بیند و میخروشد.

حق درست نگردد چو بی گوا باشد. (گواه عشق من است اشك لعل و چهرهٔ زرد که...) ادیب صابر. رجوع به: حق که...، شود.

حق ذات پاك الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند. مولوی.
رجوع به: آلو چو با آلو...، شود.

حق زحق خواه و باطل از باطل.

(خواست وقتی بعجز دین داری — از یکی مالدار دیناری
گفتش ارحق پرستی ای تن زن — دین‌ودنیار ز حق طلب نه زمن
گفت دین هست نیك و دنیا بد — نیك ازاوخواستن بد ازتوسزد
کـه مرا گفته اند کز بی دل — . . . .) سنائی.

رجوع به : آستین گرزهیچ خواهی...،شود.

حق زهرا بردن و دین پیمبرداشتن! (مرمرا باورنمی‌آید زروی اعتقاد...) سنائی.

حق سزاوارحقور (۱) است . تمثل:
این‌جمله را بحق‌ملك و پادشه توباش — زیرا که حق همیشه سزاوارحقوراست. معزی.

حق شرم دارد زموی‌سفید . (دلم میدهد وقت وقت این نوید...) سعدی .

حق شمشیر بران است . رجوع به : الحکم لمن...،شود .

حق که نه بی حجتیست مشتبه‌وعاطل است. (حجت‌خسرو بخصم تیغ بگو بداز آنك...) عمادی شهریاری . نظیر: آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود . عنصری . حق‌درست ، نگردد چوبی گوا باشد . ادیب صابر .

حق‌گوی اگر چه تلخ باشد . منسوب به نوشیروان ، ازقابوسنامه .

حق‌مادر نگاهداشتن بهتر ازحج کردن است. ابوحازم‌مدنی. نقل‌از کشف‌المحجوب.

حق‌مهتران‌سخت واجب‌تراست . (بدان کرده‌ام کومهین دختراست...)فردوسی ی.

حق نان و نمك بسیار باشد. (چونان‌پرورد این به‌آزارباشد...) نزاری قهستانی.

حق نباید گفتن‌الا آشکار. (سعدیا چندانکه میدانی بگو...) سعدی . نظیر: حق‌گوی اگرچه تلخ باشد . منسوب‌به : نوشیروان .

حق‌همسایگان بزرگ شمار — باطلی گر کنند یاد میار . اوحدی .

حق همیشه حق باشد وباطل باطل . ابوالفضل بیهقی .

حقیقت سرائیست آراسته — هوا و هوس‌گرد برخاسته
نبینی بجائی که برخاست‌گرد — نبیند نظرگرچه بیناست‌مرد . سعدی .

حکایت‌را بقم‌آبادچکار . مثل در کرمان معمول‌است . نظیر: حمام‌ده رابوق‌چه.

---

(۱) حقور در استعمال معزی بمعنی سزاوار و صاحب حق ترکیبی بدیع وبی‌سابقه است:
بر امید پادشاهی‌هر کسی دستی برد — منت‌ایزدرا که‌اکنون‌حق‌بدست‌حقوراست.معزی.
آنچه‌بگرفت‌ازجهان‌وازپدرمیراث‌یافت — هردوحقی‌واجب‌است‌وحق‌بدست‌حقوراست.معزی
ازپدر گیتی بفرزندان اومیراث‌ماند — خصم‌اورفت‌ازمیان‌وحق‌بدست حقوراست.معزی.

ورجوع به : حق بحقدار رسید ، شود .

حکایت برمزاج مستمع گوی **اگرخواهی که داردبا تو میلی** (... هر آن عاقل که مجنون نشیند نگوید جزحدیث روی لیلی .) سعدی . نظیر :

دوست خواهی که تا بماند دوست آن سخن گو که طبع وعادت اوست . سنائی .

حکایت ماست بندان شیر از است . مثل را درجائی دیده‌ام ومعنی آنرا نمیدانم .

حکم المنة فی البریه جار (... ما هذه الدنیا بدار قرار

و مکلف الایام ضد طباعها متطلب فی الماء جذوة نار

. . . .

یا کوکبا ما کان اقصر عمره وکذاتکون کواکب‌الاسحار .)

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

حکم بچه از حکم شاه روانتر است . بیشتر کودکان چون چیزی را خواهند با گریه و زاری درحصول آن ابرام کنند . نظیر : اظلم من صبی .

حکم بچه روان است . رجوع به : مثل قبل شود .

حکم برغالب است (یا) حکم‌غالب راست . تمثل :

تو ستوری هم که نفست غالب است حکم غالب را بود ای خود پرست . مولوی .

لیك چون اغلب بدند و نا پسند بر همه می را محرم کرده‌اند

حکم‌غالب راست‌چون غالب بدند تیغ را از دست رهزن بستدند . مولوی .

رجوع به : از یك پرستو ...، شود .

حکمت بلقمان آموختن‌غلط است . نظیر : کلمة امهاالبضاع .

حکم‌حاکم مرگ مفاجات .

حکم‌زن‌روان است. نظیر: یغلبن‌الکرام‌ویغلبهن‌اللئام. رجوع‌به : انهن یغلبن...، و رجوع به : اگر پارسا باشد ...، شود .

حکم سدوم . داوری‌بستم.قالواسدوم‌بفتح لسین‌مدینة‌من‌مداین‌قوم‌لوط . قال‌الازهری قال ابوحاتم‌فی کتابه‌الذی صنفه‌فی المفسد والمزال انماهوسذوم بالذال المعجمه والدال خطاء. قال‌الازهری و هذاعندی‌هوالصحیح . قال‌الطبری هوملك من بقایاالیونانیه غشوم‌کان بمدینة سرمین‌من‌ارض‌قنسرین . مجمع‌الامثال‌میدانی‌درذیل مثل‌اجورمن‌سدوم.(۱) تمثل :

بود داوریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم

که در شهر خائن شد آهنگری بزد قهرمان گردن دیگری . فردوسی .ی.

با خود اندیشه کرد حاکم شوم که کنم‌حکم‌زن چو حکم‌سدوم . سنائی .

---

(۱) Sodom یکی ازچهارشهر لوط است. نقل‌ازفرهنگ جغرافیائی‌وتاریخی. M. N. Bouillet

آنروز هیچ حکم نباشد مگر بعدل   ایزد سدومرا ننشسته بحاکمی . ناصرخسرو .

حکم مستوری ومستی همه برخاتمه است
کس ندانست که آخربچه حالت برود (۱) . حافظ .

حکیم آن است که سرخودش آمده باشد . عامه ازحکیم طبیب اراده کنند. نظیر: ضرب خورده جراح است .

حکیمباشیرا درازکنید . طبیب، ترکی‌را دستورتنقیه داد . ترك طریقهٔ آن پرسید . طبیب بگفت . ترك برآشفت که مرا ؟ طبیب هراسان گفت مرا . طبیب را خفته کردند . قضا را ترك بهبودی یافت . سپس درهر بیماری ترك با طبیب همین معاملت میرفت . رجوع به : ازهرطرف که . . ، شود .

حکیم جوجه خروسش فرموده است . مراداز حکیم طبیب است . زنی پیرشوئی مراهق گرفته است .

حکیم حکیمان خداست . مقصود ازحکیم پزشك وطبیب باشد .

حکیم رابوصیت کردن حاجت نیست . نقل ازقرةالعیون . رجوع به : ارسل حکیما ولاتوصه ، شود .

حکیم عقل کز یونان زمین است   اگرچه برهمه بالانشین است
بهرجا شرع برمسند نشیند   کسش جزدر برون در نبیند . وحشی .

چند چند از حکمت یونانیان   حکمت ایمانیان را هم بخوان . بهائی .
مرازمنصب تحقق انبیاست نصیب   چه آب جویم‌ازجوی خشك یونانی .
دل در سخن محمدی بند   ای پور علی ز بوعلی چند . خاقانی .

حکیم فرموده . نظیر : عیسی رشته مریم بافته .

حکیم محرم است . طبیب‌را برمعاینهٔ تن زنان بیگانه در گاه معالجه اجازت است .

حکیمی را پرسیدند که دوست بهتر یا برادر گفت برادر نیز دوست به . ازقابوسنامه . رجوع به : بیگانه اگروفا کند خویش من است ، شود .

حکیمی که خودباشدش زردروی   ازاوداروی سرخروئی مجوی . رجوع به : طبیب یداوی ...، و رجوع به : اگربابا بیل ...، شود .

حلاج نبافد هگرزدیبا . (که کرد بهین کار جزبهین کس ...) ناصرخسرو . نظیر:
بوریا باف اگرچه بافنده است   نبرندش بکار گاه حریر . سعدی .

حلال اسراف نپذیرد. تمثل : (پرسیدند که نان‌باچه خوری [ازابونصر بشر بن حارث] گفت با قناعت که ...) نقل ازتاریخ گزیده . رجوع به : اسراف حرام است ، شود .

حلال برعقلاوحرام برجهال . رجوع به : باده نی درهرسری . . ، شود .

---

(۱) N'appelons personne heureux avant sa mort. Solon.

حلال‌حلالش بآسمان رفت. مادری پسر از فرزند کـه راهزنی و عیاری پیشه داشت در خواست که برای او کفنی از مال حلال بدست کند، پسر طالب علمی را در بیابان بدید دستار او بربود. و گفت این را بر من حلال کن و او امتناع میورزید راهزن چوبدست برکشیدومردرا بزدن گرفت‌وسپس‌اوهر چند فریادمیکردحلال کردم دست باز نمیداشت آخرالامر دزدان دیگر میانگی کرده اورارهاساختند. دزد دستاربمادر آورد. مادر ازچگونگی حلیت دستار پرسید. گفت آنقدرزدم که . . .

حلال‌زاده نمی‌بیند. بمزاح، وجود خارجی ندارد.

حلالش چه وفادارد که حرامش داشته باشد. اموال دنیا پایدار نباشد.

حلالش میکنم میخورم. گویند شغالی‌خروس آخوندیرا خفه کرده میبرد وآخوند درپی او می‌شتافت. رفیقش گفت بیهوده چه میدوی. خروس اینک میته و خوردن آن نارواست. آخوند گفت تو ندانی من خود شغال را نیز حلال کرده بخورم. شغال ازپیش وشیخ بدنبال از آبادی دور شدند. نیمهٔ شب شغال ازرفتاربازماند، شیخ اورا باخروس بگرفت. البته گرسنگی براوغالب وقریه دور وحفظ نفس‌واجب مینمود. آتشی برافروخت وخروس را از راه اکل میته خورده و بجای بخفت. فردا نیز در آن مکان توقف کرده روز را بگرسنگی بسر برد، وضرورت اباحهٔ محظور کرده شغال را نیز از طریق حلیت اکل محرم کباب کرده بخروس ملحق ساخت.

حلاوت ندارد شکر در نیش چو دارد تقاضای تلخ ازپیش. سعدی.
رجوع به: قناعت توانگر...،شود.

حلقه بردرشدن. ملازمت ومواظبت آستان و کریاسی کردن. تمثل:
خون دل ازساغرجان کرده نوش حلقه شده بردر دردی فروش. خواجو.

حلقه بگوش. چون غلامان نهایت مطیع. تمثل:
گشت یکبارگی دل ریشم حلقه در گوش حلقهٔ گوشت. فتوحی مروزی.

حلقهٔ جمع مردم دلگیر هست بدتر زحلقهٔ زنجیر. مکتبی.
رجوع به: افسرده دل . . .، شود.

حلم حق باتومساواها کند چونکه ازحد بگذرد رسوا کند. مولوی.
مضبوط این است ومشهور بصورت ذیل: لطف حق باتومداراها کند . . .

حلم حق شوباهمه‌مرغان بساز. (ای سلیمان درمیان زاغ وباز...) مولوی.
نظیر: الحلم ملح‌الاخلاق. بردبارباش تاایمن شوی. مرزبان نامه. الحلم‌حجاب‌الآفات.
اگر برد باری سر مردمیست بنا بردباران بباید گریست. فردوسی.
بنیروتر آنکس که از راه دین کند برد باری که خشم و کین. اسدی.

جمال مردمی در حلم باشد کمال آدمی در حلم باشد . ناصرخسرو .
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل زصد لشکر ظفر انگیزتر . مولوی .
پادشاهی که با شکه باشد حلم او چون بلند که باشد . سنائی .

و رجوع به : آسایش دو گیتی . . . ، شود .

حلم کز قدرت نبود نبود مرد حلیم . (قدرتی بنماتو ز اول و پس حلم گزین...) ابوحنیفه اسکافی.

حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است (ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا...) سعدی .

حلوا چو یکبار خوردند بس . (سخن گرچه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود چو یکبار گفتی مگو باز پس که . . .) سعدی .

شنیده‌ام که حدیثی که آن دوباره شود چوصبر گردد تلخ ارچه خوش بود چو شکر . فرخی.

حلوا حلوا دهن شیرین نمیشود .

تمثل: حلوا حلوا گر بگوئی صد سال بی خوردن حلوا نشود شیرین کام .
گفتن نیکو بنیکوئی نه چون نیکی بود نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی .

میرابوالقاسم فندرسکی.

وگر گوید بحلوا کی کشم دست بگو رغبت بحلوا کی کند مست . نظامی .
آنرا که بود دهان چو حنظل تلخ شیرین نشود بگفتن شکر . کمالی.

حلوا خوردن را روی باید. نقل از مجموعهٔ مختصر امثال هند .

حلوا گفتن دهان شیرین نکند . رجوع به : حلوا حلوا . . . ، شود .

حلوا نخورد چو جو بیابد خر (... دیبا نبود بکار بوزینا .) ناصرخسرو . نظیر: خرچه داند بهای قند و نبات .

حلوای تنتنانی تا نخوری ندانی . نظیر: من لم یذق لم یدر .

حمام بی‌عرق نمیشود . دراین کار دادن رشوتی ضرور است .

حمام جای خر بستن نیست . ازجامع التمثیل . رجوع به : مسجد جای...،شود .

حمام جن است . یکی از دیگری بلندترند. گویند مردی شبانه بگمان اینکه فجر دمیده بحمام رفت درب حمام باز و کارگران بجای خویش بودند . بخدمت او پرداختند . مرد از دلاك پرسید آیا هوا روشن شده است ؟ دلاك بالا بر کشید. و سر از روزن سقف بدر کرده گفت هنوز روشنائی پدید نیست ؟ مرد از دیدار این شگفتی هراسان بسر بینه دوید. جامه دار پرسید بیم تو از چیست ؟ مرد ماجرا حکایت کرد . جامه دار گفت بنگر تا من دراز تر آیم یا دلاك . و باندازهٔ دو بالای دلاك قد بر کشید . مرد از هوش برفت وبیفتاد . تا بامداد مردمان بیامدند و او را بهوش آورده بخانه بردند . برحسب اوهام و

خرافات عامه‌طایفهٔ جن‌در تاریکی‌شب به‌حمامها وسر چشمه‌ها و بیشه وجنگل گرد آیند.

حمام‌داشتیم بچه‌ها خوردند . یکی ازمردم‌شهردرقریه‌ای بخانه کردی فرود آمد بامداد ازصاحبخانه پرسید که‌آیا شماحمام دارید ؟ مردنزد زن رفته بدو گفت که مهمان از ماحمام خواهدآیا تودانی حمام چه‌باشد زن نیز درفکر فرو رفته معنی‌کلمه ندانست ، و گفت بمهمان بگوی‌حمام‌داشتیم ولی‌امروز صبح‌بچه‌ها خوردند. نظیر:

راد مردی ز غافلی پرسید چون‌وراسخت جلف ونادان‌دید
گفت‌هر گزتو زعفران دیدی یا جز از نام هیچ نشنیدی
گفت‌باماست‌خورده ام بسیار صد ره و بیشتر نه خود یکبار
مرد راگفت راد مرد حکیم اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمیدانی بیهده ریش چند جنبانی . سنائی.

حمام‌ده‌را بوق‌نباید(یا) ببوق چه‌کاراست . رجوع‌به: حکاك‌را بقم‌آباد...،شود.

حمام‌روستائیرا خوش‌آمد . نقل‌ازجامع‌التمثیل. نظیر: علف‌بدی‌نیست‌اسفناج .

حمام‌زنانه‌شده‌است. به‌انبوهی‌ازمردمان که‌هردوتن‌جدابا آواز بلندبا یکدیگر گفتگو کنند گویند. نظیر: طاس کم شده‌است .

حمامك مورچه‌دارد بنشین‌وپاشو. چند کودك‌بازیرا دایره‌وار گردهم‌آیندودست یکدیگر گیرند گاه نشسته و گاهی برخیزند وجمله‌مزبوررا هماهنگ‌بگویند. تعبیرمزبور رابکس یا کسانی که درمجلسی مکرر برخیزند و نشینندیاتغییرجای دهند گویند .

حمام‌نرفتن بی‌بی از بی‌چادری‌است. نظیر: مستوری‌بی‌بی ازبی‌چادریست .

حمامی بحمامی‌میرسدصندوق‌می‌بوسد . دوهمکار بایدحرمت‌یکدیگر نگاه‌دارند.

حمله‌باشیرمرد همراهست حیله‌کارزن است وروباهست . (مردی ازشاه و خدعه ازبدخواه حمله‌ازشیر وحیله ازروباه...) سنائی.

حنای‌زیاده‌را بپاشنه‌بندند . رجوع‌به: پیه زیادی‌را...، شود .

حنایش رنگی ندارد . محبوب ومنظور نیست، بر گفتاراو پیش آنکس‌اثری‌نباشد .

حوادث‌ازفلك‌وروزگار نیست‌عجب فلك‌همیشه‌چنین‌بودوروزگارچنین. معزی

حوالهٔ روی یخ است . نظیر : باید گذاشت در کوزه‌آبشرا خورد . حواله سر خرمن است .

حواله سرخرمن‌است . رجوع‌به: فقرهٔ قبل‌شود .

حوران بهشتی‌را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس‌که اعراف‌بهشت‌است . سعدی.

رجوع‌به: ای سیرترا...، شود .

حورباگنده پیرکی سازد (حور باتو چگونه پردازد ...) سنائی. رجوع‌به: زن جوان‌را...، شود .

حوض‌راکه ساختی‌قورباغه خودش‌پیدامی‌شود .

حوضیراکه‌آب‌نباشد غوك‌چه‌باید .

حیات‌درهزیمت‌بهترازمرك برسرغنیمت . نقل‌ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان. رجوع‌به: الفرارمما...، شود .

حیات‌را چه‌گوارنده‌تر زآب ولیك
کسی‌که بیشترش‌خورد بکشد استسقاش . سنائی. نظیر :

آب ار چه همه زلال خیزد   از خوردن پر ملال خیزد . نظامی .

رجوع‌به: از گلوبنده خواجکی...، شود .

حیاحصار ایمان‌است . رجوع‌به: الحیاء من...، شود .

حیا درچشم است . بیشتر دروغگو وتهمت‌زننده درغیاب کسی، چون بااورویا روی ومواجه‌شود ازافترا وتهمت خودداری کند. تمثل:

ازآن کوررا دل پرآزرم نیست   که برچهره‌اش روزنهٔ شرم‌نیست
بچشم اندرونست پردهٔ حیا   که پوشیده‌آن پرده پردهٔ عما
تو بیشرم مردم همه‌کور دان   وزین قوم نور خرد دور دان . حضرت‌ادیب.

نظیر: چشم که بچشم‌افتد شرم کند .

حیاشراخورده‌آبروشراقورت‌داده . قورت‌دادن درتداول عوام‌بمعنی اوباریدن وفروبردن‌است ومعنی تعبیرآنکه نهایت‌بی‌آزرم است .

حیا مانع‌روزیست . تمثل :

بخواه ومدار از کس ایخواجه‌باك   که مقطوع روزی‌بود شرمناك. سعدی .
چون حیا مانع روزی آمد   لاجرم ترك حیا باید کرد . برهان‌الدین‌تبریزی

ورجوع‌به: به‌الحیاء مانع...، شود .

حیای‌خودرا دردست‌خود نگاهدار . اگرخواهی حرمت تونگاه‌دارند حرمت دیگران نگاهدار . یا، از گفتار وکردار‌یکه از ارج توکاهد و زیردستان را برتو چیره کند بپرهیز .

حیزاست همیشه دشمن مردان (...کافرهمه‌ساله دشمن‌دینا.) سوزنی .

حیز زی دیرزی . مزاحی‌توبیخ گونه است که‌گویا درقدیم مستعمل بوده‌است .

حیض برحور وجنابت برملایك بستن . تمثل:

حیض برحور وجنابت برملایك بسته‌ام   گر زخون دختران رز بود صهبای من. خاقانی.
حیض برحور وجنابت برملایك بسته‌اند . قاآنی .

حیض مرد دیدار و امخواهست (یا) دیدن طلبکار است .

حی علی خیرالعمل . ازاین جمله که قسمتی ازاذان است عامه چون تعبیری مثلی بغلط اراده کنند که : هر کس درکار خویش آزادو مختاراست چه پاداش و کیفر کرده اوراست.

حیف آنها که مردند و آواز ترا نشنیدند . باستهزا ، آواز تو منکرو کریه است.

حیف از تو که ارباب وفارا نشناسی . (... مایارتوباشیم وتومارا نشناسی .)

حیف از تو که خط داری و سواد نداری . بمزاح بخطاطان که غالباً عامی بوده‌اند گویند.

حیف از طلا(۱) که خرج مطلا کند کسی . نظیر : فرع زیاده براصل است .

حیف بابات که مرد و آواز ترا نشنید . رجوع به : حیف آنها ...، شود .

حیف بابام بود که مرد . برفقدان این چیز یا این کسی اسف نخورم .

حیف باشد روح القدس بسکبانی .(برای پرورش جسم جان چه رنجه کنی که... مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب چه آب جویم ازجوی خشك یونانی.) رجوع به : حکیم عقل کز یونان زمین است ...، شود .

حیف دانا مردن و افسوس نادان زیستن .

حیلت و افسون کنند گردان درجنگ (میر نیاموخته است حیلت و افسون .) فرخی . رجوع به : الحرب خدعه ، شود .

حیل گرچه بسی داند نیارد   نبرد شیر نر روباه محتال. آقای حاج سید نصرالله تقوی .

حیله جور را بهانه بسیار است . کج .

---

(۱) گمان میکنم کلمهٔ طلا که امروز بمعنای زرمتداول است اصلش همان زر طلی است که درشعر ذیل سعدی آمده ومراد از آن زرخالصی بوده که برای زراندود کردن وروکش کردن بعض فلزات بکار میرفته است. وسپس اختصار را کلمهٔ زر افتاده وبعضی مطلق زر از خالص وغیرخالص معمول شده است :

وجود مردم دانا مثال زرطلی است   بهر کجا که رود قدرو قیمتش دانند . سعدی .

باب خاء.

خار است نخست بار خرما (ازجور رقیب تو ننالم ...) سعدی .

خار با خرماست . نقل از قرة العیون . تمثل :

زخواری عز بدست آور که باشد رنج با راحت زطاعت خلد حاصل کن که باشد خار با خرما. فخرالدین مطرزی.
درخت خرما صد خارزشت دارد و خشك اگر دو شنگله خرمای خوب و تر دارد . ناصر خسرو.
صعب باشد پس هر آسانی نشنیدی که خار با خرما است . مسعودسعد .
همه وقتی نشاید خورد جام شادی ار وقتی غمی آید بخور زانرو که باشد خار با خرما. سلمان ساوجی.

نظیر : ان مع العسر یسرا. رجوع به :از پی هر گریه آخر خنده ای...و اندر پس هر خنده...، شود.

خار بگلستان بردن . تمثل :

لایق نبود قطره بعمان بردن خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه توان که رسم موران باشد پای ملخی نزد سلیمان بردن .

رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

خاربن گرچه رست و بالا کرد سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل یار بد هست بابت سر پل
نه از او میوه خوب و نه سایه نه از او سود خوش نه سرمایه . سنائی .

خارجست از هرچه انسانی کسی کو دعویش
نیست مقرون با دلیل مستقیمی متقنی . حضرت ادیب .

خار جفت گل است و خمار جفت نبید . (بعیش ناخوش او درزمانه تن درده که...) سنائی . رجوع به : گنج و مار ...، شود .

خار درجان شکستن . تمثل :

مهر تو دوستان را دردل شکفته گل کین تو دشمنان را در جان شکسته خار . انوری .

خار در موزهٔ کسی افتادن . بوسواس و خار خاری یا هراس و بیمی دچارشدن .
تمثل: وخبر بیرادرش والی مکران برسید خاردرموزه اش افتادسخت بترسید. ابوالفضل بیهقی .
نظیر : کیك درشلوار افتادن . ریگ در کفش ، ریگ در موزه افتادن .

خار را درچشم دیگران می بیند وشاه تیر را درچشم خود نمی بیند .

نظیر : کیف تبصر القناة فی عین اخیك ولا تبصر الجذل فی عینك . حدیث ، کیف تبصر القذی فی عین اخیك وتدع الجذع المعترض فی عینیك . یعد فی مثل الصؤاب و فی عینیه مثل الجره .

الا ایهذا اللائمی فی خلیقتی هل النفس فی ما کان منك تلوم

فکیف تری فی‌عین صاحبك القذی　　وتنسی قذی عینیك وهوعظیم .

رجوع‌به: کورخودمباش و بینای مردم‌شود .

خارکارنده کجا سیسنبر وسوسن چرد (...ای عجب زین خارکاری‌سوسن و سنبل چری.) حضرت‌ادیب .

خارگومادر گلبرگ طریست　　زانکه آزار کندسوختنیست. سلمان‌ساوجی.

خار گذاشتن بر... رجوع‌به: خارنهادن...، شود .

خارمدروتانگردد دست وانگشتان فکار
کزنهال‌وتخم تتری کی‌شکرخواهی‌چشید . ناصرخسرو.

تتری‌سماق‌باشد ورجوع‌به: ازمار نزاید...، شود .

خارنپوشدکسی بزیرخزولاد (پند مدهشان که پندضایع گردد...) ناصرخسرو.

خارنهادن بر... تمثل:

تا نماید زمانه خود یانی　　نوبهاری پس زمستانم
می‌نهد خارها کنون باری　　بامید گل و گلستانم . روحی‌ولوالجی .

چیست جرمم‌چه کرده‌ام باری　　که نهی هردمم ز نو خاری. سنائی.

گلرا چودم بادصبا خار نهاد　　ازپوست‌برون آمدوبرخاك‌افتاد
بلبل‌چوبدید گفتش ای‌حورنژاد　　بدکردی‌تو که تکیه کردی برباد. بدیع‌الدین‌ترکو.

شکرها میکنم در این ایام　　که‌تهی دست گشته‌ام چوچنار
زانکه چون گل اگرزرم بودی　　دست گیتی مرا نهادی خار
بستندی بصد شکنجه و چوب　　بقیاس جماعت زر دار
پس چنین گشتمی که اکنونم　　مفلسی با هزار عیب و عوار
شکر ایزد برآن همی گویم　　که دراین فترت و تقلب‌کار
گرچه اندك بضاعتم باری　　سودم آمد شکنجهٔ بسیار . ابن‌یمین .

از من دلسوخته شنوبه‌نصیحت　　گردسمن بیش ازاین‌مکاربنفشه
تازتحسر مرا نباید گفتن　　آه‌که برگل نهاد یار بنفشه
آه‌که برلاله چیره‌آمد سنبل　　آه‌که گل‌را نهاد خار بنفشه

رفیع‌الدین مرزبان‌فارسی .

نهادی خار غم‌آن لحظه گلرا　　که برلاله ز عنبر خط کشیدی. ابن‌یمین .

مرا دست هجرانت خاری نهاد　　گل دلگشای تو نا چیده هیچ . ابن‌یمین .

صدخارنهدحسن توخورشیدفلك‌را　　چون‌ازگل‌سیراب‌دمدمهرگیاهت ابن‌یمین .

چشم‌بددور که‌بستان‌ارم‌راگه‌حسن　　خارا ندوه نها دست گل‌خودرویت ابن‌یمین .

مدتی بر خویشتن خندید خصمت همچو گل دست تقدیرش نهاد از خنجرت ناگاه خار. ابن یمین
از آن زمان که بدنیا شکفت چون تو گلی نهاد دست قضا خار باغ عقبی را. ابن یمین
زهی طراوت رویت نهاده گلرا خار نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار. رفیع الدین لنبانی.
گاهی نسیم لطف تو برپای کرده سرو وقتی نهیب قهر تو گلرا نهاده خار. رفیع الدین لنبانی.
حیرتم بر بدیهه خار نهاد تا بباغ بدیهه گل بشکفت. انوری.
روزگارم گلی شکفت از تو که بعمری چنان نهد خاری. انوری.
وآنچه را محنت گلی خواهد شکفت روزگارش همچنین خاری نهد. انوری.
نامرادی خار بسیارم نهاد تا چواوئی دست برخارم نهاد. عطار.
بر امید روی چون گلبرگ تو می نهم جانرا و دلرا خارها. سنائی.
ای فلك نیك دانمت آری کس ندیده است چون تو غداری..
گر دری یابیم ز نی بندی ور گلی بینیم نهی خاری. مسعود سعد.
عجب بمانده ام از روزگار خود که چرا گلی ندیده مر اصد هزار خار نهاد. ظهیر.
وآنرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت دوران روزگار نیارد نهاد خار. ظهیر.
که گر ز شکر و گل با تو تلختر گوید نهد زمانه بسان ترانگبینش خار. ظهیر.
ز تهمت بیگناهیرا منه خار که نه گل دید از بستان نه گلزار. امیرخسرو.
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی له نهاد خار خجالت نهال طوبی را. سلمان ساوجی.
فلك باز از نهان خارم نهاده است که پیری پای بر کارم نهاده است.
مرا خاری چنین ننهاد دیگر اگرچه خار بسیارم نهاده است. مجیرالدین بیلقانی
گلی بدست که داده است روزگار بگوی که بعد از آن بجفا خارهاش ننهاده است. مجیرالدین بیلقانی
زدولت هرچه باید دادلیك از غم نکرد ایمن چه سود ار گل دهد زینسو چو زانسو می نهد خارم.
مجیرالدین بیلقانی.
مرا خاری نهاد از هجر خویش آن روی همچون گل که در پای دل سرگشته دایم میخلد خارش. مجیرالدین بیلقانی

خاشاك بگاله ارزانی شنبه بجهود. نظیر: سرخرو دندان سگ.

خاشاك نیز بر در دریا گذر کند. نظیر: سلیمان با چنان حشمت نظرها بود بامورش.

خاصگان چون بخانه باز شدند عامه هم بر سر مجاز شدند. سنائی. نظیر: مرد چون مبرد نامرد پای گیرد.

خاصهٔ حق را مجوز عام خلایق خاصهٔ حق را ز خاص عامه جدا دان.
آقای حاج سید نصرالله تقوی.

خاصیت کافور مجوئید ز پلپل (از بد که بد آید طمع نیك مدارید...) سلمان ساوجی.

خاطر شاه را چو آینه دان همه نقشی در او معاینه دان. رجوع به: ارباب

الدول...، شود .

خاطری چند اگر از تو شود شاد بس است

زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد . صائب.

خاک از تودهٔ کلان بردار . (همت از مردمان نیک‌طلب ...) ابن یمین. رجوع به : اگر خاک هم بسر میکنی، شود .

خاک انداختن (یا) خاک در کاری انداختن. تمثل:

دشمنان خاک در اینکار همی اندازند   ورنه من پاکترم پاکتر از آب زلال. انوری .

خاک او عمر تو باد اکه باو میمانی. رجوع به: بیادگار بمانی...، شود .

خاک بر آن خورده که تنها خوری . نظیر: تنها خور برادر شیطان است . تزاحم الایدی فی الطعام برکة .

خاک برایش خبر نبرد. تعبیری است مثلی که چون از مرده‌ای بد گفتن خواهند کلام را بدین جمله آغاز کنند .

خاک برسر کند شهی که ورا   نبود در زمانه حکم روا (خاک برسر مرا نباید کرد نبود خاک مر مرا درخور...) سنائی. نظیر:

شاه را حکم چون روان باشد   عالم از عدل او جنان باشد . سنائی.

لارای لمن لایطاع. رجوع به: ملک را شاه...، شود .

خاک برفرق مهتری کورا   آلت خواجگی پدر باشد. (مرد باید که دانش آموزد تاز هر کس شریفتر باشد...) خواجه هارون ابن شمس الدین جوینی. رجوع به آنجا که بزرگ، شود.

خاک برلب مالیدن . تمثل:

توشناسی که نیست هزل و محال   نوش کن زود و خاک برلب مال. سنائی .

رجوع به: کلوخ برلب مالیدن، شود.

خاک بینی ز کعب تاز انو   خانه‌ای را که دوست کدبانو. رجوع به: آب انبار شلوغ، شود.

خاک پاشان دیگرند و باد پیمایان دگر

کی توان مرساسیان(۱) را ز اهل ساسان داشتن. سنائی.

رجوع به: این الثری...، شود .

خاک پاک بی گندم. مزاحیست که بصورت گزافه در مغشوش بودن دانه‌ها و غلات گویند.

خاک پاک میکند . گناه مردگانرا عفو کنند .

خاک تاریک بخورشید شود درخشان . (جهل را از دل تو علم برآرد ببیخ...) ناصر خسرو.

---

(۱) ساسی گدا و دریوزه گر باشد .

خاك خور و نان بخيلان مخور . (... خار نه‌ای زخم ذليلان مخور.) نظامی.

خاك در امانت خيانت نميكند . نظير گونه: آمن من الارض .

خاك در خراب مايه روزيست برزگر را دليل بهروزيست . سنائی. رؤيای خاك خاصه برزگران را برفراخی و خصب دليل كند .

خاك رمه چشم گرگ روشن دارد . (با آنكه دل توطبع آهن دارد جان درسر زلفين تومسكن دارد گردسر كوی توهمی گردم ازآنك...) فريدالدين سجزی. نظير: گرد گله توتيای چشم گرگ. شيخ بهائی .

خاك شو پيش از آنكه خاك شوی . (ای برادر چوعاقبت خاك است...) سعدی . نظير: بنی آدم سرشت از خاك دارد اگرخاكی نباشد آدمی نيست، سعدی، موتوا قبل ان تموتوا رجوع به: ازتواضع بزرگوار...، شود .

خاكشی مزاج است . خاكشی همانست كه امروز عوام آنرا خاكشير ودرقديم خاكژی وخاكشو وسوارون وشفترك ميگفته‌اند وعرب آنرا سلم وحمحم وبذرالخمخم وبذرالجنة گويد ومعنی مثل آنكه او باهركس تواند زيست وگاهی نيز بمعنی او نظر بازاست، آيد.

خاكشی نبات بحلقم نكرده‌ای . بمزاح درجواب كسی كه بجان وحيات متكلم سوگند خورد گفته ميشود. ومعنی آنكه توچون مادرمهربان برای من رنج نبرده‌ای تا ازمرگ من متألم گردی .

خاك عمل ازعبير معزولی به . نقل ازنفايس الفنون. نظير: غبار العمل خير من زعفران العطل. شهی ارچه يك روز باشد خوش است .

خاك كوچه برای بادسوداخوب است! باستهزا بزنانيكه بكوچه گردی مايل باشند گويند

خاك گلشن چشم نرگس را بجای توتياست . وحيد قزوينی.

خاك مرده پاشيده‌اند . (بفلانجا...) بيكاری وعطالتی تمام ، ياسكوت وخاموشی كامل در آنجا هست .

خاك ميكشد (يا) خاك ميدواند . عقيدۀ عامه اين است كه مرگ هركس درمحل معلومی مقدراست. تمثل:

بتو باد هلاكم می‌دوانند غلط گفتم كه خاكم می‌دوانند . نظامی.

خاك وطن ازملك سليمان خوشتر . نقل ازمجموعۀ مختصر امثال طبع هند. رجوع به: الوطن الام الثانی، ورجوع به: حب الوطن...، شود .

خاك و نمك آوردن . بنشانۀ آشتی وصلح گويا آوردن خاك و نمك درميان تركان رسمی بوده است : رسول ما بدان رضا دهد و خاك و نمكی بيارد تا ايشان پندارند كه... ابوالفضل بيهقی. وباز درتاريخ بيهقی صفحه ۵۸۲ چاپ طهران در ۱۳۰۷ هجری قمری

خاك ونمك بيختن درعبارت ذيل آمده است ولى معنى آن برمن معلوم نيست : وازآنجا پيرى آخر سالاررا بامقدمى چند بفرستادند بدمهزيمتيان ايشان برفتند كوفته باسوارانى هم ازاين طرازوخاك ونمكى بيختند وجائى بياسودند. ابوالفضل بيهقى .

خاك هم بسرميكنى پاى تل بلند. رجوع به: اگرخاك هم بسر...، شود .

خاك يابد مراغه داندگرد . رجوع به: اگرخاك يابد...، شود .

خاك يابى زپاى تازانو خانه اى راكه دوست كدبانو. سنائى. رجوع به: آب انبارشلوغ...، شود.

خاكى مى پاسى . بلهجهٔ سياهان، خاك مى پاشم . و مثل را قصه ايست كه اكنون بخاطر ندارم.

خالد بربستر خزاست وبز جعفردرآرزوى بورياست. ناصرخسرو.

خالف تشهر. نظير: خالف تذكر، ميدانى. رجوع به: بچاه زمزم...، شود.

خالف هواك ترشد .

خالق ماكه فرد وقهاراست ازحقود وحسود بيزاراست . سنائى. رجوع به: اگرحسود نباشد...، شود .

خال مهرويان سياه ودانهٔ فلفل سياه
هردوجانسوز است اما اين كجا وآن كجا .

رجوع به: اين الثرى...، شود .

خاله ام زائيده خاله زام هوكشيده . خاله زالحنى درخاله زاده باشد وهو كشيدن ستيم وريم پيداشدن درريش وجراحت است، چنانكه هوكش بمعنى مرهم وضمادباشد .

خاله خاك انداز. بمزاح، فلانه .

خاله خوابرفته . زن لاقيد وبى علاقه درامر پيرايش وآرايش خويش، ومرد بى اعتنا به لذات وشهوات .

خاله خوش وعده. زن يامردى كه درآمدورفت وزيارت دوستان واقرباپاى بست مراسم دعوت وامثال آن نباشد وبى تكلفى بخانهٔ خويشان ومهربانان رود .

خاله را خايه بدى خالوشدى. رجوع به: اگرخاله ام...، شود .

خاله راميخواهند براى درزودوز اگرنه چه خاله وچه يوز. محبتى كه بمن يا اواظهارميكنيد مبتنى براحتياجى است كه بكاروخدمت ما داريد .

خاله رورو . باستهزا يامزاح بآنكه بسيارآيد ورودكويند .

خاله سوسكه به بچه اش ميگويد قربان دست و پاى بلوريت . خاله سوسكه كوكال است كه قدماآنرا خبزدوميگفته اند .

خاله گردن دراز. رجوع به: حالا دیگر خاله گردن دراز...، شود.

خاله وارس. کنجکاو ومتجسس.

خاله وا رفته. رجوع به: خاله‌خواب رفته، شود.

خام درائی. ژاژخائی وهرزه لائی باشد. تمثل:

گر کسی گوید مانندهٔ اوهیچ شه‌است   گو برو خام درائی‌مکن وژاژمخای. فرخی.

خامشی ازکلام بیهده به (در زبوراست این‌سخن مستور.) ناصرخسرو
رجوع به: اگرطوطی...، شود.

خامشی به‌که ضمیر دل خویش   بکسی گفتن وگفتن‌که مگوی. (... ای سلیم‌آب ز سرچشمه ببند که چوپرشد نتوان بستن جوی.) سعدی. رجوع به: اگر طوطی...، شود.

خاموش‌نشین‌وفارغ ازعالم‌باش. نقل‌ازجامع‌التمثیل. رجوع به: اگرطوطی...،شود.

خاموشی دوم‌سلامت‌است. نقل‌ازقابوسنامه. رجوع به: اگرطوطی...، شود.

خاموشی زنادان سخت نیکوست (چه‌نیکوداستانی زدیکی دوست‌که ...) ویس‌ورامین. رجوع به: ابله‌را درسخن، ورجوع به: اگرطوطی...، شود.

خاموشی‌نشان رضاست. رجوع به: مثل‌بعد شود.

خاموشی‌همداستانیست. اشاره:

چوبشنید این‌سخن ویسه زمادر   شدازبس‌شرم‌رویش‌چون‌معصفر
بجنبیدش بدل برمهربانی   نمود از خامشی همداستانی. ویس‌ورامین.

نظیر: خاموشی‌نشان‌رضاست. سکوت علامت رضاست.

خاندان (بزن) بسلامت باشد هرچندفرزند نزاید. رستم‌بن‌مهرهرمزدمجوسی متکلم‌مجوسان‌سیستان. نقل‌ازتاریخ‌سیستان. رجوع به: اگرپارسا باشد...، شود.

خاندانها وملکها وشهرها بمردی بازبسته می‌باشد. ازسیاست نامهٔ خواجه نظام‌الملك. یای‌درکلمهٔ‌مردی یای‌وحدت‌است. رجوع به: آنکه‌جنگ‌آرد، ورجوع به‌جنگ‌را یك‌تن‌می‌کند...،شود.

خانم‌پاشنه‌ترکیده آقاطلبیده. چون‌زنی‌راشوهراوبخواندزنان‌دیگر بمزاح‌باو گویند

خانه‌ات‌آمدم دوغم‌ندادی ـ برو ازعقبت ماست میفرستم. مثل درکرمان متداول‌است وشبیه‌است به: بآن‌نشان‌که خودم‌آمدم‌ندادی نوکرم‌را فرستادم‌بده.

خانه از پای بست ویران است   خواجه دربندنقش‌ایوانست. سعدی.

خانه از طاعتست و خیرآباد   ویندوگر نیست نام‌خانه‌مباد. اوحدی.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است   ده درم سیم کم عیار ارزد
لیك امیدوار باید بود   که پس از مرگ تو هزار ارزد. سعدی.

نظیر: الجار ثم الدار.

خانه‌ای را که دو کدبانوست خاك تا زانوست. تمثل.

خاك یابی ز پای تا زانو   خانه‌ای را که دوست کدبانو. سنائی.
این مثل خانه راست خود گفته   بدو کدبانو است نارفته. سنائی.

خانه بدو کدبانو نا رفته بود. فرخی. رجوع به: آب انبارشلوغ ...، شود.

خانهٔ بچه داری سر کوراهم باید گل میخ کرد. رجوع به: بچه که راه‌افتاد ...، شود.

خانه بدو کدبانو نارفته بود. فرخی. تمثل. چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از شغل و فرمان تو دور بود که گفته‌اند دیك بدوتن اندرجوش نیاید چنانکه فرخی فرماید... ازقابوسنامه. خانه بدو کدبانو نا رفته بودو کتخدای ویران. ازسیاست‌نامه خواجه نظام‌الملك. رجوع به: آب انبار شلوغ ...، شود.

خانه پر از دشمن باشد بهتر است تا خالی باشد. چون مردم خانه کم باشد دلگیر و نیز مطمع دزدان و اشرار شود.

خانهٔ پر شیشه را سنگی بس است. (در جهان دیوانه را دنگی بس است ...) زلالی خونساری.

نظیر. مگر میرفت استاد مهینه   خری می برد بارش آبگینه
یکی گفتش که بس آهسته کاری   بدین آهستگی بر خرچه داری
بگفتا هیچ دل پر پیچ دارم   اگر این خر بیفتد هیچ دارم. عطار.

خانه پرورد نازنین باشد (دل کند ناز وخودچنین باشد ...) اوحدی.

خانه تاریك و مرد بیمایه   سایه‌ای باشد از بر سایه. سنائی.

نظیر. تودانی که نبود مکر زابلهی   هرآنکو کند زن بدست تهی. فردوسی. ی.

خانهٔ تنگ و روزی فراخ. نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. گویا مراد مثل این باشد که با رغد و رخاء عیش کوچکی خانه بچیزی نیست.

خانه چون تیره و سیاه شود   نقش بروی کنی تباه شود. اوحدی.
رجوع به: حقیقت سرائیست ...، شود.

خانه خالی به که پر از شیر و گرگ. (... دانبال این کرد بردانا یله.) ناصرخسرو.

نیکو مثل است اینکه جای خالی   بهتر که پر از گرگ مرغزاری. ناصرخسرو.
تهی غاری به از پر گرگ غاری. ناصرخسرو.

خانهٔ خرس و انگور آونگ! رجوع به: ازدیك چوبین ...، شود.

خانهٔ خرس و بادیهٔ مس! رجوع به : از دیگ چوبین ...، شود .

خانهٔ خودت نشسته‌ای حرف‌مردمرا چرا میزنی. نظیر: نان خودش را میخورد غیبت مردمرا میکند .

خانهٔ دامادعروسیست خانهٔ عروس‌هیچ خبر نیست . تمثل :

خانهٔ داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زان خبر . مولوی .

خانه درکوی بختیاران کن دوستی با لطیف‌کاران کن . اوحدی .

رجوع به : اگرهم خاك بسرمیکنی ...، شود .

خانهٔ دروغگو آتش گرفت‌هیچکس باور نکرد. گویند مردی به لاغ بار ها بر بام شدی‌وفریادبرآوردی که خانه‌ام‌بسوخت . همسایگان باطفاء حریق گردآمدندی‌واوبر خوش باوری و گولی آنان خندیدی . عاقبت شبی براستی آتش بخانهٔ اودرافتاد واونفیر برآورد‌ولی این نوبت همسایگان بگمان مزاح بیاری او نشتافتند تا رخت وخانه طعمهٔ آتش‌کردید .

خانهٔ درویش را شمعی به ازمهتاب نیست . (گرجمال یارنبودبا خیالش‌هم‌خوشم...) امیرخسرو .

خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب . سعدی

خانه را بسازبه بیگانه بتاز . تمثل ·

چو آگاهی آمد بشاه اردشیر چو اندیشه شد بر لب آبگیر
همی گفت نا ساخته خانه را چرا ساختم رزم بیگانه را . فردوسی .

خانه را یاروراه را یاران . (با رفیقان سفر مقر باشد بیرفیقان سفرسقر باشد پس نکوگفته‌اند هشیاران ...) سنائی . رجوع به : الرفیق ثم‌الطریق ، شود .

خانه روشن‌کردن. غالباً برای بیمارانی که مرگ آنان نزدیك شده باشد پیش از حالت سکرات افاقه گونهٔ دست دهد وکسان او پندارند که رنجور بهبودی یافته یا روی دربهبودی دارد . لیکن سپس حالت نزع در رسد . حالت اقامهٔ مذکور را خانه روشنی گویند و تعبیرمثلی را در نظایر نیزاستعمال کنند . مثال: حاکم جوشقان‌چند روز پیش از معزولی با مردم بسیارمهربان شده بود ــ خانه روشن میکرده است .

خانهٔ ساخته جامهٔ دوخته . مثلی است که گوید ساختن خانه و دوختن جامه تعب و رنجی فراوان دارد .

خانهٔ شوهر هفت خمرهٔ زرداب دارد . عروسرا سزاوار است تا چندی تحمل سوء اخلاق شوی وکسان اوکند .

خانهٔ شیرعرین‌راکدخدا زیبدعرین. (کذا) (خانهٔ محمودرامسعودباید کدخدای...) فرخی . رجوع به : چنان بود ...، شود .

خانهٔ عروس عروسیست خانهٔ داماد خبری نیست . رجوع به : خانه داماد ...، شود.

خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد . اگر او مالی بسیار دارد مرا از آن بهره‌ای نیست .

خانهٔ قرضدار هرجا هست ملك الموت را نظر گاهست . مکتبی . نظیر : اندرجهان تهی‌تر ازآن نیست خانه‌ای کز وام کرد مردورا فرش واوستام . ناصرخسرو.

خانهٔ کم آزاران در کوی مردمیست . نقل ازقابوسنامه .

خانهٔ ناکرده نباید فروخت شمع نیاورده ندانیش سوخت. خواجو. رجوع به : آهوی نا گرفته ...، شود .

خانه نپاید اگر نپاید بنیاد . (ملك یکی خانه است بنیادش عدل...) ملك‌الشعراء بهار.

خانه نتوان کرد در کوی قیاس . (اعتمادش بود از روی قیاس ...) مولوی . رجوع به : اول من قاس ...، شود .

خانه نشستن بی بی از بی چادریست . رجوع به : حمام نرفتن ...، شود .

خانهٔ وسی بیدل واپسی . از وسی وسیع اراده شده وجمله تعبیری بمزاح باشد .

خانه ویران میشود چون طفل گردد خانه دار. نقل ازمجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به : الصبی صبی ، شود .

خاوی البطن یبطش بالفرار . (اذا شبع الکمی یصول بطشا و ...) سعدی . نظیر: زر بده مرد سپاهیرا تا سر بدهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم . سعدی . رجوع به : سپاهی که کارش...، شود .

خبث نفس نگردد بسالها معلوم . (توان شناخت بیك نظره درشمائل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو که ...) سعدی . خلاف : چهارپا را چهارروز آزمایند ودوپا را دو روز .

خبر با واگون عقبیست . بمزاح ، هرقدر منتظر باشید ثمری ندارد .

خبر بد یا خبر مرگ پنهان نمی‌ماند .

تمثل: بمادر یکی نامه فرمود(۱) گفت که آگاهی مرگ نتوان نهفت . فردوسی .

خبر بد (یا خبر مرگ) زود میرسد . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

خبر هرگز نه مانند عیان است یقین دل نه همتای گمان است

(مرا آنکوی کانرا دیده باشی نه آن کز دیگری بشنیده باشی...) ویس ورامین. رجوع به : ازحق تا ناحق ...، شود .

---

(۱) اسکندر مقدونی .

خبری که دانی دل بیازارد مگوی تا دیگری بیارد. سعدی.
نظیر: بلبلا مژدهٔ بهار بیار خبر بد ببوم بازگذار. سعدی.

ختنه سوران قاضی است. بمزاح، احتفال و اجتماعی بیجا و بیمحل است.

خجسته زنی کو ز مادر نزاد. (سیاوش زکردار زن شد بباد ...) فردوسی.
رجوع به: اگر پارسا باشد و رای زن ...، شود.

خجل از گردهٔ خود پرده دری نیست که نیست. (اشك غمازمن ارسرخ برآید چه عجب ...) حافظ. رجوع به: پردهٔ کسرا ...، شود.

خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد
کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب. ناصرخسرو.

خدا از پدر و مادر مهربانتر است. نظیر: وهوارحم‌الراحمین قرآن کریم‌سورهٔ۱۲،آیهٔ۶۴.

خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست. سعدی.
رجوع به: در این بازارا گر سودیست ...، شود.

خدا از دلت بپرسد. شرم یا لجاج ترا بر آن داشته که گوئی فلان چیز یافلان کسرا نخواهم ودل تو جز آن گوید.

خدا از دهنت بشنود. ایکاش چنان شود که تو گوئی.

خدا از رگ گردن ببنده نزدیکتر است. اقتباس از آیهٔ شریفه. نحن اقرب الیکم من حبل‌الورید. سورهٔ ۵۰. آیهٔ ۱۵.

خدا از موی سپید شرم میکند. حرمت پیران را نگاه باید داشت. تمثل:
دلم میدهد وقت وقت این نوید که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من که شرمم نمیاید از خویشتن. سعدی.

خدا اول حلال کرد بعد حرام. رجوع به: اصل اباحه است، شود.

خدا این چشم را بآن چشم محتاج نکند احتیاج و نیاز خواری و زبونی آرد.

خدا بحق چو دری برکسی فرو بندد ز راه لطف و کرم دیگری گشاید باز.
ظهیر: رجوع به: ایزد هرگز دری ...، شود.

خدا بنده را کازمایش کند خدا بنده باید ستایش کند. حضرت ادیب.

خدا پاکمان کند و خاکمان کند. دعائی است که بدان بخشایش وغفران خدای را پیش ازمرگ خواهند.

خدا پرست شکم پرست نباشد. ازجامع‌التمثیل. رجوع به: از گلوبنده ...، شود.

خدا پنج انگشت را یکسان نیافریده رجوع به: ده انگشت ...، شود.

خدا بآدم چشم داده. چرا بد انتخاب کرده‌اید.

خدا بآدم دست داده . کارهای خویشرا بدیگران نباید گذاشت .

خدا بآدم شعور داده ، خدا بآدم عقل داده ، خدا بآدم هوش داده . بتوبیخ چرا بد گزینی ، یا چرا نیك نسنجی وندانی .

خدا بخت بدهد . این تعبیر نزد زنان متداول است و بر شك وحسد دربارهٔ زنی که نزدشوی یا کسان خویش محبوب باشد گویند . ورجوع به : اگر بهر سرمویت ...، شود

خدا بخواهد از نرهم میدهد . رجوع به : اگر خدا بخواهد از ...، شود .

خدا برف بقدر بام میدهد . نظیر : هر که بامش بیش برفش بیشتر .

خدا بزرگ است . هنوز باید امیدوار بود .

خدا بقدر قلب هر کس میدهد . حسود ورشگن غالباً فقیر وبی بضاعت باشد . نظیر : هر کس آب دلش را میخورد .

خدا بگیردشان زانکه چارهٔ دل ما   یك نگاه نکردند ومی توانستند . هاتف . این شعر نهایت مشهور وچون مثلی سائر و روان است . نظیر: صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید   خوبان دراین معامله تقصیر میکنند . حافظ .

خدا بی عیب است . ازجامع التمثیل . نظیر: کل بی‌عیب خداست . رجوع به : همه حمال ...، شود .

خدا بینی ازخویشتن بین مخواه . (بزرگان نکردند درخودنگاه...) سعدی . رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .

خدا تنگ روزی میکند اما قحط روزی نمیکند . کلمهٔ قحط دراین مثل بمعنی لغوی آن نیست و ازآن بریدن روزی اراده شده است . نظیر: دهن بازبی روزی نمیماند. رجوع به : الرزق علی الله ، شود .

خدا جامه دهد کو اندام نان دهد کو دندان . مردی بی ارز است و درخورد دولت ونعمتی که دارد نیست .

خدا جای حق نشسته است . ستمکار بکیفر زشتکاری خود رسید .

خدا جای میخ گذاشته بودشکر. این مثل را شنیده‌ام ولی مأخذ ومورد استعمال آنرا نمیدانم .

خدا چشم راست رابچشم چپ محتاج نکند . رجوع به : خدااین چشم را ...،شود

خدا خر را دید شاخش نداد . رجوع به : آن دوشاخ گاو ...، شود .

خدا خواسته است اگر حضرت عباس بگذارد . بمزاح این دولت باقی نماند.

خدا داده بمامالی یك خر مانده سه پا نالی . ازنال نعل اراده شده و حکایت

این است که، ردی نعلی یافته بود و بزن میگفت خدا بماخری داده است زن پرسید در کجاست گفت اینك یك نعل آنرا یافته‌ام وتنها خر وسه نعل دیگر می باید .

خدا داناست . رجوع به : العلم عندالله ، شود .

خدا درد داده درمانهم داده(یا) دواهم داده . رنجوری و بیماریرا پزشك و دارو باید . نظیر : المتأنی فی علاج الداء بعدان عرف وجه الدواء کالمتأنی فی اطفاء النار وقد اخذت بحواشی ثیابه .

درد در عالم ار فراوان است — هر یکی را هزار درمان است
شپش ار هست ناخنت هم هست — کیك را گوشمال چون برجست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه — سنگ و تریاك هست اندر کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری — کفش و نعل از برای آن داری . سنائی .
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست — جزو مرگ ازخود بران گرچاره‌ایست
چون زجزو مرگ نتوانی گریخت — دانکه کلش در سرت خواهند ریخت . مولوی .

خدا درد را باندازهٔ طاقت میدهد .

خدا درد را بدوستان میدهد . ازجامع‌التمثیل . رجوع به : البلاءللولاء ، شود .

خدا دیرگیر است اما سخت‌گیر است . تمثل :

نیست غم گر دیر بی او مانده ای — دیر گیر و سخت گیرش خوانده ای . مولوی .
دیر گیر و سخت گیرد رحمتش — یکدمت غائب ندارد حضرتش . مولوی .
نظیر : لطف حق با تومساواها کند — چونکه ازحد بگذرد رسوا کند . مولوی .

خدارا بر آن بنده بخشایش است — که خلق ازوجودش در آسایش است. سعدی .

خدا را بنده‌نیست . رجوع به : با دم گردو ...، شود .

خدا را خدا بگویند کفر نیست. چرااز برشمردن عیبهاو آهوهای شما برشما ،آزرده میشوید .

خدا راکسی ندیده بدلیل عقل شناخته‌اند. حدس من دراین امرصائب است .

خدا رحم کردخونشرا گرفتیم. مثل ازطبیبی احمق مشهورشده است که ازمریضی خون گرفته ومریض مرده بود و او میگفت ... ولی‌حالا این تعبیررا درموردیکه چاره‌ای اندیشیده‌اند و تا حدی نیز ازحدت وشدت پیش آمد سوئی‌کاسته است ، گویند .

خدا رزاق است . تمثل :

کرم نیست روزی ز خوان کسان — خدایست رزاق و روزی رسان . نظامی .

رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

خدا زیادکند . نان‌یا غذائی بسیاربد است . مردیازنی‌سخت زشت و کریه‌المنظراست

خدا ساخته اگرحضرت عباس بگذارد . رجوع به : خدا خواسته ...، شود .

خدا سرمارا بقدر بالاپوش میدهد. نظیر: خدادردرا باندازهٔ طاقت میدهد.

خدا سیمی‌را بخیر بگذراند. یکی ازعقاید خرافی عامه است که گمان کنند هرچیز یاهرکاری که‌دوبار شد بی‌شك سومی خواهدداشت. مرحوم شمس‌العلماء قریب گرکانی که‌یکی ازادبای فاضل این عصر بود همیشه بمزاح دراین مورد میگفت هفتادسال ازعمرمن میگذرد و گوشهای من که درگاه تولددوبود هنوزسه نشده‌است. نظیر: هیچ‌دوئی نیست که‌سه نشود. لاتثنی الاوقد تثلث.

خداشاه خلهارا بیامرزد. بمزاح: این کارشما ازروی کودکی وسبکساریست.

خداشاه‌دیواری خراب کندکه این‌چاله‌ها پرشود. برای خرجهائی که درپیش است مالی گزاف، ضروراست.

خداصابران‌را دوست‌دارد. اقتباس ازآیهٔ شریفه: والله یحب‌الصابرین. سورهٔ ۳. آیهٔ ۱۴۰. رجوع‌آن میوه که‌ازصبر...، شود.

خداعالم‌است. رجوع‌به. الله‌اعلم، شود.

خداکریم‌است. امیداست که فلان‌مقصودبرآید. نظیر: لعل‌الله‌یحدث بعدذالك امراً. قرآن کریم. سورهٔ ۶۵. آیهٔ ۱.

خداکس بی‌کسان است. تمثل:

خدای خرد بخش روزی رسان　　پناه فقیران کس‌بیکسان. امیروحیدالدین‌مسعود.
دستگیر است بیکسان را او　　نپسنددچوماخسان‌راو. سنائی.

خداکشتی آنجاکه خواهدبرد　　وگرناخدا جامه برتن‌درد. سعدی.

نظیر: یحب‌المرء ان یلقی مناه　　ویأبی‌الله الامایشاء. قیس‌ابن‌خطیم.
ماکل ما یتمنی المرء یدرکه　　تجری‌الریاح بمالاتشتهی‌السفن.
بردکشتی آنجاکه‌خواهدخدای　　درد جامه برتن اگر ناخدای.

خداکی‌میدهد عمردوباره. نظیر: آدم دودفعه بدنیا نمیآید.

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن　　یازدیوان قضا خط امانی بمن‌آر. حافظ.

خداگر ببنددزحکمت‌دری　　برحمت‌گشاید دردیگری. سعدی. رجوع‌به: به: ایزد هرگزدری...، شود.

خدامیان دانهٔ‌گندم خط‌گذاشته‌است. مردباید به‌بخش خویش‌خرسندباشد و بسهم‌دیگران تجاوزوتعدی نکند. تمثل:

زان دونیم است دانهٔ گندم　　که یکی‌خود خوری یکی‌مردم. مکتبی.

خدانان‌دهدکودندان‌جامه دهدکواندام. رجوع‌به: خداجامه دهد، شود...،

خدانجارنیست امادروتخته‌را خوب بهم میاندازد. این دورفیق یا دوقرین

درنهاد ومنش بسیار بیکدیگر مانندهاند .

خدا اندهد سلیمان کی دهد . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

خداوسیله سازاست . رجوع به: از پی هر گریه...، شود .

خداوقتی میدهد نمی پرسد کیستی. نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

خداوقتی هامیده وروزجماران هم هامیده . بلهجهٔ روستائیان اطراف طهران : خدا چون خواهد بنده ای نعمتی دهد در نزدیکی جماران (۱) نیز توانددادومثل ازمردی جمارانی که برای تحصیل معاش بطهران آمده وچیزی تحصیل نکرده بجماران برگشت ودرنزدیکی قریه کیسه زری یافت، مشهورشده است .

خداوندا زن زشت را توبردار خودم دانم خرلنگ وطلبکار. (خداوندا سه دردآمد بیکبار خرلنک وزن زشت وطلبکار...)

خداوندا غریبان خواروزارند بنزدهیچکس قربی ندارند . زبان حال دو طفل مسلم ابن عقیل درشبیه شهادت مسلم است .

خداوندان فرهنگ بمانند آشتی راجای درجنگ. (نه توگفتی...) ویس ورامین. رجوع به: سگ چون جنگ...، شود.

خداوند تاج وخداوند گنج نبندد دل اندرسرای سپنج. فردوسی.

خداوند روزی بحق مشتغل پراگنده روزی پراگنده دل. سعدی. رجوع به : غم فرزند ونان...، ورجوع به: ازتوحرکت...، شود .

خداوند سزارا بسزاواردهد . (توبروزاویهٔ زهدنگهدارومترس که...) سنائی . رجوع به: ایزدندهدملک جهان...، شود .

خداوند شمشیروگاه ونگین چوماديد وبسیاربیند زمین فردوسی.

خداوندگیتی ستمکاره نیست (که ازخدایست زین چاره نیست)، دقیقی .

خداهرچه داده پس میگیرد وسرفه وعطسه راعوض میدهد . نظیر:

وتسلبنی الایام کل و دیعة ولا خیر فی شبی یرد و یسلب
کستنی رداء من شباب ومنطقاً فسوف الذی ماقد کستنی بنهب . ابن رومی.

بشستم سال چون ماهی درشستم بحلقم درتوای شستم قوی شستی
زمانه هرچه دادت بازبستاند توای نادان تن من این ندانستی . ناصرخسرو.

خدا همانقدرکه بندهٔ بددارد بندهٔ خوب هم دارد . نظیر: دنیاخالی نیست .

خداهمه چیزرا بیک بنده نمیدهد . تمثل:

---

(۱) جماران قریهٔ کوچك درشمال شرقی کوهستان شمیران است .

خدای ما که باعدل است وداد است همه چیزی بیك بنده نداده‌است .

خداهیچ بنده‌را بگرسنگی امتحان نکند . رجوع‌به: چوترك گرسنه، ورجوع‌به: آدم گرسنه ...، شود .

خدایا آنکه‌را عقل دادی پس چه‌ندادی و آنکه‌را عقل ندادی پس‌چه‌دادی . منسوب به‌خواجه‌عبدالله انصاری وبزرجمهر. نظیر: عدوالرجل‌حمقه وصدیقه‌عقله. رجوع به: اندرجهان به‌ازخرد...، شود .

خدایا تو شبرو بآتش مسوز **که‌ره‌میزند‌سیستانی بروز.** سعدی.

نظیر: دزدبشمشیرتیز گر بزند کاروان بردردکان‌زندخواجه‌بزخم‌پله . سنائی.

خدایاراست‌گویم‌فتنه ازتواست (... ولی‌ازترس‌نتوانم‌چغیدن

لب و دندان ترکان ختـارا بدین خوبی نبایست‌آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان بدندان‌دست‌ولب‌باید گزیدن

اگر ریگی بکفش خود نداری چرا بایست شیطان‌آفریدن.) ناصرخسروعلوی.

خدایارتنبلهاست. بمزاح، پیشامدهای‌خوب‌بیشتر‌کاهلان‌را نصیب‌شود. نظیر: خدایار شلخته‌هاست. فاطمه‌زهرا برای‌شلخته‌ها دورکعت‌نمازخوانده .

خدایارشلخته‌هاست. رجوع‌بفقرهٔ‌قبل‌شود. شلخته‌زن‌ناکدبانوونادان‌بکارهای‌خانه‌را گویند.

خدایارمظلومان است . ازسیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملك .

خدایا زین‌معما پرده‌بردار . امری‌روشن وساده‌نیست. مأخوذازبیت ذیل‌است :

سخن سربسته گفتی باحریفان خدارا زین معما پرده بردار . حافظ .

خدای‌است بهترنگهدار وبس (...ازاو به‌نباشد خداوندکس.) فردوسی.ی.

نظیر: فالله‌خیرحافظاً وهوارحم‌الراحمین. قرآن کریم. سورهٔ ۱۲. آیهٔ ٦٤.

خدایاطاقت‌مردی ندارم زنم کن. مزاحی‌است بامردی که لباس‌زنان‌پوشدیاسایر خویها ومنش‌های‌آنانرا تقلید کنند .

خدای‌جهان‌را جهان تنگ‌نیست.

(مرا با ملك طاقت جنگ نیست بصلح ویم نیز آهنگ نیست

ملك شهریار است و از شهریار هزیمت‌شدن‌بنده‌را ننگ نیست

اگر باد پایست خنگ ملك کمیت مرا نیز پالنك نیست

به خوارزم آید به سقسین روم . . . .)

سلطان‌آتسزبن قطب‌الدین‌محمد. رجوع‌به: ارض‌الله واسعة ، شود.

خدای دانی خلق خدای را مازار. (اگرخدای پرستی توخلق‌را مپرست . . .) ناصرخسرو .

خدای درخور هر کس دهد هر آنچه دهد (در این حدیث یقینند مردمان اغلب...) فرخی. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدایست بیچارگان را پناه (به بیدست و پائیم کم کن نگاه...) حضرت ادیب.

خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد   بهرچه دست برد رنج او بیفزاید

(... چو نا امید شود کز کسش نیاید هیچ   خدای قدرت والای خویش بنماید.) نقل از نفثة‌المصدور. رجوع به: اگر بهر سرمویت و رجوع به: از پی هر گریه...، شود.

خدا یکجو بخت بدهد. رجوع به: اگر بهر سرمویت...، شود.

خدا یک زبان داده و دو گوش یکی بگوی و دو بنیوش. رجوع به: اگر طوطی...، شود.

خدا یکی یار یکی.

نظیر: یک زن خوب مرد را کافی است   بیش از این هم دگر نمی‌شاید
گر فزون شد زعمر خواهد کاست   هیچ بر عیش هم نه بفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن   بجز اندوه و غم نمی‌زاید
ایکه زن بیش خواهی و گوئی   که بقرآن خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت   وان زدست تو برنمی‌آید
برسر زن اگر بخواهی زن   هیچیک زان دو می‌نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد   چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند   خویش را بهر کس نیاراید
هرچه از شوی کج روی بیند   راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند   جان در آن ره نثار بنماید (۱)
دل بدیگر زنی نباید داد   مرد را هم خجالتی باید. شاهزادهٔ افسر.

خدای ملک نبخشد بناسزاواری. (ترا است ملک و سزاوار او توئی بیقین...) معزی. رجوع به: ایزد ندهد ملک جهان...، شود.

خدای نعمت ما را زبهر خوردن داد (... بیا و نعمت او را زما دریغ مدار.) فرخی.

خدای هرچه دهد بنده را زفتح و ظفر بدین پاک دهد یا بعقل یا بهنر. معزی.

خدای هر چه کسی را دهد غلط ندهد (... غلط روا نبود بر خدای ما سبحان.) عنصری. رجوع به: ایزد ندهد...، شود.

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد بخوبروئی لکن بخوب کرداری. سعدی.

خدمت خانه با فضه است. (امروز...) تعبیری مستعمل در زبان زنان است و از

---

(۱) از بنماید بکند اراده کرده‌اند.

آن این خواهند که چون پرستار وخادمه غائب‌است من بجای او کارهای خانه انجام کنم. و مأخوذ از شبیه‌وفات حضرت فاطمه سلام‌الله‌علیها است که در آن حضرت او کارهای خانه‌را یکروز درمیان بافضهٔ خادمه بخش وقسمت میفرماید .

خدمت‌سلطان بیم‌است‌وخطر . (خدمت‌سلطان بردست گرفت...) فرخی. رجوع به: احذر مباسطة‌الملوك، شود .

خذبماخالف‌العامه . قاعدهٔ‌فقهی‌شیعه‌است که باتساوی‌تمام‌ادله‌رجحان درمورد دوخبر متعارض، مخالفت بااختیارعامه‌را (مبتنی بر حدیثی) واپسین‌علت راجعه‌شمارند .

خذماتراه ودع شیئاسمعت‌به   فی‌طلعة‌الشمس‌مایغنیك عن‌زحل. متنبی. رجوع‌به : ازحق تاناحق...، شود .

خذماصفادع ماکدر . تمثل:

بیك خرده مپسند بر وی جفا   بزرگان بگفتند خذ ما صفا . سعدی .

خذواالعلم من‌افواه الرجال . دانش‌را ازدهان‌مردان فرا گیرید .

خذواالغایات واترکواالمبادی . رجوع‌به: آب‌رز باید که...، شود .

خراج‌ازخراب‌نخواهند(یا) خراج برخراب نیست .

تمثل: رخت خود درخرابه‌ای‌بردم   زان دل افسردگان بیفسردم
سخنم را در او رواج نبود   وز خرابی براو خراج نبود . اوحدی .
دل‌آن‌تست‌ولیکن‌خراب‌شدپس‌ازاین   خراج‌غم‌مطلب گرخدای رادانی . ابن‌یمین .
بردرونم درد عشق‌وبردلم بارفراق   هریکی‌زینهاخراجی‌برخرابی‌دیگراست.ابن‌یمین.
خراج‌غم‌معین کردسهمت بردل‌خصمت   فغان‌برداشت‌کای‌خسرو وانبودخرابست‌این. ابن‌یمین .
خراج صبر مجو ازدلم که درعالم   کسی‌خراج ندیدم که‌ازخراب‌دهد ابن‌یمین .
دشمنش‌جون‌دید بردل بارغم‌نالیدوگفت   وای‌من‌بااین‌چنین‌مشکل‌خراجی‌برخراب. ابن‌یمین .
تو خود حافظا سر زمستی متاب   که سلطان‌نخواهدخراج ازخراب . حافظ .
صبر طلب میکنند از دل عاشق   همچوخراجی که برخراب‌نویسند . امیرخسرو.

خرآخرخودراگم‌نمیکند . نظیر. کور بکارخود بیناست .

خرآسیاست . راه خودرا میداند .

خرامیزی‌که تاسبزی بروید . تمثل:

مثال‌من چنان‌آمد که گوید   خرامیزی‌که تاسبزی بروید . ویس‌ورامین .

نظیر: بزك نمیر بهارمیاد کنبزه وخیارمیاد .

خرانراکسی‌درعروسی‌نخواند   مگروقت‌آن‌کاب‌وهیزم‌نماند . نظامی. رجوع‌به: خرکی‌رابعروسی...، شود .

خر ارجل زاطلس بپوشد خر است . (نه منعم بمال از کسی بهتراست...) سعدی .
نظیر. لیس‌الفرس بجله‌وبرقمه. رجوع‌به: نه‌محقق بود...، شود .

خر از کفه دور . تمثل:
بارها گفته‌ام خر از کفه دور   خر بقائی‌مکن بکرد آخر (کذا). انوری .
نظیر: دست خر کوتاه .

خر از گاو فرق نمیکند . کج. نهایت نادان‌است .

خر از لگد خر رنجه نشود .

خر از یك سو بز از یکسو. سوزنی‌را دراین مثل‌تمثلی‌زشت وناستوده هست که‌رعایت عفت جوانان و زنان خوانندهٔ این کتاب را از نگاشتن نوع آن همیشه احتراز شده است .

خر اندروحل‌ماند و بار او فتاد (مرا باتودشوارکار اوفتاد...) حضرت‌ادیب .

خر بار بر به که شیر مردم در. سعدی . نظیر:
مسکین خر اگرچه بی تمیزاست   چون بار همی‌برد عزیزاست. سعدی .

خر ببازاری فراوان‌است   باخبرباش تاتنه نخوری . نشاطی‌خان .

خر ببوسه وپیغام آب نخورد . اینجاسختی وزوربکاراست.

خر بخراسان بردن . رجوع‌به: الخراسانیة...، ورجوع‌به: زیره بکرمان ...، شود.

خر بخر یند آب بگندش آید . رجوع‌به: آلوچوبالو...، شود .

خر بخیار دادن. رجوع‌به: خردادن...، شود .

خر بر آن آدمی شرف‌دار   که‌چوخر دیده برعلف‌دارد . نظامی .
نظیر: خر نیستیم که چشممان بآب وعلف‌باشد .

خر براه‌جو بمیرد شهیداست . نظیر: من‌مات دون‌ماله فهوشهید .

خر برهنه‌را پالان نتوان‌گرفت . رجوع‌به: ازبرهنه پوستین...، شود .

خر بزه خورتورا بپالیزچکار . نظیر: توخربزه خوری یابستان‌جو. توانگورخور زباغ مپرس .

خر بزهٔ شیرین نصیب کفتارمیشود. تمثل :
نشودشاهد زیبا روجز همدم زشت   نخورد خربزهٔ شیرین الا کفتار. قاآنی .

خربزه‌میخواهی یاهندوانه؟- هردوانه . نظیر کلاهما وتمراً .

خر بنده‌بخانهٔ شتربان آید . تمثل:
از زلف تو بوی عنبرو بان‌آید   زان‌تنگ‌دهان‌هزارچندان‌آید
زلف توهمی سوی‌دهان زان‌آید   خر بنده بخانهٔ‌شتربان‌آید. فرخی .

هرچیز با قرین خود آرامد   جفدی قرار کرده بویرانی
این است آن مثل که فرونامد   خر بنده جز بخان شتربانی ناصرخسرو .
وردل‌ودین بتو آرند یقین‌دان که‌همی   رخت خر بنده به‌بنگاه‌شتربان آرند . سنائی .
رجوع به : الارواح جنود...،شود .

خر بود خادمی ولی کاهل   که بکاراندرون بودمنبل . سنائی .
تعبیرو گزارهٔ رؤیای خر خادم کاهل باشد .

خر بیاروباقلی بار کن . تمثل:
باقالا بار کردنت هوس است   پیش کن خر که کار زین سپس است . دهخدا .
نظیر: خر بیارومعر که بار کن .

خر بیارومعر که بار کن . رجوع‌به : مثل قبل شود .

خر بی‌یال و دم . مردی نهایت احمق . نظیر: گاوبی سرو.

خرپایش یك باربچاله میرود . رجوع‌به : هر کسی انگشت خود . . . ، شود .

خرپیروافساررنگین . نظیر : عود یقلح . رجوع به : آخر پیری . . . ، شود .

خر پیشین خر پسین راپل بود. ازقرةالعیون ازعثرت‌یاغرق خرپیشین‌خرپسین‌عبرت گیرد تمثل:
رفتند بجمله یارکانت   ببسیج تو راه را هلاهین
زیرا که پل است خر پسین‌را   در راه سفر خر نخستین ناصرخسرو.
قیاسی گیرازاینجاآن‌واین‌را   خر پیشینه پل باشد پسین را
فجعلناهم‌سلفاًومثلاًللاخرین قرآن کریم سورهٔ۴۳ آیهٔ۵۶(قرةالعیون این آیه‌رابااین‌مثل‌تطبیق کرده‌است)

خرت ار نیست گو شعیر مباش . (باقرار است نور دیده سر   چشم سر گو برو
قریر مباش   شکر کن زانکه شرع و شعرت هست. . .) سنائی .

خرت بسته به گرچه دزد آشناست . نظیر: در خانه ات را ببند همسایه ات را دزد مخوان . اعقل وتوكل .

خرتب میکند . بالاپوشی‌ستبرو کنده وفصل گرم است .

خرت‌رابران. باستهزاء یاتوبیخ، بسرزنش‌وعیب‌جوئی‌دیگران‌محلی‌منه‌ونفع‌یالذت‌خود را حاصل کن .

خرتوخراست . بی نظمی و هرج و مرجی تمام است .

خرج از کیسه خلیفه است . رجوع به : از کیسهٔ خلیفه . . . ، شود .

خرج دروغ نمیشود . بی‌سرمایه ونقدی زندگی نتوان کرد .

خرج کوراست . مالی‌بسیار ، کم‌کم ودرمصارف خرد ازمیان رود .

خرج که از کیسهٔ مهمان بود   حاتم طائی شدن‌آسان بود .

نظیر: زملك من اقطاع من میدهی   برات سهیل از یمن میدهی . نظامی .
رجوع به : ازکیسۀ خلیفه . . . ، شود .

خرجوئی کاه نیز بجو . زن وفرزند و خدم را نان و جامه و جای باید .

خرچنگ درمغز داشتن . دیوانه بودن .

وزانجا شدم بر ره مولتان   نشیم ابوالفتح گیتی ستان
که با شاه محمود در جنگ بود   بمغزاندرش تیز خرچنگ بود . حضرت ادیب .

خرچنگ را نیست پرعقاب نپردعقاب از بر آفتاب . (ایامردبدبخت بیداد گر بنابودنیها کمانی میر که...) فردوسی .

خرچه داند بهای قند و نبات . رجوع به : مثل بعد شود .

خرچه داند قیمت نقل و نبات . نظیر: شبه فروش چه داند بهای درثمین را . قیمت زعفران چه داند خر. گاو لوزینه چه داند . خرچه داند بهای قند و نبات . لایق هرخر نباشد زعفران . لوزینه به گاودادن از کون خریست . بر بهیمه چه سنبل‌چه‌سنبله. ابن یمین . لاتطرح دراً اقدام الکلاب . جگرفروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را . قاآنی .

خرچی خبردرده چه خبر. بمزاح ، ای سخن چین خبرنوچه داری ؟

خرخالورا شناخت . جامع‌التمثیل .

خرخالی‌یرقه میرود . شاهد صادق .

خر خرابی میرساند گوش‌گاو را میبرند (یا) خر خرابی میکند از چشم گاو می بینند . رجوع به : ازهرطرف . . . ، شود .

خرخرمرگ‌مادز زن ازچه‌چه بلبل بهتراست. البته ابن معنی‌همه‌جامطرد نیست‌و بیشتراوقات مادر زن مرد را مادر دیگراست .

خرخسته خداوند ناراضی . نظیر: اثرت غیری بفراقات‌القرب . ازمیدانی .

خرخفته جو نمیخورد. جامع‌التمثیل. نظیر: اسب دونده جوخودش‌را زیاد میکند. هر که‌خواب‌است روزیش‌در آب‌است. هر که‌چردچمد وهر که خسبد خواب‌بیند.رجوع‌به: ازتوحرکت...،شود .

خرخواجه خرمن خواجه . نقل ازمجموعه مختصر امثال طبع هند .

خر خو بیند که غرنه شد پالانگر . (گویند گرفت یار تو یار دگر از رشك همی گویند ای جان پدر جانا تو بگفتگوی ایشان منگر...) فرخی . مصراع چهارم این رباعی‌درنسخه‌هائیکه دردسترس‌بنده بوده‌است ، خر در فکند غرقه چوشدپالانگر، ضبط شده است و تصحیح قیاسی بنده نیز چندان دلپسند نیست ولی برحسب ظنی قوی

مصراع مزبور باید چیزی شبیه باین حدس باشد . سلمان ساوجی گوید :

نمایند هرشب خران را بخواب که پالانگران را ببرده است آب.

خرخودرا ازپل گذراندن. باعدم اعتنا واعتداد بخواهش و نفع دیگران بسود یا غرض خویش رسیدن .

خردادن وخیارستدن . چون کولان گرانی را به ارزانی بدل دادن . تمثل :

مال دادی بباد چون تو همی گل بگوهر خری و خر بخیار . سنائی .

بسی خفتی کنون سر برکن ازخواب خری خیره مده مستان خیاری . ناصرخسرو .

نظیر : تبر را داده در پی سوزن میگردد . تبر را گم کرده در پی سوزن می‌رود . کلند بسوزن دادن . تاك فروختن و چرخشت خریدن . باع کرمة واشتری معصرة . کره ها را روغن کردن . یکی دهش را میفروخت که در ده دیگر کدخدا شود .

خردادهٔو زرداده وسرهم داده . ازنفثةالمصدور زیدی . نظیر: هم پیاز را خورده هم چوب را .

خر داغ میکنند . کبابی درکارنیست . و در معنی مثلی ، طمعی بی جاست .

نظیر : لا تتبعن کل دخان تری فالنار قد توقد للکی

رب نار کی خیلت نارشی .

خرد آن داشت کو نیك و بد خویش زایزددیدنه ازآسمان دید . مسعودسعد.

رجوع به : النجوم حق ...، شود .

خرد اندرسر است برسرنیست (چه شد ار بر سر تو افسر نیست ...) سنائی .

خرد با سردیو کی درخورد (یکی پرزآتش یکی پرخرد ...) فردوسی .

خرد باشد که خوب و زشت داند چو مهر آید خرد در دل نماند .

ویس ورامین .

خرد بایدازمردفرهنگ وسنگ نه پوشیدن جامه وبوی و رنگ . اسدی.

رجوع به : آدمی را بجامه و رجوع به : نه محقق بود ....، شود .

خرد باید اندر سر شهریار که تیزی و تندی نیاید بکار . فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خرد باید و دانش و راستی که کژی بکوبد در کاستی . فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به‌ازخرد...وآنکس که داناتراست... واکرخواهی ازهردوسر...،شود.

خرد برهمه نیکوئیها سراست (توچیزی مدان کزخردبرتراست ...) فردوسی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خردجال ظهورکرده است . ازدحام وجنجالی عظیم است .

خرد خام گفتارها را پزد (بگویم بدو آنچه گفتن سزد ...) فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خرد را مه و خشم را بنده دار   مشو تیز با مردپرهیزگار . فردوسی .
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خردرامی به بندد چشم راخواب ... گنه را عذرشوید جامه را آب.) ویس‌ورامین .
رجوع به : چه خوری چیزی ...، شود .

خر در آن ره طلب که گم کردی . (گرد هر شهر هرزه میکردی
... خر اگر درعراق دزدیدند   پس‌توراچون بیزدوری دیدند.) سنائی .
در جای دیگر فرماید :
گرد بازار هرزه میکردی   خر درآن ره طلب که گم کردی . سنائی .
اشاره:من‌ومعشوق‌ومی‌و:ودوسر کوی‌سرود   بسر کوی سروداست مرا کم‌شده‌خر . فرخی .

خردرانیست‌تاب‌نورآن‌روی   برو از بهراوچشم دگر جوی . شبستری .

خردرخلاب‌راندن . تمثل :
دماغ ما ز خرد نیستی اگر خالی   نراننده ایمی گستاخ وارخر بخلاب . سوزنی .
انوری‌آخرنمیدانی‌چه‌میگوئی‌خموش   گاو پای اندر میان‌دارد مران خردرخلاب . انوری .
گوبعم‌زاداز کجا برخواستت آخربگو   همچنین بی موجبی این دشمنیها با منت
بیهده خر درخلاب‌قصهٔ من‌رانده‌ای   کافرم گر نفکنم گاو هجا در خرمنت. انوری .

خردشاه باید زبان‌پهلوان   چوخواهی که بیرنج باشد روان . فردوسی.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ...، شود .

خرد شاه را برترین افسر است   هش و دانش‌نیکتر لشگر است
بهین گنج اوهست‌داننده مرد   نکو تر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او   کدیور مهین پایکاران او . اسدی .
خردگزهوا نوز پالوده نیست   مخوانش خردکوجز آلوده نیست .
حضرت ادیب .
نظیر: خرد کزهواوهوس رسته‌نیست   زپا بند بیدانشی‌جسته نیست . حضرت ادیب .

خردك نگرش کس درگاه بزرگان همه ذل است و هوان است . (خرده نگرش نیست که ...) منوچهری . رجوع به : بسیار زیان باشد خرده نگرش ، شود .

خردمایه ورگوهری روشنست   چوجان او و جان مرورا چون تن است
(... روانرادرستی و بینائی اوست   تن مردمیرا توانائی اوست

چون چشمی است بیننده وراه جوی که دادار را دید شاید در اوی
همه چیز زیر و خرد از بر است جز ایزد که اوازخرد برتراست
درختی است از مردمی سایه ور هشش بیخ ودین برگ وبارش هنر
زدوده یکی آینه است از نهان که بینی در او چهر هردوجهان
بر آئین الف وار بالای راست بهر جانور بر بر او پادشاست
ز دادار امید و فرمان و بند مر اوراست کوازخردبهره‌مند .) اسدی .

رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . ، شود .

خرد مرجهان را سرگوهراست روان را بدانش‌خرد رهبراست . اسدی.
رجوع به : اندرجهان به از خرد . . . ، شود .

خردمکن‌طبع نه‌چرخ‌ِست‌خرد تنگ‌مکن‌دل نه‌جها نیست‌تنگ . مسعودسعد .
رجوع به : همت بلنددار . . . ، شود .

خردمنداگر باغم و بیکس‌است خرد غمگسار و کس اوبس‌است . اسدی.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد . . . . شود .

خردمند اگرچه عاقل بود ازمشورت مستغنی نباشد . منسوب به بزرجمهر.
رجوع به : امرهم شوری . . . ، شود .

خردمند باشد به از بیخرد . (بگوئی تونیزآنچه اندرخورد . . .)فردوسی.رجوع به : اندرجهان به از خرد . . . ، شود .

خردمند باش و بی آزار باش همیشه زبان را نگهدارباش . فردوسی.
رجوع به : اکرطوطی . . . ، شود .

خردمند باشید تا توانگر باشید . ازقابوسنامه . رجوع‌به : اندرجهان ...، شود.

خردمندبه‌پیرو یزدان‌پرست جوان‌گردوخوشخوی‌وبخشنده‌دست. اسدی .

خردمندگردگذشته نگشت . (زگردون گردان که بارد گذشت . . .) فردوسی .
رجوع به : از آنروزیکه از تو شد . . . ، شود .

خردمندگردن نپیچد زراست . (نژادی از این نامورتر کراست ...) فردوسی .

خردمندکن حاجب و خوبکار طرازندهٔ درگه و بزم وبار
بدیدار باید که نیکو بود کجا پرده روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه سزاداردانداز‌ه‌هرکس‌نگاه. اسدی .

خردمند مردم چراغم خورد (چنین‌دادپاسخ که‌ای‌شهریار نکه کن‌بدین گردش روزگار که چون باد برما همی‌بگذرد ...) فردوسی .

خردمند مردم نگردد زکیش . (توبس کن زدین نیاکان خویش . . .) فردوسی.

خردمند نخروشد از کارداد (بدو گفت کی دخت قیصر نژاد . . .) فردوسی .

خرد نام آنکس بخاك افکند که خود را خود اندر هلاك افکند
(اگر آدمی زیر دریا رود بود ماهئی کو بصحرا رود .) امیر خسرو .

خرد نگرش بزرگ زیان باشد. ازقابوسنامه . رجوع به. بسیار زیان باشد...، شود .

خرد نگرش و بزرگ زیان مباش. منسوب بنوشیروان نقل ازقابوسنامه. رجوع به بسیار زیان باشد . . . ، شود.

خرد نیست باگردگردان(۱) سپهر نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر. فردوسی.

خرده بینانند در عالم بسی واقفند از کار و بار هر کسی . بهائی.

خرد همت همیشه خوار بود (... عقل باشد که شاد خوار بود .) سنائی . رجوع به همت بلنددار . . . ، شود .

خرد همچو آب است و دانش زمین بدان کین جدا وان جدا نیست زین .
فردوسی ، رجوع به :آنکس که داناتر... ورجوع به : اندرجهان به‌ازخرد...، شود .

خرد یرا که آن دلیل بدیست لعنتش کن که بیخرد خردیست . سنائی .

خر دیزه است مرگ خود را خواهد برای زیان صاحبش . نظیر: اقتلونی و مالکا . یا علی غرقش کن من هم بجهنم .
چون غلام هندوئی کو کین کشد از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد
سر نگون میافتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را . مولوی .

خررا باخور میخورد مرده را باگور . خور گاله و جوالست . نظیر :
کل الطعام تشتهی ربیعه الخرس و الاعذار والنقیعه .

خررا با نمد داغ میکند . نهایت اهل مکر و حیله است .

خر را بزدن اسب نتوان کرد . گج . رجوع به : تربیت نااهل را . . . ، شود .

خررا جائی می بندند که صاحب خر راضی باشد . برخلاف میل صاحب غرض و نفع ارتکاب عملی ناسزاوار باشد .

خررا چو تب گرفت بمیرد باتشاق . (... ای‌هجو من تراچو تب تیزمحرقه.) سوزنی.

خررا درفلان کوی گم کرده است . تمثل :
من و معشوق و می‌ورود وسر کوی‌سرود بسر کوی‌سرود است‌مرا گم‌شده‌خر. فرخی.

خررا سربار میکشد جوان را ماشاءالله . با تحسین و آفرین ابلهان‌ را بکارهای صعب و امیدارند.رجوع به : ازبارك‌الله. . . ، شود .

خرراکه بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است . رجوع به : خر کی را بعروسی . . . ، شود .

---

(۱) رجوع به : اسب را گم ...، شود .

خر را گم کرده پی نعلش میگردد. نظیر: بعد خیر تها تحتفظ.

خر رفت و رسن برد. تمثل:

نبرد دل مرا همی فرمان / دلچو خر شد ز دست برد رسن. فرخی.
بستاند رقیبم سر زلفت ز کف وزفت / دل نعره‌زنان شد که فلان رفت و رسن برد. کمال خجند.
ما سرو پای یکی چنبر وار / خرما خسته و بکسسته رسن. سنائی.

واز عاشقی پرهیز کن که خردمندان از عاشقی پرهیز توانند کردن. از آنکه ممکن نگردد که بیك دیدار کسی بر کسی عاشق شود. نخست چشم بیند آنگاه دل بپسندد. وچون دل را پسند اوفتاد و طبع بدو مایل گشت آنگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد. اگر تو شهوت خویش را درامر دل کنی و دل را متابع شهوت گردانی بازتدبیر آن کنی که یکبار دیگر او را بنگری، چون دیدار دوبار شود میل طبع نیز بدو مضاعف شود وهوای دل غالب‌تر گردد. پس قصد دیدار سیم کنی. چون سیم بار دیدی ودرحدیث آمدی وسخن گفتی وجواب شنیدی، مصراع: خر رفت و رسن برد بیا تا بینی. پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد. از قابوسنامه. و رجوع به: منگر اندر بتان . . . ، شود.

خر رنگ کن است. منسوجی بی ارز است لکن رنگی خوش و چشم فریب دارد.

خر رو بطویله تند میرود.

خرس ازدر گلشن نه وخوك ازدر گلزار. (با ملك چکار است فلان را و فلان را . . .) منوچهری.

خرس تخم میگذارد یا بچه میکند! ــ از این دم بریده هرچه بگوئید بر میآید. هریکی از دو شق حیله یا دوصورت سوء عمل از او بعید نباشد.

خرس در کوه بوعلی سیناست. درجائی که همگان عامی یا ابلهند نیم‌خوانا یا نیم‌دانائی مغتنم ومحترم است.

خرسند باشید تا توانگر باشید. (وحکما گفته‌اند کوشا باشید تا آبادان باشید و . . . فروتن باشید تا بسیار دوست باشید.) از قابوسنامه. رجوع به: دراین بازار اگر سودیست . . . ، شود.

خرسند شود گاو بگنجارهٔ فلخود(۱) (خصمش بغنوده است بدین زخرف دنیا . . .) شمس فخری.

خرسندی از گنج ایزد عطاست. (بدانچت بدادند خرسند باش که . . .) ناصرخسرو. رجوع به: دراین بازار اگر . . . ، شود.

خرسندی دوم توانگریست. رجوع به: دراین بازار اگر سودیست . . . ، شود.

خرسنگ در راه انداختن. ایجاد مانعی در راه پیشرفت مقصود کسی کردن. مثال: وبعضی که از او مخوف ومنهزم بودند خواستند که خرسنگی در راه ملتمس او اندازند . . . نقل از العراضه.

---

(۱) فلخود پنبه دانه باشد.

خرسوارخمره شده . کودکان را گاهی از روی مهر بردوش گیرند و چون مردی بزرگ بردوش دیگری سوار شود بمزاح و استهزا این جمله را بدو گویند .

خرسواری را حساب نمیکند(۱) . گویند ملانصرالدین را ده خربوده . روزی بریکی از آنها سوار شد و خران خویشرا شمردن گرفت چون مرکوب را بحساب نمی‌آورد شمار نه بر آمد. سپس پیاده شده شماره کرد شمار درست و تمام بود. چندین بار در سواری و پیادگی عمل تکرار یافت عاقبت پیاده شد و گفت سواری به گم شدن یك خر نیرزد. نظیر: ابنه‌علی کتفه‌وهو یطلبه.

خرسواری عیب ازخرزمین‌خوردن دوعیب . ارتکابی نابجای بود و اینک ناتمام گذاشتن آن نیز برضعف و ناتوانی دلیل کند .

خر سوزه لنگرو راه کوپابند رو بنگرو که بنگرو. بزبان سه دهی اصفهان، آیاخر کبود لنگ شده؟ یاراه کوپایه بند آمده؟ شکست که شکست. جمله‌ازشوهری سه‌دهی مشهور شده است که تسلیت زن خویش‌را که چراغیرا شکسته واسف میبرد ، گفته است. نظیر: آسمان به : زمین نمی‌آید .

خرسه را میگوئید ؟ بد حیوانیست . های آخر کلمهٔ خرسه بجای الف ولام عهد ذهنی عرب است . خرسی در کوهستان بامردی دست و گریبان‌شده واورا برزمین زد. مرد از هوش برفت . خرس چون بنابرمشهور گنده خورد اورا مرده پنداشته و برفت تا روز دیگر برگشته لاشهٔ عفن شکارخودرا طعمه سازد . پس‌ازساعتی مردرا افاقه حاصل‌شد ولی از صدمت افتادن از دو گوش کرماند . سپس در تمام عمرهر گاه دو تن را میدید که‌باهم سخن میگویند چون‌نمی‌شنید وهراس‌و کینهٔ خرس نیزهمیشه دردل‌داشت‌میپرسید خرسه‌را میگوئید ! بدحیوانیست .

خرسیاه خرسیاهست . چون غالباً بینندگان تمیز نیك‌ازبد نکنندخریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و بدآنچه که تنها در رنگ وشکل شبیه بآن باشد اکتفا توان کرد .

خرسی‌شاهی پالان دوهزار . رجوع‌به : آفتابه خرج لحیم است ، شود .

خرش از پل گذشت . چون‌کارش بیاری من یا دیگری بانجام رسید اکنون بیاری دهندگان وقعی ومکانتی ننهد . نظیر: چون عروسی بگذشت صدکاسه بنانی .

خرش افتادن . کسیرا پیشامدی ناگوار روی دادن . مثال :

واکنون کافتاد خرت مرد وار   چون ننهی برخرخود بارخویش . ناصرخسرو .

خرش بگل ماندن . (یا) افتادن واماندن ، ناتوان شدن . تمثل:

آنجا که براق عزم رانده   افتاده خر مسیح در گل . سلمان ساوجی .

(۱) ile cherche son âne et il est monté dessu .

و گاه گویندچه خرم بگل مانده؟ یاخرم بگل نمانده . واز آن «اجباری بدینکار ندارم» اراده کنند.

خرشدکه خواهد زگاوان سرو یکبارگم کرد گوش از دو سو .
(براین بر یکی داستان زد کسی کجابهره بودش زدانش بسی که...) فردوسی. رجوع به : مسکین خرك . . . ، شود .

خرش‌کن افسار بیار سرش‌کن . (یا) خرش‌کن و بارش‌کن . باتملق ومزاج گوئی حاجت خویش‌را ازاو توان برآورد .

خرعیسی‌بآسمان نرود . ازمجموعهٔ مختصرامثال‌طبع‌هند. تنهابابستگی‌وانتساب به بزرگان بزرگ نتوان شد .

خرعیسی‌گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد . سعدی .

خرق فلك محال‌است . قاعده‌ای ازفلسفهٔ قدیم است.مثال:

بگردون اگر ناوکت بر رود زهم چنبر وی گسسته شود
خلاف ارسطوکزین پیش‌گفت که نشکافد این‌سبز دزای شگفت . حضرت‌ادیب .

خرکریم را نعل‌کردن . رشوه دادن . نظیر: سبیل کسی را چرب کردن .

خرك سیاه بردر است . گویند روزی امیر خلف السجزی بشکار رفته بود و بر شکل ترکان کلاه کج نهاده و سلاح بربسته . ناگاه از حشم جدا افتاد . مردیرا دید دراعه بسته و برخری سیاه نشسته ، امیر بروی سلام کرد .آن مرد جواب داد . امیر پرسید از کجائی؟ گفت ازبلخ . گفت کجا میروی؟ گفت به سیستان به نزدامیرخلف، که‌شنیده‌ام که اومردی کریم است ، و من مردی شاعرم و نام من معروفی است . شعری گفته ام ، چون در بارگاه او بر خوانم از انعام او نصیب یابم . گفت آن قصیده برخوان تابشنوم.چون برخواند گفت بدین شعرچه طمع میداری؟ گفت هزار دینار . گفت اگر ندهد ؟ گفت پانصد دینار . گفت اگر ندهد ؟ گفت صد دینار . گفت اگرندهد [آنکاه تخلص شعر بنام خرك سیاه خودکنم] . امیربخندید وبرفت . چون‌بسیستان‌آمد معروفی‌بخدمت‌او آمد وشعر ادا کرد امیررا بدید و بشناخت اما هیچ نگفت و چون قصیده تمام بخواند امیر پرسیدکه از این قصیده چه طمع داری از من ؟ گفت هزار دینـار . گفت بسیار باشد . گفت پانصد دینار . امیرهمچنین مدافعت میکرد تا بصد برسید امیر گفت بسیار باشد . گفت یا امیرخرك سیاه بر در است. امیرخلف بخندید واورا انعامی نیکو بداد. واین گفته مثل‌شد که خرك سیاه بردر است...حاشیه احیاءالعلوم خطی .

خرکه جودیدکاه نمیخورد . (گج) . نظیر: نوکه‌آمدببازار کهنه میشود دل‌آزار.

خرکه یکدفعه پایش بچاله رفت دیگر از آن راه نمیرود . رجوع بـه : هر کسی‌انکشت خود...،شود.

خرکی بارکرده است . بیش از حد خورده و از آن روی سنگین شده و بتعب افتاده است، نظیر: خوارزمشاه بخندید گفت سالاردوش بار بیشتر درجای کرده است. ابوالفضل بیهقی.

خرکی را بعروسی خواندند — خر بخندید و شداز قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا — مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خوانند مرا — کاب نیکو کشم و هیزم چست . خاقانی.

نظیر: خران را کسی درعروسی نخواند — مگر وقب آن کاب و هیزم نماند . نظامی.

خررا که بعروسی میبرند برای خوشی نیست برای آبکشی است . امامها تلقی امة عملها. خاله را میخواهند برای درز و دوز .

خرگایم و نرگایم و آنگاه چنین زشت! (... ویحك که ترا بار خدا اینهمه خر کرد.) قاآنی . حرام خوری آنهم شلغم !

خرگچی روز جمعه از کوه سنگ میآورد . ضعفا و زیر دستان را هیچگاه آسایش نیست .

خرگنگ بهتر از گویا . (اگر خری دم ازاین معجزه زند که مراست — دمش ببند که...) خاقانی .

خرگوش هرمز را سگ هرمز گیرد . تمثل:

که خرگوش هرموز را ای شگفت — سگ آنولایت تواند گرفت . نظامی .

نظیر: شغال بیشهٔ مازندران را — نگیرد جز سگ مازندرانی .

رجوع به : آهن آهن را . . . ، شود .

خرما از کاناز برآوردن . صاحب برهان کانازرا بن خوشه خرما معنی میدهد. ظاهراً شعرذیل رودکی معنی شبیه خارازپای یا پای از گل برآوردن ، دارد:

من از آن آمدم بخدمت تو — تا بر آید رطب ز کانازم . رودکی.

خرما از کرگی دم نداشت . ازبیم زیانی بزرگتر ازدعوی خسارت پیشین گذشتم.

خرما ببصره بردن . تمثل :

هرکس که برد به بصره خرما — بر جهل خود او دهد گواهی . سنائی .
احمق بود که عرضه کند فضل پیش تو — خرما ببصره بردن باشد ز احمقی . امامی هروی.(۱)
میاورم سخن بتو کرمان و بصره را — بررسم تحفه زیره وخرما همی برم . ابن یمین .
مثلت هست چوتاجر که رود از بی سود — بسوی بصره وسرمایه زخرما کرده . ابن یمین .

نظیر: خرما به هجر بردن .

---

(۱) این بیت بنام مختاری نیز ضبط شده است .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما به هجر بردن . تمثل :

کرا رودکی گفته باشد مدیح   امام فنون سخن بود ور
دقیقی مدیح آورد نزد او   چو خرما بود برده سوی هجر . دقیقی .
شعرما پیش چنان باشد که از شهرحجاز   بابکی خرما کسی هجرت کندسوی هجر . سنائی .
اهدی کمستبضع تمراً الی هجر   او حامل وشی ابراد الی الیمن .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرمابخبیص (۱) بردن . تمثل :

سه سال بودبکرمان ندانم اینکه مرا   بهدیه خرمابردن خطا بودبه خبیص. مختاری .

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

خرما خورده منع خرما نکند (یا) منع خرما نداند کرد . درخبر است که زنی کودك خردسال خویش نزدحضرت رسول اکرم برده استدعا کرد که باو امرفرمایند خرما کم خورد. آن حضرت فرموداورا روزدیگر آر چه من خود امروز خرما خورده‌ام، ومنع آن نتوانم کرد .

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم . (... دیبا نتوان یافت از این پشم که رشتیم .) سعدی . نظیر : لن تجتنی من شوکة عنبة . من یزرع الشوك لم یحصد به عنباً.

خرمانده کزریش نالان بود   چه سود ارزدیباش پالان بود (... چو کاهل بود ناقه درخاستن   چه باید بخلخالش آراستن .) امیرخسرو دهلوی .

خرما و ترنج و بهی و لوز بسی هست
این سبز درختان نه همه بید و چنار است . ناصرخسرو .

خرم (یا) ، خرش بگل نمانده است که ... مجبورازاین کارنیستم نظیر: حمالیم نداده‌اند.

خرم توئی گاوم توئی گوسفندم توئی . حسینقلیخان بختیاری را ظل السلطان پسر ناصرالدین شاه حکمران اصفهان بمهمانی بشهر آورده و بسیار تجلیل میکرد . روزی که حکمران ومیهمان با جمعی از سران شهردرتالار حکومتی نشسته بودند لری سر و پا برهنه وارد شده سلام گفت . خان سر بر داشت و خشمگین گفت برای چه بشهر آمده‌ای ؟ گفت آمده‌ام ترازیارت کنم. خان گفت احمق، خرو گاوو گوسفند خود. را رها کردن و چندین‌فرسخ پیاده بدیدن من‌آمدن چه ضرورت دارد. گفت ای‌خان ...

خر مرد و خبرماند . تمثل :

---

(۱) مختاری این کلمه را با نفیس وخسیس و ابلیس و غیرتافیه کرده .

زان‌هردوخرلاشه یکی گم‌شدناگاه　　آمد خبرمرگش خرمرد وخبرماند . سوزنی .

خرمگس معرکه شدن . با بذله ها ولطیفه ها گفتارخطیب وسخنوری را بریدن .

خرم میزی که تا سبزی برآید . ویس و رامین . تمثل :

گذاره شدت‌عمرو توچون ستوران　　جهان رابر امید ها میگذاری

بهاران بر امید میوهٔ خزانی　　زمستان بر امید سبزهٔ بهاری . ناصرخسرو .

نظیر : بزك نمیر بهارمیاد کمبزه وخیار میاد .

خرمن ز مرغ گرسنه خالی کجابود (... ما مرغکان گرسنه ایم و تو خرمنی .) منوچهری . رجوع به : هر کجا شکرستان بود ...، شود .

خرمن سوخته را ازبرق چه هراس . تمثل :

غم مردن نبود جان غم اندوخته را　　نیست از برق حذر مزرعهٔ سوخته را . صائب .

خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد . قرة العیون . تمثل :

آری چوتورا سوخته باشد خرمن　　خواهی که بودسوخته هم‌خرمن من. نقل‌ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

خواهد که خرمن‌توبسوزند نیز　　هرمدبری که‌سوخته شدخرمنش . ناصرخسرو .

نظیر: زانکه‌هربدبخت خرمن‌سوخته　　می نخواهد شمع کس افروخته . مولوی .

خرم‌وآبادگرددملك از عدل و نظر (ملك سلطان را بعدل و داد خویش آباد کرد ...) فرخی .

خرمیان ده است . نظیر : اتخذوه حمارالحاجات .

خرناخنکی‌صاحب سلیقه میشود. ناخنك زدن، ازخوردنیهای دکان بی‌ادای‌قیمت اندکی بدهان گذاشتن باشد و ناخنکی عامل‌آن . و از سلیقه به گزینی اراده کنند . و مراداولی مثل‌آنکه چون خری‌ازدکان‌تره بارفروشان‌چیزی‌ربودن‌خواهدغالباً سبزی‌یامیوهٔ گرانبهاتررارباید . و درنظایر مورد مستعمل است .

خر نبینند وپالان‌برزنند (حرف قرآن را ضریران معدننند ...) مولوی . رجوع به : ازهرطرف که رنجه شوی ...، شود .

خرنداری چه ترسی ازخرگیر (زر نداری تراکه باشد امیر...) سنائی . رجوع به : آسوده کسی که ...، شود .

خرنررا ازخایه شناسد . بمزاح ، ابله است .

خرنیستم‌که چشمم بآب وعلف باشد . رجوع به : خربرآن آدمی...، شود .

خروارنمك است مثقال هم نمك است . از دهش وبخشش های خردو کم ارز نیز سپاسگزاری باید .

خر واسب راکه یکجابندند اگرهمبونشوند همخو شوند (یا) اگر همرنگ نشوند همخوشوند . رجوع به : آلوچوبآلو ....، شود .

خر وامانده معطل یك چشه است : از معطل منتظر و مترصد اراده کنند وچشه کلمه‌ایست که چاروادارانِ خران را باآن ازرفتن وحرکت بازدارند .

خروس آ (۱) تقی‌رفته بهیزم که ازبوی دلاویز تو مستم
کلنك ازآسمان‌افتاد ونشکست وگرنه من همان‌خاکم که‌هستم . رجوع به : من از آسمان‌میکویم ....، شود .

خروس بی‌محل . آنکه گفتار و کردار نه بجای‌خویش دارد . تمثل :
بمجلسی که درآید نگاربازار مرغ گرآفتاب‌درآیدخروس‌بی‌محل‌است . صادق‌ملارجب .
نظیر : مرغ بیوقتی سرت باید برید . مولوی .

خروس را درعزا وعروسی هر دوسر میبرند . ضعیف و نا توان در هر حال دررنج وتعب باشد .

خروسی راکه شغال صبح میبرد بگذارسرشب ببرد . تعلل و توانی دز تحمل زیان وضرری ناگزیر ، نا سزاوار باشد .

خروگاو را بیك چوب میراند . رعایت مقام ها ومرتبت ها را نمیکنند . تمثل :
نه هر خررا بخوبی راند باید نه هرکس را بنامی‌خواند شاید . ویس‌ورامین .
بار گوناگونست بر پشت خران هین بیك چوب این خرانرا تومران . مولوی .

خروگاورامیزنند . نظیر : العبد یقرع بالعصا و الحر یکفیه الملامه . رجوع به: آنکس است اهل بشارت ....، شود .

خرهمان خراست پالانش دیگراست (یا) پالانش‌عوض شده . بمزاح ، لباس نو پوشیده است . یـا باستهزاء ، صاحب مقام ومرتبتی بلند شده است .

خرهم‌خیلی‌زور دارد .
تمثل : لولاالعقول لکان ادنی ضیغم ادنی الی شرف من الانسان

خریت بهرهٔ خدا داداست . مثلی عامیانه است که برای‌نسبت دادن حمق بکسی ، غالباً بمزاح گفته میشود . وازآن این معنی خواهند که درشعرذیل‌بجدگفته شده‌است :
با خدا داد کـان ستیزه مکن که خدا داده را خداداداست .

خریداردرگرچه باشد بسی سفالینه را هم ستاندکسی . امیرخسرو . رجوع به : متـاع کفرودین ...، شوْد .

---

(۱) آمخفف آقاست .

خر را که تیمار خر بنده کشت سه جو در شکم به که سی من به پشت. امیرخسرو .

خری زاد وخری زید وخری مرد . در تمام عمر نادان وابله بود .

خریست که باهم امامزاده ساختیم. رجوع به : امامزاده ایست که باهم ...،شود.

خریکبار پایش بچاله میرود . رجوع به : هر کسی انگشت خود ...، شود .

خری کوشصت من برگیرد آسان زشصت و پنج من نبود هراسان .

خری که ازخری واماند یال ودمش را باید برید. غالباً بمزاح ، من از تو عقب نمانم ، من یا تو برآیم .

خری که ببام بردی فرودباید آورد . رجوع به :کسیکه خریرا بالا...، شود.

خری که چغندر نخورد چه مصرفش . مکرراین مثل را شنیده‌ام ولی موردآنرا اکنون درخاطرم ندارم .

خز زیز ازجو نه ازخباز . (دین ز کرارجو نه ازطرار ...) سنائی .

خز کوفی وجوال ارچه‌زپشمندباصل لیك‌دوراست‌بمعنی‌خز کوفی‌زجوال. ازرقی . رجوع به : این الثری... شود .

خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ شیاطین . سعدی .

خزینه تهی به‌که مردم برنج .

خس برون افتد چو آید قلزم‌اندراضطراب (نه زکم ظرفیست گرد ازم‌تراوید از درون ...) قاآنی .

خس پرور است جهان زان رو رسید از او
طوطی بملك سخن هدهد بتاج ولوا . مجیربیلقانی .

خس را درچشم دیگران‌می بیند وشاه تیررادرچشم خود نمی‌بیند . مأخوذ از انجیل متی : چون است که خس را در چشم برادر خود می بینی و چوبیکه در چشم خود داری نمی‌یابی ؟ نظیر :

بچشمت اندر بالار(۱) ننگری‌تو بروز — بشب بچشم کسان اندرون به بینی‌کاه . رودکی .

ورجوع به : خاررا درچشم ...، شود .

خسر الدنیاو الاخرة. مقتبس از آیهٔ شریفه:خسر الدنیا والاخره‌ذلك هوالخسران المبین.سورهٔ۲۲.آیهٔ۱۱

تمثل : می‌سزد گر نهدت طبع کرام — خسر الدنیا والاخـره نام . جامی .

دین نه ودنیا نه همچو کافر درویش — ازدوسرا بهره‌جزعقاب‌نیابد . ظهیر .

چون کافرمفلسیم وچون‌قحبهٔ زشت — نه دین‌ونه‌دنیاو نه‌امیدبهشت .

نظیر : مثل گدای ارمنی‌ها . گدای جهود هاست نه دنیا دارد نه آخرت . رجوع به : از

---

(۱) بالار شاه تیراست .

آنجا رانده ...، شود .

خسرو از بهرعدل باید وداد   ورنه هرکس زپشت آدم زاد . سنائی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

خسرووشیرین . رجوع به : لیلی‌ومجنون ، شود .

خس غواصی‌نمی‌تواند کردن (بسیار گهرهست‌دراین بحر اما...) واعظقزوینی .

خس کم‌جهان پاك . (گج)

خسنش را درست کنم یا خسینش را . رجوع به : مثل بعد شود .

خسن‌وخسین هرسه دختران مغاویه . یکی میگفت خسن وخسین هرسه دختران مغاویه را در مدینه گرگ خورد . گفتند خسن وخسین نبودحسن وحسین بودودختران مغاویه نبودند پسران علی علیه‌السلام بودند . درمدینه گرگ نخورد بلکه حسن‌ابن‌علی مسموم شد و حسین علیه‌السلام را شمر در کربلا بشهادت رسانید .

خسوف‌البدرعند تمامه . (مضی صاحب‌الدنیا ولم‌یبق بعده کریم یروی‌الناس فیض غمامه فقد ناه لما تم واعتم‌بالعلی کذاك ...) رجوع به : فواره چون بلند شود... و رجوع به : اذا تم امر ...، شود .

خشت ازجای رفتن . امید اصلاح نماندن . تمثل : واندیشید ودانست که خشت‌از جای خود برفت . ابوالفضل بیهقی .

خشت اول‌چون‌نهد معمارکج   تا ثریا میرود دیوار کج . تمثل :

این‌مثل‌باشد که‌تا گردون‌رودد یوار کج   خشت اول راا گراول نهد معمار کج .

نظیر : برواره کژ آیدچوبود کژمبانیش . ناصرخسرو . بام‌برین کژشودز کژی‌بنلاد . ناصرخسرو .

هرکه او بنهاد ناخوش بدعتی   سوی او نفرین رود هر ساعتی . مولوی .

چون گذاردخشت اول برزمین معمار کج   گررساند برفلك باشد همان دیوار کج . صائب .

خشت برآب‌زدن . کاری بیهوده و عبث کردن . تمثل :

در عشق تو بر دل رقم صبر کشیدن   چون خشت زدن برزبرآب‌روان‌است . ابن‌یمین

رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت بردریا زدن بی‌حاصل‌است . (نیکخواهانم نصیحت میکنند ...

ای برادر ما بگرداب اندریم   وانکه شنعت میکند برساحل است .) سعدی .

رجوع به : ای برادرمابگرداب اندریم ...، ورجوع به : آب با غربال پیمودن ، شود .

خشت خام برآب افکندن . تمثل :

چوکردار (۱) با نا سپاسان کنی   همی خشت خام اندر آب افکنی . فردوسی .

(۱) رجوع به : ذیل صفحه ۵۶ شود .

بدانست بهرام کان بود زشت　　　بآب اندر افکنده شده خشك‌خشت . فردوسی .

نظیر : خشت برآب زدن . رجوع به : آب بغربال پیمودن ، شود .

خشت مالیدن . دعویهای دروغ کردن .

خشك ابری که بود زاب تهی　　　ناید از وی صفت آبدهی . جامی .

رجوع به : ذات نایافته ازهستی ...، شود .

خشك‌جنبان ، خشك جنبانی . حرکت یا کاری بیفایده .

کم شنیدیم چون تو لنبانی　　　تر فروشی و خشك جنبانی . سنائی .

چون حدث کردی تو ناگه در نماز　　　گویدت سوی طهارت رو بتاز

ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی　　　خود نمازت رفت بنشین ای غوی . مولوی .

کاندر این ره نماز روحانی　　　بهتر آید که خشك جنبانی . سنائی .

تن گدازد نماز (۱) بار خدای　　　خشک جنبان بود همیشه گدای . سنائی .

خشم از آتش است بآب بنشانید .

(اما عمل [درعلاج خشم] آنست که بزبان بگوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وسنت آنست که اگر برپای بود بنشیند واگر نشسته بود پهلو بر زمین نهد و اگر بدین ساکن نشود بآب سرد طهارت کند که رسول صلواة‌الله علیه گفت ....) از کیمیای سعادت .

ان الغضب من الشیطان و ان الشیطان من النار وانما تطفأ النار بالماء فاذا غضب احدکم فلیتطهر. حدیث نبوی .

خشم چون تیغ وحلم چون زره است　　　تومهی زان گزین زبه که به است .

سنائی . رجوع به : حلم حق شو ...، شود :

خشم را دردل مدارا یراکه خشم　　　زیر دامن در بلا دارد دفین

چون پشیمانی چنی از تخم خشم　　　خود مکار این تخم وزواین برمچین . ناصرخسرو .

نظیر : خشم چون تیغ وحلم چون زره است　　　تومهی زان کزین زبه که به است . سنائی .

خشمگیر سخن پذیر نباشد . تمثل :

تن گور توست خشم مگیر از حدیث من　　　زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر. ناصرخسرو.

خشم وشهوت جمال حیوانست　　　علم وحکمت کمال انسان است . سنائی .

خشم وشهوت مرد را احول کند　　　زاستقامت روح را مبدل کند . مولوی .

نظیر : وقت خشم و وقت شهوت مرد کو ؟

حقیقت سرائی است آراسته　　　هوا و هوس گرد برخاسته

---

(۱) نسخه بدل : نپذیرد نماز ...

نه بینی بجائی کـه برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد . سعدی .

خصلتان لاتجتمعان فی المؤمن البخل وسوء الخلق . حدیث . نظیر:
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی — همانا که کم باشی از آدمی . فردوسی .
رجوع به : احسان همه خلق را . . . و رجوع به : السخی لایدخل. . .،شود .

خصلت دزدان و خوی راهزنانست — چشم طمع دوختن بجانب کالا. قاآنی.

خصم دانا که دشمن جان است — بهتر از دوستی که نادان است
(...کانچه نادان کند همه ضرر است — و گرش نفعکیست بی اثر است .)
نظیر: اگر عاقل بود خصم تو بهتر — که با نادان شوی یار و برادر .
رجوع به : آلوچو بآلو...،شود .

خصم ضعیف را خوار نباید داشت . قرة العیون. نظیر: کم من فئة قلیله غلبت فئة کثیرة باذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۵۰ . دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد .

خصیهٔ مرد نمازی باشد این . (برسرش زد سیلی و گفت ای مهین...) مولوی.

خضر راه کسی شدن . هدایت و راهنمائی کسی کردن .

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. (نه درهرسخن بحث کردن رواست...) سعدی .
نظیر: جاهل را بزعالم بحثی نیست .

خطاب قرینهٔ استثناست . رجوع به: حاشالمن...،شود .

خطا بود که تخلص کنی ز باز بخاد (چوزوحدیث کنی ازشهان حدیث مکن...) فرخی.

خطا کرد در بلخ آهنگری — به ششتر زدند گردن دیگری. (بوددا وریمان چو حکم سدوم همانا شنیدستی آن حکم شوم...) فردوسی . رجوع به: حکم سدوم ، شود

خطای خویشتن را کور دائم برعصا بندد . (قضارا دست پیچ خود کند در کجروی نادان...) ازجنگ زهرالریاض .

خطر در زمانه کسی آگند — که او خویشتن در خطر افکند
نکرده خطر در زمانه بسی — گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی — نکرده است هرگز بآرام خوی. حضرت ادیب.
رجوع به : زترسنده مردم . . . ، شود .

خطر گر بکام نهنگیش جای — خطر کن بکام نهنگ اندر آی. حضرت ادیب.
رجوع به : مهتری گر بکام شیردر است . . . ، شود .

خطری را خطری داند مقدار و خطر — نیست آگاه ز مقدار شهان گاه و سریر. ناصرخسرو . رجوع به : اهل ادب را ادیب داند . . . ، شود .

خط ننویسد قلم بی شکاف . (ورد زبان است ثواب و گزاف . . .) امیرخسرو .

خط و نشان کشیدن. نظیر: شاخ وشانه کشیدن. چوبك در میانه شکستن.

خطی زشتست که بآب زر نبشته است. (گفت چگونه می‌بینی این دیبای معلم‌را بر ابن‌حیوان لایعلم؟ گفتم ...) سعدی. رجوع به: اهل نگردد بعمامه ...، شود.

خف‌الله تامن غیره. علی‌علیه‌السلام. ازخدای‌بیندیش تا ازدیگران ایمن باشی.

خفتگان راآب برد. (یا) خفتگانرا آب‌برود. تمثل:

خفتگانرا ببرد آب(۱)چنین‌است‌مثل / این‌مثل‌خوارشدو گشت‌سراسرویران
از پی‌آنکه مرا توصله‌ها دادی و من / اندرآنوقت‌بخیمه‌دروخوش‌خفته‌ستان. فرخی.

خفتگان‌را خبر اززمزمهٔ‌مرغ‌سحر / حیوان‌راخبر ازعالم‌انسانی‌نیست. سعدی.

خفته‌ای برخیز. عجله و شتاب کن. تمثل:

اگر خفته‌ای زود برجه بپای / وگر خود بپائی زمانی مپای. فردوسی.

رجوع‌به: آب در دست داری ...، شود.

خفته بیدار کردن آسان‌است / غافل‌ومرده هر دو یکسان‌است. سنائی.

خفته‌خبر ندارد سر در کنار جانان / کاین‌شب‌دراز باشد درچشم‌پاسبانان. سعدی.

رجوع‌به: از تو نپرسند درازی شب ...، شود.

خفته‌را بابانگی بیدار نتوان کرد. ازقابوسنامه چاپ برون. فصل ۲۳.

خفته را خفته کی کند بیدار. (ای بدیدارفتنه چون‌طاووس / وی بگفتارغره‌چون کفتار / عالمت غافلست وتو غافل...) سنائی. نظیر: کوری‌چسان‌عصا کش کورد گرشود.

خفته‌ومرده‌ازقیاس‌یکیست. ازقابوسنامه. نظیر: چنانکه برمرده قلم‌نیست‌برخفته هم قلم نیست رجوع به: النوم اخ‌الموت، شود.

خف من‌الله وخف ممن‌لایخاف‌الله. ازخدا بترس و ازناخدای ترس‌نیزبیندیش

خلاف رأی سلطان رأی جستن / بخون خویش‌باشد دست شستن. (...وگر خود روز را گوید شبست این / بباید گفت‌اینك ماه وپروین.) سعدی.

خلاف عناصر بود تیغ مرگ / خلافست‌مرمرگ‌راسازوبرگ
چودور ازخلاف‌است طبع‌اثیر / از یراست پاینده دور و مسیر
نکاهدش زین‌هرگزی پویه‌تن / نه پیوند گیرد نه گیرد شکن
نهاد بنی آدم اندر خلاف / بودمایهٔ‌کین و جنگ ومصاف
بنام خلاف آمده شهره بید / از ایرا ندارد زبر بهره‌بید. حضرت‌ادیب.

خلاف نفس‌وعادت‌کن که‌رستی. (نمیدانم‌بهرجائی که‌هستی.) شبستری. رجوع‌به:

---

(۱) نب: خفتگانرا برود ...، الخ.

نفس‌خودرا بکش...، ورجوع به: ازخلاف آمد عادت...، شود .

خلالك الجوفبیضی واصفری (یا لك من قبرة بمعمر ... و نقری ان شئت ان تنقری قدرحل الصیاد عنك فابشری ورفع الفخ فماذاتحذری لابدمن صیدك یومافاصبری) طرفة ابن‌عبد .

خلایق بندهٔ حاجات‌خویشند (...اگر بحاجات ایشان‌وفانمائی‌قبولت کنندا گرچه بسیار عیب‌داری، واگرحاجات‌ایشان نگزاری بتوالتفات نکنند اگرچه بسیار هنرداری.) شیخ‌ابوسعید ابوالخیر. نقل‌ازاسرارالتوحید .

خلایق هرچه لایق. رجوع‌به:آنکه هفت اقلیم...، شود .

خلق الانسان‌من‌عجل. قرآن کریم. سورهٔ ۲۱ . آیهٔ ۳۸ . نهادوسرشت‌انسان برشتاب‌باشد.

خلق‌الله للحروب رجالا ورجالالقصعة وثرید . نقل‌ازالعراضه .

خلقت زیبا به‌ازخلعت‌دیبا .

خلق‌را ازهم‌است‌حاجت‌خواست آنکه‌محتاج‌خلق نیست‌خداست. اوحدی.

خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دوصد لعنت براین تقلید باد . این بیت‌مصحف بیت‌ذیل‌حضرت‌جلال‌الدین محمدبلخی است که فرماید :

مرمرا تقلیدشان برباد داد که دوصدلعنت براین تقلید باد .

رجوع‌به: ازخلاف آمد عادت...، شود .

خلق‌راچرخ‌فروبیخت‌نمی‌بینی خس‌بمانده‌است‌همه‌برسرپرویزن. ناصرخسرو.

نظیر: دهربپرویزن زمانه‌فروبیخت مردم را چه خیاره و چه رذاله

هرچه در او مغز بود وآرد فروشد برسرماشوب(۱) آمده‌است نخاله. ناصرخسرو.

خلق را زیرگنبد دوار دیده‌هاکور وخواندنی بسیار . اوحدی.

خلق‌را روی درکمالی هست بجزاین‌خوردوخواب‌حالی‌هست. اوحدی .

خلق‌محتاج ودیده‌ها بازاست کارمردم‌بسازارت سازاست . اوحدی .

خلق‌همه یکسره نهال خدایند هیچ‌نه‌برکن‌ازاین نهال‌ونه بشکن

(...خون بناحق نهال کندن‌اویست دل زنهال خدای کندن برکن گرنپسندی همی که خونت بریزند خون‌دگرکس چراکنی توبگردن.) ناصرخسرو. رجوع به . می‌توان کشت...، شود .

خلقی زپی‌بهشت بی‌آرامند وین‌طرفه‌که نیست جزدرآرام‌بهشت .

ازخواب‌قیاس‌مرگ‌می‌باید کرد. خواجه‌عبدالله‌انصاری.ورجوع‌به:بودراحت‌بمقدار...،شود.

---

(۱) ماشوب پرویزن باشد .

خلل ازملك چون‌شود زائل جز برای وزیر و تیغ امیر. ناصرخسرو. شاه مهرو وزیرماه ...، شود.

خلوت ازاغیار باید نی زیار. نقل‌ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع‌هند.

خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار. (دولت‌جان‌پرور است صحبت آموزگار...) سعدی. نظیر: عیش‌المضر حلوه مرمغز.

خمار آلوده باجامی بسازد (دل‌عاشق به‌پیغامی بسازد...)

خمار است انجام مستی‌می (چنین‌است‌کار ستمکاره دی...) حضرت‌ادیب. رجوع‌به: گنج ومار...، شود.

خماندشمارا همی روزگار نماند خماننده هم پایدار. فردوسی.

خم آوردن پشت کردن دوتا بود ویژه‌از بنده پیش خدا
بجز پیش حق پشت کردن‌دوتای نشانیست‌از کفرای رهگرای
مکن پیش کس‌پشت‌پوزش‌بخم گرش‌فرپرویزورجاه جم. حضرت‌ادیب.

خم‌رنگرزی برگشته‌است. اخباردروغ منتشرشده.

خم‌رنگرزی‌نیست. باین‌زودی که شماخواهید این‌کارانجام نشود.

خمرهٔ اتوکشی است. سری‌بزرگ وبدشکل‌است.

خمره پیه‌زده‌است. چون‌پیراست دیرتراز‌جوانان بیمارشود یا ازکارها وا ماند یا بمیرد. نظیر: دوداز کنده خیزد.

خموش‌بودن برصعوه‌ای‌فریضه‌بود که درحوالی اواژدها تواند بود. عمادی‌شهریاری. رجوع‌به: اگرطوطی‌زبان...، شود.

خموشی‌پرده پوش راز باشد نه‌مانند سخن غماز باشد. وحشی. رجوع‌به: اگرطوطی‌زبان شود...، شود.

خمیازه‌خمیازه‌آرد. تمثل:

مکوپوچ تانشنوی حرف پوچ که خمیازه خمیازه می‌آورد. صائب.

خمیازه خمیازه‌آرد حیف برجان آن‌که مرد. کدخدائی بازن وخادم نشسته بودزن‌خمیازه کشید. خادم نیزدرحال‌چنان کرد. کدخدابد گمان‌شده پنداشت‌خمیازه‌میان آن‌دورمزی‌است. به‌حجرهٔ دیگررفت، زن‌رابخواند فی‌الفوربکشت ودرجائی‌نهان کرده نزد خادم‌باز گشت. پس‌اززمانی‌خادم‌راخمیازهٔ‌دیگر آمد، مردرانیزفی‌الفورهمان‌حال‌دست‌داد و دریافت که سرایت در دهان دره تأثیری طبیعی‌است‌واز کرده پشیمان گفت...رجوع‌به: آن بعض‌الظن...، شود.

خمیده پشت از آن گشتند پیران جهاندیده
که اندر خاك میجویند ایام جوانی را .

(جوانی برسر کوچ است درباب این جوانی را   که کس هرگز نمیبیند دوباره زندگانی را ...)
نقل ازجنگ خطی متعلق بآقا ضیاءالدین نوری .

خنامان را بده اما خان عمو نفهمد . برادر زادهٔ والی کرمان ازنایب الحکومه حکمرانی قریه خنامان را میخواسته ومیگفته است ... نظیر :
بسرمناره اشتر بشد وفغان برآورد   که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا . مولوی .

خنجرت هست صف شکستن کو (دانشت هست کار بستن کو ...) سنائی . نظیر :
ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنی   اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی   باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندرجگر ترا   در کار رنگ وبوی نگاری نمیکنی . حافظ .

خنجر خسرواست کلك وزیر   سپر ملك روزگیراگیر . اوحدی .

خنجر خورشید کی خواهد فسان . (خلق اومستغنی ازاوصاف خلق ...) قاآنی.

خندهٔ قباسوختگی . خنده‌ای برای پوشانیدن ملامح غم .

خندهٔ مردم ازشادی باشدوخندهٔ بوزینه ازغم . نقل ازمجموعه مختصر امثال هند.
رجوع به : مثل قبل ، شود .

خنك آن کزو نیکوئی یادگار   بماند اگر بنده گر شهریار . فردوسی .
رجوع به : اگرجاودانه نمانی بجای ...، شود .

خنك آنکس که تخم نیکی کاشت
(گنبد پر صدای عالی ساز   هرچه گوئی همانت گوید باز
چون بدو نیك را سزائی هست   گفت و ناگفت را جزائی هست
. . . .   تا برخویشتن ازآن برداشت) امیرخسرودهلوی .

خنك آنکس که عقل رهبر اوست   هردوعالم بطوع چاکر اوست . سنائی .
رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .

خنك آنکسی کو بود پادشا   کفی راد دارد دلی پارسا . فردوسی .
رجوع به : السخی لا یدخل النار ...، شود .

خنك آنکه پندپدر کرد یاد (بکوشیم ما نیکی آریم وداد ...) فردوسی .

خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت (گرایمن کنی مردمان دابداد   خود ایمن بخسبی و از داد شاد . بپاداش نیکی بیابی بهشت ...) فردوسی . رجوع به : بگیتی جزاز دست نیکی ...، شود .

خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت

(چو گیتی تهی ماند از راستان … تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان … کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان … همان رنج بر دار خوانندگان
کجا آن بتانی پر از ناز وشرم … سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام … بریده ز آرام و وز نام و کام
کجا آنکه سودی سرش را بابر … کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه خاك دارند بالین و خشت … . . . .
ز خاکیم باید شدن سوی خاك … همه جای ترس است وتیمار وباك
جهان سربسر حکمت وعبرت است … چرا بهرهٔ ما همه غفلت است .) فردوسی .

رجوع به : بگیتی جز ازدست …، شود .

خنك آنکه ز آغاز فرجام جست (سرراستی دانش آمد نخست …) فردوسی .

خنك آنکه گرد درشتی نگشت (کنون بودنی برسرما گذشت …) فردوسی .

خنك آنکه گیتی ببد نسپرد (که ای شاه بیدار باارزوهش مسوز این بر و بوم و کودك مکش که فرجام روزتوهم بگذرد…) فردوسی . رجوع به : اسکندر رومی را گفتند …، شود .

خنك جان که آموزگارش دل است … دلش رسته از ننگ آب و گل است .

حضرت ادیب .

خنك شاه کوخون شاهان ندید (چوخونریزشد دشمن آمد پدید …) فردوسی.

خنك مرد بخشنده و بردبار (هر آنکس که پوزش کند بر گناه توبپذیرو کین گذشته مخواه همه داد ده باش و پروردگار …) فردوسی .

خنك مرد بیرنج و پرهیزکار … بویژه کسی کو بود شهریار . فردوسی .

خنك مرد دانندهٔ رایمند … بدل بیگناه وبتن بیگزند . اسدی .

خواب است و مرگ . رجوع به : النوم اخ الموت ، شود .

خواب اصحاب کهف است . تمثل :

سال خفتی سی کنون بیدار شو … گر نخفتی خواب اصحاب رقیم . ناصرخسرو .

خواب برادر مرگ است . تمثل :

درخواب بدم مرا خردمندی گفت … کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چکنی که با اجل باشد جفت … می‌خور که بزیرخاك میباید خفت . خیام .
هرچیز که هست ترك میباید کرد … وز ترك اساس برگ میباید کرد

در ترک تعلق از بدن راحتهاست　　ازخواب قیاس مرگ میباید کرد. خواجه عبدالله انصاری

بنمای رخ این چه دوریاب است　　بیدارشو این چه دیرخواب است
گر ننگری این تن خرابم　　آخر رخ خود نما بخوابم
ازخواب تو در برادر این تاب　　خوش خفته تو با برادر خواب
فریاد کنم ز جان ناشاد　　فریاد که نشنوی تو فریاد. امیرخسرودهلوی.

حکیمان خواب را موت الاصغر خوانند. عنصرالمعالی.

عز ناخفتن ار تو هستی کس　　نص یا ایها المزمل بس
شود از آب چشم بیداری　　بزبان چشمهٔ سخن جاری
خواب را گفته‌ای برادر مرگ　　چون بخسبی همی زنی درمرگ
دل شب زنده دار زنده شود　　قالب مرده سر فکنده شود
خواب خون دربدن فسرده کند　　زندگان را برنگ مرده کند
جزشب تیره نیست آن ظلمات　　که در او یافتند آب حیات
نشود آب زندگی ریزان　　مگر از دیدهٔ سحر خیزان. اوحدی.

و رجوع به: النوم اخ الموت، شود.

خواب بی‌تعبیر است. آرزوو امیدی بی‌حاصل است. تمثل:

پیام دادم کاقبال بی پرستش او　　بود بنزد خردمند خواب بی تعبیر
جواب داد که اشعار بی‌ستایش او　　بود بنزد خرد چون نماز بی‌تکبیر. معزی.

خواب بیمار صحت ندارد. ازجامع التمثیل.

خواب پاسبان چراغ دزد است. رجوع به: چراغ دزد خواب ...، شود.

خواب پیغمبری نیست. اگر خوابی بد دیده‌اید نباید بیم وهراس بخود راه دهید چه تنها خواب انبیاء رؤیای صادق باشد.

خواب تلخ است در آنخانه که بیماری هست. (می حرام است در آن بزم که هشیاری هست . . .) صائب.

خواب خرگوش، خواب خرگوشی. کنایه ازغفلت است. مثال:

خواب خرگوش بداندیش توخودچندانست　　کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل. انوری.
خواب خرگوش عین (۱) کین ترا　　شیر نر هم چو روبه ماده. انوری.
ای خفته همه عمر و شده خیره ومدهوش　　وز عمرجهان بهرهٔ خود کرده فراموش

(۱) نسخهٔ بدل: عون.

هر که همیشه دل تو بی‌هش و خفته است — بیدار چه سود است ترا چشم چو خرگوش. ناصرخسرو.
خرگوشوار دیدم مردم را — خفته دو چشم باز و خرد خفته. ناصرخسرو.
خواب خرگوش اجل کفتار وارت بسته کرد — الحذر کاین بیشه راهرو بهی شیرافکن است.
شهاب‌الدین سمرقندی.
بدل باش بیدار و خفته بچشم — بشو خویشتن ضد خرگوش کن. ناصرخسرو.
ازحسرت آن دیدهٔ چون دیدهٔ آهو — این دیده نه درخواب و نه بیدار چو خرگوش. سنائی.

وعرب اینگونه خواب را بگرگ نسبت دهد. مثال:

ینام باحدی مقلتیه و یتقی — باخری المنایا فهو یقظان هاجع.

خواب خرگوش دادن. عشوه دادن. بمواعید عرقوبی فریفتن. تمثل:

ما را چه کشی بچشم آهو — ما را چه دهی تو خواب خرگوش. سنائی.
خواب خرگوش داد یکچندم — عاقبت عادت پلنگ آورد. انوری.
گر دهد خصم خواب خرگوشت — مصلحت را بخر که عشوه گر(۱) است. انوری.
بسا شیران عالم را که دادی — ز چشم آهوانه خواب خرگوش. سنائی.
بیداری دولتت فکنده — در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش. ظهیر.
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی — بروبه بازیم جز خواب خرگوش. ظهیر.
خواب خرگوش بچشم خرد ابن یمین — میدهد غمزهٔ شیرافکن چون آهویت. ابن یمین.
زان طرف رفت پیر زن بنهفت — گفت با بانو آنچه باید گفت
پیش از آن خود غزال مست دلیر — خواب خرگوش داده بود بشیر. امیرخسرو دهلوی.
خواب خرگوش دادنم تاچند.

خواب خواب‌میآورد. رجوع به: ازتوحرکت . . .، شود.

خواب‌دیدن. بطمع خام افتادن. تمثل: واین بار خواب خیانتی دیگر نه بینی. مرزبان‌نامه. گفت کار بسازید که بخواهیم رفت ودرخراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خصمان خواب نه بینند. ابوالفضل بیهقی. آنچه باید نبشت خواجه بونصر از خویشتن بنویسد وایشانرا نیک بیدار کند تاخواب نبینند. ابوالفضل بیهقی.

خواب دیو است. خوابی گرانست. نظیر: خواب هست ازمرگ بدتر.

خوابرا گفته‌ای برادر مرگ — چو بخسبی همیز نی درمرگ. اوحدی. رجوع به: خواب برادر مرگ است، شود.

خواب زن چپ است. گزارهٔ رؤیا های بدزن نیک و میمون باشد.

---

(۱) نسخه بدل: عشوه خر.

خواب مستی تعبیر ندارد. تمثل :

غم حیات ندارد ز می پرستیها   که نیست قابل تعبیر خواب مستیها. صائب .

خواب مشت پر کن نیست . نظیر:

بی‌سود بود هر چه خورد مردم در خواب   بیدار شناسد مزهٔ منفعت و ضر . ناصرخسرو.

خواب میگزاری ؟ باطل و بیهوده چه گوئی !

ای فرخی این قصه و این حال چه چیز است   پیش ملك شرق همی خواب گزاری؟ فرخی .

خواب ناید دختری را کاندر آن باشد که باز
هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند

(...ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا   هم کنون زی کرد گار قادر اکبر برند.) سنائی.

خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل . سعدی . نظیر:

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت   شب رحیل ولی ترك سر بباید گفت . سعدی.

خواب هست از مرگ بدتر . نظیر: خواب دیواست .

خوابی برای کسی دیدن . طمعی در او بستن .

خواجگان در زمان معزولی   همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند   همه چون شمر و چون یزید شوند .

شیخ نجم‌الدین رازی . رجوع به : الان قد ندمت...، شود .

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش . (دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند...) حافظ .

خواجه با بندهٔ پریرخسار   چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گر چو خواجه ناز کند   وین کشد بار ناز چون بنده . سعدی .

رجوع به : اگر خواهی که بامقدار . . . ، شود .

خواجه بده رسان . مردی کنجکاو و متجسس . یاسخن‌چین و نمام .

خواجه پندارد که روزی ده دهد   این نمیداند که روزیده دهد . مولوی.

خواجه در ابریشم و ما در گلیم   عاقبت ایدل همه یکسر گلیم . اهلی شیرازی

خواجه در بند نقش ایوان است   خانه از پای بست ویران است. سعدی .

خواجه زنگی و آن صنم رومی   موجب حسرت است و محرومی. اوحدی.

خواجه سرهنگ است . تعبیر مثلی بوده است بجای اینکه در زمان گویند: خیر شما آقا و سرور یید.

دوش گفتم ورا غلام توام   گفت باطعنه خواجه سرهنگ است. عمادی شهریاری.

خواجه گر لطف بی عدد راند   بنده باید که حد خود داند . سعدی .

خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد . (برخرد خویش برستم نتوان کرد خویشتن

خویشرا دژم نتوان کرد   دانش و آزادگی و دین و مروت   این همه را خادم درم نتوان کرد
قانع بنشین و هرچه داری بپسند . . .) عنصری .

خوار است گل توسوی اشتر که خورد خار. (گر حکمت نزدیك تو خوار است عجب نیست . . .) ناصرخسرو. رجوع به : خرچه داند قیمت . . . ، شود.

خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد
گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است .

رجوع به : سخت میگیرد جهان...،شود .

خواری بیند زمیزبان بضیافت   مردکه ناخوانده شد بخوانی مهمان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : ناخوانده بخانه خدا...،شود .

خواری زطمع خیزد و عزت زقناعت . نظیر: عز من قنع ذل من طمع .
رجوع به : طمع آرد ...، شود .

خواست خدا را چاره نیست . کج . رجوع به : باقضا کارزار...،شود.

خواستن توانستن است .

طلبت چون درست باشد و راست   خود باول قدم مراد تراست . اوحدی.

دل چو نعل اندر آتش اندازد   عرش را درکشاکش اندازد . اوحدی .

ورجوع به : ازتوحرکت . . . و آب کم جو . . . وا گر گوئی که بتوانم . . . ، شود.

خواستن دل ریزش دست . رجوع به بخل و دوستی باهم . . . ، شود.

خواستن گدیه است خواهی عشر خواه خواهی خراج .

(آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی   گفت این والی شهر ما گدائی بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ای   صد چو ما را روزها نی سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلطا اینك از اینجا کرده‌ای   کانهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشك طفلان من است   لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
او که تا آب سبو پیوسته ازما خواسته است   گر بدانی تا بمغز استخوانش زان ماست
. . . .   زانکه گرده نام باشد یك حقیقت ز او است
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی   هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست) انوری.

نظیر : هر که را در جهان همی بینی   گر گدائی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست وز پی آن   در بن چاه یا سر گاهی است
مقصد جمله خلق یك چیز است   لیك هر یك فتاده در راهی است
اهل عالم بنان چو محتاجند   پس بنزدیك آنکه آگاهی است
شاه را بر گدا چه ناز رسد   چون گدا نیز شاه نان خواهی است

اختلافی که هست درنام است   ورنه سی‌روز بی گمان ماهی است. ابن‌یمین.

خواسته ایزد بخوردی بلاش‌ماش ! درمجمع الامثال ، میدانی ذیل مثل، اخذه با بدح ودبیدح، مینویسد: حکی الاصمعی ان الحجاج قال لجبلة قل لفلان اکلت مال‌الله بابدح ودبیدح فقال له جبله خواستهٔ ایزد بخوردی بلاش‌ماش. ازاین ترجمه که جبله کرده‌است ظاهراً چنین مینماید که معادل تعبیر مثلی ابدح ودبیدح عرب درفارسی لاش‌ماش باشد .

درفرهنگها این ترکیب پیدا نشد لکن صاحب برهان میگوید «لاش درزبان مرغزی بمعنی تاخت و تاراج وغارت باشد وبمعنی ضایع وزبون وفرومایه وبی‌اعتبار نیز گفته‌اند وبمعنی هیچ وچیزی اندك و کوچك نیز آمده‌است» وشواهدی که این بنده دراستعمال لاش بنظر دارد ذیلا مینگارد باشد که ارباب تتبع را اعانتی دهد .

صدکارگاه ششتر کرده‌است باغ لاش   صدکارگاه تبت کرده‌است دشت طی. منوچهری .
کسیکه راست نبود این‌ستانرا چوالف   بپیش خدمت سلطان میان‌بست چولاش . سنائی .
دیر نپاید که کند گشت چرخ   اینهمه را یکسره ناچیز و لاش . ناصرخسرو.
مرکب شهریار هم نتوان   بهر خرجی خود فروخت بلاش . ابن‌یمین .

وشعرذیل نیزازسنائی یااوحدی است .

غارت اندر زر و قماش افتد   آنچه ارزنده تر بلاش افتد .

درشعر اخیر کلمهٔ لاش ممکن است همان معنی زبان مرغزی‌رابدهد ودرشعرسنائی ظاهراً باهیچیك ازمعانی مضبوطه برهان‌وفق ندارد. نظیر :

هرچه بدهر آدمی است و پری   نیست مگر بهرپرستش گری
ای ببطالت چو فرومایگان   چند خوری نعمت حق‌رایگان
وحش‌وطیوری که چراخوار کرد   سر بکه خورد نکونسار کرد
قطرهٔ آبی نخورد ماکیان   تانکند روی سوی آسمان . امیرخسرودهلوی .

خوانا بیناست . نظیر: بیسواد کوراست. رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود .

خوان بزرگان اگرچه لذیذاست خردهٔ انبان خود لذیذتر.
رجوع‌به: کهن جامهٔ...، شود .

خوان درویش بشیرینی وچربی بخورند (... سعدیا چرب زبانی کن وشیرین سخنی.) سعدی .

خواهان کسی باش که خواهان توباشد. رجوع‌به: برای کسی بمیر که...، شود .

خواهرانم مادرانم شب گذشت   زانوها از سرگذشت .

خواهرشوهرعقرب زیرفرش‌است .

خواهی قلمت بچرخ ساید   **بیدود چراغ برنیاید**

(... تاك‌ازپی غوره‌میدهدمل شاخ از پس سبزه میدهد گل
کانی که کنی زبهر گوهر سنگت دهد اول آنگهی زر
چون باز زنی زنیشکر بند خس دردهن‌آید اول از قند . امیرخسرو.
نظیر: نابرده‌رنج گنج‌میسر نمیشود. رجوع‌به: ازتوحرکت...، شود .

خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند . (درچشم‌من‌آمدآن‌سهی‌سروبلند بربود دلم زدست و در پای افکند این‌دیدهٔ شوخ‌میکشددل‌بکمند ...) رجوع‌به: اگرچشمان نکردی.... شود .

خواهی که ران گور خوری راه شیررو
خواهی که گنج زرسپری دنب مارگیر. سنائی .
رجوع‌به: زترسنده مردم...، شود .

خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو.

خوب‌ازآب بیرون‌آمدن. (یا) خوب‌ازآب بیرون‌نیامدن. تمثل :
ترسمش ازبس‌شده زارو زبون خوب ازاین‌آب نیاید برون. جلال‌الممالك .

خوب‌تر برچهرهٔ قدرت‌نماید خال‌زهد
کسوت عفت بقدر کامکاری خوشتراست .
(زهدوعفت کزصفات عاشقان صادق‌است بافقیری خوش‌بود باشهریاری‌خوشتراست...) ابن‌یمین.

خوب رخی هرچه کنی کرده‌ای . جربزنی جرنزنی برده‌ای.) جلال‌الممالك .
رجوع‌به: جربزنی...، شود .

خوبرورا چه‌حاجت ماهو. شیخ‌آذری، ماهوزیب وزینت باشد. رجوع‌به: حاجت مشاطه نیست...، شود.

خوبرویان‌چورخ‌نمی‌پوشند عاشقان درطلب نمیکوشند .
(... یافت عنقا زعزلت و دوری قاف تا قاف نام مستوری
تا تو اندر میان انبوهی روزوشب درعذاب و اندوهی
ماه یك شب که در بر او بستند مردم او را زبامها جستند.) اوحدی .

خوبرویانرا عهدباروی کی‌بود درخور . (خوبروئی و...) مسعودسعد .
نظیر: آری بعهدساده رخان اعتبارنیست. رجوع‌به: هزاروعدهٔ خوبان...، شود .

خوبرویان‌گشاده روباشند (... توکه روبسته‌ای مگرزشتی...) نظیر:
ترك الخداع من کشف القناع ذکرنی فوك حماری اهلی .
لیت النقاب علی‌النساء محرم کیلا تعر قبیحة انسانا .

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادرمادر باشد . سعدی .

خوبگوئی ای‌پسر بیرون‌برد از میان ابروی دشمنت چین

(مر سخن را گندمین و چرب کن گر نداری نان‌چرب گندمین ...) ناصرخسرو.

رجوع‌به : زبان خوش مار را ... ورجوع به : اگر نان گندمت نیست ...، شود .

خوب نبود سوخته جبریل پردر عشق تو
آنگه از رضوان امید مرغ بریان داشتن .

(... بگنداز نفس بهیمی تا نباشد تنت‌را طمع نقل‌ومرغ‌وخمر و حور و غلمان‌داشتن...)سنائی.

خوب نبود عیسی اندرخانه پس‌درهاو نان
از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن .

(تاکی اندر صدر قال‌الله یاقال الرسول قبله تخییل فلان‌یاقبل بهمان‌داشتن ...) سنائی.

رجوع به: تیمم باطل است ...، شود .

خوب وردی برزبان آورده‌ای لیك سوراخ دعاگم کرده‌ای. اصل شعر ، گفت شخصی‌خوب‌ورد آورده‌ای ..... است وازمولاناحضرت‌جلال‌الدین محمدبلخی‌باشد. مردی‌دراستنجا بجای، اللهم‌اجعلنی من‌التوابین ومن‌المتطهرین. دعای استنشاق ، اللهم ارحنی رائحة الجنة میخواند شنونده گفت ...

خوبی‌گم‌نشود. نظیر : خیر درخانهٔ صاحبش را میشناسد . لایذهب العرف‌بین الله والناس . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

خوبی وزشتی زمایادگار بماند توجز تخم نیکی مکار . (که ...) فردوسی .

رجوع به : بگیتی جز از دست نیکی ...، شود .

خوبی ووفا هردو بهم‌گرد نیاید (... خوبی‌همه‌خوبست‌ازآن‌نیزوفابه.) قطران.

رجوع به : هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند .

خوپذیراست نفس انسانی (بابدان‌کم نشین که درمانی ...) سنائی .

تمثل : خوپذیراست نفس انسانی آنچنان گردد او که گردانی . مرزبان نامه .

وبایدزبان بید گفتن وخشونت وفحش تعود نفرمائی که‌عیسی راعلیه‌السلام میآید که‌وقتی بسگی عقور دیوانه باز افتاد گفت صحبتك السلامه، پرسیدند که‌درحق‌چنین حیوانی‌نجس چنین لفظی چرا فرمودی گفت تا زبان بنیکی خوگر شود که : خوپذیر است نفس انسانی . مرزبان نامه .

خودازشاه‌ایران‌بدی‌کی‌سزد. (چوبیند ترا کی کند کار بد ...) فردوسی .

رجوع به : مزن‌زشت‌بیغاره ...، شود.

خود افتاده نگرید .

خود یالاید همه‌گاوان ده را ریخنی . (ازبدان پرشد جهان وهربدی زینقوم خاست ...) حضرت ادیب . رجوع به : آلو چو به‌آلو ...، شود .

خودبین خدای بین نبود . از جامع‌التمثیل . تمثل :

بزرگان نکردند در خود نگاه — خدا بینی از خویشتن بین مخواه . سعدی .

هیچ خودبین خدای‌بین نبود مرد خود دیده مرد دین نبود . سنائی .

رجوع به : از توضع بزرگوار شوی ...، شود .

خودپدید است درجهان‌باری — کارهرمردومردهرکاری. ازقرةالعیون. وشعر از سنائی است وبجملهٔ «که پدید است ...» شروع میشود .

خودپسند پسند خلق نیست . رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .

خودپسند خدا پسند نبود . ازجامع‌التمثیل رجوع‌به: ازتواضع‌بزرگوار...،شود .

خودپسندی جان من برهان نادانی بود . نقل ازمجموعهٔ مختصر امثال‌طبع‌هند. رجوع به : از تواضع بزرگوار ...، شود .

خودت‌راخسته‌ببین‌رفیقت‌رامرده. اگرازمعاشرت‌من‌سیرآمده‌ای‌من‌نیزمجالست‌ترا سخت ناپسند دارم .

خودتواگرمردمردی ازره‌دانش — خویشتن‌خویش‌را بیاب‌چومردان. (اصل همه چیزها توئی تو بتحقیق — پیك نظر دور تر بری چو ز کیوان ...) آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : افحسبتم ...، شود .

خودجوززمغز جوز به‌کودك‌را . (بامردمجازبین‌حقیقت‌مگذار...) واعظ‌قزوینی.

خودچه آموزد بجزکژی‌کس از اهریمنی . (ساده فطرت کودکان و اهرمن آموزگار ...) حضرت ادیب.

خود خواه را نگنجد در دل هوای دیدار (. . . سودای او چوداری ازخود رهید باید .) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خود خور و خود ده ، کجا نبود پشیمان
هر که بداد و بخورد از آنچه که بلفخت

(باخرد (و) مند بیوفا بود این بخت — خویشتن خویش‌را بکوش تو یك لخت ...) رودکی . رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

خودرا باب‌وآتش‌زدن. برای نیل بمقصود وآرزوئی بهمه وسائل حتی وسیله‌های پرخطر وهول دست بردن . مثال :

کجا دیوانه‌ای باشد بهر باب — که نزآتش بپرهیزد نه ازآب . ویس ورامین .

چوآب وآتش روی ترا مشاهده کرد — دلم‌زعشق‌توخودرابرآب‌وآذرزد. سلمان‌ساوجی.

خود را بدان که عارف خود عارف خداست . (ای دل گرت شناختن راه حق هواست ...) ابن یمین . رجوع به : من عرف نفسه ...، شود .

خودرابکوچهٔعلی‌چپ‌زدن . برای جلب نفعی یا احتراز اززیانی تجاهل کردن .

خودرا بموش مردگی‌زدن . برای مصلحتی تمارض یااظهارضعف کردن .

خودرا ازبرای ما نمیخواهدکس ما راهمه ازبرای خود میخواهند.
(خلقم اگر آشنای خود میخواهند الحق سپر بلای خود میخواهند ...) فدائی‌لاهیجی. رجوع به : این دغل دوستان که ...، شود .

خودزسبك‌مغزوتندخوی‌چه‌خیزد تاکه شود کار ملك راست از ایشان
(از پی بهبود ملك ودولت بگزین مردم دانا بجای مردم نادان
مر سفها را بهیچ کار مده دست کزسفهاشد پدیداینهمه خذلان...) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

خودستائی جان من‌برهان نادانی بود (نیکنامی خواهی ای‌دل با بدان صحبت مدار ...) حافظ . نظیر :
اگر مشك خالص تو داری مکوی که ناچار مشهور گردد ببوی .

خودسخن‌بی‌دلیل‌وباهره‌حجت می‌بنیرزدبه نیمدانهٔ ارزن . حضرت ادیب .

خودش‌است‌ودوگوشش . درخانه هیچکسرا ندارد .

خودشرا بیاراسمشرا مبر . رجوع به : اسمشرا نبر ...، شود .

خودشرانمیتواند نگاه داردمرا چگونه نگاه تواند داشت . کریمخان زند برسفره ظرفی‌غذای موسوم به : لرزانك دید . دست بظرف برد ومظروف چنانکه طبیعت آن است بلرزید . وکیل‌دست بکشید وگفت این ...

خودشناسی‌را مایه‌ای‌بزرگ‌دان . خواجه عبدالله انصاری . رجوع به: من عرف نفسه ، شود .

خود عبیر بگوید چه حاجت عطار . (هنرنمودن اگرنیزهست لایق نیست که...) سعدی . نظیر :
اگر مشك خالص تو داری مکوی که ناچار مشهورگردد ببوی .
مشك‌آن است‌که خود ببوید نه آنکه عطاربگوید سعدی .

خودفضیحت وديگران را نصیحت. کج . رجوع‌به : اگر بابا بیل‌زنی ...، شود.

خودکردن وجرم دوستان دیدن رسمیست‌که درجهان توآوردی . سعدی . رجوع به : توشکستی جام ...،شود .

خودکرده را تدبیرنیست یا چاره نیست . تمثل :

بدل گفت خود کرده را چاره نیست / بکس بر از این کار بیغاره نیست . فردوسی .
کنون آتش ز جانم که نشاند / کنون خود کرده را درمان که داند . ویس ورامین.
همی ندانم چارهٔ فراق و نیست عجب / که هیچ زیرك خود کرده را نداند چار . قطران .
انوری خود کرده را تدبیر چیست / زهر خند و خون گری خود کرده‌ای. انوری .
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که ای نفس خود کرده را چاره نیست . سعدی .
با خود از روی جهل بد کرده / آه از این کارهای خود کرده . اوحدی .
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش / من خود زده‌ام چه نالم ازدشمن خویش .

نظیر : خود کشته را تعزیت نمیدارند . خودم کردم که لعنت برخودم باد . خود کرده را درمان نیست. رجوع به : اگر پرنیانست خود رشته‌ای... شود .

خود کرده‌را چه درمان . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

خود کرده را درمان که داند (کنون آتش زجانم که نشاند کنون...) ویس‌ورامین. رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .

خود کرده را درمان نیست . تمثل : و خود کرده را درمان‌نیست‌ودرامثال گفته‌اند، یداك اوکتا وفوك نفخ . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .

خود کسی بوی وفا نشنید زابنای لئام . (زادهٔ خار است گل زان نیستش بوی وفا ...) سلمان ساوجی :

خود کشته را تعزیت نمیدارند . ازمجموعهٔ امثال مختصر طبع هند . رجوع به : خود کرده را تدبیر نیست ، شود .

خود که گرفته است گریبان عور . (بو که گریبانت بگیرد خرد ...) انوری . و رجوع به : ازبرهنه پوستین چون ...، شود .

خود کیست شحنه چون می باپادشاز نیم. باعشق محرمیم چه خیزد زدست عقل...) قاآنی .

خودگرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم
معجزی باری باید تا شود آن چوب مار . سنائی .
ودرقصیدهٔ دیگر همین شعر بالتمام آمده است وتنها «شود آن چوب مار» به «کند چوب اژدها» بدل شده است .

خود گویم وخود خندم خود مرد هنرمندم . درنظایر مورد مستعمل است .

خودم آمدم ندادی نوکرم را فرستادم بده . رجوع‌به : ترکی رابده راه...،شود

خودم خانم برارم سلطان خودم پیرهن ندارم برارم تنبان .

خودم کردم که لعنت برخودم باد . رجوع به : خود کرده را تدبیر ...، شود .

خودم هیچ برادر قاچاقی دارم .

خود میزند وخود فریاد میکند . نظیر: ضربنی وبکی سبقنی واشتکی. رجوع به : تو شکستی جام...،شود .

خود ناگرفته‌پند مده پند دیگران پیکان بتیر جا کند آنگاه بر نشان .

خود نشنیدی مگر که مایهٔ عشرت طلعت زیبابود نه‌خلعت دیبا. قاآنی.

خودنگاه می‌توان‌داشت یابنه‌را. (امابنه گرانست که‌ایشانرا‌ممکن‌نگرددآنرا از خویشتن جدا کردن وبی اوزندگانی‌نتوانند کرد وبدان درمانند که...) ابوالفضل‌بیهقی.

خودنمائی لازم نودولتان افتاده است

خون‌چو‌گرددمشك‌ناچاراست غمازی کند . صائب.

خوراز‌پرده باتیغ‌آید برون که نظم جهان است تیغ اندرون (... از آن کوهراهست‌چندین شکوه که باتیغ ازخاك بررست کوه .) حضرت ادیب . رجوع به: عروسی ملك کسی...،شود .

خور اندك فزون‌کند حلمت خور بسیار کم‌کند علمت . سنائی. رجوع‌به: از گلوبنده خواجکی...،شود .

خوراول بکهساران‌بر آید (زعشقت سرفرازان‌کامیابند که...) باباطاهر.

خوردگاو نادان ز پهلوی خویش (نباشی‌بس‌ایمن‌ببازوی خویش...) فردوسی.

خوردن باده گر شود ناچار کوش تا نگذرد حریف از چار
ساقئی نغزو مطربی خوشگوی خادمی‌چست‌وصاحبی‌خوشخوی
تازروسیم و نقل داری و می منه از جای خویش بیرون پی
ور خوری می بخانهٔ دگران بحریفان مباش سرد و گران
چشم در شاهد حریف مکن هزل با مردم شریف مکن
بقبول کسان ز جای مشو عندلیب سخن سرای مشو
نقل‌کم خور که می خمارکند نقل‌کم کن که سر فکار کند
وقت‌خوردن دوکاسه‌کمترنوش تا نباید بدست رفتن و دوش
می چنانخورکه او مباح بود نه از او خانه مستراح بود. اوحدی.

رجوع به : اگرشراب ندانی خورد...،شود .

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقدکه زیستن از بهر خوردن است . سعدی .

رجوع به : از گلوبنده خواجکی...،شود .

خوردن خوبی دارد پس دادن بدی . غذائی لذیذ و ناگوار است .

خوردنك‌وخفتنك . مزاح گونه ایست که در مورد آنکه پس از خوردن بی فاصله

خفتن خواهد گویند .

خوردن می‌زحمت‌خمار نیرزد . (وصل نخواهم که هجرقاعدهٔ اوست...) سنائی .

خوردن وشکستن . به لذایذ عیش مشغول بودن . مثال :

گویندازعمر و زشادی‌چه‌بود خوشتر   مکن‌اندیشهٔ فردابخور و بشکن . ناصرخسرو.

وامیر عمرو را دستوری داد تابخوردن وشکستن مشغول شد . تاریخ سیستان .

خوردن ویك‌آب هم بالاش . غضب‌کردن وصرف کردن .

خورش باید ازمیزبان‌گونه‌گون   نه‌گفتن‌گزین‌کم خوروزان فزون

اگر چه بود میزبان خوشزبان   پزشگی نه خوب‌آید ازمیزبان. اسدی.

خورش‌پاك‌ازآن‌خورکه‌نگزایدت   باندازه وانگه که به آیدت . اسدی.

رجوع به : از گلوبنده...،شود .

خورش‌راگوارش می‌افزون‌کند   زدل درد و اندوه بیرون‌کند. اسدی.

رجوع به : اگرشراب ندانی خورد...، شود .

خورش مردرا ازپی زندگیست   نه‌خود زندگی بهرچرندگیست .

حضرت ادیب . رجوع به : از گلوبنده...،شود .

خورشیدبگل‌نشایداندود . کج . رجوع به : آفتاب را بگل ... و رجوع بمثل بعد شود .

خورشیدرا بگل‌نتوان اندود . تمثل :

چنین داد پاسخ بت دل گسل   که خورشید پوشید خواهی بگل . اسدی.

چواین‌اوصاف‌نیکوحصر کردم‌باخرد گفتم   بدین‌دعوی که‌برخیزددرین‌معنی‌چه‌فرمائی .

خردزان‌طیره‌گشت‌الحق‌مراگفتاکه بامن‌هم   بگزم‌بتاب بپیمائی بگل‌خورشیداندائی . انوری .

چون بشکات نکه کنم گویم   کس بگل آفتاب انداید . انوری .

این کار هر آینه نه بازیست   این خور بچه گل کنند پنهان . سنائی .

با عشق مزن دم صبوری   خورشید فلك بگل میندای . ابن‌یمین.

فروغ روی تورا خانه‌کی‌حجاب شود   بگل‌چگونه توان نورآفتاب اندود . ابن‌یمین.

باوجودعقل‌اگرعشقش‌بودپیدازواست   کی‌بگل‌پنهان‌توان کردن‌فروع آفتاب ابن‌یمین .

حسود کوشد تافضل من بپوشد لیك   کجاتواندخورشیدرابگل‌اندود.جمال‌الدین‌عبدالرزاق.

عاصی سزای رحمت‌کی باشد   خورشید را همی بگل اندائی . ناصرخسرو.

ورجوع به : آفتاب را بگل نتوان...،شود .

خورشید بنزد ذره‌آید؟حلوابسلام تره‌آید؟ تحفة‌العراقین خاقانی.

خورشیدچوگشت سایه‌گستر   از ذرهٔ مختصر چه خیزد . رجوع به: تیمم

باطلست ...، شود .

خورشید چه سودآنرا کورا بصری نیست (کرسی چکند آنکه ندارد خبر از علم ...) سنائی .

خورشید دهد روشنی ومشك دهد شم (فضل وهنرازشیمهٔ محمود تونشکفت ...)

خورشید را بیوز گرفتن . با شکار یا سر گرمی دیگر، زمان را گذراندن ، روزرا شب کردن ، تمثل :

بر ایـن داستان بگذرانیم روز   که خورشید گیرند گردان بیوز . فردوسی .

(اشاره: نشکفد اگر بقوت بخت تو یوزبان   از قرص آفتاب دهد یوز را پنیر . ابن یمین .

نظیر : نردبان براه انداختن .

خورشید را چون توانی نهفت . (یکایك بمرد گرانمایه گفت که ...) فردوسی .
رجوع به : خورشید را بگل ...، شود .

خورشید را زراه کجا افکند غبار . (بازار او شکسته نگردد بقول خصم ...) عمادی شهریاری .

خورشید هرچند تنها رود   سپاه شب از بیم پنهان شود . (که ...) رجوع به : ازبلا دوری طمع داری ...، شود .

خوری وپوشی ز روی خرد   از آن به که بینی که دشمن برد . اسدی .
رجوع به : بخور هرچه داری ...، شود .

خوشا آنکس که بارش کمترك بی (شب تار وبیابان ، دور منزل ...) باباطاهر.
رجوع به : آسوده کسی که ...، شود .

خوشا بحال کسانیکه مردند وآواز ترا نشنیدند .

خوشا چاهی که آب ازخودبرآرد. نظیر: خوش آن چاهی که آبش خودبجوشد.

خوشا رنجا که نفزاید ملالا . (اگرچه من زعشقت رنجه گشتم ...) عنصری .

خوشامدگویرا برخودمده راه .

خوشامد هرکرا گفتی خوش آمد . جامع التمثیل .

خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست (دل آنجا گراید که کامش رواست ...) اسدی .

خوش آن چاهی که آب ازخود برآرد .

خوش آنرا که او برکشد پایگاه (ترا پیش یزدان بزرگست جاه . . .) فردوسی .ی.

خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت (. . . غم از دل خود بگفت بتواند رفت
این تازه گلی نگر که مارا بشکفت   نه رنگ توان نمود ونی بوی نهفت .) عین القضاة همدانی .
رجوع به : آنرا چه غمی بود که ...، شود .

خوشا وقت مجموع آنکس که اوست پس از مرگ دشمن در آغوش دوست. سعدی.
نظیر: یکی شربت آب از پی بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال.

خوش است اندوه تنهائی کشیدن اگر باشد امید بازدیدن. ویس ورامین.
نظیر: خوشست درد که باشد امید درمانش دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.
رجوع به: آدم بامید زنده است، شود.

خوش است درد که باشد امید درمانش
دراز نیست بیابان که هست پایانش. سعدی.

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترك سر بباید گفت. سعدی. نظیر:
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل. سعدی.

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست. نظیر:
خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی.

خوش استقبال و بد بدرقه.

خوش اصل خطا نکند و بداصل وفا نکند. رجوع به: ازمار نزاید ...، شود.

خوش باش وز دی مگو که امروز خوش است. (بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است از دی که گذشت هر چه گوئی خوش نیست ...) خیام. رجوع به: اگر صد سال باشی شاد و ...، شود.

خوش بباید بر آن امیر گریست که بتدبیر روستائی زیست. اوحدی. رجوع به: ده مرو ...، شود.

خوش بود خاصه از جهانگیران رحمت طفل و حرمت پیران. سنائی.
نظیر: بر آن بودم که ازلمغان بغزنین به تیغ تیز جوی خون برانم
ولیکن گنده پیرانند و طفلان شفاعت می کند بخت جوانم. علاء الدین غوری.

خوش بود عشق چو معشوقه وفادار بود (عاشقی من ز وفاداری معشوق خوش است ...) معزی. نظیر: اگر یار اهل است کار سهل است.

خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطار. (شاید که بجان تنت شریفست از برای ...)ناصرخسرو.
نظیر: بعنبرفروشان اگر بگذری شود جامهٔ تو همه عنبری. فردوسی.
و رجوع به: آلوچو بآلو نگرد...، شود.

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که در او غش باشد.
حافظ. نظیر: عندالامتحان یکرم الرجل او یهان.

خوش بود مردم بوقت پادشاه پارسا (پادشاه پارسائی وزتو مردم شاددل) قطران؟

خوشبوئی دم بادهم بنشین(یا) بالابادهم بنشین. (بسیار...)

خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید درحدیث دیگران. مولوی.

خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز (گر دوست دست میدهدت هیچ گو مباش...) سعدی.

خوش حال کسانی که بهرحال خوشند. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند.

خوشخو خویش بیگانگان باشد و بدخو بیگانهٔ خویشان. ازاقوال منسوب به لقمان. نقل از تاریخ گزیده.

خوش خوردن شفتالو قرقر درپی است هالو. ازلذات بیشتر اوقات ناتندرستی یازیان دیگر خیزد.

خوشخوی همیشه خوش معاش است. ازجامع التمثیل.

خوش دارد سبو تانو بود آب. (چنان بدرامرا پیوند گوراب که...) ویس ورامین.

خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود. (راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی) حافظ.

خوشدلی خواهی نبینی در سر چنگال شیر عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار. جمال الدین عبدالرزاق.

خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
(... نفس هست اینجا که چون آتش بود درزمانه کودلی تاخوش بود.) عطار.
رجوع به: دراین دنیا کسی...، شود.

خوشزبان باش در امان باش. ازجامع التمثیل. رجوع به: زبان خوش...، شود.

خوش زید مردم بوقت پادشاه پارسا. (پادشاه پارسائی ازتو مردم شادمان...) قطران.

خوش ظاهر و بدباطن. نظیر: فالوذج الجسر. فالوذج السوق. ظل سیال باطنه حرور. پیش رو خاله پشت سر چاله.
ظاهرش چون گور کافر پرحلل واندرون قهر خدا عزوجل. مولوی.

خوش فرش بوریا و گدائی وخواب امن (...کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی.) حافظ. رجوع به: آسوده کسی...، شود.

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند. حافظ. نظیر بمزاح: خداساخته اگر حضرت عباس بگذارد.

خوش گلشنی است حیف که گلچین روزگار
فرصت نمیدهد که تماشا کند کسی. رجوع به: خوش است عمر...، شود.

خوشگلها دردالان بدگلها گریه میکنند. رجوع به: اسب تازی شده مجروح...، شود.

خوش مخوراد . نفرینی‌است. تمثل:

تن که ترا خار کرد چو نکه نکوئی خوش‌مخوراد آن‌عدو که کردمرا خوار. ناصرخسرو.

خوش مرد آنکو بیکبار مرد . (الهی‌مرا چون سرای سپنج سرانجام‌باید بغیری سپرد ازاین‌منزلم اندك‌اندك مبرکه...) ابن‌یمین. رجوع‌به: سعادت‌رفیق ...، شود .

خوش میرقصی‌قدم‌خیر لاغ گیس‌مبارك . قدم‌خیراز نامهائیست که‌بکنیزان‌سیاه دهندومبارك‌ازاسماء غلامان‌سیاه‌است ولاغ‌درتداول‌عامه‌یکی‌ازچندشاخ گیسوان‌بافته‌باشد.

خوش نباشد با اسیری ازامیری دم زدن (... زشت‌باشد با گدائی لاف دعوی شهی.) مغربی .

خوش‌نباشد جامه نیمی‌اطلس و نیمی پلاس . (درزمانه گرفتوری هست درکار من‌است ورنه بس‌محکم‌نهادی ملك‌وملت‌را اساس جهدکن تاآن فتور ازکارمن بیرون شود...) ظهیرفاریابی .

نظیر: بر پلاس نه نیك‌آید بردوخته زششتری پاره . ناصرخسرو.

خوش‌نباشدگرچه خوش‌آید بکام خرخوید (ازنبیدآمدپلیدی جهل‌پیدا بر خرد چون‌بود مادرپلید ناید پسر زوجزپلید گرتوگوئی پاك و خوش است‌آن چکویم گویمت...) ناصرخسرو .

خوشه یکسردارد . ازمجموعهٔ‌امثال مختصرطبع‌هند. مرادومورداین‌مثل‌را نمیدانم.

خوشی زیردلش میزند. نظیر: لگد به‌بخت خودمیزند .

خوشی وعاشقی باهم‌نباشد . (بکیتی‌عاشقی بی‌غم‌نباشد...) ویس‌ورامین .

خوك چون‌دید بدشت‌اندر تازه پی‌شیر
گرش‌جان‌باید ازآنسو نکندهیچ‌نگاه . فرخی.

خوك ورياض بهشت حائض وبيت‌الحرم ! (...آتش موسی ودودباد مسیحا و گرد آبله وروی خورشوره وباغ‌ارم.) بدرجاجرمی .

خوگری ازعاشقی برده‌است . رجوع‌به: العادة طبیعةخامسة ، شود .

خولی‌بکفم به‌که کلنگی بهوا. رجوع‌به: سرکهٔ نقد...، شود .

خون‌آمد ولش برد . جنگ‌وجدالی عظیم برخاست .

خون‌ازبینی‌کسی نیامد . درامری که عادتاً لازمهٔ‌آن خونریزی و کشتاربود زیانی جانی بکس‌نرسید .

مثال: دراین‌تفکربودندکافتاب‌ملوك شعاع‌طلعت کرداز‌سپهرمهداظهار
بدارملك درآمد بسان جد و پدر بکام‌خویش‌رسیده‌زشکر کرده‌شعار
ازآن‌سپس که‌جهان‌سربسرمراوراشد نه‌آنکه گشت‌بخون‌بینی کسی‌افکار. ابوحنیفه‌اسکافی

خون از نی نیاید . تمثل :

ز بد خواهان او ناید سعادت چو از نی خون واز پولاد چربو . قطران.

رجوع به: چربو از پولاد ...، شود .

خون نخسبد (یا) خون ناحق نخسبد. کشنده بکیفر رسد . تمثل :

دیده خون گشت و خون نمی خسبد وین دلم از جنون نمی خسبد . مولوی.

خون نخسبد در فتد در هر دلی میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجست ها خارش دلها و بحث و ماجرا . مولوی.

خون نخسبد بعد مرگت در قصاص تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده است دنیا را خدا کاین جزا لعبی است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است آن چو اخصاء است واین چون ختنه است. مولوی.

ولاتقتلوا النفس التی حرم الله الا بالحق ومن قتل مظلوماً فقد جعلنا لولیه سلطاناً فلا یسرف فی القتل انه کان منصوراً . قرآن کریم سورهٔ ۱۷ . آیهٔ ۳۵ . نظیر : خونی خونگیر شود .

خون بر در آستانه می بین ومپرس . نظیر : رنگم را ببین حالم را بپرس.

خون چشم بیوگانست آنکه در وقت صبوح
مهتران دولت اندر جام وساغر کرده اند . سنائی .

رجوع به: اسکندر رومی را ...، شود .

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی. (بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی ...) . حافظ .

خون دل وجام می هریك بکسی دادند . (. . . در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد .) حافظ .

خون را بآب شویند خون را بخون نشویند . رجوع به : مثل بعد شود .

خون را باخون نشویند . سیئه را با سیئه پاداش ندهند . تمثل :

گر دانشت بمال بدست آید پس مال می بدانش چون جوئی
چون میفروشی آنچه خریدستی خونی بخون زبهر چه می‌شوئی . ناصر خسرو.

همی خواندم فسونی برفسونی همی شستم زدی خونی بخونی . ویس ورامین .

آفت ادراك آن حال است و قال خون بخون شستن محال است ومحال . مولوی .

بحری است مرا زسیل خوناب درون وان بحر همی آیدم از دیده برون

دل را بسرشك دم بدم می شویم   چه‌فایده کان‌شستن خون‌است بخون . سلمان‌ساوجی.
ای دیده پی بلای دل می پوئی   در آب برای دل بلا میجوئی
خواهی که باشك خون‌دل پاك كنی   سودت ندهد که‌خون بخون‌میشوئی. سلمان‌ساوجی.

خون‌ریختن‌کار بازی نیست. ابوالفضل بیهقی . رجوع به: میتوان کشت...،شود.

خون زن شوم است . کشتن زن ناخجسته باشد. اشاره :

ز پی آنکه بزن تیغ نیالائی تو   روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن . قطران

خون سگ‌شوم است . کشتن سگ کشنده را نافرخنده و بفال بد باشد .

خون سیاوش بجوش آمده است . کینی کهن ودیرینه‌ازنو بخاطرها آمده است .

سیاوش بدو گفت بدرود باش   جهان تار و تو جاودان پود باش
چوازشهرواز‌لشکراندر گذشت   کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون   گروی زره بستد از بهر خون
بیفکند پیل ژیانرا بخاك   نه شرم آمدش زان سپهبد نه باك
یکی طشت بنهاد زرین برش   به خنجر جدا کرد از تن سرش
کجاآنکه‌فرموده بدطشت‌خون   گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی‌ازآن‌خون برست   جزایزد که داند که اوچون برست
گیا را دهم من کنونت نشان   که خوانی‌ورا خون اسیاوشان . فردوسی .

خون‌عاقبت‌جانب خون‌کشد. (بخویشان دل مردم افزون کشد که ...) امیر خسرو دهلوی .

خون مهمان هرگز نریختندکرام (روا مدار که خونشان بریزی از پی آن که ...) ظهیر .

خون ناحق بخوابد فلانکس نمیخوابد . رجوع به: پیر بی‌خواب است، شود.

خونش خونشرا خوردن . بسیار خشمگین شدن .

خون‌کسرا (یا)خون‌مردمرابه‌شیشه‌گرفتن. گران فروختن. خراج‌بسیارستدن.

خون ناحق نمیخوابد رجوع به: خون نخسبد ، شود .

خون نکرده‌ام . گناهی بزرگ مرتکب نشده‌ام تاسزاوار این کیفر باشم . تمثل :

قددرغمت نون کرده‌ام بس‌دیده جیحون کرده‌ام   مفکن که نه‌خون کرده‌ام‌خون دردل‌من بیش‌ازاین . مجیر بیلقانی .

خون‌نکردم که‌بخون‌جگرش‌داشته‌ام   پس‌چرا بی‌سببی‌خونم‌ازاودرجگراست. مجیر بیلقانی.

خونی خونگیر شود . رجوع به: خون نخسبد ، شود .

خوی‌آنکه نشناسی و رای اوی نهان راز وتدبیر باوی مگوی . اسدی .

رجوع به: اگر جز تو داند. .، شود.

خوی بد است بار گران (یا) خوی بد و بار گران. تمثل:

کنون ز خوی بد خویشتن گرانبار است — مثل زنند که خوی بد است بار گران. معزی.

هر دو را بار گران و خوی بد در گردن است — هست معروف این مثل خوی بد و بار گران. معزی.

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست. سعدی.

رجوع به: العادة طبیعة...، شود.

خوی بد را بهانه بسیار است. کج.

خوی بد و بار گران. رجوع به: خوی بد است بار گران، شود.

خوی پاك باز شکاری بسیج — بمردار اندر چو کرکس مپیچ. حضرت ادیب

خوی زشت دیو است و نیکو پری — سوی زشت خوئی نگر ننگری. اسدی.

نظیر: خوی زشت فرجام کار این کند — همه آفرین باز نفرین کند. اسدی.

خویش است که در پی شکست خویش است. از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند. نظیر: الحسد فی القرابة جوهر وفی غیرهم اعراض.

خویش بد را زبان ببر بسپاس — دشمن خانگیست زو بهراس. اوحدی.

خویش بیگانه گردد از پی دیش — خواهی آن روز مزد کمتر دیش.

منسوب برودکی. دیش، دهش و بخشش است. رجوع به دشمن شود دوست از بهر چیز...، شود.

خویشتن دار باش و بی پرخاش — هیچکس را مباش عاشق غاش.

رودکی. غاش بی نهایت وعظیم باشد.

خویشی بخوشی سودا برضا. اگر راضی باین معامله یا وصلت نیستید کسی را بر شما بحثی نیست. نظیر: الله ساخلاسون دعوا نمیخواهد.

خویشتن بین و بت پرست یکیست (بی خبر زان جهان و مست یکیست
آنکه او نیست کشت هستش دان — وانکه خود دید بت پرستش دان...) سنائی.

خویشتن داشت کس از زلت همسایه نگاه؟ (عارضش را گنه ذلت همسایه بسوخت...) فرخی.

خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز بد — چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا. ناصرخسرو.

رجوع به: لاجبر ولا تفویض...، شود.

خویشتن را خلق مکن برخلق — برد نو بهتر از کهن دیباست. مسعودسعد.

خویشتن شناسانرا از مادرود دهید. منسوب بانوشیروان. نقل از تاریخ گزیده.

رجوع به: لاجبر ولا تفویض...، شود.

خوی گیتی این است و کردار این — نه مهرش بود پایدار و نه کین

(...چوشاهی‌است بیداد گرازسرشت   که باکش نیاید زکردار زشت
نش از آفرین باد و نز غم نژند   نه‌شرم ازنکوهش نه‌بیم ازگزند
چه خواند بنام وچه راند به ننگ   میان اندرون بس ندارد درنگ
چوسایه‌است ازابروچوگرمی‌درآب   چو مهمانی تو که بینی بخواب
چو تدبیر درویش کم بوده بخت   کزاندیشه خودرادهد تاج‌وتخت
نهد گنج و سازد سرای نشست   چودیدآنگهی بادذارد بدست.) اسدی.

خوی‌مردم درسفر ظاهر گردد. منسوب‌بهوشنك. نقل‌ازتاریخ گزیده.

خوی نیکوبهتر ازشاهی و ملك بیکران (طبع دلجوخوشتر ازگنج زر وکان کهر...) فرخی.

خوی نیکوتراچوشیر کند   خوی بدعالم ازتوسیر کند. (باهمه خلق روی نیکودار خونکودار وروی‌چون خو دار...) سنائی.

خوی نیك همچون فرشته‌است پاك
خوی بدچودیواست بی‌ترس و باك. اسدی.

خوی هر کس ازتخمه‌اش آید ببار
زگل بوی‌باشد خلیدن زخار. اسدی. نظیر:

خوی هر کس از گوهر تن بود   زگل بوی وازخارخستن‌بود. اسدی،
رجوع‌به: ازمارنزاید...، شود.

خوی‌هر کسی درنهان‌وآشکار   بگردد چوگردد همی‌روزگار. اسدی.

خوئی که باشیردرشود باجان‌برآید. نقل‌از قرةالعیون. تمثل:

با جان مکر از بدن برآید   خوئی که درون شده‌است باشیر.
رجوع‌به: العادة طبیعة...، شود.

خیابان ذرع‌میکند(یا)خیابان‌گزمیکند. بی‌کاری وشغلی‌روز میگزارد.

خیاط روزگار بالای هیچکس   پیراهنی ندوخت که‌آخر قبانکرد.

نظیر: ای‌نعیم لایکدره‌الدهر. ورجوع‌به: اندرپس‌هرخنده...، شود.

خیال پلواست. طعمی‌خام‌است. امیدی بی‌بروحاصل‌است.

خیال‌پلوچرب ترك. آرزوئی‌بر نیامدنی‌را سعه وبسطی‌دهد.

خیانت کار ترسناك بود. قرةالعیون. نظیر: الخائن خائف. چوب‌را که برداشتی گربه‌دزدمیکریزد. ورجوع‌به: آنراکه حساب پاکست...، شود.

خیبر گیر نیست. درماند وازعهده‌کار بر نیاید. تمثل: اوهم‌خیبر گیر نیست. بز نیدش

که نیست خیبر گیر.

خیرالامور اوسطها ، خیرالامور اوساطها . حدیث . تمثل :

اقتباس : درخبر خیرالاموراوساطها مانع آمد ز اختلال اخلاطها . مولوی .

علیك باوساط الامور فانها نجاة ولا تر کب ذلولا ولا صعبا . نقل از تاریخ گزیده .

خیرالخیرماکان عاجله . رجوع به : درکار خیر حاجت.....شود .

خیرالزیارات فقدان المزور .

خیرالکلام ماقل . (یا) خیرالکلام ماقل ودل. تمثل :

سعدیا قصه ختم کن بدعا ان خیرالکلام قل و دل . سعدی .

رجوع به : آن خشت بود که پر....شود.

خیرالکلام مالم یکن عامیا سوقیا ولاغریبا وحشیا . نقل ازتاریخ گزیده .

خیرالمال ماأخذته من الحلال و صرفته فی النوال و شرالمال ماأخذته من الحرام وصرفته فی الاثام . بهترین مالها آن باشد که ازراه بایسته بدست آید و در دهش و بخشش بکار رود و بدترین آنکه بنا بایست حاصل گردد و درکار بزه و ناروا شود .

خیرالمال ماوقی به النفس. نیکوترین مالها آن باشد که درکار نگاهداری جان وزندگی کنی.

خیرالمقال ماوافق الحال . بهترین گفتارها آن است که بجای خویش باشد .

خیرالناس من ینفع الناس (۱) (. . . وشرالناس من یضر الناس .) حدیث .

اقتباس : خیرناس ان ینفع الناس ای پسر گرنه سنگی چه حریفی ؟ یامدر . مولوی.

خیربرناید ازتهی زنبیل . (چون نیاموختی چه دانی گفت . . .) ناصرخسرو .

خیر تأخیر برنمی تابد خنك آنکس که خیر در یابد . اوحدی . رجوع به: در کار خیرحاجت هیچ . . . ، شود .

خیرة الله خیر . خواست و گزین خدای نیکوتر است . نظیر : هرچه پیش آید خوش آید.

خیر درخانهٔ صاحبش را میشناسد . (یا) خیر راه بدرخانهٔ صاحب خود میبرد.

تمثل: خانهٔ خودرا شناسد خود دعا تو بنام هر که خواهی کن ثنا . مولوی.

نظیر: لایذهب العرف بین الله والناس . حدیث .

من یفعل الخیر لا یعدم جوائزه لایذهب العرف بین الله والناس .

خیرمابذلت من مالك ماوقیت به عرضك (...وان من ابتغاء الخیر اتقاءالشر.) حسین بن علی علیه السلام . (عطای جزیل حضرت حسین بشاعر مایهٔ اعتراض معترضی گردیدو آنحضرت باعبارت فوق پاسخ فرمودند .) نظیر : دهن سگ بلقمه دوخته به. رجوع به: احسان همه خلق را نوازد شود.

خیروشر نیست درجهان اصلا . (نیست چیزی از او نهان اصلا...) سنائی .

---

(۱) خیرالناس انفعهم للناس هم دیده شده است .

خیره شادی چرا کنی ز وجود   بیهده غم چرا خوری زعدم (...چون عدم در وجود پیوسته است   هر دو یك لحظه زاده‌اند بهم.) مسعود سعد.

خیزد ذوق کار از کارفرمای (بذوق‌کار فرما پیش نه پای که...) وحشی.

خیزی هر کس بدهان خودش مزه میدهد. خیزی‌آب دهان است. رجوع‌به: آب دهان هر کس...،شود.

خیك بزرگ روغنش‌خوب نمیشود. رجوع به: اسب تازی اگر...، شود.

خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش. (باور از بخت ندارم که تومهمان منی...) سعدی.

باب دال.

داخل لیل و نهار شدن . نظیر: سرمیان سرها آوردن .

داد آبادانی بود و بیداد ویرانی. ازقابوسنامه. رجوع به: اسکندر رومی را...، شود .

داد ازخود بده تا دادخواهان را مقتدی گردی و از داددهان مستغنی باشی . نقل از سوانح الافکار خواجه رشیدالدین وزیر غازان .

داد ازخویش بده تا از داد ده مستغنی باشی . منسوب با نوشیروان. ازقابوسنامه .

داد ازخویشتن بده تا داورت بکار نیاید . ازمرزبان نامه .

داد او را قابلیت شرط نیست . (چارهٔ آن دل عطای مبدلیست؟) مولوی. معروف چنین است: دادحق را...الخ. رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود .

دادحق را قابلیت شرط نیست بلکه شرط قابلیت داد اوست. ازمجموعه مختصر امثال طبع هند. رجوع به: مثل قبل ورجوع به: اگردانش بروزی...، شود .

دادہ تا داد یابی. رجوع به: اسکندرومیرا ورجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

دادگری شرط جهانداریست: رجوع به: اسکندرومی را...، شود .

دادن بدیوانگی گرفتن بعاقلی. دروام دادن باید پردل وشجاع بود لیکن برای وصول آن حزم واحتیاط وزیرکی باید .

دادندو گوش و یک زبانت ز آغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو
(کم گوی وبجز مصلحت خویش مگو چیزی که نپرسند توازپیش مگو...) باباافضل. رجوع به: اگرطوطی...، شود.

داد و دهش گر بنا کنند بکشور به که حصاری کنندز آهن و فولاد . ملک الشعراء بهار. رجوع به: اسکندررومی را...، شود.

دادهٔ خودسپهر بستاند (...نقش الله جاودان ماند.) سنائی .

دادی بحسن آب و ندادی بحسین ازدادن و از ندادنت دادفلک . رجوع به: ازدادن واز ندادنت...، شود .

دارائی مال باشد هرچند مار باشد (...گرسنگ یاسفال است گوهرنگار باشد.)

دارد زمانه شیب و فراز. (چنان خواست کاید بدان حصن باز که...) فردوسی.

دارم و نمیدهم ممنون هم باش . رجوع به: الیأس احدی الراحتین، شود .

دارندعزیز بهر چشمی صدچشم. (بردیده نهم زبهر چشمش نرگس...) کمال اصفهانی.

دارندگیست و برازندگی (یا) دارندگی و برازندگی. نظیر: دارا بی‌شرم است.

دار نده مباش وز بلاها رستی . ازکلیله ودمنه. رجوع به: آسوده کسی که...، شود .

دار نکو مر پزشک را گه صحت تات نکو دارد او بسقم ز درمان. بوحنیفهٔ اسکافی. رجوع به: چو به کشتی طبیب ازخود...، شود.

دارو پس مرگ کی کند سود . (گه‌روی دراین و گه درآن بود ...) نظامی .

نظیر: داروکه پس‌ازهلاک باشد   برجای حریر خاک باشد
آب از پی‌مرگ تشنه جستن   هم‌کار آید ولی به شستن
چون مرده بود هزاردستان   چه سود زجلوهٔ گلستان. امیرخسرودهلوی.

رجوع به: علاج واقعه قبل ازوقوع...، شود.

دارو در تندرستی خورید . منسوب با نوشیروان. رجوع به: علاج واقعه قبل از...، شود.

دار و منبر از یک درخت است . تمثل:
زیک پدردو پسر نیک و بدعجب نبود   که ازدرختی پیداشده است منبرودار. ابوحنیفه اسکافی.
گربد آمدت گهی اکنون نیک آید   کز یکی چوب همی منبر و دار آید. ناصرخسرو.

دار و منبر پیش داشتن . بیم‌وامید را دریک‌حال دارا بودن .
بدین دشت هم داروهم منبراست   که روشن‌جهان زیرتیغ اندراست. فردوسی.
نهادند هردو بخوردن سرا   که هم دار بد پیش و هم منبرا. فردوسی.

داروی کژدم زده کشتهٔ کژدم بود . رجوع به: راحت کژدم زده ....، شود .

داری طرب کن نداری طلب کن . رجوع به: ازتوحرکت...، شود .

داستانیست که درهر سر بازاری هست (عشق سعدی نه حدیثی‌است که پنهان ماند...) سعدی.
نظیر: کوس رسوائی ما برسر بازارزدند. کسی که نمیدانند خواجه حافظ شیرازیست. طبل پنهان چه‌زنی طشت‌من ازبام افتاد .

داشت لقمان یکی کریچهٔ تنگ   چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
بوالفضولی سئوال کرد ازوی   چیست این خانه شش بدست و سه پی
بادم سرد و چشم گریان پیر   گفت: هذا لمن یموت کثیر . سنائی .

داشتم‌داشتم حساب نیست دارم‌دارم حساب است . مردمان به شأن واعتبار رفته وقع ومکانتی ننهند وتنها توانگران بالفعل را حرمت دارند .

داشته آید بکار، گرچه بود زهرمار . گج. نظیر: هرچه‌درنظرت خوار آید نگهدار که‌روزی بکار آید .

داشتیم بچه‌ها خوردند . رجوع به: حمام‌داشتیم...، شود .

داغ بسرین داشتن (یا) داغ بسرین بودن . چون غلامان مطیع بودن. مثال:
جان نقش رخ تو برنگین دارد   دل داغ غم توبرسرین دارد . انوری .

طوق و داغ ترا نماز برند   فلك‌از گردن وجهان زسرین . انوری .

نظیر: حلقه‌بگوش‌داشتن. طوق‌بر گردن داشتن .

داغ‌شکم ازداغ عزیزان بدتراست . در توبیخ کودکانی که برای خوردنی گریند گویند .

دال نیزچوذال‌است درکتابت لیك
به‌ششصدونود وشش کمست دال ازذال . (که...) انوری.

درحساب جمل‌دال چهاروذال هفتصداست. رجوع‌به: زمرد و گیه سبزهردو...، شود .

دامن ازکجاآرم که جامه‌ندارم . سعدی. نظیر:

ایدیفا گر بدی پیه و پیاز   په پیازی‌کردمی گر نان بدی .

دامن باکسی‌بستن . بااودایم همراه وقرین بودن

غریبی می‌چه خواهد یارب ازمن   که‌بامن روزوشب بسته‌است دامن. ناصرخسرو .

رجوع‌به: فقرهٔ بعد شود .

دامن‌بدامن دوختن‌یا، بستن‌یا، گره‌کردن . یار وهمدست شدن. مثال :

همیشه‌آخته با خنجر جفا خنجر   همیشه دوخته بادامن وفا دامن . قطران .
دلیر وار بدشمن چنان رود گوئی   مگربدوستی‌آنجا گره‌زنددامن . سوزنی .
دشمن من این تن بد مهرمست   کرده گره دامن بردامنم . ناصرخسرو.
بنفشه موی‌مرا خاك‌بر گشاده گره   توبابنفشه عذاران گره‌زده‌دامن . عمعق‌بخاری.
نگرفت دست‌فتنه گریبان‌هیچکس   تا درنبست عشق‌تودامن‌بدامنش . ظهیر.

دامن بدندان‌گرفتن . تیز گریختن. تمثل:

بچابکتر از خود مینداز تیر   چو افتاد دامن بدندان بگیر . سعدی .
برماخبرخاك کف‌پای تو گفتند   دامن‌بگرفت‌اشك بدندان‌وروان‌رفت . کمال‌خجند .
گرفته دامن گردون بدندان   ستاره در پی حکمت روان باد . کمال‌اسمعیل.
دلش‌را خارغم در دامن‌آویخت   خرددامن‌بدندان کردو‌بگریخت امیرخسرو .

رجوع‌به: جامه بدندان گرفتن، شود.

دامن‌برکمرزدن. (یا) دامن همت برکمرزدن (یا) دامن مردی بکمرزدن .

مثال: درطلب‌دانش ودین چندگاه   دامن مردی بکمر برزنم . ناصرخسرو.

دامن دردامن بستن. نهایت گرم یکدیگررا یاری‌دادن. مثال: ومردم فرازآوردند پنجاه‌هزار سوارنیك وحجت گرفتند بایکدیگر که جانرابیایدزد که اینلشکرمیآید که‌از همگان‌انتقام کشد گفتنددامن‌دردامن بندیم‌وآنچه‌جهدآدمیست بجای‌آریم.ابوالفضل بیهقی.

رجوع‌به: دامن‌بدامن بستن، شود .

دامن‌گیر است منزل‌ما. (از کوی وفا برون نیائیم...) هاتف.

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت ودام ببرد. (شد غلامی که آب جو آرد آب‌جو آمد وغلام ببرد...) سعدی. نظیر:

صیاد نه هربار شکاری گیرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد. سعدی.

دانا باشارهٔ ابرو کار کند نادان بزخم چوکان. کج. رجوع‌به: آنکس است اهل بشارت...، شود.

دانا بچشم نادان حقیر تر از آن باشد که نادان بچشم دانا. مرزبان‌نامه.

دانا برابر نادان‌راست‌نیست. رجوع‌به: هل‌یستوی...، شود.

دانا بسخن‌های خوش وخوب شود شاد
نادان بسرود وغزل ومطرب وقوال. ناصرخسرو.

دانا بگیتی‌ز هر کس مه‌است (بدو گفت موبد که دانش به‌است ...) فردوسی. رجوع‌به: آنکس که داناتر است...، شود.

دانا بهر کار سازد درنگ سر اندر نیارد به‌پیکار تنگ.
(بجوشیدش ازکار هومان جگر یکی‌داستان یاد کرداز پدر که...) فردوسی.

دانا ترا دشمن جان بود به‌از دوست‌مردی که‌نادان بود.
(دگر با خردمند مردم نشین که‌نادان‌نباشد بآئین ودین که...) فردوسی.
رجوع‌به: آلوچو به‌آلو...، شود.

داناز توچون‌چراوچون‌پرسد بالات‌سخن‌نگوید‌ای برنا.
(ای‌آدمی ار تو علم ناموزی چون مادر وچون پدر شوی رسوا
چون پست بودت قامت‌دانش چون‌سروچه‌سود مر ترا بالا ...) ناصرخسرو.
رجوع‌به: آنکس که‌داناتر است...، شود.

داناهم‌داند وهم‌پرسدنادان نه‌داندونه‌پرسد. رجوع‌به: امرهم‌شوری...،شود.

داناهمیشه قوی بود چندهوا براوغالب‌نگردد. رستم‌بن مهرهرمزد مجوسی. ازتاریخ سیستان.

دانائی بینائی‌است. رجوع‌به: آنکس که داناتر است...، شود.

دانائی توانائی‌است. رجوع‌به: آنکس که داناتر است...، شود.

دان‌درشت‌جمع کرده‌است. پیش ازاین‌منافع‌فراوان‌برده وبسود وفایدت‌قلیل کنونی قناعت نکند.

دانستن توانستن‌است. تمثل:

توانا بود هرکه دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود. فردوسی.

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

دانستن را کاربستن باید . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ... ورجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

دانسته به بود ز ندانسته . (دانست باید این و جزاین را نیز...) ناصرخسرو .

دانش‌است‌آب زندگانی‌مرد خنك آن‌کاب‌زندگانی خورد

(... در پی کشف این و آن رفتن جز بدانش کجا توان رفتن) . اوحدی .

رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

دانشت هست‌کار بستن‌کو خنجرت هست‌صف شکستن‌کو . سنائی . رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ... و رجوع به : آه از این واعظان ...، شود .

دانش شود ز آزمایش فزون (من‌اینرا بسی کرده‌ام‌آزمون که...) حضرت‌ادیب .

دانش‌کامل آنست‌که اهل دانش پسندد (... و هنر فائق آنکه دشمن آنرا اعتراف کند .) مرزبان نامه .

دانش و آزادگی ودین‌ومروت این همه را خادم درم نتوان‌کرد .

(برخرد خویش برستم نتوان کرد خویشتن خویش را دژم‌نتوان‌کرد...)عنصری .

دانش وخواسته است نرگس و گل که بیکجای نشکفند بهم

هرکرادانش‌است‌خواسته‌نیست هرکرا خواسته‌است‌دانش‌کم. ابوالحسن‌شهید.

رجوع به : اگر دانش بروزی ...، شود .

دانکه هر رنجی‌زمردن پاره ایست جزومرگ‌ازخودبران‌گرچاره ایست .

مولوی . رجوع به : خدا درد را داده ...، شود .

داننده دایم‌برامش بود (چنین دادپاسخ که دانش‌بود که...) فردوسی. رجوع‌به : آنکس‌که داناتر است ...، شود .

دانه دانه است غله در انبار (اندك اندك بهم‌شود بسیار...) سعدی . رجوع به : قطره قطره جمع گردد ...، شود .

دانه دیدی دام ندیدی . بامید نفع یا لذتی در زیان یا تعبی افتادی .

دانهٔفلفل‌سیاه‌وخال‌مهرویان‌سیاه هردوجانسوزاست‌امااین‌کجاوآن‌کجا .

رجوع به : این‌الثری والثریا ، شود .

دانی ازمرغان‌کدامین‌بگسلاند نسل خویش

آنکه چوزه ازبرون آشیان می‌افکند .

(شعرمن‌جز درمدیح‌او نباشدلاجرم فرش عز از قیروان تا قیروان می‌افکند ...)

عمادی شهریاری .

دانی چرا خروشد ابریشم رباب   از بهر آنکه دائم همکاسهٔ خراست .

کافی بخاری . رجوع به : آلوچو بآلو نگرد ...، شود .

دانی چراست نالهٔ گریال (۱) هردمی
یعنی که این سرای مقام درنگ نیست . (؟)

رجوع به : هنگام سپیده دم ...، ورجوع به : از مرگ خود ...، شود .

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

(... دیدیم بسی آب ز سر چشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر وبار ببرد .) سعدی .

رجوع به : آتش اگر اندك است ...، شود .

دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید
تا گرم جست وخیز شدم نوبت شتاست . پروین .

دایره تا کج نبود راست نیست . امیرخسرودهلوی . نظیر : از کژی راستی کمان آمد . راستی ابرو در کجی آن است .

دایماً یکسان نماند حال دوران غم مخور . (دور گردون گر دو روزی برمراد ما نگشت ...) حافظ . رجوع به : درپی هر گریه آخر ...، شود .

دایم خمار با می و خاراست با رطب (با وی رقیب همره و آری چنین بود ...) ابن یمین . رجوع به : گنج ومار و گل وخار ...، شود .

دایم کند حذر زخطر مردم خطیر . (جستن خطای اوخطرجان و تن بود...) قطران .

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند   دریاب ضعیفانرا در وقت توانائی . حافظ .

رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .

دایه ازمادر مهربانتر . تمثل : و دایهٔ ازمادر مهربانتر بودم وجان برمیان بستم و امروز همگان ازمیان بجستند ... ابوالفضل بیهقی .

ای سنائی وا رهان خودرا که نازیبا بود   دایه را برشیرخواره مهرمادرداشتن . سنائی .

نظیر : اگر توعمه‌ای من مادرستم . کاسهٔ از آش گرمتر .

دایهٔ ازمادرمهربانتر را باید پستان برید . رجوع به : فقره قبل شود .

دایه بی شیر وطفل بیمار است (عشق درخواب و عاشقان درخون ...) انوری .

دایهٔ دهر پرورد کسیرا که نخورد (... بینی ای دوست که این دایه چه بیمهر و وفاست .) انوری . رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

دایهٔ زیر این کهن بنیاد   نیست کسرا چو عقل مادر زاد . سنائی . رجوع به :

---

(۱) گریال زنگ ساعت آبیست .

اندرجهان به‌ازخرد...، شود.

دبه بی‌روغن نمیشود . رجوع‌به: ازدبه کسی بدی ندیده...، شود .

دجله بود قطره‌ای ازچشم کور (... پای ملخ‌پربود ازدست مور.) نظامی.
تمثل: ازبیوفا وفابغنیمت شماراز آنك یك‌قطره‌آب نادره‌باشد زچشم کور. ناصرخسرو.
رجوع‌به: ازمغان مورپای...، شود .

دختر بتومیگویم، عروس توبشنو . نظیر: دربتومیگویم دیوار توگوش کن . ایاك اعنی واسمعی یاجاره .

دخترتخم ترتیزك است . دختران درمدت کوتاه بزرگ وبلند بالاشوند.

دختر چو بکف گرفت خامه ارسال کند جواب نامه
آن نامه نشان روسیاهی است نامش‌چو نوشته‌شدگواهی است. نظامی.

دخترخان یزدباشم دروغ بگم؟ آنجام که دردمکنه مگم . تمثل:
بلهجه‌یزدیان، دخترخان یزدباشم ودروغ بگویم، همانجای‌مرا که درددارد‌می گویم. وشرح قصه ازقطعهٔ ذیل‌روشن میشود :

خود زنکی وقت وضع حمل‌بنالید وای فلانم بناله کردی مقرون
گفت قرینش بناله لفظ‌کمر گوی هیچ‌مگوی آنچه‌نیست‌عادت‌وقانون
گفت دراین حال‌زار پا بلب گور گفت نیارم‌سخن مزورومدهون .
مرگ‌بمن نیزروبروی‌نشسته‌است می‌نتوانم کنم سخن کم و افزون
مدت سی سال کنجکاوی کردم قول ارسطو و فکرهای فلاطون
مشکل‌من‌حل‌نگشت باهمه‌کوشش برسخن‌من گواست ایزد بیچون
منکه چنینم قیاس‌کن دگرانرا وین‌نه‌قیاسی‌است‌ناپسنده‌ومطعون. میرزاابوالحسن‌جلوه.

دختردوشیزه‌را شوی دوشیزه باید . شهربانودختر یزدگردشهریار. ازقابوسنامه.

دخترسعدیست سعدی‌نامی‌دختری‌داشته که‌بیشتر درخانهٔ‌اقوام‌وهمسایگان‌بسرمی‌برده وکمتردرخانهٔ خویش‌دیده میشده‌است .

دخترمبادکه ازپرده عیب آورد برنژاد . (چنین‌داد پاسخ‌که...) فردوسی .
رجوع‌به: المکرمات دفن‌البنات، شود .

دخترنابوده به‌چون‌بودیابشوی‌به‌یابگور . ازقابوسنامه. رجوع‌به: المکرمات دفن‌البنات...، شود .

دختریراکه‌مادرش‌تعریف‌کندبرای آقادائیش‌خوب‌است. رجوع‌به: اگرچندفرزند...، شو

دخل آب‌روان‌است وخرج آسیای‌گردان .

ددآزموده به‌ازمردم ناآزموده. تمثل: وبرمردم‌ناآزموده‌ایمن‌مباش و آزموده

را نیزهروقت بیازمای و آزموده‌را بناآزموده مده که روزگار درازبایدتاباز کسی آزموده‌و معتمد بدست آید که اندرمثل آمده‌است که...) قابوسنامه .

ددومرغ‌ونخجیرچندین هزار — نگه‌کن که چون روزگشت آشکار
شوند از برون‌گرسنه بانیاز — چو شب شد همه سیرگردند باز
نه‌خودهستشان طمع‌زی‌پیشه‌ای — ندارند جز خورد اندیشه‌ای
(چنین گفت کشتاسب‌بارهنمون — که روزی به‌بیشه‌نگرددفزون...) اسدی .

درآب‌مردن به‌که ازغوك زنهارخواستن . تمثل: بخویشاوندان کم از خویش محتاج بودن مصیبتی عظیم دان که درآب مردن به‌که ازغوك زنهار خواستن، منسوب به نوشیروان. ازقابوسنامه .

نظیر: بدریا درشدن دربطن ماهی — به است ازجل وزغ زنهارخواهی .

از گرسنگی‌مردن. به که بنان‌فرومایگان‌سیرشدن. ورجوع‌به: ای‌شکم خیره‌بنانی...،شود.

درآب مرده بهتر که درانتظار آبی. (سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد که... سعدی.)

درآتش‌آب جستن ازنادانی‌است . تمثل:

بگفت ای‌دایه تاکی یافه‌گوئی — زنادانی درآتش‌آب جوئی . ویس‌ورامین .

درآتش بودن به‌ازبیرون آتش‌است. اگردرمصیبت‌ورزیه‌اقارب‌وخویشاوندان،مرد درنزدآنان‌باشدبراو آسان‌تر گذردتادردوری، چه‌گاهی که‌ازآنان‌دوراست‌مصیبت‌راهرچه‌بزرکتر گمان‌برد.

درآردطمع مرغ وماهی بند . (بدوزد شره دیدهٔ هوشمند...) سعدی .

رجوع‌به: طمع‌آرد... شود .

درآرند بنیاد روئین زپای — جوانان‌بشمشیرو پیران برای . سعدی .

رجوع‌به: آنچه درآینه...، شود .

درازاست‌دست‌فلك‌بربدی — همه‌نیکوئی کن‌اگربخردی. فردوسی .

رجوع‌به: بگیتی جزازدست نیکی...، شود .

درازاست‌طومارگردون‌ولیك — نگارش‌بجزدردوتیمارنیست. حضرت‌ادیب.

درآز باشد دل سفله‌مرد — برسفلگان تاتوانی‌مگرد . فردوسی.

درازتر از شعرقفانبك . اشاره بشعرامرء القیس‌است که بدین‌مصراع‌شروع‌میشود: قفا نبك من‌ذکری‌حبیب ومنزل .

شعر درازتر زقفانبك پیش او — کوته شود چوقافیهٔ شعرمثنوی . فرخی.

درازدستی این‌کوته‌آستینان بین (بزیردلق ملمع کمندها دارند ...) حافظ .

رجوع‌به: آه ازاین واعظان...، شود .

دراز کردن قصه بهر سخن بچه کار (من این غرض نتوانم شناخت هیچ ولی...) فرخی.

درازنای شب از چشم دردمندان پرس (...توقدر آب چه دانی که برلب جوئی.)

رجوع به : ازتو نپرسند درازی شب...،شود .

دراز نیست بیابان که هست پایانش (خوش است درد که باشد امید درمانش...) سعدی.

درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم . نظیر: این بآن در .

درآمد مرد را بخشنده دارد (... زمین تا درنبارد برنیارد.) نظامی .

درآن دلی که طلب هست آرمیدن نیست . نظیری .

درآن دم که گردد شکم وامخواه   گلین دیك بهتر که زرین کلاه. امیرخسرو .

رجوع به : چوترك گرسنه . . . ، شود .

درآینهٔ خرد روی مردم   هم خرد چنان آینه نماید . (گر در دل تو خرد مینمایم خرد است دلت جزچنین نشاید . . .) مسعود سعد .

درابر گرانبار پدیدار بود نم (درچهرهٔ او روزبهی بود پدیدار...) فرخی .

دراحسان کنون که بگشاید   بوالحسن راچو تخته بند کنند . انوری . تمثل : باین شعر انوری را در بعض دواوین شعرا و نیز در کتب نثر بتکرار دیده‌ام ولی شواهد را ضبط نکرده ام در ابیات ذیل نیز اشاره‌ای باین شعر هست :

حسن کلام انوریست اینکه میکند   تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
باقی بقول شاعر طوسیست در جهان   ناموس شیرمردی کاووس و تهمتن. سلمان ساوجی.

درادا گوش چو کنی وامی   منه از وعده پیشتر گامی
(...آنکه زر برده زور داند کرد   وانکه زر داده هم تواند کرد
با خداوند حق درشت مگوی   زر طلب میکند بمشت مگوی
چو گزافی نگفت از او مازار   گفت چیزی که برده‌ای بازآر) اوحدی .

دراردستان باج بشغال میدهند . من باین مرد چیزی نخواهم داد . شما احتیاجی باو ندارید یا اودرخوراین نیست که باورشوه دهید .

درایران یزدان شناسند راه . (شما بت پرستید وخورشید وماه . . .) اسدی .

رجوع به مزن زشت بیغاره...،شود .

دراین بازار اگر سودیست بادرویش خرسند است (...خدایا منعمم گردان به درویشی وخرسندی .) حافظ .

نظیر: توانگرتر آنکس که خرسندتر   چو والاست آنکو هنرمندتر . اسدی .
توانگر شود هرکه خشنود گشت   دل آزور خانهٔ دود گشت . فردوسی.
چو خوشنود باشی تن آسان شوی   وگر آز ورزی هراسان شوی . فردوسی.

توانگر شود هر که خرسند گشت گل نوبهارش برومند گشت . فردوسی .
توانگرشدآنکس که‌خرسند گشت از او آز و تیمار در بندگشت . فردوسی .
آنکه خرسند است اگرنیز گرسنه و برهنه است‌توانگر است وآنکه زیادت جوست اگر عالم همه ازآن اوست درویش‌است . منسوب بهوشنگ ازتاریخ گزیده . بدان کت‌دادایزد باش‌خرسند . ویس‌ورامین . من‌لم یرض بالله و بقضائهٔ شغل‌قلبه و تعب بدنه.حدیث‌نبوی.
خدا از چنان بنده خرسند نیست که راضی بقسم خداوند نیست . سعدی .
بدانچت بدادند خرسند باش که‌خرسندی‌ازگنج‌ایزدعطااست. ناصرخسرو .
خرسندباشیدتاتوانگرباشید. ازقابوسنامه. خرسندی دوم‌توانگریست.درویشی‌ودلخوشی.

دراین بازارگاه پرزطرار همه‌کس دزد دان‌کالانگهدار .
نظیر: چوخواهی که‌چیزت‌ندزدند کس جهانرا همه دزد پندار و بس.

دراین‌بوستان‌گر گداگرشه‌است جدا بهرهریك تماشاگه‌است. حضرت‌ادیب.

دراین پرصدا گنبد بانوی سخن‌هرچه‌گوئی‌همان‌بشنوی
چوبدگفتی‌آزادمنشین‌بسی که روزی‌ترانیزگویدکسی. امیرخسرودهلوی
رجوع به : این جهان کوهست و فعل ما . . . ، شود .

دراین چمن‌که بدل نیش میزندگل و خارش
بلبلان چه تفاوت‌کند خزان وبهارش . شاهزادهٔ افسر.

دراین‌حلقه‌یك‌رشته بیکارنیست سر رشته بر ما پدیدار نیست
(خرامیدن لاجوردی سپهر همان گرد گردیدن ماه ومهر
مپندار کز بهر بازیگری‌است سراپرده‌ای‌این‌چنین‌سرسری‌است...) نظامی .

دراین دامگه شادمانی کم است . (که این منزل دردوجای غم است...) حافظ .
رجوع‌به: مثل بعدشود .

در این‌دنیاکسی بی‌غم نباشد اگرباشد بنی‌آدم نباشد . نظیر:
خوشدلی‌خواهی‌به‌بینی‌بر‌سرچنگال شیر عافیت‌خواهی‌بیابی‌در بن‌دندان‌مار. جمال‌الدین‌عبدالرزاق.
اگر غم را چو آتش دود بودی جهان تاریك بودی جاودانه
در این گیتی سراسر گر بگردی خردمندی نیابی شادمانه . شهیدبلخی .
خوشدلی در کوی عالم روی نیست زانکه‌رسم‌خوشدلی‌یکموی‌نیست
نفس‌هست اینجاکه چون‌آتش بود در زمانه‌کو دلی تا خوش بود . عطار.
دلی‌بیغم کجاجویم که‌درعالم‌نمی‌بینم . سعدی . دراین دامگه شادمانی کم است . حافظ .

دراین‌دوروزه‌دورزندگانی مخرتیمار و درد جاودانی . ویس ورامین .

دراین زمانه رفیقی که خالی ازخلل است
صراحی می ناب وسفینهٔ غزل است . حافظ . نظیر:

لنا ندماء ما نمل حدیثهم امینون مامونون غیبا و مشهدا
بلا علة تخشی ولا خوف ریبة ولا تتقی منهم بنانا و لا یدا
فان قلت هم احیاء لست بکاذب وان قلت هم موتی فلست مفندا. کلثوم ابن عمرو العتابی

رجوع به : از بلا دوری طمع داری . . . ، شود .

دراین عالم ازهرچه بایستنیست نکوتر ز فرزند شایسته نیست .

دراین گرد سواریست . تمثل:

کاندرین گرد شهسوارانند علم او را خزانه دارانند . اوحدی .

دراین گیتی سراسر گربگردی خردمندی نیابی شادمانه . شهید بلخی. رجوع به : دراین دنیا کسی . . . ، شود .

دراین نغز بتخانه هرکس که هست مپندار کز بت پرستی برست
(. . . اگرمن چو تو بت پرستم رواست که در روی توسر صنع خداست.) حضرت ادیب.

دراین ورطه کشتی فروشد هزار که پیدا نشد تخته ای برکنار. سعدی .

در بادیه تشنگان بمردند از حله بکوفه میرود آب . سعدی .

دربارگاه آفتاب هیچکس خفاشرا گوید چرا می ننگری ؟ (از قصورمایه یاازقلت سرمایه دان گرتحاشی میکنداز خدمت توانوری خودتوانصافش بده...) انوری.

درباغ سبز نشان دادن . به نویدهای گزاف فریفتن .

دربتو میگویم دیوار تو بشنو (یا) دیوارتو گوش کن . نظیر : ایاك اعنی واسمعی یاجاره .

دربدریا بردن . تمثل:

سرخجالتم از پیش بر نمی آید که درچگونه بدریا برند ولعل بکان . سعدی.
سخن بنزدسخن دان ادامکن حافظ که تحفه کس درو گوهر ببحروکان نبرد. حافظ .

در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری . رجوع به : زیره بکرمان...،شود .

دربخرمهره کجاماند ودریابغدیر (هر کسی شعر تراشند ولیکن سوی عقل...) سنائی. رجوع به : این الثری والثریا ، شود .

در برابرچوگوسفند سلیم درقفاهمچوگرگ مردمخوار .

دربرخورشید رخشان کی پدید آید سها
دربردریای جوشان کی پدید آید شمر. معزی .

رجوع به : تیمم باطل است...، شود .

در برداود کز مزمار کوه آرد برقص
لولیان را کی سزد دردست مزمر داشتن . قاآنی.

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو (... یعنی طمع مدار وصال مدام را.) حافظ.

در بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست (... یا سخن دانسته گو ایمرد بخرد یا خموش .) حافظ .

در بغل شیشه و دردست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای . صائب .

در بلا بودن به از بیم بلا . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . تمثل :

دل من ابن یمین رفت درآن طره و گفت — در بلا بهتر از آنست که در بیم بلا . ابن یمین دوم.

در بلا بودن به از دور از بلاست . رجوع به : مثل قبل شود .

در بهار خانه دلگیر است. تمثل:

من آیم باتو تا کرگان به نخجیر — که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس ورامین.
شهنشه کرد با دل رای نخجیر — که باشد در بهاران خانه دلگیر . ویس ورامین.

در بهاری که گل جمال دهد — خوش نباشد هوای صحبت خس . ظهیر؛

در بهشت ار خانهٔ زرین بود — قیصر اکنون خود بفردوس اندر است. ناصرخسرو

در بیان این سه کم جنبان لبت — از ذهاب و از ذهب وز مذهبت . مولوی .

نظیر: استرذهبك و ذهابك و مذهبك .

در بیابان خشك و ریگ روان — تشنه را در دهان چه درچه صدف
مربی توشه کاوفتاد از پای — برمیان بند او چه زرچه خزف . سعدی .

نظیر: در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به که نقرهٔ خام
گر همه زر جعفری دارد — مرد بی توشه بر نگیرد کام . سعدی.

در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست. در آنجا که چیزها تنگ یاب یا نایاب باشند ناچیز نیز بچیزی است .

در بی نیازی بشمشیر خوی (... بکشور بود شاه را آبروی .) فردوسی .

در پای پیل افکندن . مثال: کسوت وخلعت و وزارت از ناصح الدین خلع کرده در قوام الدین پوشید و ناصح الدین را بدست اوداده اورا دیگر باره در پای پیل افکند و عذابها نمود و مالها ستد . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

در پردهٔ قشور توان یافتن لباب (لیکن هم ار بدیدهٔ معنی نظر کنی...) قاآنی .
نظیر: المجاز قنطرة الحقیقه . الظاهر عنوان الباطن :

در پس هر گریه آخر خنده ایست (... مرد آخر بین مبارك بنده ایست .) مولوی .

نظیر: خنده‌ها در گریه پنهان و کتیم گنج در ویرانه ها جو ای کلیم . مولوی .
رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

درپوست نگنجیدن . ازرسیدن بآرزوئی بسیارشاد بودن . تمثل :
ندانم ازچه سبب می نگنجد اندر پوست مگرزخوردن خون منش برآمد کام. رفیع الدین لنبانی .
نظیر : درپیراهن نگنجیدن ، رجوع به : با دم گردو شکستن ، شود .

درپیراهن نگنجیدن . بسی شادمان بودن ، تمثل :
باد سحری گذر بکویت دارد زان بوی بنفشه را زمویت دارد
در پیرهن غنچه نمی گنجد گل ازشادی آنکه رنگ رویت دارد . انوری .
و رجوع به : با دم گردوشکستن ، شود .

درپیری توخود بگریزی ازیار (جوانی گفت پیری را چه تدبیر که یارازمن گریزد چون‌شوم پیر جوابش داد پیر نغز گفتار که ...) ؟ رجوع به : نزیبد مرا با جوانان چمید ، شود .

درپیش خرد شنبه و آدینه یکیست . نظیر : هرروز روز خداست .

درتاخیر آفتهاست. ازمجموعه مختصر امثال طبع هند . رجوع به : فی التأخیر آفات، شود

درتاریخ محابا نیست . تمثل . اما هم بایستی که امیر رضی‌الله عنه درچنین ابواب تثبت فرمودی و سخت دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود ولیکن چه چاره است که در تاریخ محابا نیست . ابوالفضل بیهقی .

درتاریکیست آب‌حیوان . عمادی شهریاری . رجوع به: آب حیوان‌درون ...،شود.

درتاریکی رقصیدن . نظیر : تنها بقاضی رفتن .

درتاریکی مشت زدن . مثال : ملکی بی‌جمال ودیوانی بی مثال و رعیتی بی مال همه در تاریکی فتنه مشت میزدند وبه تحمل و احتیال برانتظار فرج روزی بشب میبردند . تاریخ سلاجقه کرمان .

درتناقض هشت وحدت شرط‌دان وحدت موضوع و محصول و مکان
وحدت شرط واضافه جزء وکل قوه و فعل است در آخر زمان .

درتنگنای قافیه خورشید خرشود. نظیر: یغتفر فی الضرورة مالا یغتفرفی غیرها . الضرورات تبیح المحظورات .

درتنورچوبین کسی نان نپزد . تمثل :
همی پزیم همه در تنور چوبین نان همی بریم همه جامهٔ تن از مهتاب . سوزنی .

درتنوری خفته باعقل شریف به که باجهل خسیس اندرخیام. ناصرخسرو.
رجوع به : اندرجهان به ازخرد ... شود .

در توکل از سبب غافل مشو (. . . رمزالکاسب حبیب‌الله شنو .) مولوی . نظیر : ابی‌الله ان یجری الامور الا باسبابها . با توکل زانوی اشتر ببند . ز بی آلتان کار ناید درست . اعقل و توکل . و رجوع به : از توحرکت ...، شود .

در تهور کسی فلاح ندید   روی آرامش و صلاح ندید
(. . . متهور تباه دارد ملك   وز تهور سیاه دارد ملك .) سنائی .

در جام زرین می لعل فام   همانست کاندر سفالینه جام . (که . . .) حضرت ادیب .

درجبین این کشتی نور رستگاری نیست (. . . گر بلا ازآن دور است یا کرانه نزدیك است)

در جنگ حلوا بخش نمی‌کنند . ضرب وشتم درنزاع و خلاف طبیعی باشد . از مجموعه مختصر امثال طبع هند .

درجنگل سبیکه جزومیوه‌است (مکو... پرستیدن‌چه شیوه‌است که ...)جلال‌الممالك .

درجنگل مازندران شغال هست باین زردی . جمله ازیکی‌ازوزرای سلیم وسادهٔ معاصر معروف شده است .که زردی شغال را بباز کردن دستها از یکدیگر ونشان دادن صورت شاه ارش و باغ ممثل می کرده است .

درجنگ مردن بنام   مرا بهتر آید زگفتارخام (بگویش که ...) فردوسی .

درجوال‌بودن. درجوال کردن.درجوال کسی بودن . درجوال کسی شدن . رجوع به : اندرجوال کردن ، شود .

در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل
میوه بی‌نقصان بود چون ازدرخت نوبراست . جامی .
رجوع به : اسبی را که درچهل سالگی ...، شود .

درجوانی مستی درپیری سستی پس خدا راکی‌پرستی . خواجه‌عبدالله انصاری. نظبر: تا توانستم ندانستم چه سود   چونکه دانستم توانستم نبود . عطار . و رجوع به : ایکه دستت میرسد ...، شود .

درجوی‌شهر گوهرمعنی طلب‌مکن غواص وار گوشهٔ دریا کنارگیر . سنائی . رجوع به : از خطر خیزد ...، شود .

در جهان آنچه رفت وآنچ آید وانچه هست آنچنان همی باید . سنائی . نظیر : لیس فی‌الامکان ابدع مما کان . رجوع به : هرچیزی بجای خویش ...، شود .

درجهان بسیار دیدم هشته نال بوریا
از برای طمع شکر درمیان معصری . حضرت ادیب

درجهان خراب پر ز ضرر از جهالت مدان تو هیچ بتر . سنائی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

درجهان دیوانه رادنگی بس است (... خانهٔ پرشیشه راسنگی بس است .) زلالی خونساری.

درجهان نیست کیمیا جز یار (یار می‌جویم و نمی‌یابم ...،) عمادی شهریاری .

نظیر : دریغ ودرد که تااین‌زمان ندانستم که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق . حافظ .

درجهان هر کس که داردنان‌مفت می‌تواند حرفهای خوب گفت .
نظیر : هر که خورد مال مفت می‌تواند شعر گفت .

درجهانی که طبع بر کار است دیو لاحول‌گوی بسیار است . سنائی .
رجوع به : ای بسا ابلیس آدم ...، شود .

درجهانی که عقل و ایمانست مردن جسم زادن جانست
(... تن رها کن که در جهان کهن جان شود زنده چون بمیردتن .) سنائی .

درجهنم عقربی هست که ازآن پناه بمار میبرند .

نظیر : چون‌حال‌دل‌من‌زغمت گشت تباه آویخت درآن زلف دل‌آشوب سیاه
زان سان که ز آتش سقر اهل گناه آرند بمار و کژدم از عجز پناه . سلمان‌ساوجی.
بعض الشراهون من بعض . کالمستجیر من الرمضاء بالنار . ان فی‌الشر خیاراً .

درجهنم نشسته است . برای هرزیانی «بجهنم» گوید . (یا) ضررها وخسارتها نزد اومایهٔ اسف وافسوس نشود .

درجیبش‌را تارعنکبوت گرفته است . زمانی درازاست که نقدی درجیب ندارد.

درچهل‌سالگی طنبورمیآموزد در گوراستاد خواهد شد . رجوع به : اسبی راکه درچهل سالگی ...، شود .

درحال خصم‌خفته نباشی بهیچ حال زیراچراغ دزدبود خواب پاسبان .

درحضرت کریم تمنا چه حاجت‌است (ارباب حاجتیم وزبان سؤال نیست ...) حافظ .
نظیر : ازتلخی‌سؤال کریمی که‌واقف‌است فرصت بلب گشودن سائل نمیدهد . صائب .
عرض‌للکریم‌ولاتباحت .

درحکمت وعلم است جمال تن مردم
نه درحشم واسب وجلال است وجمالست . ناصرخسرو .

درحکم یك اقرار ز هفتاد گوابه (ای داده به اقبال تواقرارهمه خلق ...) قطران.

درحیززمانه شتر گربه هابسیست (... گیتی نه‌یك‌طبیعت‌و گردون‌نه‌یك‌فن‌است .) انوری؟
تمثل : دادند اشتری دوسه نواب‌شه مرا شادان شدم ازآنکه مرا چارپا بسیست
عقلم بطنز گفت که انظر الی‌الابل کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست

دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت گفتم کزین متاع مرا درسرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت من شتر گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو گربه‌ای نه‌شتر گفت چاره‌چیست درحیز زمانه شتر گربه ها بسیست. سلمان ساوجی.

درخاك چه تأثیر بودگنج دفین را (تو گنج همی ازقبل بخشش خواهی ...) ؟ نظیر : برای نهادن چه سنگ وچه زر .

درخانه‌آرد نماند آورده‌اند که یکی ازدبیران خلفاء بنی‌عباس رضی‌الله‌عنهم‌بوالی‌مصر نامه می نوشت وخاطرجمع کرده بودو دربحر فکرت‌غرق شده وسخن‌می‌پرداخت‌چون در ثمین‌وماءِ معین‌نا گاه کنیز کش‌درآمدو گفت‌درخانه آرد نماند دبیرچنان‌شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد وبدان‌صفت منفعل شد که در نامه بنوشت آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد و ازاین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید ومطالعه کردچون بدان کلمه رسید حیران‌فروماند و خاطرش آنرا بر هیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود . کس فرستاد و دبیررا بخواند و آن حال‌رااز‌او‌بازپرسید . دبیرخجل گشت وبراستی‌آن واقعه را درمیان‌نهاد.) چهار مقاله نظامی عروضی . رجوع به : باز دارد ترا زشعر شعیر ، شود .

درخانه اگر کس‌است یك حرف بس است .

تمثل: دل گفت مراعلم‌لدنی‌هوس‌است تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگرهیچ مگوی . . . . عشقی .

رجوع به :آنکس است اهل‌بشارت که اشارت داند . شود .

درخانه‌ات را ببند همسایه‌ات را دزد مکن .

درخانه‌بکدخدای ماند همه چیز . رجوع به : اسباب خانه ...، شود .

درخانهٔ بیعارهاسازونقاره میزنند. درمنازل مردمانی که بفسوق وفجورمشغولند خورش و پوشش یافت نشود .

درخانه شلوغ‌است. بمزاح :آمدوشدی بسیارهست .ارباب رجوع‌فراوانی‌دیده‌میشود.

درخانه قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد. فراوانی‌مال کسی بر آن دلیل نکند که ازآن بدیگری نیزخواهد داد .

درخانه‌کسان کدخدائی مکنید . منسوب بانوشیروان . رجوع‌به : بصاحب ردی و صاحب قبولی ...، شود .

درخانه‌کنون بستن چه سوداست
که دزدش هرچه درخانه ربوده است . ویس ورامین

درخانه مخواب تابره نشتابی . کارها رابگاه باید کرد تـانیاز بشتاب نیفتد .

درخانه مور شبنمی طوفان است زیـانی‌خردمسکین درویشی‌رابزرك‌وصعب‌باشد

درخانه نشاید شدن الابره در . (دانیکه بسر باشدپایند گی‌تن گیتی‌چوتن‌است‌او بمثل‌همچوسر آمد ... درخانه اقبال وسعادت چو درآمد.) قطران. نظیر، ادخلواالبیوت من ابوابها .

در خانه هرچه‌باشد مهمان هرکه باشد(یا) درخانه هر چه مهمان هر که . تکلف برای مهمان ناسزاواراست .

درخت آسان توان ازبـن بریدن ولیکن بازنتوان پیوندن . ویس ورامین .

درخت‌ارچه سبزش کندآب‌خورد شودنیزازافزونی‌آب‌زرد . امیرخسرودهلوی. نظیر: چراغ‌ازروغن‌نور گیردوبازازدیاتی‌روغن بمیرد. رجوع‌به: اسراف حرام‌است، شود.

درخت افکن بود کم زندگانی بدرویشی‌کشد نخجیربانی . نظامی .

درخت‌اگرمتحرك‌شدی‌زجای‌بجای نه‌جوراره‌کشیدی‌و‌نی‌جفای‌تبر .انوری. رجوع به: سفرمربی مرداست ...، شود .

درخت تلخ‌هم تلخ‌آورد بر اگرچه مادهیمش‌آب شکر . ویس ورامین .

رجوع به: ازمارنزاید ...، شود .

درخت توگرباردانش بگیرد بزیرآوری چرخ نیلوفری را . ناصرخسرو. رجوع به:آنکس که داناتراست ...، شود .

درخت‌گاه‌برهنه‌است وگاه پوشیده(شکوفه گاه شکفته‌است وگاه‌خوشیده...)سعدی.

درخت‌گردکان‌بااین بزرگی درخت‌خربزه الله‌واکبر . قیاسی‌مع‌الفارق‌است

درخت‌کاهلی‌بارش‌گرسنگیست. ازجامع‌التمثیل. رجوع به :ازتوحرکت..، شود.

درخت کاهلی کفرآورد بار . ازجامع‌التمثیل . رجوع‌به: ازتوحرکت..، شود .

درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود (مقدراست که ازهرکسی‌چه فعل‌آید...)

نظیر: هیهات جئت الی دفلی تحرکها مستطعماً عنبا حرکت قالتقط .

انك‌لاتجنی من‌الشوك العنب . رجوع به: ازمارنزاید ...، شود .

درخت هرچه بارش بیشترمیشود سرش فروترمیآید . تمثل :

تواضع کند هوشمند گزین نهد شاخ پرمیوه سربرزمین . سعدی .

رجوع به: ازتواضع بزرگوار...، شود .

درختی‌کونباشد راست بالا چوبررویدبود زاغاز پیدا . ویس‌ورامین .

درختی‌که ازارتفاع او انتفاعی نباشد بریده بهتر . مرزبان نامه . نظیر :

اذالعود لم یثمر و ان کان اصله من الثمرات اعتده الناس فی‌الحطب .

درختی که تلخست ویرا سرشت   گرش در نشانی بباغ بهشت
و راز جوی خلدش بهنگام آب   به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد   همان میوهٔ تلخ بار آورد . فردوسی .
رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

درختی که تلخش بود گوهرا   اگر چرب و شیرین دهی مرو را
همان میوهٔ تلخت آرد پدید   از او چرب و شیرین نخواهی مزید .
(کرا دوست مهمان بود یا نه دوست   شب و روز تیمار مهمان بدوست
بدشمن برت مهربانی مباد   که دشمن درختیست تلخ از نهاد ...) ابوشکور بلخی . رجوع به : فقره قبل ورجوع به: ازمار نزاید ...، شود .

درختی که دارد فزون تر براوی   فزون افکند سنگ هر کس براوی
(کرا با تو گویند بد بیشتر   چو نبود گنه دان که هستش هنر ...) اسدی
نظیر: بی‌هنر آنکه در آفاق کسش نیست حسود .

درختی که دور افکند برگ و شاخ   کند سایه برزیردستان فراخ .
(بمنعم نداد است روزی رسان   مگر بهر آسایش مفلسان ...) امیرخسرو دهلوی .

درختی که سر برکشد ز انجمن   مر او را رسد تخت و تاج کهن . فردوسی .

درختی که کاری ببار آیدت (بر آنم که روزی بکار آیدت ...) فردوسی .

درخرابی مقام گنج بود (که عمارت سرای رنج بود ...) سنائی. رجوع به: گنج در ویرانه است ، شود .

درخرمن کاینات کردم چو نگاه   یکدانه محبت است باقی همه کاه .

در خرمی بر سرائی بیند   که بانگ زن از وی برآید بلند. سعدی .

درخش ار نخندد بوقت بهار   همانا نگرید چنین ابر زار. منسوب برودکی
رجوع به : اندر پس هرخنده ...، شود .

درخشیدن ماه چندان بود   که خورشید تابنده پنهان بود . فردوسی .
نظیر: چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا   آنجا چه بقا ماند نور قمری را. سنائی .
رجوع به : تیمم باطل است ...، شود .

درخط بردن . مثال: دستور در آن وقت که پادشاه را سورت سخط چنان درخط برده بود الاسر برخط فرمان نهادن روی ندید. مرزبان نامه. آقای شیخ محمد خان قزوینی درذیل مرزبان نامه مینویسند: «چنانکه ازسیاق کلام معلوم میشود بمعنی فرو گرفتن و متصرف شدن واحاطه کردن و مانند آن باید باشد. » رجوع به: بخط رفتن، شود .

درخم این پرده ز بالا و پست   مفسده گر هست ز روی گلست . نیما .

درخم خالی صدا زیادتر پیچد. رجوع به : باشد قوی ضعیف آواز ، شود .

در خورد تنور و تنوره باشد   شاخی که براو برگ و بر نباشد. ناصرخسرو .

نظیر : بسوزند چوب درختان بی بر   سزا خودهمین است مر بی بری را . ناصرخسرو .

درخورفهم تو علم خاص نیاید   تا توزاوهام عام داری میزان .

(... دیو نشد تا برون فرشته نیامد   حافظ این نغزنکته گفت بدیوان
دل نتوان داشت جای قدس ملائك   تابوداز خبث آشیانهٔ دیوان.) آقای حاج سید نصرالله تقوی .

درخورقول نکو باید کردنت عمل   توز گفتار ثوابی و بکردار عقاب. ناصرخسرو.

درد احبا نمی برم باطبا (غیرتم آید شکایت ازتو بهر کس ...) سعدی .

در داد بر داد خواهان مبند   زسوگند مگذر نگهدار پند. فردوسی .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، ورجوع به : العدة دین ، شود .

درداز طبیبان نشاید نهفت (که ...) نظیر : ما راز پنهان بایار گفتیم   نتوان نهفتن درد ازطبیبان . حافظ .

دردا که طبیب صبر میفرماید   وین نفس حریص را شکرمی باید . سعدی .

در دانه ها اگرچه پراکنده هم نکوست   اما کجا بگوهر منظوم میرسد .

دردایره هیچ نقطه راپیشی نیست (ذرات دو کون رابهم بیشی نیست   کس نیست که باد کر کش خویشی نیست   دررتبه مساوات بودعالم را...) رجوع به : الناس من جهة التمثال...،شود .

دردباشد روی نازیباو ناز (... سخت باشد چشم نابینا و درد) سنائی .

نظیر: طرفه باشد چو موی بر دیبا   ناز کردن زروی نازیبا . اوحدی .

درد درعالم ار فراوان است   هریکی را هزار درمان است

(شپش ار هست ناخنت هم هست   کیك را گوش مال چون بر جست
کوه اگر پر ز مار شد مشکوه   سنگ و تریاك هست هم در کوه
ور ز کژدم بدل گمان داری   کفش و نعل از برای آن داری ...) سنائی.

رجوع به : خدا درد داده است درمان هم ...، شود .

درد خروارمیآید مثقال میرود (یا) دردکوه میآید مو میرود. بی‌صبری .

وجزع در کندی عود صحت نباید کرد کم کم سلامت وتندرستی بجای خود خواهدآمد.

درد دل خودم کم است اینهم درزدن همسایه ها .

درد را پیش دردمند بگوی. نظیر :

گفتن ار زنبور بی حاصل بود   بایکی درعمر خود ناخورده نیش .

در دروازه ها را میتوان بست دهن مردمرا نمیتوان بست . تمثل :

دهان دشمن و گفت حسود نتوان بست   رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار . سعدی .

نظیر :بعذرتوبه توان رستن ازعذاب خدای   ولیك می نتوان از زبان مردم رست . سعدی .

و من دعا الناس الی ذمه ذموه بالحق و بالباطل
مقالة السوء الی اهله اسرع من منحدر سائل
پل بر زبر محیط قلزم بستن راه گردش بچرخ انجم بستن
کام و دم مار ونیش کژدم بستن بتوان نتوان زبان مردم بستن . مشرب .

دردرون کعبه رسم قبله نیست چه غم ارغواص را پاچیله(۱) نیست. مولوی .
نظیر: روی من درتست آمدشد بسوی دیگران من درون کعبه‌ام هرسو که روآرم رواست. سلمان ساوجی .

دردهانان دهند جامه ندهند. اشاره :
مثل هست اینکه جامهٔ تن زبان آید مرآنکس را که سال و مه نباشد جز بخوان این وآن مهمان. ناصر خسرو.

در دریای سرمد است علی جانشین محمداست علی . گویند ابلهی بنامزد بازی میرفت گفتند رسم این است که دراول دیدارشعری مناسب خوانده وسیبی بجانب دختراندازی. مرد بیامد و از دوزسیبی را با قوتی هرچه تمامتر بسرنامزد خود زده سروی بشکست و سپس خواند در دریای سرمد ...

در دست دوستان گل میبود باید آنگه چون خاردردو دیدهٔ دشمن خلید باید .
حضرت ادیب . رجوع به : با بدان بد باش ...، شود .

در دست سوار آینه چکار . نقل ازشاهد صادق .

دردگنه را ز توبه باید درمان (ازپی هررنج داروئی بنهاده است ...) آقای حاج سیدنصرالله تقوی . رجوع به : فقرهٔ بعد شود. ورجوع به: التائب من الذنب ...،شود.

دردگنه را نیافتند حکیمان جزکه پشیمانی ای برادردرمان
چیست پشیمانی آنکه بازنگردد مردبکاری کزان شده است پشیمان . ناصرخسرو.
رجوع به : التائب من الذنب ...، شود .

دردکوه راآب میکند . لاغری ونزاری دربیماری شگفت نباشد.

دردکوه میآید مو میرود . رجوع به : درد خروار می‌آید...، شود .

دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد طاعت ازدست نباید گنهی باید کرد.
معتمدالدوله نشاط . نظیر: اذاانت لم تنفع فضرفانما یرجی الفتی کیمایضرو ینفعاقیس ابن خطیم.

دردل سوسن ارنه حربه کشد زرحل کرده رایگان ننهند

(۱) این کلمه درفرهنگها پاچیله ضبط شده‌است وهمین شعرحضرت جلال الدین محمدبلخی‌را نیزشاهدآورده‌اند ولی حضرت آقاسیداحمدادیب پیشاوری دامت فیوضاته العالیه این لغت‌را پاچپله میدانند ومیفرمایند که درافغانستان بمعنی کفش وپاافزارهم امروزمستعمل است . و نیزازقول آقاسید محمدعلی داعی الاسلام نقل فرمودند که درهند نیزچپلا بمعنی پاپوش است.

(هر که او بر کران نشست آرد با وی انصاف در میان ننهند
تا تنور آتشین زبان نشود نانش البته در دهان ننهند
وانکه چون آستان فتد در پای پیش او سر بآستان ننهند...
تخت خورشید اگر نه تیغ زند بر سر چارم آسمان ننهند.) مجیر بیلقانی.

رجوع به : ان لم تکن ذئباً ...، شود .

در دلش را مثل صحرای مورچه‌خوار باز کرد. رجوع به: اعرب عن ضمیره الفارسی، شود.

در دلو شدن. از پای درآمدن . تمثل : الحق نه نا زیبا بود در کار ، اما یك چیز خطا کرد، که‌ویرا بفریفتند تا برخداوندش مشرف باشد ، وفریفته شد بخلعتی وساخت‌زر که یافت ، ومشرفی بکرد، وخداوندش در دلوشد واونیز. وچاکر پیشه‌راپیرایهٔ بزرگتر ازراستی نیست ، ابوالفضل بیهقی .

در دنیارا نبسته‌اند . نظیر : انك لتحسب علی‌الارض حیصا بیصاً . رجوع‌به: ازپی هر گریه ...، شود .

در دنیا همیشه بیك پاشنه نمی‌گردد . رجوع به : ازپی هر گریه ...، شود .

درد واول پیاله . رجوع به : اول‌الدن‌الدردی ، شود .

درده اگر کس است دو بانگ بس است تمثل :

بس کنم خود زیرکانرا این بس‌است بانگ دو کردم اگر درده کس است . مولوی .

رجوع به : آنکس است اهل بشارت ...، شود .

در دهان دار تا بود خندان چون‌گرانی کند بکن دندان . سنائی .

در دهان ناقه خار خشك خرمای تراست (ره روان بارکشرا سهل دان آشام فقر...) امیرعلی شیر .

درد هرکس دردل خودش است . گمان مکنید که من یااوراغم‌واندوهی نیست . تنها تعفف را بزبان نمی‌آوریم .

درده کرا خوش است ؟ رئیس و برادرش را . از جامع‌التمثیل . نظیر : ده برای کدخدا خوب است وبرادرش .

درده کس نیست . مردی ناچیز وبی‌ارزاست . تمثل :

چگوئی در علی آبی چگوئی که خاك ازخون‌این زن روسپی به
سر و ریشی نکو دارد ولیکن چو نیکوبنگری کس‌نیست درده . نظامی عروضی.

درد یزی باز است حیای گربه کجارفته است . تمثل :

دیگ را گر باز باشد شب دهن گربه راهم شرم باید داشتن . مولوی .

نظیر : درمسجد بازاست حیای سگ کجا رفته .

دررا چون بخورشید بندی از روزن در آید . تمثل :
دل من خانهٔ عشق است و خورشید است عشق او   که گر من در ببندم او همی در آید از روزن . قطران .
در رشته کشند با جواهر شبهی . ازاسرارالتوحیدفی مقامات شیخ ابی سعید .
دره نازموده خیره مرو (تنگی راه را صفت بشنو ...) سنائی .
در زآب شور خیزد برگ تر از چوب خشك
شهد از زنبور خیزد دانهٔ خرما زخار . قاآنی .
در زبان فارسی فرق میان دال و ذال
با تو گویم زانکه نزدیك افاضل مبهم است
پیش از او در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است
دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است . شرف‌الدین علی یزدی.
نظیر : تعیین دال و ذال که در مفردی فتد   زالفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم‌است
حرف صحیح ساکن اگر پیش از او بود   دالست و هرچه هست جز این ذال معجم‌است . ابن یمین .
رجوع به : آنانکه بفارسی ...، شود .
درزغن هرگز نباشد فن اسب راهوار   گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن . منوچهری . رجوع به : این الثری ...، شود .
درز گرفتن . (مطلبی را ...) بکوتاهی و اختصار آن پرداختن .
درزمانه زهرچه جانور است   تا نشد پخته آدمی بتر است . سنائی .
نظیر : آدمی گرچه در زمانه مهست   ز آدمی خام دیو پخته بهست . سنائی .
در زمانه سیرت هر کس نمودار وی است (... اهرمن زادست هر کو سیرتش مکر و دهاست .) حضرت ادیب .
درزمانه کجاست محمودی   ورنه هر گوشه‌ای و عنصریست .
در زمانه گودلی تا خوش بود . (خوشدلی در کوی عالم روی نیست   زانکه رسم خوشدلی یك موی نیست   نفس هست اینجا که چون آتش بود ...) عطار. رجوع به : در این دنیا کسی ...، شود .
در زمستان الو به از پلوست . نظیر : درزمستان دود به ازدم است .
درزمستان دود به ازدم است . رجوع به : مثل فوق شود .
درزمین آنکه خار و خس بگذاشت   تخم دروی کجا تواند کاشت . اوحدی .
درزندان شیر شرزه را بتوان زد . مسعودسعد . رجوع به جز پنهان مردمردرا... شود.
درزی در کوزه افتاد . بشهری مردی درزی بود و بر در دروازه شهر دکان داشت و کوزه‌ای از میخی درآویخته بود و هوس آنش بودی که هر جنازه‌ای که از شهری بیرون بردندی

وی سنگی در آن کوزه افکندی و هرماه حساب آن سنگها بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و ازمیخ درآویختی وسنگ همی افکندی تا ماه دیگر تاروزگاری بر آمد ازقضا درزی بمرد مردی بطلب درزی آمد ازمرگ درزی خبر نداشت و در دکانش بسته دید همسایه را پرسید که درزی کجاست که حاضر نیست همسایه گفت درزی در کوزه افتاد . از قابوسنامه .

درزیر بال زاغ خس دولت نخواهدیافت کس
سایهٔ همامی خواه وبس کوتخت شاهان پرورد . حضرت ادیب.

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را .

درسخاوت چنانکه خواهی ده لیکن اندر معاملت بسته
(... ستد و داد را مباش زبون مرده بهتر که زنده و مغبون .) سنائی .
رجوع به : حساب بدینار . . . ، شود .

در سخن در ببایدت سفتن ورنه گنگی به ازسخن گفتن . سنائی .
رجوع به: آن خشت بود که . . . ، شود .

درسخن نیست بزرکس محتاج سکه زر زسخن یافت رواج . جامی .
رجوع به : سخن بهتر از گوهر نامدار . . . ، شود .

در سر عقعق نبینی شور بلبل پیش گل
درتن کرکس نیابی ذوق طوطی با شکر
بچه جغدان نیابد فرفرخ ظل همای
مرهمارا سایه باید کش بود شاهی اثر . حضرت ادیب.

درسفرگر روم بینی یاختن ازدل تو کی رود حب الوطن . مولوی .
رجوع به : حب الوطن. . . ،شود .

درسمرقندگربه دم دارد در بخارا الاغ سم دارد . نقل ازابدع البدایع .
رجوع به : خروس آتقی رفته. . .،شود .

درسنگ خاره قطرهٔ باران اثرنکند .

درسوخته به که خانه ویران . (گفتند باتفاق پیران...) امیرخسرو.

درشب بیش باشد درد بیمار . (اگرنه آفتاب ازمن جدا شد جهان بر چشم من چون شب چرا شد منم بیمار و نالان زین شب تار که...) ویس ورامین .

درشتی زکس نشنود نرم گوی (سخن تاتوانی بآزرم گوی .) فردوسی . رجوع به زبان خوش مار را. . .،شود .

درشتی نه زیباست ازشهریار (. . . پدر نامور بود و تو نامدار .) فردوسی .

درشتی و نرمی بهم در به است   چو رگ‌زن که جراح و مرهم نه است.
سعدی . رجوع به : ابر کن و مبار ، شود .

در ششدر افتادن . درششدر حرمان افتادن . در ششدر ماندن . درششدر فروماندن . بمشکل و معضلی دچار شدن .

مثال: لاجرم افتاده بامقامر گردون   مهرهٔ امید در به ششدر حرمان . رفیع‌الدین لنبانی.
حریف حادثه یعنی که خصم او اینك   فتاده مهرهٔ جان در بششدر ذقنش. رفیع‌الدین لنبانی.
نوبت ملك پنج کن که شدست   دشمن تو چو مهره در ششدر . انوری .
ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور   وز پنج نماز شکر تو واجب‌تر
وی دشمن تو بمانده اندر ششدر   زیر قدمت باد سرهفت اختر . مسعودسعدسلمان.
نقش از طاسك زر چون همه شش میآید   از چه معنی است فرومانده بششدر نرگس. سلمان ساوجی

در شعر سه تن پیمبرانند   قولیست که جملگی بر آنند
فردوسی و انوری وسعدی   هرچند که لانبی بعدی .
قطعه را بصورت ذیل نیز دیده‌ام :
در شعر سه تن پیمبرانند   هر چند که لا نبی بعدی
اوصاف و قصیده و غزلرا   فردوسی و انوری و سعدی .

درشعر ز تکرار سخن عیب نباشد   زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار. ناصرخسرو.

در شعر مپیچ و در فن او   چون اکذب اوست احسن او . نظامی .
رجوع به: احسن‌الشعر اکذبه ، شود .

درشکل مردم بسی گژدم است (مشوغره کش صورت مردم است که...) حضرت ادیب.
رجوع به : ای بسا ابلیس . . . ، شود .

درشوره کسی تخم نکارد . تمثل :
درعشق تو کس پای ندارد جزمن   در شوره کسی تخم نکارد جز من
بادشمن و بادوست بدت میگویم   تاهیچکست دوست ندارد جزمن . عنصری.

درشوره نهال چون نشانی (کی گیرد پند جاهل از تو . . .) ناصرخسرو .

درشهر آبگینه فروش است و گوهری (شرم آیدازبضاعت بی‌قیمتم ولی...) سعدی .

درصدف فرقی ندارد باشبه در خوشاب (فارس قدرمن ندانند زانکه من زادم در آن...) قاآنی . رجوع به : ازهدالناس...،شود .

درصد قرن چون عطار ناید . (مرا ازشاعری خود عار ناید که...) شبستری .
رجوع به : العشق خراسانی لمکان‌العطار ، شود .

درصدهزار نرگس شهلانیست — **آن‌فتنه‌ای که نرگس فتان را .** قاآنی .

درصفای سینهٔ خود سعی کن تاممکنست — صافی ار باخویش خواهی سینهٔ احباب را. صائب .

درصفرا حلوا نخورند . تمثل :

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده — ترا ترسا همیگوید که درصفرا مخور حلوا
برای دین بنگزاری حرام از گفتهٔ یزدان — ولیك ازبهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا. سنائی.

درطاق نهادن. متروك و فراموش کردن . مثال :

فکند قصهٔ یوسف جمال او در چاه — نهاد نامهٔ کسری زمان او در طاق . سلمان ساوجی.

نظیر: بطاق نسیان نهادن .

درطبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی ازدگران
(برخیز و مخور غم جهان گذران — خوشباش وجهان بشادکامی گذران...) خیام.

رجوع به : دریاب کنونکه دولتت...،شود .

درطرب نارد کسیرا دف‌تر (دفتر بی مدح تو دف تر است . . .) سوزنی .

درطریقت هرچه پیش سالك آیدخیر اوست(...درصراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست .) حافظ .

درطفولیت چه آموزی به پیری از بر است . (از بدایت هرچه آوردی بمردن همره است...) امیرعلی شیر . رجوع به : العلم فی الصغر...،شود.

در ظل فتح یابدعالم لباس امن — چو نشدبرهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ.
مسعود سعد . رجوع به : عروس ملك کسی...،شود .

درعفو لذتیست که در انتقام نیست. نظیر: خذالعفووأمر بالعرف واعرض عن الجاهلین. قرآن کریم . سورهٔ ۷، آیهٔ ۱۹۸ . رجوع به: احسن الی من اسا ، شود .

درعمل کوش وهرچه خواهی پوش (... تاج برسرنه و علم بردوش .) سعدی .
نظیر: درویش صفت باش وکلاه تتری دار .

درعیب نظرمکن که بی‌عیب خداست . نظیر: کل بی‌عیب خداست . رجوع به : همه حمال عیب...،شود .

درغریبی بس توان گفتن گزاف (گفت خر آخر همی زن لاف لاف...) مولوی.
رجوع به : لاف درغربت...،شود .

درغورگی مویزشدن . تمثل :

آنها که اسیر عقل و تمییز شدند — درحسرت هست ونیست ناچیز شدند
رو بی خبری ز آب انکور گزین — کین باخبران بغوره میمیز شدند . خیام .
درجوانی پیر گشتم ازجفای روزگار — همچوانکوری که اندغورگی کردد سکج. شهاب‌الدین.

در فتنه بر ناکسی باز شد   که با ناکسان یار و دمساز شد. حضرت ادیب .

درفتنه بستن دهان بستن است   که گیتی به نیك و بد آبستن است . (... ز لب دوختن غنچه را زندگیست   چو بشکفت زان پس پرا گندگیست.) امیرخسرو. رجوع به: اگر طوطی زبان... و رجوع به : زبان سرخ . . . ، شود .

درقدر تا کجا رسد پیداست   قوت آفریدهٔ مجبور . مسعود سعد . رجوع به : اذا جاء القضا... ورجوع به : لاجبرولاتفویض...، شود .

در قفس از چیست بلبل؟ از زبان خویشتن (من ز طبع همچو آب خویش اندر آتشم...) ابن یمین . رجوع به : ازماست که برماست...، شود .

درقفس دمیدن . تمثل :

چندکوبی آهن سردی زغی   در دمیدن درقفس هین تابکی . مولوی.

رجوع به : آب باغربال پیمودن ، شود .

درقناعت که ترا دسترس است   گر همه عزت نفس است بس است . جامی .

درقهقههٔ کبك دو صد چنگل باز است . (اندر پس هرخنده دوصد گریه مهیاست...)

رجوع به : اندر پس هرخنده... شود .

درکارخیر حاجت هیچ استخاره نیست (آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود...) حافظ . نظیر:

نه هر کار خدائی را زمردم مشورت باید   نه هر گز هیچ پیغمبر کسی را گشت فرمان بر. قطران.

خیر تأخیر بر نمی تابد   خنك آنکس که خیر دریابد . اوحدی .

خیرالخیر ماکان عاجله .

درکارها چو تیره شود عزم مست   پیك فلاح مرد شکیبا را . آقای حاج سید نصرالله تقوی.

درکازهٔ گدایان سلطان چگونه باشد (امید وصل تو نیست در وهم من که آخر...) مولوی.

درکژاغند مرد باید بود   برمحبت سلاح جنگ چه سود . سعدی . رجوع به : اهل نگردد بعمامه...، شود.

درکژی من مکن بعیب نگاه   توز من راه راست رفتن خواه . سنائی .

رجوع به : ابلهی دید اشتری ...، شود .

درکشتی نشستن و با ناخدا جنگیدن . رجوع به : دست درکاسه...، شود .

درکشوری که دزد رفیق عسس بود   بیچاره رهروی که بخوابش هوس بود. وحید قزوینی .

در کف شیر نر خونخواره‌ای   غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای. مولوی .

در مثنوی مصراع دوم بر اول مقدم است.

در کوزهٔ آزمردن به که بهمسران نیاز بردن. ازسوانح الافکار خواجه رشیدالدین.

در کوزه بگذار آبش را بخور. نظیر: اکتب ماوعدك علی الجمد . رجوع به: برات بریخ نوشتن ، شود .

در کوه بود قرار گوهر (زین است بکوه درقرارم .) ناصرخسرو. نظیر : یا من فی الجبال خزائنه .

در که میکوبی و خانهٔ که میپرسی. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

در که نداری دربان چه میکنی . رجوع به : تن غنده را. . . ، شود .

در کیش اهل دریوزه   بیست پاره بس است یك موزه . (کفت...) سعدی .

در گدا حیا نبود . تمثل :

ز ابر باتو اگر لاف زد مرنج که ابر   گدای یم بود و در گدا حیا نبود. سلمان ساوجی.

در گذار توهر نفس دامیست (...از حیات تو هر نفس گامیست .) اوحدی .

در گذر تا ازتو در گذرند . رجوع به : ازمکافات عمل...شود.

در گذر تا در گذرانند . خواجه عبدالله انصاری .

در گرمای تابستان بتی بار است بارانی. (سوادی عشق چون بینی بهل سودای عقل از سر که...) قاآنی .

در گریه و در ناله زانی تو همه ساله
کز بهر مراد خویش خواهی روش ازمان . حضرت ادیب .

رجوع به : زمانه باتو نسازد . . . ، شود .

در گفتن اثریست که در نگفتن نیست. نظیر: وذکرفان الذکری تنفع المؤمنین. قرآن کریم . سورهٔ ۵۱ . آیهٔ ۵۵ .

در گفتن عیب دگران بسته زبان باش
از خوبی خود عیب نمای دگران باش . واعظ قزوینی.

در گلستانی که زاغان نغمه پردازی کنند
گوش گل را گوشواری بهتر از سیماب نیست . صائب.

در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی   خود خوار هم مباش خدارا گیاه باش .

(تا کی سپید جامه توان بود و دل سیاه   یکچند دل سپید و مرقع سیاه باش...) محیط قمی.

در گمان غث و سمین باشد . تمثل :

جواب داد خرد کاین گمان مبر بسخاش   که در گمان همه غث و سمین توا ند بود. ابوالفرج رونی.

رجوع به : الظن لا یغنی...،شود .

در گنج معیشت سازگاریست . (...کلید باب جنت بردباریست .) ناصرخسرو .

در گیتی ای شگفت گران داشت هرچه داشت
چون بنگرم عجایب گیتی گران نداشت . مسعودسعدسلمان.

درلوزینه‌سیرخوردن. درظاهروصورتی زیباوفریباوبمعنی‌وباطنی‌زشت‌وزیانکاردچارآمدن. تمثل:
اندرایام توبرخوان غرور روزگار   ناکسان کس‌شده خوردند درلوزینه‌سیر. سوزنی .
ورجوع به : سیر درلوزینه خوردن ، شود .

درمان‌بدمست‌سیلی‌بود. (کسی‌را که بدمست باشدقفاش   چنان کن‌بسیلی که نیلی بود   که پیران هشیار خوش گفته‌اند...) انوری

درمان چه سود واقعه افتاد وکاربود . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

درماندگان محال بسیارگویند . ابوالفضل بیهقی .

درمانده کارهاکند از اضطرار خویش (دل خواست عشقش از من و دادم باضطرار...) ادیب صابر .

درم‌بجورستانان‌زر بزینت ده   بنای‌خانه‌کنانندوبام قصر اندای . سعدی.

درمثل مناقشه نیست . نظیر: مثل‌عین‌ممثل نیست . بلاتشبیه . دور ازجناب . خطاب. قرینهٔاستثناست . حاشا عن‌السامعین .

درمدت عید مادهل بدریده است . تمثل: این بد عهدی‌ازسیرت‌آن مخدوم‌اگر خاص‌ما نیست‌نیك عجب‌میشمارم ندانم که تاآن خلال که نسخهٔ مکارم ازآن‌بردندی کجارفته است وآن‌خصال که خاك درچشم‌آب‌حیوة زدی که تغیر گرفته‌است واخلاق‌عهدت‌اللین‌فیها غدت فکانها زبرالحدید (ع) درمدت عید ما دهل بدریده است . ازنفثةالمصدور زیدری.

درم‌داران عالم راکرم نیست (کریمان را بدست اندر درم نیست...) سعدی .

درم درجهان بهرخوش‌خوردن‌است   نه از بهر زیر زمین کردن است
زری را که در گور کردی بزور   چوگورت‌کند سربرآرد زگور.
امیرخسرو . رجوع به : برای نهادن چه سنگ...،شود .

درمذاق‌زمانه یکیست شهد و شرنگ (ابای شعرمرانیزچاشنی‌مطلب که...)ظهیر.

درمرض عشق نباشد طبیب . خواجو .

درمزرع دهرآنچه‌کاری دروی . رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

درم زیرخاك اندر انباشتن   به ازدست پیش‌کسان داشتن . سعدی .

درمسجداست‌نه‌کندنیست‌نه‌سوختنی(یا) درمسجدنه‌کندنی‌است‌نه‌سوزاندنی.
نظیر: تف سربالاست . دست شکسته وبال کردن .

درمسجدبازاست‌حیای سگ کجارفته . رجوع به : درددیزی باز...،شود .

درمعامله را گذاشتن . مصلحتی را در امری سکوت اختیار کردن .

درمن نگری مثل گاو پیر که بچرم گر نگرد . از قرةالعیون . نظیر : مثل شتر که به‌نعلبند نگاه میکند .

درم هر گه که نو آید ببازار کهن‌را کم شود درشهر مقدار . ویس‌ورامین.

درمیان جنگ نرخ مشخص کردن . بازرنگی و جلادتی باطلی را حقی نمودن ، با زبر دستی وچالاکی در گفتار تصدیقی ضمنی ازخصم گرفتن .

درمیان دریا گرد خواستن . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

درمیان دوستان گه جنگ باشدگاه صلح
درمزاج اختران گه نفع باشدگه ضرر . سنائی .

درمیان زن و شوهرمیانگی مکنید . منسوب بنوشیروان .

درمیان میوه های خوشمزه شاه‌انگوراست وسلطان خربزه . نظیر: شهید خربزه را روزحشر پرسش نیست .

درمیانهٔ دوصنم ایستاده و دودلم این‌صدازندکه‌بیاو آن نداکندکه‌مرو. رجوع به : الخلیل یأمرنی...،شود .

درنام جستن دلیری بود زمانه زبد دل‌بسیری بود . فردوسی .

درنگ آورد راستیها پدید (ز راه‌خرد هیچگونه‌متاب پشیمانی‌آرد دلت‌را شتاب ...ز راه‌هنر سرنباید کشید .) فردوسی . رجوع‌به : العجلة من‌الشیطان ، شود .

درنگی نه والابود مردجنك (وزایددرشوم تازیان تابگنگ...) فردوسی . نظیر: فی‌التأخیرآفات .

درنمك ریختن‌بدیگ‌بایدپشت بمردگرد. مثلی‌زنانه‌است وازآن این خواهندکه مرد تحمل دیدارمخارج جزئی‌را نیزنتواندکرد .

درنومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپیداست . نظامی . رجوع‌به: از پی هر گریه...،شود .

درنهادت‌عشق بلبل باید و سودای او
ورنه بانگ‌بلبلان‌هرمطربی دارد زبر. حضرت‌ادیب .

درنهان بهترازآشکار باش . کیمیای سعادت ؟

دروازهٔ شهر میتوان بست نتوان دهن مخالفان بست . گج . رجوع‌به: دردروازه ها را...،شود .

دروجوه معاش می‌نشود مهر بوبکر و دوستی عمر . ظهیرفاریابی . رجوع‌به : انده چاشت...،شود .

درودگری کاربوزینه نیست . رجوع به : نباید از گرگ پوستین دوزی ، شود .

دروصدفزآب نگرددجدا ازآنك   درگوشهٔ سگی سوی دریادهان‌برد .
عمادی شهریاری .

دروغ آتشی بد بود بیفروغ (ندانی توگفتن سخن جز دروغ...) فردوسی .
رجوع به : اگرجفت گردد...،شود .

دروغ آزمائی نباشد زرای   که از رای باشد بزرگی بجای . فردوسی.
رجوع به : اگرجفت گردد زبان . . . ، شود .

دروغ آزمودن زبیچارگیست   نگویدکرا درهنر بارگیست . اسدی. رجوع به : اگرجفت گرددزبان. . . ، شود .

دروغ از بنه آبرو بسترد   نگوید دروغ آنکه داردخرد . اسدی .
رجوع به : اگرجفت گردد...،شود .

دروغ ازگناه است باسرکشان .

(چنین داد پاسخ بشاه اردشیر   که این گور را من فکندم به تیر
پسر گفت این را من افکنده‌ام   همان جفت را نیز جوینده‌ام
چنین داد پاسخ بدو اردشیر   که دشتی فراخ استوهم گوروتیر
یکی دیگر افکن بربن هم نشان . . .) فردوسی . رجوع به : اگرجفت گردد...،شود .

دروغ است سرمایه مرکافریرا

(نکر نشمری ای برادر گزافه   بدانش دبیری و نه شاعریرا
که این پیشه‌هائی‌است‌نیکونهاده   مرالفغدن راحت این سریرا
بلی‌این وآن‌هردونطق‌است‌لیکن   نماند همی سحر پیغمبری را
چوکبك دری‌بازمرغ است‌لیکن   خطر نیست باباز کبك دری را
اکر شاعریرا تو پیشه گرفتی   یکی نیز بگرفت‌خنیاگری را
صفت چند گوئی زشمشاد و لاله   رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدح آن را   که‌مایه‌است‌مرجهل‌وبدگوهریرا
بنظم اندر آری دروغ و طمع را   . . . .
پسنده است بازهد عمار و بوذر   کند مدح محمودمرعنصریرا؟
من‌آنم که درپای خوکان نریزم   مراین‌قیمتی در لفظ دزیرا .) . ناصرخسرو .

دروغ ایچ مسکال‌ازیرادروغ   سوی‌عاقلان مرزبان را زناست . ناصرخسرو.
رجوع به : اگرجفت گردد...،شود.

دروغ براست‌مانابه‌که راست بدروغ مانا . ازقابوسنامه . نظیر :
وسخن‌آن گویند که‌قبولش‌استقبال کندنه آنکه بجهدورنج‌دراسماع‌وطباع‌شنوندگان‌بایدنشاند. مرزبان‌نامه .

برزبان او بگذشت که من مرغی دیده‌ام آتشخوار . . . ندماء مجلس براین حدیث انکار کردند . . . همان زمان ازمجلس . . . بیرون آمد و روی بصوب بغداد نهاد . . . شتر مرغی چند بدست آورد . . تادرضمان سلامت بنزدیك درگاه شاه آمد، رای پرسید که سبب چندین گاه غیبت چه بوده است . گفت فلان روز درحضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده‌ام مصدق نداشتند . . . نخواستم که من مهذار گزاف گوی ومکثار بادپیمای باشم... برخاستم وببغداد رفتم تا بیدرقهٔ اقبال شاه . . . بامقصود باز آمدم واینك مرغی چند آتش خوار همراه آوردم تا آنچه ازمن بخبر شنیدند بعیان ببینند . . . رای گفت مرد که به پیرایهٔ خرد وسرمایه دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یکساله صرف باید کرد ناگفته اولی‌تر. مرزبان نامه . صفحه ۱۳۲ خلاف ؛

نگردد خاطر از ناراست خرسند   وگرخود گوئی آنرا راست مانند . جامی .

دروغ زیرخبردان وراست زیر عیان (. . . اگر دروغ تو نیکوست راست نیکو تر .) عنصری . رجوع به : ازحق تاناحق . . . ، شود .

دروغگو تادرخانه اش (یا) دروغگو راتابه‌خانه رساند . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دروغگوخانه‌اش آتش گرفت (یا) خانه‌اش سوخت ، کسی باور نکرد .
نظیر : من‌عرف بالکذب لم یسمع صدقه . رجوع به : اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغگو خودخودرا رسوا کند . رجوع به : درغگو کم حافظه است ورجوع به: اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگو دشمن خداست . رجوع به: اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگوزودمچش گیرمیاید . رجوع به : اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغگوکم‌حافظه‌است. نظیر: اذاکنت کذوبافکن ذکورا ، ازمیدانی. بذات فمه یفتضح‌الکذوب. کن ذکورا اذا کنت کذوبا. دروغگوخودخودرا رسوا کند رجوع به: اگر جفت گردد . . . ، شود .

دروغ مصلحت‌آمیزبه‌ازراست‌فتنه انگیز . سعدی . نظیر: الصدق فی بعض الامورعجز
دروغی که حالی دلت خوش کند   به از راستی کت مشوش کند .
خلاف: گرراست‌سخنگوئی‌ودربندبیائی   به زانکه دروغت دهد ازبندرهائی . سعدی.

دروغ و گزافه مران درسخن   بهرتندئی آنچه خواهی مکن
که شه برهمه بد بود کامکار   چوگردد پشیمان نیاید بکار . اسدی .
رجوع به : اگرجفت گردد . . . ، شود .

دروغ هرچند چربتر بهتر . ازشاهد صادق . نظیر: خیال پلو چربترك .

دروغی که حالی دلت خوش کند به از راستی کت مشوش کند. رجوع به: دروغ مصلحت آمیز . . . ، شود.

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهیست
قدم برون منه ازحد خویش وسلطان باش. صائب

رجوع به: هر کس بشهر خود . . . ، شود.

درون دیده اگر نیم موست بسیار است. (فراق دوست اگر اندك است اندك نیست...صائب.

درون فرو ماندگان شاد کن ز روز فروماندگی یاد کن. سعدی.

درویش ازده رانده دعوی کدخدائی کند. تمثل:

یکی آنکه گفتی کشم شاه را سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد مه که درویشرا چون برانی ز ده
نگوید که جز مهتر ده بدم همه بنده بودند و من مه بدم. فردوسی.

رجوع به: اندرهمه ده جوی نه مارا . . . ؛ شود.

درویش درکاروان ایمن است. نظیر:

از پی کاروان تهی دستان شاد وایمن روند چون مستان اوحدی.
بود سوداگری توانائی هم سفر با حکیم دانائی
از قضا گردشان کسی آگاه کز کمین بسته‌اند دزدان راه
خواجه گفت آه اگر مرا دانند آنچه دارم تمام بستانند
گفت دانای روزگار که آه گر ندانندم این گروه تباه. مکتبی.

ورجوع به: آسوده کسی . . . ، شود.

درویش راتوشه از بوسه به (مرا بوسه گفتم به تصحیف ده که . .) سعدی. رجوع به: ازبارك‌الله . . .، شود.

درویش راکه ملك قناعت مسلم است درویش نام دارد وسلطان عالم است. ناصر بخاری. رجوع به: آسوده کسی . . . ، شود.

درویش صفت باش وکلاه تتری دار. (حاجت بکلاه وبری داشتنت نیست،...) سعدی. رجوع به: اهل نگردد بعمامه ...، شود.

درویش مومیائی‌هی میگوئی ونمیائی.

درویشم وگداوبرابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی. حافظ.

درویش هر کجاکه شب آید سرای اوست. (آنرا که جای نیست همه شهرجای اوست،...) سعدی. درجای دیگرمی فرماید: شب هر توانگری بسرائی همی‌رود درویش...الخ.
۱۰۰

الخ. نظیر: الفقیر قوته ماوجد و لباسه ماستر و مسکنه حیث نزل. حصین نسفی. از کشف المحجوب

درویشی بقلت مال نیست بل بکثرت شهوات است. کیمیای سعادت؟

درویشی پیری جوانان است و بیماری تندرستان. مرزبان نامه.

درویشی دلخوشی. رجوع به: آسوده کسی که ...، شود.

درهای حکمتند حکیمان روزگار وینها که چون خرندهمه از پس درند. کسائی مروزی.

درهٔ بی‌داد. رجوع به: چاه بی‌داد ...، شود.

درهٔ پاك نگذاشته است. روباهی از درد شکم بطبیب شکایت برد طبیب گفت از خاك آن دره که ملوث نکرده باشی خور. روباه تأملی کرده گفت اگر دارو منحصر است مرگ من ناگزیر باشد چه درهٔ پاك بجای نمانده‌ام.

درهرچه کنی آب بدان رنگ بود. (درچشم توام سخن به نیرنگ بود چون با دهن آیم سخنم تنك بود وین هم زلطافت سخن باشد از آنك ...).

درهرزیانی زیرکیست. نظیر: هرضرری عقلی زیاده میکند.

درهرسری سریست. نظیر: درهیچ سری نیست که سری زخدا نیست. حافظ.

درهرکس که زدم بیخود و لایعقل بود. (گفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت‌می...) مهری. نظیر: کاسهٔ آسمان ترك دارد.

درهرکه بنگری بهمین دردمبتلااست (نی نی ازاین میانه تومخصوص نیستی...) ظهیر. تمثل: تنها نه من بخال لبت مبتلاشدم درهرکه بنگری بهمین دردمبتلاست.

درهفت آسمان یك ستاره ندارد. نهایت درویش است. تمثل:

اشکی دگر بدیده‌ام ای ماهپاره نیست در هفت آسمان دگرم یك ستاره نیست.

درهمیشه بیك پاشنه نمیگردد. نظیر: هرنشیبی را فرازی هرفرازی رانشیب. رجوع به: از پی هرگریه آخر...، ورجوع به: اندرپی هرخنده دوصد ...، شود.

درهنربس پدرکه داددهد پسرش سربسر بباد دهد. اوحدی.

درهنرکوش که زرچیزی نیست گنج زرپیش هنرچیزی نیست. جامی. رجوع به: اندرجهان چوبیهنری ...، شود.

درهواچند معلق زنی وجلوه کنی ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد. حافظ.

درهوائی که نغمه زدبلبل چکنی زحمت فغان مگس. ظهیرفاریابی.

درهیچ سری نیست که سری زخدا نیست (گرمرشد ماپیرمغان شد چه تفاوت...) حافظ، نظیر: درهرسری سریست.

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .

درهیچکس بچشم حقارت نظرمکن تادرتوهم بدیدهٔ تحقیر ننگرند .

(...زیرا که هر که هست ز درویش و پادشاه چون نیك بنگری زیکی اصل و گوهرند تفصیل پس میانهٔ این هردوجنس چیست درخوردوخواب چون همه باهم برابرند.) خواجه‌عبدالله‌انصاری

رجوع‌به : دردایره هیچ...، ورجوع به: الناس من‌جهةالتمثال ...، شود .

دریابدهان‌سگ نجس کی گردد؟

تمثل: کی‌شود خورشید ازپف منطمس کی شود دریا بپوز سگ نجس . مولوی .

دریاب ضعیفان‌رادروقت‌توانائی (دائم گل‌این بستان شاداب نمیماند...)حافظ .

دریاب‌کنونکه نعمتت هست‌بدست کین‌نعمت‌وملك میرود دست‌بدست .

سعدی. نظیر: درطبع جهان اگروفائی‌بودی نوبت‌بتوخودنیامدی ازدگران . خیام .

بنوبتند ملوك اندر این سپنج سرای کنونکه‌نوبت‌تست‌ای‌ملك‌بعدل گرای.سعدی.

هرکسی پنج روزه نوبت اوست .

دریابوجود خویش موجی دارد خس‌پنداردکه این‌کشاکش بااوست.

واعظ قزوینی.

دریا درنهد درقعروخاشاك آورد برسر° (مرا مدح توبرجان و ازآن دیگران برلب که ...) مختاری .

دریارابه ساغرتهی‌نتوان‌کرد. تمثل :

بگرستم زار پیش آن کام و هوا گفتامگری پند همی دادمرا
پنداشت مگر کاب نماند فردا نتوان‌کردن تهی‌بساغر دریا . فرخی .

دریارا بکیل پیمودن نتوان .

شبیه : نشاید باد را در بر گرفتن نه دریا را بمشتی بر گرفتن . ویس ورامین .

دریاهرگزنبود بی‌نهنگ . (مردم روزی نبود بی‌حسود . . .) مسعود سعد .

دریتیم راهمه‌کس‌مشتری بود (اوگوهراست گوصدفش درمیان‌مباش...) سعدی .

دریده درفش‌ونگونسارکوش . (بشدخسته ازجنگ فرفوریوس...) فردوسی .

دریده سلیح وگسسته‌کمر . (شکسته دل ودست وبرخاك سر...) فردوسی .

دریغاکه بیمابسی‌روزگار بروید‌گل وبشکفد نوبهار. سعدی .

دریغ از راه دور و رنج بسیار (بگو خواهر بغم گشتم گرفتار . . .) نقل از شبیه علی‌اکبرعلیه‌السلام .

دریغ ازلفظ نغز و شعرنیکو یبادخط مشکین ، قد شمشاد
گشائی عقدلفظ ازگردن‌عقل کنی‌خلخال‌ساق‌سرونوشاد. آقای‌حاج

سید نصرالله تقوی .

دریغ از یك هل پوچ . هل‌هل است که قاقلهٔ صغار باشد و پوچ کاواك و میان تهی است. ومعنی آنکه هیچ چیز نداد .

دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگه شهریاران بدی

(... کنون جای سختی وجای بلاست نشستنگه تیز چنگ اژدهاست .) فردوسی .

دریغ سود ندارد چو رفت کار ازدست (علاج واقعه قبل ازوقوع باید کرد ...) رجوع به : علاج واقعه ...، شود .

دری کش نیاری دگره گشود میاز از پی بستنش دست زود . حضرت‌ادیب.

دریکه نداری دربان چکنی . ازجامع‌التمثیل .

دریکی تن یکی دل ازدو به است (کشوریرا دوپادشا فره است ...) سنائی .

دریکی حال مستحیل بود اجتماع وجود مختلفین . سنائی .

دری نبست زمانه که دیگری نگشاد (ازآنزمان که فکندند چرخ را بنیاد ...) رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

دزد آمد هیچ چیز نبرد . بعد از بیم وهراس از تصور توجه ضرری یا گم کردن چیزی با تحقیق وحساب معلوم شد که تصوری نابجا وخطا بوده است .

دزدان ز برهنگان گریزند (خود دزدان با توچون ستیزند ...) خاقانی .

دزد ازخانهٔ مفلس خجل آید بیرون (عشقت آمد بی‌دل بردن و درسینه نیافت...)

دزداگر خرقهٔ زاهدببرد مغبون است .

دزد بازار آشفته می‌خواهد . نظیر : من فرص‌اللص ضجة السوق . رجوع به : آب را گل‌آلود ...، شود .

دزدباش ومرد باش . مروت وجوانمردی در دزدی نیزستوده است .

دزد بدزد میزند خدا خنده‌اش میگیرد .

دزدبدزد میزند وای بدزدآخری .

دزدچون‌شحنه شود‌امن کندعالم‌را (میکندکارخردنفس‌چو گردیدمطیع...)صائب.

نظیر:چوچیزخویش‌دردزدان‌سپاری از ایشان بیش یابی استواری . ویس ورامین .

دزد حاضرو بزحاضر. نظیر : طرفین‌دعوی رویا رویند وحقیقت زود پیدا شود .

ناورده‌ای‌برون‌چومنی‌درهزارقرن اینك تواپدری‌فلکاومن‌ایدم.ابوالحسن‌ابن‌ناصرعلوی.

دزد دانا میکشد اول‌چراغ خانه را . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دزددزد را میشناسد وولی ولی را. کج .

دزد دیدم معاینه آدم . مثلیست کرمانی . که از گفتار ابلهی مشهور شده است .

دزد راهی رود و صاحب کالا راهی . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند . رجوع به: دزد یك راه میرود ...، شود .

دزد رحمت نکند ، دزد که دیده است رحیم . (من چه سازم چکنم زرمرا برده شمار ...) فرخی :

دزد بدزد که میرسد چماق خور را میدزدد . همکاران را نگاهداشتن حرمت یکدیگر لازمهٔ ادب باشد . نظیر : حمامی حمامی را می‌بیند صندوق می‌بوسد .

دزد مال گران میخورد . غالباً صاحب‌مال مسروق در تعیین مقدار آن اغراق گوید. نظیر:
اگر چه دزد را دزدی بود کار   دروغش نیز هم گویند بسیار . ویس و رامین .

دزد مشتاقتر از صاحب کالا باشد . ازجامع التمثیل . گویا مراد این است که کالای مسروق نهایت ناچیز و بی ارزاست .

دزد نادان بکاهدان میزند .

دزد نگرفته پادشاه است . نظیر: دزد نگرفته سلطان است و پس از گرفتاری گریان است. جامع التمثیل .

دزدی آنهم شلغم ! رجوع به : حرام خوری ...، شود .

دزدیده بود خر که نماند بخداوند . از شاهد صادق. نظیر: درخانه بکدخدای ماند همه چیز .

دزد یك راه میرود و صاحب کالا هزار راه . نظیر: مال یکجا میرود ایمان هزار جا.

دزدیکه جاسوس دارد بکاهدان نمیگریزد .

دزدی که نسیم را بدزدد دزد است (... در کعبه گلیم را بدزدد دزد است .) نظیر : اسرق من برجان ، من تاجه ، من زبانه ، من شطاط .

دژمتر بود شیر دندان نمای . (چو دندانش بینی تو دندان مخای ...) حضرت ادیب .

دژمتر کسی مرد رشك است و آز   که هرساعتش مرگ آید فراز . اسدی .

دستار برتر نه که روزی خدای میدهد .
وقتی برسرمنبر تذکیر میگفت و سخن گرم شده بود و پیوسته عادت داشتی که دستار برمیان دوابرو نهادی و در آن غلو کردی [یعنی صدرالدین عمر ابن محمد خرم آبادی] رقعه‌ای نبشتند بجهت تخجیل او را که : دستار برتر نه که روزی خدای میدهد. بدیهة این رباعی بگفت :

یك شهر حدیث من و اشعار من است   درهر کنجی سخن ز گفتار من است
کر پش نهم یا سپس ایمرد سره   پالان زن تو نیست دستار من است. لباب الالباب عوفی.

دستار کل که آشفت تا جان بکوشد . تمثل :

نگهدار بر خویشتن آبروی مکن با فرو مایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاندت چنانکه بود نزد عامه مثل
که تا جان بکوشد بجنگ اندرون چودستارش آشفته گردید کل . ناصر خسرو .

رجوع به : کل که سر برهنه شد تاجان بکوشد . شود .

دست افشاندن . رجوع به : آستین افشاندن شود .

دست (یا) دستی از آستین بیرون آوردن. باقوتی‌ازقوت‌خویش‌برتر بدعوی‌یاعمل، برابری خواستن . نظیر : دستی از قنداقه بر آوردن .

من کیم‌صائب که‌دست‌از آستین‌بیرون کنم در بیابانی که‌ناخن میگذارد‌شیرها . صائب .

دست از من، برکت از خدا . دعائیست که پیشه‌وران در آغاز کاری ، گویند .

دست از جان شستن . برای مقصودی بمرگ خویش تن دادن .

مثال : هر که دست از جان بشوید هرچه دردل دارد بگوید . سعدی .

دست باشد برادر وخواهر آن چپ دختران وراست پسر . سنائی .

تعبیرو گزارهٔ رؤیای‌مطلق دست برادر ودست‌چپ‌تنها دختران‌ودست‌راست تنهاپسر باشد .

دست بالای دست بسیار است (درجهان پیل مست بسیار است .)

نظیر : کاردانی بکشوری نبود که از آن کاردانتری نبود . امیر خسرو دهلوی .

فوق کل ذی علم علیم . قرآن کریم . سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۷۶ .

دست ببر زدن . دست بربر زدن . خود را مصمم نمودن .

داناچو‌بگفتمش‌من‌این‌دست‌ببرزد صدرحمت‌امروز‌بدان‌دست و بدان‌بر . ناصرخسرو .

دست‌بچهٔ یتیم دراز است . مزاحیست که مهمان کند در موقعی که میزبان نزل را به‌میهمان نزدیکتر کند.

دست بدامنش نمیرسد . بواسطهٔ کبر وعجبی ازمقام وجاهی ، کمتر اورا توان‌دید.

دست بدامن کسی شدن . باو التجا کردن .

دست بدست‌سپرده است . رجوع به : از مکافات عمل غافل مشو ، شود .

دست بدست کردن : تعلل وتسامح ورزیدن .

دست بدست مالیدن . دفع الوقت کردن . پشیمان شدن .

اکنون که‌نیامدبکفت‌مال‌وشدت‌عمر ای‌بیخرد‌این‌دست‌بدان‌دست‌همی‌مال . ناصرخسرو .

دست بدندان‌گزیدن . پشیمان شدن .

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن که بردندان‌گزی دست تغابن . سعدی .

دست بدهن . بی چیز . نیازمند . نظیر : گنجشک‌روزی . یوم جدید رزق جدید . کردی خوردی . کلوبنده .

دست برانکیش نمیرسد. مزاحی نزدیك بدشنام است که بجای دست بدامنش نمیرسد گویند. رانکی قسمتی از ساز اسب باشد که بر دوران افتد.

دست برآوردن. دراین شعر بمعنی دست نمودن ویامعنی لغوی هردو تواند بود.

پیکان تیر غمزهٔ توبردل من است   گر نیست باورت زمن اکنون بیاردست. کمال اسمعیل.

رجوع به: دست نمودن، شود.

دست بردامن هرکس که زدم رسوا بود (... کوه یا آن عظمت آنطرفش صحرا بود)

دست بردست سودن، سائیدن، مالیدن. بعلامت تأسف دستهای خودرا بریکدیگر سودن.

بحسرت من بسایم دست بر دست   که چیزی نیستم جز باد دردست. ویس و رامین.

دست بردن از ... گرو بردن از او.

برداست درهوای گلستان عارضش   چشمم بگاه گریه زابر بهار دست. ابن یمین.

دست بر رگ کسی نهادن. بچاپلوسی کسی رامطیع اراده وخواهش خود کردن. تمثل: باد تخت وملك درسر برادر ماشده بود... ونیز کسانیکه دست بررگ وی نهاده بودند ودست یافته نخواستند که کار ملك بدست مستحق افتد. ابوالفضل بیهقی. یك چندی میدان خالی یافتند و دست بررگ وزیری عاجز نهادند. ابوالفضل بیهقی.

مارا که دست بررگ صددل نهاده ایم   دل بسته ای بزلف ورگ جان گشاده ای. مجیر بیلقانی.

نظیر: چمش را بدست آوردن.

دست برگل وگوش کسی کشیدن. نوازش کردن. تمثل:

دست کشم بر گل و بر گوش او   تا ببرد از سراو هوش او. جلال الممالك.

دست برسر وروی (یا) بر سر وگوش کسی کشیدن. نوازش کردن.

دست برهم زند طبیب ظریف   چون خرف بیند اوفتاده حریف. سعدی.

دست بزیر سنگ کسی داشتن. مثال:

گفتی دل خود بر تو نهادم یعنی   دست توبزیر سنگ من خواهد بود. رفیع الدین لنبانی.

سنگ بردل بندم اندرعشق آن زرین کمر   زانکه همواره بزیر سنگ اودست من است. معزی.

دست بسته. بی قوت ووسیله. مثال:

بی رای تو عقل بسته دستیست   بی عشق تو جان شکسته پائیست. عمادی شهریاری.

دست بسرش کردن. رجوع به: پی نخود سیاه فرستادن، شود.

دست بسفره مشت بپیشانی. درهمان وقت که متمتع از نعمت منعمیست با اوآشکارا عداوت میورزد. رجوع به: دست درکاسه ...، شود.

دست بشما باشد. امید است که روزی بیوکانی شما را نیز ببینیم.

دست بعصا راه رفتن. نهایت حازم ومحتاط بودن. تمثل:

زنوردای توروشن‌شده است روی سپهر   و گرنه کی رودی آفتاب جز بعصا . انوری .

دست بکیسه عشق بدروازه. عاشق دروغین آنگاه که بذل مالی در راه معشوقه نا گزیر شود عشق را فراموش کند .

دست بیچاره چون بجان نرسد   چاره جز پیرهن دریدن نیست . سعدی.

دست بی‌هنر کفچهٔ گدائیست . رجوع به: اندر جهان چو بیهنری ...، شود .

دست پاك از انگبین نیالاید . تمثل :

هر که رغبت کند در این معنی   دل بباید که پاك بزداید
زانکه چون‌دست‌پاك باشدسخت   همی از انکبین نیالاید . ناصرخسرو.

دست پیش بدل ندارد . تمثل :

زبان دهر را به زین مثل نیست   که گوید دست پیشین را بدل نیست . جامی .

نظیر : دست پیش زوال ندارد . ورجوع به : پیش از آنکه دشمن ...، شود .

دست پیش را گرفته است . در صورتیکه خود جابر و جافی است حریف مظلوم و ستمدیدهٔ خود را ستمگر و جفاکار مینماید .

دست پیش زوال ندارد . جامع التمثیل :

چو بینی باورد کس هم نبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از پیشدستی کنی   سرت پست گردد چو سستی کنی . فردوسی .

نظیر : دست پیش بدل ندارد . دست دست پیش دستان است . رجوع به: پیش از آنکه دشمن ...، شود .

دستت چرب است بمال بسرت . من یا اومحتاج دستگیری و اعانت تو نیستیم و توخود بیاری دیگران محتاج‌تری . رجوع به : اگر بابا بیل‌زنی ...، شود.

دستت چو نمیرسد به‌بی بی   دریاب کنیز مطبخی را. نظیر: یرکب الصعب من لاذلول له.

دستت چو نمیرسد به کوکو   خشکه پلو را فرو کو .

دستت چو نمیرسد به کوکو خشکه پلو را فرو کو . رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

دست تصرف قویست. قاعده‌ای از فقه است که گوید تصرف از مالکیت حکایت کند تا آنگاه که خلاف آن ظاهر شود .

دست تنگی سخت‌تر از جای تنگی است . رجوع به : غم فرزند و نان ...، شود .

دست تهی روی سیاه. نظیر: الفقر سواد الوجه فی الدارین. رجوع به :غم فرزند و نان...، شود.

دست چپ از راست نشناختن (یا) شناختن. تمیز نیك از بد و خیر از شر نکردن، یا کردن .

تمثل: تو دست چپ در این معنی ز دست راست نشناسی   کنون با این خری خواهی که اسرار خدا یابی. سنائی.
کسیکه دست چپ از دست راست داند باز   باختیار ز مقصود خود نماند باز. خلاق المعانی.

آبراست یمن و یسر که با قوت تمیز نشناسد او زجهل یمین خوداز یسار . سنائی .

دست چربی بسر کسی کشیدن. او را مساعدت ومددی یانوازشی کردن .

دست‌چون‌ماند بزیرسنگ‌سخت جز بنرمی کی‌توان بیرون‌کشید . مسعودسعد. رجوع به : چاره بسی جای ...، شود .

دست خر کوتاه (یا)دست خر کوتاه به . جامع التمثیل .

دست خشك برچوب بستن. اورا از تمام کارها یافوائد محروم وبی نصیب کردن . تمثل : دست هارون وقومش خشك برچوب ببست وهارون‌تنگدل شد . ابوالفضل بیهقی .

دست خود چون دراز بیند مرد شود اندرسخاو رادی فرد. سنائی. تعبیر دراز شدن دست مرد درخواب سخی وراد شدن اوست .

دست دراز از پی یك حبه سیم به‌که ببرند بدانگی و نیم . سعدی .

دست‌در کاسه‌و‌مشت‌بر پیشانی . درهمان حین که متنعم ازبرمنعمیست با اوآشکارا دشمنی‌میکند. نظیر: دست‌بسفره مشت به‌پیشانی. اکلاذما. نمك‌خوردن‌ونمکدان‌شکستن.

دست دست پیش دستان است . تمثل :

بود روشن بر دانش پرستان که باشد دست دست پیش دستان . جامی .

رجوع به : دست پیش زوال ندارد ، شود .

دست دست را میشناسد . نظیر: علی‌الید ما اخذت. ان‌الله‌یامر کم ان‌تؤدوا‌الامانات الی اهلها . قرآن کریم . سورهٔ ٤ . آیهٔ ٦١ .

دست دست رامیشوید دست‌هم برمیگردد رورا میشوید. رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

دست دست‌کسی بودن . روز ونوبت قدرت وبرتری او بودن . تمثل :

امروز درقلمرو دل دست‌دست تست خواهی عمارتش کن وخواهی خراب کن .

ساقی‌فلك ارچه درشکست‌من‌وتست خصم تن و جان می پرست من و تست

تا جام شراب و شیشهٔ می باشد در دست‌من و تو دست دست من وتست . هاتف.

دست دست تست خواهی جنگ وخواهی آشتی .

دست دکاندار ، دست فروشنده ، دست‌کاسب تلخ است. هرمتاعیرا که‌فروشنده برای خریدار انتخاب کند مشتری غیر آنرا بهتر گمان برد .

دست دهنده زیردست نشود . رجوع به : السخی لایدخل ...، شود .

دست راست ازچپ نشناختن ، ندانستن . تمثل: چون‌عراقی که دست راست‌خود از چپ نداند . ابوالفضل بیهقی . رجوع به : دست چپ از راست ...، شود .

دست‌راست بدست چپ محتاج‌نشود. (الهی...) رجوع‌به :خدااین‌چشم‌را...،شود.

دست راستش زیر سر شما (یا) زیر سر ما باشد. ما یا شما هم امیداست باین خوش بختی برسیم.

دست رد برسینهٔ کسی نهادن. خواهش والتماس اورا نپذیرفتن.

دست زمانه یارهٔ شاهی نیفکند   در بازوئی که آن نکشیده است بار تیغ. مسعودسعد.
رجوع به: عروس ملك کسی ...، شود.

دست زور بالا. کج. نظیر: الحکم لمن غلب.

دست زیر زنخ زدن. رجوع به: دست ستون زنخ ...، شود.

دست زیر سنگ آمدن.
تمثل: گنبدی کاندر آن بت‌سنگست   غلغلش تا هزار فرسنگ است
کس بدان‌سنگ یکزمان ننشست   که نیاید بزیر سنگش دست. امیرخسرو.

دست زیر سنگ را آهسته کشند. تمثل:
دست چون ماند بزیر سنگ سخت   جز بنرمی کی توان بیرون کشد. مسعودسعد.
رجوع به: چاره بسی جای بهتر ...، شود.

دست ستون زنخ کردن. چون غمنده واندوهگنی دست‌راز برچانه وذقن نهاده نشستن تمثل:
ورا دید با دیدگان پر زخون   بزیر زنخ دست کرده ستون. فردوسی.
ستون‌دولت ودین شهریارا بومنصور   که‌هست‌زیر زنخ‌دست دشمنانش‌ستون. قطران.
ستون دانش ودینی و ازنهیب توهست   همیشه‌زیر زنخ دست‌دشمنانت‌ستون. قطران.
دوسال‌شد که برین‌فرخ آستانه مرا   شداست دست‌تفکر بزیر روی‌ستون. ظهیر.

دست سلطان دگر کجا یند   چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه رادل نخواهد آب زلال   کوزه بگذشته بر دهان سکنج. سعدی.

دستش ازپا درازتر آمدن مایوس برگشتن. بی‌نیل مقصود بازآمدن.

دستش به پشتش نمیرسد. چون داخل خانه شود دررا نه بندد.

دستش بخر نمیرسد پالانش‌را میزند. رجوع به: پالان بزنی... ورجوع به: بخر دستش نمیرسد ...، شود.

دستش بدم گاو بند شده است. کاری که باآن امرارمعاش متوسط تواند کرد پیدا کرده. نظیر: دستش بعرب وعجم بند شده.

دستش بعرب وعجم بند شده است. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

دستش بدهنش میرسد. تا حدی متمول است.

دستش‌شیره ایست. عادت بدزدی کش و رو دارد.

دست شکسته بکارمیرود دل شکسته بکار نمیرود. رجوع به: امیدرنجوری...، شود.

دست شکسته وبال گردن. از تحمل بدی خوی و روش خویشاوندان یا ازاعانت و

دستگیری بستگان درویش و بی چیز گزیر نیست . نظیر : انفك منك وان كان اجدع (یا) اذن یدك منك وان كانت شلاء .

دست طمع که پیش خسان میکنی دراز   پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش. صائب . رجوع به : طمع آرد ... و رجوع به : آب روآبجو ...، شود .

دست غیب . یاری ومددی از سوی خدای تعالی .

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز   دست غیب آمد وبرسینهٔ نا محرم زد . حافظ .
شهر خالیست زعشاق مگر کز طرفی   دستی از غیب برون آید وکاری بکند . حافظ .

دست کاردل نمی کند . جامع التمثیل . رجوع به : دست شکسته بکار...، شود .

دست کاردل نمی کند ودل کاردست میکند . رجوع به: دست شکسته بکار...، شود.

دست کار میکند چشم میترسد . هر کارصعب ودراز را بمرور زمان انجام توان کرد.

دستك بزنید که هرچه بردند بردند. نظیر: حالا که تاالان تاالان است صد تومان هم زیر پالان است.

دست کسیرا بزیر سنگ آوردن . بیم ضرری یا خطری در آنکس ایجاد کرده و از آنرو اورا مطیع خود کردن . تمثل :

من او را چگویم چه رنگ آورم   که آندست را زیر سنگ آورم . فردوسی.ی.
باز دستم بزیر سنگ آورد   باز پای دلم بچنگ آورد . انوری .

دست کسیرا درحنا گذاشتن. اورا ازادامهٔ کاری برای بیم ضرر یا خطری ناگزیر کردن.

دستکش رادرکردن . عیبی را بازرنگی واستادی در گفتار پوشیدن دروغی را بامهارت راست نمودن.

دست کفچه کردن . دست بسؤال وگدائی دراز کردن .

نه همچودیك سیه روشوم زبهرشکم   نه دست کفچه کنم ازبرای کاسهٔ آش . ابن یمین .
دست کفچه مکن به پیش فلك   که فلك کاسه ایست آب انبار . خاقانی .
ز دیگدان لئیمان چودیو بگریزند   نه دست کفچه کنند ازبرای کاسهٔ آش . سعدی .
تا شدم کفچه دست و کاسه شکم   بر در خلق میدوم که درم . اوحدی .
چون قلندر مباش لوت پرست   کاسه از معده کرده کفچه ز دست . اوحدی .

دست که بچوب بردی گربهٔ دزد حساب کارخودشرا میکند . نظیر: الخائن خائف.

دست که بسیارشد برکت کم است. تعدد همدستان درصنعت وحرفتی مایهٔ کم شدن سود همکاران باشد.

دست ماکوتاه و خرما برنخیل . (پای ما لنگ است ومنزل بس دراز...) حافظ .
نظیر : حظ جزیل بین شدقی ضیغم .

دستم میخارد. پول گیرت میآید. چون دست کسی خارد آنرا بفال نیك گیرند وبرسیدن بمالی دلیل کنند.
اشاره : خواهد رسید زر بکف من زدست تو   چون گل ازآنکه میکنم خارخاردست سلمان ساوجی .

دست من ودامان تو فردای قیامت (دامن زکفم میکشی ومیروی امروز...) هاتف .

دستم نمك ندارد (يا) دستم بی‌نمك است . بهر كس نيكی كنم سپاس ندارد يا بجای من بدی كند .

دست‌نايد بی‌درم در راه‌نان ليك هست آب‌دوديده رايگان .

(آن سگی ميمرد و گريان آن عرب اشك می‌باريد وميگفت از كرب
هين چه سازم مر مرا تدبير چيست . زين سپس‌من‌چون‌توانم‌بيتوزيست
سائلی‌بگذشت و گفت‌اين گريه‌چيست نوحه و زاری تو از بهر كيست
گفت در ملكم سگی بد نيك خو نك همی ميرد ميان راه او
روز صيادم بد و شب پاسبان شير نربود اونه سگ ای پهلوان ..
گفت‌رنجش چيست‌.زخمی خورده‌است ؟ گفت‌جوع‌الكلب زارش كرده است
گفت صبری كن بر اين رنج وحرض صابرانرا لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش كه ای سالار حر چيست اندر پشتت اين انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من می كشم از بهر قوت اين بدن
گفت چون ندهی بدين سگ نان زاد گفت تااين حدندارم اتحاد...) مولوی :

دست نمودن . گمان ميكنم‌ازدوسه‌جای شاهنامه چنين برميآيد كه درموقع‌انكار گفتهٔ شنونده دست خودرا به علامت انكاريااعتراض برميداشته است . شواهد شاهنامه را ضبط نكرده‌ام وفقط اين مورد را در يادداشتهای‌خود يافتم :

بگفت اين و بگشاد چادر ز روی همه روی ماه وهمه مشك موی ...
و ديگرچنين هست رويم كه هست يكی گردروغ است بنمای دست . فردوسی .

مثال ذيل‌نيزاز كمال‌اسمعيل‌است:ومحتمل‌است كه‌همان‌معنی مستعمل‌شاهنامه‌رابدهديابه‌معنی‌لغوی‌خودباشد .

پيكان تير غمزهٔ تو بردل من است گر نيست باورت زمن‌اكنون‌بياردست .

دست من وحلقه‌های زلفش پای شترو علاقه بندی . يخچاليه .

دستور بيدار بهتر كه گنج . (سپهبد گفت چون ديد رنج كه ...)فردوسی.رجوع به شاه مهرو وزير ...، شود .

دست وروت را بشوی مرا هم بخور . نظير : دوقورت ونيمش هم باقيست .

دست وروشرا بآب‌مرده شوخانه شسته است . نهايت بی شرم وآزرم است .

دست وروشسته است . بی ادب وخشن است .

دست چاقوساختن . برپاشنهٔ پا نشستن كه عوام آنرا چنباتمه گويند و سر درميان زانوها فرو بردن . تمثل :

سر نهاده ميان زانوها هر زمان ساخت دسته چاقوها . بهائی .

رجوع به : چاقودسته كردن ، شود .

دسته‌گل بآب دادن کاری نا سزاوار مرتکب شدن. فتنه یافسادی‌را باعث گشتن .
مثال : نشده از گل رویش سیراب که فلك دسته‌گلی داد بآب . جلال‌الممالك .
گویا درقدیم بجای این مثل گل به آب دادن میگفته‌اند .

دستی ازدور بر آتش داری . بتمام رنج و تعب‌کار آگاه نیستی . تمثل :
از قیامت خبری میشنویم دستی از دور برآتش داریم .

دستی از قنداقه برآوردن . بیش ازحد مکانت و منزلت خویش بجسارت و تهور پیش رفتن .

دستی راکه حاکم ببرد خون ندارد (یا) دیه ندارد .
تمثل: برحدوتعزیرقاضی‌هرکه‌مرد نیست بر قاضی ضمان‌کونیست‌خرد. مولوی .
اشاره: بی‌دیت‌است آنکه‌توآویزیش بی بدل است آنکه توخونریزیش . نظامی .
نظیر : دستی را که حکیم ببرد دیه ندارد .

دستی راکه حکیم ببرد دیه ندارد . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

دستی راکه نمیتوان برید باید بوسید . تمثل :
بتدبیر باید جهان‌خورد و لوس چو دستی نشاید گزیدن ببوس . سعدی .
با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان بردببوس. سعدی .
چو دستی نتانی گزیدن ببوس که باغالبان‌چاره زرق‌است‌ولوس . سعدی .
نظیر: چون‌بگردش‌نمیرسی‌واگرد. آنکه‌دفعش‌نمی‌توان‌بنواز. سنگیراکه‌نتوان‌برداشت‌بایدبوسیدو گذاشت.
باکسی کش نمی توان زد مشت ور بکوشی نمیتوانی کشت
اندکی خلق خوشترك باید ور فتوحیست مشترك باید . اوحدی .

دستی که در آن‌جودی‌نیست‌کفچه‌به‌از آن (سری که درآن‌سجودی نیست سفجه‌به ازآن و...) خواجه‌عبدالله انصاری . رجوع به : السخی لایدخل ... و احسان همه خلق را ...، شود .

دشت خالی به چون شهر پر از گرگان . (زین قوی قافلهٔ کور و کرای خواجه نتواندکه رهد هیچ حکیم آسان شهربگذار بدیشان وبدشتان شو...) ناصرخسرو.

دشمنانت بهم چو رای زنند بر فتوح تو دست و پای زنند
هر یکیرا بگوشه‌ای انداز آنکه دفعش نمیتوان بنواز
برقوی‌پنجه دست‌کین‌مگشای بر زبون‌وقوی کمین مگشای
کان‌یکی‌گرسگ است‌گرگ‌شود وین بقصد تو سر بزرگ شود
فاش کن حیلت بد اندیشان تا نگویند غافلی زایشان . اوحدی .

دشمنان در زندان دوست شوند .

دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین. (چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ...) سعدی . نظیر :

دند وملك یکی شمروبهره‌جوی باش — ازبدرهٔ زر ملك واز پشیز دند . ناصرخسرو.

دشمنان سه‌فرقه‌اند دشمن‌ودشمن‌دوست ودوست دشمن. رجوع به: اندرجهانت بردو گروه ...، شود .

دشمن آیینه باشد روی زرد (منکر آیینه باشد چشم کور...) عمادی‌شهریاری .

دشمن ارچه دوستانه‌گویدت — دام دان‌گرچه زدانه‌گویدت

(... گر تورا قندی دهد آن زهردان — گر بتو لطفی کند آن قهردان .) مولوی .

رجوع به : گرت راهی نماید راست ...، شود .

دشمن ارچه یکی هزار بود . (دوست گرچه دوصد دویار بود...) سنائی .

رجوع به : اندك شمر از دوست ...، شود .

دشمن ار دشمنی کند فن اوست — کار صعب است دشمنی از دوست

(... بد بود از کسی جفاکاری — که از او چشم دوستی داری .) مکتبی .

دشمن اگرچه‌بود خوار وخرد — مراورا بنادان نباید شمرد (... که)فردوسی.

رجوع به : دشمن نتوان حقیر ...، شود.

دشمن اگر قویست نگهبان قویتر است . کج .

نظیر : گر نگهدار من آنست که من میدانم — شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد .

دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده‌کند .

دشمن تو نفس تست خارکن اورا — تا نشودچیره وقوی بتو دشمن. آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : نفس خود را بکش ... ، شود .

دشمن چون ازهرحیلتی درماندسلسلهٔ دوستی‌بجنباندتا بدوستی کارها کند که‌دردشمنی نتواند سعدی . رجوع به : گرت راهی نماید ...، شود .

دشمن چو بدست آمد ومغلوب توشد
حکم‌خرد آنست امانش‌ندهی. جامع‌التمثیل:

نظیر: سنگ‌دردست‌ومار برسرسنگ — نکند مرد هوشیار درنگ . سعدی .
دلاور چو از بیشه بگرفت شیر — نشان ده کجا زنده ماندش دیر
وگر مهر بر خسته شیر آورد — همان شیر او را بزیر آورد .
اذا امکنت فرصة فی‌العدی — فلا تبد شغلك الا بها
و ان لم تلج بابها مسرعا — اتاك عدوك من بابها
و ایاك من ندم بعد ها — و تا میل اخری و انی بها . ابن المعتز .

آزاد را میازار چون بیازردی بیوزن . قابوسنامه .

دشمن چو نکو حال شوی گرد تو گردد
زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش.
چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد
از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش. ناصرخسرو.

رجوع به: گرت راهی نماید ...، شود.

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست. کج.

دشمن خرد است بلائی بزرگ (... غفلت ازآن هست خطائی بزرگ.) نظامی.

رجوع به: آتش اگر اندك است ...، شود.

دشمن خویشیم هر دو دوستار انجمن (من ترا مانم بعینه تو مرا مانی درست...) منوچهری.

نظیر: سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من — بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع. صائب

قسمت ما چون کمان از سهم خود خمیازه ایست — هر چه داریم از برای دیگران داریم ما. صائب.

کذبالة السراج تضئی ما حولها وتحرق نفسها. کالابرة تکسو غیرها واستها عاریة.

دشمن دانا بلندت میکند — بر زمینت میزند نادان دوست. رجوع به: فقرهٔ بعد شود.

دشمن دانا به از نادان دوست (دوستی با مردم دانا نکوست ... دشمن دانا بلندت میکند — برزمینت میزند نادان دوست.) رجوع به: آلوچو بآلو نگرد ...، شود.

دشمن داناکه غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.

رجوع به: آلو چو بآلو نگرد ...، شود.

دشمن دوست چون تواند بود: ابوالفضل بیهقی.

دشمن دوست نگردد (چغندر گوشت نگردد ...) جامع التمثیل.

دشمن شادخوار بسیار است — دوستی غمگسار بایستی. عمادی شهریاری.

دشمن شود دوست از بهر چیز (زچیز کسان بی‌نیازیم نیز که ...) و در جای دیگر: (زچیز کسان سر به پیچید نیز که ...) فردوسی. نظیر:

خویش بیگانه گردد از پی دیش — خواهی آنروز مزد کمتر دیش. رودکی.

دشمن طاوس آمد پر او (... ای بسا شه را بکشته فر او.) مولوی.

تمثل: اندر این روزگار نا سامان — هر که را فضل هست یا هنر است

همچو روباه هست کشتهٔ دم — همچو طاوس مبتلای پر است. محمد ابن عبدالملك.

بلای من آمد همه دانش من — چو روباه را موی و طاوس را پر. ابوالعلاء.

طاوس را بدیدم میکند پر خویش — گفتم مکن که پر تو بازیب و با فراست

بگریست زار زار و مرا گفت ایحکیم — آگه نه‌ای که دشمن جان من این پر است. کافی بخاری.

و معلوم شد که جگر بط چون پر طاووس وبال او آمد. مرزبان نامه.

نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند   زبهر پر نکو طاوسان پرانرا . ناصرخسرو .
نظیر : لو کنت‌اجهل ماعلمت لسرنی   جهلی کما قد سائنی ماعلم
الصعو یصفر آمنا فی سربه   حبس الهزارلانه یترنم
پر طاوس و بال طاوس است . بال عقاب شد سبب آفت عقاب . سلمان ساوجی .
شنیدم که روباه رنگین بروس   خود آرای باشد چو چشم خروس
سر انجام کاید اجل سوی او   وبال تن او شود موی او . نظامی .

دشمن‌که افتاد درلگدکوب قهر بایدگرفت تابر نخیزد . مرزبان نامه . رجوع به : دشمن چوبدست‌آمد ... شود .

دشمن مدارارچه‌خرداست‌خوار (یکی داستان زدبرابن‌شهریار که ...) فردوسی .

دشمن نتوان حقیر وبیچاره شمرد (دانی که چه گفت زال بارستم کرد .
دیدیم بسی‌آب زسرچشمهٔ خرد   چون بیشترآمد شتر وبار ببرد .) سعدی .
نظیر : دشمن راخوار نباید داشت هرچند حقیردشمنی بود که هر که دشمن راخواردارد زود خوار گردد. ازقابوسنامه. دشمن ندارد خردمندخرد. فردوسی . دشمن هرچندحقیر باشد خرد مگیر. خواجه عبدالله انصاری .
که دشمن اگرچه بود خوار وخرد   مر او را بنادان نباید شمرد . فردوسی .
خصم ضعیف راخوار نباید داشت . قرةالعیون . کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۲۵۰. ورجوع به : آتش‌اگراندک‌است...، شود

دشمن ندارد خردمند خرد (به پیران چنین گفت هومان کرد که ...) فردوسی . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

دشمن هرچند حقیرباشد خردمگیر . خواجه عبدالله انصاری. رجوع‌به : دشمن نتوان حقیر...، شود .

دشمن هرگزدوست نگردد . ابوالفضل بیهقی .

دشمنی دشمنی آرد .

دشنام دهی بازدهندت زپی آنك   دشنام مثل‌چون درم دیر مداراست .
ناصرخسرو .
نظیر: دهن خویش بدشنام میالا هرگز   کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد .
رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

دشوار بود زادن‌نطفه ستدن‌آسان (بس‌دیرهمی زایدآبستن خاك‌آری...) خاقانی
تمثل: گفتند ونکو گفتند آنانکه گهر سفتند   دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

نظیر: ایابلایه اگر کار کرد پنهان بود   کنون توانی باری خشوك پنهان کرد؟ رودکی . آبستنی نهان بود وزادن آشکار .

دعاخانهٔ صاحبشرا میشناسد . تمثل :

خانهٔ خود را شناسد خود دعا   تو بنام هر که خواهی کن ثنا . مولوی .

نظیر : خیرراه بخانه صاحب برد . رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

دعاراست است اماسوراخ غلط است . نظیر: ضل دریس نفقه . ازنفایس‌الفنون . رجوع به: سوراخ دعا...، شود .

دعاکن الف بابمیرد (...وگرنه استادبسیاراست.) سبق خوانی مرگ استاد را از خدا مسئلت میکرد استاد بشنید و گفت ...

دعاکن بابات بمیرد (... وگرنه معلم بسیاراست .) رجوع به: مثل قبل‌شود .

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

دعد ورباب دومعشوقهٔ مثلی‌عرب ، یاعشق ومعشوقه‌ای ازآنان . خنیاگری‌همسایه‌ای داشت که زهرهٔ سعدازرشک چنگ اوچون زهرهٔ دعد درفراق رباب بجوش‌آمدی . مرزبان نامه .

چند گفتی و بر رباب زدی   غزل دعد بر فراق رباب . ناصرخسرو .
چند چورعد ازتو بنالید دعد   تاش بخوردی بفراق رباب . ناصرخسرو .
رطل‌پر کن‌وصف‌عشق‌دعد گوی   تاچه‌شد کارش درآخر بارباب . ناصرخسرو .

رجوع‌به: لیلی‌ومجنون... ورجوع‌به: تعلیقات‌آقای مینوی‌برصفحه ٦٢٤دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران شود .

دع‌ذکرهن فمالهن‌وفاء ریح‌الصباوعهودهن سواء . منسوب بعلی‌علیه‌السلام رجوع به : اسب وزن وشمشیر...، شود .

دع‌مایریبك‌الی‌مالایریبك. حدیث. نقل‌ازاسرارالتوحید فی‌مقامات شیخ‌ابی‌سعید.

دعوی ایمان‌کنی ونفسرا فرمان بری
باعلی‌بیعت‌کنی وزهر پاشی برحسن . سنائی .

دعوی خجالت بود بی‌گواه (بدستور دانا چنبن گفت شاه که...)سعدی.

نظیر: آن نکوترباشد ازدعوی که بابرهان بود . عنصری .

دعوی ده‌کنند ولیکن چوبنگری   هادو ریان‌کوی وگدایان خرمنند . سنائی . رجوع به اندر همه ده جوی نه ...، شود .

دعوی‌سر لحاف ملانصرالدین‌بود . گویند ملا نیمهٔ شب‌غوغائی‌شنید لحاف برخود

پیچیده برای تحقیق از خانه بیرون شد. یکی از تماشائیان لحاف را ربوده بگریخت. ملا بخانه برگشت زن پرسید غوغا برسر چه بود؟ گفت برسر لحاف ما بود. که ربودند. وبنشست.

دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم
چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند. ناصرخسرو.

دعوی الاخاء علی الرخاء کثیرة　　ولدی الشدائد تعرف الاخوان.
رجوع به: این دغل دوستان که می‌بینی...، شود.

دعوی که مجرد بود از شاهد معنی
باطل شودش اصل بچونی و چرائی. سنائی.
نظیر: آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود. عنصری. دعوی خجالت بود بی گواه. سعدی.

دغا چون چابك آید هم زر داست (مشو در خط زخط کانهم زحسن است...) عمادی شهریاری. مراد مثل اینکه دغلی با چربدستی و چالاکی نیز از بازی محسوب است.

دغل گرچه زر زخرفی آورد　　زمانه زپی صیرفی آورد. حضرت ادیب.

دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار (شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب...)
ناصرخسرو.

دفتر صوفی سواد و حرف نیست　　جز دل اسپید همچون برف نیست. بمزاح: درمورد مرشد یا پیشوای عامی و بی‌علم مستعمل است.

دفتر نادیده شیرازه بیادی ابتر است (لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است...) جامی.

دف سور. معاقبی بی گناه.
نصیب من همه رنج و جهان پر ازشادی　　تبارك‌الله گوئی مگر دف سورم، رضی‌الدین.
ورجوع به: ازهرطرف که رنجه شوی، شود.

دفع آتش کسی باتش نکند (عاقل هرگز ادای ناخوش نکند　　هم پیروی دشمن سرکش نکند　　آتش چو بلند شد براو آب زنند...) واعظ قزوینی. نظیر: خون را باخون نشویند.

دفع الصائل لایوجب مغرما. (و...) از المراضه.

دفع ضرر محتمل عقلا لازم است.

دفع فاسد بافسد عقلا قبیح است.

دفن البنات من المکرمات. حدیث. نظیر: نعم الختن القبر. ورجوع به: المکرمات...
ورجوع به: ذیل صفحه ۶۲۷ شود.

دکان برتر گرفتن.
بودشاگرد خرد یکچند لیك اکنون چو باد　　همتش زاستاد برتر شد دکان برتر گرفت. سنائی.
نظیر: تخته برسر استاد زدن.

دکانداری کردن . کالای دکان خویش را ستودن . عامه یامریدان خویش را باصورت اعمال نیك یا گفتارهای نغز فریفتن .

دکان‌مال تو اما ناخنك مزن . اینکه بزبان گو ید همه چیز من تر است . عمل او برخلاف آن باشد .

دگر ره گر نداری طاقت نیش   مکن انگشت در سوراخ کژدم . سعدی .

رجوع به : هر کسی انگشت خود یکره...، شود .

دگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز
دگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال . قطران.

رجوع به : جهان بگردد ولیکن... و رجوع به : دنیا قدیم است ، شود .

دلا تا بزرگی نیاید بدست   بجای بزرگان نشاید نشست . نظامی .

رجوع به : تکیه برجای بزرگان...، شود .

دلا خو کن بتنهائی که از تنها بلا خیزد . رجوع به: از بلادوری طمع داری...، شود.

دلارامی که داری دل در او بند   دگر چشم از همه عالم فرو بند . سعدی.

نظیر: خدا یکی یار یکی .

دل آزرده را سخن سخت است.

دل آسان است بادل درد باید (در این گرما که باد سرد باید...) نظامی .

نظیر: نه مردم شمر بل ز دیو و دده   دلی کو نباشد بدرد آژده .

دلا سلوك چنان کن که گر بلغزد پای   فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد. حافظ.

دلاکها چون بیکار مانند سر یکدیگر تراشند .

دلاکی را باسر کچل من یاد میگیرد .

دلاکی و استغنا ! ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دل آنجا گراید که کامش رواست   خوش آنجاست گیتی که دلرا هواست. اسدی . نظیر: کجا خوش است؟ ـ آنجا که دل خوش است .

دلاور تراز نر بود ماده شیر. (بجائی که باشد یاران دلیر...) امیرخسرو .

دلاور چو از بیشه بگرفت شیر   نشان ده کجا ماندش زنده دیر
(... وگر مهر برخسته شیر آورد   همان شیر اورا بزیر آورد .) رجوع به : دشمن چو بدست آمد...، شود .

دلاور که نندیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر. فردوسی.

دلایل قوی باید ومعنوی   نه رگهای گردن بحجت قوی . سعدی .

دل از آز گیتی چه پر کرده‌ای   از او چون بری آنچه ناورده‌ای . اسدی .

دل از دیری کار غمگین مدار   تو نیکی طلب کن نه زودی کار. اسدی .

رجوع به : دیرآی و درست‌آی . ورجوع به : اگر دیر آمدم...، شود .

دل اژدها را خرد بشکرد (همان کن کجا باخرد درخورد...) فردوسی . رجوع به : اندرجهان به ازخرد...، شود .

دل اگر بازبان نباشد یار هرچه گوید زبان بود بی‌کار. ازتاریخ‌سلاجقهٔ کرمان.

دل اندرسرای سپنجی مبند بس ایمن مشو درسرای گزند. فردوسی .

دل باید و خزانه و تیغ و سپاه و بخت
تابرمراد خویش بود مردکامران . معزی .

دل بدریازدن . باخطروبیم هلاك مصمم‌کاری شدن . نظیرهرچه بادا باد گفتن.

رهروان عقل ساحلرا بجان دل بسته‌اند مادل‌خود را براه عشق بردریازدیم . ظهیر.

دل بدست آورکه حج اکبراست . نظیر: بهترزهزارکعبه باشد یکدل .

دل بدل راه دارد . دوستی و مهرهماره از دوسرباشد .

مثل‌است‌اینکه گویند بدل‌ره‌ا ست دلرا دل‌من زغصه‌خون‌شد دل‌تو خبر ندارد.
تومگو چون ز دل بدل راه است کانکه دل دارد از دل آگاه است .
دل چو نعل اندر آتش اندازد عرش را در کشاکش اندازد. اوحدی .
تافت زان روزن‌که از دل تا دل است روشنی کو فرق حق و باطل است. مولوی.
در حدیث آمده است کز دل دوست بدل دوست رهگذر باشد . تاج‌الدین‌آبی.
در دل من این سخن زان میمنه است زانکه‌ازدل‌جانب دل‌روزنه‌است . مولوی .
نی ولیکن یار ما زین آگهست زانکه‌ازدل‌سوی‌دل‌پنهان‌ره‌است. مولوی .
موج میزد بر دلش عفو گنه که ز هردل تا دل آمد روزنه . مولوی .
آری دل آنکه هست آگاه داند که زدل‌بدل بودراه. ازلیلی‌مجنون‌صاعدا.
دل‌را بدل رهی‌است دراین گنبد سپهر از سوی کینه کینه وازسوی مهرمهر .

و گاهی بمزاح گویند، دل‌بدل‌تنبوشه دارد . ورجوع‌به: ان من‌القلب الی القلب...، شود .

دل بدل رود . قرةالعیون . دوستی و دشمنی ازدو سوی باشد .

اشاره: گردل‌بدل‌رودزدل‌خویش‌بازپرس تابی‌هوای‌تست‌کرا زین دیار دل . سوزنی .

رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

دل بر آن به‌که باشد ازخانه پشك توبه که مشك بیگانه . سنائی .

دلبرشیرین اگرترش‌ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . رجوع‌به: ان لم تکن ذئباً...، شود .

دلبرنه‌چنین‌ماند دلدارشود روزی . (هم روزشود این شب هم بازشود این‌در...)
رجوع به : از پی هرگریه‌آخر...، شود .

دل بصدراه ، به هزارراه رفتن . درامری گمانهای گونا گون بردن .
مثال: همه شب شاه شاهان تاسحر گاه — ازاندیشه همی پیمود صد راه . ویس‌ورامین.

دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود (...سر گردد رنجور چو افسر دو شود .
مستی آرد باده چوساغر دو شود — گردد کده ویران چو کدیوردو شود.) مسعودسعد .
رجوع‌به : آب انبارشلوغ . . . ، ورجوع‌به : خدا یکی یاریکی ، شود .

دل بیعلم چشم بی‌نوراست — مرد نادان زمردمی دوراست . اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست...، شود .

دل بیعلم کی رسد بیقین (علم حاصل کن ای پسردر دین...) اوحدی . رجوع‌به : آنکس که داناتراست...،شود.

دل بیمار را دوا بتوان — حمق‌را هیچگونه چاره مدان . سنائی .

دل‌تاجداران هراسان بود (زسختی گذر کردن‌آسان بود...) فردوسی.

دلت را شاه کن وزیرش را قلوه هات . بمزاح ، دراین امر مصمم شو و از دیگران استشارت مکن . وقلوه در استعمال عامه بمعنی گرده باشد .

دل‌چودرست است زبان را بهل — نام زبان ازچه بری سوی دل . خواجو.

دل‌چوصافی‌شدحقیقت‌راشناسامی‌شود (ازصفاآئینه منظور نظرهامیشود.) ظهیر.

دل چوغنی شد زفقیری چه غم . (... روز رهائی ز اسیری چه غم .) خواجو .

دل‌چوکنی راست باسپاه و رعیت — آیدت از یکرهی دو رستم دستان . بوحنیفهٔ اسکافی .

نظیر : بارعیت‌صلح کن‌وزجنگ‌خصم‌ایمن‌نشین — زانکه‌شاهنشاه‌عادل‌رارعیت‌لشکراست. سعدی.

دل‌خالی کردن. ازرنج‌وتعب‌دشمن‌شادشدن. باگفتارهای‌سخت‌یادشنام کین‌خودستدن.
مثال: شدزین‌دوسه روزه رنجش‌تو — ازمن دل روز گار خالی . از ابدع البدایع .

دلخواه‌ایخورین‌یاحاکم‌حکم‌کرده . ای‌خورین، درلهجهٔلران‌بمعنی‌میخوریدباشد. لری درشهرجمعی‌را دید که شراب می‌نوشیدند و زمختی ودبشی‌شراب‌راهرنوبت‌روی‌ترش کرده‌ابروان درهم‌میکشیدند. لریقین کرد که‌خوردن‌چیزی‌بدین‌عفوصت‌وزفتی‌بدلخواه‌نتواند بود والبته‌آنانراحاکم بکیفر گناهی بدین‌کار ملزم ومجبور کرده‌است. ازاینرو پرسید که‌آیا اینرا باختیارخورید یاحاکم فرمان داده است .

دلخوشی این‌جهان درد است وغم (توخوشی‌جوئی دراین دارالم. . .) عطار .
رجوع‌به : دراین دنیا کسی. . . ، شود .

دل‌خویش گردورداری زکین — مهان وکهانت کنند آفرین . فردوسی .

دل دادن و قلوه گرفتن. شیفته گونه سخنان کسی‌را استماع کردن . وقلوه‌کلیه‌است.

دل در سخن محمدی بند ای پورعلی زبوعلی چند. خاقانی . رجوع‌به: حکیم عقل کز...،شود .

دل درماندگان بدست‌آور برستم پیشگان شکست آور . اوحدی .

دل دل کردن . مردد بودن .

دل دوستان‌آزردن مراد دشمنان برآوردن است .

دل‌رابدل‌ره‌است‌دراین‌گنبدسپهر ازسوی‌کینه‌کینه‌وازسوی مهرمهر. رجوع‌به : دل بدل راه دارد...،شود .

دلت‌را زمهر کسی برگسل کجانیستش‌بازبان‌راست دل . یکی داستان گفته بودم بشاه چوفرمودلشکر کشیدن‌براه که...) فردوسی.رجوع‌به: ای من‌فدای‌آنکه...،شود .

دل‌زفت سنگیست‌کش‌آب نیست (برادی دل زفت را تاب نیست...) اسدی. رجوع به : السخی‌لایدخل...،شود.

دل‌زنگی‌که اوندارد زنگ به زرومی‌که تیره باشد وتنگ . اوحدی.

دل‌سفره نیست‌که آدم پیش همه‌کس بازکند . دردها وآلام خویش‌رابهمه‌کس نشاید گفت .

دل‌شاه ایمن برآنکس‌نکوست که درهربدونیك انباز اوست . اسدی .

دلش طاقچه ندارد . نهایت رك‌گو و صریح لهجه است .

دل‌شکستن هنرنمی‌باشد . (تاتوانی دلی بدست‌آور...)

دلش‌گرخواهد شیر از بزنرشبان تواند دوشید . (نابینارا عشق‌کندصاحب دید توفیق ازاوست مابقی‌گفت و شنید آری مثل است اینکه . . .) قدسی.

دل شودچون بعلم بیننده راه‌جوید بآفریننده . (. . . چون بعلمش‌یقین درست شود درعمل نامدار وچست شود.)اوحدی.رجوع‌به: آنکس که داناتر...،شود.

دل‌شه چون زعجزخونابه‌است اونه شاهست‌نقش‌گرمابه است . سنائی. رجوع به : ملك را شاه...،شود .

دل شیفتگان را نتوان بست‌بزنجیر الابدل‌آرائی‌وشیرینی‌گفتار. قطران؟

دل صادق بسان آینه است رازها پیش‌اومعاینه است.سنائی.نظیر: اتقوافراسةالمؤمن فانه‌ینظر بنورالله .

دل‌عاشق به پیغامی بسازد (خمارآلوده باجامی بسازد...)

دل عاشق بسان چوب تربی سری‌سوجه سری خونابه ریجه .

(دلم از دست خوبان گیج و ویجه   مژه برهم زنم خونابه ریجه . . .) باباطاهر .

دلق از بیم شپش نتوان گذاشت . گج . نظیر: بهر کیکی گلیم نتوان سوخت. سنائی.

دل قوی باشد چو دامن پاك باشد مرد را (...ایمنی ایمن چو دامن پاك گشت و دل قوی .) ناصرخسرو . رجوع به : آنرا که حساب پاك است...،شود .

دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر . غزالی . از نصیحة الملوك .

دل کسی به یتیم کسی نمیسوزد (... کسی در یدگی جامه‌اش نمیدوزد .)

دل کند سخت جامهٔ نرمت   خورش خوش برد ز سر شرمت . سنائی .

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد . نقل از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند نظیر: افسرده دل افسرده کند انجمنی را .

دل که پاك است زبان بی باك است . رجوع به : آنرا که حساب . . . ، شود.

دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك (...سر که بی مغز بود نغزی دستار چه سود.)

دل که رنجید از کسی خرسند کردن مشکل است
شیشه بشکسته را پیوند کردن مشکل است.

دل که شد بیچاره او را چاره کردن مشکل است .

دلگشا بی پول زندان بلاست (...هر کجا پول است آنجا دلگشاست .)

دل مخوان ای پسر که دول بود   آنکه در چاه خلق گول بود
(... کرك آزاد ریسمان در حلق   کیست خلوت نشین دل باخلق .) اوحدی.

دلم خوشست زن بگم اگرچه کمتر از سگم .

دلم خوشست که نامم کبوتر حرم است (شکسته بال‌تر از من میان مرغان نیست...) محتشم.

دل مرد بد دل ندارد بها (نباید که یابند یك تن رها . . .) فردوسی .

دل مرد طامع بود پر ز درد   بگرد طمع تا توانی مگرد . فردوسی . رجوع به: طمع آرد بمردان...،شود .

دل مردم به نیکوکار توان برد زراه . (... بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان.) فرخی . رجوع به : بگیتی جز از دست...،شود .

دل من و شما یکی بود . در آن واحد یك گفته برزبان من وشما جاری شد .

دل منه بر زنان از آنکه زنان   مرد را کوزهٔ فقع سازند
تا بود پر دهند بوسه بر او   چون تهی گشت خوار بندازند . علی شطرنجی .
رجوع به : اسب و زن و شمشیر...،شود .

دل میانجی فراخ است . نظیر: حاشیه نشین دلش گشاده است. رجوع به: جنگ بر نظاره... و رجوع به : ای برادر ما بگرداب . . . ، شود .

دل ناسپاسان بود پرهراس (بیزدان نباید بدن ناسپاس . . .) فردوسی . نظیر : الشکردین .

دل نتوان داشت جای قدس ملائك تا بود از خبث آشیانه دیوان . آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : دیوچو بیرون رود ...، شود .

دل نخواسته عذر بسیار . نظیر : ماهی را نمیخواهی دمش را بگیر .

دل نزدیك باشد . بعد مکانی دردوستی زیان وخلل نیارد . نظیر :

در آن قربی که باشد قرب جانی خلل کی افکند بعد مکانی . وحشی .

بعد منزل نبود درسفرروحانی حافظ. باقرب نهان قرب عیان‌را نبود سنگ . قاآنی .

دلو حاج میرزا آقاسی است (... یکیش همیشه بالاست یکیش پائین .)

دل و گرز و بازو مرا یار بس (... نخواهم جز ایزد نگهدار کس .) فردوسی .

دل و مغز را دور دار از شتاب خرد با شتاب اندر آید بخواب . فردوسی . رجوع به : العجلة من الشیطان ، شود .

دلو همیشه از چاه درست برنمیاید . تمثل :

عادت آن ناسپاسان در تو رست نایدت هربار دلو ازچه درست . مولوی .

دلها زخوی نیك ربایند نه‌زاستم (کس‌نیست بگیتی که براوشیفته نبود...) فرخی

دله از سفره قهرمیکند قحبه ازرختخواب .

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی . هاتف .

نظیر : اگر یك قطره را دل برشکافی برون آید از او صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاك ار بنگری راست هزاران آدم اندروی هویداست

درون حبه‌ای صد خرمن آمد جهانی در دل یك ارزن آمد

بدان خردی که آمد حبهٔ دل خداوند دو عالم راست منزل . شبستری .

درهرسری سریست . درهیچ سری نیست که سری ز خدا نیست .

دل هر کسی بر تنش پادشاست . (و گرتان همی‌سوی ایران هواست ...) فردوسی .

نظیر: هر کس مختارخویش‌است . هر کس مختار نفس خود است .

دل‌همیشه شتابان رود بجانب راز (همیروم چویکی‌پهلوان‌بسوی طلسم که . . .) رشیدیاسمی .

دل هیچ مادر نماند بجای که‌فرزند زوگشت خواهد جدای . فردوسی . ی

رجوع به : بتوان جگر برید ...، شود .

دلی آسان‌گذار از کشوری به (رفیقی‌نیك یار ازلشکری به . . .) ویس‌ورامین .

رجوع به : سخت میگیرد جهان ... ، شود .

دلی بیغم کجاجویم که درعالم نمی بینم (دلم تا عشقباز آمد در اوجزغم نمیبینم . ..) سعدی . رجوع به : دراین عالم کسی...، شود .

دلیر تیغ راکارفرماید و بددل زبان را . از مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دلی دارد زیبا هر چه میبیند می خا . میخا مخفف میخواهد است .

دلیران نترسندز آواز کوست . که دوپاره چوب است ویکپاره پوست . فردوسی

دل یکتا کردن .

امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن... سنائی. رجوع به : یکتا کردن ... ویکتاشدن ...، شود .

دلی کزخرد گردد آراسته چو گنجی بود پرزروخواسته . فردوسی . رجوع به : اندرجهان به : ازخرد ....، شود .

دلی کزمهر باشد بی‌شکیبا نه ازگرمابترسد نه زسرما . ویس ورامین . رجوع به : بیلخ اندربسنگی ....، شود .

دلی کو زدرد برادرشخود دوای پزشکان بدونیست سود فردوسی .

دلی که رامش جوید نیابد اودانش (... سری که بالش جوید نیابد او افسر .) عنصری .

دلیل قوت باران است آنجا که گرد ماه بود خرمن . (ای کرده گرد ماه زشب خرمن گریان زحسرت توچوباران من آری ...) ظهیر .

دماغ سپیده دمان بایدی که خورشید ازعطسه‌اش زایدی . حضرت ادیب.

دماغشرا بگیری جانش درمیآید . مزاجی ضعیف وجسمی نحیف دارد .

دم پادشاهان امیداست وبیم یکیرا سموم و دگر رانسیم

(... چوچرخ است کردارشان گرد گرد یکی شاد ازایشان یکی پرزدرد .) اسدی . رجوع به : ای پسر گرملازم ....، شود .

دم جنبانیدن . نظیر: دم لابه کردن .

دم خر به پیمودن درازنشود . تمثل :

بود مهر زنان همچون دم خر نگردد آن زپیمودن فزونتر
به پیمودم دم خر چند گاهی گرفتم بر هوای دیو راهی . ویس ورامین .
بترك گفتم ورفتم که اندراین دولت چودم خرز کجی هیچ هینیفزودم . ظهیر .
دم خراست عدوت ارچه صدشترواراست که بیشتر نشود گربسی به پیمائی مجیر بیلقانی.

دم خرسزای کون خراست . تمثل :

نفع عامه را اولی است آری دنب خر خوش مگس (کذا) رانیست لیکن کون خررادرخوراست. جامی .

دم دادن . دم گرم دادن . نوید کردن . مثال :

زبهر داروی جان کردمیم دادرواست   از آنکه مایه عیسی دم است دارو نیست . مجیر بیلقانی.
نا کسم اردمش دهم وقت سخا بدین سخن   کاب حیات رادمش مایه دهیست معتبر . مجیر بیلقانی.
الطرب ای شکرستان چون دم سرد درسحر   گرم در آودم مده باده بیار وغم ببر . مجیر بیلقانی.
گفتم ز دم سرد رهان یکبارم   با آنکه نکرد گفت منت دارم
تا از دم سرد کی رهاند یارم   حالی دم گرم می نهد در بارم . مجیر بیلقانی.
از لشکر صبرم علمی بیش نماند   وزهر چه مرا بود غمی بیش نماند
وین نادره تر که از سر عشوه هنوز   دم میدهی و مرا دمی بیش نماند . مجیر بیلقانی .
بگویم این و ترا دم نمیدهم و الله   که دریکی دم توصد لطیفه مضمون است . مجیر بیلقانی.
دمم دادی و من چون شهد خوردم   ندانم کان چه شوخی وین چه سوداست . مجیر بیلقانی.
دلم از غم بسوخت دم چه دهی   غم تو دل ببرد تن چه زنی . مجیر بیلقانی.

دم درآوردن . بمزاح ، جسورشدن .

دم دنیا دراز است . هر کس بکیفر وپاداش کردهٔ خویش رسند .

دم روبه وبال روباهست .

تمثل : اندر این روزگار ناسامان   هر که را علم هست یا هنراست
همچو روباه هست کشتهٔ دم   همچو طاوس مبتلای پر است. محمدابن عبدالملك

رجوع به : دشمن طاوس آمد ...، شود .

دم روبه گواه روباه است . جامع التمثیل . نظیر: بروباه گفتندشاهدت کیست گفت دنبم.

دم سگ راست نشود . نظیر : ما بالذات لایتغیر .

اشاره : چون سگ درهر کس است جایت   زان چون دم سگ کج است رایت . خاقانی.

دم سوختگان را اثراست . (دامنت دود دل عود گرفت وخوش کرد تا بدانی که ...) سلمان ساوجی . رجوع به : آنچه یك پیرزن ...، شود .

دم شتر بزمین میاید؟ این امر نهایت دیر برآید .

دمش را دیدن . مالی یا نویدی اورا دادن .

دمش را روی کولش گذاشتن . مأیوس یا مغلوب رفتن .

دمش راگره کردن. ترسیدن واز گفته یا کرده بازایستادن .

دم علم کردن . بدعوی برخاستن .

دم غنیمت است . نظیر :

نگهدار فرصت که عالم دمیست   دمی پیش دانا به از عالمیست .
چو روزی بشادی همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد .

این دم را باش . رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

دم کسی را خوردن . فریب خوردن . مثال : ابوموسی دم او بخورد و بواسطهٔ کبر سن و علم، ابوموسی اشعری اول خطبه کرد و تشبیه با نکشتری کرده علیرا از خلافت معزول کرد. تاریخ گزیده.

دم کسیرا در بشتاب گذاشتن . نا سزائی را نهایت حرمت کردن .

دم کسیرا لای تله گذاشتن . او را به تنگنا و مضیقه دچار کرده و از قبول خواسته خود نا گریز کردن .

دم کنده شدن . خفیف و خوار شدن . مثال : و ما را به ری چنان ماند از بی عدتی و لشکر که هر کسی را در ما طمع می افتاد و غرض دیگر آنکه تا ما عاجز و بدنام شویم و بعجز باز گردیم و دم کنده شویم . ابوالفضل بیهقی .

دم لابه کردن . چون سگان که دم خود را بنشانهٔ مسکنت جنبانند با گفته یا کرده ها خوش آوردن .

نکنم دم لابه بر در کس پیش تو کنم اگر کنم بس . خاقانی .

دم مار خیره نباید گزید . (چرا بر گمان زهر باید چشید ...) فردوسی .

دمی آب سرد از پی بدسگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال . فردوسی .

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمیارزد (بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمیارزد.) حافظ .

دمی بخم ،دمی بخمره ، زدن در نهان مسکری کم نوشیدن .

دمی پیش دانا به از عالمیست (نگهدار فرصت که عالم دمیست ...) رجوع به : ازآنروزیکه ... ورجوع به : دم غنیمت است ، شود .

دنبال ببر خائیدن . با قوی و زورمندی هول و مخوف ستیزیدن ، چخیدن ،کاویدن . مثال: با من همی چخی تو و آگه نه ای که خیره ذنبال ببر خائی چنگال شیر خاری. منوچهری. رجوع به :کام شیر خاریدن ، شود .

دنبه بگرگ سپردن . تمثیل، گوشت را بگربه سپردن . گوسفند را بگرگ سپردن.

دندان اسب پیشکشی را نه بینند . رجوع به : اسب پیشکشی ...، شود .

دندان بجگر، دندان روی جگر، گذاشتن . با بردباری و شکیبائی و بی عجز رنجی را برخویش هموار کردن .

دندان بر کشیدن . امید یا طمع بریدن .

مثال: ور بفرمائی که دندان بر کشم سهل باشد بر کشم فرمان کنم . انوری .

دندان بودن (با کسی ...) در مثال ذیل معنی شبیه به مخالف بودن یا غنیم و خصم وهم نبرد بودن میدهد :

کدام شاه که یك روز با تو دندان بود که بندهٔ تو نگشت آخر از بن دندان . قطران .

دندان تیز کردن . طمع بچیزی بستن .

دهان گشاده ز سوفار تیر واز پیکان بکینه بر خصما تیز میکند دندان . رفیع الدین لنبانی.

دندان سپید کردن . خشمگین شدن ، بر آشفتن .

چرخ که هرشب کند با همه دندان سپید   خدمت درگاه او از بن دندان کند .

دندان ستدن . نظیر : پوست کندن . دمار بر آوردن . تمثل :

جو بجو از من بوجه مکسب زر بستدند   وجه‌مرسومی که مجری بود دردیوان مرا
بعدازاین‌ازمن‌جوی‌حاصل‌نخواهدشداگر   بر کنند ازبن چوکان یکباره‌خان ومان‌را
هریکی گوید که زر بستانم و دندان زتو   ای‌عزیزان کاشکی‌بودی‌زرودندان‌مرا . سلمان‌ساوجی .

دندانش کند بودن . بعلتی از قبیل رشوه از اظهار حق باز ایستادن . اشاره :

ترشی های چرخ نا شیرین   کند کرده است تیز دندانم . روحی ولوالجی .

دندان طمع تیز کردن . ازمجموعه مختصر امثال طبع هند .

دندان طمع کندن . امید بریدن از ...

دندان گرد بودن. برمتاع‌هاوکالاهای خویش‌نرخی گران گذاشتن. نظیر: گرانگاز بودن .

دندان‌مارراینمد میتوان کشید (شدکند ازملایمت من زبان خصم ...) صائب.
نظیر : زبان خوش مار را از سوراخ بیرون می‌آورد .

دندان نمودن . سیاست کردن . تهدید کردن . مثال : امیرجواب فرستاد که...علی مرا بکاراست شغلهای‌بزرگ‌اواین‌مالشی ودندانی‌بود که‌بدونموده آمد. ابوالفضل‌بیهقی . ودارتکین‌راباغلامی‌پانصدبفرستادتادماراز‌مخالفان‌برآوردندودندانی‌قوی‌بدیشان نمودند.
ابوالفضل بیهقی .

در این دیار بهنگام شاه چندین بار   پلنگ‌وار نمودند غرچگان دندان . فرخی .
کدام حادثه دندان نمود با تو بکین   که صولت‌تو زبن برنکند دندانش . ظهیر .
بیژن شیر خفته در زندان   کرده کرگین بی‌هنر دندان . اوحدی .

دندانی بکینه‌باکسی داشتن . خصم او بودن . دشمنی او دردل داشتن .

برمن این خیره چرخ را گوئی   همه‌ساله بکینه دندانیست . مسعود سعد .

دندانی که درد میکند باید کشید . زن یا دوست یا خادم بد را باید ترک گفت.

نظیر : در دهان دار تا بود خندان   چون گرانی کند بکن دندان .
چونکه دندان ترا کرم اوفتاد   نیست دندان بر کنش ای اوستاد . مولوی .

دند و ملك یکی شمر و بهره جوی باش
ازبدرهٔ زر ملك و ازپشیز دند مختاری.

دند درویش ومسکین‌است: نظیر: دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین . سعدی .

دنده بقضا دادن . در پیش‌آمدی سوء بردبار وشکیبا شدن .

دنده را اشتر شکست و تاوان را خرداد . کج .

دنیا آکل وماکول است . تمثل :

زانکه‌تو هم لقمه‌ای‌هم لقمه‌خوار   آکل و مأکولی ای جان هوشدار . مولوی .

رجوع به : دنیا میدان جنگ است ، شود .

دنیا بازار خداست . جامع‌التمثیل .

دنیا بامالش عزیز است . زندگی با نیازمندی و فقر بچیزی نیست .

دنیا بامید برپاست دنیا بامید قائم است . کج . نظیر : آدمی بامید زنده است.
رجوع به : اگر امید رنجوری ...، شود.

دنیا بدین نیرزد . تاریخ سیستان .

دنیا بفریبد بمکر ودستان   آنراکه بدستش خردعصا نیست. ناصرخسرو.
رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود .

دنیا پس مرگ‌من چه دریا چه‌سراب . تمثل :
بابط می گفت ماهئی در تب و تاب   باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چومن‌قدید گشتم‌تو کباب   دنیاپس‌مرگ‌ماچه دریا چه‌سراب. پندار رازی .
نظیر:چوبسپردم‌من‌اندرتشنگی‌جان   مباد اندرجهان‌یکقطره باران . ویس ورامین .
پس از ما گو جهانرا آب گیرد .

دنیا پنج‌روز است . جامع‌التمثیل . رجوع به: دنیا دو روز است ، شود .

دنیا جای آزمایش است نه‌جای آسایش .

دنیا حلق است و دلق . رجوع به : دنیا دو روز است ، شود .

دنیا خالی نیست . نظیر : خدا همانقدر که بندهٔ بد دارد بندهٔ خوب‌هم دارد .

دنیا دارمکافات است . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

دنیا دایم بریك قرار نیست . ازجامع‌التمثیل. نظیر: همیشه دربیك‌پاشنه‌نمیگردد.

دنیا دو روز است. باید از لذات وخوشیهای زندگی‌کامیاب شد . نظیر: دنیا پنج روز است . دنیا حلق است ودلق . اشرب و اطرب ودع‌الدنیا .

دنیا دون پرور است . جامع التمثیل . نظیر : دنیا رذل پسند است .

دنیا دیدن به‌ازدنیا خوردن است . رجوع‌به: سفر مربی مرد است ...، شود .

دنیا را آب ببرد اورا خواب برده . نهایت لاقید وبی‌اعتناء بامور است.

دنیا را بامید خورده‌اند . نظیر آدمی بامید زنده است . دنیا بامید برپاست .

دنیا را خورده انگار . جامع‌التمثیل .

دنیا را دودستی گرفتن . بستگی وحب بسیار باموال وزخارف دنیا داشتن .

دنیارا هرطور بگیری میگذرد . رجوع به : سخت میگیرد جهان ...، شود.

دنیا رذل پسند است . نظیر : دنیا دون پرور است .

دنیاش مثل آخرت یزیداست . بمزاح ، نهایت درویش وتهیدست است .

دنیا عزیز ومال عزیزاست .

دنیاقدیم است . نظیر :

اینهمان چشمهٔ خورشیدجهان افروزاست   که همی‌تافت بر آرامگه عادوثمود. سعدی .

وجود خلق بدل میکنند ورنه زمین   همان ولایت‌اسکندراست وملک‌قباد. سعدی .

دنیا گردگنداست .

گردمت پیدا که‌بس‌خوبست‌قول‌آنحکیم   کاینجهان‌را گردماننده بگرد گندنا. ناصرخسرو

دنیامحل گذراست . باید بربدی‌کنندگان ودشمنان بخشود .

دنیامکافاتخانه است . ازجامع التمثیل . رجوع به: ازمکافات عمل...، شود .

دنیامکرراتاست . نظیر :

زین‌دیك جهان یكدوسه كفگیر چو خوردی   باقی‌همه دیك‌آن مزه‌دارد كه چشیدی . مولوی .
جزشب وروزمكرر دربساطش‌هیچ‌نیست   عمرهازیرفلك‌چون‌خضرا گر پاید كسی.صائب.
عالم دیگر بدست آور كه در زیر فلك   گرهزاران‌سال‌میمانی‌همین‌روزوشب‌است.صائب.
چار بازار عناصر پر مكرر گشته‌است   وقت‌آن‌آمد كه‌برچینندا‌ین‌بازارها. صائب .
من ازاین زندگی یك نهج‌آزرده شدم   قندا گرهست‌نخواهم كه‌مكرر گذرد. ایرج‌میرزا.
عمر بگذشت ونديديم بخود روز بهی   تابكی‌ای‌فلك این‌دور مكرردیدن. كمالی .
گل این باغ همه یكرنگست   بانگ مرغانش بیك آهنگ است
میوه كامسال ز شاخش چینی   بهمان صورت پارش بینی
بوی آن هست همان رنگ همان   بكمال خودش‌آهنگ همان . جامی .

دنیامیدان جنگ‌است . نظیر : دنیاآكل وماكول است .

نقل خارستان غذای آتش است   بوی گل قوت دماغ سرخوش است
زهرها هر چند زهری میكنند   زود تر یاقاتشان بر می‌كنند
ورجهانی پرشود از خار و خس   آتشی محوش كند در یك نفس
این‌جهان‌جنك‌است‌چون‌كل‌بنگری   ذره ذره همچو دین با كافری
این یكی ذره همی پرد بچپ   واندگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آندیگر نگون   جنگ فعلیشان به بین اندر ركون
جنگ‌فعلی‌جنك طبعی جنك‌قول   درمیان جزو ها حربی است هول
این جهان زین‌جنگ‌قائم میبود   در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست   كه برایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشكنندهٔ آن دگر   استن آب اشكنندهٔ هر شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم جنگی شدند ازضر وسود . مولوی .

ترازین جهان بهره جنگ‌است وبس . فردوسی .

جهانست پرخاش زاینده مام   جهان جز در آشوب نسپرد گام
همه بچه گانش پراز خشم ورشك   یکی پور ساسان دگر پور اشک
در آشتی بر جهان شد فراز   نگشت و نخواهد شدن هیچ باز
همه ریشهٔ گیتی از جنگ دان   همه مایه‌اش شیشه وسنگ دان . ادیب .

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی (... زنهار بدمکن که نکرده است عاقلی. سعدی.

دنیا وفا ندارد .

دنیا هزار رو دارد . درهرامری صور وشقوق مختلفهٔ پیشامد ها را باید درنظر گرفته واحتیاط ازدست نگذاشت .

دوائك فيك ولا تشعر   و دائك منك ولا تبصر
(... اتزعم انك جرم صغير   وفيك انطوى العالم الاكبر .) منسوب بعلی علیه السلام.

نظیر: سالها دل طلب جام جم ازما میکرد   آنچه خود داشت زبیگانه تمنامیکرد . حافظ.

ورجوع به: افحسبتم انما... شود .

دوآتش را بهم بهتر بود سوز .

دوالك باختن. دوالك بازى. فسون و نیرنگ و ترفند و گربزی و دستان و مانند آنها مثال:

ورهمی چون عشق خواهی عقل خودرا پاك باز   نصفئی پر کن بدان پیر دوالك بازده . سنائی.

با معجز انبیا چه باشد   زراقی و بازی دوالك . ابوالفرج رونی .

ز گیتی حذر دار وبا او دو الك   مباز و برون کن زدل چنگ باز . ناصرخسرو .

خار یابد همی ز من در چشم   دیو بی حاصل دوالك باز . ناصرخسرو .

ای منافق یامسلمان باش یا کافر بدل   چند باید باخداوند این دوالك باختن ناصرخسرو .

یارب این شام دوالك باز و صبح روزخیز   چندبر جان ودل خاصان شبیخون کرده‌اند. مجیر بیلقانی

دوام السرور برؤية الاخوان . علی علیه السلام. پایندگی خوشی وشادمانی دردیدار برادرانست . اقتباس :

شادمانی بی کران دیدن   هست روی برادران دیدن
ازجهان گرچه بوستان خوشتر   بوستان هم بدوستان خوشتر . مکتبی .

دوای درد تغافل دو روز پرهیز است (مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه...)

دوای درد من جام شراب است . مأخوذ ازشبیه ازبان یزید .

دواسبة يمشي الى المبال (... مشي الفقيه نحو بيت المال.) حجة الاسلام نیر تبریزی .

دو بادام دریك پوست بودن . (مثل...) بایکدیگر دوست یکدل ویگانه بودن .

دو باره نیست کس را از زندگانی. ازمجموعه مختصر امثال طبع هند. نظیر: عمر دو باره نداده اند کسی را. خدا کی میدهد عمر دو باره. آدمی دو باره بدنیا نیاید. ورجوع بدنیادوروزاست شود.

دو بدین چنگ و دو بدان چنگال یك بدندان چوشیر غرانا. عبید زاکانی.

دو برهنه بحمام خوشند. بمزاح، بزن و شوهری که بامحبت یکدیگر خرسندبوده و ازسایر ضروریات چشم پوشیده اند، گویند.

دو به بیند ز چشمی روشنائی. (بماچشمی دگر کرد آشنائی...) نظامی.

رجوع به: امرهم شوری بینهم، شود.

دو پایه بدو روز و چهار یا بچهار روز شناخته شود. رجوع به: چهارپا را چهارروز آزمایند...، شود.

دوپا داشت دوپاهم قرض کرد. بجلدی گریخت.

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. (ده درویش در گلیمی بخسبند و ...) سعدی.

نظیر: چنان چون بیك شهر دو کدخدای بود بوم ایشان نماند بپای. فردوسی.

کشوری را دو پادشه فره است در یکی تن یکی دل از دو به است. سنائی.

تنگ باشد یکی جهان و دو شاه تنگ باشد یکی سپهر و دو ماه. سنائی.

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان. مولوی.

بیك تاجور تخت باشد بلند چو افزون شود ملك یابد گزند. نظامی.

بزم دو جمشید مقامی که دید جای دو شمشیر نیامی که دید.

کشور آباد نگردد بدو شاه بشکنند از دو سپهدار سپاه. جامی.

لا یجتمع السیقان فی غمد. دو شمشیر در نیامی نگنجد.

اشاره: بر نمیدارد شراکت ملك تنگ بیغمی زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند. صائب.

نیست صائب ملك امن بیغمی جای دوشاه زین سبب طفلان جدل دارند بادیوانه ها. صائب.

ورجوع به: آب انبارشلوغ ...، شود.

دو پا را در یك کفش کردن که ... سماجت و ابرام در خواهشی کردن.

دو تادر را که پهلوی هم میگذارند برای اینست که بدردهم برسند. همسایگانراست که یاری و غمگساری هم کنند.

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه شباط و آذر و نیسان ایاراست
حزیران و تموز و آب ایلول نگهدارش که ازمن یادگار است. نصاب الصبیان.

دو تن ترسد ز بشکسته کمانی (عجب تر زین ندیدم داستانی ...) ویس و رامین.

رجوع به: از تفنگ خالی ...، شود.

دو تن نه چون یکتن باشد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: آری باتفاق ...، شود.

دوتیغ بهم دریك نیام نتوان نهاد که نگنجد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به : دو پادشاه دراقلیمی . . . ، شود .

دوجنگی دومرد ودوشیردلیر   چه دانم که پشت که آید بزیر. فردوسی.

دوجودرشکم به که ده من به پشت. (خریرا که تیمارخربنده کشت...) امیرخسرو.

دوچشم چهار کردن · نهایت مراقب ومواظب بودن . انتظاربسیار بردن .

زایران دگران باز بامید کنند   ازپی دیدن دیناری دوچشم چهار . فرخی .

رجوع به : چشم ها راچهار کردن ، شود .

دوچشم داشتن دوتاهم قرض کردن. رجوع به : چشم هارا چهار کردن . شود .

دوچشم شوخ به باشد زدو گنج   بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج. ویس ورامین . رجوع به: آدمی چون بداشت ...، شود .

دوچشم کسی راچهار کردن. بسیارانتظاردادن . دیری چشم براه گذاشتن .

چندین حدیث گفته شد وآخر آن نگار   تا بوسه‌ای بداددوچشمم چهار کرد. فرخی .

دوچشم که بهم افتدیکی راشرم آید. نظیر: حیا درچشم است .

دوچیزاست اندرجهان نیکتر   جوانی یکی تندرستی دگر. اسدی .

دوچیز بریك خال پاینده نماندیکی دولت درطالع دوم جان درتن. مرزبان نامه

دوچیزرابدوهنگام لذت دگراست   شرابرابصبوح وصبوح رابه بهار. مغربی

دوچیزطیرهٔ(۱)عقل است دم فروبستن   بوقت گفتن وگفتن بوقت خاموشی.

---

(۱) چون کلمهٔ طیرهٔ فارسی! که فرهنگ نویسان بمعنی خجل و آزرده و خشمگین ضبط کرده اند قلیل الاستعمالست و علت باحرف عربی نوشتن آن نیزمثل صدها نظایر دیگر روشن نیست . امثلهٔ ذیل که دردیوانها یافت شد ضبط میشود شایدبرای ارباب تتبع سودمند افتد .

دید کز جای بر نخاستمش   طیره بنشست وسر گران برخاست. خاقانی

چو این اوصاف نیکو حصر کردم باخرد گفتم   بدین دعوی که برخیزددرینمعنی چه فرمائی

خردزان طیره گشت الحق مرا گفتا که بامنهم   بگزمهتاب پیمائی بگل خورشیداندائی . انوری .

گلگونهٔ موافقت و تاب عافیت   درروی دهرطیره وایام مانده نیست. مجیربیلقانی.

ز شهر فتنه بخیزد چو طیره بنشینی   به تنك مشك بریزد چوطره بفشانی. مجیربیلقانی.

زان طیره نیم کان بت آزار پرست   دل بست مرا بعشوه و پشت شکست. مجیربیلقانی.

تقویم نوای معجز طبع تو سخن   بفرنست وبوعدهٔ کژم طیره مکن .مجیربیلقانی.

طرهٔ تو عقل را بطیره سپرده   غمزهٔ تو فتنه را شکار گرفته . مجیربیلقانی

گر طیره مینمائی وگر طعنه میزنی   ما نیستیم معتقد مردخود پسند. حافظ .

(اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است   بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی...)سعدی.

نظیر: درمقام گفت مهر خامشی برلب زدن   تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است. صائب.

ز گوشت نفع نبود وز زبان سود   که باشی گوش چون باید زبان بود. وحشی.

دوحبه از کسی نترسیدن. تمثل: ودوحبه از قاضی نیندیشید. ابوالفضل بیهقی.

دوخصم از پیش قاضی راضی نروند. سعدی.

دود ازسر برخاستن. نهایت متعجب ومتحیر شدن. ورجوع به: دودبرسر رفتن...، شود

دود از سوخته آید. تمثل:

بیگانهٔ عشق را حرامست سماع   زیرا که نیاید بجز از سوخته دود. سعدی.

دود از گنده برخیزد. نظیر:

خروشید و گفتا مرا خیر خیر   ز بیغاره دشمن کهن خواند و پیر
کنون به کنم رزم و کوشش ز بن   که بهتر کند کار تیغ کهن
کهن بهتر از رنگ یاقوت و زر   همیدون می از نو کهن نیک تر
مرا گفت چرخ ار چه خم داد پشت   همان پیش زورم بزخم درشت
کمان تا فزونتر شود خم پذیر   فزون باشدش سختی زخم تیر. اسدی.

رجوع به: آنچه درآینه...، و رجوع به: آتش از چنار...، شود.

دود برسر رفتن (... کسیرا) تمثل:

بامید جوین نانی که حاصل گرددت تا کی   درآتش باشی ودودت رود برسر تنور آسا. سلمان ساوجی.

دود تیره ز چوب تر باشد (مرد مردانه کم ضرر باشد ...) سنائی.

دود چراغ خوردن. تمثل: برای تحصیل دانش یا چیزی چون آن رنج ممتد وفراوان بردن.

هر که او خورده است دودچراغ   بنشیند بکام دل بفراغ. سنائی.

تن بدود چراغ و بی خوابی   ننهادی هنر کجا یابی. اوحدی.

مغز ودماغ بیهوده بردن و دودچراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست. سعدی.

خواهی قلمت بچرخ ساید   بی دود چراغ بر نیاید. نظیر: استخوان خرد کردن.

دود درزمستان به ازدم است. نظیر: درزمستان الو به از پلو است.

دودست ازدوپا درازتر آمدن. بی نیل مرام ومأیوس باز گشتن.

دو دست است مر چرخ را کارگر   بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکیرا بگوهر توانگر کند   یکیرا تن از تیغ بی‌سر کند.

دودستماله‌میر قصد. بمنافقیکه باهر دوطرف دعوی یادوخصم اظهاردوستی وهمدردی کند گویند.

دو دستی شمشیر زدن. مثال: شمشیر دودستی مردان مرد توانند زد و رطل دو گانه

بمزاج قوی تواند خورد . مرزبان‌نامه

عنان یك رکابی زیر میزد   دودستی با فلك شمشیر میزد . نظامی .

دودش بچشم‌خودت میرود . کیفر وبادا فراه این‌کار زشت را خود خواهی دید .

دودشدن‌وبهوارفتن. درمدتی‌اندك پرسیدن‌وآخرشدن. مثال: اموال موروثهٔ فلان درکمتر از یکسال دود شد وبهوا رفت .

دودفعه آب‌جای‌یکدفعه نان‌رامیگیرد. مزاحی‌است‌باکسی که‌در گرسنگی آب‌نوشد.

دو دل . مردد . منافق .

مثال: ادیم‌مکن که‌خردم‌خللم مبین که‌خاکم   بیراز نهادطبعم‌دودلی‌وده‌زبانی. نظامی.

در میانهٔ دو صنم ایستاده دو دلم   این‌صدا کند که‌بیاوآن ندازند که‌مرو.

دودلبرداشتن ازیکدلی نیست . (... دودل کردن کسیرا عاقلی نیست . نظامی .

دودل‌یك‌شود بشکندکوه را   پراکندگی آرد انبوه را . نظامی .

نظیر: دودوست‌باهم‌اگر یکدلنددرهمه‌کار   هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند

نظیر این بنمایم تورا ز مهرهٔ نرد   یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند

ولی دومهره چوهم پشت‌یکدگر گردند   دگر تپانچهٔ خصمان بهیچ‌رونخورند

بکوش ابن یمین دوستی بدست آور   که‌دشمنان‌سوی‌یکتن‌بصد کژی‌نگرند. ابن‌یمین

رجوع به : آری به‌اتفاق جهان ...، شود .

دودوتا چهار تاست . امری بدیهی است .

دودوزه‌می‌بازد. نظیر : دودستماله میرقصد . بیك‌روی دردو محراب است .

دودوست قدرشناسندحق‌صحبت‌را   که مدتی ببریدندو بازپیوستند. سعدی.

نظیر : پیوند دوستی من از آن پاره میکنم   تا چون گره به‌بندم نزدیکتر شوم .

دود هرکس راه روزنشرا داند . تمثل :

مگر نشنیدی از هندوی جوزن   که داند دود هر کس راه روزن . نظامی.

دوده نیم بهترازیك ده یك است . بازرگان باید بنفع کم از مشتری قناعت کند تاخریدارانش بسیارشده‌وسودی بیشترحاصل‌آرد. نظیر: نیك‌معامله وخوش‌دادوستد باش. تاده یازده کنی دوبار ده‌نیم توان کردن زودتر ازآن . قابوسنامه . قد یبلغ الخصم بالقضم.

دوران باخبر درحضور ونزدیکان بی‌بصر دور . سعدی .

نظیر . حسن‌زبصره بلال‌ازحبش‌صهیب‌ازشام   زخاك‌مکه‌ابوجهل‌این‌چه‌بوالعجبیست. حافظ.

از هدالناس فی‌العالم اهله وجیرانه .

گر در یمنی چو با منی پیش منی   ور پیش منی چو بی‌منی در یمنی .

دور ازجان‌خر. دور ازجناب خر. چون کسی گویدمن خر نیستم‌بمزاح بدو گویند.

دورازجناب . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

دوازرو . نظیر : حاشا عن‌الحاضرین . دورازجناب . گلاب بروتان .

دورازشتر بخواب خواب آشفته مبین .

دوراو بیش ده‌که دیر آمد (دلم ازجان خویش سیر آمد ...) اوحدی .

دوراول وپیاله . عامیان این جمله غلط رابجای اول پیاله ودرد استعمال کنند .

دورباد ای برادر ازمادور خواهر ودختر ارچه بس مستور . سنائی . رجوع به: چنین گفت مرجفت رابازنر...، شود .

دورباش کورباش. گفتاریست که‌شاطران پیشاپیش موکب پادشاهان وحرم آنان میگفتند نظیر: بر باره نشست فتنهٔ شیران هان ای شیران زراه یکسوتر . مسعود سعد .

دوربیند هر که اورا چشم دل بینابود (گرچه دور است او بچشم دل همی بیند ترا ...) معزی .

دور دور میرزا جلال است یك زن بدو شوهرحلال است . نظیر : بیست پارا بس است یک موزه .

دورکن زنبور راناخورده نیش . نظیر: اقتلواالموذی قبل‌ان یوذی . رجوع‌به : علاج واقعه ...، شود .

دو روزحذر کردن‌ازمرگ روانیست (... روزیکه قضا باشد و روزی که قضا نیست روزیکه قضاباشد کوشش ندهدسود روزیکه‌قضانیست درآن‌ترس‌روانیست.) پنداررازی . اقتباس ازشعرمنسوب بعلی‌علیه السلام :

ای یومی من الموت افر یوم ما قدر ام یوم قدر .
یوم ما قدر لم اخش الردی و اذا قدر لم یغن الحذر.

رجوع به : اجل نامده قوی زره‌است ، شود .

دورویه بودگردش روزگار . (و گرنه سرانشان برآرم بدار . . .) فردوسی .

دوری ودوستی . نظیر: زرنی غباً تزدد حبا . تزاوروا ولاتجاوروا . فرق بین معد تحاب. الهوی من‌النوی میخواهی عزیزشوی یادور شویا گورشو .

دوزخی راسوی جنت‌نتوان‌بردبزور (پند سعدی نکنددردل نااهل‌اثر ...) سعدی .

دوزخی هرگزنه‌بیند روی وموی‌حورعین . (حاسداهرگزنه بینی تاتوباشی . روی عقل ...) منوچهری .

دوست آنست‌که با توراست‌گوید نه‌آنکه دروغ ترا راست انگارد . رجوع به : ازصحبت دوستی ...، شود .

دوست آنست کومعایب دوست همچو آینه رو بروگوید

نه‌که چون شانه باهزار زبان   درقفا رفته مو بمو گوید .

رجوع به: ازصحبت دوستی برنجم ....، شود .

دوست آنست که بگریاند دشمن آنست که بخنداند . نظیر: امـرمبکیاتک لاامر مضحکاتک. معاتبة الاخ خیر من فقده. یبقی الود ما بقی العتاب. ظاهر العتاب خیر من باطن الحقد. اخوك من صدقك النصیحة. شر اخوانک من لا یعاتب. المحبوب مسبوب. ورجوع به: ازصحبت دوستی برنجم ....، شود .

دوست آن باشد که گیرد دست دوست   درپریشان‌حالی‌ودرماندگی .

(... دوست مشمار آنکه درنعمت زند   لاف یاری وبرادر خواندگی) . سعدی .

نظیر: حدیث عشق ازآن بطال‌منیوش   که درسختی کند یاری‌فراموش . سعدی .

و مـاالاخ من یکـون لنا لزاما   اذا ما غیم دولتنا یجود
و لکـن مـن یساعدنـا اذا مـا   تعـاودنـا الاساور والاسود

دوستان چون جفا کنند همی   من‌چه امید دارم ازدشمن . مسعود سعد .

دوستان درزندان بکار آیند که برسفره دشمنان هم دوست نمایند. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

دوستان رابگاه سود وزیان   بتوان دید وآزمود توان . سنائی .

دوستان سه گروهند دوست ودوست دوست ودشمن دشمن . رجوع به: اندر جهانت بردو گروه ....، شود .

دوستان ودشمنان راآب‌آتش فعل‌باش
بدسگالان رابسوزونیکخواهان راباز ، سوزنی .

دوستان‌وفادار بهتراز خویشند. (مرابعلت بیگانگی‌زخویش‌مران   که...)سعدی.
نظیر: بیگانه اگروفا کندخویش من‌است . رب ابن‌عم لیش بابن‌عم . رب اخ لم‌تلده امک . ظئر. رؤم خیرمن ام سئوم . تقاربوا بالمودة ولاتتکلوا علی القرابه .

دوست بدنیاوآخرت نتوان داد . (صحبت یوسف به‌ازدراهم معدود...) سعدی .

دوست‌خواهی که‌تابماند دوست   آن‌سخن‌گو که‌طبع‌وعادت‌اوست. سنائی .

دوست دشمن شود چو بگریزی   بدقرین گردد ار در آمیزی . سنائی .

نظیر: بندهٔ حلقه بگوش‌ارننوازی برود   لطف کن لطف که‌بیگانه‌شود حلقه‌بگوش. سعدی.

دوست راچیست به زدیدن دوست .

دوست راچیست به زنامهٔ دوست (نامهٔ دوست حاکی دل اوست ...) سنائی .

دوست رازودشمن توان‌کرد امادشمن رادوست‌گردانیدن دشوار بود . قابوسنامه

دوست را کس بیك بدی نفروخت (... بهر کیکی گلیم نتوان سوخت) . سنائی. نظیر : گر نخواهی دل از ملامت پر   به بدی از قرین نیك مبر . سنائی .

دوست را گر زهم بدری پوست   گر کند آه او نباشد دوست . سنائی .

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش (... بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر.) حافظ .

دوست گیری دگر ز دست مده   عهد را عادت شکست مده . اوحدی .

دوست مرا یاد کند یك هل پوچ . رجوع به : ازدست دوست ...، شود .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری و برادر خواندگی

(دوست آن باشد که گیرد دست دوست   در پریشانحالی و درماندگی ...) سعدی .

دوست نادان بتر ز صد دشمن (این مثل زد وزیر با بهمن ...)

بشنو این نکته را که سخت نکوست   مار به دشمنت که نادان دوست . سنائی .

رجوع به : آلوچو بآلو ... شود .

دوست نادان بر دشمن دانا مگزین . مرزبان نامه .

دوست نباید ز دوست درگله باشد (... مرد نباید که تنگ حوصله باشد ...)

دوست و دشمن برای جان باید   تن بود کش غذای نان باید . سنائی .

دوست همه کس دوست هیچکس نیست .

دوستی از درم خریده مجوی (... پرده داری ز پس دزیده مجوی .) اوحدی .

دوستی با مردم دانا نکوست (... دشمن دانا به از نادان دوست .) مولوی. نظیر :

دوستی ز ابله بتر از دشمنیست   او بهر حیله که دانی راندنیست . مولوی .

رجوع به : آلوچو بآلو نگرد ...، شود .

دوستی بدوستی جو بیار زرد آلو ببر . نظیر : برادری بجا بزغاله یکی هفت صد دینار.

دوستی بزور و مهمانی بتکلف نمیشود .

دوستی بی سبب میشود دشمنی بی سبب نمیشود . نظیر :

هر عداوت را سبب باید سند   ورنه جنسیت وفا تلقین کند . مولوی .

دوستی بی غیرت دشمنی است . رجوع به : آنجا که رشك نیست ...، شود .

دوستی جاهل بدوستی خرس ماند . گج . رجوع به : آلوچو بآلو ...، ورجوع به : مثل بعد شود .

دوستی خاله خرسه . محبت جاهلانه که بضرر محبوب منجر شود . مأخوذ از حکایت ذیل مثنویست :

. . . .

بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد   بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد   وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهراست ومهراوست کین . مولوی .

تمثل : دوستیش دوستی خاله خرسه است . اخذه اخذالضب ولده .

دوستی خدا درکم آزاری شناس . خواجه عبدالله انصاری .

دوستی دوستان درغیبت توان شناخت . منسوب بهوشنگ . ازتاریخ گزیده .

دوستی دوستان کیسه وکاسه وپیاله ونواله رابقانباشد .

دوستی دوستی ازسرت می کنند پوستی .

دوستی دوستی آرد .

دوستی را چنان کسی باید   که از او کار بسته بگشاید . کج .

دوستی را عتاب تباه کند . تمثل :

جواب داد که امشب عتاب یکسو نه   که دوستی را یارا کند عتاب تباه . مسعودسعد.

دوستی راکه بعمری فرا چنگ آرند بیکدم نگذارند .

دوستی را هزارکس شاید   دشمنی را یکی بود بسیار .

(تاتوانی ودسترس داری بردل هیچکس مجوآزار...) از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

دوستی زابله بتر از دشمنی است . (اوبهرحیله که دانی راندنیست.) رجوع به : آلوچوبآلونگرد ...، شود .

دوستی میان دوتن بصلاح باشدچند بدگوی در میانه نشود . رستم بن مهر هرمزد مجوسی . ازتاریخ سیستان .

دو سر بی چشم بنانی نیرزد . تمثل :

دوبینائیم بازده پیشتر   که بی چشم نانی نیرزددوسر . فردوسی. ی.

دوسره بارکردن . رجوع به : اسب ترکمنی ...، شود .

دوسلام گفتن . ازچیزی بالمره مأیوس شدن . بیکبارگی ازآن دست شستن .

تمثل : گر کنی درجهان به شبگیری   دو سلام و چهار تکبیری . سنائی .

رجوع به : چهار تکبیر ، شود .

دوسودا دریکی سر بر نتابد   یکی دل با دو دلبر بر نتابد ناصرخسرو.

رجوع به : دودلبر داشتن ...، شود .

دوش ازصفت مشبهه میرفت سخن   کرد ازعددش سئوال شخصی ازمن
گفتم خشن وصعب وذلول است وشجاع   آنگاه شریف است وجبان است وحسن .

دوشمشیر در نیامی نگنجد . رجوع به : دو پادشاه دراقلیمی ...، شود .

دوشیر گرسنه است و یکران گور کباب آن کسیر است کوراست زور . نظامی.

نظیر: جهان مر کسیر است کوراست زور — بچنگال گیرند شیران ستور
ستور است آنرا که چالاکتر — شکار اوژنیرا دژم ناکتر . حضرت ادیب .

رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

دوشیزه جفت جوان بایدش به کش اندرون مهربان بایدش . (که ...) حضرت ادیب .

نظیر : دوشیزه را بر تهیگاه تیر — ازآن خوشتر آید که سایدش پیر . حضرت ادیب.

رجوع به : زن جوانرا ...، شود .

دوشیزه هرگز ننالد ز زه (هم از دست وی کار وی شد گره که ...) حضرت ادیب.

دوصد بار اگر مس بآتش درون گدازی ازاو زر نیاید برون . اسدی .

دوصد گفته چون نیم کردار نیست (بزرگی سراسر بگفتار نیست ...) فردوسی .

نظیر: کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتار کردار بهتر بود . فردوسی .
گشاده شد آنکس که اولب بست — زبان بسته باید گشاده دو دست . فردوسی .
ز گفتار نیکو و کردار زشت — ستایش نیابی و خرم بهشت . فردوسی .
کسی را که آید زمانش بسر — ز مردی بگفتار جوید هنر . فردوسی .
راه رو راه ، گردگفت مگرد — که بگفتار ره نشاید کرد . سنائی .
کارکن کار بگذر از گفتار — کاندرین راه کار دارد کار . سنائی .
فعل آمد حصهٔ مردان مرد — حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .
جزآن را مدان رسته از بند آتش — که کردار در خورد گفتار دارد . ناصرخسرو.
تا بگفتاری پر بار یکی نخلی — چون بفعل آئی بر خار مغیلانی . ناصرخسرو.
دو صد گنج شاید بگفتار داد — که نتوان یکی زان بکردارداد . فردوسی .
چه مرداست آنکه همچون‌هم نباشد — مر اورا درجهان گفتار و کردار . مسعود سعد .
اگر گفتار بی کردار داری — چو زر اندود دیناری بدیدار . ناصرخسرو .

کار کرده نمیشود بسخن . ابن یمین . لم تقولون مالاتفعلون . قرآن کریم . سورهٔ ۶۱ آیهٔ ۲.

چه در کار است با گفتار کردار — پی کردار گرد و ترک گفت آر . پوریای ولی .
قالوا و ما فعلوا و این هم — من معشر فعلوا و ما قالوا .

عالم بلا عمل کشجرة بلاثمر . بعمل کاربر آید بسخندانی نیست. سعدی . فضل القول علی الفعل دنائة . الصدق ینبئی عنک لاالوعید . فضل القول علی الفعل مکرمة. ورجوع به : باعلم اگر عمل

نکنی …، شود .

دوصد گنج شاید بگفتار داد   که نتوان یکی زان بکردار داد .

(چنین گفت کی گرد بیدار دل   بگفت بهو خیره مسپار دل

پذیرد بگفتار صد چیز مزد   که نتوان یکی زان بکردار کرد…) اسدی .

رجوع به : مثل قبل شود .

دوصدمن استخوان باید که صدمن بار بردارد . نظیر: رخش باید تا تن رستم کشد .

دوضربه زدن . ازدوجای متمتع شدن . رجوع به : اسب تر کمنی است …، شود .

دوغ در خانه ترش است . چیزها یا اشخاص نزدیك ودردسترس را قدر ومنزلتی ننهد . نظیر : مرغ همسایه بنظرقازمی آید .

دوغ و دوشاب یکیست . نظیر: قبا سفید قبا سفبد است .

دوقرت و نیمش باقیست . گویند سلیمان نبی علیه‌السلام متکی بسعهٔ ملك وبسطت دستگاه روزی مجموع جانوران دنیا را بضیافت خواند . بیش ازهمه ماهی یاغوکی سراز آب بر کرد . و حصهٔ خویش ازسفره عام بخواست لقمهٔ اورا بیفکندند بخورد و بازطلب کرد باز بدادند باز خواستار شد تا آنگاه که همه آمادگی های میهمانی بکار او رفت و جانور همچنان آزمندی مینمود . سلیمان در کار او فرو ماند وپرسید رزق تو روزانه چند باشد ؟ گفت سه جرعه که اکنون نیم جرعهٔ آن مرا داده‌اند ودوجرعه ونیم دیگررا انتظارمی برم . ومثل‌را بآنکس که با تمتعی فراوان‌از کسی‌یاچیزی هنوز ناسپاس‌است گویند .

اشاره:خشم توچون‌ماهی‌فرزند داودنبی   کو بیوباردجهان گوید که هستم گرسنه. منوچهری.

بجز یزدان در ارزاق را کس   نه بستن می‌تواند نی گشادن

یکی بنگر که بر مخلوق هرگز   ز بهر رزق شاید دل نهادن

چو نتوانست با چندان تکلف   سلیمان ماهئی را رزق دادن . علی‌شطرنجی .

دوقرص نان اگر از گندمست و گر ازجو   دوتای جامه اگر کهنه است و گر از نو

چهار گوشهٔ دیوارخود بخاطر جمع   که کس نگویداز اینجابخیز و آنجا رو

هزارمرتبه بهتربنزد ابن یمین   زفر مملکت کیقباد و کیخسرو . ابن یمین .

رجوع به : قناعت توانکر …، شود .

دو کفه که نیست فرقشان یکسر مو   اینر اقسمت‌متاع و آنر اسنگست. واعظ‌قزوینی.

دو گونه است مرده‌ز راه خرد   که دانا بجزمرده‌شان نشمرد .

یکی تن که بیجان بماند بجای   دگرجان نادان دور ازخدای . اسدی .

دوگونه‌همی دم‌زند سال وماه   یکی دم سپید ویکی دم سیاه

براین دو دم گو برآرد همی   یکایك دم ما شمارد همی .
(... اگر سالیان ازهزاران فزون   دراو خرمیها کنی گونه گون
بباغی دو در مانـد اربنگری   کزاین در درآئی وزین بگذری) . اسدی .

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار (.. ورنه باسعی وعمل کارجهان اینهمه نیست) حافظ

دولت ازداد هیچ نشکیبد   گر شکیبد فناش بفریبد . سنائی . رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

دولت افتان وخیزان بهتر باشد. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: افتنده وخیزنده...،شود .

دولت افتان وخیزان باید که پایدار باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: افتنده وخیزنده ...، شود .

دولت اگر سلسله جنبان شود   مور تواند که سلیمان شود . وحشی .
نظیر: فیض روح القدس ار بازمدد فرماید   دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد. حافظ

دولت بخران دادی وحشمت بسگان   پس ما بتماشای جهان آمده ایم ؟

دولت تیز رابقائی نیست . رجوع به: افتنده وخیزنده...ورجوع به:فقرهٔ بعد شود .

دولت تیز رابقا نبود . نظیر: هرچه زودبرآید دیر نپاید . تب تندزود عرقش میآید .
تیزدولت را بسی شادی نباید کرد ازآنك   هر که بالازود گیرد زودمیرد چون شرار. سنائی.
ورجوع به: افتنده وخیزنده بود ، شود .

دولت ندهد خدای کس را بغلط (دنیاچومحیط است و کف خواجه نقط
پیوسته بگرد نقطه میگردد خط   پروردهٔ تو که مه ودون ووسط...) بدرالدین جاجرمی.
رجوع به: ایزد ندهد ملك جهان ...، شود .

دولت نه بکوشیدنست . سعدی .

دولت و دین گشت چونکه توام بینی   ملکت آشفته را زنو سروسامان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

دولت وملت دو برادرند که بهم بروند وازیکدگر جدا نباشند. ابوالفضل بیهقی.

دولت همه زاتفاق خیزد(... بیدولتی ازنفاق خیزد.) رجوع به: آری باتفاق...،شود .

دولنگه یکخرواراست . هردوصورت کار را یك نتیجه باشد.
تمثل: منصب مطلب که هر کجا هست   هرخرواری همان دوتنگست . انوری .
نظیر: چه علی خواجه چه خواجه علی. ازسرراه بروی کلاه پاره میشود ازپاکفش . چه سر بکلاه چه کلاه بسر .

دو مار ازیك سوراخ در نمی آید یکیش ترکی بخواند یکیش فارسی .
فرزندان یك پدر ومادر برابرند . ویکی را بردیگری برتری نیست .

دومغز دریك پوست بودن . نهایت یگانه ومتحد بودن . تمثل: بشهرم یکی مهربان دوست بود   تو گفتی که بامن بیك پوست بود . فردوسی .

دومن سرب بخورد ده‌ستیر تیز بهی. (به پیش شیری صدخرهمی ندارد پای...) ناصرخسرو

دوموش اگر باهم جنگ کنند سر یکیشان بدیوار میخورد . خانهٔ بسیار کوچك وتنگ است . تمثل :

دراو دوموش ملاقی شوند اگر باهم   زهم گذشت نیارند ازیمین ویسار
بجایگاه ملاقات جان دهند آخر   که شان نه راه گریزاست نه‌مجال قرار. قاآنی.

دومویز بهتر ازیك خرماست . نظیر: دو ده نیم بهتراز یکده یك است .

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند   گویند چه غم گر همه عالم مردند. سعدی

دو نفر دزد خری دزدیدند   سر تقسیم بهم جنگیدند
آن دو بودند چو گرم زدوخورد   دزدسوم خرشان رازد وبرد. جلال الممالك

دو نوبت حذر درخور جنگ نیست   یکی روزمرگ ودوم روززیست
چو در زینهار قضا خفت تن   بشب نیز بستر بمیدان فکن
ز بالین دگرمرگ برداشت سر   بسر گود گرناز بالین مخر . دهخدا .

رجوع به‌اجل آمده قوی زره است ، شود .

دوهیزم رابهم بهتربودسوز . (دوعاشق رابهم بهتر بود روز...) سعدی .
نظیر: بیاسوته دلان گرد هم آئیم   که قدر سوته دل دل سوته دونو . باباطاهر .

ده آدمی برسفره‌ای بخورند ودوسگ برجیفه‌ای بسرنبرند. سعدی. رجوع به: دوپادشاه دراقلیمی...، شود .

دهان تو کلید اینست هموار   زبان تو کلید آن نگهدار
بهشت ودوزخت رایك کلیداست   کلیدی اینچنین هرگز که دیده است
بخیری گر بگردانی نعیم است   بشری گر بجنبانی جحیم است . پوریای‌ولی.

رجوع به: اگرطوطی‌زبان ...، وزبان سرخ ...، شود .

دهان دشمن وگفت حسود نتوان بست (...رضای دوست بدست آرودیگران بگذار) سعدی . رجوع به: دردروازه‌ها را ...، شود .

دهان گر بماند زخوردن تهی   ازآن به که ناسازخوانی نهی . فردوسی.

ده‌انگشت راخدابرابرخلق نکرده . تمثل :

همه کس بیکخوی ویکخاست نیست   ده‌انگشت بایکدگر راست نیست . اسدی .
نه هر رودی بود باز خمه همپشت   نه‌یکسان روید ازدستی ده‌انگشت . نظامی .

نظیر: بلبل هفت بچه‌میگذارد یکیش بلبل‌میشود. پنج انگشت برادرند برابر نیستند . خدا

پنج انگشت را یکسان خلق نکرده . کج .

ده بد رود . سعدالقین نامی بآهنگری بمیان قبایل عرب میرفته است وهر گاه که درکار او کساد و ناروائی پیدا میشده بزبان فارسی می گفته‌است ده‌بدرود . یعنی‌امشب از اینجا خواهم رفت . وقصدش ازاین‌آنکه صاحبان‌کار در ارجاع بدوشتاب کنند . و تازیان آنگاه که خواهندتکذیب گفتهٔ کسی کنند گویند : اذا سمعت بسری‌القین فاعلم انه مصبح

ده بود آن نه دل‌که اندر وی گاوو خرگنجد وضیاع وعقار . سنائی .

ده برای رئیس ، برای کدخدا ، خوب است وبرارش ، برادرش .

ده خراب خرج ندارد . کج . رجوع به : ازبرهنه پوستین ...، شود .

ده درویش درگلیمی بخسبند و دو پادشاه دراقلیمی نگنجند . سعدی .
رجوع‌به : دوپادشاه ...، شود .

دهد شاخ هر بن دگر گونه بر (بدین خوی بد شاخ اوبارور ...
یکی شاخ بادام بلخ آورد دگر شاخ بادام تلخ آورد
یکی‌چشمه شورو دگر خوشگوار یکی‌مرغزاغ‌است ودیگرهزار .) حضرت ادیب .

دهد مرده پندو جهان بشنود ولی‌زنده‌ای‌کو که‌آن بشنود. امیرخسرو .

دهر با صابران ندارد پای (... مثلی زد لطیف آن سرهنگ .) ناصرخسرو .
رجوع به : آن میوه که ازصبربرآمد ...، شود .

دهرچون نیرنگ سازد چرخ چون دستان‌کند
مغزرا آشفته سازد عقلرا حیران‌کند . قاآنی .
رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

ده زبان . منافق . مثال .
ادبم‌مکن که‌خردم‌خللم‌مبین که‌خاکم ببرازنهادطبعم دو دلی و ده زبانی . نظامی .

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجزازکشته ندروی . حافظ .
رجوع به : ازمکافات عمل غافل ...، شود .

دهکده ویران‌شودزجورکدیور (ملك تبه‌گردد ازتطاول سلطان...)ملك‌الشعراء بهار.

ده مرده حلاج‌است . نهایت زیرك یاكاریست .

ده مرو ده مرد رااحمق‌کند (... عقلرا بی نور و بی رونق کند) مولوی .
نظیر: برسر بارویکی مرغی‌نشست ازسر و دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم بده روی او از دم او میدان تو به
ور سوی شهر است دم رویش بده خاك آن دم باش وازرویش بجه . جلال‌الدین‌رومی.

قول پیغمبر شنو ای مجتبی　　کور عقل آمد وطن در روستا . مولوی .
روستائی اگر ولی بودی　　خرس در کوه بوعلی بودی
ان‌الجفاء والقسوه فی‌الفدادین. علیکم بالسوادالاعظم .
هر که روزی باشد اندر روستا　　تا بماهی عقل او ناید بجا . مولوی .
وانکه باشد ماهی اندر روستا　　روزگاری باشدش جهل و عمی . مولوی .
مرغ دم سوی شهر و سر سوی ده　　دم آن مرغ از سر او به .
خوش بیاید برآن امیر گریست　　که بتدبیر روستائی زیست . اوحدی .

ده‌می‌بینی وفرسنگ می‌پرسی . تمثل : چرا ده بینم وفرسنگ پرسم . نظامی .

دهن بازبی روزی نمی‌ماند . رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

دهن خویش بدشنام میالاهرگز
کاین زرقلب بهرکس که دهی‌بازدهد . صائب .
نظیر : دشنام‌دهی‌بازدهندت‌زپی‌آنك　　دشنام‌مثل چون درم‌دیرمداراست . ناصرخسرو .

دهن دریده . آنکه بابی آزرمی عادت بدشنام وناسزا گفتن دارد .

دهن سگ بلقمه دوخته به . (بابد اندیش هم نکوئی کن ...) سعدی . نظیر : سگ‌گزنده همان به‌که آشناباشد . رجوع به : سخنش تلخ نخواهی ... ، شود .

دهن‌سگ همیشه باز است. جامع‌التمثیل. بکسی که‌همیشه‌ناسزا گویدوغیبت کند گویند

دهنش آردافتادن . با دیدن چیزی یا کسی شیفته وفریفته او شدن .

دهنش آردگرفته . بااینکه گفتن اوضرورواست چیزی نمیگوید.

دهنش آستردارد . غذاهای بسیار گرمرا بسهولت میخورد .

دهنش بوی‌شیرمیدهد. دهانش هنوز بشیر آلوده است . تمثل :
هنوز از شیر آلوده دهانت　　بشد در هر دهانی داستانت . ویس و رامین .

دهنش چاك وبست ندارد . رازپوشیده ندارد . بزودی و بیجهتی نا سزا وسقط‌میگوید .

دهنش‌چائیدن. مثال : فلان‌دهنش‌میچاید که‌مثل‌کاتب‌بنویسید. یعنی‌هرگزبخوبی‌اونتواندنوشت.

دهنش‌ماست‌گرفته . رجوع به : دهنش آرد گرفته ، شود .

دهن مردمرا نمی‌شود بست (یا) نمیشود دوخت . باید متحلی بفضائل‌وعاری از رذائل بود تا مردم بد نتوانند گفت .

دهنهٔ جیبش راتارعنکبوت گرفته . دیریست که نقدی درجیب ندارد .

ده وپنج باکسی داشتن . بااونزاع‌وجدال داشتن .
فتوی دهی و علم همی گوئی و لیکن　　باکس ده و پنجیت نه وشوروشری نیست .
سنائی . درمدح یوسف ابن‌احمد .

دیبا بروم بردن. رجوع به: زیره بکرمان ....، شود.

دیبا بقسطنطین بردن. تمثل:

اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی   که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین. سعدی.

رجوع به: زیره بکرمان بردن، شود.

دیبا کهنه شود لیکن پا تابه نشود. تمثل:

بدی ناید ز مردم زاده هرگز   نگردد پایتابهٔ کهنه دیبا. جامی.

رجوع به: از اسب افتاده‌ایم ...، شود.

دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم (خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم...) سعدی.

دیدار بقیامت افتادن. تمثل:

گفتم بسنده باشد و چنین دانم که دیدار باقیامت افتاد. ابوالفضل بیهقی. و چنان گمان میبرم که دیدار من با توو خانیان بقیامت افتاد. ابوالفضل بیهقی. برخیز و چاره خود کن که مصراع: دیدار من و تو با قیامت افتاد. جهانگشای جوینی. نظیر: هذا فراق بینی و بینك. قرآن کریم. سورهٔ ۱۸. آیهٔ ۷۷. دیگر بقیامت است دیدار.

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی   بازار خویش و آتش ما تیز میکنی. سعدی.

نظیر: آمدی لب بام قالیچه تکاندی   قالیچه گرد نداشت خودت را نماندی.

دیدار یار نامتناسب جهنم است. رجوع به: روح را صحبت نا جنس ...، شود.

دیدن آفتاب را در خواب   پادشه گفته‌اند از هرباب. سنائی. تعبیر رؤیای آفتاب شاه است.

دید وقتی یکی پراگنده   زنده ای زیر جامهٔ ژنده
گفت کین جامه سخت خلقانست   گفت هست آن می چنین زانست
چون نجویم حرام و ندهم دین   جامه لابد بود چنین و چنین. سنائی.

دیده از آز وی بود پیش بین   کو نتواند که بود خویش بین. خواجو.

دیده بانی مجو ز دیدهٔ کور   آب شیرین نزاید از گل شور. مکتبی.

دیدهٔ دوست عیب پوش بود   خصم را دیده عیب کوش بود. امیرخسرو.

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة   ولکن عین البغض تبدی المساویا. و رجوع به: از صحبت دوستی برنجم ...، شود.

دیده را جز بدیده نتوان دید. (اهل دین را جز اهل دین نگزید ...،) سنائی.

نظیر: عقل داند بعقل باز شناخت   دیده را جز بدیده نتوان یافت. سنائی.

دیده را جز بدیده نتوان یافت. (عقل داند بعقل باز شناخت...) سنائی. رجوع به: مثل قبل شود.

دیده را ناخنه به از ناخن . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

دیدهٔعقل بین گزیند حق دیدهٔ رنگ بین نبیندحق . سنائی .

دیدهٔ کاژ راست بین که شنید (گوش کررا سخن شناس که دید ...) سنائی .

دیده میباید که باشد شه شناس تاشناسد شاهرا درهرلباس . سرباز ؟

نظیر : شاسندهٔ شاه هردیده نیست که هردیده‌این سرمه‌رادیده نیست . حضرت ادیب.

رجوع به : آفتی نبود بتر...، شود .

دیده می بیند دل میخواهد . رجوع به : اگرچشمان نکردی ...، شود .

دیدی بآستانهٔمن باسر آمدی . رجوع به : آخربآستانهٔ من ...، شود .

دیدی شوخی ندیدی جدی . رجوع به : اگردیدند شوخی ...، شود .

دیدی که چه کرد اشرف‌خر اومظلمه برد ودیگری‌زر .

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند . حکیم شفائی .

رجوع به : اسکندر رومی ... و رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

دیدیم بسی آب‌زسرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتروبار ببرد .

(دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ...) سعدی .

رجوع به : آتش اگراندك است ...، شود .

دیر آشنا وزودرنج . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع‌هند.

دیر آمدن بخیروسعادت بود بگاه (هرچنددیرمانده بدیم‌ازامیداو...) سوزنی.

رجوع به : دیرآی ودرست‌آی ...، شود .

دیر آمده است زودمیخواهدبرود . درصورتیکه دیگران براومقدم وراجحندعجله وشتابی عجیب دارد .

دیر آمد وبگاه آمد . تمثل :

با وجـودش ازل پریـر آمد بگه آمد اگرچه دیر آمد . سنائی .

رجوع به : اگردیرآمدم ...، شود .

دیرآمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست . نظیر:

معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

دی را نتوان‌یافت.

بمهر اندر کنم تدبیر فردا که دی را خود نیابد هیچ دانا . ویس‌ورامین.

رجوع به : ازآنروزیکه شد ...، شود .

دیر آی ودرست آی .

اشاره: داستان گر درست و دیررسد — او درست آمد و بگاه رسید. سوزنی.
تمثل: ۸۰؟ خوش گفت آن سخن گوی جهانگرد — که دیر آی و درست آی ای جوانمرد. نظامی.
مثل زد سکندر بر آن کوهسار — که دیر و درست آی و انده مدار. نظامی.
و گر دیرشد گرم روباش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست. نظامی.
نظیر: دل از دیری کار غمگین مدار — تو نیکی طلب کن نه زودی کار. اسدی.
مکن تعجیل در تحصیل مقصود — بسا دیری که باشد خوشتر اززود
گر افتد صید نیکو دیر در دام — به است از زود تا نیکو سرانجام. جامی.

دیر بیا درست بیا. دیر بیا چست بیا. دیر آی و شیر آی.

دیر آی و شیر آی. رجوع به: اگر دیر آمدم شیر... ورجوع به: دیر آی و درست آی، شود

دیر بیا چست بیا. اشاره:
جامش از راه چون درست آمد — گرچه دیر آمد است چست آمد. اوحدی.

دیر بیادرست بیا. رجوع به: اگر دیر آمدم ... ورجوع به: دیر آی و درست آی...، شود.

دیر زائیده زود میخواهد بزرگ کند.

درسازم ولیك بد سازم.

(در مجلد گری مرا هنر یست — که کتابی بصد مدد سازم
کار یك روزه را ز چستی دست — به‌نود روز یا بصد سازم
جز مقوا و جلد و شیرازه — هرچه سازم بدست خود سازم
تا شود کار یك کتاب تمام — همه اوراق آن نمد سازم
با همه زیرکی و استادی — . . . .) علی‌تاج حلوائی.

دی رفت و باز نیاید فردا رااعتماد نشاید حال را غنیمت دان که دیر نپاید. خواجه عبدالله انصاری. رجوع به: ازآن روزیکه ...، شود.

دی رفت و پری رفته و روز امروز است. ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند.
رجوع به: فقرهٔ فوق، ورجوع به: ازآن روزیکه ...، شود.

دیزی از کاردر آمده است. نظیر: خمرهٔ پیه زده است.

دیشب همه شب کمچه زدی کوحلوا. رجوع به: آنقدر چریدی ...، شود.

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر (۱)
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

---

(۱) اصل این حکایت را بدیوجانس کلبی نسبت کنند.

(زین همرهان سست عناصر دلم گرفت   شیر خدا و رستم دستانم آرزوست ...
یکدست جام باده و یکدست زلف یار   رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست.) مولوی.

دی شنیدم که ابلهی میگفت   پدر من وزیر خان بوده است
گر چه باور نمی‌شود ما را   فرض کردم که آنچنان بوده است
هیچکس دیده‌ای که گه خورده است   کاین بگاه قدیم نان بوده است؟ ابن یمین.

رجوع به : آنجا که بزرگ ...، شود.

دیك با همبازان بسیار بجوش نیاید. ابوالفضل بیهقی. رجوع به: آب انبار شلوغ ... شود.

دیك بدو تن اندر جوش نیاید. تمثل : چون شغلی فرمائی دو تن را مفرمای تا خلل از شغل و فرمان تو دور بود. که گفته اند. دیك بدو تن اندر جوش نیاید. رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود.

دیگ بدیگ گوید رویت سیاه. (... سپایه گوید صل علی.) خود او صاحب همان عیب است که در دیگران تعبیر میکند. نظیر : آبکش بکفگیر میگوید نه سوراخ داری.

چو لعنت کند بر بدان بد کنش   همی لعنت او بر تن خود کند...
چو هر دو تهی می برآیند از آب   عیب آورد مر سبد را سبد. ناصرخسرو.

دیگ بی گوشت درعدم بهتر (مرد بی علم جفت غم بهتر ...) اوحدی.

دیگ پر شدن. مثال : غازی از پس برافتادن اریارق بدگمان شد و خویشتن را فراهم گرفت و دست از شراب بکشید و چون نومیدی میآمد و میشد و درخلوت که با کسی سخن میراند نا امیدی مینمود و میگریست و یکی ده میکردند و دروغها میگفتند و بازمیرسانیدند. تا دیگ پر شد و امیر را دل بگرفت. ابوالفضل بیهقی. نظیر پیمانه لبریز شدن. قفیز برآمدن.

دیگدانش سرد بودن. امساك و بخل داشتن. تمثل :

بلطف سخن تیز رو بود مرد   ولی دیگدانش عجب بود سرد. سعدی.

دیگ را گر بازماند شب دهن   گربه را هم شرم باید داشتن. مولوی.

رجوع به : دردیزی باز است ...، شود.

دیگران درشکم مادر و پشت پدرند (ای که در پشت زمینی همه وقت آن تو نیست...) سعدی.

دیگرانرا بآرزوی مخواه   آنچه خود نیستی بدان خرسند.
(این شنیدی که پایهٔ اخلاق   استوار است بر سر این پند ...
پند دیگر ز من شنو که ترا   دور دارد زهر هراس و گزند
آنچه در دیگران نه بپسندی   خویشتن را بدان صفت مپسند.) رشید یاسمی.

دیگران رفتند ماهم میرویم . (هر که آمد هر که آید بگذرد این جهان محنت سرائی بیش نیست... کیست کورا منزلی در پیش نیست احمد جامی ترا پندی دهد آخرت را باش دنیاهیش نیست.) احمدجام. رجوع به: ازمرك خود، شود .

دیگران کاشتند ماخوردیم ماميكاريم ديگران بخورند . آسایش فعلی ما ارث رنج گذشتگان و بالطبع راحت آیندگان منوط بسعی وخدمت ماست . تمثل:

شهریارا آن شنیدستی که درروزشکار شاه کسری کرد سوی پیردهقانی گذر
پیردهقان جوزبن می کشت باوی گفت شاه نیستی گوئی بتحقیق ازفلاحت باخبر
جوزبن آخر نیارد کمتر ازسی سال بار تو کجایابی ازاو برروزگار خود مبر
گفت ماخوردیم براز کشته های رفتگان هر که آید گو بری اوهم ز کشت ما بخور. ابن یمین.

چو پولی است زی آن جهان این جهان براو عبره مارا و ما کاروان
چو ازبهرت آن کو شد آباد داشت بدیگر کس آباد باید گذاشت . اسدی .

پیر گفت دیگران نشاندند ماخوردیم مابنشانیم دیگران خورند . مرزبان نامه .

بکاشتند وبخوردند وکاشتیم وخورند چو بنگری همه برزیگران یکدگریم .
زباغی که پیشینیان کاشتند پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز زبهر کسان ما بکاریم نیز . نظامی.

دیگر بقیامت است دیدار (... ای اهل حرم خدا نگهدار.) نقل ازشبیه علی اکبر هنگام وداع ازاهل بیت . رجوع به: دیدار به قیامت ...، شود .

دیگر چه فرمود آن مرحوم ؟ نظیر: مال وقف است تعلق بدعا گو دارد. ورجوع به: آن مرحوم دیگر بار...، شود .

دیگ سیه جامه سیه می کند . گج . رجوع به : بادیك بمنشین ...، ورجوع به : آلو چو باآلو ...، شود .

دیگ شراکت بجوش نیاید تمثل:

نه یك کس تواند که سازد دوکار که آنرا پسندند ارباب هوش
دو کس نیز دریك عمل ضایعند که دیك شراکت نیاید بجوش . اخلاق محسنی .

رجوع به: آب انبارشلوغ ...، شود .

دیك طمع دیر بجوش آید .

دیگ مر دیگ را گوید که روی تو سیاه است . قرة العیون. وجامع التمثیل. رجوع به: دیگ بدیگ...، شود .

دیگ ملانصر الدین است . گویند ملاچندبار ازهمسایه دیکی بعاریت خواست وهر بار دیکچه ای درون آن گذاشته باز پس داد همسایه می پرسید دیگچه از کجا است؟ می گفت دیگ آبستن

بود ودرخانهٔ‌ما بزائید. نوبتی دیگی بزرگ بامانت گرفت وپس‌ازچند روز بصاحب آن گفت دیگ بمرد. گفت دیگ چگونه تواند مرد؟ گفت دیگی که‌تواندزایید البته نیز تواند مرد. نظیر: روزی محمودغزنوی برقصر نشسته‌بود شخصی مجهول جفتی مرغ آورد و گفت مقامرم امروزبشراکت سلطان نرد باختم ودوجفت مرغ ببردم جفتی خداوندراست. سلطان بفرمود تامرغها بستدند مقامرسه‌روز پی‌درپی می‌آمد وهر بار چندمرغی می‌آورد چهارم‌روزتهی‌دست باز آمد. سلطان اورا ملول‌دید وازحالش پرسید. گفت بشراکت سلطان‌قمار باختم حریفان‌هزار دینار ازمن ببردند. سلطان بخندید وپانصددینار اورا بخشید و گفت بعدازین تاحاضر نباشم بشراکت من‌قمارمباز. ازشاهدصادق. نظیر: دیگی که‌زائید سرزاهم‌میرود.

دیگ‌هوس بجوش آمدن.

دیگی که برای من‌نجوشد سرسگ توبجوشد.

دیگی که‌زائید سرزاهم‌می‌رود، مردن‌هم‌دارد. رجوع‌به: دیگ‌ملانصرالدین، شود

دین ازدست‌رفت. رجوع‌به: صوراسرافیل سال‌اول شمارهٔ۶ صفحهٔ۶ شود.

دین بتقلید بود سرسری (دین‌تو بتقلید پذیرفته‌ای.
لاجرم از بیم که رسوا شوی   هیچ نیاری که بمن‌بگذری.) ناصرخسرو.

دین‌بدانش بلندنام شود   دین بی‌علم کی تمام‌شود. اوحدی.

دین‌بدنیا فروشان‌خرند یوسف‌رافروشند تاچه‌خرند. سعدی. نظیر:
بفروخته‌ای دین خود از بیخبری   یوسف که‌بده درم‌فروشی چه‌خری. سعدی.
ای گل‌فروش گل‌چه فروشی برای‌سیم   وز گل‌عزیزتر چه‌ستانی به‌سیم گل. کسائی‌مروزی

دین‌بدنیا نیرزد. تاریخ سیستان.

دین ز کرار جو نه ازطرار   خز زبزاز جو نه ازخباز. سنائی.
رجوع‌به: آستین گرزهیچ خواهی‌پر...، شود.

**دین عیسی صلح‌کل آمد نه‌آشوب وفساد
نه تجبر که جهان‌بایست باستم‌گرفت.** حضرت‌ادیب.

دین‌نیست‌شاها پوشش بپای (بخسرو چنین گفت آن رهنمای که) فردوسی.
رجوع‌به: اهل‌نگردد بعمامه ...، شود.

دین‌ودنیا بهم‌نپاید راست (ازسر گنج ومملکت برخاست) نظامی. نظیر:
یاخدا می‌شود یاخرما.

دین‌ودنیا دوضد یکدگرند (هر کجا دین‌بود درم نخرند.) سنائی. رجوع‌به: فقرهٔ‌قبل‌شود.

دین‌ودولت بدین دوگرددچیر   خواجه‌را رای‌وشاه‌را شمشیر. سنائی.

مرا ازخواجه‌وزیر ودستوراست .

دیوار حاشا بلنداست . انکار کردن سهل کاری باشد .

دیوارموش‌دارد موش هم‌گوش دارد . گفتن‌اسرار باآوازبلند نیکونیست .

تمثل: چگفت آن‌سخنگوی‌پاسخ‌نیوش   که دیوار دارد بگفتار گوش . فردوسی .
گفتم که بیا وعدهٔ دوشینه بیار   ورنه‌بخروشم‌ازتوا کنون‌چوهزار
گفتا دهم ای‌همه جفا نك زنهار   آواز مده که گوش دارد دیوار . فرخی.
بخلوت نیزش از دیوار می پوش   که باشد درپس دیوارها گوش . نظامی .
لب مگشا گرچه در او نوشهاست   کز پس دیوار بسی گوشهاست . نظامی .

نظیر: اذاتکلمت بلیل‌فاخفض واذتکلمت نهارا فانفض .

دیواردارد بگفتار گوش .

(خردمند با مردم پارسا   چو جائی سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راندسخن   که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئی جز از نیکوئی   وگر بد سراید کسی نشنوی
به بیند دل پادشا را ز تو   همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آنسخنگوی‌پاسخ‌نیوش   که . . . .) فردوسی .

رجوع‌به: مثل‌قبل شود .

دیوارهیچکس کوتاه نباشد . (الهی...) خدا کند که‌هیچ کس‌ضعیف نباشدچه‌همهٔ ظلمهارا باو روادارند یانسبتهای سوء اورا دهند .

دیواری ازدیوارما کوتاهتر ندیده . مارا ازهمه ضعیف‌تر دیده وازانرو بما ستم روامیدارد . تمثل:

خسروا دورفلك برمن‌تطاول‌میکند   چون کنددیوارقصرمن‌همی‌بیندقصیر . سلمان‌ساوجی
غمت صد رخنه در جان‌کرد مارا   مگر دیوار ما کوتاهتر دید . امیرشاهی.

دیو آزموده به ازمردم ناآزموده . مرزبان‌نامه. نظیر: خیرالاشیاء جدیدها و خیرالاخوان قدیمها .

دیوان بلخ‌است . دراینجا قانون‌وعدالتی برای‌رسید گی بمظالم‌نیست . اشاره:

این نگر آن‌حکم باشگونه بلخ‌است   آری بلخ‌است روستای سپاهان .

رجوع‌به: حکم‌سدوم، شود .

دیوان ظهیر فاریابی   درکعبه بدزد اگریابی .

(ای باد صبا بگو بجامی   آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو   از سعدی وانوری و خسرو

اکنونکه سر حجاز داری وآهنك حجاز ساز داری ...)

وازشعر بصورت مثلی این اراده کنند که اشعارظهیرالدین طاهرابن محمدبسیارعزیزودرخور اغتنام است .

دیوانگیست قصهٔ تقدیر وبخت نیست
ازبام سرنگون‌شدن وگفتن ازقضاست . پروین .

دیوانه‌باش تاغم توعاقلان‌خورند (عاقل‌مباش تاغم دیوانگان خوری.) رجوع‌به: اکثر اهل‌الجنة ...، شود .

دیوانه‌بکارخویشتن‌هشیاراست . نظیر: اگردیوانه‌ای خودراازبام بینداز.

دیوانه چودیوانه‌ببیند خوشش‌آید . رجوع‌به: الارواح جنود...، شود .

دیوانه‌رامپرس که‌ازماه‌چندشد (ایام‌هجرروی‌خودازمامکن‌سؤال...)قاسمی‌تونی. نظیر: ازخرمی‌پرسند چهارشنبه کی است .

دیوانه‌را هوئی‌بس‌است . تمثل :

دماغم ز میخانه بوئی شنید حذرکن‌که دیوانه هوئی شنید

نظیر: درچمن‌دیوانه‌را دنگی‌بس‌است .

دیوانه‌همان به‌که بود اندربند . ازمجموعهٔ مختصرطبع امثال طبع هند .

دیوازخدا خشنود نباشد . کج .

دیوبرتخت‌سلیمان‌چوسلیمان‌نشود (توکمربسته‌برتخت‌سلیمان‌میدانك...)سنائی.

دیو بگریزد ازآن قوم‌که قرآن خوانند (زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باك...) حافظ . اشاره :

این چنین دولتی مرا جویان من گریزان چو زوبع از یاسین . سنائی .

دیوچوبیرون‌رود فرشته‌درآید (منظردل نیست جای‌صحبت اغیار...) حافظ .

تمثل: دیونشد تابرون فرشته‌نیامد حافظ این نغز نکته گفت بدیوان

دل نتوان داشت جای قدس ملائك تا بود از خبث آشیانه دیوان. آقای‌حاج‌سید نصرالله تقوی . نظیر:

زفکر تفرقه بازآی تاشوی مجموع بحکم‌آنکه‌چوشد اهرمن‌سروش‌آمد. حافظ .

چون‌درآمد جبرئیل‌آنکه برون‌شد اهرمن. سنائی .

دیوچو درمغزکس‌گذاردخایه بچه‌نیاردمگرکه‌گربزی‌وفن. حضرت‌ادیب.

دیو خود را مسلمان‌کردن . مأخوذ از حدیث ، کان‌لی شیطانان ولکن نصرنی الله علیهما واسلمهما .

مثال: دیوی که‌برآن کفرهمیداشت‌مراورا آن دیومسلمان‌شد تاباد چنین‌باد. سنائی.

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردنکش   ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش. ناصرخسرو.
آن دیو را که برتن و جان من است   باری به تیغ عقل مسلمان کنم. ناصرخسرو.
اشاره: دیویست درون من که پنهانی نیست   برداشتن سرش بآسانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم   آن کافر را سر مسلمانی نیست
شیخ نجم‌الدین کبری. نقل از تاریخ گزیده.

دیوخوشروی به از حور گره پیشانی. (کبریک سونه‌ا گر شاهد درویشانی...) سعدی.
رجوع به: اگر حنظل خوری، شود.

دیو را چند خطر پیش شهاب؟. (چه خطر دارد پیش تو عدوت...) ادیب صابر.
دیو لاحول گوی بسیار است (در جهانی که طبع بر کار است...) سنائی.
اشاره: در این زمانه که دیو از ضعیفی مردم   همی سلاح ز لاحول سازد و تعویذ
کسیکه عزت عزلت نیافت هیچ نیافت   کسیکه روی قناعت ندید هیچ ندید. سنائی.
رجوع به: ای بسا ابلیس...، شود.

دیه بر عاقله است. قاعدهٔ فقهیست.
تمثل: گر خطا کشتم دیت بر عاقله است   عاقلهٔ جانم تو بودی از الست. مولوی.
چون برای حق و روز عاجل است   گر خطائی شد دیت بر عاقله است مولوی.
خون بهای جرم نفس قاتله   هست بر حلمش دیت بر عاقله. مولوی.
اشاره: بنده در خون کند چودامن چست   دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را بپای بسود   پرسش از پیلبانش خواهد بود. امیرخسرو.

باب ذال.

ذات اوهم بدو توان دانست (بخودش کس شناخت‌نتوانست ...) سنائی .

نظیر: آفتاب آمد دلیل آفتاب. مولوی. چراغ‌را نتوان‌دید جزبنور چراغ . سعدی .

ذات خویشرا بدان . (حکمای بزرگتر که درقدیم بوده‌اند چنین گفته‌اند که ذات خویشرا بدان که‌چون ذات‌خویش بدانستی چیزهارادریافتی.) ابوالفضل‌بیهقی. رجوع‌به: من‌عرف نفسه ...، شود.

ذات نایافته ازهستی بخش کی‌تواندکه‌شود هستی بخش. جامی. رجوع به: القابل‌لایکون...، شود.

ذره برآفتاب مردم جاهل نهد قطره سوی ژرف بحرکودك نادان برد. ملك‌الشعراء بهار. رجوع‌به: زیره بکرمان...، شود .

ذرهٔخود نیستی ازانقلاب توچه میدانی حدوث‌آفتاب . مولوی . رجوع‌به: پشه کی‌داند ...، شود.

ذره‌ذره پشم‌قالی میشود . رجوع‌به: قطره‌قطره ...، شود .

ذره‌ذره کاندرین ارض وسماست جنس‌خودرا همچوکاه وکهرباست. مولوی. رجوع‌به الارواح جنود ...، شود .

ذره‌را باآفتاب چه‌نسبت . رجوع‌به: این‌الثری ...، شود .

ذره بخورشید بردن .

تمثل: غلط گفتم زذره کمتراست این کهزی خورشید انورمیفرسعم. ابوالفرج‌رونی. رجوع‌به زیره بکرمان...، شود.

ذکاة الجنین ذکاة امه . قاعدهٔ فقهی است که بموجب آن اجنهٔ بطون امهات باذبح ونحرمادرحلال شوند.

ذکرالفتی عمره‌الثانی. (...وحاجته ماقاته‌وفضول‌العیش اشغال.) متنبی.

تمثل: نخواست‌ماندن‌اگرگنج‌شایگان‌بودی بماند این‌سخن جان‌فزای تامحشر
چوذکرمردم عمری‌دگربود پس‌ازآن که تابتست همه‌ساله‌منظرازمخبر. مسعودسعد.
نیك اگرچه زفنا گشته‌گم است نام نیکوش بقای دوم است . جامی .
بنام نکو زنده بایست بود که سرمایه عمراست ونامست سود
کسی کو بگویدت جاوید زی بمان اندر این شارسان هرگزی
دروغش مپندار و از من شنو که یادت بگیتی بود عمر نو . حضرت‌ادیب.

رجوع به : اگر جاودانه...، شود .

ذکرالوحشة نصف الوحشه . ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .

ذکرحق دل را منور میکند .

ذکرعیش نصف عیش است . جامع‌التمثیل. نظیر : وصف‌العیش نصف‌العیش. رجوع به : از هرچه بگذری ....، شود .

ذکرکدورت کدورت آرد . جامع‌التمثیل . نظیر :

بیا که نوبت‌صلح‌است وآشتی‌وعنایت   بشرط آنکه نگوئیم‌ازگذشته حکایت. سعدی .

ذل از نیاز خیزد و نیاز از کاهلی . منسوب به بزرجمهر. ازتاریخ گزیده .

ذل من‌طمع . (عز من قنع ...) منسوب به‌توراة . اقتباس :

ذل بود بار نهال طمع   نیک بپرهیز از آن بد نهال . ناصرخسرو .

رجوع‌به : طمع آرد...، شود .

ذوفن بجهان زذو فنون به (چون نیک‌کم از بدفزون به...) ایرج میرزا .

ورجوع به فقره بعد شود .

ذوفن برذو فنون غالب است . شایدمأخوذ ازعبارت‌ذیل باشد : ماناظرت ذافنون الا غلبته وماناظرنی ذوفن‌الا وقد غلبنی . عمربن‌الخطاب . اشاره :

ای ذو فنی که تا بجهان هیچ ذوفنون   دست ازتودرزمانه نبرده بهیچ‌فن . فرخی .
ای ذو نسب باصل در و ذفنون بعلم   کامل تودر فنون زمانه چویکفنی . منوچهری.
خجسته ذو فنی رهنمونی   که درهرفن بود چون مردیکفن . منوچهری.
وزان سپس بجوان دگر گذر کردم   که بود درهمه فنی چومردم‌یکفن . انوری .
آیا بچه فن ترا توان دیدن   ای در همه فن چو مردم یکفن . انوری .

ذوق‌پاکان‌زخمرومستی‌نیست   جاه نیکان بکبر هستی نیست .

(باده نوشیدگان جام الست   نشوند از شراب دنیا مست . . .) اوحدی .

ذوق‌گل چیدن اگر داری سوی‌گلزار رو . جامع‌التمثیل :

ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا (شعر من شعراست شعر دیگران هم شعر لیك . . .) سلمان ساوجی .

ذهبت‌الدولة بولة. چون‌فریقین‌صف بیاراستندمروان‌الحمار باراقت‌محتاج‌شدفرود آمدتا آبی بریزد. اسب بدست کس‌نداداسبش بگریخت‌و بمیان‌لشکر آمدلشگرش پنداشتند که اورا کشتندمنهزم‌شدند.عرب آن‌رامثل کردندو گفتندذهبت‌الدولة ببولة.واودرحال گفت‌اذا انتهت‌المدة لم‌ینفع‌العده .) نقل از تاریخ گزیده .

باب راء.

راحت روح ازعذاب جهل درعلم است از آنك
جز بعلم ازجان کس ریحان راحت نشکفید. ناصرخسرو.

رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

راحت طلبی زکام دندان برکن (عمری زپی کام دل و راحت تن
گشتیم و ندیدیم جز ازرنج ومحن   درد آمد و گفت از بن دندان بامن...) سلمان ساوجی.

راحت کژدم زده کشته کژدم بود. (می زدگانیم ما دردل ما غم بود
چارهٔ ما بامداد رطل دمادم بود ...   می‌زده را هم بمی دارو ومرهم بود
هر که صبوحی زند بادل خرم بود   بادولب مشکبوی بادورخ حورعین.) منوچهری. تمثل:
دلجراحت کردش آن زلفین وچون زلفینش را   بر جراحت برنهی راحت بدید آرد خدای
زانکه زلفش کژدم است وهر کرا کژدم گزید   مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای. منوچهری.
تداویت من لیلی بلیلی عن الهوی   کما یتداوی شاب الخمر بالخمر.

راحة الانسان فی حفظ اللسان. علی علیه‌السلام. اقتباس.
بهر این گفتند اکابر در جهان   راحة الانسان فی حفظ اللسان. مولوی.

رجوع به: اگر طوطی...، شود.

راحتی نیست در آنخانه که بیماری هست (چون ننالم که در این سینه دل زاری هست...
دلم ازسینه به‌تنگ است خدایا برهان   هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست.)

نظیر: زبیماری بتر بیمار داریست.

راد مردان جهان دار چو گل باشند کوته زندگانی. (دریغا میر بونصرا دریغا
که بس شادی ندید اوازجوانی   ولیکن...) دقیقی. این قطعه در تاریخ سلاجقهٔ کرمان
تصنیف محمدبن ابراهیم بصورت ذیل ضبط شده:
دریغا میر تاج الدین دریغا   که بس شادی ندید او از جوانی
ولیکن راد مردان جهان پاك   چنین باشند کوته زندگانی.

**رادمردی بدهر دانی چیست   باهنر تر زخلق دانی کیست
آنکه بادوستان تواند ساخت   وانکه بادشمنان تواند زیست.** بدیع الدین
ترکو. رجوع به: آسایش دو گیتی...، شود.

راز با مرد ساده دل وبسیارگوی و میخواره و پراکنده صحبت مگوی،

(... که این طایفه ازمردم بر تحفظ و کتمان آن قادر نباشند) . مرزبان نامه .

راز بلبل گل بداند بیشکی (زانکه رازم در نیابد هریکی ...) عطار .

رازچیزیست که بلای آن درمحافظت است وهلاك آن در افشاء . مرزبان نامه .

رازخود بایارخودچندانکه بتوانی مگو . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

رازدرون پرده‌زرندان‌مست‌پرس کاین حال نیست‌زاهدعالیمقامرا. حافظ.
نظیر : ز من پرس فرسودهٔ روزگار . سعدی .

راز دل اودیدگو دل نهفت (نگرتا سخنگوی دهقان چه گفت که ...) فردوسی .

راز دلها خدای داند و بس . (... من کی آگه شوم ز راز نهان .) فرخی .

راز دوست ازدشمن نهان به (رسول ویس را از ره گسی کرد زبهرویس‌اندرزش بسی کرد که اورا آگهی از ما نهان ده که ...) ویس ورامین . تمثل :
بشمشیرم زد و با کس نگفتم که راز دوست از دشمن نهان به . حافظ .
رجوع به : درداحبا نمی‌برم ...، و رجوع به : آن شنیدی که گفت ...، شود .

راز زمانه سخره زادهٔ زمانه نیست (... گیرم که جام بخرد و دانشور آینه) حضرت ادیب .

رازکس در دل‌کس گنجائی ندارد مگر دردل دوست . مرزبان نامه .
نظیر : از تن دوست درسرای‌مجاز جان برون آید و نیاید راز . سنائی .

رازی راچکار بامروزی یا مرغزی . یا مروزی را چکار بارازی .

کمال‌ودانش او کوردید و کر بشنید بنظم‌ونثرچه‌درپارسی چه درتازی
برون زحکمت‌وانواع آن که‌درهرباب ترا رسد که کنی با فلك‌هم‌آوازی
ترا چه نسبت‌بادیگران واین‌مثل‌است که‌مرغزیرا هر گزچکار بارازی . ظهیر .
توملك‌بردی و دشمن بگرد تونرسد که‌این‌سخن مثل‌مرغزیست بارازی . ظهیر .
بچاره سازی با خصم توهمی کوشم که مروزی را کار اوفتاده بارازی . سوزنی .
وفـاق عدوی تـو با دوستانش کم از خدعهٔ مرغزی بادو رازی . مختاری .
بی‌دست ودلش‌مردمی ومردی کردن چون شعبدهٔ مرغزی‌وحیلهٔرازی‌است . مختاری .
چون تواند ز حد ایشان جست خصم کاین‌مرغزی(مروزی) وآن‌رازی‌است . رونی .

رأس الحکمة مخافة‌الله . حدیث .

راست است‌که دوغ ازماست است . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

راست‌بازو پاك باز. آورده‌اند که‌شیخ‌ماقدس‌الله [شیخ‌ابوسعیدابوالخیر]روحه‌العزیزروزی درنشابورنشسته بودوجمع‌متصوفه‌درخدمت‌او بودندو بیازارفرومیشدند، جمعی برنایان‌می‌آمدند

برهنه هریکی ایزارپائی چرمین درپای کرده ویکی‌رابر گردن گرفته می‌آوردندچون پیش شیخ‌رسیدندشیخ‌پرسید که‌این کیست؟ گفتند امیرمقامر انست.شیخ اورا گفت که‌این‌امیری بچه یافتی؟ گفت‌ای‌شیخ‌براست‌باختن وپاك‌باختن.شیخ نعره‌ای‌بزد و گفت راست‌بازوپاك‌باز! اسرارالتوحید.

راست باش و زمیروشاه مترس (کر و کور ارنهٔ زچاه‌مترس ...) اوحدی .

راست باش و مدار ازکس بیم . (سایهٔ ایزد است شاه کریم ...) سنائی .

نظیر: مدزدومترس. رجوع به‌آنرا که حساب پاك است ... ورجوع‌به: بها گرخواهی‌از هر دو سر ...، شود .

راست بیاراست بروماست بخور سرنا بزن . رجوع‌به: به‌آن‌زبان‌خوشت...،شود.

راست زهریست شکرین انجام کج نباتی که تلخ سازد کام . اوحدی .

رجوع به : اگرخواهی از هردوسر ...، شود .

راست شو تا براستان برسی خاك شوتا برآستان برسی . اوحدی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر ...، شود .

راست‌گو ‌اراهمیشه‌راحت بیش . کج . رجوع‌به : اگرخواهی‌ازهردوسر...،شود.

راست‌کج‌رابراست‌برگیرد . (هیچ کژهیچ راست نپذیرد ...) سنائی .

راست‌ودروغش بگردن راوی . نظیر: المهدة علی‌الراوی .

راستی‌آور که شوی رستگار . (...راستی ازتوظفرازکردگار

از کجی افتی بکـم و کاستی از غم رستی تو اگـر راستی

گل زکجی خـار در آغوش یافت نیشکر از راستی آن نوش یافت .) نظامی .

رجوع به : اگر خواهی ازهردوسر ...، شود .

راستی ازتو مدد از کردگار . رجوع به : اگرخواهی‌ازهردوسر ...، شود .

راستی درغضب پیدا شود . منطوب بهوشنك ، از تاریخ گزیده .

راستی‌درکاربرترحیلت است راستی‌کن‌تانبایدت‌احتیال .

(... چون فرود آمد بجائی راستی رخت بر بندد از آنجاافتعال .) ناصرخسرو.

نظیر : الحیلة ترك الحیلة و رجوع به : اگر خواهی از هردوسر ...، شود .

راستی را زوال کی‌باشد . کج . رجوع به : اگر خواهی از هردوسر...، شود .

راستی رستگاری . تمثل :

ازکجی به که روی بر تابید رستکاری ز راستی یابید . نظامی .

رجوع به : اگر خواهی ازهردوسر ...، شود .

راستی‌رستی . رجوع به : اگرخواهی از هردوسر ...، شود .

راستی زوال ندارد . جامع‌التمثیل . رجوع به : اگرخواهی‌ازهردوسر...، شود.

راستی شغل نیك بختان است هر که راهست نیك بخت آن است
دل ز بهر چه در کجی بستی راستی پیشه کن ز غم رستی
(... کر کجی را شقاوت است اثر راستی را سعادت است ثمر
هر که او پیشه راستی دارد نقد معنی در آستی دارد
تا درین رستهٔ که مسکن تست نفست ار کج رواست دشمن تست
راستی کن که اندرین رسته نشوی جز براستی رسته
نقش کژ محو کن ز تختهٔ دل تا شود کشف برتو هر مشکل .) سنائی .
رجوع به : اگرخواهی ازهر دو سرآب رو...، شود .

راستی عقل عاقبت بین راست (کژ کژی نفس عشرت آگین را ...) سنائی .
رجوع به : اگر خواهی از هر دوسر...، شود .

راستی کردند وفرمودند مردان خدای
ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را. سعدی .
نظیر : یاطبیب طب لنفسك . رجوع به : آه از این واعظان...، شود ،

راستی کمان در کژیست . تمثل :
نقشم از مصلحت چنان آمد کز کژی راستی کمان آمد .
نظیر: راستی ابرو در کجی آنست .

راستی کن که راستان رستند درجهان راستان قوی دستند .
(... راست کاران بلند نام شوند کژ روان نیم پخت و خام شوند
یوسف از راستی رسید به تخت راستی کن که راست گردد بخت
راست گوینده راست بیند خواب خواب یوسف که کج نشد دریاب
چون در او بود راست کرداری خواب او گشت قفل بیداری
چون به نیکی درید پیرهنی شد مسخرچو مصرش انجمنی.) اوحدی .
رجوع به : اگر خواهی ازهر دوسر...، شود .

راستی که بدروغ ماند مگوی . رجوع به : دروغ براست مانا . . . ، شود .

راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد ازره راست. سعدی.
رجوع به : اگر خواهی از هردوسر...، شود .

راستی نهفتن هرگز کجا توان (من راستخود بگویم چون راست هیچ نیست خود . . .) مسعود سعد .

راستی ورزو رستگاری بین .
(تا تو باشی ز راستی مگذر مکش از خط راست کاران سر

. . . . . یارشو خلق را و یاری بین
ترس کاری براست گفتن کوش ورنه باری توخود نداری هوش
گر حکیمی دروغ سار مباش با کژ و با دروغ یار مباش) . اوحدی .

رجوع به : اگر خواهی ازهر دوسر...، شود .

راستی وعدل دولتی است خداداد (ای بتو داده خدای راستی وداد...) ملك الشعراء بهار.

راستی هبیة اللهی یامیخواهی مرا بترسانی . مردی کاشانی ازترکی نام او پرسید ترك باادائی منکروخشن گفت هبیة الله. کاشانی هراسان قدمی باز پس نهاده آهسته پرسید...

رافت یاران نباشی آفت ایشان مشو سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباش. سنائی . رجوع به : اگرباری زدوشم...، شود .

رانکیش بو میدهد . رجوع به : سرش بوی قرمه سبزی...، شود .

ران گوران خورد آنکس که رود از پی شیر (...در گه شاه پی شیر است اینت در گاه.) فرخی.

ران ملخ بسلیمان بردن (یا) بخوان جم بردن . تمثل :

حدیث ثنای من و حضرتت چو ران ملخ باشد و خوان جم . ابوالفرج رونی .
ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است ازموری .
از سلیمان و مور و پای ملخ یاد کن آنچه این گدای آرد . انوری

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود . و رجوع به : ارمغان مور...، شود .

ران ملخی پیش سلیمان بردن عیب است ولیکن هنر است ازموری .

رجوع به : ارمغان مور پای...، شود .

راوی سنی است . بمزاح ، آنچه میگوئید یاشنیده اید مطابق واقع نمی باشد .

راه باین نزدیکی کرایه به این گرانی !

راه باریك وشب تاریك . ازجامع التمثیل .

راه باز جاده دراز نظیر :

اولش کوشش آخرش نیش است گرت خوش نیست راه درپیش است. سنائی .
کنون سه راه درپیشت نهاده است بهرجائی که خواهی ره گشاده است . ویس ورامین.

حرفهات مفت کفشهات جفت .

راه پای کسی نبودن ، بپای کسی بافته نبودن .

مثال: هرمور کجاقطع کند این ره را کین راه بپای هر کسی بافته نیست. شیخ نجم الدین رازی . از مرصاد العباد . کاین ره نه بپای چو توئی بافته باشد .

زکویش ای دل پردرد پای بازمکش وگرچه دانم کین بادیه بپای تو نیست
بر آستانه سردرد بر زمین میزن که پیشگاه سریرجلال جای تو نیست. ازمرصادالعباد.

ورجوع بپای چون توئی نیافته‌اند ، شود.

راه‌بده ، راه بدهی بردن . مثال : تارسول پورتکین برسد وسخن‌وی‌بشنویم اگر راه به دیه برد ویرا بخوانیم ونواخته آید. ابوالفضل‌بیهقی. امیررااین تقرب‌ناخوش‌نیامد وبرآن قرار دادند که قاضی بو نصر را فرستاده آیدبااین دانشمند بخاری تابرودوسخن اعیان‌تر کمانان‌بشنودوا گرزرقی‌نبودوراه‌بدیهی‌می‌بردآنچه گفته‌اندد‌رخواهد. ابوالفضل‌بیهقی خواجه احمد سخن‌وی نشنود وراه بده‌برد . ابوالفضل‌بیهقی .

آخر این هر یکی رهی بدهی‌است　　کفر محض این‌نجیبك طوسی‌است . انوری .

زیرا که حدیث تو بده راه نمایـد　　گفتار جز ازتونبرد راه سوی ده . منوچهری .

نه‌غریب‌است‌مرا‌ین‌نعمت‌ازآن‌بارخدای　　این‌سخن‌راه‌نمونست‌وبده‌دارد راه. فرخی.

عشق‌پیری‌سربسرزشتی ورسوائی بود　　ره بده‌بردی‌اگر باری‌دلم‌برناستی. شاه کبودجامه.

مقصود بنده ره بدهی می برد هنوز　　گرباشدش زنور ضمیرت‌هدایتی . کمال‌اسمعیل.

آخر کار چو این ره بدهی می‌نرود　　ترك این‌راه کنیدوره‌دیگر گیرید. ابن‌یمین.

از مرك کس نجست بچاره مگوی　　بیهوده‌ای که آن نبرد ره بده . ناصرخسرو .

راهبرباش نه راه بر . کشف‌المحجوب.

راه بزن راه خداهم ببین . نظیر: دزدباش ومردباش .

راه بی‌حاصل مپوی و یاربی پروا مگیر
تخم درخارا میفشان خشت بردریا مزن . قاآنی .

راه بی خوف بود مردم غارت زده را .

راه‌بی‌یارنیك‌نتوان‌رفت　　ورنه پیش‌آیدت هزار آکفت . سنائی .
رجوع به : الرفیق ثم‌الطریق ، شود .

راه توزی خیروشر هردو گشاده است
خواهی ایدون گرای وخواهی اندون . ناصر خسرو.

راه حق‌یکیست وراه باطل‌هزار . کیمیای‌سعادت .

راه در دلهانیابد چون بودگفتارکج . (نیست جز بیرون درجای اقامت حلقه را ...) صائب.

راه دنیا زبهر رفتن تست　　نه زبهر فراغ وخفتن تست . اوحدی.
رجوع‌به : افحسبتم ...، شود.

راه دویده‌کفش دریده . رنجی بیهوده وزیان‌کار.

راه را نزدیك‌کردن . بمزاح ، مردن . در گذشتن.

راه‌رو راه گردگفت مگرد که بگفتار ره نشاید کرد. سنائی. رجوع به : دوصد گفته ...، شود.

راهرو گرصدهنر دارد توکل بایدش (تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست...) حافظ.

راه‌عشق است این‌ره حمام‌نیست (غیر ناکامی در این ره کام نیست ...) شیخ بهائی.

راه‌عقبی‌زراه‌کام جداست (ورنه باخاك تیره گردی راست ...) سنائی.

راه‌مردان‌بخود فروشی نیست درجهان‌بهتر ازخموشی نیست. اوحدی.

راه منزل رسیده کوتاه است. (معرفت منزل وعمل‌راه است ...) مکتبی.

راه می‌بینی چرا فرسنك می‌پرسی. تمثل : چراراه بینم‌وفرسنك‌پرسم. نظامی(۱) نظیر: انت علی‌المجرب. یدع‌العین ویطلب‌الاثر . می‌بینم ومی‌پرسم.

راه نارفته کی رسی جائی جای نادیده چون نهی‌پائی. اوحدی. رجوع به : از توحرکت ...، شود.

راهی‌آسان وراست‌بگزین ای‌دوست
دور شو از راه بی‌کرانهٔ ترفنج. منسوب به رودکی.

رای العلیل علیل. نظیر : اندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را . صائب . بیمار است رای مرد بیمار . نظامی.

رای پیر از بخت جوان به. (جوانان سرمتاب ازپند پیران که...)حافظ.رجوع به : آنچه در آینه ...، شود.

رایت‌مهدی پس‌از دجال‌گردد مشتهر (آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو ...) سلمان‌ساوجی.

رایض‌استاد داند شیههٔ زاد (۲)از زغن (صدق ومعنی باش واز آواز دعوی باز گرد ...) سنائی.

رای قوی از شمشیر برنده کاریتر است.

رایگان‌خوار بالا نشین. تمثل : زهی رایگان خوار بالا نشین . امیر خسرو. نظیر : گدای آزادخان . پول‌نداده ومیان لحاف خوابیده.

رایگان گران است. تمثل :

دنیا نستانم برایگان من زیرا که جهان‌رایگان گران‌است. ناصرخسرو.

نظیر : بمفت نمی‌ارزد. تمثل :

خسروا بنده را چو ده سال است که همی آرزوی آن باشد

(۱) گویا درمثل ونیزشعر نظامی بجای‌راه وره ده‌باشدودر کتابت تصحیف شده.

(۲) زاد کرهٔ نوزاد باشد.

کز ندیمان مجلس ار نشود　　از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آنکه بشناسی　　وانگهت رایگان گران باشد. انوری.

رایگان گران نیست . تمثل :

گویند درمثل نبود رایگان گران　　مشناس درمتاع جهان رایگان عیال. ناصرخسرو.

نظیر : بدندان اسب پیش کشی نگاه نمی کنند .

رب اخ لك یهواك لم یلده اباك . از نفثة المصدورزیدری .

رب اکلة تمنع الاکلات. رجوع به : اسراف حرام است،... ورجوع به: از گلوبنده...،شود

رب اخ لم تلده امك . بسا برادر که ازمادر تو زاده نیست .

رب اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه به لواقسم لابره . حدیث.

رب البیت ادری بما فی البیت . کدخدا بکالای خانه داناتر باشد .

رب النوع روزی کور است . تمثل.

به یونان این مثل مشهور باشد　　که رب النوع روزی کور باشد . جلال الممالك.

رب امنیة جلبت منیه . چه بسا آرزوها که مایه مرگ وهلاك است.

رب انسان قتله اللسان . ازالعراضه . رجوع به : اگر طوطی .. ورجوع به :زبان سرخ سر سبز...،شود .

رب تال للقرآن والقرآن یلعنه . نظیر :

گر تو قرآن بدین نمط خوانی　　ببری رونق از مسلمانی . سعدی .

رب حیلة کانت علی صاحبها وبیله . نظیر . الحیلة ترك الحیلة .

رب دم سفکه فم.از العراضه . رجوع به: زبان سبز...،ورجوع به:اگرطوطی...،شود.

رب سکوت ابلغ من کلام . میدانی . چه بسا خاموشی که رساتر از گفتار است.
نظیر : سکوت موجب رضاست .

ای بسا ناورده استثنا بگفت　　جان او باجان استثناست جفت . مولوی.

رب شهرة لااصل لها . چه بسیار بانگ وآواز که برپایه ای استوار نباشد. رجوع به: ازحق تا ناحق ...،شود.

رب صائم لیس له من الصیام الاالجوع والعطش . حدیث.

رب ملوم لاذنب له . بسانکوهیده که اورا گناهی نیست .

رب یوم بکیت فیه فلما　　صرت فی غیره بکیت علیه .

نظیر : سال بسال دریغ از پارسال.

رجاپیشه ناچار ذلت کشد .

(اگر ابلق دهر در زین کشی　　وگر خنك چرخت جنیبت کشد

و گر روضهٔ عیشت از خرمی — خط نسخ بر گرد جنت کشد
مشو غره کاین دهر دون‌نا گهت — قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان باره عز و یکران ذل — در این تنك میدان بنوبت کشد
گهت برنشاند بر اسب مراد — گهت زیر پالان نکبت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم — که درچشم دل میل غفلت کشد
هرآنکس که زد سایبان رضا — عجب گر ز خورشیدمنت کشد
بیاسای اگر بهره‌مندی ز عقل — که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسی‌یافت‌عزت که‌بکسست‌امید — . . . .
خوشا شیر مردی که پای وقار — شرف وش بدامان‌همت کشد) شرف‌الدین‌علی‌یزدی.

رجوع بطمع آردبمردان. . . شود.

رجاله زپیش‌وشه زدنبال آید . (گفتم بگل سرخ که عارت ناید
پیش از تو گل زرد بـبازار آیـد — گفتا که مگرقدوم شه نشنیدی. . .)

نظیر : کرهٔ خر از خریت پیش پیش‌مادر است .

رجع بخفی‌حنین . یکی‌ازمردمان‌بادیه دربلدهٔ حیره بدکان‌حنین‌نام کفشگری‌رفته‌جفتی موزه بکزید وپس از تشویش و مماکسهٔ فراوان بنهاد و برفت . کفشگر کین او در دل گرفت وموزه‌هارا برداشت وبصحرا شد ویکتای‌آن دررهگذر اعرابی‌افکندولنگهٔدیگر نیز درجائی دور تر ، هم درممبر او بینداخت . وخود در ممکنی بنشست . اعرابی چون بر تای نخستین گذر کرد از شباهت آن بموزهٔ دکان حنین در شگفتی مانده و گفت افسوس طاق‌است و گرنه بر گرفتمی . وپس ازطی مسافتی تای دیگررا دیده‌بر گرفت‌وراحله‌آنجا بگذاشت و بطلب لنگهٔ اولین شتافت و چون از راحله دور شد حنین از کمینگاه بر آمد وراجلهٔاوبازاد ببرد. وقتی‌مردباز گشت‌راحله ندید وناچار باهمان‌جفت‌موزه بقبیله‌بازآمد.

عدوش اگر ز دربخت امید می طلبد — بود زساحت اورجعتش بخف‌حنین ابن‌یمین.
بکویش بسوی خراسان خـرام — که دردین زحب‌وطن نیست‌شین
مماں تا نهد خصم بـر سر کلاه — ز ایران برانش بخفی حنین. ابن یمین .
گفتم از انعام عامش برفلك‌سایم کلاه — باز گشتم‌خودبسعی‌چرخ‌باخفی‌حنین. ابن‌یمین.

نظیر : دست ازپادراز تر آمدن .

رحم آوردن بربدان ستم‌است برنیکان . سعدی . نظیر :
ترحم برپلنگ تیز دندان — ستمکاری بود بر گوسفندان . سعدی .

رحم‌الله‌النباش اول . نظیر: رحمت بکفن دزد قدیم . رحم‌الله معشرالماضین.

رحم‌الله امرأ عرف قدره ولم یتعد طوره . علی علیه‌السلام . نظیر : کن کالضب یعرف قدره ویسکن جحره ولا تکن کالجراد یأکل مایجد و یأکل مایجده .
رجوع به : پایت را باندازهٔ ...،شود .

رحم‌الله معشرالماضین . رجوع به : رحم‌الله النباش...،شود.

رحمت بکفن‌دزد اولی . رجوع به : رحم الله النباش...،شود.

رحم خوب است اگردر دل کافر باشد .

رخت ازدروازه درمیرودسوزن ونخ برمیگرداند . رفو کردن ورقعه دوختن ، جامه را صورت نوی و تازگی بخشد .

رخت بربستن . رخت‌بستن . مردن . مثال :

چو کشتاسب را داد لهراسب تخت   فرود آمد ازتخت وبربست رخت . فردوسی.

رخت برخر نهادن . رحلت کردن .
تمثل:

دیریست تاهم ازتك اسب و زگرد راه   رخت‌مسیحیان همه برخرنهاده‌ای . ظهیر.
رخ براه آر و رخت بر خـر نـه   جای پرداز و پای بر در نـه . اوحدی.
رخ براه آر و رخت بر خـر نـه   پای بردار و جای بر در نـه . اوحدی.

نظیر: بار برخر نهادن . رخت بر گاو نهادن . لباده بر گاو نهادن .

رخت برصحرا نهادن . مردن . در گذشتن .

شنیدستم که محمود جوان بخت   چو وقت‌آمد که برصحرا نهد رخت . امیرخسرو .

رخت‌برگاو نهادن . رحلت کردن . بشدن .

تمثل: شدچوشیرخدای حرزنویس   رخت بر گاو می‌نهد ابلیس . سنائی .
چرخ چون دید بازوی چیرش   رخت‌بر گاو بر نهد شیرش . سنائی .
بر گاوبرنهدرخت‌استادساحران‌را   هر گه که‌بر نشیندبرابلق‌سحر گه . سنائی .

نظیر: لباده بر گاو نهادن . ورجوع‌به : رخت برخرنهادن، شود .

رخت دوجاری را دریك‌طشت نمی‌شود شست . زنهای دو برادر همیشه رقیب وحسود یکدیگرند .

رخسارهٔ‌عروس‌بزرگی‌نیافت‌زیب   الابخرده‌کاری مشاطهٔ سخن .

(کامروز می کنند ز بهر دوام نام   شاهان روزگار توسل بشعر من...
حسن کلام انوریست‌اینکه می کند   تااین‌زمان‌حکایت‌احسان‌بوالحسن
باقی بقول شاعرطوسی‌است‌درجهان   ناموس شیر مردی کاووس‌وتهمتن.) سلمان‌ساوجی.

رجوع به : سخن بهتراز گوهر نامدار...،شود .

رخش باید تاتن رستم کشد. تمثل: نباشدمنتظم‌بی‌کلك‌تو‌ملك   حدیث رستمست و

رخش رستم . انوری .

عاشق که جام می کشد بر یاد روی وی کشد   جز رخش رستم کی کشد دنج رکاب روستم. سنائی.

نظیر: دوصد من استخوان باید که صد من بار بردارد .

رخ مردرا تیره دارد دروغ   بلندیش هرگز نگیرد فروغ . فردوسی.

رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

رخنه‌کاندر قصر یابی ازقصور قیصراست . (هر خلل‌کاندر عمل بینی ز نقصان دل است . . .) جامی . نظیر: کارهارا کارفرما میکند .

رد احسان غلط است (یا) قبیح است . نظیر: لا یأبی الکرامة الا الحمار. علی علیه السلام.

رد پاها تالب دریابود .

ردخلق چون قبول ایشان بود و قبول ایشان چون رد . کشف المحجوب .

رجوع به : مثل بعد شود.

رد خلق قبول خالق (یا) قبول خدا .

رد دشمن قبول دوست است .

رزاق دیگریست . رجوع به تونباشی یارمن...ورجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

رزق بر اهل خانه تنگ مکن   روزی‌اومیدهدتو جنگ مکن . اوحدی .

رزق خویش بدست تو میخورد مهمان . (چو خیری از تو بغیری رسد فتوح بود که...) سعدی . نظیر : مهمان روزی خودشرا میآورد .

رزق‌راروزی رسان‌پر میدهد . (بی‌مگس هر گز نماند عنکبوت...) صائب.

رجوع‌به : الرزق علی‌الله ، شود .

رزق مقسوم وبخت مقدوراست . (بس قلق نیستم همی دانم ...) مسعود سعد .

رزق هرچند بی گمان برسد   شرط عقل است جستن از درها

(... گرچه کس بی‌اجل‌نخواهد مرد   تو مرو در دهان اژدر ها .) سعدی .

رجوع به : ازتوحرکت...،شود .

رستکاری‌هردوعالم‌در کم آزاری‌بود . (...از بد اندیشان بترس و باکم‌آزاران نشین...) سنائی .

رستم است و یکدست اسلحه (یا) رستم است واین یکدست اسلحه.

رستم درحمام است . تمثل :

نقش رستم کو بحمامی بود   قرن حملهٔ فکر هرخامی بود . مولوی.

نظیر: ضرط ذلك . شیرعلم . شیربرفی . پهلوان‌پنبه . شیرشادروان . نعش‌تعزیه .

رستم صولت افندی فرار . نظیر: جلبت جلبة ثم اقلعت . ضرط ذلك .

رستم یلی بود درسیستان   منش کرده‌ام رستم داستان (که . . .)

رسم عاشق نیست بایکدل دودلبر داشتن (... یازجانان یازجان بایست دل برداشتن

ناجوانمردیست چون جانوسیار وماهیار   یاردارابودن ودل باسکندرداشتن ...) قاآنی

رسن بدست کسی دادن .

تمثل: هر آنکس که بر کین او دست سود   بدستش دهد دست محنت رسن . فرخی .

نظیر: کاردست کسی دادن . کاردراز آوردن .

رسن درگردن یوزان طمع کرد   طمع بسته است پای بازپران . ناصرخسرو .

رجوع به: طمع آرد بمردان . . . ، شود .

رسن را گذر بر چنبر است .

زندگانی چه کوته و چه دراز   نه بآخر بمرد باید باز
هم بچنبر گذار خواهد بود   این رسن را اگرچه هست دراز . رودکی .
شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم   بصورت رسن واصل آن رسن عنبر
مگر بمن گذرد هست درمثل که رسن   اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر . عنصری .
هست اجل چون چنبر وما چون رسن سرتافته   گرچه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن . سنائی .
چون رسنهای الهی را گذر بر چنبر است   پس تو گر مرد رسن جوئی چرا چون عرعری . سنائی .
گرچه آنجا دیر ماندم سر نهادم زی تو باز   سر سوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن . قطران .
بود همیشه گذرگاه حبل بر چنبر   بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان . قطران .
هم بفرمان تواند ارچه بزرگند مهان   هم بچنبر گذرد گرچه درازاست رسن . قطران .
هست معروف این مثل گرچه دراز آید رسن   آخرالامر آن رسن را سر سوی چنبر رسد . معزی .
سر از چنبر تو ببردند لیکن   رسن وار سرشان در آمد بچنبر . معزی .
گرچه رسن ای ملك دراز آید   آخر سر او رسد سوی چنبر . معزی .
زلف تو افکند رسنش هر زمان دراز   داند که عاقبت گذرش هم بچنبر است . ظهیر .
این مثل اندرجهان ازهمه شهره تراست   رشته اگرچه درازسر سوی چنبر برد . حضرت ادیب

نظیر: آخر گذر پوست بدباغان است . گرودست گازر است .

رسن یکتا شدن .

دو مخالف امام گشتستند   چون سپید و سیاه و خز پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا   هر که بشناخت پای خود ازراس . ناصرخسرو. نظیر:
هان و هان بیش از این نمیگویم   شیر در خشم و رشته یکتا هست . انوری .
یکتاشده است رشتهٔ شادی بعهد تو   الحمدلله ار چه که یکتاست محکم است . ظهیر:

رسول برسیرت خرد پادشاه دلیل باشد . ازسیاست نامهٔ نظام الملك .

رسیدن خرلنگ بارکردن قافله.

رسیده آسوده باشد. از کشف المحجوب . نظیر: راه منزل رسیده کوتاهست. مکتبی.

رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت . (نریخت در دمی و محتسب ز دیر گذشت...) آصفی هروی .

رسیده رسیده خورد . جامع التمثیل. نظیر: مهمان هرکه باشد درخانه هرچه باشد.

ناگه یارم بی خبر و آوازه   آمد بر من زلطف بی اندازه

گفتم که چوناگه آمدی عیب مکن   چشم ترونان خشک وروی تازه . محمدبن یحی .

رشته باریك شد چویکتوشد . (پس چو یك رنگ شد همه او شد...) سنائی .

نظیر: صدهزاران خیط یکتورا نباشد قوتی   چو بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد.

رجوع به : آری باتفاق ...،ورجوع به : فقرهٔ بعد شود .

رشته تا یك تاست آنرا زورزالی بگسلد

چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر . سنائی.

رشته ها پنبه شدن . رنج وتعبی باطل و هبا شدن .

رشته یکتا شدن .

یکتا شده است رشتهٔ شادی بعهد تو   الحمد لله ارچه که یکتاست محکم است . ظهیر.

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است .

رضای دوست بدست آرو دیگران بگذار .

نظیر: خاطری چند اگر از توشود شاد بس است   زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد. صائب.

رضی بالذل من کشف ضره . منسوب بعلی علیه السلام .

رضیت من الغنیمة بالایاب . نظیر: عطایشرا به لقایش بخشیدم . رضینا من نوالك بالرحیل . سعدی .

رضینا قسمة الجبار فینا . (...لنا علم وللاعداء مال   فان المال یفنی عن قریب

وان العلم باق لایزال) منسوب بعلی علیه السلام .

رضینا من نوالك بالرحیل . رجوع به : رضیت من...،شود .

رطب از کاناز بر آمدن . تمثل:

من بدان آمدم بخدمت تو   که بر آید رطب ز کانازم .

منسوب برودکی .

رطب وعده کردن وتود فرستادن . تمثل:

وعدهٔ این چرخ همه باد بود   وعده رطب کرد وفرستاد تود . ناصرخسرو.

چو برشکل حق باطلی را نمود   رطب وعده کرد و فرستادتود . حضرت ادیب .

رطل دوگانه بمزاج قوی توانند خورد. مرزبان نامه.

رعیت از تو چو بایسار شود   از برای تو جان سپار شود
چون نیابد یسار بگریزد   با عدوی تو بر بیامیزد. سنائی.

رجوع به: سپاهی که کارش ...، شود.

رعیت از رعایت شادگردد.

رعیت باطفال نارسیده ماند و پادشاه بمادر مهربان. (... که از آب و آتش روزگار هیچ حافظ و رقیب ایشانرا چون خود نداند) مرزبان نامه.

رعیت تابع ظلم است. رجوع به: ازبندگیرد بداندیش ...، شود.

رعیت جنگ نکند. تمثل: پس رسول ابراهیم را بخواندند و جواب دادند که ما رعیتیم وخداوندی داریم ورعیت جنگ نکند. ابوالفضل بیهقی. نظیر: رعیت را باجنگ چکارباشد، ابوالفضل بیهقی. رعیت را نرسد دست بالشگری برآوردن. ابوالفضل بیهقی.

رعیت چو ازبیم شه هرشبانگه   دل‌غمگن‌وچشم بیدار دارد
نباشد شگفت ارزنومیدی‌آخر   براوتخت‌شاهی نگونسار دارد. آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به: اسکندررومی را ...، شود.

رعیت‌چو بیخ‌است‌وسلطان‌درخت   درخت ای‌پسر باشداز بیخ سخت. سعدی.

نظیر: از رعیت شهی که مایه ربود   بن دیوار کند و بام اندود.
شاهی که بررعیت‌خود میکند ستم   مستی بود که‌میخورد‌ازران خود کباب. صائب.

رجوع به: اسکندر رومی را گفتند ...، شود.

رعیت درخت است اگر پروری   بکام دل دوستان برخوری
(...به بیرحمی از بیخ و بارش مکن   که ابله زند زخم برخویشتن.) سعدی.

رجوع به: اسکندررومی را گفتند ...، شود.

رعیت‌درخت‌جواهر است. کشاورزان ودهقانان‌برای مالك‌قریه سودی‌بسیاردارند.

رعیت ار با جنگ چکارباشد. تمثل: بابلخیان عتاب کردو گفت مردمان رعیت را جنگ کردن چکارباشد. ابوالفضل بیهقی. نظیر: رعیت‌جنگ‌نکند. ابوالفضل بیهقی.

رعیت را نرسددست بالشگری‌برآوردن. (قاضی‌صاعد گفت نیکو اندیشیده‌اید...) ابوالفضل بیهقی. رجوع به: رعیت جنگ نکند، شود.

رفت آنجاکه نی انداخت‌عرب. هلاك‌شد. رفت بجائی که باز گشت‌اوسخت‌مشکل‌است

رفت آنکه رفت. (... وآمدآنك‌آمد   بودآنچه بود خیره چه غم داری.) رودکی.
نظیر: مضی مامضی. ذهب الامس بما فیه. از نفایس الفنون. رجوع به: ازآنروزیکه از تو ...، شود.

رفت ابروشرا درست کند چشمش‌را کور کرد. نظیر : ای وای که بد نشد بتر شد . رفت بهترش کند بدترشد . هین لین واوددت‌العین .

رفت بنان برسد بجان رسید.

رفت بهترش کند بدترشد. رجوع به : رفت ابروشرا ...، شود .

رفتم ثواب کنم کباب شدم. در ازاء نیکی بدی دیدم .

رفتم خانهٔ خاله دلم واشه خاله خسید دلم پوسید. واشه ، یعنی بازشود وخسید مخفف خسبید است .

رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور. گویند وقتی منجمی خبرداد فلان روز بارانی بارد که هر کس قطره‌ای از آن نوشد دیوانه شود . پادشاه بوزیر امر داد انباری ازآب کردند و در آن استوارساختند تا باآب باران نیامیزد . باران موعود بیامد ومردمان مملکت ازآن بیاشامیدند وبجملگی دیوانه شدند مگر پادشاه و وزیر که باآب ذخیره همچنان‌عاقل مانده و در اعمال‌واقوال دیوانگان بحیرت و اسف میدیدند . عاقبت شاه از مشاهدهٔ آن اوضاع بجان آمده بوزیر گفت مرا بیش طاقت تحمل نمانده است و نزدیك است تا خود را هلاك سازم . وزیر گفت هلاك کردن خویش نمی باید ما نیز چون آنان شویم ومشکلات کنونی از پیش بر خیزد . گفت‌چگونه چون آنان توان شد . گفت ازهمان‌آب ما نیزمی‌آشامیم . پادشاه رضادادوچنین کردند و چون آندو نیزدیوانه شدند از رنج و تعب پیشین بیاسودند . نظیر : خواهی نشوی رسوا همرنگ جماعت شو .

چون بدر خانهٔ زنگی شوی روی چو گلنارت چون قار کن . ناصر خسرو .

حسین اذا کنت فی بلدة غریباً فعاشر بآدابها . منسوب بعلی‌علیه‌السلام .

رفتند وروند دیگران هم. (کوخسرو کیقباد و کوجم...) . و رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

رفتند وماهم میرویم. رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

رفتنم باخودم آمدنم باخدا. ندانم کی بازگردم .

رفتن‌ونشستن‌به‌که دویدن‌وگسستن. سعدی . رجوع‌به آهسته بروهمیشه ...،شود.

رفتنی میرود وآمدنی میآید شدنی میشود و غصه بما میماند. نظیر : کل‌آت آت .

رفعت درفروتنی است. منسوب باویس قرنی . ازتاریخ گزیده .

رفیتم هم سوخت. (بگو ...) پادشاهی برزنده پوشی شفقت آورد و اورا از مطبخ خاص مادام‌العمروظیفه واجری فرمود وزیر گفت روانباشدکاهلان را برأفت سلطان امیدوار

کردن چه بدین طمع هر روز مصادعت موکب ملك دهند و از کار و کسب که مدار کار جهان و جهانیانست تن زنند ومملکت ازاصناف مزدوران وپیشه وران خالی‌ماند ملك از کوتاه نظری و تنگ چشمی وزیر برآشفت و گفت فرمان آنست که سپس قاطبهٔ کاهلان را ازخزانهٔ ما راتبتی معین‌باشد . امرملك در اصقاع ملك بمسامع‌عام رسید . غوغاازهرسوی بر در سرای گرد آمدند و بدعوی کاهلی برخاستند و وزیر هریك را ادراری بدید میکرد . پس از سالی روزی ملك درحساب جمع وخرج ملك نظر داشت مالی گزاف بنام کاهلان نوشته دید پرسید صرف چندین مال بر این طایفه چراست . وزیر گفت فرمان شاه بفلان روز در بارهٔ آنان عام و طاعت بندگان ناگزیر بود . ملك گفت تنها دعوی کاهلی را بی حجتی نباید مسموع داشت ما وظیفه کاهلان راستین را فرموده‌ایم دیگر روز وزیرفرمان داد گلخن‌حمامی را بتافتند چندانکه زمین‌حمام چون‌آهنی تفته شد وکاهلان رابرهنه بدانجاراندند . پارهٔ‌هم‌درلحظهٔ‌اول‌طاقت‌نیاورده بگریختند. برخی پس‌ازتوقفی‌قلیل بیرون شدند و جمعی بعد اززمانی طویل افتان و خیزان خارج گشتند و درپایان سه تن خفته برجای ماندند. یکی‌ازآن‌سه‌متصل‌فریادمیکردسوختم لیکن حرکتی بخودنمیتوانست داد . دویمی ساعتی یکبار سوختم میگفت و سومین درهرچند ساعت فاصله آهسته بدومی میگفت‌بگوی رفیقم‌نیز بسوخت . فرداوزیرآن سه تن رابحضرت سلطان برده‌و گفت‌کاهلان راستین این سه تن باشند و فرمان ملك شامل اینان به تنهائی تواند بود .

رفیقی نیك یار ازگوهری به (... دلی آسان گذار ازکشوری به .) ویس ورامین .

رقصی‌علی‌تنشیط‌ابناءالزمان. (اذا شاهدت‌فی نظمی فتوراً و وهناًفی‌بیانی للمعانی فلاتنسب بنقصی ان ...) ابوالفتح‌بستی . بنقل کشکول‌بهائی . نظیر :مستمع‌صاحب‌سخن‌را برسرکارآورد . آنجاکه پشك ومشك بیك نرخ است عطار گو ببندد دکان را .

رقم رمق میخواهد . نظیر : بهتر ازتیغ سخن را نبود هیچ ظهیر . ناصرخسرو . رجوع به : السیف اصدق ...، شود .

رقیب دیوسیرت‌گرفرو بندد رهم از در
زمرغان بال‌خواهم وام وپرم ازره روزن . حضرت ادیب .

رکاب‌گران شدن . برنشستن ، سوارشدن .
سر و دل گران وسبك‌شد چوناکه عنانت سبك شد رکابت گران‌شد . مسعودسعد .

رکیب ازعنان نشناختن . سواره بشتابی تمام رفتن .
تمثل : سپه برهم افتاد شیب وفراز رکیب ازعنان کس ندانست باز . اسدی .

رگ آنجازن‌کزان خونی گشاید. (چه آنجاکن کزان‌آبی برآید ...) نظامی .

رگ بریشه میکشد . رجوع به : ازمار نزاید جز ...، شود .

رگ بسملش خاریدن . تمثل :

مرغ چو دردام برچنه طمع افکند — بخت بدآنگاه خاردش رگ بسمل . ناصرخسرو.

نظیر : تنش میخارد. اجاش رسیده است. سرش به‌تنش‌زیادتی میکند. با سرخود بازی میکند.

رگ خواب کسی را بدست گرفتن . تمثل :

دست زد و بند رکابش گرفت — ریشهٔ جان ورگ خوابش گرفت . جلال‌الممالك.

رگ رگ است این آب شیرین آب شور
در خلایق میرود تا نفخ صور . مولوی .

اختلاف مشرب و مذاق مردمان همیشگی است .

رگ قیفال بهر پای مزن . (بهر دین با سفیه رای مزن . . .) سنائی . نظیر : با سلیق از برای سر نزنند . سنائی . رجوع به : هرچیزی بجای خویش ...، شود .

رمضان را مرضان خواند حکیمی دانا :
رموزعلم ادریسی بود ذوقی نه تدریسی
چه داند ذوق ابلیسی رموزعلم الاسما . قاآنی .

رمه دور برسیدن . وقت کاری گذشتن . تمثل : مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که رمه دور برسید . ابوالفضل بیهقی .

رمیته من غیررام .

رنج آورد طعام که بیش ازقدر بود . (باآنکه در وجود طعام است حظ نفس ...) سعدی . رجوع به : اسراف حرام است ، و رجوع به : ازگلوبنده ...، شود .

رنج آهو نه‌زصیادبود کزرسن‌است . (کلدام‌ازدگران است و بدوبندم جرم...)قاآنی.

رنج امروزین آسودن فردائین بود . قابوس‌نامه . رجوع‌به : ازتوحرکت...،شود.

رنج بردل‌منه‌که‌گردون را پیشه افزونیست و کم‌کردن .

(نیست مسعود سعد کار خرد — دل ز کار جهان دژم کردن ...) مسعود سعد .

رنج بردن در ره تقوی بود کار رجال . (این همه لهو است و باشد لهوکار کودکان ...) معزی .

رنج برگاو و ناله برگردون .

تمثل: ایاآنکس که‌عالمرا طبایع‌مایه‌پنداری — نهی علت هیولی را که‌آن‌ایدون‌واین‌اندون
هیولاچیست ؟ الله‌است فاعل‌این بدان ماند — که رنج‌باربرگاو است وآیدناله ازگردون سنائی .

بار رفتن بر اشتر است ولیك — نالهٔ بیهده درآی کند . سنائی .

سمد ملك ای وزیر دریا دل — کف راد تو ابر پر ژاله
روید از ژالهٔ کف رادت — بر رخ سائلان تو لاله
ماده گاو خجندی رواق — بضعیفی شده است بزغاله
بار بر گاو و ناله بر گردون — گاو را نیست طاقت ناله . سوزنی .

اشاره: سینهٔ شیرین خبر دارد ز خسرو بس بود — نالهٔ گردون کفایت باشد از تقدیر بار . سنائی .

دشمنش را رنج گاو و نالهٔ گردون نهد . قطران .

رنج بیند پادشا چون با گدا گردد قرین
نحس گردد مشتری چون با زحل جوید قران . قاآنی .

رنج تن مرد را حقیر کند — بکمند اجل اسیر کند مکتبی .

رنج چو عادت شود آسودگیست (...قید بی آلایشی آلودگیست .) جلال الممالك .

رنج خود وراحت یاران طلب (سایهٔ خورشید سواران طلب...) نظامی .

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ
گرد گله توتیای چشم گرگ(۱) شیخ بهائی .

برای امور ومقاصد عظیمه رنج بردن ناگوار نباشد .

باآنکه دل تو طبع آهن دارد — جان درسرزلفین تومسکن دارد
گرد سر کوی توهمی گردم ازآنك — خاك رمه چشم گرگ روشن دارد. فریدالدین سجزی.

رنج سخت کلید راحت است . رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

رنج طفل است ادای دو ادیب — رنج مرد است دوای دو طبیب . جامی .
رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .

رنج غربت به که اندرخانه جنگ (پاتهی گشتن به است از کفش تنگ ...) مولوی .

توارد: تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ . سعدی .

نظیر : چه خیری بر آید از آن خاندان — که بانگ خروس آید ازماکیان

رنج کش تا بگنج رسی . رجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

رنجه دارنده کم زید چو مگس — هست بیرنج از آن زید کرکس . سنائی .

رنج یکی راحت دیگریست. همه شب غنودند تا صبحدم — ازاین سو بشادی وزانسو بغم — جهان را چنین فتنه با هرسریست که ...) امیرخسرو دهلوی .

رند را بند وقحبه را پند سود نکند نظیر :

---

(۱) چون گله بزرگ باشد گرگ شادشود چنانکه گوئی که گرد آن بچشم گرگ روشنی بخشد .

خوی بد در طبیعتی که نشست   نرود تا بوقت مرگ از دست . سعدی .

رندعالم سوزرابا مصلحت بینی چکار . حافظ .

رندی وهوسناکی درعهد شباب اولی . حافظ .

رنگ تزویرپیش ما نبود   شیرسرخیم وافعی سیهیم . حافظ .

رنگ رخساره خبرمیدهدازسرضمیر (گربگویم که مرا بی‌تو پریشانی نیست) سعدی .

نظیر : رنگ زردم را ببین احوال زارم را بپرس . رنگشرا ببین حالشرا بپرس . الظاهر عنوان‌الباطن .

رنگرز بریش خود درمانده . ازشاهد صادق .

رنگ زردم راببین‌احوال‌زارم را بپرس . رجوع به : رنگ رخساره...، شود.

رنگشراببین حالش‌را بپرس تمثل :

رنگ رویم را نمی‌بینی چوزر   زاندرون خود میدهد رنگم خبر . مولوی .

رجوع به : رنگ رخساره ...، شود .

رنگ گلیم ما بگیلان کردند سالهای دراز براین امر گذشته است .

تمثل: آنها که مرا عزیزچون‌جان کردند   دلرا ز وصال ما پشیمان کردند

بر ما ستم عشق نه ایشان کردند   این‌رنگ گلیم ما بگیلان کردند . ازمرصادالعباد.

رواباشدانالحق ازدرختی   چرا نبودرواازنیك بختی . شبستری .

از امثال متداول بین اهل تصوف است .

روا باشدکه ازپس شیرو اژدها فرا شوید و از پس زنان مشوید . منسوب بداود علیه‌السلام . ازکیمیای سعادت .

روا مدارکه موری ز خودبیازاری (بدانکه برننهم بوسه برخطت گوئی ...) رفیع‌الدین لنبانی .

روان‌پرورآنگه که تن‌پروری   بپروار تن رنج تا کی بری

(چو دیدی که گفتی ندارد بها   از او بس بود خورد وپوشش کیا

چه باید سوی هر خورش تاختن   شکم گور هرجانورساختن ...) اسدی .

روان‌هست زندانی مستمند   تن‌اوراچوزندان‌طبایع‌چوبند

چنانست پروردن از ناز تن   که‌دیوارزندان قوی‌داشتن

(...چه‌باید کشید اینهمه رنج وباك   بچیزی که گوهرش یك مشت خاك

دمی گرش نبود بمیرد بجای   به پی (؟) گر بجنبد بیفتد ز پای

هم از یك خوی خویش گردد نژند   هم از نیش یك پشه یابد گزند

چه مهر افکنی برتن و این جهان   که با تونه این ماندخواهدنه‌آن .) اسدی .

روباهان را زهره نباشد از شیر خشم آلود که صید گوزنان نمایند. ابوالفضل بیهقی.

روباه بازی در آوردن. زرق و حیلت کردن . تمثل :

زان می‌ترسم که از ره بد سازی   وز غـایت نامردمی و طنازی
این سگ‌صفتان کنند ای آهوچشم   ناگاه ترا صید ز روبه بازی . محمدسرخسی.
شد شکار چشم روبه باز پردستان تو   صدهزاران جان شیران شکاری ای پسر. سنائی.
روبه بازی مکن در صف عشاق زانك   زشت بود پیش گرگ شیر کند آهوئی .
چه دلبری چه عیاری چه صورتی چه نگاری   نه گاه خلوت جفتی نه وقت عشرت یاری.
بغمزه عقل گذاری بچنگ چنگ نوازی   بوعده روبه بازی بعشوه شیر شکاری. ابوالفرج رونی.
شیر فلك را بـرد بروبـه بازی   آنکه تو باشی ورا مربی و حامی . سوزنی .
پیش او حمله های شیر فلك   راست چون حیله های روباهست . ظهیر .
کرده ابلیس را بعشوه تبـاه   دله را داده بازی روباه (؟) . ظهیر.
سگ کوی تو باشم گرچه ندهی   بروبه بازیم جز خواب خرگوش . ظهیر.

روباه بگردون گرفتن. باصبر و شکیبائی کاری صعب انجام کردن . مثال :
و گفته اند که اتابك ایلدگز روباه بگردون گیرد یعنی او را مایهٔ اصطبار بسیار است . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

روباه را چه طاقت زور غضنفر است . (در پیش حملهٔ تو کجا ایستد عدو...) ظهیر.

روباه چه صید میسر شود همی   در بیشه‌ای که شیر ژیان در کمین بود .
رفیع‌الدین لنبانی .

روباه باشیر ناید براه (دلیری مکن جنگ ما را مخواه که...) فردوسی .

روباه بدر خانهٔ خویش چندان قوت دارد که شیر بدر خانهٔ کسان ندارد .
مرزبان نامه .

روباه بسوراخ نمیرفت جاروب بدمش بستند (یا) بدمش بست .

روباه تا ته چاه است کرباس خیر میکند . رجوع به : الان قد ندمت...، شود.

روبرو بودن به از پهلو بود . نظیر: المقابلة خیر من المقارنة .

روبه چه سنجد بچنگال شیر (یکی داستان زد سوار دلیر که...) فردوسی.

روبهکانرا بجای پای نماند   تاختن آرد چو شیر شرزه زمکمن . آقای حاج سید نصرالله تقوی .

روبهی پیر روبهی را گفت   کی تو با علم و عقل و دانش جفت
چابکی کن دوصد درم بستان   نامهٔ ما بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز دردسر است   لیك کاری عظیم با خطر است . سنائی.

نظیر: زنکله را که بکردن گربه ببندد ؟

روبهی که هست اورا شیرپشت — بشکند مغز پلنگان را بمشت . مولوی .

روبهی میدوید در غم جان — روبهی دیگرش بدید چنان
گفت خیر است بازگوی خبر — گفت خرگیر میکند سلطان
گفت تو خر نه‌ای چه میترسی — گفت آری ولیك آدمیان
می ندانند و فرق می نکنند — خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من — که چو خر برنهندمان پالان
خر ز روباه می به نشناسند — اینت‌گون‌خران و بی‌خبران . انوری .

نظیر: گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان وافتان‌وخیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شتررا بسخره میگیرند. گفت ای سفیه لایعلم شتررا باتوچه‌مناسبت است وترا بدوچه مشابهت . گفت خاموش که اگرحسودان بغرض گویند که این شتراست و گرفتارآیم کراغم تخلیص‌من‌باشد تاتفتیش حال من کند . وتاتریاق از عراق‌آرند مار گزیده مرده باشد . از گلستان سعدی .

رو تا قیامت ایدر زاری کن — کی‌مرده را بزاری بازآری . رودکی .

روح بیعلم‌چیست بادی سرد . (تن بیروح چیست مشتی گرد...) اوحدی . رجوع به : آنکس که داناتر...،شود .

روح راصحبت‌ناجنس‌عذابیست‌الیم (چاك‌خواهم‌زدن‌این‌دلق‌ریائی‌چکنم...)حافظ.

نظیر: اعوذ بالله من‌الفقرالمکب و مجاووة من‌لا احب .

در تنوری خفته با عقل شریف — به که با جهل خسیس اندر خیام . ناصرخسرو.
بهم دانا و نادان کی بود خوش — کجا دمساز باشد آب و آتش . ناصرخسرو.
رنج‌بیند‌پادشاچون‌باگدا گرددقرین — نحس‌آردمشتری‌چون‌بازحل‌جویدقران . قاآنی
از همنفسی که دل نفور است — عفریت نماید ار چه حور است . امیرخسرو.

دیدار یار نامتناسب جهنم‌است . قیل‌لحکیم‌ما‌بال‌الرجل‌یتحمل‌الثقیل‌ولا یتحمل‌مجالسة‌الثقیل قال‌لان الحمل یشترك فیه جمیع الجوارح وثقیل یتفرد به الروح .

روده بزرگه روده‌کوچکه را خورد . ازگرسنکی ، بسیاربی‌تاب‌شده‌است. نظیر: صاحت عصا فیربطنه . ضرم شذاه .

رودهٔ تنك بیك نان جوین پرگردد
نعمت روی زمین پرنکند دیدهٔ تنك . سعدی.

رو رو زنانه دوزکه مردانه میخرند (مردانه دوختیم وکس از ما نمی‌خرد...)

نظیر: رومسخرگی‌پیشه کن‌ومطربی‌آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .

روز آیدار چه دراز است شب . (شمازین سخن بسته دارید لب که ..) فردوسی.ی.
روزاز نو و روزی از نو . تمثل :

مر زنان راست کهنه تو بر تو — مرد را روز نو و روزی نو . سنائی .
هرآنچ از عمر پیشین رفت گورو — کنون روزاز نواست وروزی از نو. نظامی .
هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو — غم فرداچه خوری روز نوو روزی نو. امیر محمدصالح طوسی
کهنه مفروش کنون روزنو و روزی نو — در بدیهه غزلی تازه ومستانه بخوان . قاضی شریف

نظیر: یوم جدیدرزق جدید . بر گذشته‌ها صلوات .

روزامید بس دراز بود . نظیر: الانتظار اشد من‌الموت .

روز بردابرد کسی بودن . روزقدرت وکاریاپادشاهی و ولایت‌راندن کسی بودن. تمثل:

در جهان امروز بردا برد تست — دولت واقبال تیغ آورد تست . ظهیر:

روز بهار هفت بارنهار . درایام بهار مردمان را اشتهای بطمام زیادت شود.

روز بهر خروس کی‌پاید — چون بودوقت خود برون‌آید . سنائی.

روز بی‌آبی ازشاش‌موش آسیا میگردد. رجوع‌به : احتیاج مادراختراع‌است،شود.

روز بیکاری‌شب آسانی — کی رسد درسریرساسانی . سنائی .

روز پیری پادشاهی هم ندارد لذتی(... لذت‌اندرخاکبازیهای‌طفلانست‌وبس)وحیدقزوینی

روزت‌اینست و روزی‌این . تمثل :

خروشید کی مرد جنکی بایست — که ازجنگ بر گشتنت روی نیست
سرآمد جهانت بسیری ببین — که روزت همین است و روزی همین
چه‌نازی‌بدین‌اسب و این‌سازوبر گ — کت‌این‌تخت‌خونست‌وآن‌تاج‌مر گ . اسدی .

روز را منکر شدن در عقل کاری منکراست (فتح او در مشرق و مغرب چو روز روشن است...) معزی .

روزقیامت اول از همسایه میپرسند . نظیر:

توانگران که بجنب سرای درویشند — ضرورت است که گاهی ازاو بیندیشند. سعدی.

روز کهان و مهان بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد

(سرآمد کنون روز بر بار بد — مبادا که باشد تو را یار بد که... بسی مهتر و کهتراندر گذشت — نخواهم من ازخواب بیدار گشت) فردوسی .

روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند (روبهند آوردن‌ایرانیان بی‌وجه نیست...)

روزگاراست اینکه گه عزت دهدگه‌خوار دارد (چرخ بازیگر ازاین بازیچه‌ها بسیار دارد .)

روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی . ناصرخسرو .

روز میاید و روزی نمی‌آید . نظیر :

از من رمقی بسعی ساقی مانده است — وز صحبت خلق بیوفاقی مانده است . خیام .
از بـادهٔ دوشین قدحی بیش نماند — از عمر ندانم که چه باقی مانده است . خیام .

روز نو و روزی نو . نظیر : یوم جدید و رزق جدید . رجوع به : گنجشك روزی ...، شود .

روز طوفان باد حزم نکوست — **خاصه آنرا که خانه خرگاهست** . انوری .

روز کی چند بود نوبت گل — **روزه و توبه همه روزه بجاست** .
(عاشقی خواهی و پس توبه کنی — توبه و عشق بهم ناید راست...) سنائی

روز محشر امان بایمان است (غم ایمان خویش خور که تورا...) ادیب‌صابر .

روز وانفسی است . هر کس بخود مشغول است و بدیگری نمی پردازد . نظیر : یوم یفرالمرء من اخیه . قرآن کریم . سورهٔ ۸۰ . آیهٔ ۳۴ .

روز و فانوس کشی !

روزها برگرد گل میگرد و شب برگرد شمع
زندگی جز بره پروانه بسپردن خطاست . حضرت‌ادیب .

روزهای سپید است در شبان سیاه . (شب فراق نمی‌باید ازفلك نالید که...) سعدی. رجوع به : ازپی هر گریه...، شود.

روزهای سیاه کوتاه است . تمثل:

شنیدم این مثل از سالخورده دهقانی — که «کوته‌است بسی‌عمر روزهای‌سیاه»
اگرچه خوب و بدروزگاردر گذراست — چه تلخکامی زندان چه‌شادمانی گاه
چوبرق و باد زمابگذردهر آنچه‌رسد — زدور چرخ چه پاداشن‌وچه‌باد افراه
ولی بچشم خرد هر که بنگرد بیند — که روز نیك بر روزبد بود کوتاه
ز روزنیك و بد خود هرآنکه یادآرد — ازاین‌بشکر گرآیدوزان‌برآردآه. امیرخیزی.

روزهٔ بی‌نماز، عروس بی‌جهاز، قورمهٔ بی پیاز. چیزی ناقص . امری ناتمام.

روزه‌خوردنشرا دیده‌ایم نمازخواندنشر اندیده‌ایم . مثلی مزاح گونه است که بدان بی‌مبالاتی ممثل را درامرعبادات خواهند .

روزه‌دار و بدیگران بخوران — **نه مخور روز و شب شکم بدران**
(...با چنان خوردن و چنان آروق — کی بری رخت جان سوی عیوق
بسکه شب نای و لب بجنبانی — روز مانند نای انبانی

تـو شکم بوده‌ای از آنی سست — جـان ودل باش تا که باشی چست
رودهٔ پیچ پیـچ را چکنـی — ای کم از هیچ هیچ را چکنی
تو ز کم خواری و ز کم خوابی — یابی از زانکه دولتی یابی .) اوحدی .

رجوع به : خواجگی ....، رجوع به : مسلم کسیرابود ....، شود .

روزهٔ شك دار گرفتن . رجوع به : آدم چرا روزهٔ ....، شود .

روزه گرفتن و باگه افطار کردن . اشاره :

ز هجو روزه همی‌داشتیم و دشواراست — بگوه کردن افطارروزه‌داران را . بوطاهرخاتونی.

روزهٔ گنجشگی گرفتن . تا نیم روزه بودن و سپس‌شکستن . و این کار را کودکان بتمرین کنند .

روزه‌نمازشرا درست‌نمیکرده است . البته دراین مدت طویل‌رنج بردن ، چیزی آموخته است یا عملی را بپایان برده است .

روزی آخر ز چرخ پاینده — هم توسائی و هم بساینده
(... گرترا از حواس مرگ برید — مرگ هم مرگ خود بخواهد دید
هـاون ارچند چیز ها سایـد — هم بسوده شود چو وقت آید .) سنائی .

نظیر : کل شیئی هالك‌الا وجهه . قرآن کریم . سورهٔ ۲۸ . آیهٔ ۸۸ .

روزی اگر بکار گذاری هزار بار
بهتر ز سالهاست که در خواب وخور گذشت
(...فرصت شمار باقی‌ایام و کار کن — فرصت‌د گر بدست‌نیایدا گر گذشت.)رشیدیاسمی.

رجوع به : از توحرکت ....، شود .

روزی اگر غمی رسدت‌تنگدل مباش — رو شکر کن‌مباد که ازبدبترشود .
حافظ . رجوع به : بسیار بد باشد ....، شود .

روزی بپاست (یا) روزی بقدم است . تمثل :

مشوغافلز گردیدن که‌روزی‌درقدم‌باشد — همین‌آوازه میآید زسنگ آسیا بیرون . صائب.

رجوع به : از توحرکت ....، شود .

روزی بپای خود ازدر کس درون نیاید . رجوع به : از توحرکت ....، شود .

روزی بقدر همت هر کس مقدر است . (ماباده میخوریم حریفان غم جهان...)
رجوع به : ازتوحرکت ....، شود .

روزی تو اگر بچین‌باشد — اسب کسب تو زیرزین‌باشد
تا تو رانزد او برد بشتاب — ورنه او رابرتوتو درخواب
جان نان‌بکس نداد خدای — زانکه‌از نان‌بماندجان‌برجای . سنائی .

رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

روزی دهنده خداست . رجوع به : الرزق علی‌الله ، شود .

روزی فراز است و روزی نشیب . (که ... گهی شاددارد گهی با نهیب .) فردوسی .

روزی کس اندر جهان ندارد دلی بیغم اندر نهان . (بدو گفت ...) فردوسی .

روزی کس کس نمیخورد . نظیر : خدا میان گندم خط گذاشته است .

روزی مهمان پیش از خودش میاید .

روزی یك من تشا راه میرود آنهم از پهنا . نظیر : تصنع فی عامین کرزا من وبر چنان میرود که گوئی بدارش می‌برند . رجوع به : آب دردلش تکان ...، شود .

روستائی اگر ولی بودی خرس در کوه بوعلی بودی رجوع به : ده مرو ده مرد را ...، شود .

روستائیرا بگذار تا خودگوید . نظیر .

دهخدا گفت ارنمك ساری شودانبان کون کوزهای بی‌نمك پراند اهل روستا . سنائی .

رجوع به : ابله را درسخن ...، شود .

روستائیرا حمام خوش آمد . نظیر : علف بدی نیست اسفناج .

روستائیرا عقل ازپس میرسد . نظیر : الامور تشابهت مقبلة فاذا ادبرت عرفها الجاهل کما یعرفها العاقل . حدیث .

روستائیرا که رودادی کفش بالا میکند . جامع‌التمثیل .

روستائیرا واگذارتا خودگوید . رجوع به : ابله را درسخن ...، شود .

روستائی رسوائی است . روستائیان بیشتر آبدهان وچغل باشند . یاغالباً درکارها هلالوش وها یا هوی را دوست دارند .

روستائی عید دیده . جامع‌التمثیل .

روش کبك بتقلید نیاموزد زاغ . (... هم زرفتارطبیعیش درافتدبخطا .) آقای حاج سیدنصرالله تقوی . رجوع به : کلاغ رفت ...، ورجوع به : مسکین خرك ...، شود .

روشکرکن مبادکه ازبد بتر شود . (روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش ...)

روشنان فلکی رااثری درمانیست .

(طاعت ازدست نیاید گنهی باید کرد دردل دوست بهرحیله رهی باید کرد

نه همین صف‌زده مژگان سیه بایدداشت درصف دلشدگان هم نگهی باید کرد

. . . . حذراز گردش چشم سیهی باید کرد .) نشاط اصفهانی .

رجوع به : النجوم حق ...، شود .

روشن بخویش باش چو خورشید نه چو ماه
کورا ز نور هور بود انور آینه . حضرت ادیب. رجوع به : به آنجا که بزرگ ک...، شود .

روشن جهان زیر تیغ اندراست (بدین دشت هم دار و هم منبر است که...) فردوسی . رجوع به: الجنة تحت ظلال ورجوع به: عروس ملك کسی...، شود .

روشندلان خوشامد شاهان نکرده اند(... آئینه عیب پوش سکندر نمیشود.) الهی.

روشن شود هزار چراغ از فتیله ای (یك داغ دل بس است برای قبیله ای...) رجوع به : از چراغی شود...، شود .

روشن گهر بود ز نسب نامه بی نیاز (بشنو بچشم دعوی دریتیم را .) وحید قزوینی . رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت...، شود .

روضه خوان پشمه چال . پشمه چال نام دیهی بوده است که واعظ آن برای هر تازه واردی مجلس وعظ و تذکیر را ازسرمی گرفته است. ومثل را در نظایر مورد استعمال کنند .

روغن از ترب بر نیاید. تمثل:
زین خسان خیر چه جوئی چو همی بینی — که بترب اندر هرگز نبود روغن. ناصرخسرو.
وگر چون ترب بی روغن شدستی — بخیره ترب در هاون میفکن . ناصرخسرو.
رجوع به: چربو از پولاد...، شود.

روغن بریگ ریختن . کاری عبث وبیهوده کردن .
تمثل: از این نصیحت بیهوده ای فقیه ترا — چه حاصل است که روغن بریگ میریزی. نزاری .
بسکه ما درریگ روغن ریختیم — بس گهر درحلق خوك آویختیم. عطار .

روغن چراغ ریخته وقف امامزاده . نظیر: فی سبیل الله سرجی وبغلی . اناك ریان بلبنه. رجوع به: با آب حمام دوست...، شود .

روغن درخمیر ضایع نشود . نظیر: الزیت فی العجین لا یضیع: از شاهد صادق.

روغن روی روغن میرود بلغور خشك میماند . نظیر: المستحق محروم .

روغن ریخته جمع نمی شود . نظیر: پول عاشقی بکیسه برنمیگردد. رجوع به: آب ریخته...، شود .

روغن قاز مالیدن. نظیر: باد در آستین کسی کردن. پاشنه های کسی را کشیدن. هندوانه زیر بغل کسی دادن

روغن مصری ومشك تبتی را در دو وقت — هم مزکی سیر باشد هم معرف گندنا .
روکه مزکومی وجیب وآستین آکنده است
ازعبیر ناب ومشك خالص اذفرمرا .

رو که همان احمدپارینه‌ای . (گفتمت امسال‌شدی به زپار...) سنائی .

رومسخرگی پیشه‌کن ومطربی آموز
تاداد خود ازکهتر ومهتر بستانی . عبیدزاکانی. (۱)

نظیر: درعلم‌وهنرچومن‌مشوصاحب‌فن　　تا نزد عزیزان نشوی خوار چومن
خواهی که شوی قبول ارباب زمن　　کنك آورو کنکری کن‌وکنکره‌زن. عبیدزاکانی.
سك در این روزکار بی فرجام　　بر چنین مهتری شرف دارد .
در قلم داشتن فلاح نماند　　خنك آنرا که چنك و دف دارد .
معین‌الملك حسین‌ابن‌علی‌الاصم.

رو رو زنانه دوز که مردانه میخرند .

رومی‌داند بهای دیبهٔ‌معلم (صدرا کس جزتوقدرمن نشناسد...) قاآنی.

رونده باره‌هم برسردرآید　　برنده تیغ هم کندی نماید
(گناه‌آید زگیهان دیده پیران　　خطا آید ز داننده دبیران
چه بود ارمن گنه‌کردم یکی‌بار　　بجزمن‌نیست‌درگیتی‌گنهکار ؟...) ویس ورامین

نظیر: الجواد قدیکبو والصارم‌قدینبو.

رونیست سنك پاست . نهایت بی‌شرم است . نظیر: رونیست چدن است . پوست کرگدن‌است .

روهست اززور بدتر. نظیر: با اصرارآدمی‌را بهرکار وادارند. من کم روبچه‌های محله پررو .

روی‌آفتاب‌را باغربال‌پوشیدن. کج، نظیر: مشك درآستین نهفتن . آفتاب بکل اندودن .

روی‌بدبخت دیبه بشخاید (بخلد پندچشم جهل‌چنانك...) ناصرخسرو .

نظیر: بدبخت اگرمسجدآدینه بسازد　　یاطاق فرودآید ویاقبله کج‌آید .
بدبختان‌را ازدنبه خشکی گیرد. ورجوع‌به: اگربهرسرمویت...، شود.

روی بمحراب‌نهادن چه‌سود　　دل به‌بخارا وبتان طراز
ایزد ما وسوسهٔ عاشقی　　از توپذیرد نپذیرد نماز. رودکی .

روی پایش بندنیست. نظیر: خدارا بنده‌نیست. رجوع‌به: بادم گردوشکستن،شود.

روی‌خاتون سرخ‌باید خاك‌برسرداده را (گر سپر بفکند عقل‌ازعشق گوبفکن رواست...) سنائی.

---

(۱) این شعردرنسخهٔ خطی ازدیوان انوری نیزدیده‌شد .

روی درروی یار کن بگذار   تا عدو پشت دست میخاید
(پنجه در صید برده ضیغم را   چه تفاوت کند که سگ لاید...) سعدی .

روی دروغگو سیاه . کج .

روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت
بر امید نان و دیگ قلیه و حلوا استی . ناصرخسرو.
نظیر . زان ساکن کربلا شدستی کامروز   درمقبرهٔ یزید حلوائی نیست . و رجوع به : پشت این...، شود .

روی گدا سیاه ولی کیسه‌اش پر است .

روی مردان براه باید راه   چیست این جامهٔ کبود و سیاه . اوحدی.

روی نان کنند سگ نخورد . رفتار یا گفتاری بسیار زننده است .

رؤیة الحبیب جلاء العین . علی علیه السلام .

رهاند خرد مرد را از بلا (... مبادا کسی دربلا مبتلا.) فردوسی. رجوع به : اندر جهان به از خرد...، شود .

رها نیست از چنگ و منقار مرگ   سرپشه و مور تا پیل و کرگ. فردوسی .
رجوع به: ازمرگ خودچاره ...، شود.

رها نیست ازمرگ پران عقاب   چو در بیشه شیر و چو ماهی در آب . فردوسی.
رجوع به: ازمرگ خودچاره ...، شود.

رهائی خواهی ازسیلاب اندوه   قدم برجای باید بود چون کوه.

رهبر جانت در این تاریک جای   جوهر علمست و علمت جان فزای. عطار .
رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

رهبوت خیر من رحموت . رجوع به: ان لم تکن ذئباً ...، شود .

ره پیری و مرگ را باره نیست   بنزد کس این هر دو را چاره نیست . اسدی .
رجوع به: ازمرگ خود...، شود.

ره چاره خود بر قضا بسته نیست   ز دست قضا هیچکس رسته نیست. حضرت ادیب،

ره چنان رو که رهروان رفتند . نظیر:
بر آن ره که نا رفته باشد کسی   مرو گرچه همراه داری بسی. نظامی.
ورجوع به: العلی محظورة ....، شود .

ره دیو بیشرمی و خیرگیست (که اندر جهان دیو را چیرگیست...) حضرت ادیب.

ره دین کم خویش بگرفتن است   نه زین کم و زان بیش بگرفتن است. حضرت ادیب.

ره رستگاری ز دیو پلید   بکردار خوبی بباید پدید . فردوسی .

رهرو آنست که آهسته و پیوسته رود (رهرو آن نیست که گه تندو گه آهسته رود...)
رجوع به: آهسته بروهمیشه برو...، شود .

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازاو
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد . حافظ .
رجوع به: ازمرگ خودچاره نیست...، شود .

ره سروش همی بایدت بسان پری   زدیو مردم اندرزمانه پنهان باش .
حضرت ادیب.

ره نتوان رفت بپای کسان (پای ترا دردسری میرسان...) نظامی.
رجوع به: ازتو حرکت ...، شود.

رهی از هنر گرچه چیری کند   نشاید که برشه دلیری کند
(... همه کار شاید با نباز ودوست   مگر پادشاهی که تنها نکوست.) اسدی. رجوع به : آب انبار شلوغ...، شود .

رهی را بی اندازه ندهی مهی   چو مه شد نگیرد ترا جز رهی اسدی.
رجوع به: اگر خواهی که بامقدار باشی...، شود.

رهی را روا نیست در هیچ کیش   بروی آمدن باخداوند خویش. ازالعراضه.

رهی را شدن در دم مار و شیر   از آن به که برشاه باشد دلیر. اسدی

رهی کان ازشدن باشد نشیبی   چو واگشتی همی باشد فرازی. ناصرخسرو.
نظیر: چونکه گله باز گردد ازورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود . مولوی .

رهی کو بدل شادمان داردت   به از بد پسر کو بیازارت . اسدی .
نظیر: یك بندهٔ مطواع به ازسیصدفرزند. رود کی. رجوع به: بیگانه اگروفا...، شود .

ریا حلال شمارند وجام باده حرام (... زهی طریقت وملت زهی شریعت و کیش.) حافظ. رجوع به: ای خواجه ریا ضد پارسائیست ...، شود .

ریاست بی سیاست نتوان کرد . نظیر: لایتم الریاسة الابالسیاسة. اگر چوب حاکم نباشد زبی کند زنگی مست درکعبه قی.

ریحان که دهدت چون همی تو   ریحان نشناسی ازمغیلان ناصرخسرو

ریش آمده . کاهلی، نابهنگام مشغول کار شده است .

ریسمان برپا چه حاجت مرغ دست آموز را .

ریسمان دوسر دارد .

ریسمان دیگر پنبه مساز.

ریسمان سوخت و کجیش بیرون نرفت : کج، نظیر: خوی بددر طبیعتی که نشست نرود تا بروز مرگ از دست. باجان مگر از جسد بر آید خوئی که فروشده است باشیر.

ریش اوزرد است اینهم یك دلیل. برهان و حجتی نا موجه است . نظیر : شبهای چهارشنبه هم غش می کند .

ریش بابا ببین که نیمه نماند

(پسری باپدر بزاری گفت   که مرا یار شو بهمسر وجفت
گفت بابا بغا کن و زن نه   پند گیر از خلایق از من نه
در بغا گر بگیردت عسسی   بهلد کو گرفت چون توبسی
زن بخواهی تو رارها نکند   ور تو بگذاریش چه‌ها نکند
ازمن و مادرت نگیری پند   چند دیدی و نیز دیدم چند
آن رها کن که‌زیت‌وهیمه نماند   . . . .) اوحدی.

ریش بفلفل آکندن .

تمثل: در این اندیشه مانده رام بیدل   چوریشی بود آکنده بفلفل. ویس‌ورامین .
نظیر: نمك برجراحت پاشیدن .

ریش خام‌طمع. بجیب مفلس .

ریشخند چاپلوسان فیل را خر میکند .

ریش‌خودرا همی‌خضاب کنی خویشتن‌را همی‌عذاب کنی. رودکی.
رجوع‌به: الشیب عیب، شود.

ریش درازوسر کوچك نشان احمقی است . جامع‌التمثیل.

ریشش را درآسیا سفید کرده‌است (یا) نکرده‌است . صاحب تجربتی‌نیست. یا آزموده ومجرب‌است .

اشاره: این آسیادوان‌ودراو من نشسته‌پست   ایدون‌سپیدسار در این آسیا شدم. ناصر خسرو .
نمی‌بینیم باقریك سرمو پختگی باتو   مگر ریش‌سیاهت‌را سفید از آسیا کردی. باقر کاشی.

ریش دردست دیگران‌داشتن . تمثل:

هر که دل پیش دلبری دارد   ریش دردست دیگری دارد. سعدی .

ریش‌را بالای بروت گذاشتن. جامع‌التمثیل.
نظیر: مسکین‌خرك آرزوی‌دم کرد   نا یافته دم دو گوش کم کرد .

ریشرا بدست دیگری‌دادن .

ریش‌سفید پنبهٔ‌مینای می‌بود . تمثل:

مستی‌چنان خوش‌است که تاعمرطی‌شود   ریش سفید پنبهٔ مینای می‌شود .

رجوع به: اول پدر پیر کشد...، شود .

ریش سکهٔ مرد است . ازسکه اعتبار وحرمت اراده میشود .

ریشش درآمده . (فلان...) مبتذل شده است .

ریشش را بالای بروت نهادن. رجوع به: ریش‌را بالای...، شود .

ریش فروشد متاع مردم را ؟ (خطش برآمد وکالادر کسادی زد که گفت ...) واله هروی. سودا گران مرائی متاع‌را بااظهارزهد وصلاح ظاهری بیهای گران فروشند .

ریش کندن. تشویش بی‌فایده کردن. برهان.

آن کره‌اك بمادر خود گفت چون که‌ما … آبی همی خوریم صفیری همی‌زنند
مادر بکره گفت برو بیهده مگوی … توکارخویش کن که‌همه‌ریش‌میکنند . سنائی.

ریش گاو . ابله، گول.

در آنکه نادان بودم چو گرد کردم ریش … مرا بنام همه ریش گاوخواند پدر. مسعودسعد .
با من این روز گار بین که چه کرد … جور این روز گار ناهموار (؟)
کرده اندم خدای ناترسان … در یکی زاویهٔ زحبس نشار
دعوی زیرکی همی کردم … زدلگد ریش گاویم هنجار(؟)
در جهان هیچ آدمی مشناس … بتر از ریش گاوزیرك سار . مسعودسعدسلمان.
بود اندر جهان چو من گوریش … باشدا ندرجهان‌چومن نادان! مسعودسعدسلمان.
گر دهد خصم خواب خرگوشت … مصلحترا بخر که‌عشوه گراست
چرخ داند که ریشخند است این … نه‌چو آن ریش گاوو کون خراست . انوری.
پس بگوئید بنده را حاشاك … مرد کی‌ریش گاوو کون‌خراست. انوری.
چون‌نداری بر کسی‌حقی‌حقیقت‌دان که‌هست … هم‌تقاضاریش گاوی‌هم‌هجا کون‌خری. انوری.

مردی ازدیگری پرسید ریش گاو کیست ؟ گفت آنکه از بام تا شام در کوی وبرزن گردد بامید آنکه نقدی درراه یابد. گفت ای‌رفیق پس‌تامن بوده‌ام ریش گاو بوده‌ام .

ریش گاوی. گولی. ابلهی. مثال:

زریش گاوی‌خودغره شد بحلم‌تو دشمن … ندانداآنکه کند شیر گاه‌خشم‌تبسم. ابن یمین .

رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

ریش ملابوسیدن رفت . مثل‌هندیست. ازشاهد صادق.

ریش ودارو هردوبدست کسی بودن. تمثل:

توراهم‌ریش وهم داروبدست‌است … چرا دردتواز دارو گسسته‌است. ویس‌ورامین.

ریش وقیچی هردو دردست شماست . نظیر:

امروز درقلمرودل‌دست دست‌تست … خواهی عمارتش کن وخواهی‌خراب کن .

ریشهٔ بیداد بر خاکستر است. رجوع به: آبادی ظلم... و رجوع به: اسکندر رومی...، شود.

ریشه قوی دار گز درخت خوری بر (ملک درختیست نغز و ریشهٔ او عدل . . .) ملک الشعراء بهار .

ریگ ته جو و آب گذرا . تمثل: ما ریگ ته جو هستیم و شما آب گذرا .

آب سخن بر درت افشانده‌ام   ریگ منم اینکه بجا مانده‌ام . نظامی .

ریگ در کفش داشتن. مقصودی نهانی درصورت وظاهر کاری داشتن. تمثل:

اگر ریگی بکفش خود نداری   چرا بایست شیطان آفریدن. منسوب بناصر خسرو.

ریگ در کفش، یا موزه ، کسی افتادن. باضطراب وخارخار یا بیم وهراس دچار شدن.

خود کلاه وسرت حجاب تواند   تو میفزای برکله دستار
کله آنگه نهی که برفتدت   ریگ در کفش و کیک درشلوار . سنائی .
حذر آنکه کنی که در فتدت   ریگ در کفش و کیک درشلوار . سنائی .

باب زاء.

زآب خرد ماهی خرد خیزد — نهنگ آن به که با دریا ستیزد. سعدی.

این شعر با تقدیم مصرع ثانی بر اول در خمسهٔ نظامی نیز هست.

زآتش زر خالص برفروزد — چو غشی نیست اندروی چه سوزد. شبستری.

نظیر: زری که پاک شد از امتحان چه غم دارد. زر که پاک است چه محنتش بخاک است. زر پاک از محک ندارد باک. زر خالص است و باک نمی‌دارد از محک. زر چون بعیار آید کم بیش نگردد ـ کم بیش بود زری کان باغش و بار است. ناصرخسرو.

زاد فی الشطرنج بغلة. اشاره:

شنیده‌ام که بشطرنج درفزود کسی — یکی شتر زسر زیرکی و دانائی

نه‌من کم آمدم ای شه زرقعهٔ شطرنج — چه باشد ار تو بمن اشتری درافزائی. مجیر بیلقانی.

نظیر: زاد فی الطنبور نغمة.

زادفی الطنبور نغمة (یا) نغمة اخری. رجوع به: مثل قبل شود.

زادگان چون رحم بپردازند — سفر مرگ خویش را سازند

(...سوی مرگ است خلق را آهنگ — دم زدن گام و روز و شب فرسنگ

جان پذیران چه بینوا چه ببرگ — همه در کشتیند و ساحل مرگ.) سنائی.

رجوع به: ازمرگ خود چاره...، شود.

زادهٔ خسرو درید سینهٔ خسرو — محرم دارا شکافت پهلوی دارا.

زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌حیاست (گرچه میدانم که میدانی زروی تجربت ـ اینسخن که ...) حضرت ادیب.

نظیر: زادهٔ دنیاستی زان شرمت اندر دیده نیست — نیست پردهٔ شرم از بن قحبه دورافکن تری. حضرت ادیب.

زادهٔ طبع و فرزند خیال — بس گرامی‌تر ز زاده مادر و فرزند زن. (خود تو میدانی که...) قاآنی. رجوع به: المرء مشعوف بعقله...، شود.

زادهٔ ظالم ستمگر میشود — تیغ چون بشکست خنجر می‌شود. کج. رجوع به: ازمار نزاید...، شود.

زآزار بیگانگان چون نوم — که برمن زمن جز که آزار نیست

زخوی بدخویش نالم که کس — بمن بر چو خویم ستمکار نیست. حضرت ادیب.

نظیر: همه از دست غیر می‌نالند — سعدی ازدست خویشتن فریاد. سعدی.

ز آسانی نیاید نیکنامی زبی‌رنجی نیاید شاد کامی . ویس ورامین .
رجوع به : از توحرکت ....، شود .
زاغ اندر باغ گیتی تا که دستان میزند
از نوای عندلیبان باغ گیتی بینواست . حضرت ادیب .
زاغ‌سیاه‌شرا چوب‌زدن. تجسس تام‌ازحال کسی کردن‌وآگاهی‌ازاوبدست‌آوردن .
زاغ و مازوئی‌خرجش نکرده‌ایم . زیان وضرری ما را نیست .
زاغی‌روش‌کبك دری میآموخت آن دست نداد وراه خودرفت زدست .
نظیر : کلاغ رفت راه رفتن کبك را بیاموزد رفتار خودش را هم فراموش کرد .
کلاغی تك کبك در گوش کرد تك خویشتن را فراموش کرد .
اشاره: خاقانی آنکسانکه‌طریق‌تومیروند زاغند و زاغرا روش کبك آرزو است .
گیرم که‌مارچوبه کند تن بشکل‌مار کوزهربهردشمن‌وکومهره بهردوست .خاقانی .
ز آفتاب‌نتیجه‌شگفت نیست ضیا . (از آنچنان پدر آری چنین پسرزاید ...) رجوع به : چنان بود پدری ...، شود .
زال چون‌ماده‌گاو بگذارد کی سپاس سبوس بردارد . سنائی .
زال که‌اوحامل بادودم‌است حامل رازش‌مکن‌ارمحرم‌استامیرخسرودهلوی.
زالکی کردسر برون زنهفت کشتك‌خویش‌خشك دیدو بگفت
کای‌هم‌آن نووهم آن کهن رزق برتست هرچه خواهی کن . سنائی .
زامده شادمان نباید بود وز گذشته نکرد باید یاد . رودکی .
رجوع به : ازآنروزیکه از توشد ...، شود .
زان پیش که بدخواه بتوچاشت‌گذارد بگذاربراوشام‌وممان تا بسحر بر .
ملك‌الشعراء بهار . رجوع به : پیش ازآنکه ...، شود .
زان چه به باشد که گردد یار خویش و خویش یار (فخر دین و اشرف از خویشی‌بیاری آمدند...) سوزنی . حکیمی رابرسیدند که دوست بهتریابرادر گفت برادرنیز دوست به . قابوسنامه . و رجوع به : بیگانه اگر وفاکند ...، شود .
زان جوهری‌که خون‌جگرخورده است قیمت پرس لعل بدخشان را
(... ورنه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را .) قاآنی .
زان ساکن‌کربلا شدستی کامروز در مقبرهٔ یزید حلوائی نیست .
نظیر کربلا رفتنت بهانه بود .
پشت‌این‌مشت‌مقلدکی‌شدی‌خم‌دررکوع گرنه درجنت امید میوهٔ‌طوباستی . ناصرخسرو .
زان عزیزاست آفتاب‌که او گاه پیدا وگاه نا پیداست . مسعود سعد .

خردمندان گفته‌اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده‌ایم کسی اورا دوست گرفته باشد وعشق آورده برای آنکه هر روز توان دیدش مگر بزمستان که محجوب است وازاین سبب محبوب سعدی .
نظیر : اگر همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی . سعدی . زرنی غباً تزدد حباً .

عزت اندر عزلت آمد ای فلان — توچه جوئی زاختلاط این وآن
گر تو خواهی عزت دنیا و دین — عزلتی از مردم دنیا گزین . بهائی .

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست ـ جاذب جنس است هرجا طالبیست . مولوی .
رجوع به : الجنس الی الجنس ...، شود .

زان نی که از او نیچه کنی ناید جلاب . خاقانی .

زان همه بانگ وعلالای سگان — هیچ و اماند ز راهی کاروان . مولوی .
نظیر : سك لاید وکاروان گذرد . رجوع به : آواز سگان ...، شود .

زآواز روبه نترسد پلنگ (اگر یار باشید با من بجنگ ...) فردوسی .

زاهدان کاین جلوه در محراب ومنبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند . حافظ .
رجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

زاهد که درم گرفت ودینار — زاهدتر ازو کسی بدست آر . سعدی .
نظیر : تبرك ازدرقاضی چوباز آوردی — دیانت از در دیگر برون رود ناچار . سعدی .

زاینده میرنده است . و رجوع به : دیکی که زائید ...، شود .

زاحداث چرخ است تهذیب مردم — چو از زخم خایسك تیزی خنجر
(نه در غنچه کامل شود پیکر گل — نه در بوته ظاهر شود صفوت زر ...)

ز اشتر و محملت فرو افتی — ای پسر چون سبك بودت عدیل
(با سبکسار کس مکن صحبت — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل ...) ناصرخسرو.
رجوع به : آلوچوبه آلو ...، شود .

زاشك روان دیدهٔ مظلومان — این نیست مردمی که کشی ساغر
(...آهسته تر بنوش که لبریز است — گلگون قدح زخون دل مضطر .)
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

زاطناب به بود ایجاز . (بمدح اوهمه اطناب خوشتر است ارچه مثل بود که ...) قاآنی . نظیر: المکثار مهذار . المکثار کحاطب اللیل . ورجوع به: آن خشت بود...،شود.

ز اندوه باشد رخ مرد زرد — برامش فزاید تن رادمرد . فردوسی .

زاندوه‌خوردن نباشدت سود (... کجا بودنی بود و اینکار بود .) دقیقی .

نظیر : چو نیك وبد این جهان بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد .

زاندیشه گردد همی دل تباه (مهانرا چنین پاسخ آورد شاه که ...) فردوسی .

زانگشت و آتش چه زاید جز اخگر (دل اوست انگشت و کین‌شه آتش ...) قطران .

ز اول داد خلق ارخود بده آنگه ز مردم جو (... بفروافر اسکندر شو آنکه قصد دارا کن .) سنائی .

ز ایرانی چگونه شاد شاید بود تورانی
پس از چندین بلا کامد ز ایران شهر بر توران .
(... هنوز ار باز جوئی در زمینشان چشمه ها یابی
ازآن خونها کزایشان ریخت آنجا رستم دستان ...) فرخی .

رجوع به : اترك الترك ... و رجوع به : مزن زشت بیغاره ...، شود .

زباد آمده بازگردد بدم (... یکی دادخواندش ودیگر ستم .) فردوسی . رجوع به : از مرگ خود ...، شود .

زباد آمدی رفت خواهی بگرد (... چه دانی که باتوچه‌خواهند کرد.) فردوسی .
رجوع به : فقرهٔ قبل ، و رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ، شود .

زبادام و پسته نخواهند پوست   گزین دو ترا مغز نغز آرزوست . حضرت ادیب .

زباد آندرختی نیابد گزند   که ازخاك سر بر نیارد بلند. نظامی .
نظیر : گردن خم را شمشیر نبرد . رجوع به : زبادی کو کلاه ...، شود .

ز باداندر آرد بردسوی دم (... نه داد است پیدا نخوانم ستم .)

زبادی کو کلاه ازسر کند دور   گیاه آسوده باشد سرو رنجور. نظامی .
نظیر: بادصرصر کودرختان میکند   با گیاه پست احسان می کند . مولوی .
بر ضعیفی گیاه آن باد تند   رحم کردایدل توازقوت ملند .
ز باد آن درختی نیابد گزند   که از خاك سر بر نیارد بلند . نظامی .

ز باران بود سیل در ابتدا   ولیکن شود سیل در انتها . رجوع به : قطره قطره ...، شود .

زباران سوی ناودان آمدیم . نظیر : کالمستجیر من الرمضاء بالنار .
رجوع به : ازچاله درآمد ...، شود .

زبازخانه نپرد بهیچ حالی بوم (تو زآشیانهٔ باز سپید خاسته‌ای ...) سوزنی .

زبان آید زیان آید . نظیر : النفوس کالنصوص .

زبان پاسبان سراست . رجوع به : اگرطوطی ...، ورجوع به:زبان سرخ ...، شود.

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ـ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم. سعدی.

رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

زبان بسته باید گشاده دو دست (گشاده شد آنکس که او لب ببست ...) سعدی .

رجوع به : دوصد گفته ...، شود .

زبان بسته بهتر که گویا بشر (بهایم خموشند و گویا بشر ...) سعدی

رجوع به : اگرطوطی ...، شود .

زبان بسیار سر بر باد داده است   زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

رجوع به : زبان سرخ ...، شود .

زبان بند کردن بصد قید و بند   بسی به ز گفتار نا سودمند . امیرخسرو .

زبان ترجمان دل است .

زبان چرب گویا و دل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ . فردوسی .

رجوع به : اگرجفت گردد زبان ...، شود .

زبان چیره گردد چوشد دست چیر . (توان گفت بد با زبان دلیر... بهو گفت با بسته دشمن به پیش   سخن گفتن آسان بود کم وبیش ...) اسدی . در زندان شیرشرزه را بتوان زد . مسعود سعد . زده را توان زد .

زبان خر را خلج داند . بمزاح . این دو کس بخووخلق یکدیگر آشنا باشند .

زبان خلق تازیانهٔ خدا ست (۱) . شهرتهای سوء کیفر وبادافراه اعمال زشت است . آنچه را مردم خواهند حاکی ازارادهٔ حق تعالی است .

زبان خوش مار را ازسوراخ بیرون آورد . تمثل :

درشتی ز کس نشنود نرم گوی   سخن تا توانی بآزرم گوی . فردوسی .

که تندی و تیزی نیاید بکار   بنرمی بر آید ز سوراخ مار . فردوسی .

خوب گوئی ای پسر بیرون برد   از میان ابروی دشمنت چین . ناصرخسرو .

از درستی ناید این جا هیچ کار   هم بنرمی سر کند از غار مار . مولوی .

وبزبان لطف مار را از سوراخ بیرون آورد . مرزبان نامه .

نظیر: بشیرین زبان دل مردم پیر گرددجوان . فردوسی . چرب سخنی دوم جادوئیست . ازقابوسنامه .

بشیرین زبانی و لطف و خوشی   توانی که پیلی بموئی کشی . سعدی .

ز بد خواه و از مردم کینه کش   توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .

بنرمی چو کاری توان برد پیش   درشتی مجوئید ز اندازه بیش .

سر خصم اگر بشکند مشت تو   شود نیز آزرده انگشت تو . اسدی .

---

(۱) Vox populi voxDei .

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل	که که را بنرمی کند پست باران . ناصرخسرو.

بسا کس که یك دانگ ندهد بتیغ	چو خوش گوئیش جان ندارد دریغ . اسدی .

چرب گوئی‌دوم جادوئیست . نقل ازشاهد صادق . نظیر: لطف الکلام یخدع الکرام . من عذب لسانه کثر اخوانه. علی علیه السلام. لین الکلام من اخلاق الکرام. ابوبکر ابن ابی قحافه. لین الکلام قید القلوب . علی علیه السلام . حموضات الطعام خیر من حموضات الکلام . علی علیه السلام .

**زبان در دهان ای خردمند چیست	کلید در گنج صاحب هنر**
**چو در بسته باشد چه داند کسی	که گوهر فروش است یا پیله ور.** سعدی .

رجوع به : اگرچه پیش خردمند...،شود.

زبان در دهان پاسبان سر است . رجوع به : اگر طوطی...،شود .

زبان در دهان کسی گذاشتن. او را بگفتن چیزی که نمیخواسته یا متنبه نبوده است واداشتن.

**زبان را پای از بداندیش و دوست	که نزدیکتر دشمن سرت اوست .** اسدی.

رجوع به : اگرچه طوطی...،شود .

**زبان را دل بود بی شك نگهبان	سخن بیدل بدانش گفت نتوان .** ویس ورامین

**زبان را گوشمال خامشی ده	که هست از هرچه گوئی خامشی به .** جامی.

**زبان را مگردان بگرد دروغ	چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ**
(... زبانت خرد باد و دستور شرم	سخن گفتنت چرب و آواز نرم .) فردوسی.

زبان سرخ سر سبز میدهد برباد . نظیر: بهوش باش که سر در سر زبان نکنی.

چنین گفت دانا که با خشم وجوش	زبانم یکی بسته شیر است زوش
ببند خرد در همی پایمش	که بکشدم ترسم چو بکشایمش . اسدی .

بس سر که بریدهٔ زبانست	با یك نقطه زبان زیانست .

تیغ است زبان کشیده هموار	زین تیغ کشیده سر نگهدار .

سرت را از زبان بیم هلاك است	وزو در سر خرد اندیشناك است . ناصرخسرو.

گر زبان تو راز دارستی	تیغ را با سرت چکارستی .

زبان بسیار سر برباد داده است	زبان سر را عدوی خانه زاد است . وحشی .

زبان پاسبان سر است . درفتنه بستن دهان بستن است . امیرخسرو . رب انسان قتله اللسان. العراضه . رب دم سفکه فم . از العراضه .

رجم الله امرأ امسك فضل لسانه وبذل فضل ماله . حدیث . اذاتم العقل نقص الکلام . علی علیه السلام . من کثر کلامه کثر ملامه . علی علیه السلام . قلة الکلام تستر العیوب. علی علیه السلام. مقتل الرجل بین فکیه . تا بماند سر زبان در بسته به . خاقانی. صمت الجاهل ستره. علی علیه السلام . جودة الکلام فی الاختصار. یاوه گوئی دوم دیوانگی است. بلاء الانسان اللسان.

حقه پر آواز ز یك در بود   كنگ شود چون ز گهر پر بود .
خامشی از گفتهٔ بسیار به   آنکه گفت از گفت خود در جوش ماند
شد لبالب پر در از لب تا شکم   چون صدف هر کو همه تن گوش ماند
شانه را در هر سری سازند جای   زانکه با چندین زبان خاموش ماند
اذا کثر الکلام فسکتونی   فان الدین یهدمه الکلام . ابن‌عباس.

اگر خاموش باشی تا دیگران بسخنت آرند. بهتر که سخن گوئی و خاموشت کنند. منسوب بسقراط نقل ازشاهد صادق .

نخواهی آنکه چو آتش کنند خاموشت   خموش باش و بهر خس ره کمین مگشای .

ورجوع به : اگر طوطی زبان . . . ، شود .

زبان سست و حرف درست . نظیر: دل که پاك است زبان بی‌باك است .

زبان شاه‌گوی و روان شاهجوی (همه روی کنده همه کنده موی...،) فردوسی.

زبانش باسرش بازی میکند. با گفتارهائی که کیفر آن مرگ و هلاکت است جلب خطر میکند

زبان کشیده نگهدار تا زیان نکنی . رجوع به : اگر طوطی ...،شود .

زبان گوشت است بهرطرف بگردانی میگردد . تمثل :

چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین   زبان گوشتین است و تیغ آهنین . نظامی .

نظیر: اللسان مرکب ذلول .

زبان مرغان مرغان دانند .

زبانم که نسوخت . رجوع به : از دبه کسی بدی . . . ، شود .

زبانم مودرآورد . بسیار گفتم . و مانده شدم

زبان نابغه باید ثنای نعمان را . (مرا زبان به ثنا گفتن تو خود گره است...) ادیب صابر.

زبان و گوش دادت کلك نقاش   که گاهی گوش شو گاهی زبان باش. وحشی.

زبانی که اندرسرش مغز نیست   اگر در ببارد همان نغز نیست . فردوسی.

زبانی که باشد بریده ز جای   از آن به که باشد دروغ آزمای . اسدی .

رجوع به : اگر جفت گردد...،شود .

زبخشش بکوشش گذر چون بود (هر آن بد کز اندیشه بیرون بود...) فردوسی .

زبخشش بکوشش ندیدم گذر. (بجستیم خشنودی دادگر...) فردوسی . رجوع به : فقره قبل و رجوع به : اذا جاءالقضا . . . ، شود .

زبخشش هر آنکس که جوید سپاس   نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو نا سپاس است نیز   سزد گر ندارد کس او را بچیز. فردوسی

زبخشیدن چه عجز آمد نگارندهٔ دوگیتی را
که نقش از گوهران دانی و بخش اختران بینی

(. . . ز یزدان دان نه از ارکان که کوته دیدگی باشد
که خطی کز خرد خیزد تو آنرا از بنان بینی .) سنائی .

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن . رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

زبدخواه در آشتی ساختن بترس از شبیخون و از تاختن . اسدی .

زبدخواه و از مردم کینه‌کش توان دوست کردن بگفتار خوش . اسدی .
رجوع به : زبان خوش مار را . . . ، شود .

زبد کردن آید بحاصل زیان اگر بد کنی غم بری از جهان . فردوسی .
رجوع به : از مکافات عمل . . . ورجوع به : بگیتی جز از دست . . . ، شود .

زبد گردد اندر جهان نام بد (مکن بد که بینی بفرجام بد . . .) فردوسی .

زبدگوهران بد نباشد عجب (نشاید سیاهی زدودن ز شب . . .) فردوسی در شاهنامه . و نیز در هجو سلطان محمود :

ز بد گوهران بد نباشد عجب نشاید ستردن سیاهی ز شب . فردوسی .
رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

زبردست چون سر برآرد بجنگ سر زیردستان درآید بسنگ
(. . . چو آشوب شمشیر گیران بود فرو مانده را خانه ویران بود
بجائی که کوشند پیلان بزور غبار مفاجا برآید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز گیا رابود در زمین رستخیز .) امیرخسرو .

ز برگشتن دشمن ایمن مشو (. . . زمان تا زمان آگهی خواه نو .) فردوسی .

ز بعد هفتاد یک برف افتاد بحق این پیر بقد این تیر . این مثل باستانی حکایت از برفی شگرف و کلان کند که بسالی هفتاد روز از نوروز گذشته افتاده است .

زبند جهان هر که آزاد نیست چنان‌دان که یک لحظه دلشاد نیست حضرت ادیب.

زبنگاه بومان نزاید همای (. . . نه از کفت ضحاک جز اژدهای .) حضرت ادیب.
رجوع به : از مار نزاید . . . ، شود .

زبون گیری نسازد شیر نخجیر که نبود شیر صیدافکن زبون گیر. نظامی.

زبوی زنان موی گردد سپید سپیدی کند زین جهان ناامید
چو چوگان کند گوژ بالای راست زکار زنان چند گونه بلاست
یکماه یکبار از آویختن فزون گر کنی خون بود ریختن
همین مایه از بهر فرزند را بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون بود زسستی دل مرد پر خون بود. . . .

کند دیده تاریك و رخسار زرد   به تن سست گردد برخ لاجورد . فردوسی.

رجوع به : بسی گرد آمیغ خوبان . . . ، شود .

ز بهتان گویدت پرهیز کن وانگه طمع را خود

بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها

(نبینی حرص این جهال بدکردار را زان پس   که پیوسته همی درند بر منبر گریبانها .) ناصرخسرو.

رجوع به : آه ازاین واعظان . . . ، شود.

ز بهتر سخن نیست پاینده‌تر   وزو خوشتر و دل فزاینده‌تر

همی همچو جان زان نگردد کهن   که فرزند جان است شیرین سخن . اسدی.

رجوع به : سخن بهتر از گوهر . . . ، شود .

ز بهر حال نکوخویشتن هلاك مکن

بدرو مرجان مفروش خیره مرجان را . ناصرخسرو .

ز بهر خور و پوش باید درم   چو این دو نباشد چه بیش و چه کم. اسدی.

رجوع به : بخور هرچه داری . . . ، شود .

ز بهر درم تند و بدخو مباش   تو باید که باشی درم گو مباش . فردوسی .

ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر (. . . ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت .) عنصری .

رجوع به : آدم پول پیدا میکند . . . ، شود .

ز بهر کسان رنج بر تن نهی   ز کم دانشی باشد و ابلهی . فردوسی .

ز بهر نهادن چه سنگ وچه زر (زر از بهر خوردن بود ای پسر . . .) سعدی .

ز بهر همه کس بود شهریار   نه از بهر یکتن که باشدش یار. اسدی .

ز بی آلتان کار ناید درست (سلیحی و سازی ندارند چست . . .) نظامی.

نظیر: گر ازان بدندان وشیران بچنگ   توانند کردن بهر جای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان   توانند کوشید با بدگمان . فردوسی .

کار ابزار میخواهد . ابی الله ان یجری الامور الا باسبابها .

ز دست تهی بر نیاید امید   بزر بر کنی چشم دیو سفید .

بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی   زکار گردد مردم بزرگ و نام آور

چگونه کار توانیم کرد بی آلت   حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر. مسعود سعد.

ورجوع به :از تو حرکت . . . ، شود .

ز بیدادی پادشاه جهان   همه نیکوئیها شود درنهان

نزاید بهنگام در دشت گور   شود بچهٔ باز را دیده کور

پرد ز پستان نخجیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود درجهان چشمهٔ آب خشك / ندارد بنافه درون بوی مشك
زکژی گریزان شود راستی / پدید آید ازهر سوئی کاستی. فردوسی.
رجوع به : اذاتغیر نیةالسلطان...،شود .

زبیدانشی صعب تر نیست عاری / **توچون جاهلی سربسر عیب و عاری** .
ناصرخسرو . رجوع به : آنکس که داناتراست...، شود .

زبیرنجی نیاید نیکنامی (زآسانی نیاید شادکامی...) ویس ورامین . رجوع به : ازتوحرکت ...،شود .

زبی‌شرم زن تیره گردد روان / **هم‌ازبی‌خرد پیرو کاهل جوان** . اسدی.
زبی‌عزم‌وهمت‌بزرگی‌مخواه / **که‌بی‌آب‌کردن‌که داندشناه**. حضرت‌ادیب.

زبی‌علمی آید همی بی‌فساری . (بیاموزتادین بیابی ازیرا...) ناصرخسرو .

زبیمار بیمارداری نیاید (نپرداخت چشمت بحال دل ما...) دانش .

زبیماری بتر بیمارداریست . مأخوذ از شعر ذیل نظامی است :
بود بیماری شب جان سپاری / ز بیماری بتر بیمار داری .
راحتی نیست درآن خانه که بیماری هست .

زبیوفا بوفا انتقام بایدکرد . (سفیه را بسفاهت جواب باز مده . . .) ناصرخسرو.

زپری‌شکم اندام ماربگشاید . (سخن زشست عبارت همی جهد بیرون...)ظهیر.

زپیشه بخورهمیشه بخور . رجوع به : ازتوحوکت ...،شود .

زپیکاربددل هراسان بود / **بنظاره‌برجنگ‌آسان‌بود** . اسدی .
رجوع به : زترسنده مردم . . . ، شود .

زپیمان نگردند ایرانیان (...ازاین درکنون نیست بیم زیان .) فردوسی .
رجوع به : مزن زشت بیغاره...،شود .

زترسنده مردم برآید هلاك (نه دانا بود شاه باترس و باك . . .) اسدی .
نظیر: هنرخود دلیریست برجایگاه / که بد دل نباشد سزاوارگاه . فردوسی.
در نام جستن دلیری بود / زمانه زبد دل بسیری بود . فردوسی.
نباید کـه پیچد ز راه گزند / که بد دل نگردد بگیتی بلند . فردوسی.
ملك را شاه ظالم پر دل / به ز سلطان بد دل عادل . سنائی.
خواهی که‌ران گورخوری راه شیررو / خواهی که گنج زرسپری‌دنب‌مار گیر. سنائی .
ز دشمن کی حذر جوید هنرجوی / ز دریا کی بپرهیزد گهر جوی . ویس‌ورامین.
خـطر در زمانـه کسی آکند / که اوخویشتن در خطر افکند

نکرده خطر در زمانه بسی گرامی نشد یا که نامی کسی
کسی کو بود در جهان نامجوی نکرده است هرگز بآرام خوی . حضرت‌ادیب .
ورجوع به : از خطر خیزد خطر...،شود .

زترکان چنان بخت برگشته بود که میلاد گرگین دو تن کشته بود. اصل شعر چنین است :
زترکان چنان بخت برگشته بود که گرگین ازایشان یکی کشته‌بود . فردوسی .

زتندی باد شکسته شود درخت بلند
زهیچ باد نیابد گزند پست گیاه . قطران .
رجوع به : زبادی کو کلاه...، شود.

زتو بی بهاتر کجاخاست کس که بریده پیشی و بدریده پس
کئی تو که بامن بوی همزبان که نزخیل مردانی و نی زنان . اسدی .
خطاب بخادمان و باصطلاح امروز بخواجه سرایان است .

زتو هرچه نتوانی ایزد نخواست (...تو آن کن که فرموده ازراه راست.) اسدی .
نظیر : لا یکلف‌الله نفساً الا وسعها . قرآن کریم سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۸۶ .

زجمع مال ندانم نشاط ممسک چیست
که همچو کیسه زر ازبهر دیگری دارد . وحیدقزوینی.
رجوع به : بخورهرچه داری...،شود .

زجنگ آشتی بیگمان بهتراست (...نگه کن که گاوت بچرم اندراست) فردوسی .
نظیر : الصلح خیر . الصلح سیدالاحکام .

زجو جو روید وگندم زگندم (مکن درصنع مصنوعات ره گم...) ناصرخسرو .
رجوع‌به : ازمکافات عمل غافل مشو...،شود .

زجهل بدتر زی اهل علم نیست بدی
زهر بدی بجهی چون زجهل خود بجهی .
(...ره‌درحکما گیروزین‌عدو بگریز که‌جزبعون‌حکیمان‌ازاین‌عدو نرهی.) ناصرخسرو.
رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

زجهل خویش چون عارت نیاید چراداری همی زآموختن عار . ناصرخسرو.
زچاهی که خوردی ازاو آب پاك نشاید فکندن دراوسنگ وخلك . اسدی .
زچشم است دیدن ز دل خواستن (زدیدار باشد هوا خاستن...) اسدی .
نظیر: دیده می‌بیند دل میخواهد .

زچشم اهل نظر کسب کن حیات ابد که آب خضر ازاین جویبار میگذرد
(بیاکه عمر چو باد بهار میگذرد بکار باش که هنگام کار میگذرد

... تفرج ازطلبی شاهراه دل مگذار که شهر یار از این رهگذار میگذرد.) عمعق بخاری.

زچنگ زمانه که جسته است راه که رسته است ازموج او باشناه . حضرت ادیب.

زچیزی که بخشش کند دادگر چنان دان که کوشش نیابد گذر. فردوسی .

زبخشش بکوشش گذرچون بود . فردوسی . رجوع به : اذا جاءالقضا ...، شود .

زچیزی که حس عیان عاجز است نیابند عقل و گمان وصف آن . مسعودسعد.

زحرف حق نشود رنجه مرد دانشور (گر این مراد حسوداست حق بجانب اوست. ...) قاآنی . رجوع به : ازراست نرنجند ... وزجوع به: اگرخواهی از هردو سر... شود.

زحمت بوددرویش را ناگه چومهمان دررسد .

زخاربن نکند مرد آرمان رطب ز پارگین نکند شخص آرزوی گهر. قاآنی .

زخاری کز درخت شرک روید چه نقصان ذوالفقار حیدری را . ظهیر .

زخاکیم وهم خاک را زاده ایم به بیچارگی تن بدو داده ایم . فردوسی .

رجوع به : ازمرک خود چاره ...، شود .

زخم این است اما بخت روگردان است . (دهقان بامداد از سلطان [بهرامشاه] سؤال کرد که بعزت و جلال خدای که تو سلطانی ؟ گفت بلی هستم . دهقان زار زار بگریست در قدم سلطان افتاد . گفت ای مخدوم جهانیان با وجود این تهوروشجاعت و لشکر جرار وفیلان جنگی ترا چه افتاد که ازغوری بدگهری بهزیمت شدی ؟ سلطان دهقان را گفت بیل بردار و یك چوبه تیر بر بیل دهقان گشاد داد کی بی محابا از بیل دهقان گذشته تاسوفار برخاك نشست ، تبسمی کرده گفت ...) جامع رشیدی .

زخم به گردد ولی ماند نشانش سالها (شد بدل هجران بوصل وداغ غم دارم هنوز ..) کاتبی ترشیزی .

زخم تیر برتن است وزخم سخن برجان (یا) زخم زبان برجان . رجوع به : زخم زبان اززخم ...، شود .

زخم دندان دشمنی بتراست که نماید بچشم مردم دوست
(هرکز ایمن زمار ننشستم تابدانستم آنچه خصلت اوست...) سعدی .

زخم زبان اززخم شمشیر بدتراست . نظیر : طعن اللسان کوخزالسنان

ز زخم سنان بیش زخم زبان که این تن کندخسته وآن روان . اسدی .
پیکان ز درون برون شود بی مشکل بیرون نشودحدیث ناخوب ازدل . ازالعراضه .
آنچه زخم زبان کند با من زخم شمشیر جان ستان نکند .
جراحات السنان لها التیام ولا یلتام ما جرح اللسان .

حرف هست ازشمشیر بدتر . زخم سنان برتن است وزخم زبان برجان .

زخم سر سگ سگ کند علاج . گویند چون سر سگی خستگی و جراحت یابد سگ دیگر آنرا لیسد و به شود . تمثل :
عمر بتعریف عثمان بی محتاج زخم سر سگ سگ مکد (۱) علاج . ملا پریشان لر .

زخم سنان بر تن است زخم زبان بر جان . رجوع به : زخم زبان از زخم شمشیر ... ، شود .

زخمش گرم است . هنوز ملتفت مصیبت خود نیست .

زخم فلك را نه مغفر است و نه جوشن (گوئی بهمان زمن مه است ونمرده است آب همی کوبی ای رفیق بهاون تا تو بر این برزنی نگاه کن ای پیر چندجوانان برون شدند ز برزن راست نیاید قیاس خلق در این باب ...) ناصرخسرو . رجوع به : باقضا کارزار ... شود .

زخم کان از زبان یاران است بدتر از زخم تیر باران است . مکتبی .
رجوع به : زخم زبان ... ، شود .

زخمی دانك سنگی چاشنی بس (... اگر سر که بود یا آبگینه .) ناصرخسرو .

زخواب روز بود زرد روئی نرگس بگیر عبرت و در روز زینهار مخسب . صائب .

زخواری و رنجی کت آمد مشیب (۲) که گیتی چنین است بالا و شیب
سپهر روان با کسی رام نیست ز نیك و بد ماش آرام نیست
چو پرنده مرغی است فرخنده بخت جهان باغ و ماها سراسر درخت
بباغ اندرون مرغ پران زجای نشیند بران شاخ کایدش رای . اسدی .

زخود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار . سعدی .
نظیر : همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید . سعدی .
همنشینم به بود تا من از او بهتر شوم . ورجوع به : آلو چو به آلو ... ، شود .

زخود چومایه ندارد از آن بکاهد ماه
همیشه از گهر خود چو خور زرافشان باش . حضرت ادیب .

زخورد ناسزا پرهیز کردن به است از داروی بسیار خوردن . ویس و رامین .

زخورشید پنهان شود موش کور . سعدی .

زخورشید تابنده تاتیره خاك گذر نیست از حکم یزدان پاك
(... ز پر پشه تا پی ژنده **پیل** همان چشمهٔ آب و دریای نیل .) فردوسی .

زخورشید رخشان شود روی ماه . (هنرهای شاه است آموزگار مرا دانش آموز چون روزگار دبستان من شد هنرهای شاه ...) حضرت ادیب .

زخورشید وازآب واز باد و خاك نگردد تبه نام و گفتار پاك . فردوسی .

(۱) یعنی کند . (۲) آشفته وغمین مشو .

رجوع به : اگر جاودانه نمانی ... وسخن بهتر از ...، شود .

ز خورشید ومهتاب در روز و شب   چه سودی برد کور چشم ای عجب .
حضرت ادیب .

زخون بد آئین ستوهی مگیر (زمن خسروا یك سخن می‌پذیر ...
جهانرا یکی خوش گوارش دهی   که ازخون بدخواه بارش دهی
مبارك بود خون بد خواه ریخت   مریزاددستی که‌بندش گسیخت.) حضرت ادیب.

زخوی بد آید همه بدتری   نگر تا سوی خوی‌بدننگری . فردوسی .
ز دادار امید فرمان و بند   مر آن‌راست کوازخرد بهره‌مند . اسدی.
زداناتو نشنیدی‌این داستان   که بر گوید از گفتهٔ باستان
که‌گر پروری بچهٔ نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشدزودجویدشکار   نخست‌اندر آید به پروردگار . فردوسی .
زداناسزدپرسش‌وجستجوی   کسی کو نداند نپرسند از اوی . اسدی .
ز داناشنیدم که پیمان شکن   زن‌جاف‌جاف‌است‌بل کم‌ززن . ابوشکوربلخی.
نقل از فرهنگ خطی بی نام‌مدرسهٔ حقوق وسیاسی .

زدانش به‌اندرجهان‌چیز نیست   تن مرده وجان نادان یکیست . اسدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

زدانش‌چوجان ترامایه نیست   به ازخامشی‌هیچ پیرایه نیست . فردوسی.
ز دانش در بی نیازی بجوی   وگرچندازاوسختی‌آیدبروی . فردوسی.
رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

ز دانش زنده‌مانی جاودانی   ز نادانی نتابی زندگانی . ناصرخسرو.
رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

زدد تیز دندانتر از شیر نیست   که اندردلش‌بیم‌شمشیر نیست
اگر بچه او شود دردمند   کند مرغزاری تباه از گزند . فردوسی .
رجوع به : بتوان ز جگر برید ...، شود .

ز دریاکی پرهیزدگهر جوی . (ز دشمن کی حذرجوید هنرجوی ...) ویس‌ورامین .
رجوع به : ز ترسنده مردم ...، شود .

ز دزدان عجب نیست یغمای‌بستان   چو ناطور رخنه بدیوار دارد .
آقای‌حاج سید نصرالله‌تقوی . نظیر : چون نکند رخنه‌بدیوارباغ دزدکه ناطورهمان‌می کند . سعدی.

زدزدان‌هر آنکس که‌بدرفت‌چیز   بدزدی ورا زودگیرند نیز . اسدی .
ز دستان زن هر که ناترسکار   روان با خردنیستش سازگار . اسدی .

ز دست تهی بر نیاید امید   بزر بر کنی چشم دیو سفید . سعدی .
زدستور بدگوهر وجفت بد   تباهی بدیهیم شاهی رسد . فردوسی .
اشاره : فریبنده دستور و گفتار زن   شدندش بمغز اندرون راهزن . حضرت‌ادیب.
ز دستور پاکیزهٔ راهبر   درخشان شودشاهراگاه‌وفر . فردوسی .
رجوع به : شاه مبر و وزیر ...، شود .

ز دشمن دوستی ناید وگرچه دوستی جوید
در این معنی مثل بسیارزدلقمان وجزلقمان . فرخی .

زدشمن کی حذرجوید هنرجوی (... زدرپاکی بپرهیزد گهرجوی .) ویس‌ورامین.
زدشمن‌مدان ایمنی جزبدوست   که بردشمنت چیرگی‌هم بدوست . اسدی .
زدشمن‌میگریزم‌دوست‌میآید بجنگ‌من (نمیدانم‌چه برسرداردابن بخت دورنگ من...) نظیر: با هر که دوستی خود اظهارمی‌کنم خوابیده دشمنی‌است که بیدارمیکنم.
زدشمن نیاید جزازدشمنی   بفرجام اگرچند نیکی‌کنی . فردوسی .
زدعوی‌پری‌زان‌تهی‌میروی   تهی‌آی تاپرمعانی روی . سعدی .
رجوع به : ازتواضع بزرگوار...، شود .
زدن‌چوب سخت‌ازیکی دوستدار   به ازبوسهٔ دشمن‌زشت‌کار . اسدی .
نظیر : هرچه از دوست میرسد نیکوست . زخم دوست درد نکند . کیمیای سعادت .
زدن‌مردراچوب برتارخویش   به‌ازبازگشتن‌زگردارخویش. ابوشکوربلخی.
تاربمعنی تارك است .

زدوچیزگیرند مرمملکت را   یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملك بر نبشته   دگر آهن آبدادهٔ یمانی . دقیقی .

رجوع به : ای زر توخدا نه‌ای ... ورجوع به : عروس ملك کسی ...، شود .
زده را توان زد . تمثل : و بدان سبب مردمان زبان فرا بوسهل گشادندکه زده و افتاده را توان زد و انداخت مرد آنست که گفته اند العفو عندالقدرة بکار تواند آورد . ابوالفضل بیهقی . گفت ای جوانان زدگان راکه بزینهارشماآیند مزنیدکه ایشان خود کشته اند . ابوالفضل بیهقی . نظیر : اورا چه زنی که روزگارش زده است . در زندان مردمرد را بتوان زد . مسعود سعد .
زدهقان نژادایچ مردم مباد   که خیره دهد خویشتن را بباد . فردوسی .
ز دیدار باشد هوا خاستن   زچشم است دیدن ز دل خواستن . اسدی .
رجوع به : اگردیده نبیند ...، شود .
زدیرآمدن غم ندارد درست (وگر دیرشد گرم رو باش و چست ...) نظامی .

رجوع به: دیر آی ودرست آی ، وا گر دیر آمدم شیر آمدم...، شود .

زدی ضربتی ضربتی نوش کن . مأخوذ ازشبیه نظیر : سهم بسهم .

زدیم برصف رندان‌وهرچه باداباد (شراب‌وعیش نهان‌چیست‌کار بی‌بنیاد..) حافظ

زدی مگو که امروزخوش است . (برچهرهٔ گل نسیم‌نوروزخوش است در صحن چمن روی دل افروز خوش است ازدی که گذشت هرچه گوئی‌خوش نیست . خوش باش و...)خیام . رجوع به:ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

زدیم نگرفت . شاه عباس کبیردرشکار گاهی دهقانی را دید که آثار درویشی وفقر از صورت حال اوهویدا بود شاه گفت مگرسه‌را به نه نزدی ؟ (یعنی مگرسه ماه مدت زرع را کشت نکردی تابرای نه ماه دیگر سال آسوده باشی) دهقان گفت زدیم و نگرفت . (یعنی‌کار کردم ولیکن‌آفات سماوی‌چون سرماوملخ وسن‌رنج و کوشش مرابیحاصل کرد.)

زدیوانه‌کسی بردل نگیرد (مرنج ازبیخودیهای دلم زانك...) امیرشاهی .

زرآنزمان‌عزیزتر آید که‌ناقدی بگذاردش‌ببوته‌وبگدازدش‌بقال(۱). قاآنی.

زراه هنرجوی تخت مهی (همی‌کینه باپاك یزدان نهی...) فردوسی . رجوع به: اندر جهان به ازهنر... شود .

زراهی که‌افتاد درچاه‌کس توبگریزازآن ره‌چومرغ ازقفس. حضرت‌ادیب.

زرازبهرخوردن‌بوداي‌پسر برای نهادن چه سنگ وچه زر . سعدی . رجوع به‌بخور هرچه داری ...، شود .

زر از معدن بکان‌کندن برآید . رجوع‌به:ازتوحرکت ...، شود .

زربجهنم‌برد . جامع التمثیل .

زربده مردسپاهیرا تاسربدهد وگرش زرندهی سربنهد درعالم . سعدی. رجوع به:سپاهی که‌کارش نباشد ...، شود .

زربرسرپولاد نهی‌نرم شود . رجوع به : ای‌زر توخدانه‌ای ...، شود .

زربزوبین دادن . مثال: بروید اورابگوئید ما زر بزوبین دادیم. تاریخ طبرستان. ابن اسفندیار .

زربکشتن دهد . نظیر: زربجهنم برد .

زرپاك ازمحك نمیترسد . نظیر : زرپاك ازمحك چه دارد باك . زرخالص‌است و باك نمیدارد ازمحك . طلا که پاك است چه محنتش بخاك است .

زرپیش زر رود. نظیر: روغن رو روغن رود بلغورخشك ماند . زرزر کشد.

---

(۱) قال، دریچه وبوتهٔ زر گریست .

زر چون بعیار آید کم بیش نگردد
کم بیش بود زری کان باغش و بار است . ناصرخسرو .

زرخالص است و باك نمیدارد ازمحك . حافظ :

زرخردرا واله وشیداکند . خاصه مفلسرا که خوش رسواکند . مولوی ،

زردادن ودرد سرخریدن . تمثل :

دو شینه بکوی میفروشان پیمانهٔ می به زر خریدم
امروز خراب و سر گرانم زر دادم و درد سرخریدم .

نظیر : تره خریدم قاتق (۱) نانم بشد (۲) قاتل جانم شد .

زردروئی‌زرازقرین بداست ورنه سرخ است تاقرین‌خود است سنائی .

رجوع به: زر زمعدن ...، ورجوع به: آلوچو بآلو ...، شود .

زردوذلیل . گمان می کنم در اصل زرد زریر یعنی زرد چون زریر بوده است و در استعمال تصحیف شده است . و کلمهٔ زریر بمعنی زردچوبه و یرقان هردوضبط شده‌است .

نظیر : مثل زرد چوبه . مثل به‌پخته .

زر دوزی نداند بوریاباف (بقدر شغل خود باید زدن لاف که. . .) نظامی .

حدیث مدعیان وخیال همکاران همان حکایت زردوز وبوریاباف است . حافظ .

زردوست بسیاردارد . جامع التمثیل . رجوع به : ای زر توخدانه‌ای ... شود .

زرده‌گوش است . نظیر: بی‌رگ‌است. سیب زمینی‌است .

زردی رخ گوای درد دل است . (آفتاب ازجمال اوخجل است . ..) سنائی .

رجوع به : رنگ رخساره خبرمیدهد ... ، شود .

زررا دشمن‌گیر تامردمان تورا دوست‌گیرند .

(چون [سلطان] محمود ازدعوات خواندن فارغ شد قبادرپوشید وکلاه برسرنهاد و در آئینه نگاه کرد چهرهٔ خودرابدید تبسم کردواحمد حسن را گفت دانی که این زمان در دل‌من‌چه میگردد؟ گفت خداوند بهتردانند. گفت میترسم که‌مردمان مرادوست‌ندارندازآنچه روی من‌نه‌نیکوست ومردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست تردارند . احمدحسن گفت ای‌خداوند یك‌کاربکن تاترا از زن وفرزند وجان خویش‌دوست تردارند وبفرمان تو درآب وآتش شوند . گفت چکنم گفت .... محمود راخوش‌آمد و گفت هزار معنی وفایده درزیراین است ...) ازسیاست نامهٔ . خواجه نظام‌الملك.

---

(۱)قاتق بمعنی‌نان خورش‌است و کلمه ترکی‌باشد که گاهی نیزدربعض‌لهجه‌های ترك‌معنی ماست میدهد . (۲) بشد، مخفف بشود است .

نظیر : چو خواهی که شاهی کنی راد باش   بهر کار با دانش وداد باش . اسدی .
رجوع به : بزرگی بایدت ...، شود .

زررا دوست بسیار است وزر دار را دشمن بسیار .

زر زور کشد . تمثل:
شنیدم زپیران دینار سنج   که زرزر کشد در جهان گنج گنج . نظامی .
شنیدم نه از زیرکی زابلهی   که زرزر کشد چون برابر نهی . نظامی .
نظیر : زرزر کشد بی‌زر دردسر . روغن روی روغن رود و بلغور خشك ماند . رجوع به : الدراهم بالدراهم ، شود .

زرزمعدن سرخ روی آمد برون   صحبت ناجنس کردش روی زرد . سنائی.
نظیر: زرد روئی زر از قرین بد است   ورنه سرخ است تا قرین خود است . سنائی.
رجوع به : آلو چو بآلو ...، شود .

زرسفید(؟) برای روز سیاهست . جامع التمثیل . نظیر : پول سفید برای روز سیاه خوب است .

زرعاشقی دو بار بکیسه نرود. جامع التمثیل. نظیر: پول عاشقی بکیسه بر نمیگردد. روغن ریخته جمع نمی‌شود .

زرع زان کسیست کز نخست کشت (پس از این غزل او برد نصیب...) قاآنی .
رجوع به : الزرع للزارع ....، شود .

زرغباً تزدد حبا . حدیث. نظیر: الزیارة لحظة . حدیث .
بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندان که گویند بس . سعدی .

زرفکندن وپشیز گرفتن . تمثل :
که ای بانوی مصر و جفت عزیز   فکنده زر وبر گرفته پشیز . فردوسی . ی.
نظیر : خردادن وخیارستدن . کلند بامیدسوزن کم کردن. ده فروختن ودردیه دیگری کدخدا شدن.

زر کار کند مردلاف زند . گج . رجوع به : ای زر تو خدانه‌ای...، شود.

زرمح بلند قد ناید   آنچه سوزن کند به پستی خویش.
(دشمن خرد را حقیر مدار   خواه بیگانه باش و خواهی خویش
زآنکه چون آفتاب مشهور است   آنچه گفتند زیرکان زاین پیش که ...) ابن یمین.
رجوع به : اسب تازی اگر ضعیف بود ....، شود .

زر محك مردم بدگوهر است . امیر خسرو .

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا
زورده مرده چه خواهی زریك مرده بیار. سعدی.

رجوع به : ای زر توخدا نه‌ای...، شود.

زرنگ خویش نباشد نصیب حنی را (اگر مرا زهنر نیست راحتی نه‌عجب...) ظهیر.
رجوع به : چراغ بپای خود ...، شود .

زروبه رمد شیر نادیده جنگ — سگ کار دیده بدرد پلنگ. فردوسی .
توارد : زروبه‌رمد شیر نادیده جنگ — سگ جنگ‌دیده بدرد پلنگ . سعدی.
نظیر : چنین داد پاسخ بمادر که شیر — نگردد مگر بازمایش دلیر . فردوسی .
اجرء الناس علی الاسد اکثرهم لهروبة. اول الغزو اخرق .

ز روزگذر کردن اندیشه کن — پرستیدن دادگر پیشه کن . فردوسی .

زروزی‌مدان دورترکان گذشت — که‌هرگز نخواهد بدش بازگشت. اسدی.

زروفرج استر! گویا درقدیم این عضو استر را قفل زرین می‌زده‌اند و شعرا چون تعبیری مثلی مکرر بدان تمثل کرده‌اند .

خواجکان دولت ازمحصول مال خشک‌ریش — طوق اسب وحلقهٔ معلوم استر کرده‌اند. سنائی.
زر اگر جائی بغایت در خور است — هم برای قفل فرج استر است . عطار .
ادبار بهر کسی که در تاخت — زاقبال بخاکش اندر انداخت
با قفل زر است فرج استر — با مهرهٔ لعل گردن خر . خاقانی .

زره‌پوش خفتند جنگ‌آوران (... که بستر بود خوابگاه زنان .) سعدی .

زر هرچه‌که بیشتر بلابیش (ایمن بود از شکنجه درویش ... گشتی چو بسروری کلهدار شو ساختهٔ خدنگ خونخوار .) امیر خسرو دهلوی .

زریسمان متنفر بودگزیدهٔ مار. (من آزموده‌ام این‌رنج ودیده این سختی ...،) سعدی. نظیر: مارگزیده ازریسمان الیجه، ازریسمان دورنگ، یا ازریسمان سیاه وسفید میترسد.

زری که پاک شد ازامتحان چه غم دارد . رجوع به : زرپاک از محک ...، شود .

ززخم سنان بیش زخم زبان — که این‌تن کند خسته و آن‌روان. اسدی.
رجوع به : زخم زبان ...، شود .

ززشت زشت‌دهد پاسخ از هجیر هجیر (یکی بکوه سخن ران که گر چه هست جماد ...) قاآنی . رجوع به : ازمکافات ... ورجوع به: این جهان کوه است ...، شود.

ززندگی چه بکرکس‌رسد بجزمردار (... چه‌لذت‌است بعمردراز نادان‌را.) صائب.

ززن مرد بد در جهان هیش‌تر (هنرها ززن مرد را بیش‌تر ...) اسدی .

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
نه‌مرد یابد ملک ونه برملوک ظفر . عنصری .

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

زسر تا به بن بند و ریو و دروغ
درون‌سوی‌تیره برون‌سو فروغ. حضرت ادیب.

نظیر: ظاهرش‌چون گورکافر پرحلل — وندرون قهر خدا عز و جل .
باطنی همچو بنگه لولی — ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .

زسر هرچه‌زیادت بودآن دردسر است (طالب‌ملک‌قناعت چوشدم‌دانستم که...) ابن یمین .

زسنگ حادثه برج سپهر را چه خلل
زبادنامیه‌شمع ستاره راچه‌زیان. سلمان‌ساوجی.

زسودای بزرگان‌هیچکس نقصان نمی‌بیند . نظیر : جاور ملکاً او بحراً .

زسوگند وپیمان نگر نگذری — گه داوری راه کژ نسپری . اسدی .

زشاخ آهو هرگز مدار چشم ثمر (بخاك‌دانش‌هرگز مکارتخم امید ...) قاآنی.

زشاخ خشك چه داری امید برگ و ثمر
زخنگ‌بید چه‌خواهی نشاط ریحانی. کمالی.

زشادی که فرجام آن غم بود — خردمند را آز آن‌کم بود . فردوسی .

زشاعر زنده می‌ماند بگیتی نام شاهان را
فروغ از رودکی دارد چراغ دودهٔ سامان. ابن یمین .

رجوع به : از عنصری ...، شود .

زشاعری چه بدآمدجریر واعشی را (چرا بشعرمجردمفاخرت نکنم...) ظهیر .

زشاهان‌مرا دیده بردیدن است — زتوداد وازمن‌پسندیدن‌است. فردوسی.

زشاهان نبایدگزافه سخن (بکاووس گفتا که رستم چه کرد کز ایران برآوردی امروز گرد فراموش کردی‌زهاماوران وزآن کار دیوان‌مازندران که گوئی‌ورا زنده بردار کن ...) فردوسی .

زشاه جهاندار جز راستی — نزیبدکه دیوآوردکاستی . فردوسی.

زشاه‌وزدرویش‌هرکو بمرد — ابا خویش نیکی وزشتی ببرد . فردوسی .

زشب روشنائی نجویدکسی — کجا بهره دارد زدانش بسی. فردوسی .

زشت‌آید درون سوشاه عریان وبرون سو کو شك پردیبا . (چو تن جان را مزین کن بعلم دین که ...) سنائی .

زشت آید گرفته چینیان احرام ومکی خفته در بطحا . (چو علمت هست خدمت کن‌چو دانایان که ...) سنائی.

زشت باشد خویشتن بستن برآدم وانگهی
نقش‌آدم‌را غلاف نفس‌شیطان‌داشتن . سنائی.

زشت باشد دیبقی و دیبا که بود برعروس نازیبا. سعدی. رجوع به: ابلهی صد دیبقی ...، شود.

زشت باشد دیو را بر تارك افسر داشتن (تاسلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملك ...) سنائی.

زشت باشدکه‌بگوئی بشمرماندیم (ابر پیش کف‌اوهمچو بر یم‌شمراست...)فرخی. رجوع به: این الثری والثریا ، شود.

زشت باشد نزلهای آسمانی پیش روی
همچو بیماران نظرسوی‌مزور (۱)داشتن. قاآنی.

زشت باکوربه‌فرا سازد (مال سوی حکیم کی یازد ...) سنائی . نظیر: شوی‌زن زشت روی نابینا به .

زشت‌بوددادن وواخواستن. (هرچه‌که نتوانی ازآن خاستن ...

کس ز زمین باز نلیسد لعاب قطره کی از خاك رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان هرچه دهد باز ستاند روان .) امیر خسرو.
هر چه بدهی بکسی باز مجو دل ز اندیشه آن پاك بشو
آنچه بخشند چه بسیار و چه کم نیست بر گشتن از آنطور کرم
طفل چون صاحب احسان گردد زود از داده پشیمان گردد . جامی .

آفت مردمی پشیمانیست . مسعود سعد سلمان .

زشت بود شیر و شکار شگال (از چو منی صید نباشد هوی ...) ناصر خسرو .

زشت راگوروی خودرا نیك‌کن ورنه باآئینه‌ات چبود سخن. قاآنی.

نظیر : زشت‌زنگی بودنه‌آئینه . سنائی . رجوع به : یافت آئینه زنگئی ...، شود .

زشت‌زشت است دروِلایت شاه گرك برگاه ویوسف‌اندر چاه . سنائی.

زشت زنگی بود نه‌آئینه . (آن نه‌زو بود فتنه و کینه ...) سنائی .

زشت‌وزیبا هرچه بینی دست‌رد بروی مزن . نظیر :

برآستانهٔ میخانه گر سری بینی مزن بپای که معلوم نیست نیت او . حافظ .

زشت هرگز نشود خوب به بسیاری(گرچه‌بسیار بودزشت‌همان زشت‌است ...) ناصر خسرو .

زشتیست بند بدان راکلید (پسندید و گفت ازتو چونین سزید که ...) اسدی . رجوع به: بابدان بدباش ...، شود .

---

(۱) مزور ، طعامی بی‌رمق وبرساخته وخوش صورت که بیماران را پزند .

زشرم ار با فرشته همنشینی   زبیشرمی تو بادیوان قرینی . ناصرخسرو.

رجوع به:الحیاء من‌الایمان ، شود .

زشمشیر دیوان خرد جوشن است   دل‌وجان دانابدو روشن است . فردوسی .

رجوع به: اندرجهان به ازخرد ... شود .

زشیران بود روبهان رانوا   نخندد زمین تا نگرید هوا . نظامی

زشیران‌چه زاید مگرشرزه شیر . (... چنان چون پدر نامدارودلیر.) فردوسی.

رجوع به:چنان بود پدری... ، شود .

زشیربچه هم شیر آید (ازپشت اتابك‌چوتوشاهی زاید زیرا که ...) مجیر بیلقانی.

رجوع به:چنان بود پدری...، شود .

زشیر دندان‌باشد زغرم‌ورنگ‌سرین(ازاو نهیبی باشد زخصم‌حاسدجان...)قطران

زشیرشترخوردن وسوسمار   عرب رابجایی رسیده است کار
که تاج کیان راکنند آرزو   تفو باد برچرخ گردان تفو . فردوسی .

زصاحب‌غرض‌تاسخن‌نشنوی   که‌گر کار بندی پشیمان شوی . سعدی .

رجوع به : گرت راهی ...، شود .

زصد انگشت نایدکاریك سر   نه‌ازسیصدستاره کاریك خور.ویس‌ورامین .

زصد تیر آید یکی بر نشان . گج .

زصدچوبه آید یکی بر نشان . ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند .

زصددلیریکی‌باشدآنکه‌توفیقش   حسام‌قاطع‌وبازوی‌کامکاردهد . ظهیر.

زطمع است کوته زبان مرد آز   چوشدطمع کوته زبان‌شد دراز . اسدی

رجوع‌به:طمع‌آرد بمردان ...، شود .

زعالم کسی سر بر آرد بلند   که درکارعالم بود هوشمند .

زعشق‌تابصبوری هزار فرسنگ‌است. (دلی که‌عاشق‌وصابر بودمگر سنگ‌است ...) سعدی .

زعشق‌هر که‌خجل‌شدازاومدارعجب(ستارگان‌همه‌آگه‌شدند وماه‌خجل...) فرخی.

زعفران قاین . چیزی کم وتنگ یاب.

زعلم ظاهر آمد علم دین نغز (بلی بی‌پوست ناپخته است هرمغز...) شبستری .

زعیسی‌چه‌کاهید کیداجهود   کجاسوی‌گردون برد راه دود . حضرت‌ادیب.

نظیر: سامری کیست که دست ازید بیضا ببرد . حافظ .

زغمازیست مشك آخرسیه‌روی   که ازصد پرده‌بیرون میدهد بوی . جامی .

زفرزانه‌گیرد سخن روشنی (... بچین شو که تامشك چین‌آکنی. حضرت ادیب .

زفرزند باشد پدرشاد دل زغمها بدودارد آزاد دل . فردوسی . رجوع به: بتوان زجگر برید ....، شود.

زفرزند شاهان به‌نیرو شوند ز رنج زمانه بی‌آهو شوند . فردوسی . رجوع به: بتوان زجگر...، شود .

زفرمان شه‌ننگ و بیغاره نیست بهرروی که رازمه چاره نیست
بود پادشا سایهٔ کـرد گار بی اوپادشاهی نیاید بکار . اسدی .

ز فرمان یزدان کسی نگذرد اگر گردن شیر نر بشکرد . فردوسی . رجوع به: اذا جاء القضا...، شود .

ز فرمان یزدان که یابد کنار (بدو گفت قیصر که‌ای شهریار...) فردوسی . رجوع به: اذاجاء القضا ...، شود.

زفروردین چو بگذشتی مه‌اردیبهشت آید
بمان خرداد وتیر آنگه که مردادت همی باید
پس ازشهریور ومهروابان وآذرودی دان
که بر بهمن جز اسفندار مذماهی نیفزاید

زفریادت نترسد حکم یزدان نگردد بازپس گردون گردان . ویس‌ورامین .

زفضل نعمت مزمر بود که درمجلس ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر .
(عناست فضل نه ازفضل بوی عودبود که زارزار بسوزد برآتش‌مجمر...) مسعودسعد

زقدرگنج نکاهد نهفت جای خراب (... گزین‌حق را گوساز وجامه خلقان باش) حضرت ادیب .

زقسمت ازلی چهرهٔ‌سیه‌بختان بشست‌وشوی نگرددسفیداین‌مثل‌است .حافظ .
نظیر : بآب زمزم و کوثرسفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه .
ورجوع به : اگربهرسرمویت ....، شود .

زکارزمانه میانه‌گزین چوخواهی که یابی‌زخلق آفرین . فردوسی .
رجوع به : اسب راه آنست . . . ، شود .

زکارزن‌آید همه‌کاستی (همیخواست دیدن سرراستی . . .) فردوسی

زکارگردد مردم بزرگ ونام‌آور (بطعنه گوید دشمن که‌کارچون نکنی . . .
چگونه‌کار توانیم کرد بی‌آلت حسام هرگز بی‌قبضه‌کی نمود هنر .) مسعود سعد .
رجوع به‌ازتوحرکت . . . ، شود .

زکام‌ام‌الامراض‌است..زکورم‌احتماوپرهیزبسیاربایدوگرنه‌به‌بیماریهای گوناگون مبتلاتواندشد.

زکان شبه ازکه سیم وزر ز پولاد وفیروزه وازگهر

هم‌ازدیبه و جامهٔ گونه‌گون   بایران همه هست ازایدرفزون . اسدی .
رجوع به : مزن زشت بیغاره . . . ، شود .

زکردار گفتار بر مگذران   مگوی آنچه دانش نداری بر آن . اسدی.

زکژان ره راست هرگز نخاست   نه کس دم روباه دیده است راست . اسدی .

زکژبینی است گر نقشی بچشمت زشت میآید
تو وقتی راست بین باشی که بینی زشت را زیبا. سلمان ساوجی.
رجوع به . ابلهی دید اشتری...،شود .

زکژدم بجز نیش آلوده زهر   که دیده است یارب دگر هیچ بهر .حضرت ادیب.

زکژی نجوید کسی راستی (... گرازراستی پر کند آستی .) فردوسی .

زکژی نشد راست کار کسی (...بناموس رستن نشاید بسی .) اسدی . ناموس . دراینجا بمعنی حیله وتلبیس است .

زکژی نگیرند مردان فروغ . (همه راست گفتی نگفتی دروغ...) فردوسی .
رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر...،شود .

زکس گر نترسی بترس ازخدای (ایاشاه محمود کشور گشای...) فردوسی .

زکشتن تابرستن تادرودن   بسا رنجا که بایدآزمودن . ویس ورامین .

زکوة تخم مرغ یك پنبه دانه است . این اصل را فرعی چون خود حقیر است .

زکوة مال بدر کن که تابلا برود

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رزرا   چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور
(...نماند حاتم طائی ولیك تا بابد   بماند نام بلندش به‌نیکوئی مشهور.) سعدی .

زکهتر پرستش زمهتر نواز . (...بداندیش را داشتن در گداز.) فردوسی . نظیر :
زکهتر پرستیدن وخوشخوئیست   ز مهتر نوازیدن و نیکوئیست . اسدی .

زکینی که خیزد سگالنده را   خطر نیست یزدان پناهنده را
چوشاهی بدان دژپناه آورد   سپهرش ز اختر سپاه آورد . حضرت ادیب.

زگرد آوریدن که یابد بهی   که میرفت باید بدست تهی . فردوسی .

زگردت مکن دورمردان مرد   که باشند ایشان حصار نبرد . اسدی .

زگردون گردان که یارد گذشت (...خردمند گرد گذشته نگشت.) فردوسی .

زگردی کزهوای کفر خیزد   چه زحمت موکب پیغمبری را . ظهیر.

زگفتار کردار بهتر بود (کسی کوبدانش توانگر بود...) فردوسی .

زگفتار گویا تو دانا شوی   بگوئی ازآن پس کزو بشنوی . فردوسی .

زگفتار و کردار این روزگار   زما ماند اندر جهان یادگار . فردوسی .

زگفت خردمند بر ترچه چیز (بگوی آنچه دانی و بفزای نیز...) فردوسی.

زگفتن پشیمان بسی دیده‌ام ندیدم پشیمان کس ازخامشی ۰ ابن یمین . نظیر: بسکه بر گفته پشیمان بوده‌ام بسکه برناگفته شادان بوده‌ام . رودکی .

زگل بوی باشد خلیدن زخار (خوی هر کس از تخمه‌ش آید بیار...) اسدی. رجوع به : ازمار نزاید ...،شود .

زگل بوی واز خارخستن بود (خوی هر کس از گوهرتن بود ..) اسدی . رجوع به : ازمار نزاید...،شود .

زگل گر بود شورش بلبلان بگو کز کجاخاست رنگ گلان. حضرت‌ادیب.

زگلی رونق باغی که شناخت وزتفی نورچراغی که شناخت . جامی .

زگنجی بسنده‌مکن برطلسم . (مرو بر مرادتن‌خویشتن همه‌اندکی‌نیز برجان‌بتن توشیری‌مشوسخره‌خر گوش‌را بدمنه‌مده همچوخر گوش‌را بجان زنده شو گر بمیراد جسم...) حضرت ادیب .

زگوشت گاو بود بارزعفران. (هرجا که محرمی‌است خسی‌هم‌حریف‌اوست آری...) خاقانی. چنانکه‌ازجگر سوخته‌درمشک‌غش‌میکرده‌اندازگوشت گاو نیززعفران‌رابارمیزده‌اند.

زگوهرسخن گفتن آسان بود (زدانا بپرسید پس داد گر که‌فرهنگ‌بهتر بودبا گهر چنین‌داد پاسخ‌بدورهنمون که‌فرهنگ‌باشدز گوهرفزون که‌فرهنگ‌آرایش‌جان بود...) فردوسی. رجوع‌به : آنجاکه بزرگ بایدت بود...،شود .

زگیتی بمرد خرد دارگوش (بخور هرچه داری و بربد مکوش...) فردوسی.

زگیتی بی آهو نیابی کسی اگرچند دارد هنرها بسی . اسدی. رجوع به : همه حمال عیب...،شود .

زگیتی‌هرآنکس که داناتراست ورا پایه و مایه بالاتر است . فردوسی.ی. رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

ز لب دوختن غنچه را زندگیست چو بشکفت زان پس پراکندگیست . (... پشیمان زگفتار دیدم بسی پشیمان نگشت ازخموشی کسی .) امیرخسرو . رجوع به . اگرطوطی . . . ، شود .

زلة العالم یضرب بهاالطبل. (. . . وزلة الجاهل یخفیها الجهل) نقل‌ازالعراضه ومیدانی صفحهٔ ۲۸۶ .

زلتها بیکدیگر پیوسته‌اند . (وهر گاه دریك نوع ناکردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد که...) خردنامه .

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا
آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم. صائب.

زلفظ معنی باید همی نه قالاقال (مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت اگر بحرف نگردد زبان مردم لال از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند ...) عنصری.

زلف کان از رعشه جنبد پای بند دل نگردد
باد کز دکلان جهد تخت سلیمان بر نتابد. سیف اسفرنك.

دکلان بمعنی دوك است.

زما تا برمرگ یکدم رهست اگر دم دراز است اگر کوته است. اسدی.

رجوع به: از مرگ خود چاره ...، شود.

زمادر دوباره نزاداست کس (چو جان شد بدر باز ناید زبس ...) اسدی.

زمادر مهربانتر دایه خاتون! رجوع به: اگر تو عمهٔ من ...، ورجوع به: آه صاحب درد را ...، شود.

زمادر همه مرگ را زاده‌ایم. (بزائیم و گردن ورا داده‌ایم.) در جای دیگر: میان تا ببستیم نگشاده‌ایم. وباز جای دیگر: بناچار گردن بدو داده‌ایم. فردوسی.

رجوع به: از مرگ خود ...، شود.

زمار مهره بدست آید وزخار رطب (کنم تحمل جور رقیبش از پی آنک ...) ابن یمین. رجوع به: از پی هر گریه ...، شود.

ز مازندران ناید الا دو چیز یکی دیو مردم یکی دیو نیز. نظامی.

زمال وقف نبینی بنام من درمی. (بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هااست)... حافظ.

زما ماند در این گیتی فسانه (... در آن گیتی جزای جاودانه.) ویس و رامین.

رجوع به: الناس احادیث. شود.

زمان چون تو را از جهان کرد دور
پس از تو جهان را چه ماتم چه سور. فردوسی.

نظیر: پس از ما گو جهان را آب گیرد. دنیا پس مرگ من چه دریا چه سرآب.

زمان گذشته نیاید ببر (بگفت این وشد روزگارش بسر ...) فردوسی.

زمانه‌ایست که هرکس بخود گرفتار است. جامع التمثیل.

زمانه با تو نسازد توبا زمانه بساز. تمثل:

تا نیابی مراد خویش بکوش   تا نسازد زمانه با تو بساز. مسعود سعد.
اگر سپهر بگردد زحال خود تومگرد   وگر زمانه نسازد تو بازمانه بساز مسعود سعد.
نظیر: کنون کار پیش آمدت سخت باش   بهر کار پیراهن بخت باش. فردوسی.

چنان رفت باید که آید زمان مشو تیز با گردش آسمان . فردوسی .
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت هسته برو که سود ندارد سته . ناصر خسرو .
چـو نتوان بافلاك دست آختن ضروری است با گردشش ساختن . سعدی .
چون فلك بار خود نشاید ساخت با بد و نیك او بباید ساخت . مکتبی .
در گریه و در ناله زانی تو همه‌ساله کز بهر مرادخویش خواهی روش‌ازمان. حضرت‌ادیب.
چنان کو گذارد بباید گذاشت .

زمانه پاداش آبستن است چو خستی مکافات تو خستن است. حضرت‌ادیب.
رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

زمانه بدست جهان داور است (نوشته مگر بر سرم دیگر است ...) فردوسی .

زمانه بزهر آبداده‌است چنگ بدرد دل شیروچرم پلنگ . فردوسی .

زمانه بمردم شد آراسته وزاوارج گیرد همی‌خواسته فردوسی. کثرت. مردمان مایهٔ آراستکی دنیا و ازدیاد ثروت است .

زمانه بمردن بکشتن یکیست . (... وفا با سپهر روان اندکیست .) فردوسی .

زمانه بندهاداند نهادن که نتواندخرد آنرا گشادن . ویس ورامین .
نظیر : نیابی تو بربند یزدان کلید . فردوسی .

زمانه بوتهٔ خار از درشت خوئی تست
اگر تو نرم‌شدی‌این‌جهان گلستان‌است. صائب.

زمانه یکسان ندارد درنگ گهی بهر نوش‌است وگاهی‌شرنگ. فردوسی.

زمانه تخم مغیلان جهل پراکند
توکسب دانش‌ودین‌کن‌خجسته ریحان‌باش. حضرت‌ادیب.

زمانه چنین است ناپایدار که اینراست دشمن‌که آنراست یار. اسدی.
نظیر : همیشه دردنیا بیك پاشنه نمیگردد .

زمانه حامل هجر است ولابد نهد یکروز بار خویش حامل .
(نکارین منا بر گرد و مکری که کار عاشقانرا نیست حاصل ...) منوچهری .

زمانه خاك توهم عاقبت پرویزن فروگذارد اگر ماورای پرویزی .
نزاری قهستانی . رجوع به : از مرگ خود چاره ...، شود .

زمانه را چو نکو بنگری همه‌پند است(زمانه پندی آزادوار داد مرا ...
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار بسا کسا که‌بروز توآرزومنداست.) رود کی.
نظیر : هر که‌نامخت از گذشت‌روز گار نیز ناموزد ز هیچ آموز گار . رود کی .

رجوع به : الدهر احذق ...، شود .

زمان هر زمان بهرهٔ هر کس است (چنین گفت رستم که کشتن بس است...) فردوسی.
نظیر : دیگران درشکم مادر و پشت پدرند . سعدی .
زمانه زمانیست چون بنگری ندارد کسی آلت داوری . فردوسی .
زمانه‌سازی کردن. ازمجموعهٔ امثال طبع هند. بامردمان بتملق وتبصبص وچاپلوسی زیستن .
زمانه سراسر فریب است و بس نباشد بسختیت فریاد رس . فردوسی.
زمانه سفله پرور است . جامع التمثیل . نظیر: دنیادون پرور است .
زمانه فشارندهٔ اژدها است برون افکن اینهمه خورده‌هاست . حضرت ادیب.
زمانه که او روز پیمای تست بسی چیره‌تر بر تو از رای تست . حضرت ادیب.
زمانه که دستور بادافرهی است نگهدار کار بدی و بهی است
گر ایدون که رای مکافا کند مکافات دیروز فردا کند . حضرت ادیب.
رجوع به : ازمکافات عمل....، شود .
زمانه نه بیداد داند نه داد (ولیکن چنین است چرخ از نهاد ..) اسدی .
زمانه نه کاهد نه خواهد فزود (مرا بیش ازاین زندگانی نبود...) فردوسی .
رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست. . . ، شود .
زمانه نه یك اژدها دوش زاد یکی دوش ودیگر پریدوش زاد . حضرت ادیب .
زمانه نیست مگر رذل جوی و رذل پرست
ستاره نیست مگر دون نواز و دون پرور . قاآنی .
نظیر : زمانه سفله پرور است .
زمانه‌هم بکاریست. همه آن نیست که‌ما می‌اندیشیم، باشد که کار دیگر گون شود. تمثل:
نومید نیم ز کار وصلت زیرا که زمانه هم بکاریست . مجیر بیلقانی . لعل الله یحدث بعد ذالك امراً . قرآن کریم سورهٔ ۶۵ . آیهٔ ۱ .
زمانی فراز و زمانی نشیب (بدردیم ازاین رفتن درفریب...) فردوسی .
زمانی میاسای زاموختن اگر جان همی خواهی افروختن . فردوسی.
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .
زمحرم چو گذشتی چه بود؟ ماه صفر
دو ربیع و دو جمادی زپی یکدیگر
رجب است ازپس شعبان رمضان و شوال
پس بذیقعده و ذیحجه بکن نیك نظر .
زمردار کس نریزد خون (نکند قصد هیچ خصم زبون که...) سنائی .
زمرده بتر هر که نادان بود همه زندگانیش زندان بود . فردوسی .

رجوع به : آنکس که داناتراست...،شود .

زمرد سیه کاسه رستی مخواه (تواز دشمن شه درستی مخواه..:) حضرت‌ادیب .

زمردم بتر بازهیم مردم است . (همه جانورچون بود بیغمی بفتنه نکوشد مگر آدمی. که چون‌توشه کم‌شد ملولی کند وگر پرشود بوالفضولی کند کندهرچه اندیشه‌دروی کم است...) امیرخسرو .

زمردم‌زاده‌ای بامردمی باش چه باشی دیومردم آدمی باش. ناصرخسرو.

زمردم نماند جزاز گفتنی (جهان یادگاراست و مارفتنی...) فردوسی .

زمرد وچشم افعی گویند افعی‌چون‌زمرد بیند نابیناشود. وتعبیرمز بوردرتداول‌شعرا چون مثلی سایراست . تمثل :

شنیده ام بحکایت که دیدهٔ افعی برون شود چه زمرد دراوبرندفراز
من‌این‌ندیدم‌ودیدم که‌خواجه‌دست‌بداشت برابردل‌من‌بتر کیدديدهٔ آز. منجیك‌ترمدی.
گرفته ام که عدوی شتر دلت افعیست شودزمردچشمش‌سپهرمینائی. مجیربیلقانی.

زمرد وگیه (یا) گور سبز هردوهمرنگند
ولیك زین بنگین دان‌کشند زان بجوال . ازرقی .

تمثل: نه‌هرکرا زلقب‌باکسی‌مشابهتست شبیه‌اوست چنان‌چون‌یمین‌شبیه‌شمال
که دال نیز چوذال‌است در کتابت‌لیك به‌ششصدونودوشش کمست دال ازذال
ببین که میرمعزی چه خوب میگوید حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال
در این معامله یك بیت ازرقی بشنو نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
زمرد و گور سبز هر دو یکرنگند ولی‌ازاین‌بنگین‌دان کنندوزان‌بجوال. انوری .
نگاه‌کن سلم الدین وخواجه مرجانرا یکی مقابل رستم یکی مثابهٔ زال
بدین ومردی وانصاف هر دو یکرنگند ولی‌ازاین‌بنگین‌دان کنندوزان بجوال. سلمان‌ساوجی.
نظیر: جش اگرچه برنگ فیروزه‌است فر فیروزه نیست اندر جش . سوزنی .
بیدارچه سبز و نغزولطیف‌است دربهار کی‌درچمن‌بجلوه کندبیدعرعری. مجدهمگر.

زمرده زنده شدن ممکن‌است وممکن نیست
ز دشمنان‌کهن دوستی نوکردن . ازتاریخ گزیده .

زمرگ ار بترسی بنه‌تیغ وترگ که‌جنگ‌اوکند کونترسدزمرگ. اسدی .

زمستان آمدلب بان‌گفت سلام علیکم برهنگان .

زمستان‌جای‌کوزهٔ‌روغن‌تنگ‌است. درموسم سرما مهمانی که شب درخانهٔ میزبان خفتن خواهد غالباً برصاحب خانه گران و ناگوار باشد .

زمستان‌را بودفرجام‌نوروز چنان‌چون‌تیره‌شب‌راعاقبت روز. ویس‌ورامین.

رجوع به : از پی هر گریه ...، شود .

زمستانرا شبی پیران‌را تبی. پیران درزمستان تحمل سورت سرما را کم توانند کرد .

زمستانرا عسله بستوجانیست . عسله بستو از ترکیبات لهجهٔ مردم قزوین استو مراد بستوی عسل است . رجوع به : زمستان جای ...، شود .

زمستان‌رفت روسیاهی بزغال ماند. بااینکه‌یاری‌ومددی نکردکار ومقصودچنانکه منظور بود انجام یافت .

زمستان هر روز باشدزمستانی خودش‌را میکند. نظیر : نه‌زمستان خدا،آسمان میماند نه‌مالیات دولت بزمین .

زمشك بوی وزخورشید نور نیست بدیع. نظیر: مه‌فشاند نوروسگ‌عوعو کند هرکسی برخلقت خود می‌تند . مولوی .

ز ممکن رو سیاهی دردوعالم   جدا هرگز نشد والله اعلم . شبستری . آنچه جز واجب است محتاج است .

زمن پرس فرسودهٔ روزگار (. . . که برسفره حسرت برد روزه‌دار .) سعدی . نظیر : راز درون پرده زرندان مست پرس . انا ابن بجدتها .

زمنت بشود رونق کردار (منت ننهد برتو بکردار فراوان داند که ...) فرخی. رجوع به : آفةالسماح المن ، شود .

زمنجنیق فلك سنگ فتنه میبارد (... من ابلهانه گریزم‌درآبگینه حصار .)عرفی.

زمن نیك‌آمده‌گر بدنویسند   نه‌مزد من‌گناه خود نویسند . غیبت . کردن از بی‌گناهی مایهٔ افزایش گناه غیبت‌کننده است .

ز موبد شنیدستم این داستان   که بر خواند از گفتهٔ باستان
که‌پرهیز از آن‌کن که‌بدکرده‌ای   که او را به‌بیهوده آزرده‌ای
بدان دار امید کو را بمهر   سرازخواسته برده‌ای برسپهر . فردوسی.

نظیر : توقع خدمت ازکسی دار که توقع نعمت از تو دارد . سعدی .

زمه روشنائی نباشد شگفت (مرا این سخن یاد باید گرفت ...) فردوسی .

زمین است آماجگاه زمان   نشانه تن وما وچرخش کمان .
زمین بارگیر وزمان‌بارده   بزاید چو آیدش هنگام‌زه . حضرت ادیب.

زمین‌بی‌حجت نیست. نظیر: خداوندتعالی‌هرگزمین‌رابی‌حجت ندارد. کشف‌المحجوب. نظیر : زمین خالی نیست .

زمین تابجائی‌نیفتد مغاك   دگرجای بالا نگیرد زخاك . اسدی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زمین تا بود جای آهو وسک   نیاساید آن از رم و این زتک . حضرت ادیب.
رجوع به : دنیا میدان جنگ است ، شود .

زمین ترکید و پیدا شد سرخر . گرانی نابیوسان برسید .

زمین چگونه کند شکر ابر باران بار (چه چیز دانم کرد و چه چیز دانم گفت...) فرخی.

زمین خالی نیست . نظیر : زمین بی حجت نیست .

زمین را جز از گور گهواره نیست (جهان را چنین است آئین و شان   یکی روز شادی و دیگر غمان   بپروردن از مرگمان چاره نیست. . .) فردوسی. رجوع به: از مرگ خود چاره. . .، شود.

زمین سخت آسمان دور . هیچ چاره و درمانی ممکن ومتصور نبود .

زمین شور سنبل بر نیارد   در او تخم عمل ضایع مگردان . سعدی .
کی گیرد پند جاهل از تو   در شوره نهال چون نشانی . ناصر خسرو .
به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را   که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان . ناصر خسرو .

زمین عجم گورگاه کی است   در او پای بیگانه وحشی پی است . نظامی.

زمین کفر و دین آسمان باشدی   نه زین باشدی هر که زان باشدی .

زمین که سخت شد گاو از چشم گاو بیند . در آنگاه که کار صعب ودشوار باشد. هر کسی گمان کند که یار و هم کار او از تحمل رنج تن میزند .

زمین گر گشاده کند راز خویش   نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود   برش پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش   پر از ماهرخ جیب پیراهنش. فردوسی.
رجوع به : از مرگ خود چاره...، شود .

زمین گنج پادشاه است و کلید آن بدست رعیت . آداب السلطنة والوزاره .

زمین و زمانرا بهم بدوزی خداوند ندهد زیاده روزی .

زنا آمده بد چه ترسی همی (... ز دیهیم شاهی چه پرسی همی .) فردوسی .

زنا استواران مجو ایمنی . (چو یابی بزرگی میاور منی .) اسدی .

زنابخردی خاست هر بد بدهر (... که بدتر ز نابخردی نیست زهر   شرنگی بکام جهان اندرون   نبیند ز نابخردی کس فزون .) حضرت ادیب. رجوع به : اندر جهان به از خرد ...، شود.

زناپاکزاده مدارید امید   که زنگی بشستن نگردد سفید . فردوسی .
رجوع به : از مار نزاید ...، شود .

زنادان گر رسد سودی زیان است (سعادت اختلاط زیرکان است ...) ناصرخسرو.

ز نادان نیابی جز از بدتری — **نگر سوی بیدانشان ننگری.** فردوسی.

رجوع به: آلوچوبآلو ...، شود.

ز ناکردنی کار برتافتن — **به ازدل باندوه وغم یافتن.** فردوسی.

زنام است تا جاودان زنده مرد — **که مرده شود کالبد زیر گرد.** فردوسی.

رجوع به: اگرجاودانه نمانی ...، شود.

زنان باردارای مرد هشیار — **اگر وقت ولادت مار زایند.** سعدی.
از آن بهتر بنزدیك خردمند — **که فرزندان ناهموار زایند.** سعدی.

رجوع به. اگرمارزاید ...، شود.

زنان چون درختند سبز آشکار — **ولیك از نهان زهردارند بار**
(...هنرشان همین است کاندز کمر (کذا) — بگاه زیه مردم آرند بر.) اسدی.

رجوع به: النساء حبائل ...، شود.

زنان چون ناقصان عقل ودینند — **چرا مردان ره آنان گزینند.**

ناصرخسرو. اقتباس از: هن ناقصات العقل والدین. حدیث.

زنان در آفرینش ناتمامند — **ازیرا خویش کام و زشت نامند**
دو گیهان گم کنند از بهر یك کام — **چو کام آید نجویند از خرد نام.**

ویس ورامین. رجوع به: النساء حبائل ...، شود.

زنان را از آن نام ناید بلند — **که پیوسته درخوردن وخفتنند.** فردوسی.

رجوع به: النساء حبائل ...، شود.

زنان را بود شوی کردن هنر — **بر شوی زن به که نزد پدر**
(... بود سیب خوشبوی بر شاخ خویش — ولیکن بجامه دهد بوی بیش.) اسدی.

رجوع به: زنان را نیست چیزی ...، شود.

زنان را زبان هم نمانده به بند (که گرلب بدوزی زبهر گزند ...) فردوسی.

زنان راز دار نباشند.

زنانرا زهر خوبئی دسترس — **فزونتر همان پارسائیست بس.** اسدی.
زنانرا ستائی سگانرا ستای — **که یك سگ به از صدزن پارسای.** فردوسی.

رجوع به: النساء حبائل ...، شود.

زنانراگرچه باشد گونه گون کار — **زمردان لابه پذیرند وگفتار.** ویس ورامین.

رجوع به: زن ارچه زیرك ...، شود.

زنانرانگوارد عز.
(راست بر گوی که درتوشده‌ام عاجز — بکدامین ره بیرون شده‌ای زین دز

راست گویند . . . . . .   برنیاید کس با مکر زنان هرگز
برهوا رفتی چون مریم بی معجز   یا چو قارون بزمین وبن نبود جایز .) منوچهری .

زنانرا نیست چیزی بهتر از شوی (هم اکنون باز گرد و ویس را گوی ...) ویس ورامین.

نظیر : زنان را بود شوی کردن هنر   بر شوی زن به کـه نزد پدر . اسدی .
خدای ما سرشت ما چنین کـرد   که زن را نیست کامی بهتر ازمرد . ویس ورامین .
زنی کر جهانشد بفرمان اوی   بر او بر نباشد گرامی چو شوی . فردوسی .
زن ار چند بـا چیز و بـا آبروی   نگیرد دلش خرمی جز بشوی . اسدی .
زن ازشوی ومردان بفرزند شاد . اسدی . زن پاك را بهتر از شوی نیست . فردوسی .

زنانرا همین بس بود یك هنر   نشینند و زایند شیران نر ؟

زنان گفتار مردان راست دارند
بگفت خوش تن ایشان را سپارند . ویس ورامین .

رجوع به : زن ارچه زیرك ...، شود .

زنان نازك دلند و سست رایند   بهر خو چون بر آریشان بر آیند . ویس ورامین.

رجوع به : زن ارچه زیرك ...، شود .

زن ارچند با چیز و با آبروی   نگیرد دلش خرمی جز بشوی

(... چو نیمه است تن زن ارچه نکوست   دگر نیمه اش سایهٔ شوی اوست .) اسدی .

رجوع به : زنان را نیست چیزی ...، شود .

زن ارچه دلیرست وبا زور دست
همان نیم مرد است هرچون که هست اسدی .

زن ارچه زیرك و هشیار باشد   زبون مرد خوش گفتار باشد

(زنان نازك دلند و سست رایند   بهر خو چون بر آریشان بر آیند
زنان گفتار مردان راست دارند   بگفت خوش تن ایشان را سپارند
. . . .
بلای زن در آن باشد که گوئی   تو چون خورروشنی چون مه نکوئی
ز عشقت من نژند و بیقرارم   ز درد دل همیشه زار وارم
بزاری روز و شب فریاد خوانم   چو دیوانه بدشت و که دوانم
اگر رحمت نیاری من بمیرم   در آن گیتی ترا دامن بگیرم
ز من مستان ز بی مهری روانم   که چون تومردمم چون توجوانم
زن ارچه خسرو است از شهریاری   و یا چون زاهدان پرهیز کاری
بر آن گفتار شیرین دام گردد   نیندیشد کز آن بد نام گردد.) ویس ورامین.

زن از پهلوی چپ گویند برخاست   نیاید هرگز از چپ راستی راست . نظامی .

زن از پهلوی چپ شد آفریده   کس از چپ راستی هرگز ندیده . جامی .

زن از شوی و مردان بفرزند شاد (که مردان بفرزند گیرند یاد ...) اسدی .
رجوع به : زنان را نیست ...، شود .

زن از غازه سرخرو شود و مرد از غزا . ازمجموعهٔ مختصر امثال طبع هند .

زن باشد از درد فریاد رس . (زن خوب رخ رامش افزای و بس که ...) فردوسی .
نظیر: هن لباس لکم وانتم لباس لهن . قرآن کریم . سورهٔ ۲ . آیهٔ ۱۸۳ .

زن بچشم تو گرچه خوب شود   زشت باشد چو خانه‌روب شود . اوحدی .

زن بد در سرای مرد نکو   هم در این عالم است دوزخ او
(... زینهار از قرین بد زینهار   وقنا ربنا عذاب النار .) سعدی .
نظیر: چه خبری برآید از آن خاندان   که بانگ خروس آید از ماکیان .
بلای سفر به که در خانه جنگ . سعدی .

زن بد را اگر در شیشه کنند کار خود کند .

زن بد را قلم بدست مده   دست خود را قلم کنی آن به
ز آنکه شوهر شود سیه‌جامه   تا که خاتون شود سیه نامه
(... چرخ زن را خدای کرد بحل   قلم و لوح گو به مرد بهل
کاغذ او کفن دواتش گور   بس بود گر کند بدانش زور
او که بی نامه نامه تاند کرد   نامه خوانی کند چه داند کرد
دور دار از قلم لجاجت او   تو قلم میزنی چه حاجت او
او که الحمد را نکرده درست   ویس ورامین چراش باید جست .) اوحدی .

زن بدکنش خواری آرد برو (بگیتی بجز پارسائی مجو ...) فردوسی .

زن بلاست هیچ خانه‌ای بی بلا نباشد . زن مایهٔ رنج و تعب مرد است لکن بی‌زن نیز امر خانه داری مهمل ماند .

زن بلا باشد بهر کاشانه‌ای   بی بلا هرگز مبادا خانه‌ای. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

زن بود آنکه مرا و را بفریبد زن (زن جادوست جهان من نخرم زرقش...) ناصر خسرو .

زنبور بمار گفت تو بزن من خودرا مینمایم من میزنم تو خود را نشان ده .
زهر مار همیشه قوی‌تر از سایر جانوران زننده نیست تنها هراس از نام مار است که غالبا مایهٔ هلاک ملسوع وملبم است .

زنبور خانه‌شورانیدن . دشمنان را با کاری زننده بخشم آوردن . مثال .
در وقتی که لشکر خراسان از در حصار غز برخاست اهل اسلام ولایت بم و نرماشیر پریشان

واندیشه ناک بودند که لشکر خراسان زنبور خانه شورانیده اند وخود رفته اند تاآن گروه ظالم ازحصاربیرون آیند وباما بیچارگان چه کنند. تاریخ سلاجقه کرمان محمدبن ابراهیم. نظیر: زنبورخانه برآشوفتن.

زنبوردرشت بیمروت راگوی   باری چو عسل نمیدهی نیش مزن. سعدی.

زن پارسا درجهان نادراست.

زن پاك رابهتر ازشوی نیست (مراخود بایران شدن روی نیست ...) فردوسی. رجوع به: زنان رانیست چیزی ...، شود.

زن پرهیزکار زاینده   مرد را دولتیست پاینده. مکتبی. رجوع به: اگر پارسا باشد ...، شود.

زن پرهیزکار طاعت دوست   باتو چون مغز باشد اندرپوست. اوحدی.

• **زن تانزاید دلبراست وچون زاید مادر است**. زن درهرحال درجامعه مقامی رفیع وعالی دارد.

زن تانزاید بیگانه است. جامع التمثیل.

زن جوان راتیری به پهلو نشیند بهتر که پیری. سعدی. تمثل:

که دوشیزه را بر تهیگاه تیر   ازآن خوشتر آید که سایدش پیر. حضرت ادیب.
نظیر: بباز کریزی(۱) بمانم همی   اگر کبك بگریزد ازمن رواست. رودکی.
یار تو زیر خاك مور و مگس   بدل آنکه گیسویت پیر است.
آنکه زلفین و گیسویت پیراست   گرچه دینار یا درمش بهاست.
چون ترا دید زرد گونه شده   سرد گردد دلش نه نابیناست. رودکی.

جوان کی شکیبد زجفت جوان. فردوسی. جوان راهم جوان وپیررا پیر. ویس ورامین.

عروس جوان گفت باپیر شاه(۲)   که موی سپید است مار سیاه
جوان زن چو بیند جوانی هژیر   بنیکی نیندیشد از شوی پیر. بدایعی بلخی.
برافکند پیری ضیابر سرت   بچشم بتان ظلمت است آن ضیا
نبینی که باز سپیدی کنون   اگر کبك بگریزد از تو سزا. بوالمثل بخاری.
اکنون تذرو با من کی سازد   کز عارضین نبشته جو شاهینم. ناصرخسرو.

الشیب قناع المقت. ابغض من الشیب الی الغوانی. کی جوان نوگزیند پیرزال. مولوی.

راین شیخاً ذریت مقالیه   یقلی الغوانی و الغوانی تقلیه.
زین روی که دیدنش مرابودی کیش   سیروستهم چوآمدم پیری پیش.

---

(۱) تولك کرده. (۲) شاه درینجا بمعنی داماد است.

در دیدن من که را بود رغبت بیش	من خود چو همی گریزم از دیدن خویش. جوهری مستوفی.
حور با تو چگونه پردازد	حور با گنده پیر کی سازد. سنائی.
که دوشیزه جفت جوان بایدش	بکش اندرون مهربان بایدش. حضرت ادیب.
دختر دوشیزه راشوی دوشیزه باید. شهربانو، دختر یزدجرد شهریار علیهاالسلام.

**زن چو بیرون رود بزن سختش	خود نمائی کند بکن رختش**
**ور کند سرکشی هلاکش کن	آب رخ میبرد بخاکش کن.** اوحدی
**زن چو خامی کند بجوشانش	رخ نپوشد کفن بپوشانش.** اوحدی.
**زن چو داری مرو پی زن غیر	چو روی در زنت نماند خیر**
**هر چه کاری همان درود توان	در زیان کارگی چه سود توان**
(... زن کنی داد زن بباید داد	دل در افتاد تن بباید داد
آنکه ششماه در سفر باشد	دوی دیگر براه در باشد
چار در شهر روز می خوردن	شب خرابی و جنگ و قی کردن
دل ببازارها گرو کرده	کهنه را هشته قصد نو کرده
بوده خاتون بانتظارش روز	او بخفته بخستگی چون یوز
این گنه را که عذر داند خواست	وین تحکم بمذهب که رواست
کد خدائی چنین بسر نرود	زن از این خانه چون بدر نرود؟
بشر (کذا) در روم و تاجر اندر هند	چون نیاید بخانه فاجر رند
در سفر خواجه بی غلامی نیست	بی‌می و نقل و کاس و جامی نیست
پیش خاتون جز آب و نان نبود	وانچه اصل است درمیان نبود
این نه عدل است این نه داد ایمرد	نام خود را مده بباد ایمرد
به از این کرد باید اندیشه	تا نیاید شغال در بیشه
تو که مردی نمیکنی صبری	چون کنی بر زنی چنین جبری
خواجه چون بی غلام دم نزند	زن پاکیزه نیز کم نزند...) اوحدی.
**زن چو ماراست زخم خود بزند	بر سرش نیک زن که بدبزند**
**نه بحجت توان براه آورد	نه باقرار در گناه آورد**
**نه بسوگند راستکار شود	نه به پیمان و عهد یار شود**
(... تا که باشی بود در آغوشت	چون برفتی کند فراموشت
گر جوی خرج سازی از مالش	نرهی تا تو باشی از نالش.) اوحدی.

زنخ زدن. بی‌حاصل و پر گفتن. مثال: حاسدان را تو گو زنخ میزن ختم شد نظم و نثر بر تو و من. سنائی. نظیر: چانه زدن.

زنخ نرم داشتن . مساعد وهمراه یارام ومطیع بودن . مثال :

مرکب من بود زمان پیش ازاین کرد نتانست زمن کس جداش ...
تا بمرادم زنخش نرم بود پاك صواب است تو گفتی خطاش . ناصرخسرو .

زن خوب وفرمانبر وپارسا کند مرد درویش را پادشا . رجوع به : اگر پارسا باشد . . . ، شود .

زن خود بوسیدن پنبه جائیدن است . جامع التمثیل .

زندان زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا . (زندان توآمد بسزا این تن و...) ناصرخسرو .

زندان نه همی دزد ودغا را بنداست آنان رابند ودیگرانراپنداشت .
(دنیاکاهلش اسیرچون وچند است عبرت گه مردم سعادتمند است . . .) سحابی .
بیت مثلی این رباعی‌را بنام واعظ قزوینی نیزدیده‌ام .

زند برهر کسی فصاد صدنیش ولی دستش بلرزد بررگ خویش . نظامی

زندگانی بمرادهمه کس نتوان کرد (خاطری‌چندرا گراز توبودشادبس‌است...)صائب.
نظیر: رضای دوست بدست‌آرو دیگران بگذار .

زندگانی چونبودش حاصل مرد عاقل درآن نبندد دل . سنائی .

زندگانی چه کوته وچه دراز نه درآخر بمرد باید باز
(...هم به چنبر گذار خواهد بود این رسن‌را اگرچه‌هست دراز .
خواهی اندرعناو و شدت زی خواهی اندر نشاط ونعمت و ناز
خواهی اندکتر از جهان بپذیر خواهی از ری بگیر تا بحجاز
این همه بود و باد تو خوابست خوابرا حکم نی مگر بمجاز
اینهمه روز مرگ اگر بینی نشناسی ز یکدگر شان باز
ناز اگر خوابرا سزاست بشرط نسزد جز تورا کرشمه و ناز .) رودکی .

زندگیست درکنف تیغ ورنیست درطریق دگرنیست . (هان ...) کمالی .

زندگیرا زوال درپیش‌است زندهٔ بی‌زوال یزدان است . ادیب صابر .

**زندگی گنجیست کش روزوشبان دزدد سپهر
باچنین دزدی نیاید ابیضی واخضری** . حضرت ادیب .

زنده بگورشدن . مثال :

ازخاك مراد هند تاگشتم دور شد دیده‌ام ازمشت پشیمانی کور
حب الوطنم گرفت دامن ورنه عاقل نرود بپای خود زنده بگور . آقاهدایت‌الله .

رجوع به : بپای خود بگور... ، شود .

زنده بلابس نبود مرده بلاباشد دگر . جامع‌التمثیل .

زنده بلا مرده بلا . رجوع به : مثل قبل شود .

زنده به مرده مشو ای نا تمام   زنده توکن مردهٔ خود را بنام

(... زنده کن مرده مسیحا فراست   وآنکه دم ازمرده برآردخراست.) امیرخسرو. رجوع به : آنجا که بزرگ ... ، شود .

زنده کند پدررافرزند نیکنام (... نام پدرتو ازپسرخویش زنده دار .) سوزنی. رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

زنده که عاشق نبودزنده نیست (زندگی عشق عجب زندگیست . .) جلال‌الممالك .

زنده توان داشتن چراغ بروغن (دولت توروغن‌است‌وملك چراغ است...) فرخی.

زنده رابتوان کشت کشته را زنده نتوان کرد. ازنصیحة‌الملوك‌غزالی.رجوع‌به: میتوان کشت زنده را ... ، شود .

زن راضی مرد راضی گورپدرقاضی . کج .

زن رانیست کامی خوشتر ازمرد (خدای ما سرشت ما چنین کرد که...) ویس‌ورامین. رجوع به : زنان را نیست چیزی ... ، شود .

زن رضا شلخته است زنها همه چنینند . نقص‌وعیب‌عام‌است وهیچیك‌را بردیگری حق عیب جوئی نیست .

زن‌زن‌زوفاشودززیورنشود . (... سرسر ز دها شود ز افسرنشود

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود   سگ را سگی از قلاده کمترنشود.) سنائی .

زن سلیطه سگ بی قلاده است . جامع‌التمثیل .

زن سلیطه شوهرمرداست . جامع‌التمثیل .

تمثل : نیست ازمردی عروس دهرراکشتن زبون   زن که فائق‌بودبرشوهربمعنی‌شوهراست . جامی .

زن فزونتر زمردش بود خواستن . (که مرد ازبرای زنانست و...) فردوسی .

زن‌کنی خانه باید وپس‌کار   بعد از آن بنده وضیاع وعقار

ملك راآب‌وبندگان را نان   خانه را خرج وخرجرامهمان

طفل کوچك‌چوبهر نان‌بگریست   چه‌شناسد که‌نحوومنطق‌چیست

میل کودك بگردکان و مویز   بیش باشد که برخدای عزیز . اوحدی .

زن که رسیدبه بیست‌باید بحالش گریست . این مثل که می گوید زن‌پس ازبیست سالگی طراوت جوانی راازدست دهد گزافه و در ردیف اکاذیب است چه کمال حسن زن بی هیچ شبهه درنزدیکی این سن‌آغاز میشود .

زن‌که‌که فائق بود بر شوهر بمعنی شوهراست (نیست از مردی عروس دهر را

کشتن زبون ...) جامی .

زن که مستور و نیکخو باشد نیست‌عیب‌ار نه خوبرو باشد . مکتبی .

زنگ از آهن خیزدو آهن را خورد . تمثل :

چون‌است که‌عشق ازدل‌وازتن‌خیزد زو بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگ همی آهن را هرچند که زنگ هم ز آهن خیزد . ابوالفرج‌رونی.

نظیر : کرم درخت ازدرخت است .

زنگولهٔ پای تابوت . اطفال خردسال مردی پیر .

زنگوله راکه بگردن (یابگلوی)گربه‌می‌بندد. گویندموشهادرقورولتای‌بزرگ برآن شدند که احترازازشراین دشمن تیزچنگال را زنگی بگردن او آویزند که همیشه از دور نزدیکی او را معلوم داشته و بوقت بگریزند . لیکن درکار بستن آن بگردن او فروماندند . چه هیچ یك را جسارت خطر کردنی چونین نبود .

یوعد ان یوعد قلب الاعزل الا أمرء یعقد خیطالجلجل .

رجوع به : روبهی پیر ...، شود .

زنگی ارچه سیاه فام بود پیش مادرمهی‌تمام بود. امیرخسرو . رجوع به : اگرچند فرزند ...، شود .

زنگی بشستن‌نگردد سفید (زناپاکزاده مدارید امید که ...) فردوسی . نظیر :

بکوشش نروید گل از شاخ بید نه زنگی بحمام گردد سفید . سعدی .

رجوع به : ازمارنزاید ...، شود .

زن‌مردنگرددبنکوبستن‌دستار (چون تونشودهر که‌بشغل توزنددست ...) فرخی.

زن مستور شمع خانه بود زن شوخ آفت زمانه بود
(. . . پارسا مرد را بر افرازد زن ز ناپارسا بر اندازد
چو تهی کرد سفره و کوزه دست یازد بچادر و موزه
پیش قاضی برد که مهر بده بخوشی نیستت بقهر بده .) اوحدی .

رجوع به : اگرپارسا باشد ...، شود .

زن ناپارسا شکنج دل‌است زوددفعش بکن که‌رنج‌دل‌است . اوحدی .

زن نازارا بکشی نازاست . نظیر : مابالذات لایتغیر .

زن ناقص‌العقل‌است . قال صلوات‌الله‌علیه هن‌ناقصات‌العقل والدین...فقیل‌وما نقصان دینهن‌قال‌علیه‌السلام‌تقعداحدیهن‌فی‌قعربیتهاشطردهرهالاتصلی ولاتصوم. حدیث اشاره :

زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره آنان گزینند . ناصرخسرو.

زن نانجیب‌گرفتن آسان ونگاهداشتن مشکل است .

زن نجیب گرفتن مشکل و نگاهداشتن او آسان است.

زن نداری غم نداری. رجوع به: آسوده کسی ...، شود.

زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ (تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک...) سعدی. رجوع به: آنرا که حساب پاک ...، شود.

زن نیک بود ولی زمانی   تا جز تو نیافت مهربانی

(زن گر نه یکی هزار باشد   در عهد کم استوار باشد
چون نقش وفا و عهد بستند   بر نام زنان قلم شکستند...
چون با دگری فرا نشیند   خواهد که وجود تو نبیند
این کار زنان راست باز است   افسون زنان بد دراز است.) از تاریخ طبرستان ابن اسفندیار. نظامی (؟) رجوع به: اسب و زن ...، شود.

زن نیک در خانه مار است و گنج   زن بد چو دیو است و مار شکنج. اسدی. رجوع به: اگر پارسا ...، شود.

زن نیک عافیت زندگانی بود (زن پاکرو و پاکدین باید و کدبانو و شوی دوست و شرمناک و پارسا و کوتاه زبان و کوتاه‌لسان(؟) و کوتاه دست و چیز نگاهدارنده تا نیک بود که گفته‌اند ...) از قابوسنامه. رجوع به: اگر پارسا ...، شود.

زن واژدها هر دو در خاک به (... جهان پاک از این هر دو ناپاک به.) فردوسی.

تمثل: زن واژدها هردو در خاک به   وزین هر دو روی زمین پاک به. اسدی.

نظیر: یکی گفت کس را زن بد مباد   دگر گفت زن در جهان خود مباد. سعدی.

زن و شوهر جنگ کنند ابلهان باور کنند. نزاع و جدال زن و شوی زود بآشتی و صلح بدل شود. نظیر: غضب المشاق کمطر الربیع.

ز نومیدی بسی نومیدی آید (اگر امید رنجوری نماید ...) ویس و رامین. رجوع به: آدم بامید زنده است، شود.

زنهار دار نباید که زنهار خوار باشد. قابوس وشمگیر. زنهار دار حامی یا معتمد، و زنهار خوار پیمان شکن و یا خائن بامانت باشد.

زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است (چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است ...)

زنهای طهران چقدر بیعارند   دیزی بازاری وسمه میگذارند. نظیر: بطن جائع و وجه مدهون.

ز نهصد فزون کارگر بایدی   که تا خواجه را نان بدست آیدی.

(نتانی تو ای پرورده بناز   به تنها بخود زیستن بی نیاز ...) حضرت ادیب.
رجوع به: زه کردن این کمان ...، شود.

ز نیرو بود مرد را راستی   زسستی دروغ آید و کاستی . فردوسی .
ز نیکان نیاید بجز نیکوئی   چنان کز بدان زشتی و بدخوئی . فردوسی.ی.
ز نیکان نیك باشی وزخسان خس   ز دونان دون شوی و از کسان کس .
ناصرخسرو .

ز نیکو سخن به چه اندر جهان (... بر او آفرین از کهان و مهان .) فردوسی .
رجوع به : سخن بهتر از گوهر ...، شود .

ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست (بدان کایزد تعالی خالق اوست ...) شبستری.
نظیر : الوجود خیر . رجوع به : ابلهی دید اشتری بچرا ...، شود .

زنی که جهاز ندارد اینهمه ناز ندارد .

زنی گر جهانشد بفرمان اوی   براو بر نباشد گرامی چو شوی . فردوسی .
رجوع به : زنانرا نیست چیزی ...، شود .

زوجه نالی که چون تو مجبور است
زوجه گریی که چون تو حیران است . ادیب صابر .
رجوع به : روشنان فلکی ...، شود .

زود از پی آرام پدید آید آشوب   زود از پی آشوب پدید آید آرام. قطران .
رجوع به: از پی هر گریه ... وانـدر پس هر خنده...، شود .

زود بازی کن بد بازی کن . مزاحیست که بین مقامران و حریفان نرد و شطرنج متداول است و بحریفی که در بازی دیر کند و طرف را منتظر گذارد گویند ومقلوب گونه‌از مثل دیر آی و درست آی باشد .

زود بگیرد نمك دیدهٔ آنکس که او
نان و نمك خورد ورفت خوان و نمکدان شکست . سلمان ساوجی.
نظیر:هر کس که نمك خورد نمکدان شکند   درمجلس رندان جهان سگك به از اوست

زود خیز است وخوش گریز حشر   زود زایست و زود میر شرر
(عامیان صف کشند همچو کلنگ   لیك ز ایشان چو باز ناید جنگ
هست در جنگ نیروی عامه   همچو از زیر کرم بر جامه
کودکان و زنان و حشر سپاه   دل وصف را کنند هر دو تباه ...) سنائی .
رجوع به : رعیت را با جنگ ...، شود .

زود زانیه گردد آن زن که داشت شوهر زانی (گفتم که...) ملك الشعراء بهار .
رجوع به : زن چوداری مرو ...، شود .

زود یابد نام   هر که را فضل باشد واحسان . (نام جویست و...) فرخی. رجوع به : احسان همه خلق... والسخی لایدخل . . . ، شود .

زور بر گاوو ناله بر گردون . جامع‌التمثیل. رجوع‌به : رنج‌بر گاوو ناله...،شود .

زور بکشتن دهد زر بجهنم برد .

زورت بیش است حرفت پیش‌است . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زورجای حساب رامیگیرد . نظیر : زور که آمد حساب برخاست . زور حق را پایمال میکند . رجوع به : الحکم لمن غلب . . . ، شود .

زورحق را پایمال میکند . رجوع‌به: الحکم لمن غلب ، شود .

زور دار بی زور را هرد . هرد درلهجهٔ لران بمعنی خورد باشد.ومرادآنکه‌قوی ضعیف را درکار خویش کند . رجوع به : الحکم لمن غلب ، شود .

زوردارپول نمیخواهدبیزورهم پول‌نمیخواهد.رجوع‌به:الحکم‌لمن‌غلب،شود.

زور داری ده را چه میکنی   زورنداری ده را چه‌میکنی . رجوع به : الحکم‌لمن غلب ، شود .

زور ده مرده چه خواهی زر یکمرده بیار . (زر نداری نتوان رفت بزور از دریا . . .) سعدی . رجوع به : ای زر توخدا نه‌ای ...، شود .

زورش بخر نمیرسد پالانشرا میزند (یا) بپالان می‌چسبد . تمثل :

چون با یاران خشم کنی جان پدر   بر من ریزی تو خشم یاران دگر
دانی که منم زبونتر و عاجز تر   پالان بزنی چو بر نیائی باخر.(۱) فرخی

حرف قرآن را ضریران معدنند   خر نبینند و بپالان بر زنند . مولوی .

زورقبض‌و برات‌نمیخواهد. نظیر: زورجای حساب را می گیرد . رجوع‌به:الحکم لمن غلب ، شود .

---

(۱) درچند نسخهٔ خطی دیوان فرخی ازجمله دیوان‌آقای رشیدیاسمی که مرحوم محمد باقرمیرزای‌خسروی‌ازروی چندین‌نسخه جمع‌وتصحیح کرده ونیزدرنسخه‌ای که‌سابقاً متعلق بمرحوم جیحون بوده و اکنون در ملك مؤلف‌است رباعی بصورت ذیل مضبوط است :

چون بایاران‌خشم کنی جان پدر   برمن‌مپریش‌خشم یاران دگر   دانی که‌منم زبون‌ترو عاشق تر   پالان بده وجوشن مینائی خر. و در نسخهٔ آقای یاسمی کلمهٔ مپریش مصرع دویم‌نسخهٔ‌بدل ، مبریز دارد ومصراع چهارم . نسخه بدل، برمن‌ستم‌وجفا کنی‌بیحدومر. وانچه درمتن ضبط کرده‌ام تصحیح قیاسی‌این‌بنده‌است وهرچند کلمهٔ ، تو در مصراع دویم حشو میشود ولی‌چیز دیگری‌فعلا بنظرم نمیرسد . فرخی‌دررباعیهائی که داردغالباً التزام مثلی راکرده است .

زور که آمد حساب برخاست، برمیخیزد. جامع‌التمثیل رجوع به: الحکم لمن غلب، شود

زوغم زد و دزاغم زد پس مانده کلاغم رد. جامع‌التمثیل :

زهدالعامی مضلة. علی علیه السلام.

نظیر: فضل العالم علی العابد کفضل القمر لیلة البدر علی سایرالکواکب. حدیث.

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی ازآن این فریق‌را

گفت‌این گلیم خویش برون‌میکشدزموج — وان‌سعی میکند که‌بگیرد غریق را . سعدی.

زهد با نیت پاك است نه باجامهٔ پاك (...ای بس آلوده که پاکیزه ردائی‌دارد.) پروین.

زهد نبود روی‌چون‌طاعون و قطران داشتن. (زهد چبود هرچه جزحق روی ازآن برتافتن...) سنائی.

زهر ازقبل تو نوشداروست (...فحش ازدهن تو طیبات است.) سعدی.

زهر این‌را غذا و آن را مرگ (مرگ اینرا هلاك و آنرا برك...) سنائی.

رجوع به: ابلهی دید اشتری...،شود.

زهر توشه‌کامد زروزی‌رسان — مرادی به بی‌توشه‌ای میرسان

گره بازکردن ز دل ساز کن — ولی زابرو اول گره بازکن

مزن در کمانهای ابرو گره — کزینسان کمانی نیرزد به زه

دهش کان‌ز ابروی‌پرچین‌دهند — بودزهر اگرشهد شیرین‌دهند

بخیلی که باشدخوش‌و تازه‌روی — بسی به ز بخشندهٔ تلخ گوی

وگر با تلطف تمنا دهی — دو نعمت‌بودکان بیکجادهی. امیرخسرو.

زهرخود را برکسی ریختن. پس‌از کینهٔ‌مکتوم وشدیددشنام‌یا کیفری‌سخت‌دادن.

لخت جگرم سرشك در دامن ریخت — آهم ز شرار شعله برخرمن ریخت

احباب همه ز تلخ عمری رستند — هجران‌توزهرخویشتن‌برمن‌ریخت . ظهوری.

زهر، یازهر آب خودرا ریختن. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

زهر دیو کزدوزخ‌آید بدر — دغل بازمردم بود زشت‌تر. حضرت ادیب.

زهرطرف که شودکشته سوداسلام است. رجوع به: اللهم اشغل...،شود.

زهرظلمتی جهل مظلمتراست
چو پیوسته ماهش محاق اندر است. حضرت ادیب.

زهرکس‌تو باخویش‌اندربدی — فزونی ازیرا که نابخردی. حضرت‌ادیب.

زهر که‌آیدکاری، دراوپدید بود
چنان‌کزآینه پیدا بود ترا دیدار. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

زهرمار شود دفع هم بمهرهٔ مار (نشان حرص ز دل هم بدو شود زیرا که ...) مجیر بیلقانی .

زهر و تریاك هردو از یك معدن میآید (... وسنبل و اراك هر دو ازیك منبت میروید .) مرزبان نامه .

زهره خود هست مایهٔ رامش   مایهٔ عیش وکام و آرامش . سنائی .

تعبیررؤیای زهره عیش ورامش است .

زه کردن این کمان بسی دشوار است (پی درگاو است وگاو درکهسار است ماهی سریشمین بدریابار است بزدرکمراست و توز دربلغار است ...) ابوسعید ابوالخیر. نظیر :

زنهصد فزون کارگر بایدی   که تا خواجه را نان بدست آیدی . حضرت ادیب .

زهمسایگان بدهمسایگان رسند برنج و بدردسر . (همسایهٔ بدی و...) فرخی.

زهی تصور باطل زهی خیال محال .

زهی حیات نکونام ومردنی بسعادت (اگرجنازهٔ سعدی بکوی دوست درآرند...) سعدی .

نظیر : علو فی الحیات و فی الممات   لحق انت احدی المعجزات . ابن انباری .

عاش سعیداً ومات شهیداً .

زهی سوار که آهوی مانده میگیرد . ظهوری .

زهی نادان که اوخورشید تابان   بنور شمع جوید دربیابان . شبستری .

زیادة المرء فی دنیاه نقصان   وربحه غیرمحض الخیرخسران

(... وکل وجدان حظ لا ثبات له   فان معناه فی التحقیق فقدان .) ابوالفتح بستی .

اشاره: شتابان شدم سوی خاورزمین   نه در پای سستی نه درچهره چین

بتن سرو بالان بلب نوشخند   بدیدم دژ بست بر هیرمند

بیاد آمدم کل وجدان حظ   زگفتهٔ ابوالفتح و فقدان حظ . حضرت ادیب .

زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر (بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار ...) مسعود سعد . رجوع به : حلوا چو یکبارخوردند ...، شود .

زیانکارترعیبی عیب خودنادیدن است . منسوب بلقمان . نقل ازتاریخ گزیده .

زیان بهنگام بهتراز سود بی هنگام است .

زیان کاری هوش سود می است   که سوزندهٔ هوش دود می است

(... بکاخ دماغ اندرت پاسبان   بود پنج شحنه خجسته روان

چو زان کاخ آویزد این دود خیش   بمانند هر پنج ازکار خویش .) حضرت ادیب .

رجوع به : چو خوری چیزی ...، شود .

زیان کسان ازپی سود خویش   بجویند ودین اندر آرند پیش . فردوسی .

رجوع به : آه ازاین واعظان ...، شود .

زیان کسان سود دیگر کس است (چنین است و زینگونه تا بد بس است ...
یکی تا نیابد غم رفته چیز بدان هم نگردد یکی شاد نیز
زمین تا بجائی نیفتد مغاك دگر جای بالا نگیرد زخاك.) اسدی .

نظیر : مصائب قوم عند قوم فوائد .

زیبا بعلم شو که نه زیبایست آنکس که او بدیبا زیبا شد . ناصرخسرو .

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

زیباتر آنچه ماند ز بابا از آن تو بدای برادر از من و اعلا از آن تو
این طاس خالی از من و آن کوزه‌ای که بود پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو
یابوی ریسمان گسل میخ کن ز من مهمیز کله تیز مطلا از آن تو
آن دیك لب شکستهٔ صابون پزی ز من آن چمچهٔ هریسه و حلوا از آن تو
این قوچ شاخ کج که زندشاخ از آن من غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
این استر چموش لگدزن از آن من آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
از صحن خانه تا بلب بام از آن من وز بام خانه تا بثریا از آن تو. وحشی .

زیباست ولی نه هر بلندی (ای سرو بقامتش چه مانی ...) سعدی .

زید طویل اسود ابن مالك فی بیته بالامس کان متکی .
(جوهر) (کم) (کیف) (اضافه) (این) (متی) (وضع)
فی یده سیف لواه فالتوی فهذه عشر مقولات سوی .
(ملك) (فعل) (انفعال)

زیر بغل کسی هندوانه دادن . اورا با گفتارهای دروغین و چاپلوسی به نخوت و عجب دچار کردن .

زیر آب کسی را زدن . اورا نزد کسی منفور کردن . کسی را متهم به بد دینی وسوء عقیدت کردن .

زیر اندازش زمین است رو اندازش آسمان . رجوع به : آه دربساط ...، شود .

زیر این دور گنبد دوار هست دی با بهار و گل با خار . سنائی . رجوع به : گنج و مار و ... ، شود .

زیر این کاسه یا ، زیر کاسه ، نیم کاسه ایست . فریب وفسونی در این کار پنهانست . این صورت باطنی دگرگون دارد . نظیر : تحت هذا الکبش نبش .

زیر بار منت احسان نمی ماند کریم
رنگ میگیرد گل از باد صبا بومیدهد . وحید قزوینی .

زیر پایت گر ندانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل
(همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل ...) سعدی .

زیر پای شتر مخواب خواب آشفته مبین .

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن . او را بفریب دچار خطری کردن .

زیر پای کسی را کشیدن . با مهارت او را بابراز راز خویش وادار کردن .

زیر پای کسی صابون مالیدن . رجوع بزیر پای کسی پوست ...، شود .

زیر پای کسی نشستن . اورا بنهانی با گفتارهای دروغی یاوعده‌های عرقوبی فریفتن .

زیر پای مادران باشد جنان (با تو او چونست من هستم چنان ...)مولوی رجوع به : الجنة تحت اقدام ...، شود .

زیر پل منزل خطرناك است (... مسکن لوطیان بی‌باك است .) ضیا .

زیر خاك اندرونت باید خفت گرچه اکنونت خواب بردیباست .
(بسرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی نه رواست ...
با کسان بودنت چه سود کند که بگور اندرون شدن تنهاست .) رودکی.
رجوع به از مرك خود چاره ...، شود .

زیر رنج بود گنجهای پنهانی . (ننالم از غم هجرت چووصل حاصل اوست که ...) مجیر بیلقانی . رجوع‌به : از تو حرکت...، شود .

زیر زبانست پایگاه رجال . (هنر بدست‌بیان‌است ازاختیارسخن‌چنانکه ...)عنصری. رجوع به : المرء مخبو ...، شود .

زیر سپهرقمرسر بر نکرد گلی کان‌دیدروی امان‌یادادبوی‌وفا . مجیر بیلقانی .

زیر سر کسی را بلند کردن . زنی‌را بامیدشوهری‌بهتر، نوکرویا شاگردی‌را بآرمان مخدوم و استادی سودمندتر فریفتن .

زیر شالش را قرص کردن . شکمش را سیر کردن .

زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست . رجوع‌به : زیر این‌کاسه ...، شود .

زیر کان‌دانندسیر ازسوسن‌وخارازسمن (مدعی‌بسیارداری اندرین‌صنعت ولیك ...) سنائی .

زیر ناودان . رجوع به ببر زیر ناودان ...، شود .

زیر و بالا گفتن . هرزه‌لائی کردن . دشنامها سخت زشت گفتن . خرده گرفتن .
سخن عشق زیر و بالا نیست در ره عشق رخت و کالا نیست . اوحدی .
نوکرانی‌نیز نیکودارم‌اماهیچیك برسرش‌دستارودرتن جبه‌در پاهیچ‌نیست

لاجرم از گفتگوی نوکران در خانه‌ام / جز حدیث سرد و تشنیع و تقاضا هیچ نیست
زیر و بالا چون نگوید مرد کی کش روز و شب / جز زمین و آسمان در زیر و بالا هیچ نیست. سلمان ساوجی.
دهد پایه سرو سمن را چنان / که کس زیر و بالا نگوید بر آن. امیر وحیدالدین مسعود.
زیر دست اوست چرخ ولاف باما میزند / حضرت او زیر و بالا بر نتابد بیش از این. سلمان ساوجی.
تو از افلاک بالائی نگفتم زیر و بالائی / اگر زیر فلک باشی چه باشد زیر یا بالا. سلمان ساوجی.
بالای چنین اگر در اسلام / گویند که هست زیر و بالاست. سعدی.
زیر وزبر عالم بهر طلب است ارنی / تنگا که زمینستی لنگا که زمانستی. سنائی.

زیره بکرمان بردن. تمثل :

پس مقالات من و مجلس تو / راست چون زیره و چون کرمان است. انوری.
بهانه است این چند بیت ار نه حاشا / که من زیره هرگز بکرمان فرستم.
عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند / بسر تو که همه زیره بکرمان آرند. سنائی.

نقل از جنگ خطی متعلق به آقا سید عبدالرحیم خلخالی.

خدای داند کز خجلت تو بادل خویش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان ! / همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما ! انوری.
جان بنزد تو فرستادمی از شوق ولیک / هیچکس زیره سوی خطهٔ کرمان نبرد. ابن یمین.
خرده نبود بضاعت زیره / سوی کرمان بری تو بر خیره. سنائی.
تحفه فرستی زشعر سوی عراق اینت جهل / هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد. جمال الدین اصفهانی.
جان بتحفه برجانان مفرست ابن یمین / کاین تکلف مثل زیره بکرمان باشد. ابن یمین.
سخن بنزد تو آوردن آنچنان باشد / که سوی خطهٔ کرمان کسی برد کمون(۱). ابن یمین.
می آورم سخن بتو کرمان و بصره را / بررسم تحفه زیره و خرما همی برم. ابن یمین.
از پریشانی خود با سر زلفش سخنی / خواستم گفت ولی زیره بکرمان که برد
یمین‌الدوله طغرائی پدر ابن یمین.
این سخن عرض همی کردم وعقلم میگفت / شرم بادت پسرا زیره بکرمان که برد. ابن یمین.
کرمان وزیره بصره وخرما بدخش ولعل / عمان ودر حدیقه و گل جنت و گیا. قاآنی.

نظیر : خرما ببصره ، گوگرد بپارس ، پولاد بهند ، برد بیمن ، قطره بعمان ، فلفل به هندوستان ، عقیق به یمن ، لعل به بدخشان ، خرما بهجر ، گل ببوستان، کاسه بچین، زر بمعدن، گوهر به کان، در بدریا ، آبگینه بحلب ، ادیم به‌طایف ، لعل بکان، دیبا به قسطنطین، خرما بخبیص، شکر بخوزستان، دیبا بروم، ذره بخورشید، بضاعت مزجات بحضرت عزیز، سخن

(۱) کمون همان زیره است .

بسحبان ، پای ملخ بسلیمان ، چراغ پیش آفتاب ، جوی پیش دریا ، مشک به تبت، عود بهنود، نافه بخطا ، خنگ بختلان، کمان بچاچ ، پرنیان بروم ، شکر بمصر، گل بحدیقه، حکمت بیونان، سرمه بصفاهان، توتیا بهند، تیر بتوران، خر به بندر، حکمت بلقمان، چغندر بهرات، غنبید بقم، مشک بختن، عنبر بدریای اخضر، خر بخراسان، گوهر بعمان، چشمه پیش دریا بردن، آب بعمان نوباوه آوردن ، ران ملخ پیش سلیمان بردن، یحمل التمر الی البصرة، کمستبضع التمر الی هجر، کمهدی العود للهنود. کناقل المسک الی ارض الترک ، کجالب العنبر الی البحر الاخضر.

زیره بکرمان میبرد چغندر بهرات. رجوع به: فقرهٔ قبل شود .

زیزدان شناسید نیکی همه   چه بر سر شبان مردو چه بر رمه . حضرت ادیب .

زیزدان شمر نیك و بدها درست   که گردون یکی ناتوان همچو تست . اسدی.
رجوع به : النجوم...،شود .

زیزدان و فرمان شاه و خرد   مگر دید کز بن نه اندر خورد . اسدی .

زیك پدر دو پسر نیك و بد عجب نبود   که از درختی پیدا شده است منبر و دار .

زیك روزه دو روزه ره ساختن   به از اسب کشتن ز بس تاختن
(برفتن مرنجان چنان بارگی   که آرد که کار بیچارگی . . .) اسدی.
رجوع به : آهسته برو...،شود .

زیکی چراغ آتش افروختن   توان بیشه‌ای بی کران سوختن . اسدی .
رجوع به : آتش اگر اندك است...،شود .

زین اسب آز ذل است ای پسر   نعل او خواری عنان او سوال
تا فرود آئی با خر گرچه دیر   بر در شهر نمیدی لامحال . ناصرخسرو .

زین برگاو بستن . رجوع به : رخت برگاو نهادن ، شود .

زین برگاو نهادن . تمثل :
شب ماه خرمن میکند ای روز زین برگاو نه   بنگر که راه کهکشان از سنبله پرکاه شد. مولوی.
رجوع به : رخت برگاو نهادن ، شود .

زینب زیادیست . محل ومکانتی ندارد . وازوقعهٔ ذیل ماخوذ است : بعهد ناصرالدین شاه در تکیهٔ دولت ایام عاشورا شبیه ورود اهل بیت بشام بوده زنی بیخبر از تعزیه گردان در ردیف یکی از اسراء سوار شتر شده وارد تعزیه میشود و پس از آنکه تعزیه خوانان هر یك بنوبه نوحهٔ خود را میخوانند او نیز بآهنگ آنان باین دو بیت مترنم میشود والبته مجلس گریه به خنده بدل میشود : من زینب زیادیم   دختر ملاهادیم   آمدم از شاه پول استانم   پول چادر چاقچور استانم .

زینب ستم کش است . بزن یادختری که غالب زحمات خانه برعهده اوست یا بیشتر

غمهای عائله را تحمل کند گویند .

زینب قازچران . زنی بلند بالا و سبک سار .

زینت مرد دانش است و هنر (گوشت بر گاو ورزه نیکوتر...) سنائی . رجوع به : آنکس که داناتر است...،شود

زین جای چوچیپال تهیدست برون رفت
محمودکه چندان بستد مال زچیپال . ناصر خسرو

زین دیك جهان یك دو سه کفلیز چو خوردی
باقی همه دیك آن مزه دارد که چشیدی. جلال الدین رومی.

رجوع به : دنیا مکررات است...،شود .

زین دیو طبع مردم یکسر رمید باید
چون نافه زای آهو تنها چرید باید . حضرت ادیب .

رجوع به : از بلا دوری طمع داری...،شود .

زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت (احمد و بوجهل در بتخانه رفت...) مولوی .

زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف (...زین عمل تا آن عمل راهی شگرف .) مولوی.

زین للناس حب الشهوات (...من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومة والانعام والحرث ذلك متاع الحیوة الدنیا...) قرآن کریم سورهٔ ۳ . آیه ۱۴

زینهار از قرین بد زنهار (... وقنا ربنا عذاب النار .) سعدی . اسبی نزد ابومسلم مروزی آوردند گفت این بچه کار آید هر کسی سخنی گفت ابو مسلم گفت باید آنرا برانگیزی واززن بد وهمسایه بد بگریزی . ازشاهدصادق . رجوع به: آلوچو بآلو...،شود.

زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم
مردرا نیست جز از علم و عمل زیور و زیب
کی شود عزوشرف برسر تو افسر و تاج تاتو مرعلم و خردرا نکنی زین و رکیب .)
ناصرخسرو . رجوع به : آنکس که داناتر...،شود .

زی هر کس آئین شهرش نکوست (شنیدم ز دانای فرهنگ دوست که...) اسدی.
نظیر : کل حزب بما لدیهم فرحون . قرآن کریم سورهٔ ۲۳ . آیهٔ ۵۵ .

باب ژ .

ژاژخائیدن . خام درآئیدن یاوه سرائیدن و هرزه لاییدن است . مثال :

پنداشت همی حاسد کو باز نیاید   بارآمد تا هرشفکی(۱) ژاژ نخواید . رودکی .

ژنده باش گنده مباش . نظیر : المروة الظاهرة الثیاب الطاهرة . الطهورشطرالایمان. حدیث . بنی الاسلام علی النظافة . حدیث . ورجوع به : النظافة من الایمان ، شود .

(۱) شفك ، بروزن محك بیهنر وابله و جلف و نادان . ازبرهان قاطع .

باب سین.

ساحل عمان و آنکه منت سقا بآب
سفرهٔ سلطان و آنکه کدیهٔ نان از گدای. سلمان ساوجی.

ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ مستان نهاد (گفت مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی . . .) سنائی، رجوع به : ازمست سخن مگیر بردست، شود.

ساده رخ نزد آنکه خویشش نیست   شب چراغ میرود چو ریشش نیست. اوحدی.

سارشك پیل را بسنان برزمین زند
لکن نه مرد پنجه و بازوی صرصر است. اثیراخسیکتی.

ساز نه بوسور کرگه بو. خودسازنده باشد وعروسی پسرش هم باشد. مثل کردیست.

ساطور کندرا نبود حد ذوالفقار (برق یمن به تیزی ذهنت کجا رسد. . .) سلمان ساوجی.

ساعتش نم دارد. بمزاح یا استهزاء : این نتواند بود.

سافروا تغنموا. کلام نبوی. رجوع به : سفر مربی مرد. . .، شود.

ساقیا امروز می نوشیم فردا که دید ؟ کج.

ساقی ار باده باندازه خورد نوشش باد (. . . ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد.) حافظ.

نظیر: گر باده خوری تو با خردمندان خور | یا با صنمی لاله رخ و خندان خور
بسیار مخور فاش مکن ورد مساز | اندك خور و گه گاه خور و پنهان خور. خیام.
شراب در تن آنکو شرابخواره بود | چو روغن است که ریزند در مغاك چراغ
اگرچه زنده بروغن بود چراغ ولیك | فزون ز قدر شود موجب هلاك چراغ. ابن یمین.

ورجوع به : اگر شراب ندانی. . .، شود.

ساقی که غلط کند خود نوشد.

سالار پیشه ور نبود هرگز   بل پیشه ور رهی بود و چاکر. ناصرخسرو.

سال بدوازده ماه مادیدیم یکبار هم تو ببین. گوسفندی در جستن از جو زیر دنبه‌اش ظاهر شد بز بخندید و گفت دیدم. گوسفند گفت. . .

سال بسال دریغ از پارسال. روز بهی در کار نیست. نظیر : چونکه آید سال نو گویم دریغ از پارسال.
رب یوم بکیت فیه فلما   صرت فی غیره بکیت علیه. علی علیه السلام.

سالبهٔ بانتفاء موضوع است.

سال دیگر گر بمانی قطب دین حیدر شوی. (پار بودی حیدو امسال گشتی حیدرك. . .)

مصرع اول‌را بصورت ذیل‌نیز ضبط کرده‌اند : (پار بودی حیدرك و امسال کشتی حیدرا ...) قطب‌الدین حیدر یکی از پیران طریقت تصوف است که تربت حیدری منسوب باوست و بسال ۵۹۷ رحلت کرده است .

سال زور سیزده ماه است . رجوع به : زور جای حساب ...، شود .

سالها باید که تا از آفتاب لعل یابد رنگ‌ورخشانی وتاب . مولوی .

رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

سالها باید که تا یك سنگ‌اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

(هر خسی از رنگ و گفتاری بدین‌ره کی‌رسد — درد باید مرد سوز و مرد باید گامزن ...
ماهها باید که تا یك پنبه دانه ز آب و خاك — شاهدی را حله گردد یا شهیدیرا کفن
روزها باید که تا یك‌مشت پشم از پشت‌میش — زاهدی را خرقه گردد یا حماریرا رسن
عمرها باید که تا یك کودکی از روی طبع — عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه‌ای — بوالوفای کرد گردد یا اویس اندر قرن .) سنائی .

اشاره : زدور گردون خورشید تیغ‌زن‌سنگی — شنیده‌ای که کند لعل در هزاران سال
بساعتی سرتیغش بکهستان کمیج — رمال لعل بدخشی کندز خون‌رجال . سوزنی .

نظیر : سالها باید که تا از آفتاب — لعل یابد رنگ ورخشانی وتاب . مولوی .
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیك بخون‌جگر شود . حافظ .
جگرها خون‌شود تا یك‌نهالی باثمر گردد — جگرها خون‌شود تا یك‌پسر مثل‌پدر گردد
صدهزاران پوست ز ابدان بهایم در کشند — تا یکی‌زانها کند گردون درفش کاویان . خاقانی؟

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خودداشت ز بیگانه تمنا میکرد . حافظ .

نظیر : ای نسخهٔ اسرار الهی که توئی — وی آینهٔ جمال شاهی که توئی
بیرون زتو نیست هرچه درعالم هست — ازخودبطلب هر آنچه‌خواهی که توئی . جلال‌الدین‌رومی .
دوائك فيك ولا تشعر — وداؤك منك ولا تبصر
اتزعم انك جرم صغير — وفيك انطوى العالم الاكبر . منسوب بعلی علیه‌السلام .
دو عالمی و تو خود را نکو نمیداری — ترا رسد بجهان سروری و سرداری .

رجوع به : آفتی نبود ...، ورجوع به : آب در کوزه ...، شود .

سالها شد تاچو بلبل جملگی گفتی نکرد
پس‌چو باز آخر دمی کرداربی گفتار کو . سنائی .

رجوع به : دو صد گفته ...، شود .

سالها گذرد تا شنبه به‌نوروز افتد .

سالی که نکوست از بهارش پیداست (...ماستی که ترش است از تغارش پیداست .)

نظیر: چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان   چون سال نیك باشد پیدا بود اثر . معزی .

چو خواهد بود روز برف و باران   پدید آید نشان از بامدادان . ویس‌ورامین.

چو خواهد بد درخت راست بالا   چو بر روید شود زآغاز بیدا . ویس‌ورامین.

چو خواهد بود سال بد بگیهان   پدید آید زخشکی درزمستان. ویس‌ورامین.

چو در فرجام خواهد بد یکی کار   هم از آغاز کار آید پدیدار . ویس‌ورامین.

چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار   بنوروز آن بود بر شاخ دیدار . ویس‌ورامین.

گلیمی که خواهد ربودنش باد   زگردن بشخشد هم‌از بامداد. ابوشکور بلخی.

من‌الاول حسن‌الاخر. مشت نمونهٔ خروار است. یکفیك مما الاتری ما قدتری. اعتبر السفر باوله.

سالی هری، ماهی تری، کفش تاپاره کنی و بدری . درخدمت این مخدوم سود واجر ویا وظیفه وماهیانه نیست . و بهمان خور و پوشش باید ساخت .

سامان شیرکن بشکار شغال‌رو .

سایه از ذات کی جدا باشد . (سایه باذات آشنا باشد ...) سنائی . نظیر : تخلف معلول از علت‌تامه محال است .

سایه از نورکی جدا باشد . نظیر : تخلف معلول از علت تامه محال است .

سایه‌اش‌را بتیرزدن، بشمشیرزدن، بخنجرزدن. نهایت باأو دشمن بودن. تمثل :

جرم طغرا چیست یارب کان پری چون آفتاب   سایه‌اش‌راهر کجا بیند بخنجر میزند. طغرا.

سایه با خورشید دائم هم‌ترازو بوده است (این زمان رایج نشد بی‌قدری اهل هنر ...) وحید قزوینی .

سایه با نار بود همسایه (نور پاکی تو و عالم سایه ... (جامی .

سایه بردریای چین چون افکند پرذباب (کی‌تواند حاسدت با تو چخیدن خیر خیر ...)معزی . نظیر : کوه ودریا را چه‌باك ازسایهٔ پرذباب . معزی .

سایه جز پیروی‌گزیرش نیست   هرکجا کافتاب درگذر است . قاآنی .

سایه زایل شود چو نور امید   غیب بگریخت‌چون حضور آمد. اوحدی.

نظیر : جاءالحق‌وزهق‌الباطل. قرآن کریم سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۸۳دیو بگریزداز آن قوم که قرآن خوانند . اجتماع نقیضین محال است.

سایهٔ قچ را پی‌قربان مکش (این صفت‌کردن عرض باشد خمش . .) مولوی .

سایه نشین چند بود آفتاب (ای مدنی برقع مکی نقاب ...) نظامی .

سبب یافتن طلب بود وسبب طلبیدن یافت . کشف‌المحجوب .

سبزه برسنگ نروید چه‌گنه باران‌را . ازمجموعه امثال طبع هند .

سبزه را تازگی به باران است (جز بطاعت نجات نتوان یافت ...) ادیب صابر .

سبزه کی روید بجهد ازروی یخ .

سبزی پاك کردن . تملق و تبصبصی بدنائت و پستی کردن .

سبزی پاك کن . نظیر: بادنجان دورقاب چین

سبزی آ- ازمن زردی من ازتو . زنان روز سیزدهم نوروز سبزه ها را گره کنند و بشکون این‌عبارت را گویند .

سبزی فروش‌شهر زنیکی فروش به (منمای و مشنوان عمل‌خویش را بخلق-زیرا عمل نهفته ز هرچشم و گوش به ازطاعتی که بهرفریب خلایق‌است آوازچنگ و زمزمهٔ نای و نوش به نشنیده‌ای که پیرهریوت‌چه گفته است ...) خواجه‌عبدالله انصاری .

سبع نه‌ای که‌تجنب کنی ز یارودیار ضبع نه‌ای که‌تنفر کنی ز مردونفر.قاآنی.

سبك بار مردم سبکتر روند (... حق این است و صاحبدلان بشنوند .) سعدی .
رجوع به : آسود کسی که ...، شود .

سبکباری از بهشت آمده است . رجوع به : آسوده کسی . .، شود .

سبکباری‌گزین تا سهل تانی از جبل پری
که‌گربه از شتر بهتر تواند رفت برپل وان . امیرخسرو .
رجوع به : آسوده کسی ...، شود .

سبکتر بود اشترمست بار (ملامت کشانند مستان یار ...) سعدی .
تمثل: تامست‌نباشی نبری بارغم‌یار آری شتر مست کشد بار گرانرا .

سبکسار تر از پرستار تن بگیتی درون یك سبکسار نیست . حضرت ادیب .

سبکسارشادی نماید نخست بفرجام کاراندہ آید درست . فردوسی .
رجوع به : سبکسر سبکتر ...، شود .

سبکسار قصد سبکساردارد . (بدوده رفیقان اورا ازیرا ...) ناصرخسرو .
رجوع به : الارواح جنود ...، شود .

سبکسار مردم نه والا بود اگر چه‌گوی سروبالا بود . فردوسی .
رجوع به : سبکسر سبکتر ....، شود .

سبکسر بود هر که او کهتر است (شکیبائی از مهرنامی تراست ...) فردوسی .

سبکسر سبکتر درافتد بدام (جوان سبکسر بود خویش کام ...
بچیزی فریبد دل آویزتر نه آنکو نیازش بدان تیزتر .) اسدی .
نظیر : سر مردمی‌برد باری بود سبکسر همیشه بخواری بود . فردوسی .

سبکسار شادی نمـایـد نخست / بفرجام کار اندر آید درست . فردوسی .
سر مـردمی بـرد بـاری بود / سبك سر همیشه بخواری بود . فردوسی .
از گرانسنگی گنجورسپهر آمده کوه، / وز سبکساری‌بازیچهٔ بادآمدخس . سنائی .
ستـوده نبـاشد سر بـاد سار / بر این داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره نجستی ز جای / مگر یافتی چهره و دست و پای . فردوسی .
سبکسار مـردم نه والا بـود / اگر چه گوی سرو بالا بود . فردوسی .
بـر سبکسر نشایـد ایمن بود / که سبکسر بسر در آید زود . اوحدی .
بـاد سر خـاکسار خواهد بود / باد خور خاك خوار خواهد بود . اوحدی .

سنگ بجای خودش سنگین است .

سبکسر همیشه بخواری بود (سرمردمی بردباری بود ...) فردوسی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

سبك ویران شودشهری بدومیر (کنون پیش آمدت‌این‌یاوه تدبیر...) ویس‌ورامین . رجوع به : دوپادشاه ... و رجوع به : آب انبار شلوغ ...، شود .

سبل گیردآن دیده‌ازآب شور که داروستاند زکحال‌کور . امیرخسرو.

سبو بدوش و صراحی بدست ومحتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید . وحشی .

سبو براه آب میشکند .

سبوهمیشه ازآب سالم‌نمیآید . تمثل :
همه کس راز داریرا نشاید / درست از آب هر کوزه نیـاید . ناصرخسرو .
نباید که ما را شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست . نظامی .
مکن انـدر روش قدمها سست / تا بیاری سبو ز آب درست . اوحدی .
دلوهمیشه ازچاه درست برنیاید .

سبوی خالیرا بمبوی پرمزن باقویترمستیز.

سبوی نوآب خنك دارد . تمثل : خنك دارد سبوتا نوبود آب .
گویند سردتر بود آب ازسبوی نو / گرم‌است‌آب ماکه‌کهن‌شد سبوی ما . منوچهری .

سبوئی که سوراخ باشد نخست بموم و سریشم نگردد درست . نظامی .
نظیر : جامه‌ای که شد پاره‌وصله برنمیداره.

سبیلش را چرب کردن . باو رشوه دادن .

سبیلش آویزان شدن . پس ازیأس ازمقصودی برآشفتن .

سپاسدار باش تا سزاوار نیکی باشی . (که گفته‌اند ...) مرزبان نامه .

نظیر : الشکر دین . من شکر القلیل استحق الجزیل .

شکر نعمت نعمتت افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند

سپاهست وساز است ومردان‌مرد   دگر کار بخت است روز نبرد . اسدی.

سپاهی که جانش گرامی بود   از او ننگ خیزد نه‌نامی بود . سعدی.

رجوع به : آنکه جنگ آرد ...، شود .

سپاهی که در جنگ بنمود پشت   نه‌خود راکه نام‌آورانرا بکشت. سعدی.

سپاهی که کارش نباشد ببرگ   چرا دل نهد روزهیجا بمرگ . سعدی .

نظیر : ملك را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشند وسیر . سعدی .

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ . سعدی .

بهای سر خویشتن میخورند   نه انصاف باشد که سختی برند . سعدی .

چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کارزار . سعدی .

زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد   وگرش زر ندهی سر بنهد درعالم . سعدی .

اذا شبع الکمی یصول بطشاً   و خاوی البطن یبطش بالفرار . سعدی .

برنج از کجا باز ماند سپاه   که هستند پروردهٔ پادشاه . فردوسی .

سپهبد که باشد نگهبان گنج   سپاهی از او سر به‌پیچد برنج. فردوسی .

چون دل لشکر ملك نگاه ندارد   درگه ایوان چنانکه درگه میدان

کار چو پیش آیدش بود که به‌میدان   خواری‌بیندزخوار کردهٔ‌ایوان.ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

رعیت از تو چو بایسار شود   از برای تو جان سپار شود

چون نیابد یسار بگریزد   با عدوی تو بر بیامیزد . سنائی .

پادشاهی بزور باشد ومرد .

سپر افکندن سپر انداختن . تسلیم شدن . اعتراف بغلبهٔ خصم کردن .

راست گفتی هزیمتی هستند   خسته وجسته و فکنده سپر . فرخی .

پیران روزگار سپرها بیفکنند   درصف‌عزم‌چون‌بکشی‌خنجردها. مسعود سعد.

مبارزان بگریزند و بفکنند سپر   چو روز رزم ترا عزم کارزار بود . معزی .

سپر نیفکنم از خصم طاعن طناز   که خصم نبود بی‌طاعتی و طنازی . سوزنی .

چه عجب داری ار فکنده سپر   شرم عثمان ز رعب پیغمبر . سنائی .

وطاهر بیکبارگی سپر بیفکند واندازه بتمامی بدانست. ابوالفضل بیهقی. ماسپرانداختیم گر تو کمان میکشی . سعدی .

دل سپر بفکندچون دردترادرمان نداشت   عقل‌بی کم کردچون گوی‌ترامیدان نداشت.مجیر بیلقانی .

در نظرش تیر سپر بفکند   وز فزعش کوه کمر بفکند . خواجو .

سپر بر آب ، یا ، برسر آب افکندن ، (یا) انداختن . تسلیم خصم شدن . به‌برتری دشمن خستو آمدن .

تمثل : عمر و عاص و یزید بد اختر بسر آب برفکند سپر . سنائی .

چون بر افکنده‌ای بر آب سپر می نداری بسان مست خبر . سنائی.

آنکه‌چون‌لاله‌ازین‌پیش‌جگرسوخته‌بود همچو نیلوفرازاین‌پس‌سپرافکندبرآب. ابن‌یمین.

نصیب روزه نگهداشتم دگر چکنم فکند خواهم چون دیگران بر آب‌سپر. فرخی.

از عشق لب لعل تو ای در خوشاب چون‌نیلوفرسپرفکندیم‌درآب.قاضی‌حمیدالدین.

اگر نه‌روز بخصم تو اقتدا کرده است پس از برای‌چه‌معنی‌سپربرآب انداخت ظهیر

سپر تیر زمان دیدهٔ شوخست و فساد
جهد کن تات نبیند فلك از بی‌سپران . سنائی .

نظیر : رومسخرگی‌پیشه‌کن ومطربی‌آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی .

سپردن بداناى‌داننده‌گوش بتن توشه‌باشدبدل راى‌وهوش . فردوسی .

سپلشت آید وزن زاید ومهمان‌عزیزت برسد. سپلشت کلمه‌ایست متداول عوام . و بمعنی هجوم رنج یا مصیبتهای پیاپی ودرهم باشد . نظیر : اوم می‌آدکوم میزاد زنم‌هم دردش است. آبم است و گابم است ، نوبت آسیابم است .

سپهبد بود چون‌بود شهریار (اگر کشته آئیم در کارزار ...) فردوسی .

سپهبد چه باشد چو نبود سپاه (بلشکر بود نام و نیروی شاه ...) اسدی .

سپهبد که باشد نگهبان گنج سپاهی‌ازاو سر بپیچد برنج . فردوسی .

رجوع به : سپاهی که‌کارش ...، شود .

سپهبد که با فر یزدان بود همه خشم او بند و زندان بود
(... چو خونریز گردد بماند نژند مکافات یابد زچرخ بلند .) فردوسی .

رجوع به : میتوان کشت زنده‌را ...، شود .

سپهبد که بی‌گنج شاهی کند همه‌کارها برتباهی کند . فردوسی .

سپهبد که جانش‌گرامی بود نه‌پیروزگردد نه‌نامی‌بود . فردوسی .

رجوع به : زترسنده مردم برآید ...، شود .

سپهبد که لشکر برون از شمار بجنگ‌آورد پیچدازکارزار . فردوسی .

سپهبد نیاید سوی‌کارزار (تو شو اخترکاویان را بدار ...) فردوسی . نظیر :
اگر شاه با شاه جوید نبرد چرا باید این لشکرو دارو برد . فردوسی .

سپه را چو مهتر سبکسر بود شکستن گه‌کین سبکتر بود .
(کس از باد ساری دلاور مباد که بدهد سر از باد ساری بباد ...(اسدی.

سپه را چه باید ستاره شمر **بشمشیر جوینده گردان هنر** . فردوسی .

رجوع به : النجوم حق ....، شود .

سپه را زشمشیر باید حصار (که با بارهٔ دزشمارا چکار ....،) فردوسی . نظیر :

چو دشمن بدیوار گیرد پناه   زپیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .

سپهر بلند ار کشد زین تو **سرانجام خشت است بالین تو** . فردوسی .

رجوع به : از مرگ خود ....، شود .

سپهریست شاهی و رامهرگاه   **بروجش دزو اخترانش سپاه**
عروسیست خویش بازو درم   **سر تیغ پیرایه کابین قلم** . اسدی .

(مرا بیشتر قیر گون بود موی   چو سروسهی قد وچون ماه روی ...
شما را خماند همان روزگار   نماند خماننده هم پایدار .) فردوسی .

سپید دست . ستمگر . مثال :

شاهان عصر جز توهستند ظلم‌پیشه   اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر . خاقانی .
دم‌خوشیم‌سحر میدهد و گر نخورم   سپیددست‌چوروزم‌چوصبحدم‌رسوا. مجیر بیلقانی.
زبهر سقف‌عدوی سپید دستش دان   که شب ز چهره گلیم سیاه برسازد ...
عمود نور بصبح سپید دست دهد   نقاب قیر بشام سیاه گر سازد . مجیر بیلقانی .
خون جگر دهم‌بجهان سپید دست   تاندهداو بدست‌سیه‌عشوه دیگرش.مجیر بیلقانی.

سپیدکاری . ظلم ، ستم .

اگرچه موی‌سیاه وسپید هردویکیست   مرا که فارغم از نازکی و برنائی
ولیك خوش‌نبود کز سپیدکاری‌خویش   ز ظلم موی سپیدم بخلق بنمائی . مجیر بیلقانی.
چون کس بروزه درتو نیارد نگاه کرد   ازروزه چون حذر نکنی ای‌سپیدکار . فرخی .
یاباش دشمن من یا دوست باش وبحك   نه‌دوستی نه‌دشمن اینت سپید کاری . منوچهری.
سپید کارا کردی دلم بعشق سیاه   بکازری درمانا نکو نبردی راه ...
سپیدکار وسیه‌کار ودست‌وزلف تواند   تو بیگناهی ازاین هردوای‌ستیزهٔ ماه . سوزنی.
خصم سپید کار سیه دیدهٔ ترا   بادا سیاه گشته بدود عذاب‌روی .سلمان‌ساوجی.
ترا ز دهر سیه کاسه کار بر ناید   تو با سپیدی این روزگار برنائی .

سپیدی بزر اندر آهو بود **اگر چند درسیم نیکو بود**. اسدی .

ستاره بروز بکسی نمودن . کیفری سخت باو دادن . بادافراه‌کار زشت او را بدو دادن . روز او را چون شب تیره کردن . تمثل :

اگرت باید این بچه بزایم من   وین نقاب از تن و رویش بکشایم من
گر نبایدت بزادن نگرایم من   همچنین باشم نا زاده بیایم من

وگر استیزه کنی با تو برآیم من   روز روشنت ستاره بنمایم من . منوچهری .
امیر ابوالحسن تیره شد وخشم گرفت و گفت ... والله که من ستاره بروز بدیشان نمایم. زین الاخبار .

ستاره را بالای سرخود نمیتواند دید . نهایت حسود ورشگن یابسیارمتکبر و خودپسند است .

ستارهٔ سهیل است . دیر دیر او را توان دیدن . غیبت‌های او دراز و طویل باشد .

ستاره کوره ماه نمیشه . کوره درتداول عوام‌مصغر کور با قصد تحقیر است ونمیشه درلهجهٔ طهرانیان نمی‌شودباشد. ومراد مثل آنکه ناقصی‌بدعوی جای کاملی نتواند گرفت.

ستایش سرایان نه‌یار تواند   ملامت کنان دوستدار تواند . سعدی .
رجوع به : از صحبت دوستی ... ، شود .

ستایش نبرد آنکه بیداد بود   بتخت و بگنج مهی شاد بود . فردوسی .

ستدن کار گدایان و بی‌همتان باشد . کیمیای سعادت .

ستد وداد جز به‌پیشا دست   داوری باشد و زیان وشکست . لبیبی .
نظیر : نسیه آخر بدعوا رسیه . معاملهٔ نقد بوی مشك میدهد .

ستر دل یکبارکی نتوان درید (نامبین گفتم این ابیات از آنك ...) مسعود سعد.
نظیر : دل آدمی سفره نیست که هرجا بتوان باز کرد.

ستم برستم پیشه عدل است و داد (جفا پیشگانرا بده سر بباد ...) سعدی .
نظیر : ترحم بر پلنگ تیز دندان   ستمکاری بود بر گوسفندان . سعدی.
ورجوع به: بابدان‌بدباش ... ، شود .

ستم برستمکاره آید پدید (بجز جنگ‌را هیچ چاره ندید ...) فردوسی .
رجوع به : آبادی ظلم ... ، شود . ورجوع به از مکافات عمل ... ، شود .

ستم درپی دادسردی بود(که پرورده کشتن نه‌مردی بود ...) سعدی .

ستم را میان و کرانه بود (... همیدون ستم را بهانه بود .) فردوسی . ظلم را نیز غایتی است .

ستم‌مپسندازمن برتن خویش   ستم ازخویش برمن‌نیز مپسند . ناصرخسرو.
رجوع به : آنچه برخود نپسندی ... ، شود .

ستم نامهٔ عزل‌شاهان بود

(چنین گفت نوشیروان قباد   که‌چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره نخواند ورا نیز شاه
. . . .   چو درد دل بیگناهان بود .) فردوسی .

رجوع به : اسکندر رومی . . ، شود .

ستودن ستمکاران مروت تباه کند . منسوب به بوزرجمهر . نقل از تاریخ گزیده.

ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند . از قابوسنامه .

ستودهٔ جاهلان نکوهیدهٔ خواص بود . از قابوسنامه . نظیر : حسنات الابرار سیئات المقربین .

ستوده کسی کو میانه گزید (... تن خویشرا آفرین گسترید ...) فردوسی .
رجوع به : اسب راه آنست ...، شود.

ستوده نباشد سر باد سار براین داستان زدیکی هوشیار
که گر باد خیره نجستی زجای مگر یافتی چهره و دست و پای. فردوسی .

رجوع به : سبکسر سبکتر ...، شود.

ستور را به‌پای عقبه جودهند سود ندارد . تمثل : و اگر پنداری فردا توبهٔ تو آسان‌تر خواهد بود از امروز این از جهل است که هرچند تأخیر بیش کنی دشوارتر بود. آنگاه چون بمرگ نزدیك شد چنان بود که... از کیمیای سعادت. نظیر : جو پای کتل سود ندارد.

ستور لگدزن گرانبار به (چه نیکو زده است این مثل پیرده ...) سعدی .

ستوری گوهری باید تك ناورد و جولانرا (سواری کاردان باید صف پیکار و کوشش را ...) معزی.

ستون بزرگیست آهستگی (همان بخشش وداد وشایستگی .) فردوسی .

ستون خانه شکستی فرود آن منشین
طناب خیمه گسستی نشیب آن مگذر. قاآنی.

نظیر : یکی برسرشاخ بن می برید خداوند بستان نظر کرد و دید بگفتا گر این مرد بد می کند همانا که با نفس خود می کند. سعدی. در اوراق سعدی چنین پند نیست که چون پای دیوار کندی بایست. سعدی.

ستون خرد بردباری بود چو تیزی کنی تن بخواری بود . فردوسی .
رجوع به : حلم حق شو ...، شود .

ستون خرد داد و بخشایش است (... در بخشش اورا چو آسایش است . فردوسی.
رجوع به : اسکندر رومیرا ... ورجوع به احسان همه خلق .. ، شود .

ستیز آوری کار اهریمن است ستیزه پیرخاش آبستن است . اسدی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیزه پیرخاش آبستن است ستیزه گری کار اهریمن است . اسدی .

ستیزه بجائی رساند سخن که ویران کند خانهای کهن . فردوسی.

رجوع به : اللجاج شوم ...، شود .

ستیزه نه خوب آید از شهریار (بگیتی همی تخم زفتی مکار ...) فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیزه نه‌خوب آید از نامجوی   به پرهیز وگرد ستیزه مپوی . فردوسی .
رجوع به : اللجاج شوم ، شود .

ستیم از ریش کسی آهنجیدن بادافراه و کیفر گناه او دادن . تمثل :

گفت فردا نشنر آرم پیش تو   خود بیاهنجم ستیم از ریش تو . رودکی .

سحابة صیف عن قلیل تقشع. ابر تابستان دیری بر نیاید که بگشاید. نظیر : غضب العشاق کمطر الربیع . برادران جنگ کنند ابلهان باور کنند .

سحر بامعجزه پهلو نزند دل خوشدار (... سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد .) حافظ .

سحر تا چه زاید شب آبستن است . (فریب جهان قصهٔ روشن است ...) شعر از خواجه شمس الدین حافظ است. ولی اصل مثل قدیم است و شعرای مقدم بر خواجه نیز بدان تمثل کرده‌اند :

تو را خواسته گر ز بهر تن است   ببخش و بدان کاینشب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز   برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود   جهان چون نگین بدخشان شود . فردوسی .

دشمن که بدین ابلق رهوار مرا دید   بی صبر شد و کرد غم خویش پدیدار .
گفتا که بمیزان و بسرهنگان مانی   امروز کلاه و کمرت هست سزاوار
گفتم تو چه دانی که شب تیره چه‌زاید   بشکیب و صبوری کن تا شب بنهد بار
باشد که بدین هر دو سزاوارم بیند   آن شه که بدین اسب مرا دید سزاوار . فرخی .

شنیدستم که شب آبستن آید   نداند کس کز او فردا چه‌زاید . ویس و رامین .

و زغم او تنگ مکن نیز دل   صبر همی کن که شب آبستن است. ناصرخسرو .

شب بدخواه را عقوبت زاد   شب شنودم که باشد آبستن . فرخی .

هزاران روشنی بینی از این یك ظلمت گیتی   که از روز دراز است این شب کوتاه آبستن. سنائی .

خواجهٔ تو قناعت تو بس است   صبر و همت بضاعت تو بس است
که خود آبستن است با همه ساز   شب کوتاه تو بروز دراز . سنائی .

دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی   که جهان سایهٔ ابر است و شب آبستن. ناصرخسرو .

گویند و گفته‌اند که آبستن است شب   وین گفتگوی دانند اهل حدیث ورای
هر شب ز مملکت ای ملك بی‌عدیل باد   آبستنی که باشد خورشید عدل زای . سوزنی .

نبندد در برویم تا دهد در بزم خود جایم   نمیدانم چه‌زاید صبحدم آبستن است امشب. ظهیر .

بگیتی هر شبی آبستن آید ندانـد کس کز اوفرداچه‌زاید . ویس‌ورامین.
یکی امشب صبوری کرد باید شب آبستن بود تا خود چه‌زاید . نظامی .
صید کرش گفت شب آبستن است کر خللی رفت خطا برمن است . نظامی .

نظیر : اللیل حبلی لست تدری ماتلد . شب حامله است تا چه زاید فردا .

ورجوع به : تا ببینیم سرانجام چه‌خواهد بودن ... وبه‌ببنیم تا اسب اسفندیار ... شود .

سحر چو گشت پدیدار روز گردد شب
شفق چو گشت نمودار روزگردد شام. قاآنی.

سخاوت پس ازادای وام است . گزاشتن دین بردهش وبخشش مقدم است .

سخاوت پیشه کن تو از کم و بیش
کزان بیگانگان گردند چون خویش. ناصرخسرو.

سخاوت در تنگدستی پدید شود . منسوب بهوشنگ. نقل از تاریخ گزیده .

سخاوت نشان گر ثنابایدت که‌بار درخت سخاوت‌ثناست. ناصرخسرو .

سخای بزرگان‌چو ابر بهار بجائی ببارد که ناید بکار .

رجوع به : ابر باید که بصحرا بارد ...، شود .

سختاکه آدمیست براحداث روزگار (کر یك نفس‌فراق‌تواندیشه کردمی کشتی زبیم‌هجردل‌وجان من فکار اکنون تو دوری ازمن ومن‌بی‌توزنده‌ام ..) عمعق بخاری .

سخت ابله‌کسی بود که پنداردکه هر چه درگنجینهٔ وی (خود) نیاود در خزینهٔ ملوك نیاود . کیمیای سعادت .

سخت‌است جدائی بهم آموختگانرا (دوری زبرت سخت بود سوختگانرا ...)

سخت بیدار باش در همه‌کار پیش‌از آن‌کت قضابخساند. مسعودسعد.

سخت پیشانی . شوخ دیده . لجوج .

جکرم خون شد از پریشانی آه از این جان سخت پیشانی . اوحدی .
ببرد شیخ را به مهمانی با مریدان سخت پیشانی . اوحدی .

سخت باشد چشم نابینا ودرد (درد باشد روی نازیبا وناز ...) سنائی .

سخت زنی سخت‌خوری . رجوع به : از مکافات عمل ...، شود .

سخت‌کمان،سخت‌کمانی. نیرومند، نیرومندی شجاع،شجاعت.سخت‌پذیرا،سخت‌پذیرائی.

کان‌مردسوی اهل‌خردسست بودسخت کز بهرطمع‌سست‌بودسخت کمانیش.ناصرخسرو.
ازآن زمان که جهان بوده یك تن تنها کی ایستاده‌بجنگ‌هزار سخت کمان . قطران .
با روی چو نوبهار و خوی چو دیئی باما چو خمار وبا دگر کس چو میئی
بخت بد ما همی کند سست پیئی ورنه‌توچنین سخت کمان نیزنیئی . مهستی‌دبیر.

اوست شاهی که چو در رزم کمان کرد بزه   خصم اوست شود گر چه بود سخت کمان. معزی.

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
آنرا که بکاخ اندر یك شیشه شراب است. منوچهری.

سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش (گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع ...) حافظ. نظیر: چون آسان گرفته آید آسان گردد. ابوالفضل بیهقی. دلی آسان گذار از کشوری به. ویس و رامین.

صعب گردد بتو آن کار که اش گیری صعب   سهل باشد بتو آنکار که اش داری سهل. ابن یمین.

هر که در کار سخت گیر بود   نظم کارش خلل پذیر بود. نظامی.

خوار و دشوار جهان چون پی هم میگذرد   گر تو دشوار نگیری همه کار آسان است.

آسان گذران کار جهان گذران را   زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا.

بآسان گذاری دمی میشمار   که آسان زید مرد آسان گذار. نظامی.

که بر چاره گر کار گردد دراز. فردوسی.

کار دنیا که تو دشوار گرفتی برخود   گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان گردد. کمال اسمعیل.

سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست
که هر کو بشنود گوید که نیکوست. ویس و رامین.

سخن آنگه کند حکیم آغاز   یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید   یا ز ناخوردنش زیان آید. سعدی.

سخن آینهٔ مرد سخن گوست. جامع التمثیل. رجوع به: ابله را درسخن...، شود.

سخن ارچه بزرگوار بود   نیکی آن در اختصار بود. مکتبی.

رجوع به: آن خشت بود ...، شود.

سخن اردل شکن نباشد وسخت   رهنمائی کجا کند سوی بخت. اوحدی.

رجوع به: از صحبت دوستی برنجم ...، شود.

سخن ازسخن خیزد. رجوع به: الکلام یجر ...، شود.

سخن ازسخنگوی دانا به است   سخنهای نادان ستوهی ده است. حضرت ادیب.

سخن باخطر تواند کرد   خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من   که حقیری تو یا بزرگ وخطیر. ناصرخسرو.

سخن با سرشبان جز سخته و پخته مگو هرگز
و لیکن بارمه هرگونه ای گاید همی برچم. ناصرخسرو.

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم. ناصرخسرو.

رجوع به : سخن بهتر از ...، شود .

سخن بزرگان شنیدن ادب است .

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست (. . . کس از بزرگ شد از گفتهٔ بزرگ رواست .) ملک‌الشعراء بهار .

سخن بسحبان بردن .

تمثل: سخن به پیش تو آراستن چنان باشد — که تحفه بردر سحبان برد سخن باقل. ابن یمین.

رجوع به : زیره بکرمان ...، شود .

سخن بسیاردانی اندکی گوی . رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن بهتر از گوهر آبدار — چو برجایگه بر برندش بکار . فردوسی .

نظیر: بگوی آنچه دانی و بفزای نیز — ز گفت خردمند برتر چه چیز . فردوسی .
ز نیکو سخن به چه اندر جهان — بر او آفرین از کهان و مهان . فردوسی .
جهان یادگار است و ما رفتنی — بمردم نماند جز از گفتنی . فردوسی .
سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .
ز خورشید و از آب و از بادوخاک — نگردد تبه نام و گفتار پاک . فردوسی .
چه مردم که گویا ندارد زبان — چه آراسته پیکری بیروان . اسدی .
ز بهتر سخن نیست پاینده تر — وزو خوشتر و دل فزاینده تر
همی همچو جان زان نگردد کهن — که فرزند جانست شیرین سخن . اسدی .
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که بی‌سخن من و تو هر دو نقش دیواریم . ناصرخسرو.
جز براه سخن چه دانم من — که حقیری توبا بزرگ وخطیر . ناصرخسرو.
بگوینده گیتی برازنده است — که گیتی بگویندگان زنده‌است . حضرت‌ادیب.
جان بسخن شد شریف چونان کز جان — زندگی الفغد و هم جمال وشرف تن . حضرت‌ادیب.
سخن آنجا که زند لاف ادب — خامشی از زر صامت چه عجب
سخن و سحر بیک آهنگند — زر و زرنیخ بهم همرنگند
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب — زر رخشان ز شرر گیرد تاب
آب آن روضهٔ دین افروزد — تاب این خرمن ایمان سوزد
در سخن نیست بزر کس محتاج — سکهٔ زر ز سخن یافت رواج
ای بسا قفل در این کاخ دو در — که کلیدش نتوان یافت ز زر
لب چو ز افسون سخن آرایند — آن گره در نفسی بکشایند . جامی .
رخسارهٔ عروس بزرگی نیافت زیب — الا بخرده کاری مشاطهٔ سخن . سلمان‌ساوجی.

سخن نزد دانندگان خوار نیست . فردوسی .

سخن با خطر تواند کرد خطری مرد را جدا ز حقیر
جـز براه سخن چـه دانم مـن که حقیری‌تویا بزرگ وخطیر . ناصر خسرو .
سخن پدید کند کز من وتومردم کیست کدبی‌سخن‌من‌وتوهردونقش دیواریم . ناصرخسرو .
سخن‌چون زرپخته بی‌جنائت گرددوصافی چو او را خاطر دانا باندیشه بپالاید . ناصرخسرو .

سخن تانپرسند لب بسته‌دار گهر نشکنی تیشه آهسته دار . ازجامع‌التمثیل.
نظیر : تا نپرسندت مگو ازهیچ در .

سخن تاگفتی بودچون گهر چو گفتی‌شد ازخاك‌ره‌تیره‌تر. فردوسی.ی.
رجوع به : اگرطوطی ....، شود .

سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند هرجا فراوان بود. فردوسی.ی.
رجوع به : اگرطوطی ...، شود .

سخن‌تانگوئی براودست‌هست چو گفته شود یابد اوبرتودست . سعدی .
رجوع به : اگرطوطی ....، شود .

سخن تانگوئی بودزیرپای چو گفتی ورابرسرتوست‌جای . فردوسی.ی.
رجوع به : اگرطوطی ....، شود .

سخن تا نگوئی توانیش گفت ولی گفته راباز نتوان نهفت. رجوع به : اگر طوطی ....، شود .

سخن تانگوئی توئی شاه‌آن چو گفتی شود شاه‌تو آن‌زمان . فردوسی ی.
رجوع به : اگر طوطی ...، شود .

سخن‌چون بدینگونه بایدت گفت مگوی‌ومکن‌رنج باطبع جفت. فردوسی.
نظیر: شعرنا گفتن به‌ازشعری که باشد نادرست بچه نازدان‌به‌ازششماهه‌افکندن جنین . منوچهری .

سخن چون برابر شود با خرد زگفتارگوینده رامش‌برد . فردوسی .

سخن‌چون‌بسختی‌وتنگی‌رسید فراخیش را زود بینی کلید . فردوسی .

سخن چون حکیمان نکوگوی وکوته
که سحبان به نیکوسخن‌گشت سحبان .
(... نبینی که بدریدصدمن‌زره را بدان کوتهی‌یك‌درم‌سنگ‌ پیکان) ناصرخسرو .
نظیر : زرمـح بلند قد ناید آنچه سوزن کند به پستی خویش
رجوع به : آن خشت بود ....، شود .

سخن چون زرپخته بی‌خبائت‌گردد وصافی
چو اورا خاطردانا باندیشه پپالاید . ناصرخسرو .

سخن چو گفته شد آن به که دل بپردازی (دراز میکشم این قصه را و معذورم...) ظهیر.

سخن چون زنان نرم و نازك مگوی
تو مردی ره حیز طبعان مپوی . حضرت ادیب .

سخن حق تلخ باشد . تمثل زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشم که دشوار آید که سخن حق تلخ باشد . ابوالفضل بیهقی . رجوع به: الحق مر، شود.

سخن حق و نصیحت تلخ باشد. ابوالفضل بیهقی . رجوع به : الحق مر، شود .

سخن خانه ببازار راست نیاید. رجوع به : شمار خانه ...، شود .

سخن خوب و نغز طوطی گفت   خلعت طوق مشک فاخته یافت
(از چنین کارهای بی ترتیب   دل من خون شد و جگر بشکافت ...) مسعودسعد.
نظیر : کار کردن خر خوردن یابو . رجوع به : الله الله که تلف ...، شود .

سخن خود کجا شنیدی ؟ ـ آنجا که سخن مردمان را .

سخن دان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگاه گوید سخن . سعدی .
رجوع به : از اندیشه با مغز گردد ...، شود .

سخن در تندرستی تندرست است   که درستی همه تدبیر ست است
نشاید کرد خود را چارهٔ کار   که بیمار است رای مرد بیمار . نظامی .
رجوع به : از مردسست ... و رجوع به : رأی العلیل ...، شود .

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم . حافظ .

سخن دوستان شنیدن بیخ دولت است .ا

سخن رابباید شنیدن نخست   چو داناشوی پاسخ آری درست . فردوسی.

سخن را بر کرسی نشاندن . گفتاری را مدلل کردن . مقصودی را بدلخواه خویش انجام کردن.

سخن را روی با صاحبدلان است (نگویند از حرم الا بمحرم .) سعدی .
نظیر : الیك یساق الحدیث .

سخن را زیوری جز راستی نیست (نگردد خاطر از ناراست خرسند و گر خود گوئی آنرا راست مانند ... جمال مه بجز ناکامتی نیست (؟)) جامی .

سخن راست را از دیوانه بشنو . جامع التمثیل . رجوع به : حرف راست رااز دیوانه...شود.

سخن راست تلخ میباشد . کج . رجوع به : الحق مر ، شود .

سخن راست توان دانست از لفظ دروغ (باد نوروزی پیدا بود از باد خزان.) فرخی.

سخن راست و درشت حق باشد . (... و بوددر روز گار پیش از این که ستوده میامد واکنون دیگر شده است .) ابوالفضل بیهقی . رجوع به : الحق مرشود .

سخن را سر ستایخردمندوبن میاور سخن در میان سخن
(... خداوند تدبیر وفرهنگ‌وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش.) سعدی .
سخن را نیوشنده باید نخست (... گهر بی‌خریدار ناید درست.) نظامی .
نظیر : مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد .
فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی . سعدی .
سخن سخن آورد ، سخن‌سخن راکشد . تمثل :
هین مشو شارع در آن حرف رشد چون سخن بی‌شك سخن را میکشد . مولوی .
رجوع به : الکلام یجر ...، شود .
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن (سخن آخر بدهن میگذردموذیرا...) سعدی.
نظیر : دهن سگ بلقمه دوخته به . سعدی . سگ گزنده همان به که آشنا باشد .
سگ درنده چون دندان کند باز تو حالی استخوانی پیشش انداز .
سخن شنیدن ادب است . نظیر : حرف شنیدن ادب است .
سخن شنیدن بیخ دولت است . جامع‌التمثیل :
سخن کان ازدماغ هوشمند است گراز تحت‌الثری آید بلند است .
نظامی . رجوع به : انظر الی ما قیل ...، شود .
سخن کان گذشت از زبان دوتن پراکنده شد برسر انجمن . اسدی .
سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی (... مکان کز بهرحق جوئی‌چه جابلقا چه جابلسا .) سنائی .
سخن کز دل آید بود دل پذیر (پریرا سخن بودشد جایگیر...) نظامی .
نظیر : سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم دردل .
سخنی کان ز اهل درد آید همچو جان درضمیرمردآید . اوحدی .
رجوع به : آه صاحب درد را باشد ...، شود .
سخن کزدل برون آید نشیند لاجرم دردل . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .
سخن کزدوست آری شکر است آن ولی گرخود بگوید دیگر است آن .
(... چو ازدلبر سخن شایدشنیدن چرا از هر دهن باید شنیدن .) جامی .
سخن کز زبان تو آید برون بگردد بدین گردگیتی درون
بگوش‌وسرهرکسی درشود همه‌نیك وبد آن سخن بشنود . فردوسی.ی.
سخن کزسوزدل تابی ندارد چکد گرآب‌ازآن آبی ندارد . وحشی .
سخن کز آید بی‌هیچ شك زلهجهٔ لوش (یکی دو بیند البته دیدهٔ احوال ...)

شمس فخری . رجوع به : یك دو بیند همی بچشم . . . ، شود .

سخن کم گوی و نیکو گوی در کار
که از بسیار گفتن مرد شد خوار . ناصرخسرو .

سخن گر از دل زیبا نخاست زیبا نیست
ورش قوافی مطبوع و لفظها زیباست . ملك الشعراء بهار .

سخن گر چه با اوزهازه بود نگفتن هم از گفتنش به بود . نظامی .

رجوع به : اگر طوطی زبان می‌بست . . . ، شود .

سخن گر چه دارد زاختر فروغ پسندیده باشد چو نبود دروغ . فردوسی . ی .

سخن گر چه دلبند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود .
چو یکبار گفتی مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس . سعدی .

نظیر : حدیثی که آن دوباره شود چو صبر گردد تلخ ار چه خوش بود چو شکر . فرخی .

سخن گر چه هر لحظه دلکشتر است چو بینی خموشی از آن خوشتر است .
(... همه وقت کم گفتن از روی کار گزیده است خاصه در این روزگار.) امیرخسرو .

رجوع به : اگر طوطی . . . ، شود .

سخن گفتن اکنون نیاید بکار که جنگ و آویزش و کارزار . فردوسی .

سخن گفتن خوب و کردار نیك نگردد کهن تا جهان است و یك . فردوسی .

سخن گفتن کج ز بیچارگیست به بیچارگان بر بباید گریست .
فردوسی . رجوع به : اگر جفت گردد زبان . . . ، شود .

سخن گفتن کژ نباشد هنر (دروغ است گفتار تو سر بسر ...) فردوسی .

سخن گفته مغز است و نا گفته پوست (بگوی آن سخنها که سود اندر اوست ...) فردوسی .

سخن گفته و قضای رفته و تیر انداخته باز نگردد .

سخن گواه حال گوینده است . جامع التمثیل . رجوع به : ابله را در سخن ... شود .

سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار . فردوسی .

سخن ماند اندر جهان یادگار سخن بهتر از گوهر شاهوار . فردوسی .

سخن مست تو بر مست مگیر .

(صاحبا بنده اگر جرمی کرد ناوك قهر تو بر شست مگیر
ور بمستی ادبی گوش نداشت خرده زو نیست و گر هست مگیر
بشنو از شعر امیر الشعرا یکدو بیت و سخنش پست مگیر
مست گوید همه بیهوده سخن . . . .
هر که او گیرد در دست شراب هر چه او گوید بر دست مگیر . ابن یمین .

نظیر: نگیرد کس ازمست چیزی بدست . فردوسی . رجوع به : ازمست سخن مگیر...،شود.

سخن نردبانی بلنداست وسخت نیاری ببرسوی او بردرخت
بدین دست و پائی که ستوار نیست
تو راسوی بالا شدن بار نیست . حضرت ادیب.

سخن نزد دانندگان خوار نیست . (...تورا اندرین کار دیدار نیست.) فردوسی.
رجوع به : سخن بهتراز گوهر...،شود .

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر (فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر...)فرخی

سخن نیکو صیاد دلهاست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

سخن نیکو صیاد دلهاست وخط زیبا نزهت چشمها. منسوب به بقراطیس. ازتاریخ گزیده .

سخنهای پیران بود دلپذیر . (چنین گفت بامن یکی مردپیر...) حضرت ادیب .
رجوع به : آنچه درآینه...،شود .

سخن هرچه بر گفتنش روی نیست درختی بود کش بر و بوی نیست . فردوسی.

سخن هرچه بوده همه گفته‌اند (...برباغ دانش همه رفته‌اند . و درجای دیگر... بر و بوم معنی همه رفته‌اند .) نظیر: ماترك الاول للاخر .

سخن هرچه کوته‌بود خوشتراست(بگویم گرت هوش اندرسراست...) حضرت ادیب.
رجوع به : آن خشت بود...،شود .

سخن هرچه گوئی همان بشنوی . (نگرتاچه کاری همان بدروی...) فردوسی .
رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

سخن همچو مرغیست کش دام کام نشیند بهرجا چو بجهد ز دام . اسدی.

نظیر: سخن که ازدهان بیرون رفت وتیر که ازقبضهٔ کمان گذریافت ومرغ که از دام پرید اعادت آن صورت نبندد . مرزبان نامه . سخن گفته وقضای رفته وتیرانداخته بازنگردد .

القول کاللبن المحلوب لیس له رد و کیف یرد الحالب اللبنا .
سخن کان گذشت از زبان دو تن پراکنده شد برسر انجمن . اسدی .
سخن هیچ مسرای با راز دار که اورا بود نیز همسازویار . سرك اسیرك فاذا تکلمت به صرت اسیره . علی علیه‌السلام .
سخن تا نگویند پنهان بود چو گفتند هرجا فراوان بود . فردوسی .
سخن تا نگوئی براودست هست چو گفته‌شودیابداوبرتودست . سعدی .
سخن تا نگفتی بود چون گهر چو گفتی شدازخاك‌ره‌تیره‌تر . فردوسی . ی .
سخن تا نگوئی بود زیر پای چو گفتی ورابرسر تست جای . فردوسی .
سخن تا نگوئی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان نهفت

سخن تا نگفتی توئی شاه آن   چو گفتی شود شاه تو آنزمان . فردوسی .

سخن کز زبان تو آید برون   بگرددبدین گرد گیتی درون
بگوش و سر هر کسی در شود   همه نیك وبد آن‌سخن بشنود . فردوسی .ی.

و رجوع به : اگر طوطی ... ، شود .

سخن هیچ‌مسرای با رازدار   که اورا بودنیزهمسازویار .

سخنی در نهان نباید گفت   که بهر انجمن نشاید گفت . سعدی .

سخنی کان بدل فرو ناید   دان‌که ازحکمتی نکو ناید . اوحدی .

سخنی کان زاهل درد آید   همچوجان درضمیر مرد آید
(نفس عاشقان بسوز بود   وین دگرها چو شمع روزبود ...) اوحدی .

سخنی که ناخوش خواهدآمدناگفته به ابوالفضل بیهقی .

سخی درهردو عالم سربلند است . کج . نظیر :
این سخا شاخیست از باغ بهشت   وای آنکس کاینچنین شاخی نکشت .
اترجو ان تسود ولست تغنی   و کیف یسود ذوالدعة البخیل .
رجوع به : السخی لایدخل ... واحسان‌همه خلق را ...، شود .

سخی دوست خداست . کج .

سخی وبخیل‌سرسال برابرمیشوند (؟) کج .

سرا پاگوش بودن . با مراقبتی تمام شنودن .

سرا پردهٔ اختر آمود شب   که‌گوهرنمود ازکبودین‌قصب
همه‌لعب‌وبازیش‌چندان‌بود   که‌خورشیدرخشنده‌پنهان‌بود. حضرت‌ادیب.

سراسرجمله‌عالم‌پرزحسن است   ولی‌حسنی‌چویوسف دلرباکو . سنائی .

سرآفتابه لگن‌بزرگ . مزاحی‌است که باآنکه آبدست خواهد کنند . و مراد از آفتابه لگن بزرگ حوض باشد .

سرآورده (گوئی...) بشتاب وعجلهٔ غریب وارد شد .

سرای‌سپنجی‌نماند بکس (کجاآن‌سروتاج شاهنشهان کجاآن‌بزرگان‌کارآگهان ازایشان سخن‌یاد کاراست وبس...) فردوسی . رجوع‌به : ازمرگ خود چاره نیست ، شود .

سرای سپنجی بدینسان بود   یکی خوار ودیگرتن‌آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد   که‌دیدی که‌چرخش‌همی نشکرد. فردوسی.
رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

سرای‌سپنجی چه پهن وچه تنگ (ودیگرچو گیتی ندارد درنگ ...) فردوسی .

سرای سپنجی نماندبکس   تورانیکوئی باد فریادرس. فردوسی. رجوع‌به: بگیتی جز ازدست ...، شود .

سرائیست بروی گشاده دو در یکی آمدنرا شدن زان بدر
نه آن کاید ایدر بماند دراز نه آنرا که شد آمدن هست باز . اسدی .

رجوع به : ازمرگ خود چاره نیست ...، شود .

سرازپا نشناختن . سر از پا ندانستن . سرازپا وپا از سر نشناختن . تمثل :

که نمیدانند از شوق لقا پا را از سر سر را ازپا . بهائی .

سرازپیری ارچه شود خنگ بید زیزدان نباید بریدن امید
نه هرکو جوان زندگانیش بیش بسا پیر ماند و جوان رفت پیش . اسدی.

گوئی بهمان زمن مداست و نمرده است آب همی کوبی ایرفیق بهاون
تا تو بدین بر زنی نگاه کن ای پیر چند جوانان برون شدند ز برزن . ناصرخسرو .

سراشپختر را آورده . (گوئی ...) متکبر و بی ادب وارد شده . شتاب و عجلهٔ غریب دارد . نظیر : کانه جاء براس خاقان . کمان رستم را شکسته است .

«وقتی فتحعلیشاه وسلطان روس درمقام مخاصمه برآمدند واشپختر سردار روس بعض ولایات سرحدی را گرفت وبهرشهری میرسید خراب میکرد فتحعلیشاه را اضطراب حاصل شد . میرزا محمد اخباری که درطهران اقامت داشت نزد فتحعلیشاه رفت و گفت من سراشپختر را چهل روزه برای تو بطهران حاضر میسازم مشروط باینکه مذهب مجتهدین را منسوخ و متروك سازی و بن و بیخ مجتهدین را بر اندازی ومذهب اخباری را رواج دهی فتحعلیشاه قبول کرد میرزا محمد یك اربعین باعتکاف نشست و ترك حیوانی کرده وصورتی از موم ساخته ودراثناء روز گاهگاه شمشیر بگردن آنصورت می نواخت. چون روز چهلم شد فتحعلیشاه بسلام عام نشست وسراشپختر را همانروز بحضور اوآوردند سلطان با امناء دولت مشاورت کرد . اعیان دولت معروض داشتند که مذهب مجتهدین مذهبی است از زمان ائمهٔ هدی علیهم السلام الی الان بوده و برحق است ومذهب اخباری مذهبی ضعیف است واول سلطنت قاجار است مردمان را نمیتوان ازمذهب بر گردانید واین شاید مایهٔ اختلال حال ودولت سلطان شود علاوه بسا باشد که میرزا محمد ازشما نقاری پیدا کند وباخصم شما ساختگی کند وباشما همین معامله کند که بااشپختر روس کرد . مصلحت آنست که باو پولی داده ومعذرت ازاو خواسته حکم شود بعتبات عالیات رود ودرآنجا سکنی نماید که وجود چنین کس درپایتخت مصلحت دولت نیست . سلطان این رأی راپذیرفت» نقل باختصار از کتاب قصص العلماء چاپ طهران صفحه ۱٤۱

چنانکه رفیق من مسیو مینورسکی می گوید این کلمهٔ محرف **inspecteur** است که در

عمل سر بریدن مجسمهٔ مومی را **Envoûtement** گویند

روسی Ispextor تلفظ می‌شود وشاید شکل این کلمه بواسطهٔ وجه تسمیه‌ای که عوام الناس بآن داده بودند بچنین صورتی درآمده است وآن وجهی است که ترکهای آذربایجان ذکر کرده و گفته‌اند: «ایشی پخ‌دوز» [درترکی عثمانی ایشی بوق‌در] . بنابرقول مسیومینورسکی این سردارتسیت‌سیانوف از اهل گرجستان بوده است عبارت «مگرسر اشپختررا آورده‌ای» هنوزهم معمول است و بکسی گفته میشود که شتاب و اضطرابی عظیم داشته باشد چنانکه گوئی ازپی امری مهم رهسپار است . نقل ازجلدچهارم تاریخ ادب‌ادوارد برون . ترجمهٔ آقای رشید یاسمی .

سرالب ارسلان دیدی زرفعت رفته برکیوان
بمروآ تاکنون درگل تن الب ارسلان بینی .

(چه‌باشدنازش‌ونالش‌باقبالی وادباری   که‌تابرهم‌زنی‌دیده‌نه‌این‌بینی‌نه‌آن‌بینی...)سنائی.

سرانجام با پادشا به جهان   اگرچند بد باشدو بد نهان

(کس ار دیدمی من‌سزای شهی   از این‌مارفش کردمی خان تهی
ولیکن چو کس می نیاید بدست   بترسم که باشد بتر زینکه هست ...) اسدی .

نظیر : سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم .

سرانجام بستر بود تیره خاك   بپرد روان سوی یزدان پاك . فردوسی .

رجوع به : از مرك خود چاره ...، شود .

سرانجام بستر جز از خاك نیست   ازاو بهره زهر است و تریاك نیست. فردوسی.

رجوع به : از مرک خود ...، شود .

سرانجام راهی بژرفی ببین   که یازی بمهراندر آن یا بکین .

(. . . ره بازگشتن بیندیش پیش   بیازش کشا آنگهی کام خویش .)حضرت‌ادیب.

سرانجام رسوا شود مکرساز (... شنیدم زدانا من از دیرباز . حضرت ادیب .

سرانجام مردم بجز خاک نیست (چنین‌داد پاسخ کز این‌باك نیست...) فردوسی .

رجوع به : از مرك خود چاره نیست ...، شود .

سرانجام‌مرگ‌است وزو چاره نیست(شنیدستم این داستان از مهان که هرچند باشی بخرم جهان... بمن بر بر ین‌جای بیغاره نیست.) فردوسی‌رجوع به:ازمرك‌خودچاره‌نیست،شود.

سرانجام هرزنده مردن‌بود   خود این‌زندگی دم‌شمردن بود. فردوسی.

رجوع‌به : از مرك خود...، شود .

سرایزد چه پرسی‌از خراز   از دم حبرئیل پرس این راز . اوحدی .

سربار مال خر بردبار است . ستمکران بربردباران ستم‌بیشتر روا دارند .

سرباری‌ته‌باری را می‌برد . نموداز نیك باقی کالا را بفروش رساند .

سر بازرگانی راستی است. تمثل: اماسر بازرگانی راستی‌ودیانت‌شناختن‌دان. ازقابوسنامه.

سر باشد سامان کم نیاید. تمثل:

درمثل‌است اینکه چون بجای بودسر نایدکم‌مرد‌ازذخیره‌وسامان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

رجوع به: مثل بعد شود.

سر باشد کلاه بسیار است. نظیر: سرباشد سامان کم نیاید.

نخواهی مرمرا با تو ستم نیست چومن باشم مرا دلدار کم نیست. ویس ورامین.

رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

سر باشرف چون پی‌دم بود! (نژادم ز آزاده مردم بود ...

من آزاده‌ام چون کنم بندگی بزندان درون چون کنم‌زندگی.) حضرت ادیب.

سر بده و سر مسپار. نظیر:

از تن مرد در سرای مجاز جان برون آید و نیاید راز.

سر بدیوار آمدن. تمثل: پسر کاکورا سر بدیوار آمدوبدانست که بجنگ‌می برنیاید عذر خواست. ابوالفضل بیهقی.

گفتم که مگر دل بر دلدار آید تا در غم و شادیش مرا باز آید

اکنون چو برون نهاد از دایره پا بگذارم تاسرش بدیوار آید. ظهیر فاریابی.

نظیر: سر بسنگ خوردن.

سر برای کلاه دادن. تمثل:

بجنگ اندرون‌بود لشکر سه ماه بدادند سرها زبهر کلاه. فردوسی.

سر بریده بانگ نکند. °کج. رجوع به: از مرده حدیث ...، شود.

سر بریده سخن نگوید. تمثل:

سخن‌سرای‌شودچون‌بریده‌شد سراو اگرچه‌هیچ‌سخن‌سربریده نسراید. ادیب‌صابر.

مثل بودکه نگویدسربریده سخن. قاآنی. و رجوع به: از مرده حدیث نیاید، شود.

سر بزرگ بلای بزرگ دارد. تمثل.

مثل‌زنند کراسر بزرگ‌ک‌دردبزرگ‌ک مثل‌درست‌خمارازمی‌است‌ومی‌زخمار. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

نظیر: هر که را سربزرگ‌ک درد بزرگ‌ک. رجوع‌به: آسوده کسی که...، شود.

سر بسر. تمثل:

ور نیك نمیکنی بجایم با من صنما تو سر بسر کن. سنائی.

سر بسر بی درد سر. نظیر: الرحمن سر بسر. سه کاه بدو جو. این بآن در. سهم بسهم.

سر بسنگ خوردن. نظیر: سربدیوار آمدن.

سر بشکند در چار قد دست بشکند در آستین . بیگانه را نشاید بجنك و نزاع خانگی مطلع کردن .

سر بشکند در کلاه دست بشکند در آستین . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

سر بصحرا نهادن . درغم واندوهی چون دیوانگان راه بیابان گرفتن .

شده ازعشق وعبارات خطت دیوانه   آب تاسلسله بنهاده سر اندر صحرا است .سلمان ساوجی .

سر بنه آنجا که باده خورده‌ای. (بشنو الفاظ حکیم برده‌ای...) مولوی. میخواره را باید درهمانجا که شراب نوشیده بخسبد و نقلانی نکند تا از عسس و حوادث طاری بر هستی مصون ماند . درحواشی مثنوی برده‌ای بمعنی سالك یا مجذوب ضبط شده است. ومراداز الفاظ حکیم برده‌ای این شعر حکیم سنائی است :

بر مدار از مقام مستی پی   سر همانجا بنه که خوردی می .

تمثل: می چون کشیدی آنجا پند حکیم کن گوش   آنجا که باده خوردی سر می نهبد باید. آقای حاج سید نصرالله تقوی .   نظیر : النقلة مثله .

سر بهوا . آنکه دراعمال وافکار به جد نباشد .

سر بیخرد چون تن بی روان (ولیکن خرد نیست با پهلوان ...) فردوسی .

سر بیصاحب می‌تراشد . با آنکه نمیداند طریقیرا که برای غائب اتخاذ میشود آیا قبول میکند یا نه رایی درکاراومیدهد وظن عدم قبول غائب است .

سر بیعلم بدگمان باشد (علم دین را بجای جان باشد ...) اوحدی . رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

سر بیگناه بالای دار نمیرود . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

سر بیگناه پای دار میرود اما سر دار نمیرود. بیگناه ممکن است مدتی متهم و بهتان زده ماند لیکن عاقبت بی تقصیری او آشکارا شود . نظیر :

پاکدل را زیان بتن نرسد   ور رسد جز به پیرهن نرسد . اوحدی .

سر پیری داغ امیری ! نظیر : سر پیری معرکه گیری !

وما اقبح التفریط فی زمن الصبی   فکیف به والشیب فی الرأس شامل .

ترش بود پس هفتاد ناز والغنجار . مختاری غزنوی . و رجوع به : آخر پیری ...، شود.

سر پیری معرکه گیری . رجوع به : مثل قبل شود .

سر تاجداران نبرد کسی (... که با تاج برتخت ماند بسی .) فردوسی .

سرت را از زبان بیم هلاك است (...وزو درسرخرد اندیشناك است.) ناصرخسرو .

رجوع به : زبان سرخ ...، شود .

سرت گر بباید برابر سیاه   **سرانجام خاک است از او جایگاه .** فردوسی .

رجوع به : ازمرگ خودچاره ...، شود .

سر تیز چو خار باش تا یار چو گل   **گه در بر و گاه در کنارت باشد**

(در عشق اگر دمی قرارت باشد   با صحبت این و آن چکارت باشد ...) ظهیر .

نظیر : می باش چو خار حربه بر دوش   تا خرمن گل کشی در آغوش .

رجوع به : ان لم تکن ذئباً ...، شود .

سر جوانمردی راستی است. جامع التمثیل. رجوع به : اگر خواهی از هر دو سر...، شود.

سر جهاز کسی بودن . سرجهازی غلام یا کنیز یست که با جهاز دختر توأم سازند . و گاهی از سرجهازی بودن بمزاح ، با کسی همیشه همراه رفتن ویا انتقال او از جائی بجائی یا از خدمتی و شغلی بخدمت وشغل دیگر متابعت او کردن ، باشد . تمثل :

برده بسوی دفتر و دیوان عروس طبع   از بهر فخر مدح تورا بر سر جهاز. روحی والجوالجی.

در بستم آن امید که بر جشن او نهند   نان پاره ای ز حضرت اعلی بسر جهاز. اخسیکتی .

سر چرا بندم چو دردسر نماند . (... وقت روی زرد و چشم تر نماند .) مولوی .

نظیر : سری را که درد ندارد دستمال چه باید .

سر چرخ خاله پیره زن جمع شدن. بمزاح، درجائی تنگ بعدهٔ بسیار پیرامون کسی گرد آمدن.

سر چشمه شاید گرفتن به بیل   **چو پر شد نشاید گذشتن به پیل .** سعدی .

نظیر : ای سلیم آب ز سرچشمه ببند   که چو پر شد نتوان بستن جوی . سعدی .

رجوع به . علاج واقعه ...، شود .

سر حلیم روغن میرویم ! (مگر ...) چرا باید صبح بدین زودی بدانجا رفت .

سر خاریدن . مثال :

اورا همه وقت پشت پا خاریدی   اکنون بسر من که سرش میخارد . مجیر بیلقانی .

نظیر : تنش خاریدن . سرش به تنش زیادتی کردن .

خرخاب را آب رنگ میدهد وسمه را خواب . شستن روی پس از گلگونه و غاره بر تازگی وتناسب الوان رخسار افزاید ورنگ وسمه که نخست سبز است با گذشتن شبی بر آن ، سیاه وبگونهٔ موی شود .

سرخر . منغص نشاط وسرور یاران .

سرخر باش صاحب زر باش . نظیر :

دارای مال باشد هر چند مار باشد   گر سنگ یا سفال است گوهر نگار باشد .

سرخر پالیز .

آن خرسری که شعر سراید بلحن خر   پالیز شاعری را گوید سرخرم . سوزنی .
ور باز رسانند بدان مجلس خرم   ایشان سرخر باشند آن مجلس پالیز . سوزنی .

سرخر دندان سگ . تمثل :

ریش بد را داروی بد یافت رگ   مر سر خر را سزد دندان سگ . مولوی .

نظیر : الکلاب علی البقر . رجوع به : اللهم اشغل ...، شود .

سرخصم اگر بشکند مشت تو   شود نیز آزرده انگشت تو

(بنرمی چو کاری توان برد پیش   درشتی مجوئید زاندازه بیش ...) اسدی .

سرخواهی سلامت سر نگهدار . (چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار که ...
چو وحشی مرغ از قید قفس جست   دگر نتوان بدستان پای او بست .) جامی .

نظیر : سرك من دمك .

سرخي تو ازمن زردی من از تو . جمله‌ایست که زنان درشب چهارشنبه آخرسال شمسی (چهار شنبه سوری) درعبوراز آتش که بشگون افروزند گویند .

سرداروغه شکسته . نظیر: اتی امرالله فلاتستعجلوه . قرآن کریم. سورهٔ ۱۶ . آیهٔ ۱ . درهند گویند : سر کوتوال شکسته. (یا) معصوم‌خان پان خورده . ازشاهد صادق .

سربود درحرم کردن سازحرام (... زشت بود در بهشت جستن نار سقر .) عمادی شهریاری .

سردبود لامحال هر چه بود سرد   (مادرتان گشت پیرو پشت بخم کرد
موی سراو سپید گشت ورخش زرد   تا کی ازین گنده پیر شیر توان خورد...
من نه مسلمانم و نه مرد جوانمرد   گر سرتان نگسلم زدوش بکوپال.) منوچهری .

سردرسر چیزی کردن . در راه مقصودی جان خود را ازدست دادن .

مثال: عقل را که کله نهد بر سر   تا سر اندر سر کلاه کند . سنائی .

سردرسر سودائی نهادن .

سر تحریر سودای تو دارد کلك سودائی   سرازدستش بخواهد رفت دانم اندرین سودا . سلمان ساوجی .

رجوع به : فقره قبل شود .

سر دستی گرفتن . خرد شمردن . بحقارت دیدن .

درروز محنتم سر دستی گرفته است   چون بهله آنکه درهمه عمر آستین نداشت

سر دشمن آنکو برآرد بماه فرودافکند خویشتن را بچاه . اسدی .

سر دل هر بنده خدا میداند خودرا تودرین میانه انبازمکن .

(اندر ره حق تصرف آغاز مکن چشم خود بعیب کس باز مکن ...)

خواجه عبدالله انصاری .

سر دندان سفید کردن . تبسم کردن ، لب خنده و شکرخند زدن .

عمری زمانه راسر دندان نشد سفید وامروزصوت خندهٔاوجمله قهقهه است . ظهیر :

چون بجانم سیاه خواهی کرد سر دندان سفید کن باری . انوری .

سر دنیارا باجگن نپوشانیده اند . حقایق را مردان دانند . دروغزن ازراست گو و ستمکر از ستمکش شناخته آید .

سر دو گرم روزگار چشیده بودن . آزمون وتجربتی بسزاازکارها داشتن . تمثل :

همی گفت کاوس خود کامه مرد نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد . فردوسی .

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد چشیده ز گیتی بسی گرم وسرد . فردوسی .

سرد و گرم زمانه نا خورده نرسی بر در سرا پرده . سنائی .

سرراازپانشناختن . شیفته گونه شتاب کردن .

سرراستی دانش آمد نخست خنك آنکه زآغازفرجام جست . فردوسی .

رجوع به : آنکس که داناتر ...، شود .

سررا قمی میشکند تاوانش راکاشی میدهد ! نظیر : گاو خرابی می کند گوش خررا می برند .

سررشته گم کردن . راه نیل بمقصود راازدست دادن . تمثل :

اجرام که ساکنان این ایوانند اسباب تردد خردمندانند

هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی کانانکه مدبرند سرگردانند . خیام .

درزمان توهرآن باز که رفت ازپی کبك رشته گم کردوزحسرت سرانگشت گزید . سلمان ساوجی .

سرزده داخل مشو میکده حمام نیست (حرمت پیرمغان برهمه کس واجب است...)

سرزلف تونباشد سرزلف دگری (... ازبرای دل ماقحط پریشانی نیست.) صائب.

نظیر . نخواهی مرمراباتوستم نیست چو من باشم مرادلدارکم نیست . ویس ورامین .

سرباشد کلاه بسیاراست .

سرزمینی است که ایمان فلك رفته باد .

سرسبزی سرو ازکدونایدمگر درشدت گرماپدید (ناصرخسرونکو گوید که...)

ظهیرفاریابی . در دیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران چنین مضمونی یافت نشد .

سر سلطان را نشاید گفت هرگز با عسس (لقمهٔ مردان نمی‌شاید بطفلی باز داد...) مغربی .

سر شاخ شکستن (یا) سر شاخ گرفتن . باضرب وشتمی برای مصلحتی اورا ترسانیدن .

مثال: ببام چرخ وقار تو پا اگر بنهد همی شکسته شود بام چرخ را سر شاخ . منصور شیرازی .

سر شان بشکم هم . بگذار تا هردو بکیفر نشنیدن اندرز گرفتار آیند .

سرش از خودش نیست . نهایت جوانمرد و بخشنده است .

سر شبان امار را با خاره سنگی سر بکوب

نیست ایمن از شر نگ آنکو دم ارقم گرفت . حضرت ادیب .

سرش به تنش زیادتی میکند . نظیر :

پس آنکه ابا خشم گفت ای قباد بد مردمان از چه گوئی بیاد

مگر رشک مغزت بکاهد همی زبانت سرت را نخواهد همی . اسدی .

سرش برای فلان کار در دمیکند . هوس ومیلی همیشگی بدین کار دارد .

سرش برود زبانش نمیرود . جوابهای بجا و حق را هرچند مورث ضرری باشد بشجاعت میگوید .

سرش برود شکمش نمیرود . نهایت درخوبی و بسیاری غذا اصرار دارد .

سرش بسجدهٔ حق نرسیده . نظیر : بین جبهته و بین الارض جنایة

سرش بسنگ خوردن . نظیر : سر بدیوار آمدن .

سرش بشکمش . نظیر : دع امراء وما اختار .

سرش بکلاهش میارزد (یا) نمیارزد . نا چیزی یا ارجمندیست .

سرش بوی قرمه سبزی میدهد . نظیر : رانکیش بو میدهد .

سرشت طفل را هم دایه داند بد همسایه را همسایه داند .

سرش جنگ است امادلش تنگ است ، اما دل خودش تنگ است . طالب و خواستگار فراوان دارد لیکن خود او بدبخت است .

سرش را پیراهنش هم نمیداند . نهایت خوددار است .

تمثل : نداند راز او پیراهن او نه موی آگاه باشد در تن او . ویس و رامین .

سرش را مویش نمیداند . رجوع به : فقرهٔ قبل شود :

سرش را میان دو گوشش گذاشتن . تمویه در تهدید است و بمزاح کودکان را گویند . تمثل :

کودکی رو زدیو چشم بپوش تا نه بنهد سرت میان دو گوش . سنائی .

سرطان گرم و اسد بدنام است . بااینکه مشهور این است که ماه اسد گرمترین اوقات

تابستان است درسرطان گرما بیشتر باشد .

سرغم‌عشق‌رابیانی دگراست (بالاتر ازاین زبان زبانی دگر است...)

سرفدای شکم. بتعرض بابیماری که‌احتما نکند وپرهیزنگاه ندارد گویند . تمثل:
پوستین پاره‌ای ز دوشم کم   مثل است اینکه سرفدای شکم . شیخ بهائی.

سرفرازدچونیزه هرمردی   که میان جنگ‌را چونیزه به‌بست . مسعودسعد.
رجوع به : مهتری گر .... شود .

سرفرازی دربیم‌سرتواند بود . (کسی‌بگردن‌مقصود دست حلقه‌کند که پیش تیربلاها سپر تواند بود چونی شکراکرت خوشدلی همی‌باید زپای تابسرت درکمر تواند بود کلاه ملك طلب میکنی قبا دربندکه ...) رجوع‌به :مهتری گر.... شود .

سرفرازی مکن ازکیسه پری   که بودکار فلك‌کیسه بری . جامی .

سرك‌اسیرك‌فاذاتکلمت‌به صرت‌اسیره . علی علیه‌السلام . رازتوبردهٔ تست وچون سمر و داستان شد توبردهٔ آنی .

سرکچل وعرقچین! نظیر : وسمه بر ابروی‌کور !

سرکسیراازشیشهٔ تهی چرب‌کردن . اورا با ظاهری خوش‌بی‌حقیقت وراستی‌فریفتن.

سرکسیرا بطاق (یا) بیخ‌طاق ، کوبیدن . رجوع به : بی قوطی ...، شود .

سرکسی‌رادرچنبر ، (یا) درچنبر وحلقه ،کشیدن . مطیع ومنقادکردن . تمثل:
گرد او لشکرچوچنبر حلقه کرد   تا سرش درحلقه وچنبرکشید . سلمان ساوجی .

سرکش‌وسرکب . دوخنیاگرکه بدانان درمهارت فن مثل زنند .
شاعرانت چو رودکی و شهید   مطربانت چو سرکش و سرکب . فرخی .
نظیر : باربد . نکیسا .

سرکلافه بدست آوردن . نظیر :
هرکس‌بشغل‌خویش فرورفت مابه یافت   بر دست آورید سرگم شده رسن . فرخی .

سرکلافه کج کردن . کج .

سرکلافه‌گم‌کردن . باهجوم مصائب نیك ازبد ندانستن .

سرکل راپناه دان زکلاه (کادمیرا زچاه بهترچاه ...) سنائی . تمثل :
سر کل را کله پناه بود   با چنین سر کله تباه بود
کل بود آن کز کله سازد پناه ، مولوی . نظیر : ازبی‌عیب کل‌کله جوید .

سرك من دمك . راز مرد چون‌جان مردباشدکه برآمدن‌آن موجب هلاك است .

سر کوچك وریش دراز نشان احمقی است. گویند ابلهی بدین دو صفت این مثل بشنید قبضه‌ای از ریش خویش به‌دست گرفته ما بقی بر شمع نهاد تا سوخته و کوتاه شود. ما زاد بسوخت و آتش بدست او در افتاد دست رها کرد همهٔ ریش مشتعل گشت وروی و لبها نیز محترق و مجروح گردید.

سر کوفته شد مار که بر رهگذر آمد (چون مار ز سوراخ برون آمد و بیشك) مجیر بیلقانی.

رجوع به: چووقت مرگ مار...، ورجوع به: اشتر چو هلاك...، شود.

سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم (از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم.) سعدی.

سر که از دست رنج خویش و تره   بهتر از نان دهخدا و بره. سعدی.

رجوع به: ای شکم خیره...، شود.

سر که برابرو داشتن. روی ترش کردن. تمثل:

دگر روز بر کرد هر کودوان   عسل بر سر و سرکه برابروان.. سعدی.

سر که بی‌مغز بود نغزی دستارچه سود (دل که پاکیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك ...)

سر که دادن و سپندان خواستن. تمثل:

پیش من سرکه منه تا نکنی دردل   که بخری بدل سرکه سپندانم. ناصرخسرو.

نظیر: خر دادن و خیار ستدن.

سر که فروختن. روی ترش بودن.

برك می صبوح کن سرکه فروختن که چه   گرچه ز خواب خسته‌ای خوش ترش و گران سری. خاقانی.

سرکهٔ مفت شیرین‌تر از عسل است. آنچه برایگان دهند خوش و گوارا باشد.

سرکهٔ نقد به از حلوای نسیه. نظیر:

بدست آوریده خردمند سنگ   بنا یافته در بندهد ز چنگ. اسدی.
بنسیه مده نقد اگر چند نیز   بخرما بود وعده و نقد خار. ناصرخسرو.

صفقة بنقد خیر من بدرة بنسیه. مجمع الامثال. النفس مولعة بحب العاجل. وضیعة عاجلة خیر من ربح بطئی. شوال عین یغلب الضمار. خولی بکفم به که کلنگی بهوا. گنجشك بدست است به از باز پریده. عصفور فی الید خیر من الف کرکی فی الجو. سیلی نقد از عطای نسیه به. سیلی نقد به از حلوای نسیه.

سر که نه در راه عزیزان بود   بار گرانیست کشیدن بدوش. سعدی.

سر کیسه و مهر و محبت!

سر گاو در خمره مانده (... دخورا خبر کنید.) دخود در لهجهٔ قزوینیان رزبان

باشد. و این طایفه با آنکه چون دانایان مردم قزوین و مفتیان امور عقلی آنان بشمار می‌آمده‌اند خود نهایت ابله بوده‌اند. گویند وقتی گاوی سر بدرون خمره برد و بیرون کردن نتوانست، مردمان در کار او فرو ماندند و بر حسب عادت و رسم بعقل دخو توسل جستند. دخو گفت سر گاو ببرید ببریدند سر بمیان خم افتاد گفت اکنون خم نیز بشکنید. و مثل را بمزاح چون مشکل گونهٔ پیش آید گویند.

سر گاو عصار از آن در گه است — که از کنجدش ریسمان کوته است.
رجوع به: که گفت پیره‌زن ازمیوه میکند...، شود.

سر گردد رنجور چو افسرد و شود (دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود... مستی آرد باده چو ساغر دو شود — گردد کده ویران چو کدیور دو شود.) مسعودسعد.

سر گرفته. مزکوم. آنکه سرش درد کند. مثال:
ای صبر سر گرفته اگر زنده‌ای هنوز — ازسوز سینه درغم [جانان] فغان کجاست. مجیر بیلقانی.
بتلخ عیشی از آن سر گرفته‌ام چون می — که کرد چون عنبم عصر پایمال لئام. سلمان ساوجی.

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید. سعدی.
رجوع به: علاج واقعه..، شود.

سر گنجشک خورده است. بسیار دراز میگوید: بسی پر گوست.

سر گنده‌اش زیر لحاف است. نظیر: انتکم فالیة الافاعی. بقی اشده. گاو (یا) گاو پیسه بچرم اندر است:

سر لاد چنان بند که بر تابد بنلاد. نظیر:
لاد را بر بنای محکم نه — که نگهدار لاد بنلاد است. شمس فخری.

سرما تقدیر خدا. نظیر: الحکم لله.

سر مار بدست دشمن بکوب. (... که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن غالب از دشمن رستی.) سعدی. نظیر: سر خر دندان سگ. الکلاب علی البقر.

سرما زدگان را بماه بهمن — خفتانهٔ خرخز و پرنیان است. ناصرخسرو.

سرمایهٔ شاه بخشایش است — زمانه ز بخشش پر آسایش است. فردوسی.

سرمایهٔ عافیت کفافست نخست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست. . . شمشیر قوی نیاید از بازوی سست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست.) سعدی.
رجوع به: غم فرزند و نان... شود.

سرمایهٔ مرد سنگ وخرد بگیتی بی‌آزاری اندرخورد . فردوسی.

سرمایهٔ مرد مردانگیست دلیری‌ورادی وفرزانگیست .

سرمایهٔ مردمی راستی است (... زتازی و کژی بباید گریست.) فردوسی.

رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسر...، شود .

سرمخار. شتاب کن .

چنین گفت پیران به لشکر که هین   مخارید سرها ابر پشت‌زین . فردوسی .
اگر هیچ سر خاری از آمدن   سپهبد همی زود خواهدشدن . فردوسی .
نیابی همی سیری از کار زار   کمر بند می‌پیچ و سر برمخار. فردوسی .
شب و روز ماسای سر بر مخار   ببر نامهٔ من بر شهریار . فردوسی .
هیونی تکاور بر افکند شاه   ببهرام تا سر نخارد براه . فردوسی .

رجوع‌به: آب‌دردست داری...، شود .

سرمرا بشکن نرخمرا مشکن .

سرمرا سرسری متراش ای‌استاد سلمانی
که ماهم دردیارخود سری‌داریم وسامانی .

نظیر: هر کس بشهرخود شهریاراست .

سرمردبرودقولش نمیرود . نظیر: الکریم اذاوعدوفی. رجوع‌به: العدة دین،شود.

سرمردم‌آزار برسنگ به (سرسفله‌را روی‌بالش منه...) سعدی .

رجوع‌به: بابدان بدباش...، شود .

سرمردمی بردباری‌بود (... چوتیزی کند سربخواری‌بود. فردوسی. درجای‌دیگر: سبکسرهمیشه بخواری‌بود.) فردوسی. رجوع‌به: حلم‌حق...، شود .

سرمردمی راستی‌است . رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسر...، شود .

سرمه‌را ازچشم میرباید، (یا)میزند . بسیار دردزدی‌چابك وچست‌است .

سرناچی کم‌بودیکی‌هم‌ازغوغه‌آمد . نظیر: کم‌بود جن‌وپری‌یکی‌هم‌ازدیوارپرید. غوغه‌گویا نام دیهی‌باشد .

سرنادرستی‌ها درستی‌است. مراداین‌است که‌بادرستی‌بهمهٔ‌منافع‌وفوائدنادرستان‌توان‌رسید.

سرنارا ازسرگشادش‌زدن . کاررا نه‌براه وروش‌آن کردن. شایدداین شعرلامعی اشارهٔ ضعیف‌بهمین مثل‌باشد :

مرغ‌آبی‌بسرای‌اندرچون‌نای‌سرای   باشکونه‌بدهان باز گرفته‌سرنای. لامعی گرگانی.

نظیر: کاردیواست ووارونه. اکل ازقفامی کند.

سر ناراستی‌ها راستی است.

نظیر: بکیتی کیمیا چون‌راستی نیست　　که عزراستی‌راکاستی نیست. ویس‌ورامین.

رجوع‌به: اگرخواهی‌ازهردوسرآب‌دوی...،شود. ورجوع‌به: سرنادرستی‌هادرستی‌است،شود.

سرناسزایان‌برافراشتن　　وزایشان امید بهی داشتن

سرزشتهٔخویش گم کردن‌است　　بجیب اندرون مار پروردن‌است. فردوسی

درهجوسلطان. رجوع‌به: ازمار نزاید...، شود.

سرناشکسته‌را بداور بردن نه ازدانائی‌باشد. مرزبان‌نامه.

سرنامور بهتر ازتاج‌وتخت (بایران گذارم بروبوم ورخت...) فردوسی.

رجوع‌به: اگرجاودانه نمانی بجای...، شود.

سرنعل اسب قنبرعلیخان جنگ میکنند. درکاری ناچیز، یادرامری که‌نفع‌دیگربراست جدال دارند.

سرنه چون‌گند نابودکه به‌تیغ　　چون‌درودی دگرتوانش درود.

رجوع‌به: آخرالحیل‌السیف، ورجوع‌به: میتوان‌کشت...، شود.

سرنهد ازدامن پرآدمی　　پله چوپرگشت ببوسد زمی. امیرخسرو.

نظیر: درخت‌هرچه‌بارش‌بیشترمیشودسرش‌فروترمی‌آید. نهدشاخ‌پرمیوه‌سربرزمین. سعدی.

سروته یك کرباسیم، (یا)کرباسند. نظیر: قدت سیوره من‌ادیمك.

سروخود سرواست اگردرکوه اگردربوستان
شیرخود شیراست‌اگردردشت اگردرمرغزار. ملك‌الشعراء بهار.

نظیر: شاخ‌گل هرجاکه می‌روید گل‌است.

سرود یادمستان دادن، (یا)آوردن.

تمثل: بلا برسرخود فرودآورند　　که‌بریاد مستان سرودآورند. نظامی.

نظیر: عسس بیامرا بگیر.

چومن بودم خود از جام هوا مست　　چه بایستی‌زدن‌مرمست‌رادست. ویس‌ورامین.

چومست‌خفت‌ببالینش‌برتوای‌هشیار　　مزن گزافه‌بانگشت‌خویش‌پنگانرا. ناصرخسرو.

سروری چون عارضی باشدنباشد پایدار (... پای دارد سروری برتوچو باشد جوهری.) سوزنی.

سروری‌را اصل‌وگوهربرترین سرمایه‌است (... مردم بی‌اصل و بی‌گوهرنیابد سروری.) سوزنی.

سروگوش آب دادن . آگاهی واطلاعی اندك حاصل كردن .

سره کن راه و پس دلیر بتاز. (راست کن لفظ واستوار بگو...) مسعودسعد.

سرهمانجا بنه که خوردی می (برمدار ازمقام مستی پی...
تا نخوردی مدارش ایچ حلال   چونکه خوردی کلوخ برلب مال.) سنائی.

رجوع به: سر بنه آنجا...، شود.

سرهم بندی کردن . نظیر: باری بهرجهت کردن .

سرهنگ خیالی. مأخوذ ازتمثیلی است که در آن یکی ازبازیگران خودرادرخواب سرهنگ می بیند. ومراد تشبیه ممثل بدان سرهنگ باشد .

سری ازهم جداهستند . نهایت باهم دوست ومهربانند .

سری درمیان سرها آوردن . نظیر: داخل لیل و نهارشدن .

سری را کجا تاج باشد کلاه   نشاید برید ای خردمند شاه . فردوسی .

سری را که باشی بدو پادشا   بتیزی بریدن نباشد روا . فردوسی .

رجوع به: میتوان کشت زنده را...، شود.

سری که بالش جوید نیابد او افسر (دلی که رامش جوید نیابد آن دانش...) عنصری.

رجوع به: ازتوحرکت...، شود .

سری را که درد نمیکند دستمال چه باید، (یا) چه ضرور . تمثل:
سر چرا بندم چو دردسر نماند   وقت روی زرد وچشم تر نماند. مولوی .
سرشکسته نیست این سر را مبند   یك دو روزی صبر کن باقی بخند . مولوی .

نظیر: سری که درد نمی کند رومال چرا باید بست .

سری که درد نمیکند رومال(۱) چرا باید بست. رجوع به: سری را که درد نمیکند...، شود.

سری که عشق ندارد کدوی بیباراست . رجوع به: سینهٔ خالی ز...، شود .

سزا بسزا درخوراست . تمثل:
خدای دادش هرچ آن سزا ودرخوراوست   مثل زنند که درخور بود سزا بسزا . عنصری.

سزا بسزاوار رسد. سزارا به‌سزاوار ده . تمثل :
تودرخور او بودی واودرخورتو بود   ایزد برسانید سزارا بسزاوار. فرخی.

---

(۱) رومال درتداول بعض ولایات بمعنی چارقد ولچك زنان ونیز بمعنی دستمال باشد .

او سزاوارتر بمدح و ثناست — جهدکن تا رسد سزا بسزا . فرخی .
الحق که‌سزاوارتو بوده‌است ریاست — ایزد برسانید سزارا بسزاوار . منوچهری .
تو بروزاویهٔ زهد نگهدار و مترس — که‌خداوند سزارا بسزاوار دهد. سنائی .
نصرت سزای‌شاه بدوشه سزای او — اقبال‌ره نمود سزارا سوی سزا . سوزنی .
بهروزبن‌احمد که وزیرالوزراشد — بشکفت‌وزارت که‌سزا جفت‌سزاسد. مسعودسعد.
این‌همه‌روزی‌او کردچنان‌خواست‌خدای — که سزاوار بنزدیك سزاوار بود. معزی .
شه‌بود دراین‌ملك‌وسنائی‌نه وبخ‌بخ — کاقبال رسانیدسزارا بسزاوار . سنائی .
ای‌درخورتوشاهی وتودرخورشاهی — ایزدبسزاوارسپرده‌است‌سزا را . معزی .
اگر دل همه در شهوار داد — زمانه سزا با سزاوار داد . حضرت‌ادیب .
زبوستان ضمیر تونسخه بود مرا — کنون‌زبنده کسی‌هست‌آن بدزدیده
اگرتولطف کنی‌دیگری‌فرستی‌باز — سزابود بسزاوارخویش‌بخشیده. حمدالله‌مستوفی.

سزاوارشاهی سپاهست وگنج — چوبی‌گنج‌باشی بمانی برنج . فردوسی.

سزای حلق‌ملحد تیغ‌کافر. رجوع‌به : سرخردندان سگ . شود .

سزای گران فروش نخریدن‌است .

سزای نیکی‌بدی است . نظیر: اتق‌شرمن‌احسنت‌الیه. سمن‌کلبك یاکلك . مالی ذنب الاذنب‌صحر . حرام علی النفس الخبیثة ان‌تخرج من‌الدنیا حتی تسئی الی‌من احسن الیها .

سزدگر بری بنده‌ای‌راگلو — که‌باشد خداوندیش‌آرزو . ازقابوسنامه .

نظیر: بکسری بگفتندکای شهریار عقابی‌گرفته است بازت شکار بگفتا بچوبش بکوبند پشت که‌بامهترخود چراشد درشت. نقل‌ازتاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی .

سزدگرهر آنکس که‌دارد خرد — بکژی وناراستی ننگرد . فردوسی .

رجوع‌به: اگرخواهی ازهردوسرآبرو...، شود .

سست‌را اسب نیك‌بشناسد (مرد پردل زخیز نهراسد...) سنائی .

نظیر: اسبدان‌را شناسد .

سست‌کمان . نظیر: لین‌العریکه. لین‌الجانب. سمح‌العنان. آب‌دندان. سلس‌القیاد .

سسك هفت‌بچه‌میاورد یکیش بلبل‌است . رجوع‌به: بلبل هفت‌بچه میگذارد ...، ورجوع‌به: ده‌انگشت برادرند...، شود .

سطرهاکی‌راست‌آید چون‌کجی درمسطراست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

نظیر : وای بوقتی که بکندد نمك .

سعادت ازلی وشقاوت ابدی دو آیتند براوراق آسمان مسطور
مقدر است نصیب‌ارهزار جهدکنی
بهیچوجه تغیر نمیشود مقدور. سلمان ساوجی .

رجوع به : اذاجاءالقضا . . . ، شود .

سعادت رفیق کسی کرد حق که او را زگیتی بیکبار برد
(الهی مرا چون سرای سپنج سرانجام باید به غیری سپرد
از این منزلم اندك اندك مبر که خوش مرد آنکو بیکبارمرد
نخواهم حیاتی که هرشخص را گر انسان بودزنده نتوان شمرد
. . . .) . ابن یمین.

سعد و اسما . عاشق و معشوقه‌ای ازعرب . رجوع به : لیلی و مجنون ، شود :

سعد یا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مردبسختی که من‌اینجا زادم . سعدی.

نظیر : خیرالبلاد ما حملك . علی‌علیه‌السلام .

سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست
درمیان این وآن فرصت‌شمارامروز را . سعدی.

رجوع به : ازآن روزی که ازتو . . . ، شود .

سعدیا عشق نیامیزد وشهوت با هم
پیش تسبیح‌ملایك نرود دیورجیم . سعدی . نظیر :

مارانظربخیراست‌ازعشق‌خوبرویان آنکوبشرکندمیل‌اوخودبشرنباشد . سعدی .
عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود . مولوی .
بشهوت قرب تن با تن ضرور است میان عشق و شهوت راه دور است . وحشی .

سعدیامردنکونام‌نمیردهرگز مرده‌آنست که‌نامش‌بنکوئی‌نبرند. سعدی.

رجوع به : اگرجاودانه . . . ، شود .

سعدی بروزگاران مهری نشسته بردل
بیرون نمیتوان کرد الابروزگاران . سعدی .

رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

سعدی ومیه . دو معشوقهٔ معروف ومثلی عرب . تمثل :

شدند از چمن لعبتان چمن   چو سعدی و می از طلال ودمن   حضرت ادیب .
رجوع به : لیلی ومجنون شود .

سعی تو بنا وسعادت بناست (سعی کن ای کودک مهد امید . . .) پروین .
رجوع به :ازتوحرکت . . . ، شود .

سعی درغیرموقع بدتر ازکاهلی است . منسوب به سقراط . ازتاریخ گزیده .

سعیها کردند درباب غزا یاران ولیك
قلعهٔ کفاررا آخرعلی برکند در . سلمان ساوجی .

سفال ازطاس زرکم نیست درکار   ولی گاه گرو گردد پدیدار . امیرخسرودهلوی.
رجوع به : آفتابه ولولئین . . . ، شود .

سفالینه را جفت چینی مدار (تواش مرد دنیا نه دینی شمار . . .) حضرت‌ادیب.

سفردراز نباشد بپای طالب دوست (. . . که خاردشت محبت گل‌است وریحانست.)
سعدی . نظیر: گرعشق‌حرم‌باشد سهلست بیابانها .

سفرعید باشد برآن کدخدای   که بانوی زشتش بود درسرای . سعدی.
نظیر : شوی زن زشت روی نابینا به . سعدی .
خداوندا زن زشت را تو بردار   خودم دانم خر لنگ و طلبکار .

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر
بشهرخویش درون بیخطر بود مردم
بکان خویش درون بی‌بها بود گوهر
بجرم خاك وفلك درنگاه باید کرد
که این کجاست ز آزرم و آن کجاز سفر
درخت اگر متحرك شدی زجای بجای
نه‌جور اره کشیدی و نه جفای تبر . انوری .

نظیر :قل سیروا فی‌الارض ثم انظروا کیف کان عاقبة الذین من قبل. قرآن کریم سورهٔ ۳۰.آیهٔ ۱٤

این بس شرف سفر که در عالم   تاریخ ز هجرت پیمبر شد
برمن سفر ازحضر بهست ارچند   این‌شد چه نعیم وآن چو آذرشد
بس کهتر طبع و ابله اندیشه   کوکرد سفر حکیم و مهتر شد . علی شطرنجی.
نشود مرد پر دل و صعلوك   پیش مامان و بادریسه و دوك

نشود کس بکنج خانه فقیه   کم بود مرغ خانگی را پیه
کی شود مایهٔ نشاط و سرور   هم در انگور شیرهٔ انگور
از برون مرد مرد قوت نهد   دام در خانه عنکبوت نهد
کودکی در سفر تو مرد شوی   رنجه از راه گرم و سرد شوی . سنائی .
سفر نیست آهو که والا گهر   چو بیند جهان بیش گیرد هنر
زهر گونه باشد شگفتی بسی   گرد گونه گون دانش ازهر کسی
خزان و زمستان تموز و بهار   همه ساله در گردشند این چهار
شب و روز و چرخ و مه و آفتاب   دمان ابر و تند آتش و تیز آب
همیدون همه در سفر کردنند   چپ و راست در تاختن بردنند
هنرشان بکار جهان ساختن   زگردش پدید است و از تاختن . اسدی .
چه‌مردند گرجاچه درشهرخویش   سوی آنجهان ره یکی‌نیست بیش . اسدی .
نگردد مرد مردم جز بغربت   نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنکه شود در باغ بر ور   که برداریش از آن پیشینه ممدن
تواند سنگ را هرگز بریدن   اگر از سنگ بیرون ناید آهن؟
بجام زر بر دست شه آید   مروق می چو بیرون آید از دن
بشهر و برزن خود درچه یابی   جز آن کان اندر آن شهراست و برزن
بخانه در ز نور قرص خورشید   همان بینی که در تابد ز روزن
اگر مر روز را می‌دید خواهی   سر از روزن برون بایدت کردن . ناصرخسرو .
چوشد بدریا آب روان و کردقرار   تباه و بی‌مزه و تلخ گردد و بی‌بر
زبعد آنکه‌سفر کردچون‌فرود آید   بلطف‌وروح‌فزایدزطعم‌همچوشکر . عنصری .
شگفتهای جهانرا پدید نیست کران   هرآن‌شگفت که‌بینی‌بودشگفت‌ترآن
اگر شگفتیها بایدت بپوی زمین   وگرعجایبها بایدت بجوی جهان
هرآن گمان که بری‌درسفرشودت‌یقین   هرآن‌خبر که‌بوددرسفرشودت‌عیان
چویك‌عیان‌نبود درجهان هزارخبر   چویك‌یقین‌نبودزی‌خردهزار گمان
که‌هرسخن‌بزبان‌درتوان گرفت‌ولیك   درست کردن برعقل‌هرسخن‌نتوان
زبان گزافه‌روانست‌وعقل‌میزانست   گزافه‌راست‌نیایدمگر که‌بامیزان
نیندبرسربهتان‌زبان‌و گوش‌بجنگ   هوا و عقل بجنگند برسر بهتان... قطران .
تغرب عن الاوطان فی طلب العلی   و سافر ففی الاسفار خمس فوائد

تفرج هم و اکتساب معیشة   وعلم و آداب و صحبة ماجد
فان قیل فی الاسفار ذل و محنة   وقطع فیا فی و احتمال الشداید
فموت الفتی خیر له من مقامه   بدار هوان بین واش و حاسد . منسوب بعلی علیه السلام . سافروا تغنموا . حدیث .

رحلت کند هر آینه حاصل مراد مرد   آتش کند هر آینه صافی عیار زر
عیسی مسیح گشت چو راه سفر گرفت   موسی کلیم گشت چو افتاد در سفر
اندر سفر بلند همی گردد آفتاب   اند سفر کمال پذیرد همی قمر . معزی.
تاج و تخت ملوك بی نم هیغ   دستهٔ گرز دان و قبضهٔ تیغ . سنائی.
ایدل ارچند در سفر خطر است   کس خطر بی سفر کجا یابد
آنچه اندر سفر بدست آید   مرد را در حضر کجا یابد
هر که چون سایه گشت سایه نشین   تابش ماه و خور کجا یابد
وانکه در بحر غوطه می نخورد   سلك در و گهر کجا یابد
وانکه پهلو تهی کند از کان   صرهٔ سیم و زر کجا یابد
گر هنرمند گوشه گیر بود   کام دل از هنر کجا یابد
باز کز آشیان برون نپرد   بر شکاری ظفر کجا یابد . ابن یمین.
قدر مردم سفر پدید آرد   خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر   کس نداند که قیمتش چند است . سنائی(۱)
لاتبك الفاً نأی و لا دارا   و در مع الدهر کیف ما دارا
واتخذ الارض کلها سکناً   و مثل الارض کلها دارا
واصبر علی خلق من تعاشره   و داره فاللبیب من دارا
و کیف ترجوا النجات من شرك   لم ینج منها کسری ولادارا. نقل از مقامات حریری.
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی   صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی. سعدی .
چه خورد شیر شرزه در بن غار   باز افتاده را چه قوت بود
تا تو در خانه صید خواهی کرد   دست و پایت چو عنکبوت بود . سعدی .
لا یمنعنك خفض العیش فی دعة   نزوع نفس الی اهل و اوطان
تلقی بکل دیار قد حللت بها   اهلا باهل و جیراناً بجیران
سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق . قرآن کریم سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۹

(۱) این قطعه را بنام ادیب صابر هم دیده‌ام.

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا   نه جور اره کشیدی نه زخمهای جفا
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی   اگر مقیم بدندی چو صخرهٔ صما
فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودندی   گر ایستاده بدندی بجای چون دریا
هوا چو حاقن گردد بچاه زهر شود   ببین ببین چه زیان کرد از درنك هوا
چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر   خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش   نهاد روی بخاکستری و مرك و فنا
نگر بیوسف کنعان که از کنار پدر   سفر فتادش تا مصر و شد شه والا
نگر بموسی عمران که از بر مادر   بمدین آمد وزان سیر گشت او مولا
نگر بعیسی مریم که از دوام سفر   چو آب چشمهٔ حیوانست محئی موتا
نگر بصورت خضر و بسیرت الیاس   که یافتند ز سیر آن حیات روح افزا
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت   کشید لشگر و برمکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد و در شب معراج   بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی
تسافروا فتصحوا و تغنموا فرمود   بامتان گزینش رسول هر دو سرا . مولوی .

سفر ار چند پر خطر باشد   خطر مرد در سفر باشد
قیمت و رونق و بها نارد   آن گهر ها که در مقر باشد
از بگشتن رواج دارد و قدر   گر چه کانرا شرف بزر باشد
نبود از عفونتی خالی   آب صافی که در شمر باشد.

از مقامات حمیدی .

به آب دریا بنگر که تازموضع خویش   سفر نکرد نیامد از او پدید گهر . ازرقی.
بشکل باد صبا در جهان مسافر باش   بسان خاك زمین ساکن ومقیم مشو
چو خاك ساکن ومنبل مخسب در پستی   بریده پای نه‌ای خاك را ندیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار   ز عجز معتکف سایهٔ گلیم مشو .

از مقامات حمیدی .

از سفرها ماه کیخسرو شود   بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفر یابید یوسف صد مراد . مولوی.
اگر در خانه خود را قید سازی   کجا مرغ حرم را صید سازی .

از ده نامهٔ اوحدی.

لؤلؤ چه قدر آرد اندر صمیم بحر   گوهر چه قیمت آرد اندر صمیم کان . رشیدطواط

تنقل فلذات العلی فی التنقل — و رد کل صاف لاتقف عند منهل
و فی‌الارض احباب و فیهامنازل — فلاتبك من ذکری حبیب و منزل
ولا تتبع قول امرؤ القیس انه — مضلل من ذایهتدی بمضلل . صفی‌الدین‌حلی.

السفر وسیلة الظفر .

بشرحافی گفتی: ای‌قرایان‌سفر کنید تا پاك‌شوید که آب که‌یك‌جای‌ماند بگردد. کیمیای‌سعادت.

تا بدکان و خانه در گروی — هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن — پیش از آن روز کز جهان بروی سعدی.

یك نیز هزار در سفر شد — کز خانه سه گام پیشتر شد
بیدق چوگذاشت هفت خانه — فرزینی یافت جاودانه
قرآن ز سفر جهان‌گرفتست — ماه از سفر آسمان گرفتست
قطره ز سفر شود بگوهر — گوهر نسفر شود بهاور . خاقانی .

سفر آزموده کند مرد را — هم از دل براند غم و درد را
ز گیتی بد و نیك بنمایدش — وزان گنج دانش بیفزایدش
جوانی‌پذیرد دل پیر از اوی — زنوگیرد افسرده گل‌رنگ وبوی
نباشدچو از مرکمان‌بازگشت — همه روی گیتی بباید نوشت
مر او را سیه روز باید شمرد — که یکجا بزاد و بماند و بمرد . نصرالله‌فلسفی.

سافروا تغنموا . حدیث . جهان دیدن به ازجهان خوردن است .

بره چون روی هیچ تنها مپوی — نخستین یکی نیك همره بجوی
کجا رفت خواهی ببر بردنی — بپرهیز و مستان ز کس خوردنی
چو تنها بوی رنج برده بسی — مده اسب تا بر نشیند کسی
مشو در ره تنك هرگز سوار — ز دزدان بپرهیز در رهگذار
مکن تیره شب آتش تابناك — وگر چاره نبود فکن در مغاك
بهر سو مشو تا ندانی‌درست — هر آبی مخور نازموده نخست (۱)
همی تا بود دشت و آباد جای — بویرانی اندر مکن هیچ رای
بکاری چو در ره درآئی ز زین — نخست از پس و پیش هرسو به‌بین
بهنجار ره چون درافتی زراه — همی کن بره داغ هر پی نگاه

---

(۱) رجوع بصفحه ٤٤٤ ازسطر۲۵ به بعد شود .

کجا گم شدی چون فرو رفت هور — بران برنشان ستاره ستور
وگر جای آرام در خور بود — بوی تا که روز بهتر بود
برفتن مرنجان چنان بارگی — که آرد گه کار بیچارگی
ز یك روزه دو روزه ره ساختن — به از اسب کشتن زبس تاختن
بهر جای از اسب مگذار چنك — عنان را نگهدار با پالهنك
بره خوب جائی گزین بی گزند — برخویش دار اسب و گرز و کمند
همیشه کمان بر زه آورده باش — بسیچ کمین کرده‌ها کرده باش
پیاده همان کت بگیرد عنان — زخود دور دارش به تیر و سنان
ز چیز کسان وز برانگیختن — بپرهیز وازخیره خون‌ریختن
مشو شب بشهر اندر از ره فراز — برچشمه و آب منزل مساز
مدار اسب و نا آزموده رهی — مکن جز که بامهربان همرهی
بشهری که بد باشد آب و هوا — منوش ومخور هرچت آید هوا
به بیماری اندیشه را تیز کن — زهرخوردنی سرد پرهیز کن(۱)
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش — بیندیش تلخی دارو زپیش
مشو یار بدخواه و همکار بد — که تنها بسی به که با یار بد
نباید که بد پیشه باشدت دوست — که هر کس چنانت گمارد(گماند؟) که اوست
مخور باده چندان کت آید گزند — مشو مست ازاو خرمی کن بسند .....
زپنهان مردم بدل ترس دار — که پنهان مردم برون زآشکار
همه جانور در جهان گونه گون — درون پیشه(؟) باشند ومردم برون
مشو سوی رودی که نائی بدر — بیك ماه دیر آی و بر پل گذر
بگرداب در غرقگان را دلیر — مگیر ار نباشی بدان آب چیر
شنا برچو بی آشنا را گرد — چو زیرك نباشد نخست اومرد
چو در دشمنی جائی افتدت رای — درآن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه — که مردشمنی را بود جایگاه...
گر از خواسته نام جوئی و لاف — بده بی‌نکوهش بخور بی گزاف
چنان خور که نایدت درد و گداز — چنان بخش کت نفکند در نیاز

(۱) رجوع به: ذیل صفحه ٤٤٤ سطر ٢٥ به بعد شود.

خوری و بپوشی ز روی خرد ‌ ‌ ‌ ‌ ازآن به که بینی که دشمن برد
ز بهر خور و پوش باید درم ‌ ‌ ‌ ‌ چواین دونباشد چه بیش وچه کم
مبرغم بچیزی که رفتت زدست ‌ ‌ ‌ ‌ مراین‌را نگهدار اکنون که هست
چواندك بود خواسته باکسی ‌ ‌ ‌ ‌ ز دادنش زفتی بگیرد کسی (؟)
درم زیر خاك اندر انباشتن ‌ ‌ ‌ ‌ به از دست پیش‌کسان داشتن
بخانه در از یافتن زر ناب ‌ ‌ ‌ ‌ چنان هست کاندر جهان‌آفتاب
همه‌کارها را سر انجام بین ‌ ‌ ‌ ‌ چو بد خواه چینه نهد دام بین
مخند ار کسی را بود روی زرد ‌ ‌ ‌ ‌ که‌آگه نه‌ای زو تو اوراست درد
چوازسخت‌کاری برستی زبخت ‌ ‌ ‌ ‌ دگر تن میفکن درآنکار سخت
خوی آنکه نشناسی و رای او ‌ ‌ ‌ ‌ نهان راز و تدبیر با وی مجوی
که‌گر نیك باشدبود نیك ساز ‌ ‌ ‌ ‌ وگر بد بود بد سرایدت باز
مکن دزدی و چیزدزدان‌مخواه ‌ ‌ ‌ ‌ تن از طمع مفکن بزندان و چاه
زدزدان‌هر آنکس که‌پذرفت‌چیز ‌ ‌ ‌ ‌ بدزدی ورا زود گیرند نیز
چوخواهی که‌چیزی ندزدت کس ‌ ‌ ‌ ‌ جهان را همه دزد پندار و بس
بگفتار با مهتران برمجوش ‌ ‌ ‌ ‌ بروزآنکه بیش از توباوی مکوش
مزن رای با تنگدست ازنیاز ‌ ‌ ‌ ‌ که جزراه بد ناردت پیش باز
ز بهر گلو پارسائی مکن ‌ ‌ ‌ ‌ بخوان کسان کدخدائی مکن
مشو یاربدبخت و کم‌بوده چیز ‌ ‌ ‌ ‌ که از شومیش بهره یابی تونیز
مکن‌خوبه پرخوردن‌اندرنهفت ‌ ‌ ‌ ‌ که‌باکاهلی‌خواب شب هست جفت . اسدی .

کباب‌پخته‌نگردد مگر بگردیدن.چون‌آب‌بکجاماند گنده‌شود. ورجوع‌ارض‌الله‌واسعة،شود.

سفره اشرا باز کرد . (بازفلان...) رجوع‌به: اعرب‌عن‌ضمیره...، شود .

سفره‌اش‌همیشه پهن‌است . همواره اسرارخویش وراز خانواده را بطول وتفصیل بدیگران‌شرح‌دهد. همیشه‌ازبدی اوضاع‌خود شکایت کند .

سفرهٔ‌بی‌نان‌جل‌است کوزهٔ‌بی‌آب گل‌است .

سفره رنگین‌کن است . قیمتی‌ندارد لیکن‌خوان راآرایش‌دهد .

سفرهٔ‌نیفتاده بوی‌مشك‌میدهد. رجوع‌به: مثل‌بعد ، شود .

سفرهٔ‌نیفتاده(یا) نینداخته، یك‌عیب‌دارد سفرهٔ‌افتاده،(یا) انداخته، هزار عیب. کاریراکه مردبه‌کمال نتواند کرد بهترآنکه‌آن‌کارنکند .

سفله‌خداوند هستی‌مباد (که... جوانمردرا تنگدستی‌مباد.) سعدی. وفردوسی‌در هجوسلطان. علی‌علیه‌السلام‌را گفتند که‌سفلگان کیانندفرمودآنان که‌چون‌اجتماع کنندغالب آیند وچون‌متفرق شوند کسی ایشانرانشناسد. ازشاهدصادق.

سفله‌گردد زمال وجاه‌سفیه   که سیه‌ساربرنتابد پیه. سنائی.

سفله‌نگرددگیا بکسوت ملهم (خصم تشبه کند بشخص تولیکن...) قاآنی.

سفید سفیدش صد تومان سرخ و سفید دویست تومان حالا که رسید بسبزه ششصد وشصت وشش‌تومان. مثلی است عامیانه وبصورت ذیل متداول است: سفید سفیدش صدتومان سرخ وسفید سیصدتومان حالاکه رسیدبسبزه هرچه بدی (بدهی) میارزه(میارزد). یعنی‌سفیدی‌ویروبی‌نمك‌دررنگ زنان‌بچیزی‌نیست سپیدی‌آمیخته‌بسرخی ازآن خوشترو گندم‌گونی وسیه‌چردگی ازهردو گیرنده‌تر وفریباتراست.

سفید وسیاه‌دفترجاه   دیده‌دارد سپیدونامه سیاه. (که...) سنائی.

سقا ازسقائی عارش نمیایدآب‌که ازپشتش‌میچکد عارش‌میاید.

سقام الحرص لیس له شفاء   وداء الحمق لیس‌له طبیب.

دردآز بی‌درمان‌است وبیماری کولی وریش گاویرا پزشك نباشد.

سقای زمستان وآهنگرتابستان. مشغول بکاری صعب وبی حاصل. تمثل:

تاحاکم خانمرّود میر بدوستانم   آهنگر تابستان سقای زمستانم.

سقط هرگزنباشد چون‌گزیده (مشو چون‌میوه‌های نارسیده ...)

سقف آسمان سوراخ‌شده‌همین‌یکی افتاده. نظایراین کس‌یااین چیزبسیارباشد چرامنت‌می‌نهد، یاچرا دریغ‌میکند.

سقنقوری کجاآید زکافور (جهانداری کجاآید زناا‌هل...) انوری.

قدما سقنقوررا (۱) محرك وکافوررا مخدر گمان می‌برده‌اند. امثال:

ساق او ماهی سقنقوراست   که تقاضاکند از او عنین.

سگ آن‌به‌که‌خواهندهٔ‌نان‌بود   چوسیرش‌کنی‌دشمن‌جان‌بود. فردوسی.

رجوع‌به: اجع‌کلبك...، شود.

سگ ازدرد می‌میرد بی‌بی‌شکار میخواهد. ازامثال‌هندی. نقل‌ازشاهدصادق. نظیر: گوسفند بفکرجان است قصاب بفکر دنبه. العصفور فی‌النزع والصبیان فی‌الطرب.

---

(۱) Scinque که‌آنرا ورل، وریگ زاده گویند.

سك از دكان آهنگر (آهنگر؟) چه خواهد برد. ازمجموعه امثال طبع هند.
نظیر: دزد ازخانهٔ مفلس خجل آید بیرون.

سك ازمردم مردم آزار به. سعدی.

سك استخوان سوخته را بو نمیکند کاریکه چشم میکند ابرو نمیکند.
مصراع اول این شعر ظاهراً معنی و مرادی مثلی ندارد ولی برای تمثل بمصراع دوم مصراع اول را نیز گویند.

سك اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
(پسر لوط با بدان بنشست خاندان نبوتش کم شد...) سعدی
رجوع به: آلوچو بآلو...، شود.

سك اگر جلد بودی وفربه یك شکاری نماندی اندر ده. سنائی.
رجوع به: آن دوشاخ گاو...، شود.

سك بابا نداشت حاجی عموش را میخواند (یا) سك پدر نداشت خانهٔ آقا عموشرا می پرسید.

سك بادمش زیر پاش را جاروب میکند. شماچرا خانه را ناروفته میگذارید.
تمثل: سك بدم جای خود بروبد باز تو نروبی چرا برای نماز. سنائی.

سك باش برادر خرد مباش. غالباً کارهای خانه را ببرادر خرد محول کنند.

سك باش کوچك خانه مباش. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

سك بخواب اندرون عوان باشد لیك بیدار پاسبان باشد. سنائی.
تعبیر رؤیای سك خفته درخواب عوان و سك بیدار پاسبان است.

سك بخورد پیشواز گرگ میرود. غذائی ناگوار وثقیل ویا ناپخته است.

سك بدریای هفتگانه مشوی که چو شستی پلیدتر گردد. سعدی.
رجوع به: چون نجس تر شود...، شود.

سك بدستش نمیتوان داد اخته کند. نظیر: سرمه را ازچشم می زند.

سك بر آن آدمی شرف دارد که دل مردمان بیازارد. سعدی.

سك بقلادهٔ زرین شکار نکند. جامع التمثیل.

سك بگاه وفا به از ناکس.
(طلب صحبت خسان نکنی تکیه برعهد ناکسان نکنی
که نکردست خس وفا با کس . . . .
گررخ ناکسان نه بینی به با خسان هرچه کم نشینی به

زانکه ناکس ز دد بتر باشد   راست خواهی ز بد بتر باشد
گر تو نیکی بدان کنند بدت   گم کند صحبت بدان خردت
تا توانی مجوی صحبتشان   که نه ایشان نه نام و کنیتشان
زین حریفان وفا و عهد مجوی   از درخت کبست شهد مجوی
پای در کش ز همنشینی شان   دیده بر دوز تا نبینی شان
دوستیت مباد با نادان   که بود دوستیش آفت جان) سنائی.

سك بود سك بلقمهٔ خرسند (مرد عالی همم نخواهد بند...) سنائی. رجوع به: عیج آزاد . . . ، شود.

سك پی لقمه چودم جنباند   عاقل آنرا نه تواضع خواند. جامی.

سك تازی که آهو گیر گردد   بگیرد آهویش چون پیر گردد. رجوع به: پیری و صد عیب...، شود.

سك جنگ دیده بدرد پلنك (ز روبه رمد شیر نادیده جنگ...) سعدی. رجوع به: ز روبه رمد . . . ، شود.

سك چون سیر شد سر کش شود   کی سوی صیدو شکاری خوش رود. (زان که . . .) مولوی. رجوع به: اجع کلبك . . . ، شود.

سك چون جنگ کند یك پای بالا گیرد. نظیر:

چو در دشمنی جائی افتدت رای   در آن دشمنی دوستی را بپای
چنان بر سوی دوستی نیز راه   که مر دشمنی را بود جایگاه. اسدی.
نه تو گفتی خداوندان فرهنگ   بمانند آشتی را جای در جنگ. ویس و رامین.

سك چیست که پشمش چه باشد. نظیر: ماالذباب و مامرقته. ما العصفور و دسمه والبرغوث و دمه.

سك حسن دله. کسیکه همیشه بی هیچ مقصودی از جائی بجائی و از خانه ای بخانه ای رود.

سك حق شناس به از آدمی ناسپاس. سعدی. رجوع به: سگ نمك شناس...، شود.

سك خانه باش کوچك خانه مباش. غالباً انجام کارهای خانه را باصغر افراد خانواده فرمان دهند. نظیر: سگ باش برادر خرد مباش. اصغر القوم شفرتهم. یاعبد من لاعبد له.

سگ خورد. (پندارم که . . .) برفقدان آن دریغ نبایدم خورد.

سگ دانا ز گاو نادان به   بهتر در گذشت شهر ازده. اوحدی. رجوع به: آنکس که داناتر است: شود.

سك داند و كفشگر كه در هميان چيست . نظير : لا يعلم ما فى الخف الاالكلب والاسكاف . نفايس‌الفنون .

سك درحضور به‌از برادردور . رجوع به : ازدل‌برود هرآنكه‌ازديده برفت،شود.

سك درخانهٔ خود شيرى است . تمثل:

تو نشنيدى اين داستان شغال كه زد با يكى پير گرگ همال
كه سك را بخانه دليرى بود چو بيگانه شد بانك اوكم شود . فردوسى .

جهان‌روبه‌دستان‌چوسك‌بود كه كند بعهدتوزدرون‌شيرى و برون‌رنگى . اثيراخسيكتى.

نظير: سگ‌ماده بلانه‌شير نراست. سگ‌درخانهٔ‌صاحبش پارس‌ميكند. سگ‌درخانهٔ‌صاحبش‌شير است . بشهرخويش هر كس شهرياراست .

سك‌درخانهٔ‌صاحبش‌پارس‌ميكند. نظير:كل‌كلب‌ببابه‌نباح . ورجوع‌به: مثل‌قبل‌شود

سك درخانه صاحبش‌شيراست . رجوع‌به : سگ درخانهٔ خود...،شود .

سك درسايهٔ ديواراراه ميرودگمان ميكند سايهٔ خود اوست . نظير:

دريا بهواى خويش موجى دارد خس پندارد كه اين كشاكش بااوست .

سك‌درنده‌چون دندان‌كندباز توحالى استخوانى‌پيشش‌انداز. سعدى . رجوع‌به: دهن سگ بلقمهٔ . . . ، شود .

سك دون همت استخوان‌جويد بچه شير مغز جان جويد (...مرد عالى همم نجويدبند سگ بود سگ بلقمهٔ خرسند .) سنائى .

سك را اگرخدمت‌كنى بهتركه بد بنياد را .

سك را پيش يوزادب‌كند .

تمل : خردمند را هست‌روشن چوروز كه سگ را نمايند ادب پيش يوز .

نظير : دربتو ميگويم ديوار تو بشنو . بچهٔ خودرا ميزنند تاهمسايه بترسد .

سك‌رابراى شبان‌حرمت‌دارند . قرة‌العيون . نظير: سگ‌راشناسندبروى‌خداوند.

سك‌رابزوربشكارنتوان برد . جامع‌التمثيل .

سك را بمسجد چكار . مثل هندى است . ازشاهد صادق .

سك راچون درتنگى گيرند بگزد . رجوع‌به: ازپى دشمن گريخته...،شود .

سك را سگى از قلاده كمتر نشود . (زن زن ز وفا شود ز زيور نشود سرسر زدها شود ز افسر نشود بى كوهر كوهرى ز كوهر نشود . . .) سنائى . نظير : سگ نيز بـاقلادهٔ زرين همان سگ است .

سگ را شناسند بروی خداوند . نظیر: سگ را برای شبان حرمت دارند.

سك را گشوده وسنك را بسته‌اند . (گفت این چه حرامزاده مردمند که...) سعدی.

سك زرد برادر شغال است . نظیر: الحباری خالة الکروان . الشبهة اخت الحرام . نه قم خوب است نه کاشان لعنت بهردوتاشان . کلا البلدین مؤتشب بهیم . من قریب یشبه العبد الامة . اا نه که که .

سك است آنکه باسك رود درجوال (نزد کس بدین کوس چون تودوال...) مرحوم ادیب.

سك سفید ضرر پنبه فروش است . این مثل درترکی نیز متداول است . نظیر: مهتاب نرخ ماست را میشکند .

سك سك است ارچه پاسبان باشد . (بدبداست ارچه نیك دان باشد...) سنائی .

سك سك را گزد ولیکن چون گرك را بینند هم پشت شوند . مرزبان‌نامه .

سك سیر سر کش میشود . رجوع به: اجع کلبك ...،شود .

سك سیر قلیه ترش . اعتراض ببدی غذا ناشی ازسیری و بی‌اشتهائی معترض است .

سك سیلی میخورد گربه تپانچه . رجوع به: سگ صاحبش را نمی شناسد ، و رجوع به: اطاق پر برداشته . . . ، شود .

سگش به ازخودش است . تحسین و تمجید مموه است که از کودکی کنند .

سگ صاحبش را نمی‌شناسد . ازدحام مردمان در آنجا بسیاراست. نظیر: سگ سیلی میخورد گربه طپانچه . جای سوزن انداختن نیست .

سگ صفت. برخلاف طبیعت سگ که بوفا مجبول است . دراین مثل ازسگ بیوفائی اراده کنند . مثال :

گرچه آدم صورتان سك صفت مستولیند هم کنون بینند کز میدان دل عیاروار
جوهر آدم برون تازد برآرد ناگهان زین سگان آدمی کیمخت خرمردم دمار . سنائی.

سگ کاردیده بدرد پلنگ . (... ز روبه رمد شیر نادیده جنگ .) فردوسی . رجوع به: ز روبه رمد . . . ، شود .

سگ کاشی به از اکابر قم باوجودیکه سگ به از کاشی است . مردمان کاشان وقم البته صاحب صفات محموده واخلاق جمیل باشند، وناچار این مثل ازز بان زیان دیده‌ای مشهور شده است .

سگ کجا لانه کجا . نظیر: خانهٔ خرس و بادیهٔ مس ! خانهٔ خرس وانگور آونك ! ورجوع به: ازدیك چوبین کسی...،شود.

سگ که چاق شد قورمه‌اش نمی کنند. تمثل:

همی دانم که فربه شود سگ — نه خامم خورد شاید زو نه بریان. ناصرخسرو.

نظیر: سگ که دانی ارچه فربه شد — نه ز تازی شکار را به شد. سنائی

جهود هم خیلی پول دارد. رب جزة علی شاة سوء. سك نیز باقلادهٔ زرین همان سگ است.

الکلب کلب و ان کانت قلادته — صفر الدنانیر او حمر الیواقیت.

ان الحمار ولو تحول فضة — او صیغ من ذهب لکان حمارا.

سگ که دانی ارچه فربه شد — نه ز تازی شکار را به شد. سنائی.

رجوع به، مثل قبل شود.

سگ که شد منظور نجم‌الدین سگان را سرور است (... یك نظر افکن که مستثنی شوم ز ابناء جنس.) امیرعلیشیر. نظیر: مکسی را که تو پروازدهی شاهین است.

سگ کیست روباه نازورمند — که شیر ژیان را رساند گزند. نظامی.

سگ گرسنه زاغ کور و بز لاغر به.

سگ گر و قلادهٔ زر! نظیر: سر کچل و عرقچین! وسمه برابروی کور! خر پیر و افسار رنگین!

سگ گزنده همان به که آشنا باشد. رجوع به: دهن سگ ...، شود.

سگ لاید و کاروان گذرد. رجوع به: آوازسگان ...، شود.

سگ لاینده گیرنده نباشد. کسانیکه بیشتر هیاهو وضوضا کنند کمتر گزند و آسیب رسانند

سگ لیلی است چونش خوار دارم (... که با لیلی هزاران کار دارم.) نظیر: هر کس کسیرا می خواهد سگش را هم میخواهد. گوش عزیز است گوشواره‌اش هم عزیز است.

سگ ماده بلانه شیر نر است. رجوع به: سك درخانهٔ خود...شود.

سك میزند. نظیر: مکس میپراند. خیابان گز میکند. پهن پامیزند. شپش قلبه میکند.

سگ نازآباد(۱) است نه غریبه میشناسد نه آشنا. بسیار بی‌حیا وخاصه در گفتار بی‌شرم است و با خودی و بیگانه به بی‌آزرمی معاملت کند.

سگ نبود چخش کنم گربه نبود پیشتش کنم بادی بود آمد و رفت من چکنم.

رجوع به: حریف ترش روی ...، شود.

سگ نخواهد کرد شیری در شکار — گر کنی زاطلس جل او را زصوف.

(۱) نازآباد قریه‌ایست در جنوب غربی طهران ونازی آباد دیهیست ازاعمال قزوین و شاید درجاهای دیگر نیز قرائی بدین نام باشد.

ابن یمین . رجوع به : سك که چاق شد...،شود

سکندر بحیوان خطا میرود **من اینجا سکندر کجا میرود** . نظامی .

سکندر بدان کارشد نامور **که از نامورها بکوبید سر** .مرحوم ادیب.

سکندر که باشرقیان حرب داشت **درخیمه گویند بر غرب داشت** . سعدی .

رجوع به : اگرجزتو داند...،شود .

سکندر که بر عالمی حکم داشت **در آندم که بگذشت عالم گذاشت**

(... میسر نبودش کزو عالمی ستانند و مهلت دهندش دمی .) سعدی رجوع به : از مرگ خود چاره نیست ...، شود .

سگ نشیند بجای کیانی . ازمجموعهٔ امثال طبع هند. نظیر: کله پز پاشد و سگ جاش نشست.

سگ نمک شناس به از آدمی ناسپاس . تمثل :

زان سیه دل کز حقوق آشنائی غافل است بهتر است آن سگ که پای آشنا نگرفته است. صائب

گر انصاف خواهی سك حق شناس به از آدمیزادهٔ ناسپاس. سعدی.

نظیر: هر کس که نمك خورد نمکدان شکند در مذهب رندان جهان سك به از اوست.

اگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر چیز آید با تو در جنگ

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ . سعدی.

سك بگاه وفا به ازناکس . سك حق شناس به از آدمی ناسپاس . سعدی .

سگ نیز باقلاده زرین همان سگ است .

(هرگز بمال و جاه نگردد بزرگ نام بدگوهری که خبث طبیعیش دررگ است

قارون گرفتمت که شدی در توانگری . . . .)سعدی.

نظیر : سك‌را سگی ازقلاده کمتر نشود. سنائی.

سکوت موجب رضاست . نظیر: اقرصامت . سکوتها رضاها ،

سگ و دستگاه بزازی ! تمثل:

اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبد حدیث سگ بود و دستگاه بزازی . ظهیر:

نظیر : از گرگ پوستین دوزی نیاید.

سگ وفادارد ندارد آدمی .

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات **که برسنگ غلطان نروید نبات .**

سعدی . رجوع به : هرجاهیچجا ...، شود.

سکه جن است و بنده بسم الله . رجوع به : پول غول است ...، شود.

سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند
مشنو ارگویند کس از زمرهٔ فرسی نشاند
اول از بالای کرسی برزمین آمد سخن
او دگر بار اززمینش بردو برکرسی نشاند . ابن یمین؛

سکه شاه ولایت هرجا رود پس آید .

دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك — دشنام مثل چون درم دیرمداراست. ناصرخسرو.

پیری‌ای خواجه یکی خانهٔ تنك است که‌من — دراورا نه همی یابم هرجا که دوم
بل یکی پایه پشیز است که تا یافتمش — نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدوم. ناصرخسرو.

سگ ودربان چویافتند غریب — این گریبان بگیرد آن دامن . سعدی .

سك هارش، (یا) سك هارم نگرفته است . این پرخاش وشتم یا این ضرب وسیاست بی علتی نیست. نظیر: لوترك الحرباء ماصل.

سگی بامی جسته گردش بما نشسته . تفاخر را دعوی انتساب و خویشاوندی یاصاحب مرتبتی می کند درحالیکه نسبت شان بایکدیگر بسیار بعیداست .

سگی را خون دل دادم که بامن یار میگردد
ندانستم که سگ خون میخورد خونخوارمیگردد .

نظیر : سمن کلبك یاکلك . اتق شر من احسنت الیه .

سگی راگر کلوخی برسرآید — زشادی برجهد کین استخوان است
...و کر نعشی دو کس بردوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوان است.) سعدی

نظیر : خرداغ میکنند .

سگی که برای خودش پشم نمیکند برای دیگران کشگ نخواهد کرد .

سگی راکه ازخداوندبرید وپی‌توگرفت اورا بران که روزی ترا نیز بگذارد وپی دیگری گیرد . منسوب به دیوجانس کلبی . نقل از شاهد صادق .

سگالش خصمان در پرده کارگر ترآید . مرزبان نامه .

سلام از کوچك است . برصغیر است که بر کبیر درسلام سبقت جوید.

سلام ازماست . درجواب بزرگتری که بکوچکتر سلام گوید گفته می‌شودومراد از آن این که تکلیف و وظیفهٔ من بود که بشما سلام گویم وشما پیشی گرفتید.

سلام بزرگ و کوچك ندارد . سبقت جستن در سلام در کوچك و بزرك هر

دو پسندیده باشد.

سلام روستائی بی‌طمع نیست .

سلام سلامتی است . اشاره :

ایجهان کرم سلام علیك کز سلامت سلامت افزاید . مجیر بیلقانی.

سلام‌سنت است وجواب آن واجب است . جامع‌التمثیل:

واجب نبود بکس بر افضال و کرم واجب باشد هر آینه شکر نعم

نقصیر نکرد خواجه در نا واجب من در واجب چگونه تقصیر کنم. رودکی.

سلس القیاد . رجوع‌به: سست کمان ، شود .

سلطان‌العادل ظل‌الله فی ارضه . (....) حدیث. اقتباس :

مصطفی‌فرمودشاه‌داد گرسایهٔ‌خداست اینك‌این‌برهان گرت‌بایست‌برهان‌داشتن. قاآنی.

رجوع به : اسکندر رومی را گفتند...، شود.

سلطان‌چوخوابش‌میبرد ازپاسبانش چه غم (اورفت و جانم می‌برد تن جامه برخود میدرد ...) سعدی.

سلطنت‌گرهمه یك‌لحظه بود‌مغتنم است . نظیر : شهی گر چه یك روز باشد خوش است . سعدی.

سلطان غشوم‌خیرمن‌فتنة تدوم . نظیر :

شنیده‌ام که بده‌سال جوروظلم ملوك به از دوروز شرعام وفتنه وغوغاست. عمق‌بخاری.

رجوع‌به : ملك‌راشاه ظالم ...، شود .

سل عن‌الرفیق‌قبل‌الطریق وعن‌الجارقبل‌الدار . علی‌علیه‌السلام . نظیر: الجار ثم‌الدار . الرفیق ثم‌الطریق . همسایه را بپرس خانه را بخر . خانه رایاروراه‌رایاران .

سلق شلق‌است . بمزاج هر کس را میل وخواهشی خاص‌باشد.

سلیح ایچ‌دردست شهری‌گروه نشاید‌که شه‌را نباشد شکوه. اسدی.

رجوع‌به رعیت‌را باجنگ‌چکار، شود.

سلیمان باچنان حشمت نظرها بود بامورش (نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی‌نیست ...) حافظ .

سلیمان بی ایمان یک‌من آردونیم من‌نان ؟البته‌سلیمان مثل‌نانوائی بوده است که علاوه برآنکه ربع آردرابشمار نمی‌آورده از اصل‌آرد هم‌می دزدیده‌است .

سماع‌و بادهٔ‌گلگون‌و لعبتان‌چون‌ماه اگر فرشته ببیند‌بیفتد‌اندرچاه

(... نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست ز خاك من همه نرگس دمد بجای گیاه کسی که آگهی از ذوق عشق جانان یافت زخویش حیف بود گردمی بود آگاه .) منسوب برودکی! نقل ازدیوان رودکی فراهم کردهٔ آقای سعید نفیسی.

سمر درست بود نادرست نیز بود تو تادرست ندانی سمر مکن باور .

عنصری . نظیر: لیس الخبر کالمعاینه . الخبر یحتمل الصدق والکذب. میان شنیدن همیشه تهی است . ورجوع به : ازحق تاناحق ...،شود .

سم الخیاط مع الاحباب میدان (واطیب الارض ماللنفس فیه هوی...)

نظیر : پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان در بوستان .

سم قاطر خورده است . باستهزاء زنی نازاست .

سمندر زآتش نگیرد شکوه (برافروز گوخصم آتش چو کوه ...) مرحوم ادیب.

سمند سیه زانوی بی نشان چو ازدور بینی بر او زرفشان .

اسب سمند سیاه زانو و بی نشان نهایت رهوار وخوش قلق است.

سمن کلبك یاکلك . نظیر : اتق شر من احسنت الیه . سزای نیکی بدیست.

سگ آن به که خواهندهٔ نان بود چوسیرش کنی دشمن جان بود . فردوسی.

سگی راخون دل دادم که بامن یارمیگردد ندانستم که سگ خون میخوردخونخوارمیگردد

سن بالسن والجروح قصاص . (محتسب خم شکست ومن سراو ...) حافظ.

مقتبس از آیهٔ شریفه :السن بالسن والجروح قصاص. قرآن کریم سورهٔ ۵ . آیهٔ ٤۹. نظیر: چیزیکه عوض دارد گله ندارد . زدی ضربتی ضربتی نوش کن . سهم بسهم . این به آن در.

سنبه پرزور است . مقاومتی سخت میشود . یاحریف قوی است .

سن بیر کیشی من بیر کیشی . مثل ترکی ومیان فارسی زبانان نیزمتداول است. تویك مرد ومن یك مرد . یعنی ترابرمن برتری یاتقدمی نیست .

سندان نشاید شکستن بمشت (بخردان مفرمای کار درشت که ...) سعدی .

نظیر : غایت جهل بود مشت زدن سندانرا .

سندان نگیرد ز پیکان نشان (چنین گفت کافور باسرکشان که ...) فردوسی.

سنگ آنرا بودکز سیم وزردارد یسار (رحم کن منگر به بی سنگی وبی سیمی من زانکه ...) سیفی نیشابوری .

سنگ ازجایش پامیشود بدمیگوید(یا)تف ولعنت میکند. همه مردمان این کرده را تقبیح می کنند .

سنك انداز كردن . درقديم روز آخر شعبان شراب بافراط می خورده اند و آنرا سنگ انداز می گفته اند امروزهم كلوخ اندازان بمعنی بافراط غذای لذيذ خوردن در آن روز است .

می برغبت نوش وسنگ انداز كن بادوستان زانكه گردون كردجان دشمنانرا سنگسار. مسعودسعد.

سنگ بجای خودش سنگين است . رجوع به : سبك سر سبك تر درافتد ...،شود

سنك بدر بسته ميآيد . نظير: هر جا سنگ است بپای لنگ است. ماده بعضو ضعيف مير يزد.

گر در همه شهر يك سر نيشتراست درپای كسی رود كه درويشتر است .

سنگ بدگوهر اگر كاسهٔ زرين شكند قيمت سنگ نيفزايد وزر كم نشود .

(گر خرد مند ز اوباش جفائی بيند تا دل خويش نيازارد و درهم نشود...) سعدی.

سنگ بر بارهٔ حصار مزن كه بود كز حصار سنگ آيد. سعدی.

سنگ بر دست ومار بر سنگ خيره رائی بود قياس ودرنگ.

سنگ بردل نهادن . صبر و شكيبائی كردن .

هر كه دل برچون تو دلداری نهد سنگ بر دل بی تو بسياری نهد . انوری .

سنگ بر دندان آمدن . برخلاف ميل جوابی موجه ومسكت شنيدن . تمثل: دستوررا ازاين سخن سنگی عجب بردندان آمد وازغيظ حالت آتش غضبش لهبی برآورد . مرزبان نامه

نظير: جواب دندان شكن شنيدن .

سنگ بر سبو زدن. بااحتمال ضرر وخطری آزمون كردن. تمثل: و گفتند فردا سنگ بسبو خواهيم زد تاچه پديد آيد هرچند سود ندارد . ابوالفضل بيهقی .

سنگ بر قنديل زدن. سنگ بر قنديل كسی زدن. سنگ بر قنديلش افتادن. تمثل:

سنگ برقنديل ها زد تا بهنگام صلاح جان مارا ازخردعريان مادرزاد كرد . سنائی

سنگ درقنديل طالب علم عالم جوی كوب چنك درفتراك صاحب دردردی خوارزن. سنائی

ساقيا منكر بدان كين می همی ازپردلی سنگ بر قنديل عقل بد دل رعنازند . سنائی

بی عمل عزل ديد بربالين بی گنه سنگ يافت بر قنديل. ابوالفرج رونی

نيست سنگم بنزد كس كه مرا سنگها زد زمانه بر قنديل . انوری .

كوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظيم ابر اگر دست ترا ياد كند بی تجليل

كوه را زلزله چون كيك فتد درباره ابر را صاعقه چون سنگ فتد درقنديل. انوری .

سنگ برودخانهٔ خدا انداخته . بمزاح وانكار، گناهی بزرگ مرتكب نشده است.

سنگ بزرگ برداشتن نشانهٔ نزدن است .

سنگ بفكن چو يافتی ياقوت (مكذر ازحكم آية الكرسی...) سنائی .

سنگ به از گوهر نايافته . نيما.

سنگ بینداز بغلت باز شود . رنجی بی‌حاصل است .

سنگ خاله قورباغه را گرو می‌کشد (یا) جلو میکشد. (باز. . .) همیشه ادعائی را که هرگز ثابت‌نشده دلیل دعاوی دیگر خود قرارمیدهد . دائماً دفاع از حق غیرمسلم دیگری می کند .

سنگ دادن برمحل به از زردادن بی محل . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

سنگ‌دردست‌ومار برسرسنگ نکند مرد هوشیار درنگ . سعدی .

نظیر : مگوبایداین‌مار کشتن‌بچوب چو سر زیرسنگ تو دارد بکوب . سعدی .

رجوع به : دشمن چوبدست‌آمد و...،شود .

سنگ درساغرزدن .

سنگ‌درساغر نیك و بد ایام زنند وزکف‌سنگدلان نصفی‌وساغر گیرند. مجیربیلقانی

نظیر : سنگ‌برقندیل زدن.

سنگ در موزه داشتن . سنگ در موزه کسی‌بودن . سنگ در موزه آمدن ، (یا) افتادن .

تمثل : بی چاره را جان در قالب چون کیك در شلوار و سنگ در موزه بتقاضای انتزاع زحمت می‌نمود . مرزبان نامه .

چرخ را باشرفش سنگ فتد درموزه کوه را باسخطش کیك فتد درشلوار. انوری.
ای صدر جهان مپرس کین چرخ در موزه بخت من چو سنگ است . انوری.
چو وهم تو در سیر برهان نماید از او باد را سنگ در موزه آید . انوری.

نظیر : کیك درشلوارافتادن .

سنگ سنگ را میشکند . رجوع به : آهن‌آهن را ازکوره کشد ، شود .

سنگ روی‌آب‌آمدن .

چو رامین که گهی بنواختی چنگ زخوشی‌برسرآب‌آمدی سنگ . ویس‌ورامین.

سنگ روی یخ شدن . درپیش همگنان ازبرنیامدن حاجت شرمسار گشتن .

سنگ سنگ شکن . رجوع‌به‌آهن‌آهن را ...،شود .

سنگ صبر بردل بستن . تمثل : وخاك سیاه چون‌نبات سبز بایدخوردن‌وسنك‌صبر بر دل‌بستن. مرزبان نامه . درمحرومی‌ازسعادت‌قربت ومهجوری‌ازآستان‌خدمت‌سنگ‌صبر بر دل بست . مرزبان نامه . نظیر: دندان بجگرنهادن .

سنگ قناعت‌برشکم بستن .

سنگ کسی ، یاچیزی ، را بسینه زدن . از او هوا داری وحمایت کردن . تمثل :

ای همه سیم تنان سنگ‌تو برسینه زنان   تلخکام ازلب میگون توشیرین‌دهنان. جامی.

سنگ کسیرا در رودگردانیدن . بافریب اورا بتغییرعقیده وا داشتن. تمثل: ویرا آن خرد و تمیز وبصیرت ورویت است که زودسنگ ویرا ضعیف در رود نتوان گردانید. ابوالفضل بیهقی .

سنگ کوچك سر بزرگ را شکند .

سنگ مفت کلاغ مفت . جامع‌التمثیل . نظیر : سنگ مفت میوهٔ مفت.

سنگ مفت میوهٔ مفت . رجوع‌به : فقرهٔ قبل شود .

سنگنك خورده سنگین‌شده . سنگنك‌حب‌البقراست ومرادمثل‌بمزاح، بعلت کبری کمتربدیدن اقربا و دوستان میرود .

سنك وآبگینه . دوناهمتا . دوفراهم نیامدنی .

برآبگینه سنگ زدن فعل ما و ما   تهمت نهاده برفلك‌آبگینه رنگ : سوزنی .

رجوع به : سنگ و سبو ، شود .

سنگ وآبگینه سازگار نیایند . تمثل :

بکوشیدم بسی با بخت بد ساز   نبد با آبگینه سنگ را ساز . ویس‌ورامین.

سنگ و سبو . دوضد دو جمع نشدنی . تمثل :

نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت   آن کرده ز خون حاصل‌هرمعر که‌جوئی
سقای سرای امل خصم ترا دید   فریاد همی کرد که سنگی و سبوئی. انوری.

مجوی صحبت دنیا کزآن همی‌ترسم   که‌همچوصحبت‌سنگ‌وسبوشودناگاه. ابن‌یمین.

چشما گر بادوست‌داری گوش‌بادشمن‌مکن   عاشقی‌ونیکنامی‌سعدیاسنك‌وسبوست. سعدی.

عشق دیدم که در مقابل صبر   آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم   عارفان و سماع و ها یا هوی . سعدی.

که ای سنگ سبوی و عز و جاهم   بهر راهی که باشد سنگ را هم . جامی .

نظیر: آتش و پنبه . پشه و باد . آتش و اسپند . سنگ وآبگینه .

سنگی بچند سال شودلعل پاره‌ای   زنهارتایك نفسش نشکنی‌بسنگ .

سنگی‌راکه نتوان‌گزید بوسه ده . تمثل :

چوسنگ را نتواند گزید بوسه دهد   کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب .

کمر چو نتوان بستن به جاهد وا الکفار   گشاده به به لکم دینکم ولی دین باب. سوزنی.
رجوع به: دستی را که نتوان گزید . . . ، شود .

سنگی را که نتوان برداشت باید بوسید و گذاشت. از شاهد صادق. رجوع به: دستی را که نتوان گزید . . . ، شود .

سنهٔ جرت مائه . به‌تعرض، سالی نامعلوم. درزمانی بسیار دور .

سنی که روز حشر شفیعش عمر بود   کوری دگر عصاکش کور دگر بود .

سوءالخلق وحشة لاخلاص منها . علی علیه‌السلام .

سوءالظن من‌الحزم . علی علیه‌السلام .

سواران بدراچه بالاچه شیب. (بك‌است ابلهان را فراز و نشیب...) سعدی؛ اسدی؛

سوارکش نبود یار اسب راه سپر   بسر درآید و گردد اسیر بخت‌سوار. بوحنیفهٔ اسکافی. رجوع زبی‌آلتان . . . ، شود .

سواره ازپیاده خبر ندارد . رجوع به: ازتو نپرسند . . . ، شود .

سواریست عمر ازجهان درگریز   عنان‌خنگ و شبدیزرا داده تیز
دواسبه است و مرد دواسبه براه   سبکتر بمنزل رسد سال و ماه
بدان کوش کایمان به بیرون بریم   که یکسر بگرداب گردون دریم. اسدی.

سواری چون علی باید که تا یك قبضه آهن را
نماید ذوالفقاری اژدها اوبار و ضیغم در . قاآنی .

سواری که درجنگ بنمود پشت   نه خود را که نام‌آوران را بکشت . سعدی.
رجوع به: آنکه جنگ آرد بخون خویش . . . ، شود .

سؤال از آسمان و جواب ازریسمان . گج. رجوع به: آسمان و ریسمان شود .

سؤال نیك هست از علم نیمی (سؤالی چند کردم ازحکیمی . . .) پوریای ولی.

سوبسو میرود چغندر پی کونه . نظیر: رگ‌ک بریشه میکشد . شیر تقاضای خودشرا دارد . تره بتخمش میکشد حسنی ببابا . رجوع به: ازمار نزاید . . . ، شود .

سوخت را بود کردن . قاعده‌ای نزد قدمای امنای مالیهٔ ایران، که برحسب آن مجبور بوده‌اند مالیاتی را که بواسطهٔ ازمیان رفتن صنف یاشیئی بی‌محل می‌مانده برصنف یاچیزی دیگرمزید کنند.

سوختن باشد ز آتش حاصل آتش پرست. (تا پرستار رخش شد دل بجز سوزش ندید...) کاتبی.

سوخته به ازخام .
(دریغ چو کس آتشی فروزد   گرید بگداز اگر نسوزد

از یخ بتر است سینهٔ سرد کز گریهٔ کس نباشدش درد
آن سوخته پیر دوزخ‌آشام خوش گفت که . . . .)

امیرخسرودهلوی.

سوخته خرمن همه‌را سوخته خرمن‌خواهد. تمثل:

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز هرمدبری که سوخته‌شد خرمنش. ناصرخسرو.
زانکه هر بد بخت خرمن سوخته می نخواهد شمع کس افروخته. مولوی.
آری چوتورا سوخته باشد خرمن خواهی که‌بودسوخته‌هم‌خرمن‌من. ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان.
نظیر: چون‌کله گم کرد نادان مرترا کی تواند دید هرگز باکله. ناصرخسرو.

سودا پختن. سودای‌خام‌پختن. آرزوئی ممتنع کردن. تمثل:

چو بیمارت کند ایزد طبیبانرا کنی‌حاضر اگر گویم که‌سودامی‌پزی‌برمن‌مکن‌صفرا. فخرالدین‌مطرزی

سوداچنان خوش‌است که یکجا کند کسی.

سوداگرپنیردرشیشه‌میخورد. نظیر: کوزه‌گراز کوزه‌شکسته‌آب‌میخورد. اصفهانی نان‌را بشیشه مالد.

سوداگر دزدمال‌خوداست. تجاربامید نفع بانسیه‌دادن یاتجارت‌دریا(درزمانهای پیش) یاسوداهای محتمل‌الضرردیگر زیان‌بینند.

سودای اول‌محمود است. جامع‌التمثیل.

سودای خام‌پختن. رجوع‌به: آب باغربال...، شود.

سودای نقدبوی‌مشك‌میدهد. نظیر: نسیه‌آخر بدعوا رسیه.

ستدو داد جز به پیشا دست داوری باشد و زیان وشکست. لبیبی.

سودسفرسلامتی‌است. رجوع‌به: آنرا که توازسفر بیائی...، شود.

سود مسافربضاعت‌دراست (دولت جاوید بطاعت دراست...) سعدی. نظیر: بیمایه فطیراست.

سود نابرده درجهان بسیار. رجوع‌به: فقرهٔ بعدشود.

سود ناکرده بسیاراست. تمثل:

آرزو می‌بریم چتوان کرد سود ناکرده سخت بسیاراست. انوری.
از تو محروم من نیم تنها سود ناکرده درزمانه بسی‌است. عمادی‌شهریاری.
نظیر: سودنابرده درجهان بسیار.

سودندارد زقضا احتراس. (هرچه‌بکردیم‌بخواهیم‌دید...) محمدبن‌وصیف‌سجزی.

رجوع‌به: اذا جاءالقضا...، شود .

سوراخ دعارا گم کرده‌است . رجوع‌به: خوب وردی برزبان ...، شود.

سوراخش کن بینداز گردنت. نظیر: قسمش نده. وهردوتعبیررا بتعریض بکودکانی که تک‌ظرف طعامی‌را لیسند گویند .

سوراخ فار بهزار دینار. نظیر:

بروز رزم تو خصمان‌دهند اندرهزیمتکه ٭ دوصدمغفر بیک‌معجر دوصدجوشن بیک‌چادر. قطران.

سور از گله دور. سوراسب خاکستری‌رنک مایل‌بسیاهی است که‌خطی‌سیاه‌از کاکل تا دم‌کشیده‌دارد و آنراسول نیز گویند ونگاهداشتن آنرا درخیل بشگون‌بد گیرند.

سؤرمؤمن شفاست . ترجمه ازحدیث. اقتباس:

سور المؤمن فرمود نبی ٭ سور ارسطو چه می طلبی . شیخ‌بهائی.

سرور عالم شه دنیا و دین ٭ سورمؤمن‌راشفا گفت‌ای‌حزین شیخ‌بهائی.

سور رسطالیس وسور بوعلی ٭ کی شفا گفته نبی مقبلی . شیخ‌بهائی.

سور هیچکس ماتم نشود . بااین‌کار اتفاق‌عظیمی رخ‌نمیکند .

تمثل: زلب صفرای من‌بشکن میندیش ٭ که سور هیچکس ماتم‌نگردد. مجیربیلقانیٔ.

نظیر: کلاغها سیاه می‌پوشند؟ آسمان بزمین‌نمیآید .

سوزن زنگ‌زده خیره چه‌خری بکلند . (عمرپرمایه بخواب وخوربربادمده...) ناصرخسرو. رجوع‌به: خردادن وخیارستدن، شود .

سوزنی بایدکزپای برآرد خاری (غم عشق‌آمد وغمهای دگرپاك ببود...)

سوسک به بچه‌اش میگوید قربان دست وپای بلورینت . رجوع‌به: اگر چند فرزند...، شود .

سوگندش ، (یا) سوگندگرانش، بسرفلان است. نهایت اورا دوست‌دارد .

چون‌گفت زنم زخم‌سبك تیغ‌گرانت ٭ سوگندگرانش نبود جزبسرفتح .

وامروز گویند قسم‌بزرگش بسرفلان‌است .

سوی چشمهٔ شور بختی شتابد کرا آزباشد دلیل ونهازش . ناصرخسرو.

رجوع‌به: طمع‌آرد بمردان ...، شود .

سوی‌خانهٔ دوست‌ناید چون‌غنی باشدمحب
وزستانهٔ درنجنبد چون ونج باشد (۱) گدا . سنائی

---

(۱) اگرصورت مضبوطه صحیح است برخلاف آنچه درفرهنگها نوشته‌اند ظاهر این‌کلمه در این شعرمعنئی عدو ودشمن میدهد ؟

سوی سراب شکوه بردهر که زدهرشکوه کرد
گوش زمانه درصمم ازگله های مشتکیست . مرحوم ادیب .

سوی عنصری ترانه فرستادن . تمثل :
سخن بصد ز تو کمتر نبشته‌ام زیرا   نگفت کس که سوی عنصری ترانه نویس. مجیر بیلقانی.
رجوع به . زیره بکرمان ...، شود .

سوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا (پس اکنون گر سوی دوزخ گرائی بس عجب نبود که ...) سنائی . گوئی این شعر و بعض نظایر آن قاعدهٔ جاذبه را پیش بینی می کند.

سوی نیستان آید از دشت گور   چو برگشت از گور برچرخ هور. مرحوم ادیب.
نظیر: بخت چون با گلهٔ رنگ بر آشوبد   سر نگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ. ناصر خسرو.
و رجوع به : اشتر چوهلاك كشت خواهد ....، شود .

سه چیز آورد پادشاهی بشور   کز آن هر سه شه را بود بخت شور
یکی باد دستی دوم کاهلی   سوم زفت کاری سر بد دلی اسدی .
سه چیز است اندر جهان خواسته   که روزی و دانش کند کاسته
یکی شرم و دیگر سرافراشتن   سیم پیشه را کاهلی داشتن . اسدی .

سه چیز است که اگر حقیر باشد آنرا استحقار نشاید کرد بیماری و وام و دشمن (... بیماری اگرچه در آغاز سهل نماید چون در مداوات آن اهمال رود مزمن شود و وام اگرچه اندك باشد چون متراکم گردد مکنت بسیار از ادای آن قاصر آید و دشمن اگرچه کوچك بود چون استصغار و خوارداشت از اندازه بگذرد مقاومت او بآخر صورت بندد. مرزبان نامه.

سه را به نه زدن . سه تارا بنه تا زدن . سه ماه سال را برای آسایش نه ماه دیگر زراعت کردن . رجوع به : زدیم نگرفت ، شود .

سه ضرب به زدن. پیشی وسبقت گرفتن. وکار بجائی رسید که کرمانی که درعموم عدل و شمول امن ودوام خصب وفرط راحت و کثرت نعمت فردوس اعلی را دوزخ مینهاد و باسغد سمرقند وغوطهٔ دمشق لاف زیادتی میزد باندك روزی دیار لوط وزمین سبا را سه ضرب بزد. تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

سه طلاق گفتن. مثال : درحال چار تکبیر برملك خواند وعروس پادشاهی راسه طلاق بر گوشهٔ چادر بست . تاریخ جهانگشا. یا دنیاغری غیری ... قدطلقتك ثلاثاً . نهج البلاغه.
خوانده بـر گنده پیری ومیری   سه طلاق و چهار تکبیری . سنائی .
رغبتش رغم کان و دریا را   چار تکبیر کرده وسه طلاق . انوری .
رجوع به : چارتکبیر ...، شود .

سه گاه بدوجو . تمثل :

ای برادر تو پند من بشنو ور ز من نشنوی سه که بدو جو .

رجوع به : سر بسر بی‌دردسر ، شود .

سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست . (که ...)

سهل البیع است . نظیر : صفرایش بلیموئی می‌شکند .

سهل باشد مرد را نقصان مال وجاه وتن
برصبوری کردن از اعداشماتت مشکل است . ازتاریخ گیلان مرعشی .

سهل سرکه ایست از آب ترش تر .

سه ماه می خورو نه ماه پارسامیباش (نکوبمت که همه‌ساله‌می پرستی کن...) حافظ.

سهم بسهم والبادی اظلم . تیری بتیری وآغاز کننده ستمکارتر . تمثل :

گفت آری آنچه کردم استم است لیك هم میدان که بادی اظلم است . مولوی .

سه‌میش توخورده میشه داستان من گنته‌میشه . جوابیست که دختری روستائی بچوبانی میدهد آنگاه که چوپان دربهای سه میش‌ازدختر امری نامشروع‌میخواسته‌است . ومراد مثل آنکه نفعی که ازامری ننگین برند گذرا وبدنامی آن پایدار است .

سه نگردد بریشم ار اورا پرنیان خوانی و حریروپرند
(در کلیسا بدلبر ترسا گفتم ای دل بدام تو در بند
ره بوحدت نیافتن تا کی ننك تثلیث بر یکی تا چند
ایکه دارد نتار زنارت هر سر موی من جدا پیوند
نام حق یگانه چون شاید که اب و ام و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت وزشکرخنده ریخت ازلب قند
که کر از سر وحدت آگاهی تهمت کافری بما مپسند
در سه آئینه شاهد ازلی پرتو از روی تابناك افکند ...) هاتف .

سیاست کوراست . شبیه : الملك عقیم .

سیاه‌اندرون باشدوسنگدل که خواهدکه موری شود تنگدل . فردوسی .

نظیر : میازارموری که دانه کش‌است که‌جان‌داردوجان شیرین‌خوش‌است . فردوسی .

سیاه سنگی اندر میان دشت گهی
بروزگار شود گوهری چودانهٔ نار . فرخی .

سیاه کاسه . بخیل وممسك . مثال :

برو ازخانهٔ گردون بدرو نان مطلب   کاین سیه‌کاسه درآخر بکشد مهمانرا . حافظ .
بگذار تا بخط و گفت اقتدا کنند   شام سیاه‌کاسه وصبح‌سپیدپی. شمس‌الدین‌طبسی.
ای‌کاسهٔ تو سیاه و دیك تو سپید   وزآتش وآب هردو ببریده امید
آن شسته نمی‌شود مگر با باران   وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید .
تورا ز دهر سیه کاسه کار برنیاید   تو با سپیدی این روزگار برنائی .

سیاه کام. آنکه‌هرچه‌بفال‌بد گویدچنان‌شود. مثال: سیاه‌کامی‌است که‌آنچه گفته‌بباشد. زیدری درصفت‌قلم. نظیر: سغ سیاه .

سیاه گلیم .سیاه گلیمی. تیره‌بخت. شقی. تیره‌بختی.شقاوت. .
بس گلیم سیهاکز نظرت گشت سفید   نظر توسیهی پاك بشوید ز گلیم. فرخی.
زروزوشب‌شده‌ام سیرچون به‌پیش‌دلم   سیه‌گلیمی‌شب‌همچوروزشدپیدا. مجیر بیلقانی

سیاه گوش راگفتند ترا ملازمت شیر بچه سبب اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم وازشر دشمنان درپناه صولتش زندگانی میکنم . سعدی .
شاها غضنفری تو و پروانهٔ تومن   پروانه درپناه غضنفر نکوتراست . خاقانی.
پروانه وار درپی شیران نهندپی   تاآید ازکفلگه گوران کبابشان . خاقانی.
رجوع‌به: اگرمردی بده‌دلرا...، شود.

سیاهی برسفیدی نقش بندد   سیه گر سرخ پوشد خربخندد .
تمثل : سیاهی برسفیدی نقش بستی   علم برخاستی سلطان نشستی . نظامی .

سیاهی لشکر است. نمودی بی‌سود است .
سیاهی لشکر نیاید بکار   یکی مرد جنگی به ازصد هزار . فردوسی .

سیب‌راچون‌بهوا اندازی تا برزمین‌آید هزار چرخ‌زند، چندین‌چرخ‌زند .
تمثل:
درانداز سیبی ببالا دلیر   دگر گون شودکارکاید بزیر . نظامی.
نظیر: لعل‌الله یحدث بعد ذلك امراً . قرآن کریم . سورهٔ ۶۵آیه ۱. ازاین ستون بآن ستون فرج‌است. نظیر:
همی تا بکردانی انکشتری   جهان را دگرگون شود داوری .

سیب زمینی است . نظیر: بی‌رگ است. زرد گوش است .

سیب‌سرخ برای دست‌چلاغ بداست؟ (یا)سیب‌سرخ برای دست‌چلاغ خوب‌است!

سیبی که سهیلش نزند رنگ‌ندارد . تمثل:
تأدیب معلم بکسی ننگ ندارد   تیغی که بصیقل زده‌شد زنگ ندارد

دلگیر از آنی که سهیلت‌زده سیلی . . . .

نظیر: پادشاهی پسر بمکتب داد   لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر   جور استاد به زمهر پدر . سعدی.

چوب استاد گل‌است هر که نخورده خل‌است.

سیجعل‌الله بعد عسر یسرا . سورهٔ ۶۵ آیهٔ ۷. رجوع‌به: از پی‌هر گریه...، شود.

سیدالقوم خادمهم. تمثل:

در زمان صحابه و یاران   وان بزرگان و وان نکوکاران
نام‌شیخ وسماع وخرقه‌نبود   دین هفتاد و چند فرقه نبود
بر چهل مرد بود پیرهنی   بلکه چل روح بود در بدنی
کرده بودند پی ز دنیا گم   سید قوم بود خادمهم
تن بریک روان بتفتندی   راز دل را بکس نگفتندی
روی مردان براه باید راه   چیست این‌جامهٔ کبود وسیاه . اوحدی.

سیدعلی‌را بپا . مرددزداست ملتفت‌باشید چیزی بسرقت‌نبرد .

سیر آن مؤمن‌شد . چندتن‌ازطلاب‌علوم‌دینیه‌را پلیمه‌ای‌خوانده بودندچنانکه‌رسم‌این طایفه‌است‌همگی‌بسیار بخوردند بدان‌حد که‌یکی‌ازهوش‌بشد ودیگری‌شکمش‌بتر کیدو بمرد آنگاه که‌جنازهٔ آخوندمرده برمی‌داشتندمغمی‌علیه‌افاقه‌یافت‌یکی‌ازحضارازاو پرسیدسرانجام آیاسیرشدی؟ مرداشاره‌به نعش‌رفیق کرده گفت ...

سیر ازگرسنه خبر ندارد سواره ازپیاده . رجوع‌به: ازتونپرسند...، شود .

سیر بهشت درگروچشم بستن‌است (آسودگی‌بکنج‌قناعت نشستن‌است ...) صائب. رجوع‌به: اگردیده...، شود .

سیرةالمرء تنبئی‌عن‌سریرته علی‌علیه‌السلام :

سیرت خوب‌طلب بایدکرد ازمرد   گرچه خوب‌است مشوغره بدیدارش .

ناصرخسرو. رجوع‌به: فقرهٔ بعدشود .

سیرت‌مرد نگردرگذر از صورت وریش
کان گیاکش بنگارند نچینند برش

(... معنی‌مرد به‌ازنقش که برهیچ‌عدو   آنسواری که‌به‌نقش‌است نبینی‌ظفرش.) سنائی.

سیرخوردگی کارستوران است . کشف‌المحجوب .

سیرخورده گرسنه رامست ودیوانه پندارد . ابوالفضل بیهقی .

سیردرلوزینه داشتن . فریفتن. تمثل:

هست مهر زمانه با کینه — سیر دارد میان لوزینه . سنائی .
وانکه اوپیوسته زیرپوست ماندچون پیاز — میدهدش ازخوانچهٔ ابلیس لوزینه سیر . سنائی .
ازدست خود زمانه مراورا بمکروفن — لوزینه داد لیك درون سوش سیر بود . سنائی .
اندرایام توبرخوان غرور روزگار — ناکسان کس شده خوردندازلوزینه سیر سنائی .
حکم ازل چو مائدهٔ دشمن ترا — لوزینه ساخته است بسیر اندرآسمان . سوزنی .
زانتقام تو نشکفت اگرقضا وقدر — بهانه جوی بلوزینه دردهندش سیر . انوری .
هر که درپیمان توده توبیامدچون پیاز — انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر . انوری .
که بود باتوهمه پوست دروفاچوپیاز — که روزگاربلوزینه درندادش سیر . انوری .
دردرفروزینه زده سیری بلوزینه زده — پائی چوبوزینه زده درحلقهٔ طبالها . مرحوم ادیب

سیررا ازگرسنه چه غم . رجوع به: ازتونپرسند درازی...، شود .

سیررا بنرخ سوسن فروختن . غش ودس کردن

تمثل: این جهان را فریب بسیاراست — بفروشد به نرخ سوسن سیر . ناصرخسرو.

سیرغم گرسنه نخورد . نفایس الفنون. رجوع به: ازتونپرسند...، شود.

سیرمردن به که گرسنه زیستن . ازشاهد صادق .

سی روج راگردیم سه روجه آنهم گردن خروجه . سی روز روزهٔ رمضان را بسه روز بدل کردیم وآنراهم چون خروس برای سحورمارا بیدارنکرد روزه نگرفتیم .

سیری درلقمهٔ بازپسین بود. (همیشه ازشراب چنان برخیز که هنوزدوسه قدح شرابرا جای بود وپرهیز کن ازلقمهٔ سیری وقدح مستی که سیری ومستی نه همه درطعام وشراب بود که چنانکه... مستی درقدح بازپسین بود.) ازقابوسنامه .

سیری شما روسفیدی ماست . بمزاح، شمابخورید .

سیلاب فتنه چونکه دمان آید — ازجای برکند همه بوم وبر. آقای حاج سیدنصرالله تقوی .

سیلاب نپرسد که ره خانه کدام است (عشق ازره تکلیف بدل پانگذارد...) صائب.

سیلی خورباد شدن چراغ . خاموش شدن. تمثل: سیلی خورباد شد چراغم .

سیلی خور روزگارشدن. سیلی روزگار خوردن. به بلیات ومصائب دچار گشتن.

سیل درخانه چون شود بسیار — گرنیابد ره افکند دیوار . مکتبی.

سیلی روزگار نخورده . نظیر: گاوش نلیسیده .
سیل یک‌جا را کند آباد و یک‌جارا خراب . وحیدقزوینی .
سیلی که‌زند طپانچه برسنگ خودناله‌کنان‌رود بفرسنگ. امیرخسرو.
رجوع‌به: ازمکافات عمل.... شود .
سیلی نقد ازعطای نسیه به. سیلی نقد به ازحلوای نسیه.
تمثل: سیلی نقد ازعطای نسیه‌به نك قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن‌سیلی که ازدست‌تواست هم قفاهم سیلیش مست تواست . مولوی.
رجوع‌به: سرکهٔ نقدبه ازحلوای...، شود .
سیماب دل. مثال:
آستانت گنبد سیمابگون‌را متکاست بندهٔ سیماب دل سیماب‌شد زان‌متکا. خاقانی .
رجوع‌به: اشتردل، شود .
سیم بخیل وقتی ازخاك بدرآیدکه اوخودبخاك رفته‌باشد . سعدی. نظیر:
پیله که از برگ گیا کرده نوش برهنه‌ای بینی آفاق پوش
نیست مکسرا چو زحمت سخن بادو حریر است برهنه زتن
آنکه بکاوش کشی از وی خوری تانمرد کی‌خوری ازوی‌بری امیرخسرودهلوی.
درم‌درجهان بهرخوش‌خوردن‌است نه ازبهرزیرزمین کردن‌است
زری راکه درگور کردی بزور چو گورت کندسربرآرد زگور. امیرخسرو .
سیمرغ بدمسنجه‌پنجه‌نکند رنجه (...او کبك که لنجه‌من باز گه‌جولان.) خاقانی.
سیمرغ دیگراست وسی‌مرغ دیگر.
سیمرغ میان مردم‌آید گربوی برد زغمگساری . عمادی‌شهریاری.
نظیر : درس‌ادیب‌اگر بودزمزمهٔ‌محبتی جمعه‌بمکتب‌آورد طفل گریزپای‌را.
سینهٔ‌خالی زمهرگلرخان کهنه انبانی‌بود پراستخوان . شیخ‌بهائی.
نظیر: کل‌من‌لم‌یعشق‌الوجه‌الحسن قرب الجل الیه والرسن
یعنی‌آنکسرا که نبود عشق‌یار بهراوپالان وافساری بیار . شیخ‌بهائی .
رجوع‌به: سری که عشق، شود .
سینه‌رامیخواهم برای‌عرق . بیکی‌ازاوباش گفتندعرق‌مخورسینه‌ترا زیانست گفت...
سینه‌کردن . اظهار کبر کردن. عجب‌فروختن. مثال .
چوزپهلوی‌غمت[دل]نخوردجزجگری تومکن‌سینه که‌چون‌من‌نبوددلداری. رفیع‌الدین‌لنبانی.

باز پیش جمع آمد سرفراز　　کرده زاسرار معانی پرده باز
سینه‌می کرداز سپهداری‌خویش　　لاف میزد از کله داری خویش. عطار.
بکلاك‌لاغراوسینه کرددانی که؟　　زمانه‌کو زحریفان‌چرب‌پهلونیست مجیر بیلقانی.
سینه‌مکن به‌بستن‌دلزان‌قبل که‌تو　　دل‌بسته‌ای نه‌ملك خراسان گشاده‌ای. مجیر بیلقانی.

سینهٔ کرگدن خاریدن. تمثل:
مرا چون کرگدن سینه چه‌خاری　　بیاد فیل هندوستان چه‌آری. نظامی.
رجوع‌به: کام شیرخاریدن، شود.

سیه‌تردل‌مرد بددین‌شناس　　که‌نه‌شرمش‌ازکس نه‌زایزدهراس. اسدی.
سیه روی‌شد تاگرفت‌آفتاب (طمع‌میبرد ازرخ مردآب...) سعدی؟
رجوع‌به: طمع‌آرد...، شود.

سیه‌روئی زممکن‌دردوعالم　　جدا هرگز نشد والله‌اعلم. شبستری.
رجوع‌به: الفقرسواد...، شود.

سیه سار برنتابد پیه. (سفله‌گردد زمال وجاه سفید که...) سنائی.
**سیه سررا قضا بر سرنبشته است
گنهکاریش درگوهر سرشته است.** ویس‌ورامین.
سیه‌مارچندان دمد روزجنك　　که‌ازژرف دریابرآید نهنگ. فردوسی.
سیه‌مارچون سربرآردبکوب　　زسوراخ‌پیچان‌شودسوی‌چوب. فردوسی.
سی‌هم بالای غم سی. رجوع‌به: آب که ازسر گذشت...، ورجوع‌به: مثل بعدشود.
سی‌هم برسرخمسین. ازمجموعه امثال‌طبع‌هند. نظیر: این‌هم‌اندرعاشقی‌بالای‌غمهای دگر. وعامه بغلط این تعبیرمثلی‌را سی‌هم بالای غمسی گویند. ورجوع‌به: آب که از سر گذشت...، شود.

باب ش.

شاخ امل بزن که چراغی است زود میر
بیخ هوس بکن که درختی است کم بقا. خاقانی.

شاخ برآوردن. رسوا شدن.

مثال: چون کند دعوی خیاطی کسی   افکند در پیش اوشه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ   زامتحان پیدا شود او را دو شاخ. مولوی.

شاخ بشاخ پریدن، (یا) جستن.

تمثل: برسر خاکستر انده نشست   وز بهانه شاخ تا شاخی بجست. مولوی.

رجوع به: ازاین شاخ بآن شاخ...، شود.

شاخ بشاخ کسی شدن. شاخ بشاخ کسی گذاشتن. معارضه و مجادله خاصه با قوی‌تر از خود کردن.

شاخ بی برگ ومیوه خار بود   یار بی‌نفع و دفع مار بود. سنائی.

شاخ پرمیوه از پی چمن است   چوب خشك از برای سوختن است. مکتبی.

نظیر: بسوزند چوب درختان بی بر   سزا خود همین است مر بی‌بری را. ناصرخسرو.

شاخ را میوه خم از غایت بسیاری داد. (از حیاهای دو بادام خودی سر در پیش...) کاتبی.

شاخ گل خشك حطب میشود (کام طلب نام طلب میشود...). جلال‌الممالك.

شاخ گل هرجا که میروید گل است (خم می هرجا که می‌جوشد مل است ...) مولوی. نظیر: شرف‌المکان بالمکین.

شاخ کهن علت بستان بود   نخل جوان زیب گلستان بود. پیربوداق.

شاخ و برك نخل اگرچه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
(...ورندارد برك سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برك دست.). مولوی.

شاخ وشانه کشیدن. تهدید کردن.

تمثل: آتش ازحلقشان زبانه زنان   بیت گویان وشاخ وشانه زنان. نظامی.

نظیر: خط و نشان کشیدن. چوبك درمیانه شکستن.

شاخی که بار او نبود ما را   آن شاخ پس چه بی بر و چه بر ور.

ناصرخسرو... رجوع به : دیگی که برای من نجوشد ...،شود .

شاخی که براومیوه نبینی مفشان . (بنشین و دل از هوای خوبان بنشان .
کین قوم ز مردمی ندارند نشان   یاری که دراو وفا نبینی مطلب...). اثیراخسیکتی.

شاخی که بلندشد تبر خورد (نی گفت که من نیم شکرخورد.) امیرحسینی سادات

شادآنکه غمی داردو بتو اندگفت (...دی فاخته‌ای برسرشاخی باجفت .
می گفت غمی که در دلش بود نهفت   رشك آمدم ازحالش وباخود گفتم...)

شاد باشد هرکه سوی داوران تنها شود (شاد چندان است خصم او که دور است او ز خصم . . .) قطران . رجوع به : هرکه تنها بقاضی رفت...،شود .

شادباید زیستن ناشاد باید زیستن . ازمجموعهٔ امثال طبع هند . نظیر: زمانه‌باتو نسازد توبازمانه بساز .

شادمانی زعفران دیر نپاید .
تمثل: بس‌مدتی‌نماندتاغم‌شود پدید   زان‌شادمانئی که بدل زعفران برد. عمادشهریاری.

شاد مرغاکوبهردانه فرونارد سری (چونی ای نادیده زیردانهٔ صیاد دام...) مرحوم ادیب.

شاد منشین که درسرای سپنج   نتوان بود بی کشیدن رنج . اوحدی . رجوع‌به : ازتوحرکت . . . ، شود .

شادی آن شادی است کز جان رویدت (...تادرون ازهرملالی شویدت .
ورنه آن‌شادی که از سیم و زر است   آتشی دان کآخرش‌خاکستراست.) مرحوم‌ادیب.

شادی‌امروزرا بفردا مفکن (مینوت اینست و اینت خلد مهیا ...) مرحوم‌ادیب.

شادی بی‌غم در ین بازار نیست (گنج بی مار و گل بی‌خار نیست...) مولوی. رجوع‌به : در این دنیا کسی...،شود .

شادی دل رهن‌صفه و بار نیست   خوش‌بیابان‌کش درو دیوار نیست .
مرحوم ادیب.

شادی صد ساله زاید مادر یك روزه غم (منکر این حال‌غم واندیشه کزروی خرد...) سنائی . رجوع‌به: ازپی هرگریه...،شود .

شادی میکن‌چوغم بغایت‌برسد (برعکس شود چون بنهایت برسد...) نظیر: وان‌البلایاان‌توالت‌تولت . الشیئی‌اذاجاوزحده‌انعکس ، انقلب الی‌ضده . رجوع‌به: ازپی هرگریه . . . ، شود .

شارشك پیل‌را بسنان بر زمین زند
لیکن نه‌مرد پنجه و بازوی صرصر است . اثیراخسیکتی .

شاعر استاخ باشد و کشخان (نکته‌ای نیز یاد خواهم کرد...) مسعودسعد.

شاعر چو رنجد بگوید هجا بماند هجا تاقیامت بجا . (که...) فردوسی.

شاعر دروغزن باشد . تمثل :

مثل زنند که شاعر دروغگوی بود خطاست باری نزد من این سخن نه‌صواب
بیاب مدح خداوندگار وقصهٔ خویش بجان پاك پیمبر که نیستم کذاب . سوزنی.
زان بود کار شاعران بی نور که ندارد چراغ کذب فروغ . ابن یمین .

ورجوع به: آنچه گویند شاعران...،شود.

شاعر شعبان علم‌الدین بمرد (ساغرلاله بشکستند خرد...) سیف اسفرنك . این مصراع مانند مثلی بنظرمی آیدچه هیچ اماره وعلامت وجود علم‌الدین نامی شاعر باقید شعبان در این قطعه نیست ولی معنی آن برمن مجهول است .

شاعر ورمال ومرغ خانگی هرسه تن جان میدهند ازگشنگی .

گشنگی لحنی در گرسنگی است .

شاعری چیست بر در دونان خانهٔ کرد و حکمت یونان . اوحدی .

شاعری نیست پیشه‌ای که از آن رسدت نان بتره‌تره بدوغ
(. . . زان بود کار شاعران بی‌نور که ندارد چراغ کذب فروغ) ابن یمین.

لاتحسبن الشعرفضلا بارعاً ماالشعر الامحنةووبال فالهجوقذف والرثاء نیاحة والذم عیب والمدیح سوال . رجوع به : آخرشاعری...،شود .

شاگرد اتو گرم ، سرد میارم دشنام است گرم میارم دشنام است . رجوع به : از هرطرف که . . . ، شود .

شاگرد راچه بهره زاستاد بیوقوف.

شاگرد رفته رفته باستاد میرسد . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

شاگردی کن کنون که استاد نه‌ای (بادل گفتم چو درحضرشاد نه‌ای
وز بند زمانه یك دم آزاد نه‌ای درتجربه های دهراستادان را...) ازمقامات حمیدی.

شال خودم است لاری می پیچم .

شام خوردن بر کسی . مثال :

همین که ایام شام خورد براو سنگ در شیشهٔ سحر فکنید . مجیر بیلقانی .

رجوع به : پیش از آنکه دشمن برتو ...، شود .

شاور صدیقك فی الخفی المشکل   واقبل نصیحة ناصح متفضل
والله قد اوصی بذاك حبیبه   فی قوله شاورهم و توکل . از العراضه .

رجوع به : امرهم شوری ...، شود .

شاوروهن وخالفوهن . حدیث . اقتباس .

پیش خود مستشار گردانش   لیك کاری مکن بفرمانش . اوحدی .
بگفتار زنان هرگز مکن کار   زنان را تا توانی مرده انگار . ناصرخسرو .
گر ندانی ره هرآنچه خربخواست   عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنکه خالفوا   ان من لم یعصهن تالف . مولوی .

شاهان بتاب و بمردان مرد   بدینار شاهی توانند کرد (که ...)
شاهان پیاده نسازند جنگ (اگرچه بودکار دشوار وتنگ که...) فردوسی .
شاهان سخن را اندازند خوار (چنین گفت کار آزموده تخار که...) فردوسی .
شاهان را از دستوران بد بد رسد .

بدرسد گویند شاهان را ز دستوران بد   جز کنون این داستانرا کس نیامد دلپسند . قطران .

رجوع به : ز دستور بدگوهر ...، شود .

شاه اسپرم از گاه دو برگی پیداست . از شاهد صادق .

شاه اگر لطف بیعدد راند   بنده باید که حد خودداند .

شاه اندازی کردن . لاف زدن ، دربارهٔ خود گزاف گفتن .

شاهبازان بگه صید نگیرند مگس (نکنم رغبت دنیا که متاعیست قلیل...) ابن یمین

شاه باالله اش بازی میکند. حریف رعایت قواعد بازیرا درموقعی که بنفع او نیست نمیکند.

شاه باید غلام تن نبود   تا خطیبش دروغزن نبود . سنائی .

شاه باید که گیرد از سر هوش   برجهان چشم و بر رعیت گوش . اوحدی .

شاه بد دل همیشه خوار بود .

(بر میانه بود شه عادل   نبود شیر شرزه اشتر دل
شاه پر دل ستیزه کار بود   . . . .) سنائی .

رجوع به : ملك را شاه ...، شود .

شاه بیدار است حارس خفته گیر (... جان فدای خفتگان دل بصیر .) مولوی .

شاه تا زفت و بی خرد نبود   جفت او خود وزیر بد نبود . سنائی .

شاه چو برخزو بز نشیند و خسبد برتن او بس گران نماید خفتان
ملکی را کان بدرع گیری و زوبین دادش نتوان بآب حوض و بریحان.
بوحنیفهٔ اسکافی. رجوع به: عروس ملك کسی ...، شود.

شاه چو بی گنج باشد نیابد سپاه. (چنان گفت شیروی پاسخ که ...) فردوسی.
رجوع به: سپاهی که کارش ...، شود.

شاه چو بر تن قبای عجب کند راست
عزل بدردش تا به بند گریبان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چو درکار خویش باشد بیدار
بسته عدو را برد زباغ بزندان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چو دل برکند ز بزم و گلستان
آسان آرد بچنگ مملکت آسان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

نظیر: پادشاهی بهزل نتوان داشت. تاریخ سیستان. پادشاهی با کبوتربازی دیر نماند. تاریخ سیستان
پادشا را فتوح کم ناید چون زند لهورا میان بدونیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.

شاه چون مستعد جنگ بود دشمنان را مجال تنگ بود
(جنگ دشمن بساز باشد و مرد این دو پیشی درست باید کرد ...) اوحدی.
رجوع به: الروم اذالم تغز ...، شود.

شاه خانم میزایدماه خانم درد میکشد. نظیر: خاله ام زائیده خاله زام هو کشیده
و رجوع به: ازهرطرف که ...، شود.

شاه خدای بنده سنده کی سنده منده کی منده. گویند سلطان محمد خدا بنده گنبد سلطانیه را بدین نیت برآورد تا جسد مطهر امیرالمؤمنین علی علیه السلام را از نجف بدانجا تحویل کند، چون بنا بپایان رسید شبی آنحضرت را درخواب دید که بدو فرمود: شاه خدابنده سنده کی سنده من ده کی منده. جمله ترکی است ودرمیان پارسی زبانان نیز چون مثلی متداول شده ومعنی آن این است. شاه خدابنده! آن تو، ترا وآن ما، مارا.

شاه خدای زمین است.

شاه خدای کوچك است.

شاه خفته است فتنهٔ بیدار چشم دولت ز شاه خفته مدار. اوحدی.
رجوع به: شاه را خواب خوش ...، شود.

شاه دارو بود شراب ولی زوچو بر حد اعتدال خوری
لیك بازهر همسری دارد تو بافراط اگر زلال خوری رجوع‌به : اگر شراب ندانی خورد ...، شود .

شاهدان را همه چون موم توان کردن نرم
شمع سان با تو اگر سیم و زری مستو فاست
(تو بکنجی بنشان خودرا چون‌شمع‌و بسوز زانکه‌باسیمبران کارتو بی‌سیم‌هباست..) اثیراومانی.
رجوع به : ای زر تو خدا ...، شود .

شاهدان‌زمانه‌خرد و بزرگ دیده را یوسفند و دل‌را گرگ
چکنی باد چون وفا جویان عمر خود هرزه با نکو رویان . . .
نقش بر آفتند چینی وار چشم را گل دهند و دلرا خار .) سنائی .

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت‌آن باش‌که آنی‌دارد . حافظ .
نظیر: بجزشکردهنی نکته‌هاست‌خوبیرا بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی . حافظ .
لطیفه ایست‌نهانی‌که عشق ازآن‌خیزد که نام‌آن نه‌لب لعل‌وخط زنگاریست.حافظ.

شاهد غضبان‌بود زننگ مبرا (چین نپسندیدمش‌بچهره اگرچه...)قاآنی.
نظیر : دلبر شیرین اگر ترش ننشیند مدعیانش طمع برند بحلوا . و رجوع به : ان لم تکن ذئباً ... شود .

شاه دینار فشان باید وبدخواه شکن (تو بدینار فشاندن بشکستی همه را ...) قطران .

شاه را از اسب پیاده میکند . بسیار بد زبان ودهان دریده است .

شاه را از رعیت است اسباب عین دریا زجوی یابد آب
آب جوی ار ز بحر بازگری بحر ازآن سپس شمر شمری .
در گریبان مزن ز بن دامن گر نخواهی برهنه‌عورت و تن ...) سنائی.
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

شاه را باید‌که باشد خوی رب رحمت او سبق گیرد بر غضب
(. . . نی غضب غالب بود مانند دیو بی‌ضرورت خون کنداز بهر ریو...) مولوی.
رجوع به : میتوان کشت زنده را ... ، شود .

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری‌که دراو داد کنند . حافظ.

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

شاه را چون خزانه آراید   چیز بد هم چو نیك دربایدٍ . سنائی

رجوع به : اندراین ملك چو طاوس ...، شود .

شاه‌را حکم چون‌روان‌باشد   عالم از عدل اوجنان باشد. سنائی. رجوع به : خاك برسر کند شهی ...، شود .

شاه را خواب خوش نباید جفت   فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

(بالش کودکان ز خفتن دان   بالش مرد سایهٔ خفتان ...) سنائی .

نظیر : شاه خفته است فتنهٔ بیدار   چشم دولت ز شاه خفته مدار . اوحدی .

الا تا بغفلت نخسبی که نوم   حرام است بر چشم سالار قوم . سعدی .

شاه‌رادر‌دماغ‌و بازوی‌چیر   حزم بد دل به است و عزم دلیر

(. . . اول حزم چیست رای زدن   بعد از آن عزم و دست و پای زدن

شاه را در خور است حزم درست   ورنه عزمش بود زغفلت سست .) سنائی .

شاه‌را‌گر بعدل‌دسترس‌است   قاصد او یکی پیاده بس است

مال ده‌گر هزار کس باشد   یك سر تازیانه بس باشد . اوحدی .

رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

شاه راکافتاب میغ بود   حرز وتعویذ رمح وتیغ بود

حرزوتعویذوسایهٔ‌خانه   درخورکودکست ودیوانه . سنائی .

نظیر : تاج وتخت ملوك بی‌نم میغ   دستهٔ گرز دان وقبضهٔ تیغ . سنائی .

شاهزاده حسینش بزند بتوهم‌گفت ؟

شاه سایه است وخلق چون پایه   پایهٔ‌کژ کژ افتدش سایه . سنائی .

شعر ذیل نیز از سنائی است :

سایه جز بنده‌وار کی باشد   سایه را اختیار کی باشد

شاید اقتباس از کلام علی‌علیه‌السلام باشد که فرماید . ظل‌الاعوج اعوج .

شاه شطرنج‌رانگیرد‌کس . (کفتم ابن و گریختم زعسس ...) مولوی ؟

شاه غمخوار نایب خرد است   شاه‌خونخوار شاه‌نیست‌دد است . سنائی.

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود.

شاه‌کجا سوی عدل و داد گراید   بازگراید بدو عنایت داور . ملك . الشعراء بهار . رجوع به: اسکندر رومیرا ...، شود .

شاه کو تاج پر گهر جوید **گوهر تیغ را بخون‌شوید** . سنائی . رجوع به : عروس ملك كسی ....، شود .

شاه گلدی شده است . آمدنش بس دیر می کشد !

شاه محرم است .

شاه موشان نشسته بر سر تخت (... همچو لوطی کاسه گردانا .) عبید زاکانی . نظیر : مثل موش روی قالب صابون .

شاه مهر و وزیر ماه بود **زین دو آفاق در پناه بود**
شب چو رفت آفتاب درپرده **مه نیابت کند دوصد مرده**
ملك را شب وزیر نام‌اندوز **حارس وپاسبان بودتا روز**
نشود طالع اختر شاهی **بی وجود مدبری داهی**
خنجرخسرواست کلك وزیر **سپر ملك روز گیرا گیر**
(... شاه باشد بروز عدل چو باغ   مرشب فتنه را وزیر چراغ
وزرا ملك را امینانند   کار فرمای دولت اینانند
وزرائی که مرکز جاهند   آسمان قبول را ماهند
گر نسازند کار درویشان   وزر باشد وزارت ایشان
خلق صد شهر گشته سر گردان   در پی خواجه در بدر گردان
پی ایشان هزار دیده براه   تا کند خواجه شان بلطف نگاه
روی چندین هزار دل در تست   کام این بیدلان بباید جست
کار ایشان بدست خویش بساز   مرهم سینه های ریش بساز
خیر تأخیر بر نمی تابد   خنك آنکس که خیر در یابد
چشم گیتی توئی مرو در خواب   فرصت از دست میرود در یاب
نه شب عیش و باده خوردن تست   کابروی جهان بگردن تست .) اوحدی .
نظیر : پادشاه و پادشاهی همیشه مستقیم باشد چند وزیران بصلاح باشند . تاریخ سیستان .
ز دستور پاکیزهٔ راهبر   درخشان شود شاهرا گاه و فر . فردوسی .
دستور بیدار بهتر که گنج . فردوسی . بی وزیر کارراست نیاید . ابوالفضل بیهقی .
خلل از ملك چون شود زایل   جز برای وزیر و تیغ امیر . ناصرخسرو .

شاه می آید شهر کارها خوب میشود . پس از کشته شدن ناصرالدین شاه کارنان و گوشت وسایر خوردنیها درشهر نسبت بسابق بد بودوورود سلطان سعید مظفرالدین‌شاه نیز

بطهران دیر می کشید، مردمان شهر در برابر شکایت از تنگیابی و گرانی چیزها یکدیگر را به نوید با جملهٔ «شاه می آید شهرکارها خوب میشود» دل خوش می‌داشتند . سپس که شاه بپای تخت رسید و کار گرانی و بدی ارزاق برهمان حال بماند این بار جملهٔ مزبور را چون مثلی در جواب هرشکایتی باستهزاء ادا می کردند وامروز نیز کنند . مثال : امسال چرا باران نمی آید!ـ شاه می آید شهرکارها خوب می‌شود .

شاه می بخشد شیخعلی خان نمی بخشد . نظیر : یعطی الحر والعبد یألم قلبه .

شاه میداند که شیروانی سنی است . ابا از اعتراف باین معنی ندارم .

شاهنامه آخرش خوش است . تمثل :

دریدی تو نا کرده گز جامه را   نخواندی تو پایان شهنامه را . مرحوم ادیب.

نظیر : یا راقدالليل مسروراً باوله   ان الحوادث قد یطرقن اسحارا

لا تفرحن بلیل طاب اوله   فرب آخر لیل اجج النارا .

آخر سفرك املك. که هیچ چیز نیست که بخواندن نیرزد و آخر هیچ حکایت از نکته‌ای که بکار آید خالی نباشد . ابوالفضل بیهقی .

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم   مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

شاهی نیاید زچتر غرابی و تاج خروسی . (زمن شه نخیزد که ...) مجیر بیلقانی.

شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد . (غمناك نباید بود ازطعن حسود ایدل ...) حافظ . نظیر : حبذا مکروه ادی الی محبوب و مرحبا با ذی اسفر عن مطلوب . ای بسا درد که باشد بحقیقت درمان . ان فی الشر خیارا . بسیار دردمندی بود که بتندرستی رساند . عسی ان تکرهوا شیئاً وهوخیرلکم . قرآن کریم . سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۱۳ .

هر چه بر تو آن کراهیت بود   چون حقیقت بنگری رحمت بود . مولوی .

ای بسا شبر کان ترا آهو است   ای بسا درد کان ترا داروست . سنائی .

ای بسا عدل که دارای جهان   کرده در صورت ظلم است نهان .

الا رب ذل ساق للنفس عزة   و یا رب نفس بالتعزز ذلت .

لعل عتبك محمود عواقبه   و ربما صحت الاجسام بالعلل

رجوع به : الخبر فی ما وقع ، شود .

شاید که همین بیضه برآرد پروبال .

شایسته گلاب نباشد سرکلاب . ادیب صابر .

شب آبستن است ای برادر بروز (دل از بیمرادی بفکرت مسوز ...) سعدی .

نظیر ، در نومیدی بسی امید است   پایان شب سیه سفید است .
بعد نومیدی بسی امیدها ست   از پس ظلمت دوصد خورشیدهاست .
خدا گر ببندد زحکمت دری   برحمت گشاید در دیگری .
و رجوع به : ازپی هر گریه ...، شود .

شب آبستن است تا چه زاید سحر . رجوع به : سحرتا چه زاید ...، شود .

شبان اگرخواهد شیر از بز نردوشد . تمثل :
نا بینا را عشق کند صاحب دید   توفیق ازاوست مابقی گفت و شنید
آری مثلست اینکه دلش گرخواهد   شیر از بز نر شبان تواند دوشید . قدسی .

شبان چون شد خراب از بادهٔ ناب
رمه در معدهٔ گرگان کند خواب . امیرخسرو . نظیر :
تو بدیدستی که در بزم شراب   مست آنکه خوش شود کوشد خراب . مولوی .

شبان چونکه بگرفت درنده گرگ   اگر زنده ماند نباشد سترگ . فردوسی.
رجوع به : دشمن چوبدست آمد ...، شود .

شبان چونکه شد ازمیانه برون   فتدگله ناکام دام اندرون . مرحوم ادیب.

شبان سیر باید وگرنه بکین   مهین گوسپندی زند برزمین . اسدی .

شبان گزمیان شد چه باشد رمه (بزخمش فرازید بازوهمه ...) اسدی .

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد   که چندسال بجان خدمت شعیب کند . حافظ.
رجوع به : اگرمردی بده ...، شود .

شبانی کم اندیش ودشتی بزرگ   همی گوسفندی نماندزگرگ . فردوسی .

شبانی که او بر رمه شد سترگ   کشدگوسفندان چواووچه گرگ .اسدی .

شب ازروزفرق نکردن . بعلت ازدحام مصائب و رزایا خاطری بغایت پریشان داشتن .

شب باشد هلاك جان بیمار (خوش است این داستان درشان بیمار که ...) نظامی.

شب برو ورنه بخسبی شب رود (جهد کن تاصد کمان گردد نود ...) مولوی .

شب پردهٔ یك جهان تواند بودن   اما نتواند شری پنهان کرد . واعظ قزوینی.

شب پره راعنبردرگلوی ماند . تمثل .
مرغك خطاف راعنبر بماند در گلو   چون بخوردن قصد سوی عنبر شبها کند. منوچهری .
نظیر: توان بحلق فرو بردن استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف . سعدی .

شب پره گروصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد . سعدی .

شب پنبه دانه درمی نماید . نظیر : شب گربه سموز می‌نماید .

شب تاریك وبیم موج وگردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها . حافظ .

رجوع به : ازتونپرسند ...، شود .

شب تاریك و ره باریك ودل تنگ . جامع‌التمثیل .

شب چو عقد نماز می‌بندم   چه خورد بامداد فرزندم . سعدی .

رجوع به : غم فرزند ونان و ...، شود .

شب حامله‌است تا چه زاید. جامع‌التمثیل . رجوع‌به : سحرتا چه زاید...،شود.

شب حامله است تا چه زاید فردا . گج . رجوع به : سحر تا چه‌زاید...، شود .

شب خر کره طاوس نماید . رجوع به : شب گربه ...، شود .

شب خفتهٔ مست‌وروزتا چاشت خمار   اوقات‌عزیزبین‌که چون‌میگذرد .
خواجه‌عبدالله انصاری .

شب‌خیز باش تاکام‌رواباشی بزورجمهر بامداد بخدمت خسرو... شتافتی‌واورا گفتی شب‌خیزباش تا کام‌رواباشی خسروبسبب‌این کلمه‌پاره‌ای‌متأثر ومتغیر گشتی واین‌معنی‌چون‌سرزنش‌دانستی یك‌روزچاکران‌رابفرمودتابوقت‌صبحی‌متنکروار بروی‌زنند وبی آسیبی که رسانندجامهٔ‌اوبستانندچاکران آن بازی درپردهٔ شب با بزورجمهر نمودند اوباز گشت وجامهٔ دیگرپوشیدچون‌بحضرت‌آمد برخلاف اوقات گذشته‌بیگاه ترك شده بودخسروپرسید موجب‌دیر آمدن‌چیست گفت‌میآمدم دزدان‌برمن‌افتادند وجامهٔ من‌ببردند وبترتیب جامهٔ دیگرمشغول شدم‌خسرو گفت‌نه‌هرروز نصیحت تواین بود که شب خیزباش تاکام‌روا باشی پس‌این‌آفت‌بتوهم‌از شب خیزی‌رسید بزورجمهر بر ارتجال جواب داد که شب خیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد خسرواز بداهت گفتار بصواب و حضور جواب اوخجل‌وملزم گشت .) مرزبان‌نامه . نظیر : بگه خیزباشید هرسال وماه   که گاه سعادت بود صبحگاه .
داراب زردشتی . الصبحة تمنع‌الرزق .

بگاه خاستن آمدنشان نهمت مرد   که روزابرهمی بازبه رسدبشکار. ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

کسیکه برسرخواب‌سحرشبیخون‌زد   هزاردولت بیداررابخواب گرفت . ظهیر .

شب درازاست وشادی بیکار . جامع‌التمثیل .

شب‌درازاست وقلندربیکار .

شب را تیرگی‌چندان بماند   که‌رخ‌پیدا کندخورشید انور .

(حوادث چون بدرگاهت رسیدند   نزاید نیز ازایشان فتنه‌وشر که ...) انوری.

شب رفت وحدیث ما بپایان نرسید   شب را چه گنه حدیث مابود دراز .

شبروان را آشنائیهاست بامیر عسس(عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق ...)حافظ.

شبروان راه حق را غول پندارد غوی (درشب تاریك حیرت‌مانده باشد روز و شب ...) سیف اسفرنگ .

شبرو طرار خیزد چون بیارامد عسس (زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب ...) ظهیر .

شب روی از رستم است خواب ز افراسیاب (رای ملك صبح خیز بخت عدو روز خسب ...) خاقانی .

شب زمستان بود کپی سرد یافت   کرمکی شب تاب ناگاهی بتافت
کپیان آتش همی پنداشتند   پشتهٔ هیزم بدو برداشتند . رودکی .

شب‌سرخواب وروز عزم شراب   نکندجز که‌دین وملك خراب . سنائی.

شب سمور گذشت‌ولب تنور گذشت(شنیده‌ای‌تو که‌محمود غزنوی شب‌دی نشاط کرد وشبش جمله درسمور گذشت   یکی‌فقیر در آنشب لب تنور گرفت   لب‌تنوربر آن مستمندعور گذشت   علی‌الصباح بزد نعره‌ای که ای‌محمود...) ازشاهد صادق . نظیر :

شبی خفت آن گدائی در تنوری   شهی را دید می شد در سموری
زمستان بود و سرما بود بسیار   گدا با شاه گفت ای‌شاه هشیار
تو گر چه بی خبر بودی ز سرما   فرا سر آمد امشب نیز برما . عطار .

شب سیاه و گاو سیاه . نظیر :

این‌وقعه شبی‌بود که‌همرنگ‌نمودند   درظلمت‌اودون‌وشریف‌وکس‌وناکس. اثیراخسیکتی.

شب‌شدوارزان‌شد. جمله‌ای که‌شبانگاه‌میوه‌فروشان گویندودرنظایرنیز بمزاح گفته‌شود.

شب شودپنهان چوگردد نورخورشیدآشکار(شاه‌چون خورشید رخشان است ودشمن چون شب است ...) معزی .

شب‌عید است یار از من چغندر پخته میخواهد
گمانش میرسد من گنج قارون زیرسر دارم .

شب عیدگدائیست . جامع التمثیل . نظیر: عید عیب است . عید نیست عیب‌است.

شب غریبان دراز است . جامع التمثیل .

شب‌قلعهٔ‌مرداست.فراردرشب چون‌ایزوپی‌وداغ‌رانتوانندیدبحزم‌نزدیکتراست. نظیر:

گریزان چو باشی بشب باش و بس که تا بر پی از پس نیایدت کس . اسدی . اللیل اخفی للویل . اللیل جنة‌المهارب . اللیل یورای حضناً .

شب کوته و تو ملول و افسانه‌دراز . (شمعی ورخ خوب تو پروانه نواز لعل تو مفرحیست دیوانه گداز در راه توام زان نفسی نیست که هست ...) سید شمس‌الدین نسفی . خلاف ، شَب دراز و قلند بیکار .

شب گربه سمور مینماید هند و بچه حور می‌نماید . نظیر : شب خر کره طاوس مینماید . شب پنبه دانه درمی‌نماید . اللیل اعور . شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صائب شب ندارد هر کسی . مولوی .

شب گریزد چونکه نور آید زدور پس چه داند ظلمت شب حال نور
(. . . پشه بگریزد زباد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها .) مولوی .

شب وروز را چار بهره بپای یکی بهره دین را به‌پیش خدای
دگر باز تدبیر و فرجام را سوم بزم را چارم آرام را . اسدی .

شب‌های چهارشنبه‌هم غش‌میکند . باستهزاء ، وانکار علاوه برآنچه شما از بدی جنس وبی‌دوامی قماش میکوئید عیوب دیگر نیز درآن هست .

شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد . نظیر : چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد . سعدی . منارهٔ بلند دردامنهٔ الوندپست نماید. شمس‌درپیش‌شمع‌نفروزد. سنائی.رجوع‌به: تیمم باطل است ...، شود .

شبه فروش چه داند بهای در ثمین را (نو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و دانش ...) سعدی. رجوع به: خرچه داند ...، و رجوع به: آنکه بی‌چشم است...،شود.

شب هر توانگری بسرائی همیرود درویش هر کجا که شب آید سرای اوست . سعدی .

شبیخون بود پیشهٔ بد دلان از آن ننگ دارند جنگی یلان . اسدی .

شبیخون نجویند گند آوران . (... کسی کو گراید بگرز گران) فردوسی .

شبیخون نه‌آئین مردان بود (کسی کو بلا جوی گردان بود ...) فردوسی .

شبیخون نه‌کار دلیران بود نه‌آئین مردان‌وشیران بود . فردوسی .

شبیه‌الشئی‌منجذب‌الیه. نظیر: وکل‌قرین بالمقارن یقترن .رجوع‌به :الارواح‌جنود ...،شود.

شپش ارهست ناخنت‌هم‌هست (.. کیك را گوش مال چون برجست .) سنائی . رجوع به : درد در عالم ارفراوانست ...، شود .

شپش شبی هفت بالین میگردد. پلشت و پلیدی را که این حشرهٔ زیانکار وزشت در جامه باشد هم‌نشینان خویش را دچار رنج دارد.

شپشش منیژه خانم است. اشیاء یا اشخاص منسوب بخود را ز یاده محترم و گرامی میشمارد.

شپش قلیه میکند . نظیر : شپش مقشر میکند . رجوع به: سگ میزند ، شود .

شپش لحاف کهنه است . نهایت مبرم است .

شپش مقشر میکند . رجوع به : سگ میزند ، شود .

شتابست دیو وفرشته درنگ. (خوی کبك صلح وخوی بازجنگ...) مرحوم ادیب. رجوع به : العجلة من الشیطان . شود .

شتاب زدگی کار شیطانست و بی‌صبری از باب نادانی . مرزبان‌نامه. رجوع به: العجلة من الشیطان ، شود .

شتاب و بدی کار اهریمن است   پشیمانی و رنج جان و تن است . فردوسی. رجوع به : العجلة من الشیطان . شود .

شتر ارزان است اگر قلاده در گردن نمیداشت . از مجموعهٔ امثال هند .

شتر ازسوراخ سوزن برآمدن. مقتبس از آیهٔ شریفهٔ : حتی یلج الجمل فی سم الخیاط(۱)

تمثل: اگر برون‌شود ای شاه اشتر از سوزن   شود مقابل تو چرخ در توانائی. مجیر بیلقانی.

شتر بار میبرد وخار میخورد.

شتر بار میکشد و فریاد میکند .

شتربان درود آنچه خربنده کشت . (بآب زر این نکته باید نوشت...) نظامی . نظیر : میراث خرس بکفتار میرسد . رجوع به :کار کردن خر ...، شود .

شتر برنردبان . هویدا و آشکار . رسوا .

تمثال : ای بنازیده بملك و خانمان   نزد عاقل اشتری بر نردبان . مولوی .

زیـر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا چون شتر بر نردبان . مولوی .

نظیر: بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد   که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا. مولوی.

شترچون شود مست کف افکند. (زدستان من زهره دف افکند ... مرحوم ادیب .

شتر چونکه دشت مغیلان نوشت   شتر بود و حاجی شتر بازگشت . مرحوم ادیب . رجوع به : حاجی تو نیستی ...، شود .

شتر خالی راه نمیرود . ؟ ممکن است درظرف وخنوری بزرگ چیزی اندك نهاد .

---

(۱) سورهٔ ۷ آیهٔ ۳۸ .

شتر درخواب بیند پنبه‌دانه (... گهی لپ‌لپ خورد گه دانه دانه . نظیر : آدمی گرسنه نان خواب می‌بیند . آدمی برهنه کرباس پهنادار خواب می‌بیند .

شتر در قطار دیگران خوش نماید . نظیر : مرغ همسایه بنظر قاز می‌آید .

شتر دزدی وخم خم ! رجوع به : شتر سواری ...، شود .

شتر دل رجوع به : اشتر دل ...، شود .

شتر دیدی ندیدی . دیده را ندیده انگار .

تمثل : از آنروزیکه ما را آفریدی / بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت / ز ما بگذر شتر دیدی ندیدی . باباطاهر .

اشاره : ای هجر ز غم مکش ولی را / او را دیدی ندیده باشی . ولی دشت‌بیاضی.

شتر را با ملاقه آب دادن . رجوع به : شتر را بکمچه ...، شود .

شتررا بانمد داغ میکنند .

شتر را بکمچه (یا) کفچلیز آب دادن .

تمثل: بکفچلیز شتررا کسی که آب‌دهد / بودهرآینه ازابلهی وشیدائی.مجیربیلقانی.

شتررا چو شور وطرب درسراست / اگر آدمیرا نباشدخر است.سعدی.

رجوع به : اشتر بشعر عرب ...، شود .

شتر را چه بعلاقه‌بندی . نظیر : دست وپای شتر و علاقه بندی .

شتر راگم کرده پی افسارش میگردد . نظیر : بعد خیرتها تحتفظ .

شتررا لب نباشد درخور بوس / ولیکن پشت دارد بابت کوس.امیرخسرو؟

شتر زنبورك خانه است . رجوع به : آه سعدی اثر کند ...، شود .

شتر سواری و خم خم !

اشاره:سزد که‌دشمن‌توسرفرونداردازآنك / نهادبرشترش‌آسمان‌برسوائی. مجیربیلقانی .

نظیر : شتر دزدی وخم‌خم . شترسواری ودولادولا !

شتر سواری ودولا دولا . تمثل :

با زهد و ورع شائبه کاری چکنی / با دامن ترشرع مداری چکنی
یا اهل ریا باش و یا مرد خدا / دولادولا شتر سواری چکنی . آصف ابراهیمی .

رجوع به: فقرهٔ قبل‌شود .

شترکره‌سال دگراشتراست: (حذر کن‌از آنکس که‌بد گوهراست...)مرحوم‌ادیب.

شترکه‌چاردندان‌شوداز آوازجرس‌نترسد.رجوع‌به: اشترکه‌چاردندان...، شود.

شتر که علف میخواهد گردن دراز میکند. جامع‌التمثیل: رجوع به: از تو حرکت...، شود

شتر کینه. آنکه در نگاهداشتن بغض و عداوت دشمنان بدل حد و اندازه نگاه ندارد

شتر گاو پلنگ. ترکیبی نا متناسب.

شتر گربه. نازیبا. نامتناسب مثال:

در حیز زمانه شتر گربه ها بسیست گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یکفن است. انوری.

هست شتر گربه‌ها درسخن من ولیك گربهٔ اوشیر گیر اشتراو پیل سا. سیف اسفرنك.

برو از جان خـود بردار ایـن بار که اشتر گربه افتاده است این کار. عطار.

بیتکی چند مـی تـراشیدم زین شتر گـربـه شعر نـا هموار. انوری.

شمرچو بادشتر گربه‌های حجرهٔ خاك شتردرآب فناران وحجره آتش زن. کاتبی.

اگر کاتبی در سخن گـه گهی بلغزد بر او دق نگیرد کسی

شتر حجره را گر نکو گفته لیك شتر گربه هـا نیز دارد بسی. امیرامین‌الدین.

بدین حدیث‌شتر گربه هم‌روا باشد اگر بحضرت او این صداع ننمائی. مجیر بیلقانی.

شتر گلو باش (یا) شتر گلو باید بود. نظیر: حرف را باید هفت دفعه بدهان آورده فرو برد

شترمرغ است نه‌می‌پرد نه بارمیبرد. رجوع به: مثل شترمرغ، شود.

شتر نقاره خانه است. گفته های تو دراو اثر نکند.

کودکی کو حارس کشتی بدی طبلکی در دفع مرغان میزدی
تارمیدی مرغ از آن طبلك ز کشت کشت ازمرغان سلامت می گذشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم برگذر زد آن طـرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر انبه و فیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانك کوس‌وطبل بروی‌روز وشب میزدند اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او بختی طبل است و باآتش است خو
پیش او چبود تبوراك توطفل که کشد اوطبل‌سلطان بیست کفل. مولوی.

رجوع به: اشتر که چار دندان...، شود...، ورجوع به: آه سعدی اثر کند...، شود.

شتروماهتاب واعرابی شبگیراعرابی شتر گم کرد وچون ماه برآمد بیافت وماه‌را بخدائی نیایش کردن گرفت.

تمثل. هرچون نکرم [؟] من با کرم او چون قصهٔ آن اشتروماهست وعرابی. فرخی.

کنون ز بی شتری هست بر دلم باری   که صد شتر نکشد آن بعمرهای دراز
حکایت شتر و ماهتاب و اعرابی   شنیده‌ام که شنیده است شاه بنده‌نواز
مرا که درشب افلاس گم شده‌است شتر   بماهتاب قبولت سزد که یابم باز. ظهیرفاریابی.

شجاعت آدمی صبر است . رجوع به : آن میوه که ازصبر ... ، شود .

شجاعت بکرداراست نه بگفتار . رجوع به : دو صد گفته ... ، شود .

شجرات را از ثمرات شناسند (... وعاشق را بعبرات دانند) مقامات حمیدی .

شح الغنی عقوبته . علی‌علیه‌السلام زفتی توانگر شکنجهٔ اوست .

شحیح غنی افقر من فقیر سخی . علی‌علیه‌السلام زفتی توانگر نیازمند تر ازدرویشی جوانمرداست .

شجاعت بهره‌ای باشد خدائی   یلان‌را دردماغ ودل مستر . ازرقی.

شخص بسیارخوار است لاغر (نزاراست ازبسکه خون‌خورده تیغش بلی...) قاآنی.

شخصی همه شب برسر بیمار گریست   چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست . سعدی . رجوع به : اجل گشته میرد ...، شود .

شد ازمرگ درویش باشاه‌راست (اگر بودن این‌است شادی چراست ...) فردوسی .

شد دست خوش آن میوه که در دسترس افتاد (برجسته شوای شاخ که پامال نکردی ...) شاهزادهٔ افسر .

شد دهان حرص سنجر پرولی از خاک مرو
این سخن بشنو که مروی از زبان سنجر است. جامی.
رجوع‌به : چشم تنگ دنیا...، شود .

شد رادی خاک چون بمنت برداد (هرمرد که لاف زد شدش مردی باد ...
من بندهٔ آنکه چون هنر گیرد یاد   بی‌لاف مبارزاست وبی‌منت راد . (مسعود سعد .
رجوع به : آفةالسماح ...، شود .

شد ز مردم تهی کنارجهان   خاک را پر نشد هنوز شکم . مسعودسعد .

شد غلامی که آب جو آرد   آب جو آمد و غلام ببرد
(. . . دام هر بار ماهی آوردی   ماهی این بار رفت ودام ببرد .) سعدی.

شدن سوی‌جنگ کز تو بیش   بود مرگ‌را بازرفتن به‌پیش . اسدی .
رجوع به : پنجه باساعد سیمین ...، شود .

شدن گربه رابسته‌چنگال‌وپوز   بودموش راخرمی‌شام وروز . مرحوم‌ادیب

شدنی شد دگرچه خواهد شد . رجوع به : آب که ازسر گذشت ... ، شود .

شدنی میشود وغصه بمامیماند (رفتنی میرود و آمدنی میآید...)

شراب ارخرخورد پالان ببخشد. رجوع به : الخمر تعطی من‌البخیل ، شود .

شراب خوردن پنهان به‌ازعبادت فاش . تحریف شعرسعدی : گناه کردن . . .

شراب زده را شراب دواست . نظیر: راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود .

شراب کهن قویتر باشد.

خود قویتر می بود خمر کهن خاصه آن خمری که باشد من‌لدن . مولوی .

شراب‌مفت را قاضی هم میخورد .

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان
هزار کاخ فزون‌کرد باز می هموار . ابوحنیفه اسکافی .

رجوع به : چه خوری چیزی ...،شود .

شراری رساند بشهری‌گزند . (خیالی بر آرد ز جانی دمار...) رشید یاسمی.

شرالناس‌من‌اکل‌وحده وضرب عبده ومنع رفده . حدیث . نظیر: تنهاخور برادر شیطان است .

شرالناس‌من‌یتقیه‌الناس. بدترین مردمان آن باشد که مردمان ازاو بپرهیز باشند. علی‌علیه‌السلام

شراندك خوار مشمرزانکه اصل فتنه‌ها
کاندرایران‌است ودرتوران زخون‌ایرج‌است . ابن‌یمین .

رجوع به : آتش اگراندك است...،شود .

شر اندیش هم برسر شررود چو کژدم‌که تاخانه‌کمتر رود . سعدی .

رجوع به : ازمکافات عمل . . . ، شود .

شرب‌آب و زیادت عطشان علم باشدکه نیست سیری‌ازآن . سنائی .

تعبیررؤیای‌آب وعطش علم است .

شربت ازدست دلارام چه شیرین وچه تلخ (... بده ای دوست کـه مستسقی از آن تشنه تر است .) سعدی .

شربت بیمار آبست . آب بیماررا‌ساز گارتر ازهرشربت دیگر باشد .

شرح‌این‌هجران واین‌خون‌جگر این زمان بگذار تاوقت دگر . مولوی.

نظیر: یارباقی صحبت باقی.

شرح عشق و عاشقی هم عشق‌گفت (عقل‌درشرحش‌چوخردر گل‌بخفت...) مولوی.

شرح کشاف . نظیر: یك کتاب کلینی .

شرط است که شرط را بپایان ببرند . رجوع به : العدة دین ، شود .

شرط الالفه ترك الکلفه . علی علیه‌السلام . نظیر: بین‌الاحباب تسقط‌الآداب .

شرط باشد آنکه دارد پیر را عزت جوان (آسمان را این چنین بخت تو بالا می‌برد...) کاتبی .

شرط تقدیر است امکان داشتن - (وهم میگفت از قدر خواهد شود شبهش پدید عقل گفتا...) قاآنی . نظیر: ارادهٔ خدا تعلق برمحال نگیرد .

شرط توانگری انفاق و چارهٔ بینوائی شکیبائیست .

شرط عاشق نیست با یکدل دو دلبر داشتن . نظیر : دو دلبر داشتن از یکدلی نیست .

شرط عقل است صبر تیرانداز   که چورفت ازکمان نیاید باز . سعدی.
رجوع به : آن میوه که ازصبر...،شود .

شرط کافر چیست اندرکفر ایمان داشتن (شرط مؤمن چیست اندر خویشتن کافرشدن...) سنائی .

شرط نیست که هر که ار پادشاهی درماند کناسی کند (پادشاهی بهتر از صرافی اما صرافی بهتراز کناسی و ... و از صرافی دست بدارد .) کیمیای‌سعادت .

شرط همه وقتی نبود لایق کشتی . (باطبع ملولت چکند دل که نسازد...)سعدی.

شرع بظاهر حکم میکند . نظیر : الظاهرعنوان‌الباطن . فی وجه المال نعرف‌امرته. پیغمبرمأمور بظاهر بود .

شرع مستان‌رانیارد حد زدن (چونکه‌مستم کرده‌ای‌حدم مزن...)مولوی قاعدهٔ‌فقهی است که گوید : قبل از افاقه حاکم را اجرای حد شرب خمرنباید کرد .

شرف المرء بالعلم والادب لابالاصل والنسب . رجوع‌به:آنکس که‌داناتراست...، ورجوع به : آنجاکه بزرگ...،شود .

شرف‌المکان بالمکین . نظیر:
هر خاتم را چه نقص اگرهست   انگشت‌کهین محل خاتم . خاقانی.

شرف سرفزون‌بود زافسر (ثنا کنیم ترا و تو بهتری ز ثنا هرآینه...) ادیب‌صابر.

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود . سعدی .

شرف مرد بعلم است شرف نیست بسال (. . . چه درائی سخن یافه همی خیره

بخیر.) ناصرخسرورجوع به: آنکس که داناتراست ...، شود.

شرم ازاثرعقل واصل دین است
دین نیست تورا گرتوراحیانیست . ناصرخسرو.
رجوع به: الحیاءِ من‌الایمان ، شود.

شرم است آئین شیر دلیر (چنین است هنجارفرخنده شیر که ...) مرحوم ادیب.

شرم دارد روچونعمت خورد حلق (برمهرما شنیدستند خلق ...) مولوی.

شرم شیر. شیربحیا مشهور است و گرگ بوقاحت مذکور. از عقدالعلی.

سگ هماره حمله بر مسکین کند — تا تواند زخم بر مسکین زند.
شرم شیران راست نی سگ‌را بدان — که نگیرد صید از همسایگان. مولوی.
ولیس الحیا من شیمة الذئب ضاریا — و لکنه من شیمة الاسد الورد . ازعقدالعلی.
چنین است هنجار فرخنده شیر — که شرم است آئین شیر دلیر . مرحوم‌ادیب

شرم عثمان.

با حلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر — با علم آنکه بود ورا بن عم وختن. لامعی.
ای‌حیاراهمچوعثمان‌درشجاعت‌چون‌علی — ای‌دیانت‌راچوبوبکرای‌عدالت‌راعمر. ازرقی
امیر سید عالم علی که علم و حیاش — نمونه‌ایست‌بعالم‌علی وعثمان را. ادیب‌صابر.

شرمگنی نتیجه ایمانست. ازقابوسنامه. رجوع به: الحیاءِ من‌الایمان، شود.

شرمگنی نتیجهٔ ایمان است وبینوائی نتیجه شرمگنی. از قابوسنامه. نظیر: الحیاءِ مانع‌الرزق.

شرمندگی نیارد درتشت خانه تیز (درجمع هرزه گویان از گفت بدچه عیب ...) امیرخسرو. تشت خانه متوضا وآبخانه باشد.

شرم نکوخصلتی است درملك محتشم (شرم خداآفرین بردل اوغالبست ...) منوچهری. رجوع به: الحیاءِ من‌الایمان، شود.

شریف معنی وحی‌است اگرنه درصورت
بخط و جلد زیك نسبتند مصحف وزند. اخسیکتی.

شریك اگرخوب بود خداهم میگرفت. رجوع به: ازبلادوری طمع‌داری.. شود.

شریك دزد ورفیق قافله. مردی دو روی.

شری‌که بماند بهتر ازخیری که بنماند (بلکه گفته‌اند ...) کیمیای سعادت.

شست توهمت است وصیدتومال صیدبدهی رواست شست مده. خاقانی.

شست وشوئی کن وآنگه بخرابات خرام (... تا نگردد ز تو این دیرخراب آلوده .) حافظ .

شش ماهست ده روزمهلت می‌خواهم نمیدهد . گفتهٔ بده کاریست در شکایت از طلبکارخویش .

شش ماهه بدنیا آمده . نهایت درکارها عجول است .

شصت بار آمدنوروز تورامهمان   جزهمان نیست اگرششصد بار آید . ناصرخسرو. رجوع‌به : دنیا مکررات است ، شود.

شعراز بهرمردمان گویند نه‌ازبهرخویش . (واگرشاعر باشی جهد کن تاسخن توسهل وممتنع باشد وبپرهیزازسخن غامض‌وچیزی که تودانی ودیگرانرابشرح‌آن‌حاجت باشد مگوی که ...) ازقابوسنامه .

شعر ای‌یمانی‌وولدالزنا . گویا پیشینیان گمان‌می کرده‌اند که طلوع کوکب‌شعرای یمانی سبب هلاك ولدالزنا یا کرم شب تاب است .

مثال: ولدالزناست‌خصمت‌توئی‌آنکه طالع‌تو   ولدالزناکش‌آمدچوستارهٔ‌یمانی. نظامی.

شعردرنفس خویش‌هم بدنیست   نالهٔ من زخست شرکاست . ظهیر .

شعرحیض‌الرجال است .

اگر چه شعر در حد کمال است   چونیکوبنگری حیض الرجال‌است . عطار .

شعر دریائیست پهناورکه اورا مرغ وهم
درگذشتن بایدازپولادبال وپرکند . ملك‌الشعرابهار .

شعرمگودچارضرورت مشو . (یا) **شعرمگودرقیافه ممان .**

شعرناگفتن به از شعری که باشد نادرست
بچه‌نازادن به‌ازشمشاهه افکندن جنین . منوچهری .

شعرنوری زعرش‌زاینده‌است   زان‌چوعرش‌استوار وپاینده است . اوحدی

رجوع به‌ان من‌الشعر ...، شود .

شعروشرع‌وعرش‌ازهم خاستند   ابن‌دوعالم زین‌سه حرف‌آراستند . عطار.

رجوع به : ان من الشعر...، شود .

شعله را زانبوهی هیزم چه‌غم   کی‌رمد قصاب زانبوهی‌غنم . مولوی .

شعیر ازشعر باز دارد . تمثل :

دنیات دور کرد زدین وین مثل تراست   کز شعر باز داشت تراجستن شعیر . ناصر خسرو .
که نباید چنانکه گفتستند   باز دارد ترا ز شعر شعیر . ناصر خسرو .
اشاره : آن شاعری کند بجهان نقش شعر من   کان شعر و وزن شعر بنشناسد از شعیر . قطران

نظیر : شغلتنی الشعیر عن الشعر و البرعن البر . از امثال مولدین . نقل ازمیدانی .

شغال از باغ قهر کند مفت باغبان .

شغال بیشهٔ مازندران را   نگیرد جز سك مازندرانی . نظیر : خر گوش هرمزد را سك هرمزد تواند گرفت . رجوع به : آهن آهن را . . . ، شود .

شغال پوزش بانگور نمیرسدمیگوید ترش است . رجوع به اگر لوطی نگوید . . . ، شود.

شغال ترسنده انگور خوب نخورد . رجوع به ز ترسنده مردم . . . ، شود

شغالیکه مرغ میگیرد بیخ گوشش زرد است . رجوع به مرغی که انجیر . . . ، شود.

شغل الحلی اهله ان یعارا . تمثل :

ان مجموعی البدیع حلاه   قد تنقیت دره المختارا
و اذالم اعره لیس عجیبا   شغل الحلی اهله ان یعارا . نقل از ابدع البدایع .

شغل النبی . گویند اعراب بادیه اغاره وچپاول خودرا باغزوات حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه مشتبه کرده و آنرا شغل النبی گویند . اشاره :

گفت ای خراندر این باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند . مولوی

شغلتنا را شدرستنا کردن . گویند قاریِ عامی باین آیه رسید ... شغلتنا انفسنا ... گفت غلط درقرآن روا نباشد ازآن دو کلمهٔ شغلتنا رامحو کرده بجای آن شدرستنا نوشت.

شفا بایدت داروی تلخ نوش (چه خوش گفت یکروزدارو فروش . . .) سعدی .

تمثل : ازاین پیش گفتند ارباب هوش   شفا بایدت داروی تلخ نوش . مرحوم ادیب .

شفا ته پیاله است ، (یا) در ته پیاله است .

شفیع المذنب اقراره .

شفیع بسته گریبان و بسته بند ازار
چنان نباشد کاید بر تو بی شلوار . سنائی .

نظیر : لیس الشفیع الذی یاتیك موتزراً   مثل الشفیع الذی یاتیك عریانا . فرزدق .

بپرهیز ازعداوت کسیکه هر گاه خواهد زیر لحاف سلطان درآید . از شاهد صادق .

شقشقة هدرت ثم قرت . علی علیه السلام .

شق عصا کردن . عصای مسلمین کردن . خلاف آوردن .

شکار باز بود ورچه مه ز باز کلنك (مخالفان‌چو کلنگند واوچو بازسپید. . .) فرخی .

شکار تذروان نیاید زسار نه‌بر گل بگرید غلیواژ زار . مرحوم ادیب .

شکار که سر تیر آمد باید زد . تمثل :

میکند چشم تو در صید دلم دیر که چه بر سر تیر شکار آمده تأخیر که چه . باذل.

نظیر: صیدك لاتحرمه .

شکاری را که زخمی هست کاری اگر رحمی کنی زخمی دگر زن .

شکاری کی تواند شد سگی کان هست کهدانی . (بمنبر کی رود هر گز سری کان نیست منقادت . . .) مجیرالدین بیلقانی .

شکاریم یکسر همه پیش مرگ سر زیر تاج و سر زیر ترك . فردوسی .

شکایت از که کنم خانگیست غمازم (سرشکم آمد و عیبم بگفت روی‌بروی ...) حافظ . رجوع به ما حیلة‌الریح اذاهبت . . . شود .

شکر آب‌میان دو کس‌واقع شدن . پنداشتی گونهٔ‌میان دودوست پیداشدن . تمثل:
امروز میان من و ساقی شکرآب است .

شکر از پی قوت‌طوطی‌سزد نه‌از بهر آن‌تا که‌جغدش‌مزد. مرحوم ادیب .

شکر بجا آر که مهمان تو روزی خود میخورد از خوان تو .

شکر بخوزستان بردن . تمثل .

اگر نه‌بنده نوازی‌از آن‌طرف‌بودی من این‌شکر نفرستادمی بخوزستان . سعدی .

بخوزستان ز نادانی و شوخی متاع قند و شکر می فرستم .ابوالفرج‌رونی.

رجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

شکر در باغ هست وغوره هم هست (... زلیخا هست و جان‌جان کوره‌هم‌هست .)

شکر رحمت کن که‌رحمت‌در پی است . جامع‌التمثیل .رجوع‌به: شکر نعمت...،شود.

شکر ز بهر دل‌تو ترش نخواهدشد (...که هست جاومقام شکردل حلوا .) مولوی .

شکر کردن بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود . از قابوسنامه . نظیر :
لئن شکرتم لازیدنکم . قرآن کریم . سورهٔ ١٤ . آیهٔ ٧ . رجوع به شکر نعمت...،شود.

شکر کس نخورد از نی بوریا (مدار ازبدان چشم نیکی ازآنك ...) ابن‌یمین .

رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

شکر کننده را نعمت دهید و نعمت دهنده را شکر گوئید . منسوب بخسرو پرویز. ازتاریخ گزیده .

شکر کو حلاوت بجان‌آورد   چو در تب خورندش زیان آورد .
(چراغی که او خانه روشن کند   برخت اوفتد کار دشمن کند ...) امیرخسرو .

شکر مازندران و شکر هندوستان
هردوشیرین است اما این‌کجا و آن‌کجا .

رجوع به : ابن‌الثری ...، شود .

شکرمنعم جزای منعم است . تمثل :
بخشش‌خودرابشکر کس نیالاید که‌هست   در ره آزاد مردی شکر جزوی‌ازجزا . سنائی .

شکر نعمت نعمتت‌افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند . مولوی .
نظیر: نعمت‌آنراست‌زیاده که‌همه‌شکربود   تو نه‌ای از درنعمت که همه کفرانی . انوری .
در نعمت خدای بگشاید   شکر کن تا خدا بیفزاید . انوری .
شکر نعمت نعمتت افزون کند   صد هزاران گل ز خاری سرزند . مولوی .
حق نعمت شناختن در کار   نعمت افزون دهد به نعمت خوار . نظامی .
شکر کردن‌بحاجت نخستین اجابت حاجت دومین بود. ازقابوسنامه . نعمت دهنده راشکر گوئید. خسروپرویز. شکررحمت کن که رحمت درپی‌است. الشکردین . الکفرمخبثة لنفس‌المنعم. اکل وحمد خیر من‌اکل وصمت . حمد اذا استغنیت‌کان‌اکرم . الحمد مغتم والمذمة مغرم .

شکر هرچند خوش دارد دهان را
نه چون کشکاب سازد خستگان را . ویس ورامین .

شکست خویش خواهد آبگینه   گرش درسر فتد سنگ‌آزمائی . امیدی .

شکست‌شیشهٔ‌یکدل‌چنان است   که‌چندین‌کعبه‌ویران کرده‌باشی . قاضی‌زاده .

شکسته‌استخوان داندبهای مومیائی را (جدائی تا نیفتد دوست قدر دوست کی داند ...) سعدی .

شکسته بال تر ازمن میان مرغان نیست
دلم خوش است‌که نامم کبوتر حرم است . حالتی .
نظیر : دلم خوش است زن بیکم با آنکه کمترازسگم .

شکسته به آنجام گوهری که در او خون خود خورم . (بس‌پربهاست عمر ولیکن ...) مجیر بیلقانی .

شکسته درقطار انداختن . نظیر : شق عصا کردن .

شکسته سلیح وگسسته کمر   نه‌بوق‌ونه‌کوس‌ونه پا ونه سر . فردوسی .

شکسته قدح گر ببندند چست   نیاورد خواهد بهای درست . سعدی .

شکسته متاعی که در دست تست   از آن به که در دست دشمن درست . سعدی .

شکسته نشاید دگرباره بست . (که سبل است لعل بدخشان شکست ...) سعدی .

شکفته باش جهانرا شکفته گر خواهی
که برگشاده‌دلان چرخ روی خندان است . صائب .

شکلش را بدر خلا بکشند آفتابه رم می‌کند . زشتی هول است .

شکم آخوند تغار خدا شکم سید پناه برخدا .

شکم (یا) . شکمی . از عزا درآوردن . پس از گرسنگی دراز غذائی گوارا و بسیار بدست کرده خوردن .

شکم از قوت خوش مکن فربه   که شکم خصم و خصم لاغر به . مکتبی .
رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

شکم باآب زن . مسرف . نظیر : گشاد باز .

شکم بزبان نمیاید . (یا) شکم هیچوقت بزبان نمی‌آید . رجوع به : شکم زیردست است ... و رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

شکم‌بند دست است و زنجیر پای (... شکم بنده نادر پرستد خدای .) سعدی .
رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

شکم بنده بسیار بینی خجل (شکم پیش من تنگ بهتر که دل ...) سعدی .

نظیر . ای بسا مرغان ممده درمقص   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه جو   که بریده حلق اوهم حلق او
ای بسا ماهی در آب دور دست   گشته‌ازحرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستوره در پرده بده   شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو   از گلوی رشوتی او زرد رو . مولوی .
رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

شکم‌بنده کمتر پرستد خدای (شکم بند دست است و زنجیر پای ...) سعدی .

شکم پرست خدا پرست نبود . جامع‌التمثیل . رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

شکم پیش من تنگ بهتر که دل (شکم بنده بسیار بینی خجل ...) سعدی .
رجوع به : از گلوبنده ...، شود .

شکم چارپهلو کردن . بسیارخوردن . مثال :

نه‌فلك برخوان انعامت به‌پنج انگشت آز　　قرب‌ده نوبت شکمها چارپهلو کرده‌اند. ظهیر.

شکم چار سو کردن. بأفراط خوردن. مثال:

فرش تو درزیر پا اطلس و شعر نسیج　　بیوهٔ همسایه را دست شده آبله

اوهمه‌شب گرسنه‌توزخورشهای خوب　　کرده‌شکم چارسوچون‌شکم‌حامله. سنائی.

شکم‌چرب کردن. بخودنوید ووعدخوردنئی‌لذیذ و گوارادادن.

شکم‌خالی صفای دل‌است. رجوع‌به: از گلوبنده...، شود.

شکم چو بیش خوری بیش‌خواهد ازتوطعام

به‌خور مخارش ایرا که معده‌گردارد. ناصرخسرو.

رجوع‌به: از گلوبنده شود...، شود.

شکم درویشان‌تغار خداست.

شکم‌زیردست‌است بهرچه بدهی‌مست‌است. نظیر:

این تنوریست یکی گرم و بینبارد　　بهرآنچش زتر وخشك بینباری. ناصرخسرو.

پرشودمعده‌ترا گرنبودمیده‌زکشک　　خوش کندمغزتورا گرنبودمشك‌سداب ناصرخسرو

هردویکی‌شود چوزحلقت‌فروگذشت　　حلوا ونان خشك درآن‌تافته‌تنور. ناصرخسرو

از حلق چون گذشت شود یکسان　　با نان خشك قلیهٔ هارونی. ناصرخسرو

خردمنداچه‌مشغولی بدین‌انباربیحاصل　　که‌این‌انبارت‌ازکشگین‌چوازحلوابینبارد. ناصرخسرو

چو شود معده پر تفاوت نیست　　کو زگندم پر است یا از جو. ابن‌یمین.

چون‌شد زگلو فروچه حلوا وچه زهر. گج. النفس عروف‌الوف. النفس راغبة اذا رغبتها و اذا ترد الی قلیل تقنع. شکم بزبان نمی‌آید.

شکمش گوشت نو بالاآورده. رجوع‌به: نان گندم شکم پولادی...، شود.

شکم گرسنه آروغ‌فندقی. بافقرودرویشی کبروپندار. نظیر: بطن‌جائع‌ووجه‌مدهون.

شکم گرسنه ومعشوقه‌بازی!

شکمی بایدآهنین چون‌سنگ　　کاسیاش ازخورش‌نیاید تنگ. نظامی.

رجوع‌به: نان گندم شکم...، شود.

شکوه‌تاج سلطانی که بیم جان درآن درج است

کلاهی دلکش است امابدرد سر نمیارزد. حافظ.

شکیبائی‌وهوش‌ورای‌وخرد　　هژبر ژیان را بدام آورد

(یکی داستان زد جهاندیده کی　　که‌مرد جوان چون‌بود نیك‌پی

بدام آیدش نا سکالیده میش   پلنك ازپس‌پشت وصیاد پیش...) فردوسی .
رجوع‌به: آن‌میوه که ازصبر...، شود .

شگفت‌است باقادری پارسائی (ترا دیده‌ام قادر پارسا وش...) فرخی .

شگفت‌باشد نام‌نکو زمردجوان (هم ازجوانی معروف‌شد بنام نکو...) فرخی .
در جوانی بزرك نامی یافت   وین عجایب بود ز مرد جوان . فرخی .
بجوانی‌ونکونامی(؟)معروف‌شده‌است   بجوانمردی‌کان‌نادره‌باشدزجوان فرخی .

شگفت‌نیست بجان رغبت‌وزمرگ حذر
که‌مرگ ناخوش وتلخ‌است‌وجان خوش‌وشیرین . معزی.

شگفتیست هنجارگیتی همه (... که بر گرگ‌تازد بره‌ازرمه .) مرحوم ادیب .

شلم شوربا . مخفف‌شلغم شوربا. بی‌نظم‌وترتیب . مثال :
در دانشکدهٔ من وا شد   ادبیات شلم شوربا شد . ایرج‌میرزا .

شلوارندارد بندشلوارش‌را می‌بندد . تمثل:
شهنشه گفت زردا چند گوئی   برین راه ار ندانی چند پوئی
چه سودآن بند سخت و استواری   چوتو باآن‌نکردی‌هوشیاری ...
چه سود این بند سخت دلپسندت   که بی شلوار بد شلوار بندت
چه بندی بند شلوارت بکوشش   که بی‌شلوار زونایدت پوشش . ویس‌ورامین.

شما اسم‌بگذارید تاماآوازکنیم .

شمابخوبی‌خودتان‌نگاه‌کند. اگراوخطائی کرده بیزرگواری‌خویش‌ازوی‌در گذرید.

شماتت دشمن به‌ازسرزنش‌دوست .

شما یك‌روزن‌نشان‌بدهید تاما دروازه‌کنیم .

شمار خانه بابازار راست‌نیاید . تمثل:
دشمنش‌اندیشه تنها کرد وبر گردن فتاد   اوفتد بر گردن اوکاندیشهٔ تنها کند
هر که اودارد شمار خانه با بازارراست   چون‌ببازاراندرآیدخویشتن‌رسوا کند. منوچهری.
حسابی که بده‌انگشت تدبیر برهم گرفته‌بودم بیك‌ایماء تقدیر برهم‌زده‌شد وشمارخانه‌بر آن جمله که عقد کرده‌بودم ببازارراست‌نیامد . زیدری ؟

شما صدهزارید واویکتن‌است (بهو گفت :زدوزخ اهریمن‌است ...) اسدی.

شما صدهزارید ومن‌یك‌تنم .

شمال ازجانب بغداد خیزد   گناه‌مردم شط‌العرب چیست .

شمر جلودارش نمیشود . نهایت از این پیش‌آمد شادان است..

شمر یافه ترزندگانی تو آن   که نکنی نکوئی وداری توان . اسدی .

شمس رادرروشنائی کس نکرده است امتحان (امتحان کردن نبایددرجوانمردی ترا . . .) معزی . رجوع به : آزموده را . . . . ، شود .

شمشیر جز برنك نماند بگندنا (من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر...) سنائی.(۱) رجوع به : زمرد و گیه سبز . . . . ، شود .

شمشیر خطیب . صورتی بی‌معنی . نمودی بی‌اثر .

تمثل: بر آن گری تو که ازصبر همچو تیغ خطیب   به پیش صاعقهٔ هجر توسپر سازد. مجیر بیلقانی.

رجوع به : اندر کف خطیب . . . ، رجوع به : مثل شمشیر خطیب ، شود .

شمشیر دورویه کار یکرویه کند (هر که که سمند عزم من پویه کند
دشمن ز نهیب تیغ من مویه کند   این جا برسول و نامه بر ناید کار . . .)
سلطان شاه بن ایل ارسلان .

شمشیرش بابرمیرسد . بسیار مقتدر و تواناست .

شمشیر صبح را نبود حاجت فسان (محتاج نیست طلعت زیبای تو بتاج...) ظهیر.

شمشیر قوی نیاید ازبازوی سست (تدبیر صواب از دل خوش باید جست
سرمایهٔ عافیت کفافست نخست ...   یعنی زدل شکسته تدبیردرست.) سعدی .

شمشیر کوتاه بدست دلاوران درازگردد . (و البته مترس و دلیرباش که...) از قابوسنامه .

شمشیر مرتضی بجز از آهنی نبود   پشتی‌دین حق لقبش ذوالفقار کرد . ظهیر.

**شمشیر نیك ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ایحکیم کس** . سعدی .

رجوع به : ازمار نزاید . . . ، شود .

شمشیر را که صیقل نزنند زنگ گیرد .

شمع ازسوزش پروانه چه پروادارد. (هیچت اندیشه زسوز دل ما نیست بلی...) کمالی.

شمع باشد هنر که چون افروخت   زان یکی صدچراغ بتوان سوخت. امیرخسرو.

شمع بیهوده دان تودر بر کور   لحن داود و مستمع چوستور . سنائی .

نظیر : نبود زین شنیع تر بیداد   لحن داود و کر مادر زاد . سنائی .

---

(۱) این شعردر دیوان عبدالواسع جبلی نیزدیده شد .

شمع تاجر آنگه است افروخته   که بود رهزن چو هیزم سوخته . مولوی .

شمع در پیش شمس نفروزد   (مرد دین را شریعت آموزد . . .) سنائی .

رجوع به : تیمم باطل است. . . ، شود .

شمع در هنگام مردن خانه‌روشن میکند .

شمع راازدوطرف نسوزانند .

شمع را پشت درگذاشت . روزش برسید .

شمع را پشت و رو نمی باشد . تمثل

شمعی و نور از تو رسد جمع را   پشتی و روئی نبود شمع را . جامی .

شمع را چیست بهره ازصرصر   بجزاین کزسرش برد افسر.

از خزان و بهار کاشف شیرازی .

شمع راکه سرگیرند روشن‌ترشود .

شمع شب افروزی کاشانه راست   نزپی آتش زدن خانه‌راست . امیرخسرو

رجوع به : ترا تیشه دادم . . . ، شود .

شمع علمی به پیش کور مسوز   تیغ عقلی بدست مست مده . خاقانی .

رجوع به : تیغ دادن در کف . . . ، شود .

شمعی که بود زروشنی دور   ندهد بچراغ دیگری نور
(با هر که نه دولتی است منشین   کز سر که نگشت کام شیرین . . .) امیرخسرو

رجوع به : ذات نایافته . . . ، شود .

شناسنده باید خداوند تاج   که تاراج رانام ننهد خراج
(...مبین کزستم خیزدت عبره پیش   که نتوان بره خوردچون مردمیش
چو کردی درخت ازپی میوه پست   جزآن میوه دیگر نیاید بدست . امیرخسرو .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

شنعت بود بخیه بر روی کار   (برهمن شد ازروی من شرمسار که ..) سعدی .

شنونده باید عاقل باشد. باحکومت عقل میدانستید که نسبت این گفته باو یا بمن تهمت است.

شنیده است که زن آبستن گل میخورد اما نمیداند چه گلی

شنیدستم این نکته از اوستاد   دم مرد جادو چو باده است و باد
که آن هوشت ازسر زدایدهمی   کلاهت ز سر این رباید همی . مرحوم ادیب.

شنیدستم که عبدالله طاهر   پدر را گفت کی فخر اماثل

بگو کین خاندان ملک تا کی   بپایست و نخواهد گشت زایل
بپاسخ این چنین گفتند فرمود   که تا مر خلق را عدل است شامل. آقای حاج سیدنصرالله تقوی. رجوع به: اسکندر رومی...، شود.

شنیدستی آن داستان مهان   که از پیش بودند شاه جهان
که چون بخت پیروز یاور بود   روا باشد ار یار کمتر بود. فردوسی.

شنیدم ز دانای فرهنگ دوست   که زی هر کس آئین شهرش نکوست. اسدی.

شنیدن چو دیدار نیست (اگر هست خود جای گفتار نیست ولیکن...) فردوسی. رجوع به: ازحق تا ناحق...، شود.

شنیدن چو دیدن نباشد درست (گمانست در هرشنیدن نخست ...) اسدی. رجوع به: ازحق تا ناحق...، شود.

شنیدن کی بود مانند دیدن. (ترا دیدیم و یوسف را شنیدیم ...) نظیر: بادیده اعتبار نباشد شنفته را. قاآنی. شنیدن چو دیدار نیست. فردوسی. شنیدن چو دیدن نباشد درست. اسدی. رجوع به: ازحق تا ناحق...، شود.

شنیده سخن‌ها فرامش مکن   که تاج است بر تخت دانش سخن. فردوسی.

شو تا قیامت ایدرزاری کن   کی رفته را بزاری بازآری. رودکی.

شوخ چشمی زیان ایمان است   شرم دیده زبان ایمان است. سنائی.

شوخی را زیر لحاف میکنند. درجواب آنکه گوید شوخی کردم، بصورت مزاح و انکار گویند.

شوخی شوخی آخرش جدی میشود (یا)، بجدی میکشد. نظیر: المزاح مقدمة الشر. قابوسنامه. وان الشر مبدأه کلام. بادباران آورد بازیچه جنك. بازی بازی آخرش جدی میشود.
بطیبت کردن ار شمعی فروزی   ازآن طیبت چو شمعی هم بسوزی. عطار.

شود ازجهل مرد کاهل وسست   دانش اورا دلیر سازد وچست. اوحدی.

شود ازعلم زنده جان نادان (زنطق عیسوی گیرد نشان جان ...) پوریای ولی. رجوع به: آنکس که داناتراست...، شود.

شود بی‌درم شاه بیدادگر   تهیدست را نیست زور و هنر. فردوسی. رجوع به: ای‌زر توخدا نه‌ای...، شود.

شود پدید چو گوهر ز تیغ مردم را
شکوه وفر و بزرگی که درتبار بود. رفیع‌الدین لنبانی.

رجوع به: ازمار نزاید...، شود .

شود جهان لب پر خنده ای اگر مردم کنند دست یکی در گره گشائی هم .
(...فغان که نیست بجز عیب یکدیگر جستن نصیب مردم عالم ز آشنائی هم.) صائب.

رجوع به: آری باتفاق...، شود .

شود خارهٔ خشك لولوی تر که دوشیزه بندد ش بر دوش و بر . مرحوم ادیب.

شود دل زدیدار هشیارتر (شوم بزمگهشان به بینم زدور که تورانیان چون بسیجند زور زنیم آنگهی رای بیدارتر...) فردوسی. رجوع به: شنیدن کی بود(...، شود .

شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان (امیر همچو شبان باشد و سپه چو رمه...) قطران

شود عشق از ملامت صعب و دشخوار (چنان کز سال و مد تنین شود مار...) ویس و رامین.

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب . فردوسی .

شوربای چشم خود خوردن برابن یمین
به که باید خورد سکبای رخ هر ناکسی . ابن یمین .

رجوع به: ای شکم خیره...، شود .

شورش را در آوردن . زیاده روی و ازحد در گذشتن در امری .

شوشهٔ سیم نکوتر بر تو یا گه سیم شاخ بادام بائین تر یا شاخ چنار
(عذر خواهی چکنی گر تو نزاری و ضعیف من تورا عاشق زانم که ضعیفی و نزار...) فرخی .

رجوع به: اسب لاغر میان...، شود .

شوق جان مستی دهد نه ذوق نان درد دل مستی دهد نه درد آن . قاآنی .

شوق در هر دل که باشد رهبرش در کار نیست . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

شوق صادق چو کشد محمل مرد کعبهٔ وصل کند منزل مرد . جامی .

شوکت شاهی سبك سنك است درمیزان عدل (... عشق میگیرد بخون کوهکن پرویزرا .) صائب .

شوم است مرغ وام مر اورا مگیر صید بی شام خفته بهتر کز وام خورده شام .
ناصرخسرو. رجوع به: اندرجهان تهی تر از آن...، شود .

شوند حلقه بگوشت بتان یغمائی چو حلقه گر نشوی هر دری و هرجائی .

رجوع به: هرجا هیچ جا...، شود .

شوهر بنده را پرسی جامهٔ حیوان میدوزد .

شوهر خدای کوچك است .

شوهر کردم وسمه کنم نه وصله کنم.

شوهر که نه در خورد زن باشد نا کرده اولیتر. مرزبان‌نامه. رجوع‌به: زن جوانرا...، شود.

شوهرم برود کاروانسرا نانش بیاید حرم سرا.

شوهرم شغال باشد نانم در تغار باشد. نظیر: میره‌ام توربی‌آردم توتیربی. (۱)

شوی دوشیزه دوشیزه باید. شهربانو دختر یزجرد. رجوع‌به: زن‌جوانرا...، شود.

شوی زن زشت روی نازیبابه. سعدی. نظیر: زشت با کوربه فراسازد. سنائی.

سفر عید باشد بران کدخدای — که بانوی زشتش بود درسرای. سعدی.

خداوندا زن زشت را تو بردار — خودم دانم خرلنگ وطلبکار.

هر که را دختر است خاصه فلاد — بهتر ازکور نبودش داماد. سنائی.

گربهٔ خانه‌هم‌باید مقبول‌باشد.

شوی‌زن نو جوان اگر شیر بود — چون پیربود همیشه دلگیر بود.

رجوع‌به: زن‌جوانرا...، شود.

شوی‌کار دیو بدآئین کنی — پس آنگاه بردیو نفرین کنی. اسدی.

شوی نشاید زبون دمدمهٔ زن (ملك قناعت مده بدست طمع‌باز...) نزاری.

شهان از پی آن فزایند گنج — که ازتن بدو باز دارند رنج

... تو گنج از پی رنج خواهی همی — فزوده بزرگی بکاهی همی.) اسدی.

شه آن‌به که باشد بزرگ ازگهر — خرددارد وداد وفرهنك وفر

بآکندن گنج نکند ستم — نخواهد که خسبد ازاو کس دژم

زهر بد بدادار جوید پناه — باندازه هرکس دهد پایگاه

نماند به تیغ و بتدبیر وگنج — که آیدز دشمن بکشورش رنج. اسدی.

شه آن‌به که‌هر دانش‌ودست‌رس — همه زوگرند اونگیرد زکس

(... چنان دارد از هردری پیشه‌کار — که در پیشه هریك ندارند یار.) اسدی.

شهان دانند بازماده از نر

(تو شاهی وآنچه دانی یاندانی — ز نیکی و بدی گفتن توانی

---

(۱) میره کلمهٔ فارسی ودرلهجهٔ امروزلران متداول وبمعنی شوهراست وتور چنانکه‌توره به معنی شغال و یا بگفتهٔ برهان معشوق هرجائی‌باشد وتیر تنه و کندهٔ درخت که‌مجوف‌سازند ومانند خم وتاپو به‌آرد انبارند.

مثل شد در زبان هفت کشور . . . .

کجاشاهان جهان‌را پیشگاهند نترسندو بگویند آنچه خواهند.) ویس‌ورامین .

نظیر: امامملوك هرچه‌خواهند گویند و باایشان‌حجت گفتن‌روی‌ندارد. ابوالفضل بیهقی .

پادشاهان‌بزرك آن فرمایند که‌ایشانرا خوشتر آید . ابوالفضل بیهقی .

شهان‌گفتهٔ‌خودبجای‌آورند / زعهد وزپیمان خودنگذرند . فردوسی.
شه‌ارچه‌پایه‌زهرکس فزون / نشایدش ازاندازه رفتن برون
(کنون چون بشاهی رسیدی و بخت / بزرگیت خواهد بدو تاج و تخت
نگه‌کن که چون کرد باید شهی / بیاموز آئین و راه مهی
چهار است آهوی شه آشکار / که شه را نباشد بتر زین چهار
یکی خیره رائی دگر بد دلی / سوم زفتی و چارمین کاهلی
خرد شاهرا برترین افسر است / هش و دانشش نیکتر لشکر است
بهین گنج او هست داننده مرد / نکوتر سلیحش یلان نبرد
دگر نیکتر دوستداران او / کدیور مهین پایکاران او
شه‌آن به‌که هر دانش و دسترس / همه زو گرند او نگیرد ز کس
چنان دارد از هر دری پیشه کار / که در پیشه هر یك ندارند یار
دل شاه ایمن بر آنکس نکوست / که در هر بد و نیك انباز اوست
شه از داد و بخشش بود نیك بخت / کزو بخشش و داد نیکوست سخت
چو خواهی که شاهی کنی راد باش / بهر کار با دانش و داد باش
کهن دار دستور و فرزانه رای / بهر کار یکتا دل و رهنمای
سپهدار گنج آگن و غم گسل / کدیور بطبع و سپاهی بدل
نکوکار و با دانش و راد دوست / یکی رسم ننهد که‌آن نا نکوست
خردمند کن حاجب خوب کار / طرازندهٔ درگه و بزم و بار
بدیدار باید که نیکو بود / کجا پردهٔ روی کار او بود
بهنگام گوید سخن پیش شاه / سزا دارد اندازه هرکس نگاه
نکو خط و داننده باید دبیر / شمارنده چابك دل و یادگیر
ز دل بندهٔ شاه و دارنده راز / بمعنی از اندیشه دوشیزه باز
چواین هرسه زین گونه‌آری بدست / سپه ساز گردان خسرو پرست
یلانی که شان پیشه‌کین آختن / شبانروز خو کرده بر تاختن

که در جنگ برجسم کشته پسر　　نهد پای و از کین نتابد پدر
همه روز فرمایشان دارو برد　　سواری و شور و سلیح و نبرد
نباید که بیکار باشد سپاه　　نه آسوده از رنج و تدبیر شاه
نکو دار مر مردم خویش را　　همان پارسا مرد درویش را
همه کار سازانت از کم و بیش　　نباید که ورزند جز کار خویش
کند هر کس آن کار کو بر گزید　　بدان تا بود کار هر کس پدید
سلیح ایچ در دست شهری گروه　　نشاید که شه را نباشد شکوه
نباید مهان سپه سر بسر　　که پیوند سازند با یکدگر
نباید که هم پشت باشند هیچ　　جز اندرگه رزم کردن بسیج
کسی کو بجایت سزد شهریار　　ورا از بر خویشتن دور دار
بهر کهتر اندر خورش کن نگاه　　سزای هنر ده ورا پایگاه
گرت کهتری بر دل آید گران　　چو دارد هنر زو گران بگذران
کرا دوست داری و کام تو اوست　　هر آهوش را همچنان دار دوست
به بیداد مستان تو چیزی ز کس　　بداد و ستد راستی جوی و بس
میان سپاهت هر آن کز مهان　　بترسی از او آشکار و نهان
چو پیدا نیاری بدش کینه جوی　　نهانی بدارو بپرداز از اوی
دروغ و گزافه مران در سخن　　بهر تندئی هرچه خواهی مکن
که شه بر همه بد بود کامکار　　چو گردد پشیمان نیاید بکار
میان دو تن چون کنی داوری　　به آزرم کس را مکن یاوری
نشاید زهی گاو دوشای و رز　　که بکشی‌چومانی‌تودرکارو ارز (؟)
بکشت و بورز کشاورزیان　　چنان کن که ناید بکشور زیان
ممان کس ببازی و خنده ز پیش　　تونیزاین مجوی ومبرآب خویش
که خشم چون چهره کردی نژند　　دژم باش و با کس بزودی نخند
کسیرا که دادی بزرگی و جاه　　همان جاه مستان از او بیگناه
چو نیکی نمایدت گیتی خدای　　تو با هر کسی نیز نیکی نمای
کرا با تو گویند بد بیشتر　　چونبود گنه دان که هستش هنر
درختی که دارد فزون تر بر اوی　　فزون‌افکند سنگ هر کس‌براوی
منه نو رهی کان نه آئین بود　　که تا ماند آن برتونفرین بود

همه راهی از رهزنان پاکدار   مدار از در دزد جز تیغ و دار
چو بنشینی از گردت آنرا نشان   که دارند در دل ز مهرت نشان
ز جفت کسان چشم خود را بپوش   بترس از خدای آن جهانرا بکوش
بود مه گناهی که ناید تباه (؟)   از او کو بود داور هر گناه
در داد بر داد خواهان مبند   ز سوگند مگذر نگهدار بند
چو نیکی کنی و نیاید ببار   بدی کن مگر بهتر آید بکار
کسی دار کز دفتر داستان   همی‌خواندت گونه گون داستان
به بین تا ز کردار شاهان پیش   چه‌به بدهمان کن‌تو آئین‌خویش
مده نزد خود راه بد گوی را   نه مرد سخن چین دو روی را
همه کار مردان با داد کن   سخن شان بهرانجمن یاد کن
پژوهندگان دار بر راه رو   همی دان نهان جهان نو به نو
بدان کار ده کو نجوید ستم   نه آن را که افزون پذیرد درم
کسیرا مگردان چنان سر فراز   که نتوانی آورد ازآن پایه باز
ز دانندگان فیلسوفی گزین   ازاو پرس هرچیز و با او نشین
مفرمای کاری بدان کارگر   کزان کار نتواند آمد بدر
ممان‌خیره‌بد خواه را گرچه خوار   که مار اژدها گردد از روزگار
بکش آتش خرد پیش از گزند   که‌گیتی بسوزدچو گردد بلند
مکن هیچ بد بینی از دیگران   وگر نیك بینی تو خوکن برآن
خورش‌پاك‌ازآن خور که نگزایدت   باندازه وآنگه که به آیدت
پزشکان گزین دار و فرزانه رای   بهر درد دانا و درمان نمای
بسی گرد آمیغ خوبان مگرد   که‌تن‌سست‌وجان کم کند روی زرد
چو خواهی کسی را همی کرد مه   بزرگیش جز پایه پایه مده
که چون از گزافش بزرگی دهی   نه ارج تو داند نه آن مهی
چنان کن که همواره برتخت‌خویش   اگر تیغ‌اگر گرز با شدت‌پیش
که بار مگذار و مگمار کس (؟)   بشمشیر از افزار سرباز پس
بکس راز مگشای در هر بسیج   بد اندیشرا خوار مشمار هیچ
کرا ترس و و همی کنی گونه گون   بسوگند کن تا بترسد فزون
چو با موبدان رای خواهی زدن   بهمشان مخوان‌جزجداتن بتن

ز هریك شنو پس مهین بر گزین چنان‌کان نه‌آ گاه از آن‌آن از این
بکس روی منمای جز گاهگاه بهر هفته‌ای برنشین با سپاه
بره داد خواهی چوآید فراز بده داد و دارش هم ازدور باز
بنا آزموده مده دل نخست که لنك ایستاده نماید درست
ز بن با زنان در ستیزه مکوش وزیشان نهان خویشتن دار گوش
به نیکوئی‌آ کن چو گنج‌آ کنی بدانش پراکن چو بپراکنی
ازآن‌کش روان باخرد بودجفت کسی باد دستی ز رای نگفت
بنامه درشتی فراوان مگوی که تنگی دل شاه دانند از اوی
بخردان درشتی فراوان مگوی بر ایشان بگفتار پیشی مجوی
که گر بشکنی شان نباشدت‌نام و گر بشکنی باشدت کار خام
فرستادگان را مخوان زودپیش بجوی‌ازنهان پس‌بخوان‌نزدخویش
فرسته کسی ساز دانش پذیر نهان بین و پاسخ ده و یادگیر
کسی کز نهانت‌نه‌آ گه که‌چیست ورآ گه نداند بجز با تو زیست
نه دو روی باید نه پیکار جوی نه می دوست ازدل نه بیکار پوی
چو دیرآیدت پاسخ نامه باز بدان کاو فتاده است‌کاری دراز
بهرجای بی درو گوهرمکرد نه بی اسب نیك و سلیح نبرد
چو پیدا شود دشمنی کینه‌جوی نهان هرزمان پرس ازکار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود بچیز فراوانش بفریب زود
سپه را چو دادی بچیزی بسیج رسانشان بزودی و مفزای هیچ
بدان ساز ها جوی هرروز جنك که دشمنت را چاره ناید بجنك
پراکنده فرمای‌شب جای‌خواب مخور هیچ بی چاشنی گیرآب
طلایه دلاور کن و مهربان بگردان بهر پاس شب پاسبان
بلشگر در از خیل تنها مباش بخیمه درون هیچ یکتا مباش
گریزان چوباشی بشب‌باش‌وبس که تا بر پی از پس نیایدت‌کس
ز گردت مکن دور مردان مرد که باشند ایشان حصار نبرد
چو پیروز گردی بترس ازخدای همان از کمین هر سپه را بپای
گرفتن ره دشمن اندر گریز مفرمای و خون زبونان مریز
گرآری بکف دشمنی پر گزند مکش درزمان باز دارش به بند

توان زنده را کشتن اندر کداز (؟) نکرده‌است کس کشته را زنده باز
بودکت نیاز افتد از روزگار به از دوست‌آن دشمن آید بکار
بیندیش شب کار فردا نخست بدان رای رو پس که کردی درست
نژاد شهان از بنه کم مکن مکن خاندانی که باشد کهن. اسدی.

شه ازداد و بخشش بود نیك بخت
کزاو بخشش وداد نیکوست سخت. اسدی.

شهپر زاغ وزغن زیبای صید وقید نیست (... کاین کرامت همره شهباز وشاهین کرده‌اند.) حافظ.

شه‌چو برداردت‌فکنده‌ش باش چون‌تورا خواجه کرد بنده‌ش باش. سنائی
نظیر: ان اتخذك الملك اخآ فاتخذه ربآ وان‌زادك ایناسآ فزده اجلالا. مرزبان‌نامه.

شه چو بنشست بردریچهٔ هزل ملك بیرون‌پرد زروزن عزل. سنائی.
رجوع‌به: شه ارچه بپایه...، شود.

شه چوظالم‌بودنپاید دیر زودگردد براومخالف چیر
(... رخنه در پادشاهی‌آرد ظلم در ممالك تباهی آرد ظلم.) سنائی.
رجوع‌به: اسکندر رومیرا...، شود.

شه چوعادل‌بود زقحط منال عدل‌سلطان به از فراخی سال. سنائی.
رجوع‌به: اسکندر رومیرا...، شود.

شه‌چوغواص‌وملك‌چون‌دریاست خفتنش درمیان‌آب خطاست
(کم ز نرگس مباش اندر حزم چون کنی عزم رزم ومجلس بزم
نرگس از خواب ازآن حذردارد که همی پاس تاج زر دارد...
شه چو بر تخت یار خواب شود تخت او زود تاج آب شود.) سنائی.
رجوع‌به: شه‌ارچهٔ بپایه...، شود.

شهر آوار نیست. تمثل:
خشم گیری‌جنك‌جوئی‌چون‌بمانی‌ازجواب خشم‌یکسونه‌سخن‌گستر که شهرآوارنیست
ناصرخسرو. نظیر: مگرسرد‌نیارا باجگن‌پوشانده‌اند. مگرشهرهرت است.

شه‌را چویارگشت فرومایه حشمت بجا نماند و جاه وفر. آقای حاج سید نصرالله تقوی.

شه را نخست خرد باید و رای و دین درست کف‌راد و داد و نژاد و گهر نکوکاری‌وراست‌گوئی و فر . (چنین داد پاسخ که ...) اسدی .

شهرپر دزد است و پرجامه‌کنی خواه شحنه باش‌گووخواه نی . مولوی.

شهرپردزداست‌وهمه‌آن خواهند وخمول‌راحت است‌وهمه‌از آن‌گریزند . کیمیای سعادت.

شهرت به شر به‌که‌گمنامی . از کیمیای سعادت .

شهرفرنگ‌است ازهمه رنگ است . رجوع‌به : آش سرخحصار ...،شود .

شهر ما فردا پر از شکرشود شکر ارزان است ارزانترشود . مولوی .

شهرناپرسانست . نظم و ترتیبی درکارها نیست .

هرچند که سازی بحقیقت جان است صد جان دروی به نیم‌بادنجانست
در مردم او پرسش درویشان نیست درویش بروکه شهرناپرسانست . کاتبی .

شهرودیارازجوروفتنه بیاسود ملک‌بماندهمیشه‌خرم‌وآباد. ملک‌الشعراء بهار.
رجوع‌به : اسکندر رومیرا...،شود .

شهرهارا بعدل محکم کنید . (...وآن باروئیست که آب آنرا نریزاند وآتش نسوزاند و منجنیق بروی‌کار نکند.) منسوب بنوشیروان . نقل ازعقدالعلی .

شهریکچشمان روی یکچشم شو . نظیر: رفتم شهر کورها دیدم همه کور من هم کور . رجوع به : حسین اذا کنت...،شود .

شهری شعله‌ای سوزد بیکبار . (مدان زنهار خصم خویشرا خوار که...) عطار.

شهری‌وگلی . تمثل:

گل شهر دو جهانست بلی هست شهری و گلی زو مثلی . جامی .
فاعل است در این شهرآدم است .

شهسوار عشق‌چون لشکر کشد خواجه را درخدمت چاکر کشد .
امیرحسینی سادات

شه مست وجهان خراب ودشمن پس‌وپیش
پیداست‌کزین میان چه خواهد برخاست .

(شاهازمی گران‌چه‌خواهدبرخاست وزمستی‌بیکران‌چه‌خواهدبرخاست...)نورالدین‌منشی.
نظیر: اذاغدا‌ملك باللهو مشتغلا فاحکم علی‌ملکه بالویل والخرب .

مستی بر پادشاه‌حرام‌است چه‌او نگهبان‌ملك‌است وزشت باشد که‌نگهبان را به‌نگهبانی‌حاجت.

افتد . منسوب بهوشنك ، نقل از شاهد صادق . و رجوع به : چه خوری چیزی...،شود .

شه نیك با كامرانی بود   چو بدگشت کم زندگانی بود . اسدی .

شهوت‌وحرص نران پیشی بود   وآن حیزان ننگ‌ودرویشی بود
آن یکی حرص ازکمال‌مردی‌است   وآن‌دگرحرص افتضاح وسردیست. مولوی.

شهید فلان خرشدن .

مرك بد با صد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیده‌ای از . . . خر ؟ مولوی .

رجوع به : مثنوی چاپ علاءالدوله صفحهٔ ۴۶۵ شود .

شهی کوزگیتی همه نام‌جست   نراند سوی‌خواسته‌گام‌چست . مرحوم‌ادیب.

شه‌یکی‌جانست ولشگر پر ازاو   روح چون‌آبست و این اجسام جو
آب‌روح شاه اگرشیرین بود   جمله جوها پر زآب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس   این‌چنین فرمود سلطان عبس(۱). مولوی.

شهی گرچه یك روزباشد خوش است . (بهرکام وشادی شهی‌سرکش‌است...)
اسدی . نظیر: حبذاالامارة ولوعلی‌الحجارة . سلطنت گرهمه‌یك‌لحظه‌بود مغتنم است .

شیئان عجبیان هماابرد من یخ   شیخ یتصبی و صبی یتشیخ .

نظیر: وای زان طفلان که پیری میکنند   لیك مورانند و میری می‌کنند
وای زان پیران طفل نا ادیب   گشته از قوت بلای هر لبیب.مولوی.
ننك آید عشق را از نور عقل   بد بود پیری در ایام صبا . مولوی .
ورجوع به : آخرپیری داغ امیری ، شود .

شیئان فی الناس ان‌صلحاصلح‌الناس‌وان فسدا فسدالناس‌العلماء والامراء .

شیئان لوبکت الدماء علیهما   عینای حتی توذنا بذهاب
لم تبلغا المعشار من حقیهما   فقد الشباب و فرقة الاحباب
شیئان یعجز ذوالریاضة عنهما   رای النساء و امرة الصبیان
اماالنساء فمیلهن الی الهوی   واخ الصبی یجری بغیر عنان . ترجمه:
عاجزشده‌است رای خردمندازدوچیز   تدبیرکارکردن زن حکم کودکان
زن پای نگسلد ز رکاب هوای نفس   کودك‌همی‌رودشده‌ازدست‌اوعنان . ابن‌یمین .

شیئی بدلوازم بد دارد .

(۱) اشاره‌است به حدیث‌الناس علی دین ملوکهم .

شیبك ناعیك . علی علیه‌السلام. رجوع به: نزیدمرا باجوانان...، شود .

شیخ زنگوله پیا . معممی جلف وسبکسار.

شیراز وآب رکنی وآن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشوراست . حافظ .

شیران باناچخ قضا نچخیدند (... جزتوکه باناچخ قضا بچخیدی.) قطران ؟

شیران‌را دریوزه‌نشاید ازدریوزه (ازچرخ طمع ببرکه...) خاقانی.

شیراز آهوگرچه افزونست‌لیکن گاه بوی
ناف آهوفضل‌دارد بردهان شیرنر. سنائی.

شیرازمورچه میگریزد. جامع‌التمثیل .

شیر اگرمفلوج گردد همچنان ازسك به‌است . (گرچه درویشم بحمدالله‌مخنث نیستم...) سعدی .

شیر بآزمایش دلیرشود . تمثل:

چنین‌داد پاسخ بمادرکه شیر نگردد مگر بآزمایش دلیر. فردوسی.

شیر بالش نشد چوشیرعرین. (لاف‌نسبت‌زند حسود ولیك...) انوری .

چون تو گردند حاسدانت اگر شیربالش شود چوشیرعرین . انوری .

شیر به پستان کسی آوردن . اورابهوس ومیل‌آوردن .

تمثل: باش‌تاشیران‌تبت‌زا کنددرپالهنك وآهوان تبتی‌را شیردرپستان کند. قاآنی.

شیر برفی. شیر برفین. نظیر: رستم درحمام. رجوع به: شیرعلم، شود .

شیر برفین‌رانباشد قوت‌شیرعرین (نکته‌سنجان‌دگررا‌نیست زورطبع‌من) امیدی.

شیر بمنشور نیست والی آجام (چون‌دگران پادشاه نزعملی‌تو...) اخسیکتی .

شیر بی‌دم وسرواشکم که دید این‌چنین شیری خداهم نافرید .

(سوی دلاکی بشد قزوینئی که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه صورت زنم ای‌پهلوان گفت برزن‌صورت شیرژیان...
چونکه‌او سوزن‌فروبردن گرفت دردآن‌درشانه گه‌مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمدکی سنی مرمراکشتی چه‌صورت میزنی
گفت‌آخر شیر فرمودی مرا گفت ازچه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده ام گفت دم‌بگذار ای دو دیده‌ام

. . . .

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم   بی محابا بی مساوائی ورحم
بانگ زد او کاین چه اندام است ازاو   گفت از گوش است این ای نیکخو
گفت تا گوشش نباشد ای همام   گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد   باز قزوینی فغانی ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندام است نیز   گفت این است اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را   خود چه اشکم باید این ادبیر را
برزمین زد سوزن آندم اوستاد   گفت درعالم کسی را این فتاد...) مولوی .

شیر بیشه نر و ماده ندارد .

شیر پند از مهر جوشد وز صفا (من بگفته پند و شد بند از جفا... بسکه گردید از جفا بر جای من شیر پند افسرد در رگهای من) مولوی .

شیر تا گرسنه نشود شکار نکند . از شاهد صادق .

شیر تقاضای خودش را دارد. رجوع به: از مار نزاید و رجوع به : سو بسو میرود ، شود.

شیر چو نخچیر بیند بغرد دلیر. (بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این رشتهٔ شصت خم چنین داد پاسخ مر او را که...) فردوسی .

شیر خشت میگیرند . ابرهای سفید بریده بریده درهوا پیدا شده است .

شیر خشتی مزاجست . نظر باز است. باهمه کس تواند زیست .

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت (...مر پری را بوی باشد لوت و پوت .) مولوی .

شیر خود شیر است اگر در کوه اگر در مرغزار (سرو خود سرو است اگر در دشت اگر در بوستان...) ملك الشعراء بهار.

شیر در خشم و رشته یکتاهست (هان و هان بیش از این نمیگویم...) انوری .

شیر در خواب گنج و مال بود   روزی نیکو و حلال بود سنائی. تعبیر شیر درخواب گنج و مال و بروزی حلال رسیدن است .

شیر درنده که یك راه بجائی بگذشت
بیم آنست کز آن سو گذرد دیگر راه . فرخی.

شیر را بچه همی ماند بدو (تو به پیغمبر چه میمانی بگو...) مولوی. رجوع به: از مار نزاید...، و رجوع به: چنان بود پدری...، شود .

شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب
فارغ البال باطراف دمن میگردد .

شیر راکه اسیر کنند تدبیر زنجیر کنند . مقامات حمیدی .

شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان (شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك...) سنائی

شیر روباه را نیاز ارد لیك صد گور زنده نگذارد . (حیدری کش خدای خواند شیر کی زدی برمعاویه شمشیر...) سنائی .

شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است (قید زینت مسقط فر و شکوه خسرویست...) امیرعلیشیر .

شیر ژیان کجاشکند ناهار از بیم خورده مستهٔ هر کبتر . آقای حاج سید نصر الله تقوی .

شیر سرخیم وافعی سیهیم (رنك تزویر پیش ما نبود...) حافظ .

شیرشاد روان . رجوع به : شیرعلم، شود .

شیر شتر گر گین جانست عرابی را. (ای آب حیات ماشوفائی چو حشر ارچه...) مولوی.

شیر شیر است اگر ماده اگر نر باشد.

شیر عرین کجا نگرد سوی لاغری (سلطان همتش بدو گیتی نگه نکرد . . .) ظهیر.

شیر علم . صورت وظاهری هول وسهمگین بامعنی وباطنی جبان وترسنده .

مثال: شخص باقیمت توشخص خیال　　شیر با هیبت تو شیر علم . ابوالفرج رونی.
آب هنرش خاك كند آتش فتنه　　بادظفرش روح دهد شیرعلم را . ابوالفرج رونی.
ما همه شیران ولی شیر علم　　حمله مان از باد باشد دمبدم . مولوی .

نظیر: شیربالش . شیر برفین . رستم درحمام . شیرشادروان . شیرقالین . شیرپرده .
با کوشش او شیر آسمان　　شیریست مزور زپوستین . انوری .

شیر علم کی بود همسر شیر ژیان . (دشمن تو کی شود باتو برابر بجاه...) خاقانی.

نظیر: شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاك　　شیر رایت باشد آنکو باد دارد در میان . سنائی .
برند شیر علم را به پیش صف لیکن　　طمع ندارد ازاو هیچکس شجاعت شیر. سوزنی .
چون تو گردند حاسدانت اگر　　شیر رایت شود چو شیر عرین . انوری.
شاها سپهر اگرچه که فرقی نمی نهد　　اندرمیان اهل هنر گاه به گزین
لیکن ازآن چه باك چودانی که وقت كار　　چون است شیر پرده و چون ضیغم عرین . ابن یمین .
بصورت ارچه مشابه بود ولیك خرد　　زشیر پرده نگیرد حساب شیرعرین . ابن یمین .
هر کو بعهد شاه کند بند کی غیر　　بیچاره شیر پرده نداند ز شیرغاب. ابن یمین.
برشیر فلك شیری حمله نتواند برد　　ویژه که بود آن شیر بر پردهٔ شادروان. مرحوم ادیب.
شیرقالین دگر و شیرنیستان دگر است .

شیرقالین. رجوع به : شیرعلم ، شود.

شیرقالین دگرو شیر نیستان دگراست. رجوع به : شیرعلم ...،شود.

شیرکجا باشد جز درعرین. (علم کجا باشد جز نزد او ...) ناصرخسرو.

شیرکه ازبیشه درآمد نر و ماده ندارد.

شیر گردن ستبر از آن دارد   **که رسولی بخرس نگذارد.** سنائی.

نظیر: زآنست قوی شیر بگردن که بهر کار   ازخودبه‌تن‌خویش‌رسولست‌وفرسته. قطران؟ رودکی؟

پادشاه وحوش از آن باشد   که بخود کار خود کند ضیغم. ابن‌یمین.

عبالة عنق اللیث من اجل انه   اذا ما دهاه الخطب قام بنفسه.

هیچکسرا تو استوار مدار   کار خود کن کسی بیار مدار. سنائی.

شیرگیرشدن. جری و گستاخ و بی پروا شدن.

شیرمرغ. چیزی نایاب. تمثل:

پیوسته همی جفا نمائی تو مرا   از بر داری مگر تو دیوان جفا
آگاهی نیست از وفا هیچ ترا   ای جان پدر نه شیر مرغست وفا. فرخی.

اگر بمثل شیرمرغ خواستی در وقت حاضر کردی، ابوالفضل بیهقی. روباه اندیشه کرد که من جگر بط چگونه بدست آرم چه گوشت آن مرغ ازشیر مرغان بر من متعذرتر مینماید. مرزبان‌نامه.

جان صرف کند در آرزویم   گر خود همه شیر مرغ جویم. خاقانی.

شیرمرغ وجان آدم. هرچه ازخوردنی در تصور آید. ورجوع بفقرهٔ قبل شود.

شیر نرتنها بود هرجا و خوکان جفت جفت (...ماهمه جفتیم و فرد است ایزد جان‌آفرین.) منوچهری. رجوع به : از بلا دوری طمع داری...،شود.

شیر نر و ماده ندارد.

شیر نگه کی کند سوی یکی لاغری (توسن ایام را رای تو تحسین نکرد...) ظهیر.

نظیر: شیرعرین کجا نکرد سوی لاغری. ظهیر.

شیروگرگ و روبهی بهرشکار   **رفته بودند ازطلب درکوهسار**

. . . .

گاوکوهی وبز وخرگوش‌زفت   **یافتند و کار ایشان پیش رفت**
گفت‌شیر ای‌گرگ اینرا بخش کن   **معدلت‌را نو کن‌ای گرگ کهن**

. . . .

گفت ایشه گاو وحشی آن تست   **آن‌بزرگ‌وتوبزرگ‌وزفت‌وچست**

بزمرا که بزمیانه است و وسط — روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ایگرگ چه گفتی بگو؟ — چونکه من باشم تو گوئی ما و تو!!
. . . .
گرگ‌را برکند سر آن سرفراز — تا نماند دو سری و امتیاز
بعد از آن روشیر بارو باه کرد — گفت این‌را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت آنگاو سمین — چاشت‌خوردت باشد ای شاه مهین
وین بز از بهر میانه روز را — یخنئی باشد شه فیروز را
واندگر خرگوش بهر شام هم — شب چره، ای شاه بالطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ — گفت ای شاه جهان ازحال گرگ مولوی .

شیره بسر کسی مالیدن . بناچیزی اورا خرسند کردن .

شیره بشیره زائیدن. هنوز فطام یکی صورت نبسته بدیگری آبستن شدن نظیر: ولدت رأساً برأس.

شیره خریدیم روغن در آمد (یا) هربا در آمد .

شیرهم شیر بود گرچه بزنجیر بود (... نبرد بند وقلاده شرف شیرژیان.) فرخی.
نظیر : عارناید شیر را از سلسله . مولوی .

شیری از دورنك جان نبرد. تمثل :

مثل زنند که شیری کجا میان دورنگ — فتاد جان نرهاند بچاره و دستان
بگو که‌چون برهاند بچاره‌جان آن رنگ — که اوفتاده‌میان دوشیر تندژیان . قطران.

رجوع به : آری بأتفاق ...، شود .

شیری که بگریزد از جنگ گرگ نباید که گرگ از پسش درکشد ـ که او را همان بخت بدبرکشد (بدو گفت برخیز ازاین‌خواب خوش بمردی سر بخت بد را بکش که دانا زد این داستان بزرگ که ...) فردوسی .

شیر یله نگریزد ازیك‌گراز (نتوان گفت خلافش بسلاح و بسپاه زانکه...)فرخی.

شیری نترسد زیکدشت‌گور (که ... نتابد فراوان ستاره چوهور .) فردوسی .

شیرین دوید اما بیرق را برنداشت .

شیرین شدن چیزی . تنکیاب و گران شدن آن . تمثل :

نان شد بنرخ شیرین لکن بطعم تلخ — هم قرص منکسف شد و هم کوه (؟) کم عیار. جمال الدین عبدالرزاق .

شیرین‌نشود دهن بحلوا گفتن . از شاهد صادق . رجوع به : حلواحلوا ...،شود.

شیرین وفرهاد . معشوقه و عاشقی مثلی ، جوع به : لیلی ومجنون ، شود .

شیرینی ولذات مقر هست بر اندازهٔ رنج سفر (لیك ... آنکه از شهر و زخویشان برخوری کزغریبی رنج ومحنتها بری هرچه آسان یافتی آسان دهی دردمشکل یابرا برجان نهی .) مولوی .

شیری یا روباه . کامروا بازگشته‌ای یا ناکام . تمثل :

دانم که ازبیت اللهی شیری بگو یاروبهی   درحضرت شاهنشهی بوالقاسمی یا بوالحکم. سنائی.

اشاره : شهنشه گفت زردا شاد بادی   به نیکی دوستان را یاد بادی

بگو چون آمدی از ماه آباد   نه شادی ازپیام خویش یا شاد

روا کامی بگو یا ناروا کام   سپس دانم که چونت برنهم نام

جوابش داد زرد از پشت باره   به بخت شاه شادم هامواره

از این راه آمدستم ناروا کام   کنون داند که چونم برنهد نام . ویس‌ورامین .

نظیر : ماورائك یا عصام .

شیشهٔ بشکسته را پیوند کردن مشکل است.

نظیر : چون رشته گسست می‌توان بست   اما گرهیش در میان هست .

دل من دیگ سنگین است و یحك   که چون بشکست نتوان بست عذرا (؟)

بلورین جام را مانند دل من   که چون شد رخنه نپذیرد مداوا. خاقانی .

شیشه تاگرم است کی از سنك پروا میکند .

شیشه چوشکست شود ابتر   جز شیشهٔ دل که شود بهتر . شیخ بهائی .

نظیر : انا عندالمنکسرة قلوبهم . حدیث قدسی .

شیشه جان . آنکه بسیار احتیاط سلامت وجان خویش کند .

مثال : تاجر ترسنده طبع شیشه جان   در سفر نی سود بیند نی زیان . مولوی .

شیشه و تبر . دو ناهمتا . دوفراهم نیامدنی .

تمثل: چون به‌بینند خشم تو دانند   که چو شیشه برابر تبرند . عمادی شهریاری .

شیطان چه پای دارد باحملهٔ شهاب (باقوت تو زمرهٔ کفار راچه قدر ...) رشید.

شیطان خانهٔ خودرا خراب نکند . ازنفایس‌الفنون . نظیر : الشیطان لا یخرب کرمه.

شیمت نوع بشر بر ظلم و استبداد دان   فرصتی گر یافتی دارابدی اسکندری. مرحوم ادیب.

شین العلم الصلف . علی علیه‌السلام . آهو و آک دانش لاف است .

شین‌راسه نقطه کرد جدا ازسین (ازخر به‌دین شده است جدامردم...)ناصرخسرو.

شیون از دور سور نماید. تمثل :

کمانها همه راست مشمر زدور		که بس ماند از دور شیون بسور . اسدی .

رجوع به : بس‌ماند از دور ...، شود.

باب ص.

صابون ازجامه کاست جامه ز صابون (جانم از تن چو تن زجان شده کاهان ...) مرحوم ادیب.

صابون بپای (یا) زیر پای کسی مالیدن. اورا فریفتن .

صابونش بجامهٔ کسی خوردن. زیان وآسیبش بدو رسیدن .

صابونش بجامهٔ همه خورده است. همه کس را فریفته است. بهمه زیان رسانیده است. نظیر : تل پاك نگذاشته .

صاحبا در شب سعادت خواب   مکن وروز نیك را دریاب. اوحدی .

صاحبان تریاق را جرات برتناول زهر از روش حکمت نیست .

صاحب الاخیار تامن الاشرار. علی علیه السلام. با نیکان همنشین شو از بدان ایمن نشین.

صاحب البیت ادری بما فی البیت . کدخدا بکالا آگاه‌تر .

صاحب الحق احق بمتاعه . از العراضه .

صاحب درد باش تا بدرمان برسی . جامع التمثیل .

صاحب راه کنار راه . نظیر : محتسب در بازار است .

صاحب خلیلك مابدالك نصحه   فاذا بدالك غشه فتبدل .

صاعقه گردد همی وسیلهٔ باران (باران کان رحمت خدای جهان است ...) ابوحنیفه اسکافی .

صالح وطالح متاع خویش فروشند (... تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.) حافظ.

صام حولا وشرب بولا . نظیر : روزه گرفتن وبا فضله سگ افطار کردن .

صباح خاستم خضری ببینم به خرسی دچار شدم . از مجموعهٔ امثال هند .

صبا زمن بحریفان زیر دست آزار   بگو که کارکنان فلك زبردستند . آذر .

صبح آوازش بلند میشود. دزدی پی‌دیوار خانهٔ را بآرامی میکند صاحب‌خانه سر ازبام بر کرده پرسید چه‌میکنی؟ گفت دهل میزنم. سؤال کرد بدین آهستگی چرا؟ جواب داد...

این مثل بشنو که شب دزدعنید   در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود   طقطق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را درچه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی   تو که‌ای؟ گفتا دهل‌زن ای سنی

در چه کاری گفت میکوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بو سبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را نعرهٔ یا حسرتا یا ویلنا . مولوی .

رجوع به : الیس الصبح بقریب شود .

صبح پیری چو گشت دیده گداز عینك دیده دیدهٔ دل ساز . مکتبی .

صبح چو از صدق نفس برگشاد مملکت شرق بدستش فتاد. خواجو .

نظیر : بصدق کوش که خورشیدزاید از نفست که‌ازدروغ‌سیه‌روی گشت‌صبح‌نخست. حافظ.

رجوع به : اگر خواهی از هردوسر .... شود .

صبح کاذب زند از صدق نفس نور او یك‌دو نفس باشد و بس. جامی .

رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

صبر آرد آرزو را نی شتاب (... صبر کن والله اعلم بالصواب .) مولوی .

صبر است کیمیای بزرگیها نستود هیچ دانا صفرا را

(... صبر است عقل‌را بجهان همتا برجان نه‌این بزرك دوهمتا را) . ناصرخسرو .

صبر است وزر چارهٔ کارها جز این نشکند پشت تیمارها.(که...)فردوسی.ی.

رجوع به : آن میوه ...، شود .

صبر ایوب . تمثل:

با چنین‌خو که تو داری پسر اگر بمثل صبر ایوب مرا بودی گشتی سپری . فرخی.

بوده با ایوب همسر در ره صبر وشکیب گشته‌باجبریل‌همبر‌در‌که‌خوف‌ورجا.مسعودسعد.

شب یلدای بخششت را چرخ چه شود گر دم صبوح دهد

یا مرا در امید وعدهٔ تو صبر ایوب و عمر نوح دهد

یا تو را با چنین کرم باری مرگ یا توبهٔ نصوح دهد . گلخنی قمی.

صبر برمصیبت،مصیبت شماتت کننده‌است. منسوب به‌فیثاغورث . از تاریخ گزیده .

صبر پران‌شده‌را مرغ بپرمی‌فرسد (از آتش‌سینه‌مرا صبرچوسیماب‌برید ...)خاقانی.

صبر تلخ آمد بر اوشکر است (صبرسوی کشف هرسر رهبر است ...) مولوی .

رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر تلخ‌است ولیکن‌بر شیرین‌دارد (منشین ترش از گردش ایام که ...) سعدی.

رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر در صحرای خشك وسنگلاخ احمقی باشدجهان‌حق‌فراخ. مولوی .

صبر درویش به‌که بذل غنی (کز بزرگان شنیده‌ام بسیار ...) سعدی .

صبر دوست بود کسی که بسته بود عقل را بوجه کمال. (چرا بصبر نکوشم که ...) منجیك .

صبر سوی کشف هر سر رهبر است صبر تلخ آمد بر او شکر است. مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر کردن جان تسبیحات تست صبر کن کانست تسبیح درست. مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر کن بر سفاهت جاهل تا شوی سایس ولایت دل . سنائی .

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج . (ما نمی گفتیم کم نال از حرج ...) مولوی .
رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبر کوتاه خدا سی سال است. نظیر : خدا دیر گیر است لکن سخت گیر است .

صبر مفتاح کارها باشد . ازجامع التمثیل. رجوع به : آن میوه که از صبر ...،شود.

صبر نه باریست خوار هجر نه کاریست خرد (رخت دلم هرچه بود عشق بغارت ببرد ...) عمعق .

صبر وظفر هردو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید . حافظ .

نظیر : انی رأیت و فی الایام تجربة للصبر عاقبة محمودة الاثر
و قل من جد فی امر یطالبه واستصحب الصبر الافاز بالظفر. منسوب بعلی علیه السلام .
الصبر مطیة الظفر . علی علیه السلام. الشجاعة صبر ساعة . علی علیه السلام .
و رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبوری تراکامکاری دهد . گج . رجوع به : آن میوه که ...، شود .

صبوری مایهٔ فیروزی آمد قویتر پایهٔ بهروزی آمد .

(. . . صبوری میوهٔ امیدت آرد صبوری دولت جاویدت آرد
بصبر اندر صدف باران شود در بصبر از لعل و گوهر کان شود پر
بصبر از دانه آید خوشه بیرون ز خوشه رهروان را توشه بیرون
بصبر اندر رحم یك قطرهٔ آب شود نه ماه را ماهی جهانتاب .) . جامی.

رجوع به : آن میوه که از صبر ...، شود .

صبی متشیخ . کودکی که خودرا چون پیران نماید. تمثل: شیئان عجیبان هما ابردمن یخ شیخ یتصبی وصبی یتشیخ

صحبت ابلهان چو دیك تهی است از درون خالی از برون سیهی است. سنائی.

رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

صحبت احمق بسی خونها بریخت (زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت...) مولوی.
رجوع به : عیسی مریم بکوهی ...، شود .

صحبت پاك نیاید جز پاك (میر آنجا دل آلایش ناك ...) جامی .

صحبت را صحت باید . (حسین بن منصور اندر غلبهٔ خود از عمرو بن عثمان تبرا کرد و بنزدیك جنید آمد جنید ویرا گفت بچه آمدی گفت تا با شیخ صحبت کنیم گفت ما را با مجانین صحبت نیست که ...) کشف المحجوب .

صحبت سنگ وسبو راست نیاید هرگز . رجوع به : آبگینه وسنگ ...، شود.

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو
چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش . صائب .

صحبت نادان صد ره بتر از زندان . (بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا ...) ناصر خسرو .

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تاکی دگر بهم رسد این تخته پاره ها . صائب .

صحبت مردانت چون مردان کند (نار خندان باغ راخندان کند ...) مولوی .
رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

صحبت نیکانت از نیکان کند . رجوع به : المجالسة ...، شود .

صحبةالاشرار تورث سوءالظن بالاخیار حسن بصری .

صحبت یوسف به از دراهم معدود . سعدی .

صحرا که نمانده‌اید . چرا با اینکه شب رسیده است . یا برف یا باران می‌آید بمنزل خود میروید و درخانه ما نمی‌مانید .

صحةالسلب امارةالمجاز .

صحیح است ومثال است ومضاعف لفیف و ناقص ومهموز واجوف . افعال براین چند گونه باشند .

صدا ازتك چاه بر آمدن . آواز آهسته و ضعیف دادن . صدا دراین تعبیر و سه مثل دیگر ذیل بتداول عامه بمعنی صوت است .

صدایت آشنا آید بگوشم (تو ای زن بردی از سر عقل و هوشم ...) ازشبیه، مکالمات هنده زن یزید با زینب علیها سلام .

صدای دهل ازخالی بودن شکم است .

صدای مرغ بتخمی نیرزد. ازجامع‌التمثیل.

صد باد صبا اینجا بی سلسله میرقصند.

صد بار گز کن یکبار ببر. نظیر: قدر ثم اقطع.

صد پتك زرگر یك پتك آهنگر. کج. رجوع به: صد سوزن ...، شود.

صد پیك دوانید ویکی باز نیامد. از جامع‌التمثیل.

صد تخته به پهلوی اوزده. نظیر: دستهای اورا به پشت بسته.

صد تومان را میدادم که بچه‌ام یکشب بیرون نخوابد. مردیرا فرزند گم شد منادی در پی منادی بکوی و برزن فرستاد و هرساعت مژدهٔ یابنده را مزید میکرد تا در نزدیك غروب حق بشارت را بصد تومان رسانید آنکه کودك را یافته بود گمان کرد که هرچه در دادن طفل دیر کند جزا بیشتر یابد چون صباح شد اثری ازمنادیان ندید ناچارخود نزد پدر کودك آمده ومطالبت یکصد تومان مژدگانی کرد پدر گفت ...

صد جان فدای آنکه دلش با زبان یکیست.

صد چاقو بسازد یکیش دسته ندارد. وعده های او دروغین است.

صد چغوك باپر و بالش نیم‌من است. نظیر: گاوبکش گنجشك هزارش یك‌من است

صد خانه اگر بطاعت آبادکنی	**زان به نبود که خاطری شادکنی**
گر بنده کنی بلطف آزادی را	**بهتر که هزار بنده آزادکنی.**

علاءالدوله سمنانی.

صدخنده‌زندخر که گه‌علت‌قولنج	**دانابرلفج شتر گلشکر آرد.** اخسیکتی.
صدخورنده‌گنجداندرگردخوان	**دوریاست‌جو نگنجد در جهان.**
(... اونخواهد کین بود بربشت خاك	تا پسر بکشد پدر از اشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم	ترك خویشی کردملکت جوزبیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست	همچوآتش باکس‌پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد	چون نیابد هیچ‌خودرا میخورد. مولوی.
نظیر: گدا را کندیك‌درم سیرسیر	فریدون بملك عجم نیم سیر. سعدی.

رجوع به: ده درویش در گلیمی ...، شود.

صددر شود گشاده‌چو بسته شود دری. کج. رجوع به: ازپی‌هر گریه‌آخر...، شود.

صد دوست کمست یك دشمن بسیاراست.

صد دینارجگرك سفره قلمکار نمیخواهد.

صد دینار میگیرد سگ اخته میکند یکعباسی میدهد حمام مبرود .
رجوع به : ملانصرالدین است صد ...، شود .

صد دینار داده ام فینش را هم من بکنم . گویندکاهلی صد دینارداد تا کسی بینی اوبکیرد مردبپذیرفت ودست به بینی او کرده گفت فین کن کاهل گفت ... ومثل را درمورد ممسکی که مزد کم داده وکار بسیارخواهد ودرمورد حاجت مدد به او ندهد .

صد رحمت ایزدی بر آن مرد   کز کیسهٔ خود بودجوان مرد
از خوان کسان نواله دادن   برنسیه بودقباله دادن . امیرخسرودهلوی.

صدرهرجاکه نشیندصدراست . ازمجموعه امثال‌هند. رجوع به‌شرف‌المکان...، شود.

صد سال است گدائی میکند هنوز شب جمعه را نمیداند .

صد سال جوروظلم ملوك   به ازدو روزه شرعام وفتنه وغوغاست .
(شنیده‌ام که به ...) عمق . نظیر : سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم .

صد ساله عبادت به تیزی نظیر : ذهبت‌الدولة ببولة .

صد سرراکلاه است وصدگورراعصا . نهایت گریز ویاکاریست .

صدسفرهٔ دشمن بنهدطالب‌مقصود   باشد که یکی دوست بیاید بضیافت. سعدی.

صد سوزن سوزنگر یك چکش آهنگر . رجوع به : صد پتك ...، شود .

صدف آمدحروف‌وقرآن در   نشود مایل‌صدف دل حر . سنائی . نظیر :
شوراست‌چو دریا بمثل ظاهرتنزیل   تأویل‌چولولوست بر مردم دانا . ناصرخسرو .
رجوع به : عاقلانرا حلاوتی ...، شود .

صدف را بزرگی فزاید زگوهر (زمانه بزرگی ازاویافت‌آری ...) ادیب صابر.

صدف ندارد قیمت مگر بدرخوشاب (هنرندارد قیمت مگر بسیرت او...) معزی .

صدقات آن بود که خود بدهند (بعد از او کر یکی بصد بدهند ...) اوحدی .

صدق‌المرء نجاته . علی علیه‌السلام . راستی مرد رستکاری اوست .

صدق‌اندرونی را توان دانست از سیما . (زمهرش صبح میزد دم مرا شد صدق اوروشن که ...) سلمان ساوجی . رجوع به : رنك رخساره ...، شود .

صدق پیش آرکه اخلاص به پیشانی نیست (طاعت‌آن نیست که بر خاك نهی پیشانی ...) سعدی . رجوع به : کربسجده آدمی ...، شود .

صدق تورهبرتو. نظیر:النجاةفی‌الصدق.رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر...،شود

صدقه‌بصدق است . جامع‌التمثیل :

صدراه بخانهٔ صاحبش می برد. جامع‌التمثیل. رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود.

صدقه رفع بلاست ، (یا) رد بلاست . نظیر ، الصدقة تردالبلاء . حدیث .

گفت الصدقه ترد للبلا داو مرضاك بصدقه یا فتی . مولوی .

صد کاسه انگبین را یك قطره بس بود زان چاشنی که در بن دندان ارقم است. ظهیر:

صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت (افسوس که دور به بیوسی بگذشت .

وان عمر چو جان عزیزم ازسی بگذشت اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد...) انوری .

مؤلف نفثة‌المصدور نیز به شعر انوری تمثل کرده است .

در این نه کاسهٔ جانسوز دلگیر گرت روزی عروسی کرد تقدیر
عروسی گر کنی بردار بانگی منادی کن که ده کاسه بدانگی . عطار .

رجوع به : چون‌عروسی گذشت ...، شود . ازقطعه انوری گمان میرود که مثل اشاره برسم جاری‌اجاره کردن ظروف درولیمه‌های‌عرس وجز آن‌باشد که نا گزیر پس‌ازعروسی‌صدکاسه را بنانی اجازه نکنند وازمثنوی‌عطار بیشتر حدس براین‌میرود که مرادمثل‌ازکاسه مظروف بازماندهٔ درکاسه هاست که بعدازختم‌عروسی احترازفسادو گندگی را بقیمت‌نازل فروشند.

صد کلاغ را کلوخی بس است . جامع‌التمثیل .

صد کوچه باغ را اسیر کرده است . جامع‌التمثیل . نهایت بی شرم است .

صد کوزه بسازد که یکی دسته ندارد . جامع‌التمثیل . هیچگاه‌وفا بوعده نکند.

صد کوه بدل چگونه خیزم صدخار بپای چون گریزم . مکتبی .

صد گربه و یك موش . نظیر : یك کله و یك گله . یك انار وصد بیمار . یك مویز وچهل قلندر . یك انگور و صد زنبور .

صد گرگ درنده توی گله بهتر زعجوزه درمحله . رجوع به : ازموی سیه مترس وازابر سفید ...، شود .

صد گنجشك با زاق وزیقش یکمن است .

صد گنه این سری یك نظر آن سری. (باشم گستاخ‌وار باتو که‌لاشی کند...) عمادی‌شهریاری .

صد مثل‌ترا ، (یا) صد مثل‌مرا سررود ، (یا) سر آب میبرد تشنه برمیگرداند . بسیارمکارومحیل است . تمثل :

صد هزاران چو تو بآب برد تشنه باز آورد و غم نخورد . سنائی .

صدمشعله‌افروخته گردد بچراغی (... آن‌نورتو داری ود گرمقتبسانند.) سعدی.

رجوع به : ازچراغی چراغها ...، شود .

صدملك دل به نیم نظر میتوان خرید خوبان در این معامله تقصیر میکنند. حافظ
نظیر: کشت ما را میتواند قطره‌ای سیراب کرد اینقدر استادگی ای ابر دریادل چرا. صائب.
رنج ما را که توان برد بیك گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی.

صد من پرقو یکمشت نیست. ازشاهد صادق. نظیر: صد گنجشك با زاق و زیقش یکمن است.

صد من گوشت شکار بیك بازتازی نمیارزد. نظیر: بهشت بسرزنشش نمیارزد.

صدموش را یك گربه بسنده است.

صدواند ساله یکی مرد غرچه چراشصت وسه زیست آن مرد تازی.
رجوع‌به: جهانا سراسرفسوسی وبازی...، شود.

صدور الاحرار قبور الاسرار. سینهٔ آزاد مردان گور رازها باشد. علی‌علیه‌السلام.

صد هزاران پوست زابدان بهایم در کشند
تایکی زانها کندگردون درفش کاویان. خاقانی.

صد هزاران خیط یك تورا نباشد قوتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نکسلد. سعدی.
نظیر: رشته باریك‌شد چویك توشد. رجوع‌به: آری‌باتفاق جهان...، شود.

صدهزاران طفل سر ببریده شد تا کلیم‌الله موسی‌دیده‌شد. عطار.

صد هزاران کیمیا حق آفرید کیمیائی همچوصبر آدم ندید. مولوی.

صدیار بود بنان‌شکی نیست چون کاربود بجان یکی نیست
(یاری که بجان نیازمائی درکار خودش مده روائی ...) امیرخسرو.
رجوع‌به: ازپی‌هر گریه‌آخر...، شود.

صراف سخن باش وسخن بیش مگو چیزیکه نپرسند تو ازپیش مگو. سعدی.
رجوع‌به: اگرطوطی... ور جوع‌به: آن خشت‌بود...، شود.

صرفیین چنین کردند ما نیزچنین کردیم. این‌کار شمایا اوتقلیدی محض بود.

صعب باشد پس هر آسانی نشنیدی که خار باخرما است. مسعودسعد.
رجوع‌به: ازپی‌هر گریه‌آخر...، شود.

صعب‌تر ازدردزخم اندیشهٔ بی مرهمی است (زخم هجرت هست ووصلت نیست این‌درویش‌را...) کاتبی.

صعب تغابنی بود حورحریر سینه را
لاف‌زنی‌خارپشت ازصفت سمن‌بری. خاقانی.

صفا و مروهٔ مردان سرزانوست (سراحرامیان عشق برزانو به است ایرا . . . گردانی.) خاقانی .

خود آنکس را که روزی شدد بستان سرزانو نه تا کعبش بود جودی ولی تاساق طوفانش . خاقانی.

صفای خانه آبست و جارو صفای دختر،(یا) صفای صوت چشم است و ابرو .

چون چشم و ابرو نیکو باشد زشتی سایر اعضاء اندام زن بچیزی نیست .

صفای هر چمن از روی باغبان پیداست (عتاب و ناز زابروی گلرخان پیداست...) صائب. رجوع به: اسباب خانه بصاحب خانه...) شود .

صفت زشت نخیزد زنکو کردن نام

مرد نبود زن اگر نام نهندش حیدر . ازالمراضه .

صفرا کردن . خشمگین شدن . مثال:

چو بیمارت کند بزدان طبیبان را کنی حاضر اگر گویم که سودامی پزی بر مکن صفرا. فخرالدین مطرزی.

زبسکه برمن بیچاره چرخ صفرا کرد زآهن است دلم گر نگشت سودائی. محمدبن المؤید

باده با ماکم خوری و طرفه آنك عربده همواره با ما می کنی .

ور همی گویند با تو این سخن خشم می گیری و صفرا می کنی . فخرالدین هروی.

نا جسته به آن چیز که او با تو نماند بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا . ناصرخسرو.

روز و شب تو از شب و روز او بهتر ز چیست خیره مکن صفرا . ناصرخسرو.

صبر است کیمیای بزرگیها نستود هیچ دانا صفرا را . ناصرخسرو.

وز راز خدا اگر نئی آگه برحجت دین چرا کنی صفرا . ناصرخسرو.

منم در کام این ایام شکر چرا برمن کند بیهوده صفرا . جمال‌الدین عبدالرزاق

سودائیست بخت و نگویم که هرزمان جرمی نکرده برمن صفرا کند همی مسعودسعد .

صفرایش بلیموئی بشکند . جامع التمثیل. نظیر: سهل البیع است .

صف مغلوب را هوئی بسنده است .

صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح. (اگر بمذهب توخون عاشق است مباح...) حافظ

صلاح مملکت خویش خسروان دانند .

صلح دشمن چو جنك دوست بود. ازکلیله ودمنه . نظیر:

عضوی زتو گر دوست شود بادشمن دشمن دوشمر تیغ دو کش زخم دوزن .

رجوع به: اندرجهانت بردو گره ...، شود .

صلح کن بامه ببین مهتاب را (قوم موسی شو بخور این آب را ...) مولوی .

صلحی که هست مایهٔ رنجیدن دگر. جامع‌التمثیل. تمثل:
چون بگویم صلح کن گوید مکیرم در کنار راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگر است. اوحدی.

صل من قطعك واعط من حرمك واعف عمن ظلمك. حدیث، رجوع به: از صدف یاد گیر...، شود.

صلوة الشبعان کنملق السکران. حدیث.

صم بکم عمی فهم لایعقلون. قرآن کریم. سورهٔ ۲. آیهٔ ۱۶۶.

صمت الجاهل ستره. علی علیه‌السلام. رجوع به: ابله‌را درسخن...، شود.

صندوق خود وخانهٔ درویشانرا خالی کن و پر کن که همین میماند.

صندوق، (یا) صندوقچه سر کسی نبودن. به نگاهداشتن رازاومجبورو ملزم نبودن.

صنفان اهل الارض ذوعقل بلا دین وآخر دین لاعقل له. ابوالعلای معری.

صوت خودش بگوش خودش خوشنوا بود.

صورت احمد ز آدم بود لیك اندر صفت

آدم از احمد پدید آمد چوز آصف برخیا. سنائی.

صوت بدرا چو نکه دردل ره دهند از ندامت آخرش هم ده دهند. مولوی.

صورت بود رهزن بت پرست (زمن بشنوار هوشت اندرسراست. که..) مرحوم ادیب.

صورت زمعنی نور گیرد (رخ خوب از نظر زینت پذیرد همان..) ازده نامهٔ اوحدی.

صورت سیمرغ راکس بجهان دیده نیست (رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنك...) خاقانی.

صورت کیست چون معنی رسید. (خود بزرگی عرش بس باشد پدید-لیك...) مولوی.

صورتی درزیر دارد هرچه در بالاستی (چرخ بااین اختران نغز وخوش وزیباستی...) میرابوالقاسم فندرسکی. زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست. تحت هذا الکبش نبش.

صوف که کهنه گردد پاتابه میکنند. جامع‌التمثیل.

صوف کهنه می‌شود اما پاتابه نمیشود. جامع‌التمثیل. رجوع به: دیبا کهنه گردد...، ورجوع به: ازاسب افتاده‌ایم...، شود.

صوفیان دردمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند. سنائی.
تمثل: آن بندگان که ایشان ازخودی خود خلاص یافته‌اند وبتصرف جذبات درعالم الوهیت سیردارند یك نفس ایشان بمعاملهٔ اهل دوعالم برآید وبر آن بچربد بست، صوفیان... الخ مرصادالعباد.

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق. مولوی.

لیك صافی فارغ است از وقت و حال   صوفی ابن الوقت باشد در مثال. مولوی.

هست صوفی صفا چون ابن وقت   وقت را همچون پدر بگرفته سخت. مولوی.

نظیر: مرد امروزی هم از امروز گوی   از پری و دی و فردا دم مزن. مغربی.

رجوع به: از آنروز یکه از توشد...، شود.

صوفی که درد در قدح دوست میکند
صاف اعتقاد نیست وگر پور ادهم است. مشرقی طوسی.

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی (بسیار سفر باید تا پخته شود خامی.) سعدی.

صوفئی باشد بنزد این لئام   الخیاطه واللواطه والسلام.
(هست صوفی آنکه شد صفوت طلب   نه لباس صوف و خیاطی و دب (۱) ...) مولوی.

نظیر: دنیا حلق است و دلق.

صولت بازی از باز فکندن نتوان (بازهم باز بود گرچه که او بسته بود ..) فرخی.

صولی وار. خودستای. مثال: تا نگویند بوالفضل صولی وار آمد و خویشتن را ستایش کردن گرفت که صولی در اخبار خلفای عباسیان رضی‌الله عنهم تصنیفی کرده است و آنرا اوراق نام نهاده است و سخت بسیار رنج برده که مرد فاضل و یگانه روز گار بود در ادب و نحو و لغت، راست که بروز گار چون او کم پیدا شده است و در ایستاده است و خویشتن را و شعر خویشتن را ستودن گرفته است و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و آنرا از بهر فضلش فراستدندی و از آنها آنست که زیر هر قصیده نبشته که چون آنرا برابوالحسن علی ابن الفرات الوزیر خواندم گفتم اگر از بحتری شاعر وزیر قصیده‌ای بدین روی و وزن و قافیه خواهد هم از آن پای پس نهد. ابوالفضل بیهقی.

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد. سعدی.

صیاد را نیز صیاد هست. (نهاده است این گنبد تیز تك   پی موش گربه پی گربه سك
مپندار صیاد کز دام جست که...) مرحوم ادیب.

صیاد گر اندیشه کند کام نهنك   هرگز نکند در گرانمایه بچنك. سعدی.

رجوع به: ز ترسنده مردم...، شود.

صیاد نه هر بار شکاری گیرد   افتد که یکی روز پلنگش بدرد. سعدی.

نظیر: دلو همیشه از چاه درست در نمیآید.

صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است (ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر که ...)

---

(۱) دب نقش کردن جامه. از حاشیهٔ مثنوی.

حافظ . نظیر: عزت اندر عزلت آمد ای فلان . ورجوع به : از بلا دوری طمع داری...، شود.

صید از پی صیاد دویدن مزه دارد . (صیاد پی صید دویدن عجبی نیست...) نظیر:
این عجب نبود که میش از گرگ جست   این عجب که میش دل در گرگ بست. مولوی.

صید حرم . مصون از تعرض .

صید را چون اجل آید پی صیاد رود. (دل بدان غمزهٔ خونریز کشد جامیرا..) جامی. رجوع به: اشتر چو هلاك گشت...، شود.

صید را هیچ حصاری نبود به ز حرم (خصم را نیست به از درگه او هیچ پناه...) معزی.

صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست (کار خرد ضربت این ساز نیست . . .) خواجو .

باب ض .

ضاقت الدنیا علی المتباغضین . علی علیه السلام . دنیا بر کینه وران تنگ آید . نظیر : دشمن جان آدمی کینه است کینه در دل چو زهر در سینه است . مکتبی.

ضامن را بدل ضامن گیرند . جامع التمثیل:

ضامن روزی بود روزی رسان . جامع التمثیل : رجوع به : الرزق علی الله ،شود.

ضامن مشو وامانت از کس مستان . جامع التمثیل :

ضحکه بود بوم باشمائل مشئوم طعنه زند خیره برقیافهٔ زاغان . آقای حاج سید نصرالله تقوی . رجوع به : دیگ بدیگ گوید...،شود .

ضدرا ازضد توان دیدای فتی . (بد ندانی تا ندانی نیک را...) مولوی. نظیر:

ضد راازضد شناسندای جوان (چون شدی درضد به بینی ضدآن . . .) مولوی. رجوع به : تعرف الاشیاء . . . ، شود .

ضدضد را بگوهر دشمن است . تمثل: شگفتی نبوداز خلقان تر ادشمن بوندایرا تودانائی وضدضدرابگوهرچیست جزدشمن.سنائی.

ضد ضد را بود وهستی کی دهد (...بلکه زو بگریزد و بیرون جهد.) مولوی .

ضرب الحبیب اوجع . زخم دوست دردناکتر. علی علیه السلام .

ضرب الحبیب راحة . نظیر :

ضرب الحبیب زبیب . رجوع به : هرچه ازدوست میرسد...، شود .

ضرب الطبل تحت الکساء . رجوع به : طبل زیر گلیم ، شود .

ضرب الغلام اهانة المولی . زدن بنده خوار داشت خواجه باشد .

ضرب خورده جراح است . نظیر: حکیم آنست که سرخودش آمده باشد .

ضرب دشمن اگرچه باضر راست زدن دوست جانگدازتر است . مکتبی. نظیر : ضرب الحبیب اوجع .

ضرب ضرب اول است . جامع التمثیل .

ضرر بهنگام به ازنفع نابهنگام . رجوع به : دو ده نیم . . . ، شود .

ضرر تلخ است . رجوع به : ازمال پس است . . . ، شود .

ضرر راازهرجاجلوش بگیرند منفعت است .

ضع امر اخیك علی احسنه. حدیث. رجوع به: اعمال مسلم‌را...، شود.

ضعف الطالب والمطلوب. قرآن کریم. سورهٔ ۲۲. آیهٔ ۷۲.

ضعف در کشتی بود در نوح نی (ضعف قطب از تن بود از روح نی...) مولوی.

ضل من رکن الی الاشرار. علی علیه‌السلام.

۵ **ضیافت پای پس‌هم دارد.** نظیر: کاسهٔ همسایه دو پا دارد.

ضیافت خور خوشامدگوی باشد. جامع‌التمثیل.

ضیف البخیل امن من التخمة. میهمان زفتان و سیه کاسگان از ناگواری و گرانی شکم آزاد باشد.

باب ط .

طاس اگر راست نشیند همه کس نراد است . نظیر:

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید   دیگران‌هم‌بکنند آنچه مسیحامیکرد . حافظ .

طاس گم شده است . هیاهووغوغائی سخت‌بسیاراست . نظیر: حمام‌زنانه‌شده‌است .

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به‌پیشانی‌نیست . سعدی .

طاعةالنساء ندامة . نظیر: شاوروهن وخالفوهن. ماامرالمذداء فی‌نوی القوم .

طاعت بیعلم نه طاعت بود   طاعت‌بیعلم چوبادصباست . ناصرخسرو .

طاعت‌کندسرشك ندامت‌گناه‌را   باران‌سپیدمیکند ابرسیاه‌را . رجوع‌به: گریه برهردرد بی‌درمان...،شود .

طاعتی‌راکه بی ریـابنیاد   ننهی جمله باد باشد باد
(. . . تا سرمویت از ریا باقیست   هرچه گوئی تومحض زراقی است
چو بطاعت نگه کنی گنهست   عاشق خویشتن چه مرد ره است
نیست اخلاص جز خدا دیدن   کردن کار و کار نا دیدن
طاعت خود ز چشم خلق بپوش   زان مکن یاد و در فزونی کوش
هر نمازی و طاعتی‌که تراست   گندنائی نیرزد ار بریاست
کردهٔ خویش را منه سنکی   واندرو از ریا منه رنگی .) اوحدی.

رجوع‌به: ای‌خواجه ریاضد پارسائیست...، شود .

طاقت‌دیدن‌ندارد روی پنهان میکند . جامع‌التمثیل .

طاقت‌مهمان نداشت خانه بمهمان‌گذاشت .

طاق‌وجفت‌باختن. غیرازبازی‌معروف کودکان، بمعنی‌ملاعبه‌باخویش‌نیزباشد. تمثل:

طاق باید شد از چنین جفتی   که همی خیز داند وخفتی
برجدائیش چند روز بساز   چندشب نیزطاق‌وجفت‌بباز . اوحدی .

طالب العلم بین‌الجهال کالحی بین‌الاموات . پژوهندهٔ دانشی میان‌نادانان‌چون زنده‌ایست میان‌مردگان. حدیث .

طالب شاه عادل است جهان تونیت خوب کن جهان بستان . سنائی .
نظیر : ترك و ایرانی و اعرابی و کرد هر که عادلتر است دست او برد . سنائی .

طالب گنج بباید که بویران گذرد (ملك دنیا ز پی طاعت دادار گزید ...) قاآنی .

طالب گنجی ره ویرانه گیر (... کشتهٔ شمعی ره پروانه گیر .) خواجو .

طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود . حافظ . نظیر :
طبیب عشق مسیحا دم است ومشفق لیك چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند . حافظ .
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد ایخواجه درد نیست و گرنه طبیب هست . حافظ .
رجوع به : از توحرکت ...، و رجوع به : آب کم جو ...، شود .

طال حزن من طال رجاؤه . علی علیه السلام . آنرا که آرزو دراز اندوه دراز .

طال عمر من قصر تعبه . علی علیه السلام .

طامع همیشه شرمنده است . رجوع بطمع آرد بمردان ...، شود .

طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش
شخص بچشم عالمیان خوب منظر است وزخبث باطنم سرخجلت فکنده پیش ...) سعدی .
نظیر : من آنم که من دانم .

طاوس وسرای روستائی ! (عشق تو و سینهٔ چو من کس ...) انوری .
نظیر : خانهٔ خرس و بادیهٔ مس . خانهٔ خرس وانگور آونك .

طبالی به که بطالی . نظیر : بیکاری به که بیکاری .

طبع تا باشد موافق سرد و گرمش میخوران
چون مخالف گشت یا تلخیش ده یا نیشتر . سنائی .

طبع دلجو خوشتر از گنج زر و کان گهر
خوی نیکو بهتر از شاهی وملك بیکران . فرخی .

طبع شیرخشتی داشتن . با همه کس زیستن توانستن . نظر باز بودن .

طبع کریم از کرم نیاساید (بلطف طبع زروی کرم مرا بستود از آنکه ...) اخسیکتی .

طبع هرجزوی که هست آخر سوی کل مایل است (میل گردون سوی قصر تست و مه رای توجست ...) کاتبی .

طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی یا همتی که از سر عالم توان گذشت . کلیم .

طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد. تمثل :

ای حجت خراسان بانگت رسیده هرجا گوئی کز آسمان برسنگ اوفتاده‌طشتی . ناصرخسرو.

طبل‌پنهان زدن. رجوع به : طبل زیر گلیم زدن ...، شود .

طبل تهی ، (یا) طبل تهیست. نظیر : آواز‌دهل‌است‌ازمیان تهی بانک‌میکند خشخاش.

طبل‌خوار. پرخوار . شکم خواره . مفت خوار .

صوفیان طبل خوار لقمه جو سگدلان همچو گربه روی شو . مولوی .
کاندرین زندان بماند او مستمر یاوه تازو طبل خوار‌است و مضر . مولوی .
معده طبلی خوارهمچون طبل کرد قسم هفده آدمی را او بخورد . مولوی .
چون بانبازیست دنیا بر قرار هر کسی کاری گزیند زافتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست راه سنت راه مکسب کرد نیست . مولوی .
رایتان این بود و فرهنك و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم . مولوی .
طبل و رایت هست ملك شهریار سك کسی که خوانداوراطبل‌خوار . مولوی .
لاف کیشی کاسه لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار . مولوی .
جیفة اللیل است و بطال النهار هر که اوشد غرهٔ این طبل‌خوار . مولوی .

طبل زیر گلیم زدن ، (یا) کوفتن. تمثل :

خسروا شاها میرا ملکا دادگرا پس ازاین طبل جراباید زد زیر گلیم . بوحنیفهٔ‌اسکافی.
نه بینی که از ما غمی، شدز بیم همی طبل کوبد بزیر گلیم . فردوسی .
وکرت‌بست به بند قوی این دیوبزرك خامش وطبل مزن بیهده در زیر گلیم . ناصرخسرو .
صیت‌صداش مشرق‌ومغرب‌فرو گرفت دست نبوت توچوزد طبل در گلیم . کمال‌اسمعیل .
دل چو کانون و دیده چون آتش کار نا مستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش را پنهان چه زنی طبل خیره زیر گلیم . ابوالعلاء .
من نخواهم زد دگر ازخوف و بیم این چنین طبل هوا زیر گلیم . مولوی .
رعد و ابر است طبل زیر گلیم چون بغرید موکب ظفرش . شهاب‌الدین‌غزنوی .
آواز دهل نهان نماند در زیر گلیم و عشق پنهان . سعدی .
تا بکی در کاراو طبلی زنم زیر گلیم ایها‌العشاق‌از‌آن‌ماه‌ربان‌بس‌شده‌را . ابن یمین .
دلم گرفت زسالوس وطبل زیر گلیم خوشادمی که‌بمیخانه‌بر کنم‌علمی . حافظ .

سلطان مسعود‌رضی‌الله‌عنه خلوت کرد‌با وزیر وآن خلوت‌تا نماز پیشین بکشید و گروهی‌از بیم‌خشك میشدند و طبلی بود که درزیر گلیم‌میزدند وآوازازپس‌آن‌بر آمدومنکر بر آمد. ابوالفضل بیهقی .

کوس شاه از فراز پیل زده   نه چو طبل عدوش زیر گلیم . ابوالفرج رونی.
گاه طبلی زنم بزیر گلیم   گاه تیغی کشم بزیرسپر. مسعودسعد.
کوس قدر تو فوق و تحت فلك   خصم توطبل مانده زیر گلیم . انوری .
طبل بدخواه تودرزیر گلیم حادثه است   تافلك زدبی نیازی راعلم بربام تو. انوری .
سپیدمهرهٔ خورشیدو کوس چرخ تراست   به طبل زیر گلیم ازچه گشته ای مغرور. کاتبی .
رعد از آن طبل زد. بزیر گلیم   تا زند لاله خیمه در صحرا . سیف اسفرنك .
بلی مه زنـد طبل زیر گلیم   چوخورشیدتابان شود درغطا . کمال اسمعیل.
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد   علم بزن چودلیران میانهٔ صحرا. مولوی.

طبیب بیمروت خلق را بیمـارمیخواهد .

طبیب عشق مسیحادم است ومشفق لیك
چو درد در تونبیند کرا دوا بکند . حافظ .

رجوع به : طالب لعل و گهر... ورجوع به : ازتوحرکت..ورجوع به: آب کم جو...،شود.

طبیب مهربان ازدیدهٔ بیمارمیافتد (عجب نبودا گرعاشق زچشم یار میافتد...)

طبیب یداوی الناس وهوعلیل ، (یا) وهو مریض . نظیر:

پزشکی کـه باشد بتن درد مند   ز بیمار چون باز دارد گزند . فردوسی .
پزشکی که خود باشدش زرد روی   از اوداروی سرخ روئی مجوی . سعدی؟
پزشکی چون کنی دعوی که هرگز   نیابد راحت از بیمار بیمار . ناصرخسرو .
کی شود هیچ درد مند درست   زین طبیبان که زار و بیمارند . ناصرخسرو .
طبیبی کـه پیوسته بیمار مانـد   نشاید به بالین بیمار خواند .
سبل گیرد آن دیده از آب شور   که دارو ستاند زکحال کور . امیرخسرو.
هست از جملهٔ عجایب دهر   لسن کنک واعمش کحال. ازمقامات حمیدی.

ورجوع به : اگرباباپیل زنی...،شود .

طبیعت دزد است ، (یا) طبیعت آدمی دزد است . آدمی بی التفات خوددیده ها و شنیده ها را پیروی وتقلید کند . تمثل :

شما گویا ندارید این مثل یاد   که باشد دزد طبع آدمیزاد . نظامی .

شعر قبل عیناً درشیرین فرهاد وحشی نیزهست .

نظیر: بابدان کم نشین که درمانی   خو پذیر است نفس انسانی . سنائی .

طرب برمردم است از عید وغم برگاو قربانی . (نکوئی بر دل است از دهر

بد برطبع آلوده . . .) خاقانی .

طرب زنگی . نشاط وطرب مفرط زنگیان در پیش‌شعرا ونویسندگان مثل است،

حقهٔ پر لعل را دادی بباد   همچو زنگی درسیه روئی توشاد . مولوی .
بمن هندوانه رخت از بخت   طرب زنگیانه می نرسد . خاقانی.
سوخته بیدو باده بین رومی و هندوئی بهم   عشرت زنگیانه رابرك ونوای تازه بین . خاقانی.
طبع می گر بود نشاط انگیز   چه عجب زنگی است مادر او . کمال‌اسمعیل .

طرب نوجوان زپیر مجوی   که دگر ناید آب رفته بجوی . سعدی .

رجوع به : نزیبد مرا باجوانان . . . ، شود .

طرف بستن (یا) طرف نبستن . کلمهٔ طرف بمعنی کلیچهٔ کمر است که مجازا در این تعبیر مثلی بمعنی سود وبهره می آید .

تمثل: کس بدور نرگست طرفی نبست ازعافیت   به که نفروشند مستوری بمستان شما. حافظ.
بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم   دگر بگو که زعشقت چه طرف بر بستم. حافظ.

و در دوبیت ذیل کلمه بمعنی لغویست .

تاج وران را زلعل طرف نهی در کمر   شیردلان را ازجزع داغ نهی برسرین . خاقانی.
کشتی زسنگدلی همچو کوه سربفلك   زسنگ ریزه اگر طرف بر کمر یابی. کمال‌اسمعیل.

طرفهٔ بغداد .

وآنکه تو کرد بو حنیفه نکردی   بر فلك مه برند لعنت وفریاد .
دست بگیرد ز بوحنیفه رسولت   طرفه‌تراست این مثل زطرفهٔ بغداد. ناصرخسرو.
بغداد را بطرفهٔ بغداد باز ده   وندر کمین بصره نشین وطراز گیر. سنائی .
ایخواجه بوالفرج نکنی یاد من   تاشاد گردد این دل ناشاد من . . .
نازم بدانکه هستم شاگرد تو   شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ایکه طرفه بغداد (کذا)   دارد نشستگاه تو بغداد من (کذا). مسعودسعد.
زان روی چو ماه طرفهٔ بغدادی   زان چشم سیاه مایهٔ بیدادی
مانند گل ای وصل تواصل شادی   خوش‌بوی وشکفته روی‌واندك‌زادی. عبدالواسع جبلی.
پوست کنی معنی استاد را   عور کنی طرفهٔ بغداد را . تحفة‌الابرار جامی.

درقدح شعرائی که مدح ناسزایان کنند. ازشوخی وطرفگی یادی ازطرفهٔ بغدادمیداد. جلالای طباطبا

ای دفتر هرسری شمس‌الحق تبریزی   توطرفهٔ بغدادی مارا همدان کرده. مولوی .
اشاره: نیست دستوری گشاد این دازرا   ورنه بغدادی کنم ابخاز را. مولوی .

در هر کامی دل آرامی و در هر غرفه‌ای طرفه‌ای و در هرقدمی صنمی . مقامات حمیدی .

ملك بادهٔ بدست سماعی نهاده پیش   یکی طرفه بریمین یکی طرفه بر یسار. فرخی.

چنانکه ازشواهد مذکور مشهود است طرفهٔ بغداد ظاهراً نام جمیلهٔ مثلی است ولی در کلیهٔ مآخذیکه دردسترس این بنده بود چنین نامی نیافتم فقط طرفهٔ عبدشاعر هست که مربوط بدین موضوع نتواندبود وطرفة القینه نام مغنیه‌ای که درعصر خلفای عباسی میزیسته ومعشوقه و جاریهٔ عبدالله بن نصر بوده و باصدها مغنیات مشهورهٔ دورهٔ امویان وعباسیان طرفة القینه باید بمشخصات وامتیازات بسیاری موصوف باشد تاابتدا میان شعرا وادبای عرب وسپس نزد فارسی زبانان شخصی مثلی شده باشد وامارات چنین شهرتی خاصه باقید بغداد بدست نیست ویا نگارنده از آن بی اطلاع است. وامادر امثلهٔ ذیل ممکن است طرفه وطرایف‌را بمعنی لغوی کلمه گرفت ودر بعض آنها میتوان گمان برد که مراد همان طرفهٔ مزبوره باشد :

هرروز دجله دجله بیارم من ازدو چشم کوطرفه طرفه گل شکفاند ببوستان
زان دجله دجله دجلهٔ بغداد آرمید زین طرفه طرفه طرفهٔ بغداد شد روان . ادیب صابر .

ازآن غنیمت کاورد شهریار عجم کسی درست نداند جزایزد داور
به بلخ یکسره بنهاد تاهمه دیدند سرای گشته بدو همچو لعبت بربر
زرنگ وبوی همی خیره گشت دیده ومغز ز بس طویلهٔ یاقوت و بیضهٔ عنبر
نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد نه نیز چندان دیبا بخیزد ازششتر. عنصری .

دشت شد از باغ پر ظرایف عمان باغ شد از ابر پر طرایف بغداد . قطران .

تنها درلغت آنندراج اسمی ازطرفهٔ بغداد میبرد وآنرا به بازیگر (یعنی بوالعجب وحقه باز) معنی میکنند وعین عبارت آنندراج این است : « طرفه بالضم چیز نو و خوش و کودک خوش آینده وشگفت ومجازاً بمعنی معشوق ونام مردی بازیگر، چون این قوم دربغداد[که]سرآمد شهرهاست (بسیاربوده‌اند) طرفهٔ بغداد مشهورشده است. جلالای طباطبا نوشته: ازشوخی وطرفکی یادی ازطرفهٔ بغداد میداد. وصاحب کشف اللغه بمعنی بوالعجب یعنی استاد بازیگر آورده واعجوبکی نیز بازیگریست» انتهی. ولی نه جملهٔ جلالا و نه شواهدفوق هیچیک تناسب تامی با این دعوی ندارد. وشاید باتتبع بیشتری که اکنون میسور نیست نگارنده درجلد ضمیمهٔ این کتاب بتحقیق آن توفیق یابد. ودرمیان عوام امروز جملهٔ (تحفهٔ بغداد) بمزاح وطنز بمعنی چیزی قیمتی ونایاب متداول است .

طرمع الاشکال . علی‌علیه‌السلام. باهمجنسان خویش پر.

طریقت بجز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده ودلق نیست . سعدی

طریق دوستی بردباریست .

طشت ازبام افتادن کسی را . راز اوفاش‌شدن. رسوا گشتن .

مرا زعشق توطشت ای پسرزبام افتاد چه‌ازماندطشتی بدین خوش‌آوازی. سوزنی .

برغم دشمنان منم‌از جانت دوستدار   وین‌طشت‌مدتی‌است که از بام‌اوفتاد. ابن‌یمین.
چونکه‌دید اوآن کنیزك گشت مست   پس ز بام افتاد او را نیز طشت. مولوی.
طشت من‌چون آفتاب‌ازبام چرخ‌افتاده‌است   ساده‌لوح‌آنکس که‌میخواهد کندرسوامرا صائب.
کس نمیداند که چون‌مصروع گشت   یا چه‌شد کورا فتاد از بام طشت. مولوی.
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت   بیخبر کز بام من افتاد طشت. مولوی.
نقش تن‌را تا فتاد از بام طشت   پیش چشمم کل آت آت گشت. مولوی.
گفتی‌ارفاش کنی‌عشق پری‌جان‌نبری   نبرم خود نبرم‌حسن توجاوید زیاد
گرغرض‌خون‌من‌است ازسر اینك‌سروطشت   ورنداین‌طشت سه‌سال‌است که‌ازبام‌افتاد. اثیراخسیکتی.
بدین دانه آدم بدام اوفتاد   بدین دام طشتش زبام اوفتاد. مرحوم‌ادیب.
ز عشقت باز طشت افتادم از بام   فرست از بام باز آن نردبانرا. مولوی.
طشت است مرا فتاده از بام   بانگش بهمه رسیده ناکام. امیرحسینی‌سادات.
سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت   هردو را از بام بود افتاده طشت
بانك طشت سحر جز لعنت نماند   بانك طشت دین‌بجزرفعت نماند. مولوی.
وقتی زخلق راز دل خود نهفتمی   اکنون‌نمیتوان که‌زبام‌اوفتادطشت اوحدی.

طشت زر (یا) طشت طلا به سرت بگیر وبرو. راهی از دزدان و راهزنان ایمن است، تمثل: وچنانك درمبالغت گویند طشت زر برسر نهاده عورتی‌را تنها بیم‌وترس نبودی. جهانگشای‌جوینی. وهرراهی که بصدسوارقطع نتوانستی کردن‌زن‌آبستن‌طشت‌زر برسرمی نهدومیگذرد. عقدالعلی.

چنان شد که دینار برسر بطشت   اگر پیر مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه   زنیك اختر روز و از داد شاه. فردوسی.
زعدل‌تست که‌نرگس به‌تیره‌شب‌دردشت   نهاده برسرپیوسته طشت زردارد. مسعودسعد.
مرد بازرگان‌بود ایمن زدزدراهزن   گرنهدبرسربکوه‌ودشت‌ووادی‌طشت‌زر. معزی.
شدزبیم‌اوجهان ازرابزن‌خالی‌چنانك   نرگس آمن‌میرودباطشت‌زربرفرق‌سر. ابن‌یمین.
درحریم عدل اوبی‌رهبر و بی‌بدرقه   طشت‌زربرسرهمی‌تنهارودبازارگان. معزی.
زعدل‌داد بزالی چوچرخ طشتی‌زر   کزاین کران‌جهان‌تابدان کران‌برسان
بخاوران‌زپی‌چاشت‌خوان‌زر گستر   بباختر ز پی شام همچنان برسان
بگرك‌عدل‌تو گفت از پی‌خوشامدمیش   بدوش بربره‌را وبرشبان برسان. سلمان‌ساوجی.
باعدل‌اوعجب‌نه که زالی چوآفتاب   با طشت زر بباختر آید ز خاورا. قاآنی.

طشت زرینم وپیوند نگیرم بسریش (زخم‌شمشیر غمت‌راننهم مرهم کس ...) سعدی.

طشت مهربان است . مثلی متداول زنان است که گوید هرچند درابتدا رخت‌شوی گمان برد شستنی‌ها چند پارچه بیش نیست ولی کم کم جامه های شوخ و چارگین دیگر ازگوشه ها و زوایای خانه پیدا شود وکارشستشوی بدرازا کشد .

طعام افزون مخور ناگاه و ناساز
که آن افزون تورا بی شك خورد باز . عطار .

طعم رطب اگرچه لذیذ است و خوش مذاق
کی‌به‌بود بخاصیت ازقند عسگری . مجد همگر .

طعمهٔ بازبگنجشك‌نشاید دادن (... سرعنقا نتوان گفت به پیش مگسی. مغربی.

طعمه دربیمار کی‌قوت شود (نعمت ازوی‌جملگی علت شود ...) مولوی .

طعمهٔ‌شیر کی‌شود راسو . (مستهٔ چرغ کی شود عصفور .) مسعود سعد .

طعمهٔ هرمرغکی انجیر نیست (برسماع‌راست هر کس‌چیر نیست...) مولوی . تمثل:

بس کن که‌هرمرغ‌ای‌پسر کی‌خوش‌خوردانجیرتر شدطعمهٔ‌طوطی‌شکروان‌زاغ‌راچامین‌خر . مولوی .

دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست . مولوی .

در این باغ اگر لاله و گل چنی نخواهی شدن مرغ انجیر عشق . اوحدی .

صفرهٔ انجیر شدی سفره وار گر همه مرغی بدی انجیر خوار . نظامی .

باز تو نیست باز این پرواز مرغ تو نیست مرغ این انجیر . مغربی .

مرغان دارد زمانه لیکن مرغ ارزن نه مرغ انجیر . اخسیکتی .

تو ای صعوهٔ دانه چین در زمین یکی سوی کام و گلویت به بین

برون رو ازاین باغ وایدر مأیست گژاژ تو در خورد انجیر نیست . مرحوم‌ادیب.

نظیر : هرمکس‌انکبین‌چه‌داند کرد خر مکس انکبین چه داند خورد . اوحدی .

مرغیکه انجیر میخورد نوکش کج است .

طعن بوجهل رواجی نپذیرد هرگز
هرکجا فاش بود معجزهٔ پیغمبر . سیف اسفرنك .

طعنهٔ دشمنان‌گزاینده است طیبت‌دوستان بنگزاید . انوری .

طعنه ازکس خوش نباشدگرچه شیرین‌گوبود
زخم نی بر دیده سخت است ارهمه نیشکراست . جامی .

طغیان رونده برقلم است ؟

مثل زنند که طغیان رونده بر قلم است | چرا برون نرود چون برون رود طغیان . ادیب صابر.
صاحب تیغ و قلم عالی علاءالملك آنکو | از قلم جز تیغ تیزش حرف طغیان برندارد . سیف اسفرنك.
تهمت طغیان نبندد هیچ عاقل بر قلم | گر به تلقین ضمیرت کارفرماید دبیر . سیف اسفرنك.
ز طاعت تا کمر بسته است در دیوان تو خامه | چو حرز بازوی عصمت نیالوده است طغیانش . سیف اسفرنك.
با سر تیغ زبان تو خیال طغیان | از قلم دور نباشد که مر اورا دوسر است . سیف اسفرنك.
باآنکه زبان شده است یکسر قلمت | هم می‌نکند یاد ز چاکر قلمت
هر چند که بر خطا قلم می برود | نامم بخطا نمیرود بر قلمت . کمال اسمعیل.
هذا مما طغی به القلم .

طفل از سایهٔ خود می‌هراسد (نترسد زو کسی کورا شناسد که ...) شبستری .

طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم (نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود ...) سعدی . نظیر : ندهد گل به گل خورنده طبیب . سنائی .

طفل خسبد چون بجنباند کسی گهواره را . مولوی .

طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
(... چونکه دندانها برآرد بعد از آن | هم بخود گردد دلش جویای نان .) مولوی .

طفل را نبود غذائی به ز شیر (اول ازعلم شریعت بهره گیر ...) امیرحسینی سادات .

طفل را نیست بهتر از دایه | گرك داند نهفتن خایه . اوحدی .

طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد (... طفل طفل است اگر زادهٔ حیدر باشد .)

طفل عاقل ز پیر جاهل به | (شرف از دانشست در که و مه ...
هست یکدانه لعل آتش رنك | بهتر از صد هزار خرمن سنك
دانهٔ در آبدار بکف | قیمتی تر ز صد هزار خزف
شجر کوتهی که بارور است | بهتر از صد بلند بی ثمر است .) مکتبی .
نظیر: کودکیرا که عقل و تدبیر است | به ز یك شهر جاهل پیر است . مکتبی .
غلام عاقل خیر من شیخ جاهل .

طفل می‌ترسد ز نیش احتجام | مادر مشفق در آن غم شادکام . مولوی .

طلا ریاضت خایسك دید و محنت سندان | از آن صحایف مصحف بدو کنند مذهب .

رجوع به : از تو حرکت ...، شود .

طلا که پاکست چه حاجتش (یا) چه محنتش یا چه منتش بخاك است .

طلب از جانب مطلوب بیش است   که در حب از محب محبوب پیش است .
از سی نامهٔ کاتبی .

طلب الابلق العقوق فلما   لم یجده اراد بیض العنوق .

طلب الادب خیر من طلب الذهب . علی علیه السلام .

طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح . از دیباچهٔ مجلد پنجم مثنوی .

طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم . از عناوین مثنوی .

طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة . حدیث .

طلبت چون درست باشد و راست   خود باول قدم مراد توراست . اوحدی

نظیر : آن خدای خوب کار بردبار   هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر   که سبك آید وظیفه یا که دیر
بینوا هردم همی گوید که کو   در مجاعت منتظر درمانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو   آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر . الانتظار الانتظار   از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت   آفتاب دولتی بروی بتافت . مولوی .
قند خر را گر طرب انگیختی   پیش خر قنطار شکر ریختی . مولوی .

طلب عدل کن ز شاه و وزیر   گو مدان نحو و حکمت و تفسیر
نحو شان عمرو و زید را شاید   عدلشان عالمی بیاراید . اوحدی .

طلبکار باید صبور و حمول   که نشنیده ام کیمیاگر عجول . سعدی .

طلب کردن علم از آنست فرض   که بیعلم کسرا بحق راه نیست
(... کسی ننك دارد ز آموختن   که از ننك نادانی آگاه نیست .)
امام الدین الرافعی . از تاریخ گزیده .

طلب مجهول مطلق محال است . اشاره :
باز دان کز پی چه می‌پوئی   چو ندانستهٔ چه میجوئی
هرچه معلوم نیست نتوان جست   ور بجوئی خلل ز دانش تست . اوحدی .

طمع از خلق گدائی باشد   گرهمه حاتم طائی باشد . جامی .

رجوع به : طمع آرد بمردان . . . شود .

طمع آرد بمردان رنك زردی (... طمع را سر ببر گرمرد مردی .) ناصرخسرو .

نظیر : توانگر بود هر کرا آز نیست — خنك مرد کش آز انباز نیست. فردوسی .
چه پیچی همی خیره در بند آز — چو دانی که ایدر نمانی دراز. فردوسی .
دل مرد طامع بود پر ز درد — بگرد طمع تا توانی مگرد. فردوسی .
چو خرسند گشتی بداد خدای — توانگر شدی یك دل و پاکرای
که آزاده داری تنت را ز رنج — تن مرد بی آز بهتر که گنج. فردوسی .
چو خرسند باشی تن آسان شوی — چوآز آوری زان هراسان شوی. فردوسی .
چو داننده مردم شود آزور — همی دانش او نیاید ببر. فردوسی .
ز طمع است کوته زبان مرد آز — چو شد طمع کوته زبان‌شد دراز . اسدی .
چو دانی که ایدر نمانی دراز — بتارك چرا برنهی تاج آز . فردوسی .
جو دانی که بر تو نماند جهان — چه رنجانی از آز جان وروان. فردوسی .
چو بستی کمر بر در راه آز — شود کار گیتیت یکسر دراز. فردوسی .
تا باز کردم از دل زنگار حرص وطمع — زی‌هردری که‌روی‌نهم‌درفراز نیست.
جاهست‌وقدرومنفعه آنرا که‌طمع نیست — عزاست‌وصدرومرتبه آنرا که‌آزنیست. ابوطاهرخسروانی.
پرستندهٔ آز و جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین.
ایا آز را داده گردن بمهر — دوان هرزمان پیش او تازه چهر
بگیتی در آنست درویشتر — کش از آز بر دل گره بیشتر
هرآن سر که او آز را افسر است — بخاك اندر است ارزمه برتراست . اسدی .
چو برداشتی طمع از آنچت هواست — سخن گرز کس برنداری رواست . اسدی .
بخور آنچه داری و بیشی مجوی — که از آز کاهد همی آبروی .
چومن‌دست خویش ازطمع پاك شستم — فزونی‌ازاین و ازآن چون‌پذیرم. ناصرخسرو.
ترفت از دست مده برطمع‌قند کسان — ترف‌خودخوش‌خورواز‌طمع‌مبر گازبقند. ناصرخسرو .
ذل بود بار نهال طمع — نیك بپرهیز از این بد نهال. ناصرخسرو.
رسن در گردن یوزان طمع کرد — طمع بسته است پای باز پران . ناصرخسرو .
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نی ز درد و علت آید او علیل . مولوی.
بروی هر کس طمع آوردهمی‌خاری. قطران . بسا کس که‌داردازطمع جان بباد . اسدی .
در آرد طمع مرغ و ماهی ببند — بدو زد شره دیدهٔ هوشمند . سعدی .
طمع را سه حرف است هرسه تهی — از آن نیست مر طامعانرا بهی . سلمان‌ساوجی.

طمع میبرد از رخ مرد آب   سیه روی شد تا گرفت آفتاب . سعدی .
اگر ابلق دهر در زین کشی   وگر خنك چرخت جنیبت کشد
وگر روضهٔ عیشت از خرمی   خط نسخ بر گرد جنت کشد
مشو غره کاین دهر دون ناگهت   قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان بارهٔ عز و یکران ذل   در این تنگ میدان بنوبت کشد
گهت بر نشاند بر اسب مراد   گهت زیر پالان نکبت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم   که درچشم دل میل غفلت کشد
هر آنکس که زد سایبان رضا   عجب گر زخورشید منت کشد
بیاسای اگر بهره مندی ز عقل   که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسی یافت عزت که بگسست امید   رجا پیشه ناچار ذلت کشد
خوشا شیر مردی که پای وقار   شرف وش بدامان همت کشد. شرف‌الدین علی یزدی.
هر که بر خود در سؤال گشود   تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن   گردن بی طمع بلند بود . سعدی .
کسی را کز طمع جنبید علت   نداند کردنش بقراط درمان . ناصرخسرو .
سوی چشمهٔ شور بختی شتابد   کرا آز باشد دلیل و نهازش . ناصرخسرو .
طمع می برد از رخ مرد آب   سیه روی شد تا گرفت آفتاب .
طمع تیغ حرص است وخواری تبع طمع . غزالی . از کیمیای سعادت .
طمع و آز را مرید مباش   بایزیدی کن و یزید مباش . سنائی .
آز بگذار تا نیاز آری   کاز آرد برویها خواری . سنائی .

آزمند همیشه نیازمند است . طمعکار رنگش زرد است . طامع همیشه شرمنده است .
طمع از خلق گدائی باشد   گر همه حاتم طائی باشد . جامی .

عزمن قنع ذل من طمع . فی الطمع المذلة للرقاب . اذل رقاب الناس غل المطامع . رب طمع یهدی الی الطبع (ای الدنس). تقطع اعناق الرجال المطامع. خواری زطمع خیزدو عزت زقناعت. ورجوع به . قناعت توانگر کند...،شود .

طمع آسان ولی طلب صعب است   صعبی یافت از طلب بتر است .
(آرزو چون نشاند شاخ طمع   طلبش بیخ و یافت برك و بر است...) خاقانی .
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی   طمع بگسل و هر چه خواهی بگوی . سعدی .

رجوع به : طمع آرد ...،شود .

طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن

توقع ازشعرا رسم اسخیا نبود . سلمان ساوجی.

طمع تو(یا)طمع اووکرم مرتضی‌علی . امید و خواهش تو یا او بسیار است .

طمع چون بریدم من از مال خواجه

زنش‌غرکه خودراکم‌ازخواجه داند .

(بر اوج فلك رایت سر فرازی — زجمع بزرگان کسی میرساند .
که داد و ستد میکند با سخنور — زری میدهد گـوهری میستاند
چنین گر نباشد چرا مرد فاضل — باستد بپا پیش او مدح خواند
چه‌خوش گفت‌این‌نکته‌شیرین‌زبانی — کزاوتاجهان‌باشداین‌نکته‌ماند...) ابن یمین .

طمع حیض مرداست. (... ومن‌میبرم سر-طمع راکز اهل سخامیگریزم.) خاقانی.

طمع خام است .

(. . . آن مخور خام ای پسر — خام خوردن علت‌آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان — من‌هم‌آن خواهم چراجویم دکان
کار بخت است آن‌وآن‌هم‌نادراست — کسب باید کرد تاتن قادراست
کسب کردن گنج‌را مانع کی است — پامکش از کارآن‌خوددرپی‌است
تا نگردی تـو گرفتار اگـر — که اگرآن کردمی یاآن دگر
کز اگـر گفتن رسول با وفاق — منع کردو گفت‌هست‌آن‌ازنفاق.) مولوی.

طمع را سه حرف‌است هرسه‌تهی . تمثل:

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد — توازطمع که‌سه‌حرف میان‌تهی‌افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن — که‌خواری‌ازطمع‌وعزت‌ازقناعت‌زاد
اگر بلغزد پای‌توانگری سهل است — سعادت‌سردرویشی‌وقناعت باد . سلمان‌ساوجی.

طمع را نباید که چندان کنی — که صاحب‌کرم را پشیمان کنی .

طمع روستائی بحرکت آمد .

طمعکار رنگش زرداست . رجوع به : طمع آرد بمردان . . . ، شود .

طمع مدارکه هرشب هلال عید برآید. کاتبی .

طمع کرده‌بودم‌که‌کرمان‌خورم — که کرمان بخوردند ناگه سرم .

دردیست اجل که نیست درمان او را — برشاه و وزیر هست فرمان او را .

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد　　امروز همی خورند کرمان اورا کمال‌اسمعیل.

طمع می‌برد از رخ مردآب　　سیه روی شد تا گرفت آفتاب . رجوع‌به : طمع‌آرد بمردان...، شود .

طمع و آز را مرید مباش　　بایزیدی کن و یزید مباش . رجوع‌به: طمع آرد...، شود .

طناب گدائی کسی را بریدن . چیزیرا که باو بایدداد یکبار گی‌دادن . تمثل:

گدائیم زتویك‌دیدن وتورخ ننمائی　　بیا زخیمه به‌بیرون ببرطناب گدائی. کاتبی .

طوبی لمن شغله عیبه عن‌عیوب‌الناس ، حدیث .

طوری بخور که همیشه بخوری . نظیر: کم بخور همیشه بخور .

طوری برو که بابام‌رفت .

طوطی ززبان‌خویش در بندافتاد . رجوع‌به: اگرطوطی زبان‌می‌بست...، شود .

طوطی(یا) طوطیش یاد هندوستان کرده . تمثل :

دلم باز طوطی نهاد آمده است　　که هندوستانش بیادآمده است . نظامی .

نظیر: فیل‌خواب هندوستان‌دیده. فیل‌یاد هندوستان کرده. ذکرالفیل‌بلاده .

طوطی‌وار یا طوطی واری . گفتاری بی‌تعقل.

هرچند سخن گوید طوطی نشناسد　　آنرا که همیگوید هرگز سروسامان

ای‌خوانده بصد حیلت وتقلید قرانرا　　مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان

همچون‌سخن مرغست این‌خواندن توراست　　بی‌حاصل و بی‌معنی بی‌حجت وبرهان

ازخواندن چیزی که بخوانی و ندانی　　هرگزنشود حاصل‌چیزیت‌جزافغان. ناصرخسر

طوفان برنخواهدآمد . تمثل:

گویمش حال من از عشقت بپرس　　کز منت باور نخواهد آمدن

گویدم جانی کم انکار انوری　　بی توطوفان برنخواهدآمدن . انوری .

نظیر :قیامت که نخواهدشد. آسمان‌بزمین نمی‌آید. کلاغهاسیاه‌میپوشند؟.سورهیچکس‌ماتم‌نشود

طوفان‌زتنور پیره‌زن‌خاست. (این‌عالم پیرطفل‌دیدار ـ چون پیره‌زنی تراپرستار خاقانی‌را به‌نیم‌فرمان ازپنجهٔ‌این‌عجوزه‌برهان کاین‌غرقه کهست‌آفت‌اینجاست)خاقانی.

طوق برگردن . منقاد. مطیع. مثال:

اگرازخدمتت‌دوروم‌بجان‌شرمندگی‌دارم　　چوقمری‌طوق‌برگردن‌نشان‌بندگی‌دارم .

طوق وداغ ترا نماز برند　　فلك ازگردن و جهان زسرین. انوری .

طول‌العهد ینسی . رجوع به: ازدل‌برود هرآنچه...، شود .

طومار دردوداغ عزیزان‌رفته است
این‌مهلتی که عمرعزیزاست نام‌او. صائب. نظیر:

ای خضر غیرداغ عزیزان ودوستان   حاصل ترا ززندگی‌جاودانه چیست . صائب .

ورجوع به: بگوبخضر...، شود .

طیلسان و رداکمال بود (... کیسه وصره اصل مال بود .) تعبیر رؤیای طیلسان و رداکمال است .

طینت‌احمدکجاوفکرت‌بوجهل   دعوت‌موسی کجاودعوی‌بلعم. قاآنی.

طی نکرده گز مکن .

باب ظ .

ظالم ازمظلوم باشد شکوه چیست . نظیر : ازسستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود .

ظالم پای دیوار خود را میکند . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظالم دست کوتاه . زبون گیر .

ظالم است . نظیر : بادنجان بد آفت ندارد .

ظالم که کباب ازدل درویش خورد
چون درنگرد ز پهلوی خویش خورد

(... دنیا عسل است آنکه ازاو بیش خورد خون افزاید تب آورد نیش خورد.) محیی‌الدین یحیی .
نظیر : شاهی که بررعیت خودمیکند ستم مستی بود که میخورد از ران خود کباب . صائب .
رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

ظالم همیشه خانه خراب است . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

ظالمیرا خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آنکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به . سعدی.
نظیر : الفتنة نائمة لعن‌الله من ایقظها ، اترك‌الشر یترکك .

ظاهر ازشیخ و باطن ازشیطان . ازمجموعه امثال‌طبع‌هند . رجوع به: فقرهٔ بعدشود.

ظاهرش چون گور کافر پرحلل واندرون قهر خدا عز وجل .

تحریف شعرمولوی . همچو گورکافران بیرون حلل ... نظیر :

چون گورکافران ز درون پر عقوبتند گرچه برون بر نك نگاری مزینند . سنائی .
باطنی همچو بنکه لولی ظاهری همچو کلبهٔ عطار . سنائی .
همچو گور کافران پر دود و نار وز برون بر بستهٔ نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال وز درونش خون مظلوم و و بال
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ آخرش رسوا و اول با فروغ . مولوی .

ظاهر و باطنش یکیست . مردی بی‌ریو و ریا و یك رو و یکدل است .

ظرافت آتش افروز جدائیست (... ادب آب‌حیات آشنائیست .) صائب .
نظیر : شوخی شوخی آخرش جدی میشود . المزاح مقدمة‌الشر .

ظرافت بسیارهنر ندیمان است وعیب حکیمان . از مجموعهٔ امثال طبع هند .

ظرف ظرف‌مس فرش فرش قالی نان نان‌گندم دین دین‌محمد . ظرف‌مس و فرش قالی بسیار بادوام است .

ظریف حریف خود را نمیتواند دید . نظیر : همکار همکار را نمیتواند ببیند .

ظفروصبر هردو همزادند (باردل به زصبر ننهادند ...) سنائی . تمثل :

نا صبوران چو خاك و چون بادند ظفر و صبر هر دو همزادند.

رجوع به : صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند ...، شود .

ظل السلطان سریع الزوال . از العراضه .

ظل الاعوج اعوج . علی علیه‌السلام . پایهٔ کج کج‌افتدش سایه . سنائی . رجوع به : شاه سایه است ...، شود .

ظلم الاقارب اشد . از العراضه .

ظل سیار ریحه حرور . رجوع به : ظاهرش چون گورکافر ...، شود .

ظلم آخر ندارد (یا) عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومیرا ...، شود .

ظلم ازهر که هست نیك بد است وانکه او ظالم است نیك بد است

(...هر کجاعدل روی بنموده است نعمت اندر جهان بیفزوده است
هر کجا ظلم رخت افکنده است مملکت را ز بیخ بر کنده است
عدل بازوی شه قوی دارد قامت ملك مستوی دارد
عدل شمعی بود جهان افروز ظلم شه آتشی ممالك سوز
شه چو ظالم بود نپاید دیر زود گردد بر او مخالف چیر .) سنائی .

رجوع به : اسکندر رومی را ...، شود .

ظلم امروزظلمت فرداست. رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظلم بتساوی یا ، بسویت ، عدل است . نظیر : الشر خیراذا کان مشترکا.البلاء اذا عمت طابت .

ظلم را نیز حدیست ، یا ، غایتست . نظیر : ستم را میان و کرانه بود .

ظلم ظالم برسر اولاد ظالم میرود . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظلم عاقبت ندارد . رجوع به : اسکندر رومی ...، شود .

ظلم لشکر ز ضعف شاه بود (... بد شود دل چون تن تباه بود.) سنائی . رجوع به : گرچه تیراز کمان ...، شود .

ظلم ماریست هر که پروردش — **اژدهائی شد و فرو بردش** . مکتبی.
رجوع به: اسکندر رومی را ....، شود.

ظلم مستوراست در اسرار جان — **می‌نهد ظالم به پیش مردمان**
(کافر و فاسق درین دور گزند — پردهٔ خود را بخود بر می‌درند
... که به بینیدم که دارم شاخها — گاو دوزخ را به بینید از ملا
پس هم اینجادست و پایت در گزند — بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر — که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو — میکندظاهر سرت‌راموبمو...) مولوی .

ظلم وستم گرچه ز دربان بود — **از اثر غفلت سلطان بود** . خواجو .
رجوع به: گرچه تیراز کمان . . . ، شود .

ظلم وشاهی چراغ و باد بود (پایداری بعدل و داد بود . . .) اوحدی .
رجوع به : اسکندررومی‌را...،شود .

ظماء المال اشد من ظماء الماء . علی علیه‌السلام .

ظن نیکو بر براخوان صفا — **گرچه آید ظاهر از ایشان جفا**
(... آن خیال‌ووهم بد چون شد پدید — صد هزاران یار را از هم برید.) مولوی .

باب ع .

عابری در موج دریائی فتاد　　سابحی از ساحلش آواز داد
گفتش ای مسکین برون آرم ترا　　یا چنین سرگشته بگذارم تو را
پاسخش این داد کی روشن روان　　گر زمن پرسی نه این دانم نه آن
امیر حسینی سادات .

عاجز است ز درمان درد خویش سقیم (مرا بخویشتن و عقل خویش باز مهل ـ که . . .) اوحدی.

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی . (لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار . . .) سعدی . رجوع به : نفس خود را بکش . . . ، شود .

عاجز نیست ـ اژدها از جواب مار افسا (گر حسودت بسی است . . .) انوری .

عادات السادات سادات العادات . ابوالفتح بستی .

عادت خورشید گیر ، فرد و مجرد شدن
چند بگردار ماه خیل و حشم داشتن . خاقانی .

عادت طبیعت ثانویست . رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

عادت کرده باز نتوان کرد . (عادتم کرده‌ای بخلعت خویش . . .) مسعود سعد . رجوع به : العادة طبیعة . . . ، شود .

عادلی سایهٔ خدا باشی　　ور نه چون سایه بی بقا باشی . اوحدی . رجوع به : اسکندر رومی را . . . ، شود .

عارفان در دمی دو عید کنند　　عنکبوتان مگس قدید کنند . سنائی .
مرا چون دعوت عیسی است عیدی هر زمان در دل　　دلم قربان عید فقر و کنج گاو قربانش . خاقانی .

عارفان که جام حق نوشیده‌اند　　رازها دانسته و پوشیده‌اند . مولوی .

عارف بذات شو نه بدلق قلندری (ترك هواست وادی دریای معرفت(؟)) سعدی . رجوع به : حاجت بکلاه . . . ، شود .

عارف چو بخود رسید بیند همه را .

عارف کردگار زرچکند　　ولی الله بار و خرچکند . اوحدی .

عار ناید شیر را از سلسله : (مانداریم از رضای حق گله . . .) مولوی . نظیر :

باز هم باز بود گرچه که او بسته بود　　صولت بازی از باز فکندن نتوان . فرخی .

عاریت باقی نماند عاقبت (آنکه مانده‌است باشدعاریت...) مولوی .

عاش حمیداً ومات سعیداً . کشف‌المحجوب. ودرتاریخ بیهقی عاش سعیداً ... الخ ضبط شده است .

عاشق آشفته فرمان‌چون برد　　درددرمان سوزدرمان چون‌برد . عطار.

عاشقان بی‌سیم‌را شب‌جوش (... که هرکه‌را این‌نسیم‌بایددست دامن‌پرسیم شاید) ازمقامات حمیدی .

عاشقان جام فرح آنگه کشند　　که‌بدست خویش‌خوبانشان کشند . مولوی.

عاشقان‌را زننك ونام چه‌غم (مستم از گفتگوی عام چه غم...) اوحدی .

عاشق آیینه‌باشدروی خوب

(هرکه او ازصلب فکرت خوب زاد　　آینه در پیش او باید نهاد
. . . .　　صیقل جان آمد اوتقوی‌القلوب
هرکه دارد روی خوب با نظام　　طالب‌آیینه باشد والسلام .) مولوی .

عاشق بی‌درم‌زبون باشد (اوحدی گر توصد زبان داری ...) اوحدی

عاشقان‌را هست بی‌سرمایه سود (عاشقان‌راکارنبود باوجود ...) مولوی.

عاشقان‌را همه‌گر آب‌برد　　خوبرویان همه‌را خواب‌برد . ایرج‌میرزا.

عاشق بی‌طلب چه‌گرد کند　　مردبایدکه‌کار مردکند

(چندگوئی که شیشه بشکستی　　کی بود کار جام بی مستی
جد و جهدی بکار می‌باید　　هرکه را وصل یار می‌باید
همه محرومی از نجستن تست　　بی‌بری ازگزاف رستن‌تست...
درد ما را بمرغ و ماش چکار　　عاشقان را بنان وآش‌چکار.) اوحدی .

عاشق تابه‌کی‌شود ماهی (کی‌شود شوی لاهی اللهی...) سنائی .

عاشق دلداده‌را خواب ای شگفت !

(عاشقی بوده است درایام پیش　　پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها دربند وصل ماه خود　　شاه مات و مات شاه:شاه خود
گفت روزی یار او امشب بیا　　که به پختم از بی تو لوبیا
درفلان حجره نشین تانیم شب　　تا بیایم نیم شب من بی طلب
شب‌درآن‌حجره‌همی کردانتظار　　بر امید وعدهٔ دیدار یار
ساعتی بیدار بدخوابش گرفت　　. . . . . . .

بعد نصف اللیل آمد یار او صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد که توطفلی گیر این میباز نرد . مولوی .

عاشق رنج است نادان تا ابد (...خیزولااقسم بخوان تافی کبد .) مولوی .

عاشق طعم وصل آنگاه داند که عاجز گردد ازهجران عاجل
(ولیکن اوستادان مجرب چنین گفتند در کتب اوایل که...) منوچهری .

عاشق کور باشد . تمثل:
ندانستم که عاشق کور باشد کجا بختش همیشه شور باشد . ویس‌ورامین .
نظیر: حبك الشیئی یعمی ویصم. عاشق کوری باشد. نفایس‌الفنون. عاشق کور است . گج.
رجوع به: ازمحبت نار نوری...، شود .

عاشق که شد که یار برویش نظر نکرد
ای‌خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست . حافظ .
رجوع به: تشنه‌مینالد که کو...، ورجوع به: ازتوحرکت...، شود .

عاشقم پول ندارم کوزه‌ت‌را بده آب بیارم .
سوال کردم گل‌را که بر که‌میخندی جواب‌داد که برعاشقان بی‌دینار.عمادی‌شهریاری.
عاشق بی‌درم زبون‌باشد. اوحدی. عاشقان بی‌سیم‌را شب‌خوش. ازمقامات‌حمیدی. و رجوع به: اگرتنگدستی مرو...، شود .

عاشقم لکن تاکنار بام . ز مجموعهٔ امثال فارسی طبع‌هند .

عاشق میدان و اسب وپای نه عاشق زمرولب وسرنای نه . مولوی .

عاشق ناپاك باید دلبر قلاش‌را (نیست قلاشی چوتوونیست ناپاکی چومن...)
عبدالواسع‌جبلی .

عاشق نبود ز عیب معشوق آگاه . (گویند که معشوق توزشت‌است وسیاه گرزشت‌و سیاه‌است مرا نیست گناه من‌عاشقم ودلم بدو گشته تباه ...) فرخی. رجوع به: ازمحبت‌نار نوری میشود، شود .

عاشقی پیداست اززاری دل (... نیست‌بیماری چوبیماری دل.) مولوی .
عاشقی‌را چه‌جوان چه‌پیرمرد عشق برهردل که‌زد تاثیر کرد . عطار.
عاشقی‌شیوهٔ رندان بلاکش باشد (نازپرورد تنعم‌نبرد راه بدوست...) حافظ .
عاشقی کارسری نیست که بربالین‌است (خواب‌درعهد تودرچشم‌من‌آید هیهات...)

سعدی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

عافیت سایه بر وی اندازد   که ز خود باکسی نپردازد . مکتبی .

عاقبت‌ازماغبارماند زنهار   تاز تو برخاطری غبار نماند . سعدی .

عاقبت بدگوئی دشمنی‌است .

عاقبت‌جوینده یابنده بود (گر گران و گرشتابنده بود) مولوی . (... چونکه درخدمت شتابنده بود .) مولوی . که فرج‌ازصبرتابنده بود.) مولوی . (سایهٔ حق برسر بنده بود ...) مولوی .

نظیر: هر که جویا شدبیابدعاقبت   مایهٔ درد است اصل مـرحمت . مولوی .
من طلب شیئاً و جد وجد . من دق بابا ولج ولج .

گفت پیغمبر که چون کوبی دری   عاقبت زان در برون آید سری
چـون نشینی بـر سر کوی کسی   عاقبت بینی تو هم روی کسی . مولوی .

و رجوع به : ازتوحر کت ...، شود .

عاقبت خشم پشیمانیست .

عاقبت سوی حقیقت هرمجازی میکشد (میپزم‌سودای خامش‌تابسوزم اندران...) ابن یمین . نظیر : المجازقنطرةالحقیقة . عاقبت ظاهرسوی باطن رود . مولوی .

عاقبتش‌مثل‌عاقبت یزید ، (یا) مثل آخرت یزید شده است . درآخرکار، یاعمر بسیاربدبخت وسیه روز کاراست .

عاقبت ظاهرسوی باطن رود (ظاهرش گیرارچه ظاهر کژبود...) نظیر : الظاهر عنوان‌الباطن . ورجوع به : عاقبت سوی ...، شود .

عاقبت گرگ زاده‌گرگ شود   گرچه باآدمی‌بزرگ شود. سعدی . رجوع به : ازمار نزاید ...، شود .

عاقبت‌کاهلی خواریست .

عاقبت مستی ای دودیده خرابیست (درغمت ای ناصرای دودیدهٔ روشن   مردم چشم‌بسان مردم آبیست   دل که زغمهات مست بودخراب‌است ...) قطب‌الدین سرخسی،

عاقبت میمون‌لولی راگذر برچنبراست .

عاقبت نیکوتر آید چون‌گشاید دیرتر (هرچه اندیشه در آن بندی گشاید بی خلاف ...) معزی .

عاقبت هرکسی‌ز پست وبلند   بجزای عمل شود پایند . مکتبی . رجوع

به : ازمکافات عمل ....، شود .

عاقل آسوده زید تا بجهان خر برجاست .

عاقل آنگه رود بخانهٔ نحل که بگل چهره را بینداید . خاقانی .

عاقلان پیروی نقط نکنند . ازمجموعهٔ امثال طبع هند .

عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند جاهلان آخر بسر برمیزنند . مولوی .

رجوع به : مردآخربین ....، شود .

عاقلان دانند . نظیر : الحق یعرفه اولوالالباب . هر که داند داند .

عاقلان دانند بحر از گوهر و سنگ ازغدیر (با تو گر یکسان نماید خویشتن را مدبری ...) سیف اسفرنك .

عاقلان نبرد لنظ نکنند .

عاقلانرا حلاوتی در جان غافلانرا تلاوتی بزبان. سنائی . غافلان بتلاوت قرآن دل خوش کنند و صاحبدلان حلاوت جان از معنی آن دریابند . نظیر :

صدف آمد حروف و قرآن در نشود مایل صدف دل حر . سنائی .

عاقلان را یك اشارت بس بود (عاشقان را تشنگی زان کی رود .) مولوی .

عاقل از دیك علقم حلوای صابونی (۱) توقع نکند . نقل بمعنی‌از زیدری .

عاقل باختیار نخواهد هلاك خویش(...من درهلاکم و زکفم رفت اختیار .) قاآنی .

عاقل بکنار آب تا پل می‌جست دیوانهٔ پا برهنه از آب گذشت . نظیر :

عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق با هفتم سما

عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا . مولوی .

کاریکه بعقل بر نیاید دیوانگیش گره گشاید .

عاقل تر پادشاهی از وزیر ناگزیر باشد و بهترین شمشیری ازصیقل نامستغنی و فاره تر اسبی بتازیانه محتاج . (حکیمان گفته‌اند ...) ازعقدالعلی .

عاقل چگونه دل بنهد بر فسانه‌ای این کوشش و کشش همه بیکار چون بود...) اوحدی .

عاقل دو بار فریب نمیخورد. رجوع به : هر کسی انگشت خودیکره کند...،شود.

عاقل زجفای چرخ گردنده هر بد که ببیند آن ز خود بیند

نظام‌الدین محمد بن عمرمسعود . رجوع به : دوائك فیك ...، شود .

---

(۱) حلوای صابونی حلوای سفید است . انوری راست :

ازشره گوئی همی حلوای صابونی خورد گر خمیر نان اورا جمله ازصابون کنی .

صابونی است صحن زمین‌لب به‌لب زبس کاورد قندمصری بازار گان برف . کمال‌اسمعیل.

عاقل سخن خلق بافسانه نگیرد . نظیر: تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها . نگویند از سر بازیچه حرفی   کز آن پندی نگیرد صاحب هوش . سعدی.

عاقل غم خورد کودک شکر .

(ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه(۱) گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور   زانکه . . . . .) مولوی .

عاقل کی بر آرد سر بادی   که تاج بهمن و کی برده باشد
(دمادم باد میگوید در آن گوش   که ره در پردهٔ پی پرده باشد که...) عمعق .

عاقل نشود غافل (...غافل نشود عاقل.)

عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست (سالک نخواسته است ز دیوانه رهبری...) پروین. رجوع به : لیس علی المجنون...، شود .

عاقل نمیگذارد بر دم مار پای (دل پای بست زلف تو شد عقل از او مجوی...) از خزان و بهار کاشف شیرازی .

عاقلی گرد نا نهاده مگرد   که جهان جز نصیبه نتوان خورد اوحدی .

عالم آنکس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق و خود نکند . رجوع به : با علم اگر عمل نکنی . . . ورجوع به : آه از این واعظان . . . ، شود .

عالم بلا عمل کشجرة بلاثمر . دانشمندی که دانش خود بکار نه بندد مانند درختی است که بر نیارد . رجوع به : باعلم اگر عمل نکنی...، شود .

عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم .

(صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم   شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم...) صائب
نظیر: خوش است مستی و از روز کار بیخبری   که چرخ غاشیهٔ مرد بی‌خبر کشدا . معزی .
جمله عالم ز اختیار هست خود   می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند   ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است   ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی   یا بهستی یا بشغل ای مهتدی . مولوی.

---

(۱) حضرت جلال الدین محمد بلخی در چند جای مثنوی حدیقهٔ حکیم سنائی را الهی نامه مینامد. ودیگری از مثنویها بهاء الدین ولد بازحدیقه را الهی نامه نام میدهد .

رجوع‌به: استن این عالم ای جان . . . ، شود .

عالم بی‌عمل زنبور بی‌عسل است . سعدی. رجوع‌به: باعلم اگر عمل نکنی...،شود.

عالمت یوز پای در دام است   واعظت مرغ دانه در منقار
(...این یکی چون کند تمام سخن   وآن دگر کی کند بکام شکار) اوحدی .
رجوع‌به : آه ازاین واعظان...،شود .

عالم چو پای برسر افلاک می‌نهد   گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس. ابن‌یمین.

عالم عالم اختیار است . رجوع‌به : لاجبرولاتفویض...،شود .

عالم عالم اسباب است . نظیر : ز بی‌آلتان کار ناید درست . رجوع به : ابی‌الله ان یجری‌الامور...،شود.

عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار . سعدی .

عالم همه پرموسی و چوب است ولیکن
یک موسی از آن کو که زچوبی بکند مار . سنائی .

عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی (آدمی درعالم خاکی نمی‌آید بچنگ ..)حافظ.

عالمی را که گفت باشد و بس   هرچه گوید نگیرد اندر کس . سعدی.
رجوع به : دوصد گفته چون نیم کردار...،ورجوع‌به: باعلم اگرعمل نکنی . . . ، شود.

عالمی را یک سخن ویران کند (روبهان مرده را شیران کند .) مولوی .

عالیجاه‌عزت‌همراه یعنی مو . مو در بعض لهجه های فارسی بمعنی من است ومثل از حاکمی عامی مشهور شده است که چون فرمان حکومت اورا برسر جمع میخواندند وحسب‌الرسم قبل از نام او عالیجاه عزت همراه نوشته بودند بگمان اینکه دیگران نمیدانند گفت...

عالیها سافلها کردن. مقتبس از آیهٔ شریفهٔ فلما جاء امرنا جعلنا عالیها سافلها. سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۸۴

تمثل: آیت عالیها سافلها خواند ملک   که شد از لشکر منصور ملک فتح مبین. سوزنی.

ای طاعت تو فرض و دگر نافله ها   وز بخشش تو قافله در قافله ها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نگشاد   کلک تو کند عالیها سافلها . مسعودسعد.

وآنرا عالیها سافلها کردند . تاریخ سلاجقهٔ کرمان .

نام زد کن بزمین زلزلها   ساز ز آن عالیها. سافلها . جامی.

عامل سلطان چون درزیست که روزی دیبا برد و روزی کرباس . عباس بن حسین وزیر . نقل از شاهد صادق . ومراد آنکه عامل را نرسد تا ازقبول هیچگونه خدمت هرچند خرد و ناچیز باشد تن زند .

عامی مظلوم کش ظالمتر است (از کمین سنگ‌شان سوی داود جست . . .) مولوی.

عاهدت‌الله خاطر جمع. امیر بهادر وزیر وفی محمدعلی‌شاه قاجار را باعدهٔ دیگری از درباریان برای سوگند دادن بصداقت نسبت بقانون اساسی بمجلس بردند. سوگندنامه چند سطر درازعربی بود که «بعاهدت‌الله» آغاز میشد. امیر بهادر یا برای ندانستن عربی یا بعلت احتراز از ایمان مغلظ سه بار گفت عاهدت‌الله خاطر جمع. و اینک در قسم یا در قصد توریهٔ در قسم بمزاح باین تعبیر تمثل کنند.

عباد الرحمن الذین یمشون علی الارض هونا و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما. قرآن کریم . سورهٔ ۲۵ . آیه ٦٤.

عبادت بتقلید گمراهی است. (...خنک رهرو را که آگاهی است .) سعدی .

رجوع به : ازخلاف آمد عادت ...، شود .

عبادت بجز خدمت خلق نیست (...به تسبیح و سجاده و دلق نیست .) سعدی.

عباراتنا شتی و حسنك واحد (... وکل الی ذاك الجمال یشیر.)

عبالةعنق اللیث من اجل انه اذا ما دهاه الامر قام بنفسه. رجوع به: شیر گردن ستبر از آن...، شود .

عبای ملانصرالدین است. چند تن بنوبت این یک جامه را می‌پوشند .

عبدالشهوة اذل من عبدالرق. علی علیه‌السلام .

عمر کنعانی و حکم لقمانی باید تا بر حاشیهٔ اوراق روزگار پاید. مقامات حمیدی .

عتاب دوست خوش باشد ولیکن مر آن را نیز پایانی باید.
جمال‌الدین عبدالرزاق.

عتبت علی الدنیا بتقدیم جاهل وتاخیر ذی لب فأبدت لی‌العذرا
بنوا الجهل ابنائی واما اولی النهی فانهم ابناء ضرتی الاخری.

عثرت سخن را اقالت نیست (... و زلت مقالت را استمالت نی .) مقامات حمیدی.

عجب آرد معجبان را صد بلا (این سلاح عجب من شد ای‌فتی...) مولوی .

عجبا للمحب کیف ینام. (...کل نوم علی‌المحب حرام .) تمثل :

شب دراز نخسبم که دوستان گویند بسرزنش عجباً للمحب کیف ینام . سعدی .

عجبت لمن یحتمی من الطعام مخافة الداء و لا یحتمی الذنوب مخافة النار.
حدیث . اقتباس :

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده ترا ترسا همیگوید که در صفرا مخور حلوا .
ز بهر دین بنگزاری حرام از حرمت یزدان ولی از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا . سنائی.

عجب رعایت اطفال بی‌پدر کردی   عجب یتیم نوازی بجای آوردی .
زبان‌حال حضرت‌حسین بن‌علی علیه‌السلام دررؤیای زینب درشب وفات رقیه علیهما سلام.

عجب عجب‌که ترا یاد دوستان آمد (... بیابیا که ز تو کار من بجان آمد .)
ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان .
نظیر : آفتاب ازکدام سمت درآمده ؟ پارسال دوست امسال ناشناس .

عجب کشکی‌سائیدیم ، (یا) عجب ماستی خریدیم‌که همه دوغ پتی بود .
آنچه شد همه جزآن بود که می‌بیوسیدیم .

عجب‌مدان که‌شود خس‌بدست باد اسیر (سبکسران‌حسد گرزبون عزم تواند...)
اخسیکتی .

عجب نباشد اگر بی‌سپه شود منصور
کرا خدای بود روز رزم ناصرویار . معزی .

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز نقشی
که ازخورشید جزگرمی نبیند چشم نابینا . سنائی.

تمثل: خوش‌بیان کرد آن‌حکیم‌غزنوی   بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبینند غیر قال   این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور   غیر گرمی می نیابد چشم کور . مولوی.

عجلا جسداً له خوار . قرآن‌کریم . سورهٔ۲۰ . آیهٔ ۹۰.
اقتباس : قد شابه بالوری حمار   عجلا جسداً له خوار . سعدی .

عجله‌کار شیطان است . رجوع به : العجلة من‌الشیطان ، شود .

عجم زنده‌کردم بدین پارسی (بسی رنج بردم دراین سال سی...) فردوسی.

عجمی‌وار نشستن؟ البته‌نوعی‌نشستن است که حکایت ازصفت وحالتی‌ازنشیننده کند لکن برنگارنده معلوم نیست .
عجمی وار نشینم چو ببینم کز دور   میخرامد عربی وار بپوشیده سلب . سنائی.

عجوزی گرکند گلگونه برروی
چوتوسن زاشترازوی رم‌کند شوی . امیرخسرو دهلوی.

عداوت عداوت‌آورد . نظیر: دشمنی دشمنی می‌آورد .

عدل آن بود که ناقص فدای کامل بود . غزالی . ازکیمیای سعادت .

عدل انوشیروان . ولدت فی زمن‌الملک العادل . حدیث .

ای تورادرعدل کهتر چاکری نوشیروان   وی تورادرحمله کمتر بندهٔ اسفندیار. سیدحسن غزنوی

قارون بمرد آنکه چهل خانه گنج داشت   نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت. سعدی.

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند. سعدی.

زهی اندر جهانداری و بیداری چوافریدون   زهی اندرنکوکاری و هشیاری چونوشروان. فرخی.

زهی بهمت کسری و فر افریدون   زهی بسیرت جمشید و داد نوشروان. فرخی.

تاتو در دیوان بودی در دیوان ترا   کس ندیده‌است زدرگاه ملک نوشروان. فرخی.

آن ملک رسم وملک طبع وملک خو که بدو   هر زمان زنده شود نام ملک نوشروان. فرخی.

ترا عدل نوشیروانست و از تو   غلامانت را تاج نوشیروانی. فرخی.

بجوی اندرون آب نوشین روان شد   از این عدل و انصاف نوشین روانی. فرخی.

همان سهم تو سهم اسفندیاری   همان عدل تو عدل نوشیروانی. منوچهری.

عدل بازوی شه قوی دارد   قامت ملک مستوی دارد

(عدل شمعی بود جهان افروز   ظلم شه آتشی ممالک سوز...) سنائی.

رجوع باسکندر رومی را...، شود.

عدل باشد پاسبان کامها   نی بشب چوبک زنان بربامها. مولوی.

عدل ترازوی خداست درزمین (گفته‌اند ...) عقدالعلی.

عدل چون گشت باخلافت یار   نهلند ازخلاف و ظلم آثار.

(پیش دستان که پیش ازاین بودند   یکدم از درد سر نیاسودند

بتو هشتند منزلی آباد   تا از ایشان کنی به‌نیکی یاد

زانچه هست اربهش ندانی کرد   جهد کن تابهش توانی خورد

سیرت آن گذشتگان بشنو   چون شنیدی بنه اساسی نو

خوش زمینی است در عمارت کوش   حاصل رنج خود بپاش وبپوش.

... ایکه بر تخت مملکت شاهی   عدل کن گر ز ایزد آگاهی...

... عدل باید خلیفه را پس حکم   عدل نبود کجا کند کس حکم

عدل بی علم بیخ و بر نکند   حکم بی عدل وعلم اثر نکند

تخت را استواری از عدل است   پادشه را سواری از عدل است

دود دلها بدادگر نرسد   عادلان را بجان خطر نرسد

پایداری بعدل و داد بود   ظلم و شاهی چراغ و باد بود

طاق کسری بداد ماند درست   خانه سازی بدادکوش نخست

عدل و عمر دراز هم زادند　　عاقلان زین چنین خبر دادند
شاه کو عدل وداد پیشه کند　　پادشاهیش بیخ و ریشه کند
سایهٔ کردگار باشد شاه　　شاه عادل نه شاه عادل گاه
سایه آنرا بود که دارد تن　　تو بر آن نور رنگ سایه مزن
نور کلی ز سایه دور بود　　سایهٔ نور نیز نور بود
خلق از این سایه در پناه آیند　　مردم از فر او براه آیند
شاه خفته است فتنهٔ بیدار　　چشم دولت ز شاه خفته مدار
عدل باید طلایهٔ سپهت　　تا کند فتح را دلیل رهت
لشکر از عدل بر نشان وزداد　　تا کنندت بفتح و نصرت شاد
بتو دادند ملک دست بدست　　مده این ملک را بغافل مست
ظلمت از ظلم دان و نور از عدل　　این بدان ومباش دور از عدل. اوحدی.

رجوع باسکندر رومیرا . . . ، شود.

عدل ساعة خیر من عبادة ستین سنة. حدیث. اقتباس:

شاه را به بود از طاعت صدساله وزهد　　قدر یکساعت عمری که دراوداد کند.
عدل یکساعته ات را بقیاس　　شصت ساله عمل خیر شناس. جامی.

عدل سلطان به از فراخی سال. (شه چوعادل شود زقحط منال ...) سنائی.

رجوع به: اسکندر رومیرا ...، شود.

عدل عمر. تمثل:

بدست اوست همه علم حیدر کرار　　بنزد اوست همه عدل عمر خطاب. فرخی.
ای بتو آباد عدل عمر خطاب　　وی بتو بر پای علم حیدر کرار. فرخی.
باعلی خیزد هر که از تو بیاموزد علم　　باعمر خیزد هر که از تو بیاموزد داد. فرخی.
گیتی از عدل بیاراید تا در گذرد　　عدل وانصاف ملک مسعود از عدل عمر. فرخی.
ای بمردی و کف راد ولیعهد علی　　وی بانصاف و دل پاک ولیعهد عمر. فرخی.
امیر عالم عادل محمد محمود　　که روزگار بدو باز یافت عدل عمر. فرخی.
بادل حیدری و باخوی عثمان چه عجب　　زانکه بادانش بوبکری وعدل عمری. فرخی.
شاهی است مرا یاور باعدل عمر همدل　　بندیش ازاو گرهش داری وبصر داری. فرخی.
دوری از جهل همچو علم علی　　پاکی از جور همچو عدل عمر. سنائی.
آنکه مر ملک وملک راز نکوروائی وداد　　دست بنهاد چودر عمر خود از عدل عمر. سنائی.

امروز در این دور دریغا نخورد هیش / از عدل تو یك سوخته برعدل عمر بر. سنائی.
کسوت عدل ملك باکسوت عدل عمر / در طرازداد ورزی بریکی منوال باد . سنائی.
عمرسیاست وعدلی علی شجاعت وجود / سبیل‌سنت هردو قدم گذار تو باد . سوزنی.
نام عمر زنده کرد و داد بگسترد / نام ستم کرد از نهاد جهان کم . سوزنی.
بعمر عدل عمرورز وجاودان زی‌زانك / بعدل نام عمر زنده ماند جاویدان. سوزنی.
نام عمر بعدل وسیاست سمر شده‌است / امروزهم بعدل وسیاست سمر توئی . سوزنی.
عمر عادل زمانه توئی / شاید ار نیست باب تو خطاب . سوزنی.
خدایگان سلاطین وصدر ملك خدای / که‌صدق وعدل چوبوبکروچون‌عمر دارد .مختاری.
بوبکر شد از نعمان درداد عمر فرمان / درزهدوحیاعثمان آن چون‌علی اندردین. مختاری.
شاهیکه‌گر بیان دهد اخلاق او خرد / فهرست باس حیدر وعدل‌عمر شود. مسعودسعدسلمان.
آنکه او را خدای عز و جل / داد علم علی و عدل عمر. مسعودسعدسلمان.
بریده نیست امید خلاص وراحت من / دراینزمانه که‌تازه‌شده‌است عدل‌عمر. مسعودسعدسلمان
ترا صدق بوبکر و علم علی / ترا فضل عثمان وعدل عمر. مسعودسعدسلمان.
چون‌ترا دیدندصدق وعدل بوبکروعمر / مرترا علم‌علی وحلم عثمان آمدند. ادیب‌صابر.
سید مشرق علی که همت عالیش / عدل عمر در زمین شرق پراکند. ادیب‌صابر.
فعل ورسم تو زمیراث حسین وحسنند / علم وعدل توزآثار علی وعمرند. ادیب‌صابر .
زه‌زه ایشاه جهان بخش که درنوبت‌تو / عدل‌راچاشنی‌وسکهٔ‌عدل‌عمراست. مجیر بیلقانی
ای‌حیاراهمچوعثمان‌علم‌را همچون‌علی / ای‌صداقت‌را چوبوبکر ایعدالت‌راعمر. ارزقی.
مکارم‌را چو برخیزدامل جود علی یابد / مظالم‌راچوبنشیندجهان‌عدل‌عمر گیرد. سیدحسن‌غزنوی
بدین اندرهمی ازعلم ترتیب‌علی سازد / بملك‌اندرهمی‌ازعدل آئین‌عمر گردد. عبدالواسع‌جبلی.
حضرت تو بحاصل کنند عدل عمر / اگر بظلم گرایدزمانه چون‌حجاج. ادیب‌صابر.
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان / کزعدل پدید آرد برهان عمر بر. عنصری.
فزود حرمت عدل عمر بدین درست / نموده‌حجت‌علم علی‌زرای‌مصیب. ادیب‌صابر.
علم با منفعتش گوئی علم علیست / عدل‌عاملش (؟) گوئی‌عدل‌عمر است. معزی.
از قدر چو عیوقی وز عدل چو فاروقی / وز گوهرسلجوقی پاکیزه‌ترین گوهر. معزی.
روز کین ورزم‌در پیکار کردن چون‌علی / روزدین‌وداددرانصاف دادن‌چون‌عمر .معزی .
فلك نه‌ای و بقدر بلند چون فلکی / عمر نه‌ای وبعدل تمام چون عمری . معزی.

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ — بعدل چون عمری و بهوش چون هوشنگ. معزی.
ازعلم اگر شده‌است علی درجهان علم — وزعدل اگر شده‌است عمر درجهان سمر. معزی.
کهف ملت شاه ترک چین علاءالدین که او — سیرت و نام پیمبر داردو عدل عمر. معزی.
شیعیان چون زور تو بینند خوانندت علی — سنیان چون عدل تو بینند خوانندت عمر. معزی.
پای تشریف صاحب عادل — که جهان را بعدل چون عمر است. انوری.
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت — چنانکه دین محمد بعدل و داد عمر. انوری.
محمد آنکه زجاهش گرفت ملت و ملک — همان نظام که دین زابتدا بعدل عمر. انوری.

عدل کن زانکه درولایت دل — در پیغمبری زند عادل. سنائی.

رجوع به: اسکندر رومیرا ...، شود.

عدل کن زانکه سروبستان را — دست کوتاه داده‌عمر دراز. سیف اسفرنگ.

عدم العلة علة العدم.

عدم صحة السلب امارة الحقیقة.

عدم موجود گردد این محال است — وجود از روی هستی لایزال است
نه آن این گردد و نه این شود آن — همه‌اشکال برتو گردد آسان. شبستری.

رجوع به: چیزیکه هست ...، شود.

عدم وجدان دلالت برعدم وجود نمیکند.

عدو را بجای خسك زر بریز — که بخشش کند کند دندای تیز. سعدی.

نظیر: چو پیدا شود دشمنی کینه جوی — نهان هرزمان پرس از کار اوی
چو با او نشاید نبرد آزمود — بچیز فراوانش بفریب زود. اسدی.

رجوع به: احسان همه خلق ...، شود.

عدوشود سبب خیر اگر خدا خواهد (... خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگ است.)

نظیر: و اذا اراد‌الله نصرة عبده — کانت له اعداؤه انصارا.
قصدت مساتی فاجتلبت مسرتی — و قد یحسن الانسان من حیث لایدری.
فعل الجمیل ولم یکن من قصده — فقبلته و قزمته بذنوبه
و لرب فعل جائنی من فاعل — فحمدته و ذممت من یاتی به.

عدوعاقل خیر من صدیق جاهل. علی علیه‌السلام. اقتباس:

خصم دانا که در پی جان است — بهتر از دوستی که نادان است. مکتبی.
گفته اند اینکه دشمن دانا — به زنادان دوست در همه جا. مکتبی.

رجوع به : آلوچوبه...، شود .

عدو کش باش درهنگام پیکار   **که تا گردند احبابت خریدار** . کاتبی.

عدوی خانه خنجر تیز کرده   **تو ازخصم برون پرهیز کرده** . وحشی.

عدوی خواب جوانان می نابست (من خواب زدیده بمی ناب دبایم آری...)منوچهری.

عذراحمق بدتر ازجرمش بود (...عذرنادان زهرهردانش بود.) مولوی. نظیر:

وکل امرء جفت ینابیع عقله   فلا ذنبه ذنب ولا عذره عذر

عذر احمق را نمیباید شنید . ورجوع به : عذر بدتراز گناه...، شود .

عذراحمق‌را نمیباید شنید . (مرغ بیوقتی سرت باید برید...) مولوی . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

عذراومی . معشوقه های مثلی عرب .

تن از جامه عوران آبان و دی   بپوشند اکسون چو عذرا ومی . مرحوم ادیب .

عذربدتر ازگناه . عذر بدتر ازگناه آوردن . تمثل :

عذر خواهی کندم بعد از قتل   عذر بدتر زگناهش نگرید . محتشم .

دل برده‌ای وقصدبجان میکنی‌هنوز   رورو که‌عذرت از گنه‌ایماه‌در گذشت. سیدحسین‌غزنوی.

عقل تو از بس که آمد خیره سر   هست عذرت از گناه تو بتر . مولوی .

نظیر: عذره اشد من جرمه . ان‌خصلتین‌خیرهماالکذب خصلتاسوء . خیال کردم‌خانم‌است.

عذرلنگ . عذرلنگ آوردن . تمثل :

عذر تو اگر چه لنگ من پیوست   خرسند شدم بعذر لنگ تو . سنائی .

چو امر نافذ او عذرلنگ ننیوشید   بزیرزینش‌درآمدفلك‌برهواری . رفیع‌الدین‌لنبانی.

برد لنگی براهواری پیش   پیشم ازبسکه عذر لنگ‌آورد . انوری.

بحکم آنکه من‌ازخاك در کهت دورم   زغصه‌هر نفسم بازمانه‌صدجنگ است

مجال‌عذرفراخ‌است ازاینجهت‌لیکن   زبان‌نطق‌ندارم که‌وقت‌بس‌تنگ‌است

حدیث لنگی استر بعذر میشاید   اگربنکته‌بگویم که‌عذرهم‌لنگ‌است. ظهیر.

هدهدش گفت‌ای‌چو گوهر جمله‌رنگ   چند لنگی چندآری عذر لنگ . عطار .

هریکیرا بود عذری لنگ لنگ   اینچنین کس کی کند عنقابچنگ. عطار .

ز ناتوانی پایم بدست عذری هست   توعذرلنگ بنوعی که‌میتوان برسان. سلمان‌ساوجی.

مثال کاتبی از سنگلاخ وادی فقر   ملنگ‌وار بپایان برا این‌طریق‌وملنگ

میارعذر که‌ره‌دور ومرکبم لنگ‌است   که عذرلنگ‌نشاید زرهروان ملنگ. کاتبی .

بر دد رعذر بس لنگی بر هواری ومن هر دم — گناهی نو بر او بندم برای عذر بس لنگش . اخسیکتی .
من چگویم جفا و جنگ ترا — جرم رهوار و عذر لنگ ترا . اوحدی .
جهان بی وفا نوری ندارد — دمی بی ماتمی سوری ندارد
اگر سیمت به بخشد سنگ باشد — اگر عذریت خواهد لنگ باشد . عطار .
سر فکنده است فلك برقدم استغفار — عذر لنگش مشنوز انکه نه خرداست گناه . اخسیکتی .

عرش و شرع و شعر ازهم خاستند — کار عالم زین سپس آراستند .

نظامی . رجوع به : ان من الشعر لحکمة ، شود .

عرصهٔ کش خاك زرده دهیست — زر بهدیه بردن آنجا زابلهیست . مولوی.

رجوع به : ران ملخ بسلیمان... ، ورجوع به : زیره بکرمان بردن ، شود .

عرض باز بسته است لابد بجوهر (بشمشیراو باز بسته است گیتی...) ازرقی .

عرض را جدائی نباشد زجوهر (نباشد جدا از کف اوسخاوت..) ادیب صابر .

نه جود را غرضی حاصل است بی کف تو — نه در جهان عرضی ممکن است بی جوهر . ادیب صابر .

عرفت الله بفسخ العزایم و نقض الهمم . علی علیه السلام .

عاقلان از نامرادی های خویش — باخبر گشتند ازمولای خویش

. . . .

چون مراداتت همه اشکسته پاست — پس کسی باشد که کام او رواست . مولوی .
زقدرت ملك العرش یك نشان این است — که کارها بخلاف مراد ما باشد . عبدالواسع جبلی .

عرق کردن ـ یاعرق نکردن. بعلت زفتی با رنج و تعبی تمام چیز کمی بکسی دادن، (یا) ندادن.

شبی بمجلس میر اردشیر در رفتم — به بنده بود یکی قطعه بهتر از طبقی .
از او شراب طلب داشتم من بیمار — تبش گرفت و نکرد ازفسردگی عرقی . کاتبی .

عروس بی جهاز روزهٔ بی نماز دعای بی نیاز قورمهٔ بی پیاز .

عروس تعریفی آخرش شلخته درمیاید .

عروس نبانش دوتاست ، (یا) عروس چهار تنبان دارد مفت کپل گنده ش .

نظیر : ایها الممتن علی نفسك فلیکن المن علیك .

عروس جوان داماد پیر — سبد را بیار جوجه بگیر .

عروس جوان گفت باپیر شاه — که موی سپید است مار سیاه

(جوان زن چو بیند جوانی هژبر — بنیکی نیندیشد از شوی پیر...) بدایعی بلخی.

رجوع به : چو پیریت سیمین کند... ، شود .

عروس حمام براست . نسیجی بی دوام لکن خوش ظاهراست .

عروس را به پیرایهٔ همسایه یك شب پیش نتوان پیراست . مقامات حمیدی.

عروس سرخودشرا نمیتوانست ببندد میرفت سرهمسایه را ببندد .

عروس‌شدم خلاص شدم .

عروس که بمارسید شب کوتاه شد . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

عروس ماعیبی ندارد کوراست کچل‌است سرگیجه دارد . نظیر: نجنب که کنجی . عنز بها کل داءٍ

عروس‌مملکت آن‌در کنار گیرد تنگ
که بوسه برلب شمشیر آبدار دهد . ظهیر :

تمثل: عروس‌مملکتش‌درحباله زان‌آمد / که داد برلب تیغ وسرسنان بوسه. ابن‌یمین .

نظیر: جهان‌زیرشمشیرتیراندراست . فردوسی . چرخ‌اعتراض‌ناردبراختیارتیغ . مسعودسعد.

تیغ بردوش‌نه‌وازدی‌وازدوش مپرس / گر بخواهی که‌رسد نام‌تو تارکن‌حطیم . بوحنیفهٔ‌اسکافی.

تیغ برگیر و می ز دست بنه / گر شنیدی که ملك هست عقیم . بوحنیفهٔ‌اسکافی.

تیغ مر ملك را نکو یاریست / ملك بی تیغ همچو بیماریست
کشت شد خشك اگر نباردمیغ / ملك پژمرد اگر نخندد تیغ
تازگی‌کشت ابر گریان است / تازگی ملك تیغ خندان است
تیغ باید که خون پذیر شود / ملك بی تیغ کی چو تیر شود
شاه خواهد که جاهدارد ملك / بسیاست نگاهدارد ملك
زآنکه نبوند قلزم و اخضر / جز بتلخی نگاهبان گهر
بی صلیل و صهیل و گیراگیر / چون طنین کی شود صریرسریر
دولت آرای بازوی چیر است / ملك بالای دست وشمشیر است
آب بحر ار نه تلخ و تیزستی / چون دگر آب ها کمیزستی
شاه بی تیغ باغ بی میغ است / پاسبان دین و ملك‌را تیغ‌است
آفتابی که شاه گردون است / هیچ بی‌تیغ نیست شه‌چون‌است
شاهرا گر نه تیغ تیز بدی / خلق را نقد رستخیز بدی
در خور ملك جز نبردی نیست / مرد زی دیگران زمردی نیست . سنائی .

بنیاد ملك بی‌سرتیغ استوار نیست / اورا که‌ملك بایدبی‌تیغ کار نیست
تاتیغ بی‌قرار نگردد میان خلق / برتخت‌ملك‌هیچ‌ملك‌پایدار نیست

لایسلم الشرف الرفیع من الاذی   حتی یراق علی جوانبه الدم .
دست زمانه پارهٔ شاهی نیفکند   در بازوئی که آن نکشیده است رنج تیغ.
ز تیغ دست مکش نام جوی از آن بجهان   که پادشاهان تیغ از برای نام کشند
برنج نفس جهان را فکن در آسایش   که رنج نفس بملک اندرون کرام کشند. ابی رجاء غزنوی.
شمشیر دو رویه کار یک رویه کند .
هان زندگی است در کنف تیغ   ور نیست در طریق دگر نیست . کمالی .
درظل فتح یابد عالم لباس امن   چون شد برهنه چهرهٔ خورشیدوار تیغ. مسعودسعد.
ز دو چیز گیرند مر مملکت را   یکی پرنیانی یکی زعفرانی
یکی زر نام ملک بر نبشته   دگر آهن آب داده یمانی . دقیقی.
شاه کو تاج پر گهر جوید   گوهر تیغ را بخون شوید . سنائی.
خور از پرده با تیغ آید برون   که نظم جهانست تیغ اندرون
از آن کوه راهست چندین شکوه   که با تیغ ازخاک بر رست کوه . مرحوم ادیب.
ورجوع به : الجنة تحت ظلال السیوف ، شود .

عروس میآید وسمه بکشد نه وصله بکند.

عروس نمیتوانست برقصد میگفت اطاق کج است . نظیر :
دامن مرد کاهلی چو گرفت   گله از گردش زمانه کند
مطرب از کار چون فرو ماند   چشم بر گوشهٔ چغانه کند . ابن یمین .

عروسی است می شادی آئین او   که شاید خرد داد کابین او .
(... ز دل بر کشد می تف وردوتاب   چنان چون بخار زمین آفتاب
چو بید است و چون عود تن را گهر   می آتش که پیدا کند شان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید   که آید دراو خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است   کرا کوفت غم مومیائی می است
بدل می کند بد دلانرا دلیر   پدید آرد از روبهان کار شیر
برادی کشد زفت و بد مرد را   کند سرخ چون لاله رخ زرد را
بخاموش چیره زبانی دهد   بفرتوت زور جوانی دهد
خورشرا گوارش می افزون کند   ز تن ماندگی ها به بیرون کند.) اسدی .
رجوع به : اگرشراب...، ورجوع به : چه خوری چیزی...، شود .

عروسی بچشم تماشائی آسان است .

عروسیرا که مادرش تعریف کند. یا تمجید کند برای آقادائیش خوب است.

عروض و قافیه معنی نسنجد — که هر ظرفی در او معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید — که بحر قلزم اندر ظرف ناید
(... چوما از حرف خود در تنگنائیم — چرا چیزی دگر بروی فزائیم .) شبستری.

عروه عفراء . عاشق ومعشوقهٔ مثلی .

وان خجسته پنج شاعر کو کجا بودند نشان — عروه وعفرا وهند ویسه ولیلی شکن (کذا). منوچهری.
وامق بعذرا چون رسید عروه بعفرا چون رسید — اسعد باسما چون رسید الصبر مفتاح الفرج. سنائی.
حدیث جود تو سایر تر است در عالم — زحال عروه وعفرا وعشق دعد ورباب. ادیب صابر.
تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان — قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
در پیش تخت خدمت بخت تو را فلک — بسته کمر بطوع چو جوزا کندهمی. مسعودسعد.
عدل تو و امن عروه و عفرا — طبع تو و جود ویسه و رامین . قاآنی .
جود عفرا و طبع او عروه است — روز بخشندگی و گاه سخا . ادیب صابر .
رجوع به : لیلی و مجنون ، شود .

عزالادب خیر من شرف النسب . رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت بود ....، شود ،

عزالدنیا بالمال وعزالاخرة بالاعمال . حدیث .

عزت اندر عزلت آمد ای فلان — تو چه جوئی ز اختلاط این و آن. شیخ بهائی.
نظیر: گر توخواهی عزت دنیا ودین — عزلتی از مردم دنیا گزین
از حقیقت بر تو نگشاید دری — زین مجازی مردمان تا نگذری
گر ز دیو نفس میجوئی امان — رونهان شوچون پری از مردمان. شیخ بهائی.
دلاخو کن به تنهائی که ازتنها بلاخیزد . الشهرة آفة والخمول راحة . و رجوع به : از بلا دوری طمع داری ....، شود .

عزت ز قناعت است و خواری ز طمع
باعزت خود بساز و خواری مطلب. جامع التمثیل.

عزت هر کس بدست آنکس است .

عزرائیل بدنام است. مردمان بیشتر بعلت افراطها و بی احتیاطیها میرند و گمان برند که عمر آنان برسیده است .

عزم جفت طلب است وطلب آبستن یافت (... یافت را درطلب امکان بخراسان یابم .) خاقانی .

عزم درست تست براق . (پای بر مرکب عزیمت آر   زانکه ...) مغربی .

عزمن قنع ذل من طمع . علی علیه‌السلام . اقتباس :

عکس آن اینجاست ذل من قنع   اندر این طور است عز من طمع . مولوی .
شد ز دید لب جمله تن طبع   خوار و عاشق شد که ذل من طمع . مولوی .
چون نبیند مغز قانع شد بپوست   بند عز من قنع زندان اوست . مولوی .

رجوع به: قناعت توانگر ...، شود .

عزه و کثیر . معشوقه وعاشقی مثلی از عرب . رجوع به : لیلی ومجنون ، شود .

عزیز است آنکس که زر کرد خوار (بگیتی‌درون‌ای‌برخ نوبهار...) مرحوم‌ادیب .

رجوع به : زر را دشمن ...، شود .

عزیزالهی بسعی بدخواه‌ذلیل نگردد. نقل‌ازاندرزنامهٔ‌منسوب بخواجه‌نظام‌الملك .

رجوع به : باخدا دادگان ...، شود.

عزیز باشد نوباوه هرکجاکه رسد (... شکوفهٔ دل ما را چنان گرامی دار . جمال‌الدین عبدالرزاق .

عزیز پدر ومادر . بطنز حمالان را گویند وتعبیریست که با آن منع از گرامی‌داشتن فرزندان وتحریض به سعی در تربیت وتعلیم آنان کنند .

اشاره: ای‌عزیزمادروجان‌پدرتاکی‌ترا   این بزیر پنبه‌داردوآن بزیردوکدان . خاقانی .

نظیر : بچهٔ خویش را بناز مدار   نظرش هم ز کار باز مدار
چون بر آید بخواری و سختی   نشود او زبون بد بختی . اوحدی .
بسا روزگارا که سختی برد   پسر چون پدر نازکش پرورد . سعدی .
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست . حافظ .

عزیزتر زهمه‌خلق یار نیك‌بود (... بکارتر زهمه‌کار خدمت سلطان .) فرخی .

عزیز نبود آنکس که تو عزیز کنی   زبهر آنکه عزیزتو زودگرددخوار
عزیز آنکس باشدکه کردگارجهان   کند عزیزش بی سیر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همی وداری دوست
که آن بود که قضاکرد ایزددادار . ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

رجوع‌به : لاجبر ولاتفویض ...، شود .

عزی که آن ز فضل نباشد هنوز ذل
فخری که آن زفضل نباشد هنوز عار . فرخی.

عزیمت رانخست اندیشه باید (دل‌عاشق سکونت پیشه باید ...) ده‌نامهٔ اوحدی.

عسر الامورمقدمة الیسر . علی‌علیه‌السلام . رجوع به : از پی‌هر گریه ...، شود .

عسس بیا مرا بگیر . نظیر : انت فی‌مثل صاحب البقرة .

عسس‌را چو بادزد یاری بود بگنجینه چون‌استواری بود
(چو خواجه بیغما دهد خانه را چه‌چاره ز تاراج بیگانه را ...) امیر خسرو .

عسل تلخ باشد ترشروی را (زنش گفت بازی کنان شوی را ...)

عسل‌درباغ هست وغوره هم‌هست (... زلیخا هست وجان‌جان کوره هم هست.)

عسل‌گوئی دهان شیرین نگردد . رجوع به : حلوا حلوا دهن ...، شود.

عسل نیست‌که انگشت‌کنند . چرا نمی گذارید بدانجا برود .

عسی ان تحبوا شیئا وهو شر لکم (عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیرلکم و ...) قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ . رجوع به : شاید که چو وابینی ...، شود.

عسی ان‌تکرهوا شیئا وهوخیرلکم . قرآن‌کریم . سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۳ :رجوع‌به : شاید که چو وابینی ...، شود .

عشرت امروز بفردا مفکن . تمثل :
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر . حافظ .
رجوع به : از آنروزیکه از تو ...، شود .

عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فردا خوش‌است (فکر شنبه‌تلخ دارد جمعهٔ اطفالرا..) صائب . رجوع به : از آنروزیکه از تو ...، شود .

عشق رجباتری‌عجبا . (۱) تمثل :
هر که باور می‌ندارد بی‌ثباتی جهان از برای او بر آئین مثل گویند عش. ابن‌یمین.

عشق‌آمدنی بود نه‌آموختنی (گفتی که زبهر مجلس افروختنی
درعشق چه حیله هاست اندوختنی ای بیخبر از سوخته وسوختنی ...،) سنائی .
نظیر : لیس‌فی‌الحب‌مشورة . کاکای امیراعظم‌است عاشق‌است بهر کس که‌شما صلاح‌بدانید.

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت .
(غیر معشوق ار تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود ...) مولوی .

عشق از افلاس میگیرد نمك (... عشق مفلسرا سزد بی هیچ شك .) عطار .

---

(۱) Qui vivra verra

عشق از اول سرکش وخونی بود تا گریزد هر که بیرونی بود. مولوی.

عشق از این بسیار کرده‌است و کند (... خرقه را زنار کرده است و کند.)عطار.

عشق است ومفلسی وجوانی و نوبهار(عذرم پذیر وجرم بذیل کرم بپوش...)حافظ.

نظیر: پیری وفقر ودردسر وقرض ودرد پای امروز داده‌اند بهم هر چهار دست. سلمان ساوجی.

پشت بنفشه از غم پیری بخم بماند گوئی که عشق ومفلسی او را بهم گرفت ادیب صابر.

ناخوشی و غمخوری و مفلسی عاشقی و بی زری و بیکسی. کاتبی.

عشق است وهزار بدگمانی.

عشق بازی بادومعشوقه بداست (هین مکش هرمشتری را تو بدست. مولوی.

نظیر: یك بار بسنده کن که یکدل داری. خدا یکی یار یکی.

عشق بر مرده نباشد پایدار (... عشق را برحی جان‌افزای دار.) مولوی.

عشق بر نقد است بر صندوق نی (خانهٔ معشوقم و معشوق نی . . .) مولوی.

عشق بود باقی و باقی فناست (جنس شما آدمیان کم بقاست. . .)ایرج‌میرزا.

عشق بی‌زبان روشن‌تر است. (گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیك ...) مولوی.

عشق پیری گر بجنبد سر برسوائی زند. رجوع به: آخر پیری داغ امیری. ورجوع به: آتش از چنار پوسیده ...، شود.

عشق چون وافی است وافی میخرد در حریف بیوفا می ننگرد.

(تو بیك خاری گریزانی زعشق تو بجز نامی چه میدانی زعشق

عشق را صد ناز و استکبار هست عشق با صد ناز می‌آید بدست

. . . .) مولوی.

عشق خسرو کرد شکر را بشیرینی مثل

ور نه شکر نام بسیارستی اندر اصفهان قاآنی.

عشق خوبان وسینهٔ او باش! (... نورخورشید ودیدهٔ خفاش؟) ظهیر فاریابی.

عشق خوش است ار مساعدت بود از یار (...یار مساعد نه اندك است نه بسیار.)فرخی.

عشق در ظرف حرف کی گنجد (شرع را دست عقل کی سنجد ...) سنائی.

عشق را بنیاد بر ناکامی است (... هر که زین سر سر کشد از خامی است.)عطار.

عشق را عشق دگر برد مگر (... دیو در دنیاست عاشق کور و کر ...) مولوی.

عشق زنانست بجنگی حرام (زن نکند دردل جنگی مقام. ،

عاشقی و مرد سپاهی کجا دادن دل دست مناهی کجا.) ایرج‌میرزا.

عشق سر تا بسر عذاب و عناست (وای آنکو بدام عشق آویخت خنك آنكو زدام عشق رهاست
عشق برمن درعنا بگشاد ...) فرخی . نظیر : عشق را بنیاد بر ناکامی است .

عشق شاگرد است وحسنش اوستاد (بایدم دایم براه او ستاد ...) عطار .

عشق که رقص فلك از نور اوست خوان سخن را نمك از شور اوست. جامی.

عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست .

این بگفت ورفت در دم زیر خاك آن کنیرك شد زدرد و رنج پاك

عشق زنده در روان و در بصر هردمی باشد زغنچه تازه‌تر . زانکه ...) مولوی.
نظیر : عشق برمرده نباشد پایدار .

عشق معشوقان نهان است‌وستیر عشق‌عاشق با دوصد طبل و نفیر .
محرف شعر ذیل مولوی است : میل معشوقان ....

عشق مغز کاینات آمد مدام لیك نبود عشق بیدردی تمام (کذا)

قدسیان‌را عشق‌هست‌ودردنیست دردرا جز آدمی‌درخورد نیست. عطار .

عشق مفلس‌راسزد بی‌هیچ شك (عشق از افلاس می گیرد نمك ...) عطار .

عشق قنعا تکن ملکا . علی علیه‌السلام .

عشق و افلاس است درهمسایگی هست این‌سرمایهٔ بی‌مایگی . عطار .

عشق وپس التفات زی‌دگران ! (... سوت غیری بغافلی نگران !) سنائی .

عشق و رشك جدا نمیشود .

عشق و مستوری زهم دورند وراه پاکبازی
آنکسی آسان‌رود کین‌شیشه در بارش نباشد. اوحدی.

عشق ومشك پنهان نمی‌ماند . کج .

عشق و مقصود کافری باشد عاشق از کام خود بری باشد .

(بیخودان را زعشق فائده ایست عشق و مقصود خویش بیهده ایست

نیست در عشق خط خود موجود عاشقانرا چه کار با مقصود ...) سنائی .

عشق و ناموس‌ای برادر راست نیست (... بردر ناموس ای‌عاشق مأیست.)مولوی.

عشقهائی کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود . مولوی .

نظیر : مارا نظر بخیر است ازعشق خوبرویان آنکو بشر کندمیل اوخود بشر نباشد. سعدی.

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم پیش تسبیح ملایك نرود دیو رجیم . سعدی.

عصاءالجبان اطول . چوبدست ترسنده و بد دل درازتر باشد .

عصا برگرفتن نه معجز بود همی اژدها کرد باید عصا غضایری .

عصای پیر بجای پیر از مجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

عصائی شنیدی که عوجی بکشت (جوی باز دارد بلائی درشت ...) سعدی .
نظیر : یك کلوچ پنبه‌هم آدم میکشد . یکدست خیر است یکدست شر .

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دوزن
(این پند نگاه دار هموار ای تن بر گرد کسی که یار خصم تومتن ...) رونی.
رجوع به : اندر جهانت بردو گروه ...، شود .

عطاردمشتری بایدمتاع آسمانی را (مهی‌مریخ‌چشم ارزدچراغ آنجهانی‌را.)مولوی.

عطا گرچه اندك دهد پادشاه به بسیاریش کرد باید نگاه
نظیر :هرچه‌ازدوست‌میرسدنیکوست. اسب‌پیش کشی‌را بدندانش‌نگاه نمی کنند دوست‌مرا یاد کند یك هل پوچ .

عطای بزرگان ایران زمین دوتا بارك‌الله است یك‌آفرین. رجوع به : از بارك‌الله ...، شود .

عطای بزرگان چوابر بهار بجائی ببارد که ناید بکار .

عطایش را بلقایش بخشیدم . نظیر : قوت الحاجة خیر من طلبها الی‌غیراهلها.

عطای کریمان بود غیر ممنون (کریمانه بخشی ومنت نخواهی ...)سوزنی.رجوع به . آفة‌السماح ...، شود .

عطر ازعود آنگهی آید که بر آذر نهیم(تا بدین دلق‌ای برادردرسنائی‌ننگری ...) سنائی . نظیر : عود بر آتش نهند ومشك بسایند . سعدی .

عطسهٔ کسی یا چیزی بودن . شباهتی‌تام باوداشتن . مثال: ودر معنی سالاری این احمد مردی شهم بودو اورا عطسهٔ امیر محمود گفتندی‌وبدو نیك‌بمانستی ابوالفضل‌بیهقی .

جبههٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب   عطسهٔ‌شب گشت‌صبح‌خندهٔ‌صبح‌آفتاب. خاقانی.
عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان   بس‌تن‌مزن که‌عطسه‌سبکتر گذشتنی‌است. خاقانی
چرخ بهرسان که‌هست زادهٔ‌شمشیر او   گربه بهرحال هست عطسهٔ‌شیرعرین. خاقانی.
بر حسودت که عطسهٔ دیو است   صبحدم خندهٔ بلارك تست . خاقانی .
می‌عطسهٔ آدم شده یعنی که‌عیسی‌دم‌شده   داروی‌جام‌جم‌شده‌دردیرداراداشته(؟). خاقانی.

زادهٔ طبع منند اینان که خصمان منند   آری آری گربه هست از عطسهٔ شیر ژیان. خاقانی.
عطسهٔ تست آفتاب دیرزی ای ظل حق   هندوی تست آسمان تکیه‌ده ای محترم. خاقانی.
عیسی اگر عطسه بود ازدم آدم کنون   آدم ازالهام من عطسهٔ جاهش سزد. خاقانی.
گویند . . . است مهین عطسهٔ نیاش   گفتم نیاست عطسهٔ این نبسه دروغاش. مرحوم ادیب.

عفاالله عما سلف (...ومن عادفینتقم الله منه ...) قرآن کریم. سورهٔ ۵. آیهٔ ۹۶. نظیر: بر گذشته‌ها صلوات. مضی مامضی.

عفو کردن ظالمان جور است برمظلومان . سعدی. رجوع به: ترحم بر پلنگ تیز دندان ...، شود.

عقاب بلا بیان بحکم عقل قبیح است . قاعدهٔ عقلی است.

عقد پسرعمو ودختر عمورا درآسمان بسته‌اند . کابین و بند بستن پسر عم و دخترعم رسمی جاری و نیکوست.

عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی (عقده را بگشاده گیر ای منتهی ...) مولوی.

عقرب از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش (من خوداز کیدعدو باك ندارم لیکن...) سعدی.
نظیر: توچون کژدم بگوهر جان گزائی   بسنگ ار بگذری گوهر نمائی. ویس ورامین.
نیش عقرب نه از ره کین است   اقتضای طبیعتش این است سعدی.

عقرب زده راکرفس دادن! خاقانی.

عقل آدمیزاد ازعقب سرش میآید. نظیر: روستائیرا عقل از پس میرسد. جامع التمثیل. شرالرای الدبری.

عقل بانقش نگاران پریروی چگل   قسمت ازصورت گرمابه چرابر گیرد.
سیف اسفرنك.

عقل باید نورده چون آفتاب   تا زند تیغی که نبود جز صواب . مولوی.

عقل بکوچکی وبزرگی نیست .
آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر   حق براو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را   هیچ پیلی داند آنکون حیله‌را. مولوی.
رجوع به: اسب تازی اگر ...، شود.

عقلت راعوض کن . هیچ ندانی.

عقل جز راست‌گوی لمتر نیست   حیله سازنده وگلو بر نیست . سنائی.

لمتر رك کو وزمخت باشد.

عقل جز راستی نفرموده است (اینهمه طمطراق بیهوده است ...) سنائی .

عقل جزوی آفتش وهم است وظن (... زآنکه درظلمات شد اورا وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود   آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی   گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم   ترس ووهمی را نکو بنگر بفهم .) مولوی .

عقل جزوی عقل استخراج نیست (... جز پذیرای فن و محتاج نیست .

قابل تعلیم و فهم است این خرد   لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود   اول او لیك عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما   تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر فکر موی اشکاف بد   هیچ پیشه رام بی استا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی   پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی .) مولوی .

عقل چون حلقه از برون دراست   از صفات خدای بی‌خبر است . سنائی .

عقل چیز دگر و مدرسه چیزی دگر است . از مجموعه امثال فارسی طبع هند.

عقل خودت که این باشدوای بعقل بچه‌هات . بمزاح ، بسی نادانی.

عقل دردست یك رمه خود رای   چون چراغ است درطهارت جای. سنائی.

عقل دل را بعلم بنگارد   علم جان را بآسمان آرد . اوحدی .

رجوع به: اندر جهان به‌از خرد ... و رجوع به: آنکس که داناتر است ...، شود.

عقل دم مسیح را فرق کند ز دم خر. (ذات‌ترا زمانه‌هم بازشناسد از کسان ...)مجیر بیلقانی .

عقل را پیرو لفظ نکنند . جامع‌التمثیل .

عقل را هر که با بدی آمیخت   لاجرم عقل جست و او آویخت . سنائی .

عقل روستائی از پس میرسد . تمثل :

گویند که نادانرا عقل از عقب آید   آنگاه که درماند مسکین بخطر بر
برمردم احمق چو رود سالی گوید   من پار بدم احمق ماندم بضرر بر
وین طرفه که هرسال نو این گفته شود نو   تا بگذردش عمربیوك و بمگر بر. ملك‌الشعراء بهار .

عقلش بچشمش است . تا بچشم نه‌بینند نداند .

عقلش پارسنگ بردن . بمزاح ، دیوانه بودن .

عقلش گرداست. (یا) مدور است . نظیر: یك تخته اش کم است . عقلش پارسنگ

میبرد. اول ما خلق اللهش کرویست .

عقل شمع است وعلم بیداری نفس خواب وهوس شب تاری . اوحدی.

رجوع به: اندر جهان به از خرد...، ورجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

عقل طرار وحیله‌گر نبود عقل دوروی وحیله‌ور نبود . سنائی.

نظیر: آن سفیهان که دزدوطرارند عقل را بهره زدن دارند. سنائی.

عقل طویل را نبود هیچ اعتبار (گر سرو پیش قدتو سر میکشد مرنج...) حافظ .

نظیر: کل طویل احمق وکل قصیر فتنة. رجوع به: اسب تازی اگر...، شود .

عقل قوت گیرد ازعقل دگر (... پیشه گر کامل شود از پیشه گر.) مولوی .

رجوع به: امرهم شوری...، شود .

عقل کانجا رسید سر بنهد روح کانجا رسید پر بنهد . سنائی.

عقل کان رهنمای حیلهٔ تست آن نه عقل است آن عقیلهٔ تست . سنائی .

رجوع به: عقل طرار و...، شود .

عقل کوجادوگر یرا دستخوش نابوده به . (... بودنش ننگ گرانی بررجال و برنساست.) مرحوم ادیب. رجوع به: عقل طرار و...، شود .

عقل که پرورده شدز میدهٔ هرون کاسه نلیسد ز نیمخوردهٔ هامان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

عقل که سیراب شد ز مشرع ابلیس زونتر ابد زلال چشمهٔ حیوان .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

عقل که نیست جان در عذاب است. نادان راه آسان کارها را نداندو خودرا بسختی اندازد.

عقل گوید شش جهت حداست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست ورفته‌ام من بارها . مولوی.

عقل مردم درچشمشان است . غالباً مردمان آنچه را ببینند تقلید کنند. یامحاسن چیزیرا تا بچشم نه بینند درنیابند .

عقل ودولت قرین یکدگراست (... هر که را عقل نیست دولت نیست.) سعدی .

نظیر: خرد نزدیک دولت کس فرستاد که میخواهم که بامن یارباشی
جوابش داد دولت گفت هرجا که من باشم توخود ناچارباشی. از تاریخ گیلان میرظهیرالدین مرعشی. رجوع به: ایزدندهد ملک جهان . . . ورجوع به: سزا بسزاوار... ورجوع به: دولت ندهد خدای...، شود .

عقل و دین مامور گردد چون هوا آمر شود (عقل و دین آمرت گشت و گشت مأمورت هوا...) منوچهری.

عقل و همت را نمیدانم کدامین بهتر است
اینقدر دانم که همت هر چه کرد از پیش برد.

رجوع به: همت بلند دار...، شود.

عقل و هنر و عزمست در ملك مهین میزان. (نیك و بد هر کاری سنجیده بمیزانیست...) آقای حاج سید نصرالله تقوی.

عقلها را عقلها یاری دهد (مشورت ادراك وهشیاری دهد...) مولوی. رجوع به: امرهم شوری بینهم، شود.

عقل هر چیز به از آدمیزاداست. بمزاح، شما یا او نیك دریافتید (یا) خوب رای دادید.

عقیده آزاداست. این مثلی کهن و باستانی است که نزد عوام و خواص ایرانی متداول است واز آن اصل آزادی اندیشه و دین را اراده می کنند.

علاج فاسد بافسد محال است.

علاج کژدم زده کشتهٔ کژدم بود. مصحف شعر منوچهری است:

راحت کژدم زده کشتهٔ کژدم بود   می زده را هم بمی دارو و مرهم بود.

گوئی شاعر تلقیح و معالجهٔ به مثل را در این شعر ملهم شده. نظیر:

گرچه کژدم به نیش بگزاید   داروئی را هم او بکار آید. سنائی.

ورجوع به: راحت کژدم زده..، شود.

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد (...دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست.) سعدی

نظیر: سر چشمه شاید گرفتن به بیل   چو پر شد نشاید گذشتن به پیل. سعدی.

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند   که چو پر شد نتوان بستن جوی. سعدی.

بکش آتش خرد پیش از گزند   که گیتی بسوزد چو گردد بلند. فردوسی.

خذالامر بقوائله. الحذر قبل ارسال السهم. پشیمانی در دام چه سود. اقتلوا الموذی قبل ان یوذی. قبل الرماء تملاء الکنائن. التدبیر قبل الوقوع فی البیر. دور کن ز نبور را ناخورده نیش. سعدی؟ دارو پس مرگ کی کند سود. نظامی. دارو در تن درستی خورید. منسوب به انوشیروان. خذالامر بقوائله. ان اردت المحاجزه فقبل المناجزة. قدم الخروج قبل الولوج.

بهر جائی که خواهی درشدن را   نگه کن راه بیرون آمدن را. ناصرخسرو.

سر گرگ باید هم اول برید   نه چون گوسفندان مردم درید. سعدی.

گربه‌را درحجله میکشند .

کنون باید این مرغرا پای بست نه‌آندم که سررشته بردت زدست . سعدی .
کنون کوش کاب از کمر در گذشت نه وقتی که سیلاب از سر گذشت . سعدی .
دارو که پس از هلاك باشد بر جای حریر (؟) خاك باشد
آب از پی مرگ تشنه جستن هم کار آید ولی بشستن
چون مرده بود هزار دستان چه سود ز جلوهٔ گلستان. امیرخسرودهلوی.
نوشدارو چه سود خواهد داشت چون‌شد ازملك زندگی سهراب . ابن‌یمین .
وقت هرچیز نگهدار که نافع‌نبود نوشدارو که پس‌ازمرگ‌بسهراب‌دهند. تاج‌مآثر.
نوشدارو که‌پس‌ازمرگ‌بسهراب‌دهند عقل‌داند که‌بدان‌زنده‌نگرددسهراب.
کنونم آب‌حیاتی بحلق‌تشنه‌فروکن نه‌آنگهی که‌بمیرم‌بآب‌دیده‌بشوئی. سعدی .

ورجوع‌به: ازامروزکاری بفردامهان، وامروزکه دردست توام...، شود.

علاجی بکن کز دلم خون نیاید (سرشك ازرخم پاك کردن چه‌حاصل ..) والهی .

علت برودو عادت نرود. گج. نظیر:

خوی بد درطبیعتی که نشست نرود تابوقت مرگ ازدست . سعدی .

ورجوع‌به: العادة طبیعة...، شود .

علت برودوعادت نرود . رجوع‌به: العادة طبیعة...، شود .

علت پوشیده مدار ازطبیب (... بردراوخواهش وزنهار کن.) ناصرخسرو . رجوع به: نتوان‌نهفتن درد...، شود .

علت‌عاشق زعلتها جداست (...عشق اسطرلاب اسرارخداست.) مولوی.

علت‌قمی. رجوع‌به:امیخ‌قمی، شود .

علف‌بدهان بزی شیرین‌میآید . نظیر: آب دهن‌هر کس‌بدهن‌خودش‌مزه‌میدهد .

علف‌بدی نیست اسفناج . نظیر: الضبع تاکل‌العظام ولاتدری‌ماقدراستها .

علف خرس‌نیست . تمثل: پول‌علف خرس‌نیست .

علف درب آغل تلخ‌است . نظیر: مرغ‌همسایه بچشم قازآید .

علمااست رتبتی‌درجاه که نگردد بروزگار تباه . اوحدی. نظیر: ما اتخذالله‌ولیاً جاهلاقط. حدیث: رجوع‌به: آنکس که داناتراست...، شود .

علم آمد فراوان عمر کوتاه . (ولیکن بادانش نه‌دراین‌راه که...) جامی . رجوع‌به: الصناعة طویله...، شود .

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن . سعدی. نظیر:

آنچنان علم خود چو کرد کند　　که نه زر بردل توسرد کند . اوحدی.

علم است کیمیای بزرگیها　　شکر کندت گر همه هپیونی
مردم ز علم و فضل شرف یابد　　نز سیم و زر و از خز طارونی
از علم یافت نام و را فلاطون　　تا روز حشر نام فلاطونی . ناصرخسرو .

رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

علم اگر قالبیست گر جانیست　　هرچه دانی تو به ز نادانیست . اوحدی .

رجوع به: علم کل شیئی...، شود .

علم با کار سودمند بود　　علم بیکار پای بند بود . سنائی. رجوع به : با علم اگر عمل نکنی...، شود .

علم بال است مرغ جانت را　　بر سپهر او برد روانت را. اوحدی.

رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

علم بارزانی (۱) و ناارزانی بباید داد که علم خویشتن دارتر از آنست که با ناارزانیان قرار کند . عبدالله طاهر. نقل از زین الاخبار .

علم بتقلید نیست علم بتحقیق　　علم نخیزد مگر ز حجت و برهان
(... گر تو بتقلید رفتی از پی اسلاف　　خصم تو همچون تو رفت در پی ایشان
پس چه زنی طعنه بر حریف که از جهل　　راه بتقلید بر گرفت چو عمیان
ضحکه بود بوم با شمائل مشئوم　　طعنه زند خیره بر قیافهٔ زاغان .)
آقای حاج سید نصرالله تقوی. رجوع به: از خلاف آمد...، شود .

علم بر بام زدن : فاش کردن امری را .

چون بپوشیم راز کاوردیم　　طبل در کوچه و علم بر بام . اوحدی .

علم بر سر تاج است و مال بر گردن غل . خواجه عبدالله انصاری. رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود .

علم بهر کمال باید خواند　　نه بسودای مال باید خواند
(... علم کان از پی تمامی نیست　　موجب نشر نیکنامی نیست.) اوحدی.

علم بی بحث و مال بی تجارت و ملك بی سیاست را بقائی نباشد .

علم بی حلم خاك کوی بود　　علم با حلم آبروی بود . سنائی. نظیر:

(۱) سزاوار. درخور.

علم بی حلم شمع بی نور است (...، هردوبا هم چو شهد زنبوراست .) سنائی.
شاید مصراع ثانی دراصل نزدیك بصورت ذیل بوده : هردوچون شهد وموم زنبور است .
نظیر : ما جمع شیئی الی شیئی افضل من علم الی حلم . حدیث .
علم تاج سراست ومال غل گردن .
علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی
نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن سنائی .
علم چندانکه بیشتر خوانی   چون عمل در تو نیست نادانی .
(... نه محقق بود نه دانشمند   چارپائی بر او کتابی چند .) سعدی .
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .
علم چو سوزن عمل چو رشته ، نیابد
چاك رفو، تا جداست رشته زسوزن . آقای حاج سید نصرالله تقوی .
رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .
علم چون بردل زند یاری شود   علم چون بر تن زند باری شود . مولوی .
علم چون حاصل کنی آنگه عمل خالص شود .
علم خوان همچو علم دان نبود (زانکه جان آفرین چو جان نبود ...) سنائی .
علم داری بحلم باش چو کوه   مشو از نائبات چرخ ستوه . سنائی .
رجوع به : علم بی حلم ...، شود .
علم داری زکس مدار دریغ   بردل تشنگان ببارچومیغ
میده ار زانکه مایه‌ای داری   مستعد کمال را یاری . اوحدی .
نظیر : ان من تمام التقوی تعلیم من لم یعلم . حدیث .
علم داری عمل نه دانکه خری   بار گوهر بری وکاه خوری . سنائی .
رجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .
علم دان خاصهٔ خدای بود   علم خوان شوخ ونرگدای بود . سنائی .
علم دانستن بود گفتار نی (بندگی طاعت بود پندار نی...) امیرحسینی سادات .
نظیر : علم خوان همچو علم دان نبود . سنائی .
علم در دست یك رمه رعنا   همچو شمع است پیش نا بینا . سنائی .
علم در سینه باید نه در سفینه . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند نظیر : علیکم بالحفظ لا بجمع الکتب . علی علیه السلام .

علم دگردان و بازگربزی وفن   چیز دگردان مباش فتنهٔ نادان .

آقای حاج سید نصرالله تقوی .

علم دل تیره را فروغ دهد   کند زبان راچوذوالفقار کند . ناصرخسرو .

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم دلرا بجای جان باشد   سر بیعلم بد گمان باشد . اوحدی .

علم را جز که عمل بند ندیده است حکیم

علم راکس نتواند که ببندد به طناب . ناصرخسرو .

علم را چند چیز می باید   اگر آن بشنوی ز من شاید

طلبی صادق وضمیری پاك   مدد کوکبی از این افلاك

اوستادی شفیق ونفسی حر   روزگاری دراز و مالی پر

باکسی چون شداینمعانی جمع   بجهان روشنی دهد چون شمع . اوحدی .

علم را چون توخوانی از بازیش   آلت جاه و ساز ره سازیش

(... باز اگر علم مر ترا خواند   بر براق بقات بنشاند

تا بدانجا که چشم او بیند   تا به ننشاندت به ننشیند .) سنائی .

رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .

علمرا دام مال وجاه مساز   بر ره خود زحرص چاه مساز . اوحدی .

علم را دزد برد نتواند   باجل نیز مرد نتواند

نه به میل زمان خراب شود   نه بسیل زمین در آب شود . اوحدی .

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم رسمی سربسر قیلست وقال (... نه ازاو کیفیتی حاصل نه حال .) شیخ بهائی .

نظیر : پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی تمکین بود . مولوی .

علم روی ترا براه آرد   با چراغت به پیشگاه آرد . اوحدی .

رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم علی .

از پی ملك و شرع بسته کمر   پیش علم علی و عدل عمر . سنائی .

امیرسید عالم علی که علم وحیاش   نمونه ایست بعالم علی وعثمان را . ادیب صابر .

جمال عترت وفخر شرف علی که بعلم   اگر عدیل علی خوانمش سزاباشد . ادیب صابر .

توئی بعلم و سخاوت چو مرتضی معروف   همین صواب چو نسبت بمرتضی باشد . ادیب‌صابر .
بدین اندرهمی ازعلم ترتیب علی سازد   بملك اندرهمی ازعدل آئین عمر بندد . عبدالواسع جبلی .
چون ترا دیدند صدق و عدل بوبکر و عمر   مرترا علم علی و حلم عثمان آمدند . ادیب‌صابر .
فعل و رسم تو زمیراث حسین و حسنند   علم و عدل تو ز آثار علی و عمرند . ادیب‌صابر .
وارث زهرا و کراری و در میراث تو   فضل زهرا اوفتاده علم کرار آمده . ادیب‌صابر
ای حیا راهمچو عثمان علم راهمچون علی   ای صداقت را چو بوبکر ایعدالت راعمر . ازرقی .
فزوده حرمت عدل عمر بدین درست   نموده حجت علم علی زرای مصیب . ادیب‌صابر .
باحلم آنکه بود نبی را رفیق و صهر   با علم آنکه بود ورا ابن عم و ختن . لامعی .
تا هست پر روایت علم علی زمین   تا هست پرحکایت عدل عمر جهان
آثار بی کرانهٔ تو باد بر زمین   اقبال جاودانهٔ تو باد درجهان . ادیب‌صابر .
چو طبع صافی حیدر مرتبی ز علوم   چوجان پاك پیمبر منزهی زعیوب . ادیب‌صابر .
بدست اوست همه علم حیدر کرار   بنزد اوست همه عدل عمر خطاب . فرخی .
ای بتو آباد عدل عمر خطاب   وی بتو بر پای علم حیدر کرار . فرخی .
با علی خیزد هر کز تو بیاموزد علم   با عمرخیزد هر کز توبیاموزد داد . فرخی .
دوری از جهل همچو علم علی   پاکی از جور همچو عدل عمر . سنائی .
آنکه او را خدای عز وجل   داد علم علی و عدل عمر . مسعودسعد .
ترا صدق بوبکر و علم علی   ترا فضل عثمان و عدل عمر . مسعودسعد .
علم با منفعتش گوئی علم علی است   عدل بی‌عاملتش (؟) گوئی عدل عمراست . معزی .
ازعلم اگرشده است علی درجهان علم   وز عدل اگرشده است عمر درجهان سمر . معزی .

رجوع به : عدل عمر ، شود .

علم غیبی کس نمیداند بجز پروردگار . نظیر : لایعلم الغیب الاهو .

علم کز اعمال نشانیش نیست   کالبدی دارد وجانیش نیست
(... کالبد ازبهرسرخویش خواه   گنده بود کالبد بی کلاه .) امیرخسرو .

رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .

علم کز بهر باغ وراغ بود   همچو مر دزدرا چراغ بود . سنائی .
علم کز بهرحشمت آموزی   حاصلش رنج‌دان وبدروزی
(... زانکه جان آفرین چوجان نبود   علم خوان همچو علم دان نبود
نیك خواند ولیك بد گردد   ره برد لیك گرد خود گردد .) سنائی .

علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود بسیار
(... نه بدان لعنت است برابلیس که نداند همی یمین ز یسار
بل بدان لعنت است کاندر دین علم داند بعلم نکند کار .) سنائی .

هرعلمی که... ازدنیا بآخرت نخواند وازحرص بقناعت نخواند و از ریا باخلاص نخواندو ازترسیدن خلق بترسیدن حق نخواند آن علم سبب... نقصان بود. غزالی ، کیمیای سعادت ورجوع به : با علم اگر عمل نکنی ...، شود .

علم کشتی کند بر آب روان . وانکه کشتی کند بعلم توان
چون تو با علم آشنا گشتی بگذری ز آب نیز بی کشتی
(... راز چرخ فلك بدان دوری نه هم از علم یافت مشهوری
بکنی گر بدیك علم پزی بهتر از ماهتاب رنگرزی .) اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتر است ...، شود .

علم کل شئی خیرمن جهله . نظیر : هرچه دانی تو به ز نادانی است . اوحدی .
هر نوشته بیك بار خواندن میارزد .

علم مرغ وحشی است . ازمجموعهٔ مختصر امثال فارسی طبع هند .

علم نوراست وجهل تاریکی . (... علم راحت برد بباریکی .) اوحدی .
رجوع به : آنکس که داناتراست ...، شود .

علم نیرو دهد کمالت را عقل اجابت کند سوالت را . اوحدی .

علموا اولادکم الشعرفانه یفتق الذهن ویورث الشجاعة . حدیث .

علم و منصب وجاه وقرآن فتنه آرددرکف بدگوهران . مولوی .

علم هر چند بیشتر خوانی چون عمل درتو نیست نادانی
(... نه محقق بود نه دانشمند چاروائی بر او کتابی چند .) سعدی .

رجوع به : با علم اگرعمل نکنی ...، شود .

علمی که ره بحق ننماید ضلالت است (سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر دوست ...) سعدی . نظیر : اعوذبك من علم لاینفع . حدیث .

علی اصغر بزبان آمده است . بمزاح واستهزاء بکسیکه ناگاه الکنتی درزبان اوپدیدشود گویند .

علی الدیك الصباح .

علی الصباح نشابوروخفتن بغداد. صبح نیشابور وشام بغدادمفرح ونشاط انگیزاست گویندخلیفه بعمروبن لیث فرمود که ازنیشابور بیرون شود وآنرا بازدست اولادطاهردهد

عمرو در این باب توقفی میکرد. باوی گفتند که فرمان برداری امام عصر عین فرض است. گفت ولایتی را چون از دست دهم که سنگ او فیروزه است و گیاه او ریباس و خاک او گل خوردنی. عقدالعلی.

نظیر: حبذا شهر نشابور که در روی زمین گر بهشت است خود اینست و گرنی خود نیست.

وماذا یصنع المرء ببغداد و کوفان و نیسابور فی الارض کالانسان فی الانسان.

علی المرء ان یسعی و یبذل جهده و یقضی اله العرش ما کان قاضیا. از العراضه.
رجوع به: از تو حرکت.... شود.

علی الید ما اخذت حتی تؤدی. حدیث. اقتباس.
گفت پیغمبر که دست هرچه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد. مولوی.
نظیر: دست دست را می‌شناسد.

علی بکوب همانست که دیدی. این مثل در جامع التمثیل قصهٔ دراز دارد. رجوع به: بد آنجا و به اکر زمین وزمانرا...، شود.

علی بهانه گیر. بکسی گویند که برهرچیز اعتراضی آرد و بهیچ امر دل خوش نکند.

علی قدر المصعد یکون السقطه. نظیر:

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج چون بیفتد بیشتر بیند بلند. ناصرخسرو.

نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است
هر که او یك پله بالاتر نشست گردن او خردتر خواهد شکست. مولوی.

علیکم بالاحمرین. حدیث. نان و گوشت در غذا اصل وعمده است.

علیکم بالحفظ لابجمع الکتب. علی علیه‌السلام.

علیکم بالسواد الاعظم. حدیث. رجوع به: ده مرو ده مرد را...، شود.

علیکم بحنظ السرائر فان الله تعالی مطلع علی الضمائر. حسن بن علی علیه‌السلام.

علیکم بدین العجایز. حدیث. عجوزی را پرسیدند خدای تعالی را چه دانستی گفت بچرخ خود که تادست بر آن دارم گردد وچون باز دارم بایستد.

اقتباس: پس یقین در عقل هر داننده هست اینکه با جنبنده جنباننده هست. مولوی.
هم در اول عجز خود را او بدید مرده شد دین عجایز بر گزید. مولوی.
بی تفکر پیش هر داننده هست آنکه با گردنده گرداننده هست. مولوی.
چون نمیداند دل داننده‌ای هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی گوئی که روز و شب بخود بی خداوندی کی‌آید کی رود
خانه با بنا بود معقول تر یا که بی بنا بگو ای بی هنر

خط با کاتب بود معقول تر　　یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم　　چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن نی ز گیراننده‌ای !　　یا بگیرانندهٔ داننده‌ای !
صنعت خوب از کف شل ضریر　　باشد اولی یا ز گیرای بصیر ؟ . مولوی.
بنزد عقل هر داننده‌ای هست　　که با گردنده گرداننده‌ای هست
ازآن چرخه که گرداند زن پیر　　قیاس چرخ گردان را همی گیر .

علی ماندو حوضش ، علی میماند و حوضش . عالمی بر منبر مجلس میگفت و برای استحقاق آب کوثر که ساقی آن علی علیه السلام است شرایطی صعب ودراز می‌شمرد چون سخن در بدین معنی بپایان برد لری از مستمعین برخاست و گفت ای شیخا گر اینها که گوئی راست است پس...

عمارة البلدان من عدل السلطان . ازعقدالعلی .

عمامه گذاشت تاکله بردارد .

عم جدا کیسه جدا . تمثل:

بدل آنکه برادران باشید　　که زر و سیم یار بر پاشید
هیچ ناید تغیری پیدا　　تا بود عم جدا و کیسه جدا . سنائی.

عمر اگرخوش گذرد زندگی نوح کم است
ور بنا خوش گذرد نیم نفس بسیار است .

عمر اندك درامن وراحت بهتر که زندگانی بسیار درخوف وخشیت .

عمر باقی طلب ازعدل ویقین دان که بود
برق را کوتهی عمر زشمشیر دراز . سیف اسفرنک

عمرچندانکه عمر موروملکس　　امل افزون زعمرده کرکس . سنائی .

عمرچون نامه ایست از بد و نیك　　نام مردم براو چو عنوانیست. مسعود سعد .

عمرخود خواب جهان است چراخسبی
به سرخواب جهان خواب دگرمگزین . ناصرخسرو.

عمردراز ازبهر تجربه است .

عمردوباره بکسی ندهند . جامع التمثیل .

عمر دوباره نداده‌اندکسیرا .

(خواستم از لعل وی دو بوسه و گفتم　　تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود اگر دو ستانی　　فتنه شوی آزموده ایم بسیرا

عمردوباره است بوسهٔ من و هرکز . . . . . .) فرخی.

اشاره : بجز اندر دهان وازلب او   زندگانی دو بار نتوان یافت . اوحدی .

عمرزاغ ازبهرسرگین‌خوردن‌است. (عمرخوش‌درقرب‌جان‌پروردن‌است. . .) مولوی.

عمرسفرکوتاه است . درمقام تسلیت بکسیکه یکی ازدوستان یاخویشان اوبسفررود گویند . تمثل :

چرا چه شد سفرش آنقدر دراز کشید   مکرنه عمرسفرغالباً بود کوتاه . قاآنی .

عمرضایع مکن ایدل که جهان میگذرد . سعدی .

عمرکم فضل ادب بسیار است   کسب آن کن که تراناچاراست .

علم دارد طرف کوناکون   مرو ازحد ضرورت بیرون . . .) جامی.

رجوع به : الصناعة طویلة و العمر...،شود .

عمرنوح . مرادعمرنوح نبی‌علیه‌السلام‌است که‌بفرمودهٔ‌قرآن کریم نهصدوپنجاه سال میان قوم زیسته است . فلبث فیهم‌الف سنةالاخمسین . سورهٔ ۲۹ . آیهٔ ۱۳.

نه عمر نوح بماند نه ملك اسکندر   نزاع برسردنیای دون مکن درویش . حافظ .

عمراگرخوش کذردزندکی‌نوح کم‌است   وربناخوش کذرد نیم نفس‌بسیاراست .

می بایدم خزانه قارون و عمر نوح   تا دولت وصال تو کردد میسرم . اوحدی .

شب یلدای بخششت را چرخ   چه شود کر دم صبوح دهد
یا مرا در امید وعدهٔ تو   صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم باری   مرك یا توبهٔ نصوح دهد . کلخنی‌قمی.

عمری دگر بباید تاصبر بردهد (من‌عمرخویش‌را بصبوری کذاشتم...) دقیقی .

عملش‌صالح بودیکسررفت ببهشت . کویند ترکی‌جنازهٔ برادر خویش بیکی از مشاهدبرد. کورکن کوررادرهمسایکی آبخانه‌ای‌بکندچون‌جسددرخاك بنهادندچاه‌آبخانه‌بشکافت ومرده بدرون افتاد . مردفریاد برآورد که برادرمراچه رسید! کورکن کفت... نظیر : بدوزخ در افتادم از نردبان . سعدی .

عمل‌قلیل‌مع‌العلم خیرمن عمل کثیرمع‌الجهل . حدیث .

عمل‌هرکس‌پاپیچ خودش میشود .

عمودرخش را سازند قبله   نهندآنگاه‌تهمت برتهمتن . خاقانی .

عمویادگارخوابی‌یابیدار؟ بمزاح ، بااین‌جمله ازنوم ویقظهٔ مخاطب سؤال کنند.

عناست‌فضل،نه‌ازفضل بوی‌عودبود   که‌زارزار بسوزد برآتش‌مجمر؟ مسعودسعد.

عنان از رکیب نشناختن . به تندی اسب تاختن . نظیر :

بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری بخیزد احسنت از تربت نبیرهٔ سام

مبارزان دلاور ز ترس نشناسند که‌دم‌اسب کدام‌است‌ویال‌اسب کدام. مسعود.

عنان بزرگی هر آنکس که جست نخستش بباید بخون دست شست . فردوسی .

عنان را بکهتر نباید سپرد .(چوباشد جهاندار بیدار و گرد...) فردوسی .

عنانش سبك شدن . تیز راندن .

مثال: سرودل گران‌وسبك‌شدچوناکه عنانت سبك شد رکابت گران شد . مسعودسعد.

عنان گران کردن . آهسته راندن .

در سپه جهل بسی تاختی اکنون یکچند گران کن عنان . ناصرخسرو .

عنایت نمودن بکار غریب سر فضل و اصل نکو محضریست . ناصرخسرو.

عن المرء لاتسئل رسل عن قرینه (... فکل‌قرین بالمقارن‌یقتدی .)

رجوع به : آلوچوبآلو نگرد...،شود .

عندالامتحان یکرم الرجل اویهان . تمثل :

زر کامل عیاراز بوته بیغش‌چهره افروزد دل‌صاحب‌نظر راسرخ‌روزامتحان‌بینی. ملاتجلی.

نظیر: فردا که بر من‌و تووزد بادمهر گان آنکه‌شود پدید که‌نامردومرد کیست. ناصرخسرو.

عندالامتحان یعرف‌السوابق . فی‌تقلب‌الاحوال علم جواهر الرجال. عطر ازعود آنگهی آید که بر آذر نهیم . سنائی . ورجوع‌به : آتش کند پدید ...، شود .

عندالتناهی یکون الفرج . رجوع به : گشاید بند...،شود .

عندالشداید تذهب الاحقاد . رجوع به : سگ سگ را گزد...،شود .

عندالشداید یعرف الاخوان . ازنفثةالمصدور . رجوع‌به: دوست آن باشد...،شود .

عندلیب آشفته‌ترمیگوید این افسانه‌را(سر گذشت‌اهل‌دلرااز نظیری‌بشنوید...)نظیری.

عنقابقفس درون نیاید . (درجوف سپهر تنگدل بود ...) انوری .

عنقادایه کی‌شودتانرسد بزال‌زر (ملك‌بکام کی‌شودتانرسد بحکم او...)مجیربیلقانی.

عنقا را بدام نتوان گرفت . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

عنقا شکار کس‌نشود دام بازچین (...کاینجا همیشه‌باد بدست‌است‌دام‌را.) حافظ.

نظیر: برو این دام برمرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه . حافظ .

عنقای مغرب . وجودی و همی یانایاب . تمثل :

عنقای مغرب است در این دورخرمی خاص از برای محنت ورنجست آدمی .

عقل عنقای مغربم میخواند   چرخ زالم بگوشه‌ای بنشاند . اوحدی .

عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار (باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن که...) سعدی. رجوع به : این دغل دوستان...،شود .

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی   از لعابی خیمه کی افراشتی . مولوی.

عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار (عقل جزئی کی تواند گشت بر قرآن محیط ...) سنائی . نظیر :

عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی (فکر بیگانه زعشقت نبود جز هوسی...) ظهیر.

عود ناسوخته ندارد دود . (هر کسیرا نباشد این گفتار...) سعدی .

عود و سرگین هر دو بر آتش نهی خاکستر است .

عودیکه بوی دار نباشد حطب بود (فضل توزان نکوست که باوی تفضل است...) عبدالواسع جبلی .

عود ز نبور خانه شور بد است (از توزاری نکو و زور بد است...) سنائی .

عوض ناگزیر نتوان یافت (سخن این است ناگزیر جهان...) خاقانی.

عهد بابا آدم . رجوع به : فقرهٔ بعد شود .

عهد پادشاه وزوزك . نظیر : عهد دقیانوس. عهد بابا آدم . عهد نوح. كان ذلك زمن الفطحل.

عهد دقیانوس . رجوع به : عهد پادشاه...،شود .

عهد مرد استوار میباشد . (کاتبی هست ازوفا داران...) کاتبی .

عهد مسیحا و کحل چشم حواری و نم! (دور سلیمان و عدل بیضهٔ آفاق و ظلم!...) خاقانی.

عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی (من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی . . .) سعدی . رجوع به : الکریم اذا...،شود .

عهد نوح . رجوع به : عهد پادشاه . . . ، شود .

عیال پرستی خدا پرستی است . نظیر: خیارکم خیرکم لاهله . حدیث

عیال زن خویش باشد هر آنکس   که فرمان بر زن کند خویشتن را
(. . . ولیکن کسی را که زن شوی باشد   کجا در گذارد بگوش این سخن را.) انوری.

عیان شود خطر آدمی ز رنج خطیر
که تا نسوزد بو برنخیزد از چندن . قاآنی .

عیان مهتران عالم افزون خبر باید (عیان این کجا گفتم فزون است از خبر ایرا...) قطران

عیب آورد عیب جوینده مرد (چنان زی که ار رشك نبوی بدرد که...) اسدی.

رجوع به : همه حمال عیب...، شود .

عیب‌الکلام تطویله . علی علیه‌السلام .

عیب باشد بخانه اندر مرد   مرد را کار و شغل باید کرد . سنائی . رجوع به : ازتوحرکت . . . ، شود .

عیب باشد کو نه بیند جز که عیب (...عیب کی بیند روان پاك غیب .) مولوی .

عیب توخواهی نگوید خصم عیب اومگو
باخموشی میتوان خاموش کردن کوه را . واعظ قزوینی .

عیب خود از دوستان مپرس که بینند و نگویند و از دشمنان بجوی که نبینند و گویند .

عیب خودرا کسی نمی‌بیند . رجوع‌به . همه حمال...،عیب‌شود .

عیب خود می‌پوشد از چشم خلایق عیب پوش (پردهٔ مردم دریدن عیب خود بنمودن است...) صائب . رجوع به : ازمکافات عمل...،شود .

عیب دان ازغیب دان بوئی نبرد (عیب‌های سك بسی او میشمرد...) مولوی .

عیب درویش وتوانگربکم و بیش بد است (...کاربد مصلحت آنست که مطلق نکنیم.) حافظ .

نظیر: زنهار کسی‌را نکنی‌عیب که عیب‌است. سعدی رجوع‌به: همه‌حمال‌عیب‌خویشتنیم، شود.

عیب‌کردن زیرکان عیب‌است . (حکمت نیك و بد چو درغیب است...)اوحدی.

عیب مردم فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب‌گو اول کندبی‌پرده عیب خویش را . آزاد.

عیب مولا را چوپوشد بنده دولتخواه نیست (گر نظیری شکوه از بی مهریت دارد مرنج...) نظیری .

عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگو (...نفی حکمت‌مکن‌ازبهردل‌عامی‌چند .) حافظ . ومنافع للناس و اثمهما اکبر من نفعهما . قرآن کریم . سورهٔ۲. آیهٔ ۲۱۶ .

عیب نبینند بجز اهل عیب (غیب ندانند مگر اهل غیب...) خواجو .

عیبی بعیب خود نرسیدن نمیرسد .

عیدبی‌روستائی !

تمثل: نباشد ترا هیچ غم بی دل من   کسی‌دید خود عیب بی‌روستائی . کمال‌اسمعیل.
بسی کوشیدم اندر پادشائی   که آن عیدی بود بی روستائی . امیدی .

نظیر: بستان بی‌سرخر!

عیدت را اینجا کردی نوروزت را برو جای دیگر گویا در قدیم مراد از عید مطلق، عید فطر یا اضحی بوده است. انوری گوید:

عید تو همایون و همه روز تو چون عید
نوروز تو از عید تو خرمتر و خوشتر.

عید ماتمی را تهنیت نیست. (مبارک باد وصلم گو مکن چرخ که...) کلیم.

عید می آید عیبها را آشکار میکند. مثلی متداول فقراست و مراد آنکه چون عید نوروز لباس نو برای زنان و کودکان و شیرینی برای مهمان و چیزهای دیگر باید درویشی و بی نوائی نیازمندان آنگاه آشکار شود. نظیر:

عید نیست عیب است. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

عیسات دوست به که حواریت آشنا (فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک...) خاقانی. رجوع به: اگر خاک هم بسر می کنی...، شود.

عیسی از گفتار نااهلان بر آمد بر فلک
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان. خاقانی.

عیسی بافته مریم رشته. صعب الحصول. اشاره:

اوحدی خواهی که چون عیسی بخورشیدی رسی
آتشی درزن بسوز این دلق مریم رشته را. اوحدی.

عیسی بدین خود موسی بدین خود. مردمان را در اختیار دین باید آزاد گذاشت. نظیر: لا اکراه فی الدین. قرآن کریم. سورهٔ ۲. آیهٔ ۲۵۶.

فضل تو چیست بنگر بر ترسا
از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمد را
او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند
چون دشمنی تو بیهده ترسا را. ناصرخسرو.
گرزی تو قول ترسا مجهول است
معروف نیست قول تو زی ترسا
او بر دو شنبه و تو بر آدینه
تو لیل قدر گیری او یلدا
روز و شب تو از شب و روز او
بهتر ز چیست خیره مکن صفرا. ناصرخسرو.

لکم دینکم ولی دین. قرآن کریم. سورهٔ ۱۰۹. آیهٔ ۶. عقیده آزاد است.

عیسی براهی دید یکی کشته فتاده
حیران شد و بگرفت بدندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار
تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت
(چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاری دادند
انگور نه از بهر نبید است بچرخشت...

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت.) ناصرخسرو.

ترجمه: رأی عیسی قتیلا فی طریق — فعض علی انامله طویلا

و قال لمن قتلت تراك حتی — غدوت کمانری ملقی قتیلا

و قاتلك الذی ارداك ایضاً — یذوق القتل فلیطل العویلا.

عیسی چه محل دارد جائی که خران باشند (ازطعنهٔ بدگویان ناچار گذر نبود...) ابن یمین. رجوع به: خرچه داند...، شود.

عیسی خردرا کند تابش ماه دایگی

مریم عور را کند برك درخت معجری. خاقانی.

عیسی را علیه السلام گفتند ترا این ادب که آموخت گفت هیچکس همی هر چه ازدیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. کیمیای سعادت.

عیسی ریشته مریم بافته. رجوع به: عیسی بافته...، شود.

عیسی زبرچرخ است از دار نیندیشد (جان در کنف شاه است ازحادثه نهراسد...) خاقانی.

عیسی می نشاید شد زیك خرداشتن (تن رها کن تا چو عیسی برفلك گردی سوار ورنه...) قاآنی.

عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند (بنمای بصاحب نظران گوهرخودرا) صائب.

عیش شهرغم دهروزن مهردق ظهر (ای حریص اندر تزوج بشنوازمن طرفه رمزی گر بگوش دل نیوشی دانمت دانای دهری پیشترزین اهل حکمت اندراین دانی چه گفتند...) ابن یمین. رجوع به: برای یکدمه شهوت...، شود.

باب غ.

غار باتو یار باتو درسرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
(ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان...) مولوی.
غازیان طفل خویش را پیوست / تیغ چوبین از آن دهند بدست
تا چه آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
مادران زنان از آن بمجاز / کودکان را کنند لعبت باز
تاش چون شوی خواستار آید / آن بکدبانوئیش کار آید
تا چو بگذاشت لعبت بی جان / لعبت زنده پرورد پس از آن. سنائی.

غازی بدست پور خود شمشیر چوبین زان دهد
تا او در آن استا شود شمشیر گیرد درغزا. مولوی.

غافل مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش
ازیك نگاه گرم بمنزل رسیده اند. خواجه عبدالله انصاری.

غافل منشین که از این کار کرد / تو غرضی یکسر و دیگر هباست. ناصر خسرو.
رجوع به: افحسبتم...، شود.

غافل نشود تاقل عاقل نشود غافل. جامع التمثیل.

غافل و مرده هر دو یکسان است (خفته بیدار کردن آسان است...) سنائی.

غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس میشتافت. مولوی.

غایت جهل بود مشت زدن سندان را (پنجه باساعد سیمش نه بعقل افکندم...) سعدی.
رجوع به: پنجه باساعد سیمین، و رجوع به: آدم دانا...، شود.

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر شرع حاکم او بوالحکم. خاقانی.

غذای روح مردم را بود خورد / غذای تن بحیوان است درخورد. امیر خسرو.

غربت دیده مهربان باشد. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

غربت زده مهربان باشد.

غربیل کردن. سوراخ‌سوراخ کردن. مثال: شکرغلامانرا گفت: دهید. وز چپ وراست تیررروان‌شد سوی پیل، تامردرا غربیل کردند. ابوالفضل بیهقی.

غرش تندرز عکس دود چه جوئی   پویهٔ آهو ز نقش یوز که دیده.
آقای حاج سید نصر الله تقوی.

غرض از کعبه نشانیست که ره گم نشود.

غرض زمشك نسیم است ورنگ نیست غرض
تو رنگ آن چکنی ز آن بسنده کن به نسیم. ازرقی.

غرضها تیره دارد دوستی را

(بیا تا قدر یکدیگر بدانیم   که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم
کریمان جان فدای دوست کردند   سگی بگذار ما هم مردمانیم
. . . .   غرضها را چرا از دل نرانیم
گهی خوشدل شوی ازمن که میرم   چرا مرده پرست وخصم جانیم
چو بعدازمرگ خواهی آشتی کرد   همه عمر ازغمت در امتحانیم
کنون پندار مردم آشتی کن   که‌درتسلیم ما چون‌مرد کانیم
چو بر گورم بخواهی داد بوسه   رخم‌را بوسه‌ده اکنون همانیم.) مولوی.

غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفانرا (سعدی ازسرزنش خلق بترسد هیهات...) سعدی. رجوع به: آب که ازسر گذشت...، شود.

غرقهٔ مال هست غرق خلاب   همچو غواص تشنه درتك آب. مکتبی.

غره مشو بروز توانائی   کاخر ضعیفی است توانارا. ناصرخسرو.

غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد (ای کبك خوشخرام که خوش‌میروی بایست...) حافظ.

غره نگردد بعز پیل وعماری   هر که بدیدست ذل اشتر و پالان. ابوحنیفهٔ اسکافی.

غریبان‌را سگان باشند دشمن (توچون شیری غریبان‌را میفکن...)

غریب اگرچه بدارالسلام گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم. عبدالواسع جبلی.

غریب باشد هم‌زشت وهم گران کابین. رضی‌الدین نیشابوری.

غریب دوست‌نشود. مقامات حمیدی.

غریب شکسته دل است.

غریب کور است. تمثل: گفته‌اند که غریب کروکور است و مفلس با شر و شود. مقامات حمیدی.

نشناختمت بچشم معنی　　عیبم مکن الغریب اعمی . ازتحفةالعراقین .
وگرنیز کردم گناهی بزرگ　　غریبی بودعذرخواهی بزرگ . نظامی .
که‌سالوك این‌منزلم عنقریب　　بدازنیك کمترشناسد غریب . سعدی .
نظیر: الغریب اعمی .

غریب‌ونادر باشدجوان‌باپرهیز. (... توخویشتن‌زجوانان‌غریب ونادردان.) فرخی.
غریبه راپدرش‌رابسوزی غریبه‌است. رجوع‌به: آه صاحبدرد را باشداثر...شود.
غریبه غریبه است . رجوع‌به: آه صاحب درد را باشد اثر...،شود .
غریبی بود عذرخواهی بزرگ . (وگرنیز کردم گناهی بزرگ ...) نظامی.
غریبی‌خاك دامن‌گیردارد .

غریبی گرت ماست پیش‌آورد　　دوپیمانه‌آبست ویك‌کمچه دوغ .
(... گر از بنده لغوی شنیدی مرنج　　جهاندیده بسیارگوید دروغ.) سعدی.
غریبی گرچه باشد پادشائی　　بگرید چون ببیند آشنائی . ویس‌ورامین.
بشهر کسان گر چه بسیار سود　　دل از خانه نشکیبد و زاد بود . اسدی.
غزل‌بهرخنیاگرورامشی‌است　　نه‌درخوردفرزانهٔ‌دانشی‌است. مرحوم‌ادیب.
غشك من ارضاك بالباطل . علی علیه‌السلام .
غشك من اسخطك بالباطل . علی‌علیه‌السلام .
غضب مرد محك اوست . ازمجموعهٔ امثال‌طبع هند . نظیر:وقت‌خشم ووقت‌شهوت مردکو . مولوی .

غفلت‌اندرطاعت سلطان وحق گردنکشی‌است
گردن‌گردنکشان را تیغ باید یاطناب . سوزنی .

غلام‌آبکش‌باید وخشت زن　　بود بندهٔ نازنین مشت زن . سعدی .
رجوع‌به : اگرخواهی که بامقدارباشی ...،شود .
غلام بخت باش . رجوع به : اگربهرسرمویت ...،شود .
غلام بمال‌خواجه نازد خواجه بهردو . ازشاهد صادق .
غلام پیرشود خواجه‌اش‌کندآزاد .
نظیر: رسم است که مالکان تحریر　　آزاد کنند بندهٔ پیر . سعدی.
غلام عاقل خیرمن شیخ جاهل . علی علیه‌السلام .
غلام غیرباشد چون تو آزاد . نظیر: عبد غیرك حرمثلك .

غلام میخرم که مرا صاحب گوید .

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است . حافظ.

غلامی باطبق میرفت خاموش — طبق را سر پپوشیده به سرپوش
یکی گفتا چه داری برطبق تو — مکن کژی بگو با من بحق تو
غلامش گفت ای سرگشته خاموش — چرا پوشیده اند این را بسرپوش
زروی عقل اگر بایستی این راز — که تودانستئی بودی سرش باز. عطار.

نظیر: تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندیرا که سلطان امروز درفلان مصلحت ترا چه گفت . گفت برشماهم پوشیده نباشد. گفتند تودستور مملکتی آنچه باتو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد. گفت باعتماد آنکه داند که با کسی نگویم. پس چرا می پرسید. از گلستان سعدی

غل از انگشتری نشناختن . تمثل:
تا تو ز دینار ندانی پشیز — به نشناسی غل از انگشتری . ناصر خسرو.

غل بانگشتری چه ماند .
مرا همچو خود خرهمی چون شمارد — چه ماند همی غل مر انگشتریرا . ناصرخسرو.

غلبکن درچه باز یاچه فراز . (اگرازمن توبدنداری باز — نکنی بی نیاز روز نیاز مردن و رستن توهر دویکیست. . .) ابوشکور بلخی . غلبکن در ، ظاهراً درمشبك است.

غلط است اینکه گویند بدل رهاست دل‌را
دل من زغصه خون شد دل تو خبر ندارد .

غلطاقشرا نمیتوان تو برد. نظیر: تنگه‌اش‌را نمیتوان خرد کرد. کمانشرا نمیشود کشید

غلط کار بود چشم سر. (از نظر دل بجهان کن نظر — زانکه...) امیرخسرودهلوی .
رجوع به : اگر بس بدی...،شود .

غلط مشهور به از صحیح مهجور. این مثل خالی از اغراقی نیست ودرهمه جاطرد نتواند بود.

غلیان بکشیم یاخجالت . بمزاح وعذرخواهی بکسی که غلیانی آورده گویند .

غلیان تو و کمان رستم — این هردو نمیتوان کشیدن. غلیان بدیست .

غم آن دردکه درمان نپذیرد چه خوری (جام می خور که دوای غم بیدرمان است)

غم آنکسی خوردن آئین بود — که او برغمت نیز غمگین بود . اسدی .
رجوع به: برای کسی بمیر که...،شود .

غم ارچه بی عدد باشد چوباران — توان خوردن بروی غمگساران .
امیر خسرودهلوی .

غم از بهر فرزند بدتر چه چیز (چنین غم بدین دوده نامد به نیز ...) فردوسی .

غم بروشادی بیامحنت برو روزی بیا . جمله‌ایست که بشگون ، عامیان درموقع پیراستن ناخن گویند .

غم پیر زن‌خوردنی مرد شیرزن (تا چند غم‌خوری می‌خوربجای‌غم ...) قاآنی .

غم جان خور که آن نان خورده است
تا لب گور کرده بر کرده است . سنائی .

غم جهان چه خوری کو پس از تو چون باشد
چو باد عمر تو بنشست گو جهان بر خیز . اثیراومانی .

رجوع به : دنیا پس مرگ من ...، شود .

غم چند خوری بکار نا آمده پیش . جامع‌التمثیل . نظیر: غم‌فردا نشاید خوردن امروز . رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

غم‌خرد را خرد نتوان شمرد (چهارم کز او کودکان داشت خرد ...) فردوسی . مقصود از خرد اول کودك است .

غم‌خود خور که غم خواری نداری .

غم‌خورونان‌غم‌افزایان‌مخور   زانکه عاقل‌غم‌خوردکودك‌شکر . مولوی.

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
که زغم خوردن تو رزق نگردد کم‌وبیش .

رجوع به : از غم شود جان خرم ...، شود .

غمرة الموت اهون من مجالسة من لا تهویه . علی علیه‌السلام .

غم‌زیردستان بخور زینهار   بترس‌از زبردستی روزگار . سعدی .

غم عالم اگر چه کم نبود   چون غم مرگ هیچ غم‌نبود . مکتبی .

غم فردا نشاید خوردن امروز (برو شادی کن ای یار دل افروز ...) سعدی .

رجوع به : ازآنروزیکه ازتوشد ...، شود .

غم‌فرزندونان وجامه و قوت   باز دارد ز سیر در ملکوت
(ای گرفتار و پای بند عیال   دگر آسودگی مبند خیال ...
همه روز اتفاق می سازم   که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم.) سعدی .
نظیر: تهیدست را کار واژون بود   دلش سال و مه تنگ‌ومحزون‌بود. فردوسی .

من لا معاش له لا معاده . حدیث . تهیدست را نیست زور و هنر . فردوسی .

خداوند روزی بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل . سعدی .

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جزاین‌دورکعت و آنهم بصد پریشانی . سعدی .

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند . سعدی .

با جحی گفت روزکی حیزی کز علی و عمر بگو چیزی

گفت با وی جحی که انده چاشت در دلم حب و بغض کس نگذاشت . سنائی .

کادالفقر ان یکون کفراً . الفقر سوادالوجه‌فی‌الدارین. مشغول کفاف‌ازدولت‌عفاف‌محروم‌است وملك فراغت زیر نگین رزق معلوم . سعدی . فراغت‌بافاقه‌نپیونددوجمعیت درتنگدستی صورت نبندد. سعدی. واله گردی چومفلسی پیش‌آید. جامع‌التمثیل . صاحب‌العیال لایفلح‌ابداً . قوت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف . سعدی . حق تعالی در محکم تنزیل‌ازنعمت اهل‌بهشت خبر میدهد که اولئك لهم رزق معلوم . سعدی . تنگدستانرا دست دلیری بسته‌است‌وپنجهٔ شیری‌شکسته . سعدی . ازمعدهٔ خالی‌چه قوت‌آیدوازدست‌تهی چه مروت . سعدی. از پای‌شکسته چه‌سیرآیدوازدست تهی‌چه‌خیر . سعدی. آدم گرسنه‌ایمان‌ندارد.

اگر نیستت چیز لختی بورز که بیچیز کس را ندارند ارز

مروت نپاید اگر چیز نیست همان جاه نزد کسش نیز نیست . فردوسی .

گریه هم دل خوش میخواهد . تهیدست رو سیاه . بهشت را بهشتی اگر دنیا را بهشتی .

بپرسید دیگر که از خواسته چه دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز گرامی‌است گرچیزخوار‌است نیز . فردوسی .

تدبیرصواب ازدل‌خوش باید جست سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست

شمشیر قوی نباید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست . سعدی .

کد خدائی خدائیست برنج خاصه آنرا که نیست‌نعمت و گنج

کدخدائی همه غم و هوس است کد رهاکن ترا خدای بس است . سنائی .

رجوع به : از تو حرکت ... ورجوع به : الفقر سوادالوجه ...، شود .

غم که پیرش‌عقل‌تدبیرش بمردن میکند
می فروشش چاره دریك آب خوردن می کند .

غم گروهی‌شادی قومی است . ازقرة العیون . نظیر : مصائب‌قوم عند قوم فوائد. یکی در چهارشنبه پیدا کردیکی گم کرد .

غم مخور ایدوست کاین جهان بنماند   هرچه تو می بینی آنچنان بنماند

(... راحت وشادیش برقرار نباشد   گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب‌افزای و شادمان که‌تو‌بینی   از صف اندوه برکران بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد   زهره کند آب و یکزمان بنماند
هیچ گل و لاله‌ای زانجم رخشان   بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقهاء بی سر مینا   این‌مه‌وخورشیدمهره سان بنماند
هندوی کیوان فراز قلعهٔ هفتم   یك دو شبی بیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزد را پس از این دور   مشترئی در همه جهان بنماند
خنجر مریخ سست گردد و هرشب   از شفقش خون برآستان بنماند
صنعت‌خورشیدرا که لعل کند سنگ   هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهید را بساز طرب بر   زخمهٔ انگشتها روان بنماند
تیر ز شست سپهر پیر مقوس   هم بشود زود و در کمان بنماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد   باش که‌چندان‌سبك عنان بنماند
نامیه گردد سترون و همه ارکان   پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه ساکن   وین‌همه‌آشوب انس‌وجان بنماند
نیم جو از کاینات حسی و عقلی   در همه بازار کن فکان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت   برسراین‌خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که‌آبخوردهٔ قدس‌است   درغم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهادت بزیر سدره فروگیر   خیز که این‌سبزسایه بان بنماند.) سعیدطائی.

غم‌مخورزانکه بیك حال نمانده است جهان
شادی آید ز پی غصه و خیر ازپی شر

(...بکسوف اندر پیوسته نماندخورشید   بوبال اندر پیوسته نماند اختر.) قاآنی.
رجوع به : ازپی هر گریه . . . ، شود .

غم مخورشاد بزی زانکه غم وشادی تو
هردوچون‌میگذرد‌پیش‌خردیکسان‌است. اثیرالدین‌اومانی.

غم مرگ برادررا برادر مرده میداند (بلی‌قدرچمن‌را بلبل افسرده میداند...)
نظیر: دلی کو ز درد برادر شخود   دوای پزشکان بدو نیست بود . فردوسی .
اخاك اخاك ان من لا اخاله   کساع الی‌الهیجا بغیر سلاح .

و رجوع به : از تو نپرسند درازی شب . . . ، شود .

غم نداری بز بخر . نظیر : کور بیکار مژهٔ خودرا می کند . ملانصرالدین است وقتی بیکار می‌ماند جوالدوز بخود میزنند .

غم ودرد بهر دلیران بود (برین شاد دل شاه ایران بود. . .) فردوسی.

غم و شادمانی نماند دراز . (بآواز گفتند کی سرفراز. . .) فردوسی .

غم و کام دل بیگمان بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد . فردوسی .

غمی نیست کان دل هراسان کند که آنرا نه خرسندی آسان کند. اسدی.

رجوع به : از پی هر گریه آخر. . .،شود .

غنا فاضلتر که فقر که غنا صفت باریتعالی است و فقر بروی روانه . ابوسعید مهنه .

غنده را پای باید سپس پای آورنجن. تمثل:

تن غنده را پای باید نخست پس آنگاه خلخال بایدش جست . اسدی .

غنیمت براو بخش کو جنگ جست بمردی دل ازجان شیرین بشست. فردوسی.

غنیمت دان دمی تایکدمت هست. جامع التمثیل. رجوع به : ازآن روزیکه از. . .:شود.

غنیمت شمر دم که پاینده نیست چو بسپرده شد باز آینده نیست

(زمانه عرض وار می بگذرد چون بگذشته شد باز پس ننگرد

ز بگذشتنش کرد یزدان گهر مکن اعتمادی به بگذشته بر. . .) حضرت ادیب.

رجوع به : ازآن روزیکه از . . . ، شود .

غنی هر چند کریم باشد سفره برسر راه نمی گسترد.

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ . سعدی .

رجوع به : زترسنده مردم. . .،ورجوع به : ازتو حرکت. . .،شود .

غوره فشردن . گریستن . مثال :

آب چون آتشم فرست که باد بر سرم خاک غم همی بارد

آب انگور کو که سعی کند تا غمم غوره در نیفشارد . انوری .

زدست ساقی دولت شراب ناب بنوش حسود خام طمع میفشار گوغوره . بدر جاجرمی .

غوره مویز میشود مویز غوره نمیشود . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

غوره نشده مویز شده است .

غوره ها را که بیارائید غول پخته پندارد کسیکه هست گول

آزمایش چون نماید جان او   کند گردد ز آزمون دندان او. مولوی.

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی. از العراضه. رجوع به: دو پادشاه در اقلیمی ...، ورجوع به: آب انبار شلوغ...، شود.

غول باشد نه عالم آنکه از او   بشنوی گفت و ننگری کردار. سنائی.

رجوع به: باعلم اگر عمل...، شود.

غول بی‌شاخ ودم. مردی درشت اندام وابله.

غول در این خانه بند نمی‌شود. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

غیب را چشمی بباید غیب بین (انبیاراداد حق تنجیم این...) مولوی.

غیر این عقل تو حق راعقلهاست   که بدان تدبیر اسباب شماست. مولوی.

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای   در کف شیر نر خونخواره‌ای. مولوی.

غیرت و دیدن اغیار که چه   غیر بین وخبر ازیار که چه. جامی.

غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

(جغدها برباز استم می‌کنند   پرو بالش بیگناهی می‌کنند
جرم او اینست کو باز است وبس   . . . .
جغد را ویرانه باشد زاد بود   هستشان برباز از آن خشم وجحود
که چرا می‌یاد آری تو از آن   لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار   یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی می‌کنی   فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر   توخرابه دانی وخوانی حقیر.) مولوی.

غیر عذب دین عذابست آنهمه (اندر آیید ای مسلمانان همه...) مولوی.

غیر فهم وجان که در گاو خراست   آدمی را عقل وجان دیگر است.

(... باز غیر عقل وجان آدمی   هست جانی در نبی ودر ولی.) مولوی.

غیر مرد پیر سر لشگر مباد (یارسول‌الله جوان ارشیرزاد...) مولوی.

غیر معشوق ارتماشائی بود   عشق نبود هرزه سودائی بود. مولوی.

غیر نطق وغیر ایما وسجل   صدهزاران ترجمان خیزد زدل. مولوی.

غیری جنی وانا المعذب فیکم   فکانني سبابة المتندم. تمثل:

نا کرده گنه معاقبم کوئی   سبابهٔ مردم پشیمانم. ملک‌الشعراء بهار.

رجوع به: ازهر طرف که رنجه شوی...، شود.

غیضی از فیضی. نظیر: قطره‌ای از دریائی.

باب ف.

فارس هنر کند نه فرس در دم نبرد **مرکب اگر سیاه کنندش و گر کرنگ**
(این قصه مثل آن مثل آمد که بهر پند میگفت روز معرکه با پور خود پشنگ...) کاتبی.

فارسی شکر است (... ترکی هنر است.)
نظیر: چو آچار است لفظ فارس در خورد که بی آچار چیزی کم توان خورد . امیرخسرو.

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است.

فارغ است از مدح و تعریف آفتاب (مدح تعریف است و تخریق حجاب...) مولوی.

فارغ گردی چو خامشی پیشه کنی. جامع التمثیل.

فاز بالدر غائصه. رجوع به: از تو حرکت...، شود.

فاز من سلم عن شر نفسه. علی علیه السلام.

فاسق بتواضع آراسته به از زاهد بتکبر برخاسته. خواجه رشید وزیر غازان. رجوع به: از تواضع بزرگوار...، شود.

فاضل نشود کسی جز از فاضل. (چون خویشتنت کند خرد باقی...) ناصرخسرو.

فاطمهٔ زهرا برای شلخته‌ها دو رکعت نماز خوانده. بطنز: زنانیکه خانه‌داری و کدبانوئی نتوانند غالباً پیش شوهران خود محبوب‌ترند یا مال بیشتر دارند. نظیر: خدایار شلخته‌هاست. خدایار تنبلهاست.

فاقد شئی معطی شئی نشود. نظیر:

ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش
خشك ابری که بود ز آب تهی ناید از وی صفت آب دهی.

فال امام جعفر صادق است، بد ندارد. همیشه با همه کس حتی دو ضد موافق است. نظیر: خاکشی مزاج است.

فال بد بر زبان بد باشد. جامع التمثیل. فال بد زدن حاکی از بدی دل باشد.

فال کرده کار کرده بود. ([امیر ابوجعفر] رسولی فرستاد سوی ماکان... بوالحسین [الخارجی] مزاح بود گفته. شعر:

فالی بکنم ریش ترا یا رسول ریشت بکند ماکان پاك از اصول.

رسول برفت نزدیك ماکان شد... [ماکان] شبی شراب خورد... فرمان داد تا ریش او

والا فاطرحنی واتخذنی   عدوا اتقیك و تتقینی .

نظیر : یا باش دشمن من یا دوست باش و بحك   نه دوستی نه دشمن اینت سپید کاری . منوچهری .
رو رو که بیك باره چونین نتوان بودن   لنگی نتوان بردن ایدوست بر هواری
یادوستی صادق یا دشمنی ظاهر   یا یکسره پیوستن یا یکسره بیزاری. منوچهری.

فبهت الذی کفر . قرآن کریم. سوره ۲. آیهٔ ۲۶۰.

فتبارك الله احسن الخالقین. قرآن کریم. سورهٔ ۲۳. آیهٔ ۱۴.

فتح را یکنفر میکند شکست را یکنفر میخورد . رجوع به: آنکه جنگ آرد...، شود.

فتح کرده . بطنز، بدی را بغایت رسانده .

فتنه آن به بهمه روی که پنهان باشد . (نیست پیدا دهنت بر رخ و بر دولت شاه.. .) سلمان ساوجی. رجوع به: آنکه خوابش بهتر از...، شود .

فتنه بیدار شد چو شاه بخفت . (شاه را خواب خوش نباید جفت...) سنائی. رجوع به: شاه را خواب خوش...، شود .

فتنه درخواب است بیدارش مکن . جامع التمثیل: تمثل:

ور تو بنشسته‌ای مکن فرهی   زانکه تو فتنه‌ای نشسته بهی . سنائی .

رجوع به: آنکه خوابش بهتر از...، شود .

فخر آن سر که کف شاهش برد   ننگ آن سر که بغیری سر برد . مولوی.

فخر در دانش بود مر مرد را (...فخر و دانش هر دو در خاموشی است.) جامع التمثیل. رجوع به: آنکس که داناتر...، شود .

فخر و دانش هر دو در خاموشی است (فخر در دانش بود مر مرد را...) جامع التمثیل. رجوع به: اگر طوطی زبان...، شود .

فخری که از وسیلت دون همتی رسد
گر نام و ننگ داری از آن فخر عار دار . اوحدی.

فدای خانهٔ در بسته‌ات شوم مجنون
بهر طرف که نظر میکنم بیابان است . تمثل:

عاقبت از شهر بگذشتیم و در هامون شدیم   میهمان در خانهٔ در بستهٔ مجنون شدیم . وحید .

فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد .

فراخ روزی را با قحط سال چکار .

فراخ روی. مثال:

مکن فراخ روی‌درعمل‌ا گر خواهی   بوقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ . سعدی .
نظیر : گشاد بازی .

فراخ‌شلوار. تن‌پرور، کاهل. مثال : درهمه‌عراق‌توان گفت که‌مردی‌لشکری‌چنانکه‌بکار آید نیست گروهی کیائی (۱) فراخ شلوار. ابوالفضل بیهقی. نظیر: درتداول‌عوام گیوه گشاد.

فراخ‌کندوری . کندوری سفره (۲) باشد وفراخ کندوری‌سخی‌ودست گشاده. مثال: مردی‌بود که ازوی‌رادتروفراخ کندوری‌وحوصله دارتروجوانمردتر کم‌دیدند .ابوالفضل‌بیهقی.

فراخور بلغورسماغ باید کرد . جامع‌التمثیل . رجوع به : ارزان‌خری ...، شود.

فراخی‌درآن مرزوکشورمخواه   که دلتنگ بینی رعیت ز شاه .

فرا سر برچنان‌کاید جهان‌را (چو دادی نیم نان آن نیم جان‌را ...) عطار .

فراغت بافاقه نپیوندد‌وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد . سعدی .
رجوع به ؛ غم فرزند و نان ... ورجوع به : ازتوحرکت .... شود .

فرامش‌کند خشم راه ادب (... نگهدار خودرا زخشم وغضب
یکی قیرگون پرده‌ای پیش چشم   بیاویزدت خوی تندی و خشم
که آزرم مردم فرامش کنی   بکرسیوزی بر سیاوش زنی
شود تیره از خشم روشن روان   ستودان هر نیکوی خشم دان .) مرحوم ادیب.
نظیر : الغضب غول‌الحلم .

فراوان بری‌سود ازورزخویش   چوباداس فرخو کنی‌مرزخویش.
(نخستین زدشمن به پیرای ملك   پس آنکه چوگلشن بیارای ملك ...) مرحوم‌ادیب.

فراوان بمانی سرآیدزمان   کسی زنده برنگذرد زاسمان . فردوسی .
رجوع به : ازمرگ خودچاره نیست ...، شود .

فراوان خزینه‌فراوان‌غم است (...کم اندوه آنرا که دنیا کم است .) نظامی .
رجوع به : آسوده کسیکه خرندارد ....، شود .

فراوان‌مرغ زیرك دیده ایام   که افتادند‌بهردانه دردام ایرج میرزا .

فرب‌جذوة‌ناراحرقت بلدا . رجوع به : آتش اگر اندك ....، شود .

فربهی‌راازآماس باید شناخت . رجوع به : آماسرا ازفربهی ...، شود .

فردات‌کند خمارکامشب مستی (قولی بسر زبان خود بربستی

---

(۱) کیائی ناز پرورده و در تداول امروزین آقا زاده باشد .

(۲) چنانکه گرسنه گیرد کنار کند وری . مولوی.

صد خانه‌پر از بت ویکی نشکستی گفتی که بیك قول شهادت رستم ...)
خواجه عبدالله انصاری .

نظیر : دشمنشرا گوشراب جهل چون خوردی تو دوش
صابری کن کاین خمارجهل توفردا کند . منوچهری .

ایامی‌خوردهٔ غفلت کنون مستی وبیهوشی خمار این کند فردا کمال خویش نقصانی سنائی .

رجوع به : الیس‌الصبح ...، شود .

فردا دور نیست . رجوع به : الیس الصبح ...، شود .

فردا راکسی ندیده . رجوع به : از امروز کاری ....، شود .

فردا راکه دیده است ؟

تمثل : دمی خوش‌باش‌غوغا را که دیده است بخور امروز فردا را که دیده است . عطار .

رجوع به : از امروز کاری ....، شود .

فردا فردا بچند فردا گوئی . جامع‌التمثیل . نظیر :

همی وعده دهی امروز و فردا همین امروز و فردایت مرا کشت . باباطاهر.

رجوع به : از امروزکاری ...، شود .

فرداکه‌برمن‌وتووزدبادمهرگان آنگه شودپدیدکه نا مردو مردکیست

(نشنیده‌ای که زیرچناری کدوبنی بر رست وبر دوید براوبرروز بیست
پرسید ازچنار که تو چند روزه‌ای گفتا چنار سال مرا بیشتر ز سیست
خندیدپس کدو،که‌من‌ازتوبه‌بیست‌روز برترشدم بگوی که این‌جاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروز جان من با تو مرا هنوز نه هنگام داور یست
. . . .) ناصرخسرو.

اشاره:بدخواه‌توخودرابزرگی چوتوداند لیکن‌مثل است اینکه چناری و کدوئی . انوری .

نظیر : گر بر جسد چنار چالاك بید انجیری بر آید از خاك
آنها که بعقل کار دانند بید انجیر از چنار دانند
این سال بقا بصد رساند وان بیش سه چار مه نماند . خاقانی .

نی چو تو ای خام کاکنون تاختی طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه کو تو را پای جهاد و ملحمه ؟
تکیه کردی بر درختان و جدار بر شدی ای اقرعك هم‌قرع وار

اول ار شد مرکبت سرو سهی — لیك آخر گشت بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود — زانکه از گلگونه بود اصلی نبود . مولوی .

اشاره: گر بردرش درختك داناشدم چه باك — کاقبال او درخت کدو را چنار کرد . خاقانی .
بچالاکی بیدا نجیرمنگر درمه نیسان — بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش. خاقانی.

فردا من این ده را زیرورو کنم . روستائی برای محصل دیوانی شیر برنج برد و خودنیز با او بخوردن نشست محصل شیره را بقسمتی ازظرف که بجانب خود داشت ریخت روستائی را در پند واندرز او بمدارات با اهل ده سخن بدینجا رسیده بود که خدا میان گندم خط گذاشته است وخطی باقاشق خود ازسمت محصل بسوی خویش کشید وشیره بطرف روستائی دوید محصل گفت من عامل دیوانم و از خدا و گفته و کردهٔ او هیچ ندانم وفردا این ده را زیرورو کنم وآش را باقاشق بشورید .

فرداهم روزخداست. ضرور نیست همه کارها را امروزانجام دهید. رجوع به: الیوم خمر...،شود.

فردای خدابسیاراست . تمثل :

چو گویم بوسه‌ای گوئی که فردا — کرا فردای گیتی در شمار است ؟ . انوری .

فردی گردی چو گرد مردی گردی. جامع التمثیل . رجوع به : اگرمردی بده دل را...،شود .

فرزندان شاعران سخنان شاعران باشند . از دیباچهٔ دیوان سنائی متعلق به آقای حاج حسین آقاملك .

فرزند اگرچه عیب ناکست — درپیش پدرزعیب پاکست . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند . رجوع به : اگرچه فرزند چون...،شود .

فرزند اهل مال پدر راچه میکند .

فرزند بنده ایست خدارا غمش مخور — تو کیستی که به زخدا بنده پروری

(... گرمقبل است گنج سعادت نصیب اوست — ورمدبراست رنج زیادت چه میبری.) سعدی. (۱)

نظیر: ولی الطفل مرزوق . علی علیه السلام . ورجوع به : الرزق علی الله...،شود .

فرزند بی ادب بانگشت ششمین ماندکه دست از بریدنش بدرد آیدو از بودنش زشت نماید. تمثل :

انسان عین گشت چوفرزندناخلف — بودنش رنج خاطر ونابودنش عذاب. کمال اسمعیل درشکایت از درد چشم .

(۱) این دوبیت با اختلاف کمی در دیوان اوحدی نیزدیده شد .

فرزند حلالزاده بخالو میکشد ، (یا) میرود . غالباً خواهر زاده درخلق یاقیافت بخالو ماند . نظیر: ولدالحلال یشبه بالاب والخال . رجوع به : ازمار نزاید...،شود .

فرزند خصال خویشتن باش (چون شیر بخود سپه شکن باش ...) نظامی.

نظیر : فرزند هنرهای خویشتن شو   تا همچو توکسرا پسر نباشد
وآنکه کـه هنر یافتی بشایـد   گر جزهنرت خود پدر نباشد . ناصرخسرو .

فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا
نسل نبهره دست بمادر کشد نخست . (۱) خاقانی .

نظیر: دیو کژ کژ بمردم اندیشد   فعل بد بد بمادر اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت   نا حفاظی بمادر اندازد . خاقانی.

فرزند کسی نمیکند فرزندی   ورطوق طلا بگردنش بربندی . رجوع به ؛ آه صاحب درد را باشد...،شود .

فرزند که نه روز به زاید نابوده بهتر . مرزبان نامه .

فرزند گوهری را عز از نسب نباشد
عیسی عزیز نفس است ارچه پدر ندارد . سیف اسفرنك .

فرزند نبی قاسم و ابراهیم است   پس طیب و طاهر از سر تعظیم است
با فاطمه و رقیه ام کلثوم   زینب شمر ار تو را سر تعلیم است. از نصاب الصبیان

فرزند همان کند بهر حال   کز مادر خویش واز پدر دید .

فرزند هنرهای خویشتن شو   تا همچو توکسرا پسر نباشد
وانگه که هنر یافتی بشاید   گرجز هنرت خود پدر نباشد
(...وانجا کـه تو باشی امیر باشی   گر چند بگردت حشر نباشد
گنجور هنر های خـویش کردی   گر باشد مالت وگر نباشد
و ایمن بروی هر کجا که خواهی   بر راه تورا جوی و جر نباشد.) ناصرخسرو.

رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت...،شود .

فرستاده باید فرستاده‌ای   درون پر زمکر و برون ساده‌ای .

نظیر : تخیر اذا ما کنت فی الامر مرسلا   فمبلغ آراء الرجال رسولها

فرستادهٔ شهریاران کشی   ز بیدانشی باشد و بی‌هشی . فردوسی .

فرشتهٔ آمین (یا) فرشتهٔ یارب . درگذر بودن (یا) در راه بودن .

---

(۱) درنسخهٔ دیگر: فحل بزینه دست بمادر برد...،الخ .

همیشه من زخدا دولت وصال تو خواهم   بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ یارب . کمال خجندی.

فرشته ایست براین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار . عمادی شهریاری.

فرشته‌ای که وکیل است برخزاین باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی .
رجوع به : اگر بسوزد کتان چه غم خورد...،شود .

فرشته باشیاطین نکندهم آشیانی (حرم تو آمد این دل زحسد نگاهدارش که...) نظامی.
رجوع به : مثل بعد شود .

فرشته را چه سروکار باشیاطین است (مرا چکار باابن زیاد بیدین است...) ازشبیه ، زبان حال هانی درشهادت مسلم .

فرش دولت گسترانند هرکه اودارد هنر
آب جیحون بگذرانند هرکه اوداند شناه . معزی .
رجوع به : اندرجهان چو بی هنری...،شود .

فرش سنجاب سمندر تودهٔ خاکستر است (مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست...) امیرعلیشیر

فرشش زمین است لحافش آسمان . رجوع به : آه دربساط...،شود .

فرش فرش قالی ظرف ظرف مس دین دین محمد . بهترین وبادوامترین ازفرشها، قالی ، وازظرفها مس باشد .

فرصت شمار صحبت کزاین دو روزه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن . حافظ . نظیر :
خذ من الدنیا بحظ قبل ان تنقل عنها   فهی دار لیس تلقی بعدها اطیب منها .
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم   تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها . صائب.
رجوع به : ازآنروزیکه از توشد...، شود .

فرصت غنیمت است . رجوع بفقرهٔ قبل شود .

فرصت غنیمت است نباید زدست داد (بودم جوان که گفت مرا پیراوستاد . . .)
رجوع به : ازامروزکاری بفردا...و رجوع به : ازآنروزیکه از توشد...،شود .

فرض محال محال نیست .

فرع الشی یخبر عن اصله . علی علیه السلام .

فرع باشد بی‌خلل چون اصل باشد استوار (حشمت او هست اصل و کار دیوان هست فرع . . .) معزی.

فرع زیاده براصل است . نظیر: آفتابه خرج لحیم است . رجوع به : آفتابه لگن

شش دست ...، شود .

فرع میآید اصل‌را میبرد . درتحذیر ازقرض کردن باسود گویند .

فرعون و عذاب ابد وریش مرصع

موسی‌وکلیم اللهی وچوب شبانی . انوری .

فرفریدون وتاج کاوه وسندان ودم (ملك بتو لایق است هلك بدشمن بلی...) بدرجاجرمی.

فرق‌است میان آنکه یارش دربر   باآنکه دوچشم انتظارش بردر. سعدی.

فرق‌است میان‌سوز کزجان‌خیزد   باآنکه بریسمانش برخود بندی .

نظیر: لیست‌النائحة الثکلی کالمستاجره . و رجوع به : آه صاحب درد را باشد...،شود .

فرق‌باشد در معانی‌گرچه در پیش نظر

آفتاب‌وقرص‌ارزن راست شکل مستدیر. سیف‌اسفرنك.

فرقی‌نبود میان یزدی ویزید. (آن‌خواجهٔ یزدی‌خلف‌خواجه رشید درماه‌محرم ازچه روباده کشید چون نیك نظر کنید ازروی حساب...) بیرامخان .

فرقکی‌هست‌ازچه بالوعه تاچاه ذقن (هرکسی گوید من و تو لیك اندر شرط عشق...) اخسیکتی .

فرکیخسروی ازاینجا خاست   که جهانرا بعدل‌وعلم‌آراست . اوحدی.

رجوع به : اسکندر رومیرا...، وآنکس که داناتر است...، شود .

فرمان بردار مخطی به‌که بی‌فرمان مصیب . (وچاکران‌فرمان‌بردار دارکه...) ازقابوس‌نامه .

فرمای خدمتی‌که برآید زدست ما . سعدی .

فرمن‌القطرتحت‌المزراب . یا . فرمن‌المطروالتجاء بالمیزاب . تمثل :

هرآن پناه که گیرد امید جز توهمی   ز پیش باران در زیر ناودان آید . مختاری.

رجوع به : ازباران به ناودان . . . ، شود .

فروچاه‌کسی‌شدن . فریب او خوردن . مثال :

من رفته ز گفت او فرو چاه   آن چاه که داشت در زنخدان . خاقانی .

فروتن‌باشیدتابسیاردوست باشید . (وحکما گفته‌اند کوشا باشید تاآبادان باشید وخرسندباشیدتاتوانگرباشیدو...)ازقابوسنامه. نظیر: وعبادالرحمن‌الذین‌یمشون علی‌الارض هوناً واذاخاطبهم‌الجاهلون قالواسلاماً. قرآن کریم. سورهٔ۲۵.آیه۶۴. رجوع به: ازتواضع

بزرگوار ...، شود .

فروشد بماهی و بر شد بماه   **بن نیزه و قبهٔ بارگاه** . فردوسی .

فروغ آن‌بودکان زدل‌خیزدت   **که‌دیگر بظلمت نیاویزدت**

(فروغ جهان گرچه ظلمت زداست   ولی‌ظلمتش نیز اندر قفاست ...) مرحوم‌ادیب .

فروغ از رودکی‌دارد چراغ دودهٔ سامان (زشاعر زنده‌میماند بگیتی نام‌شاهان را ...) ابن یمین . رجوع به : ازآنچندان نعیم اینجهانی ...، شود .

فروغ خور بگل بتوان نهفتن (بخواهش باد را نتوان گرفتن ...) ویس ورامین . رجوع به : آفتاب بگل ...، شود .

فرومانی ازراه بی راه ساز(سخن راست ایخواجه راه دراز...) مرحوم ادیب .

فرومایه را دور دار از برت   **مکن‌آنکه ننگین‌شودگوهرت** . اسدی . رجوع به : آلوچوبآلو ...، شود .

فرو نبندد کار گشاده پیشانی . (بحاجتی که روی تازه روی وخندان باش...) سعدی.

فروهشته‌کین برگرفته امید   **بتابدروان زو بکردار شید** . فردوسی .

فره سودمندی باندك زیان   **خردمندندهدز کف‌رایگان**

(نپندارم ایـدون کـه زاید گناه   پی ساز بیمر ز اندك تباه ...) مرحوم ادیب .

فریاد شغال وبال شغال است . جامع‌التمثیل .

فریب پری پیکران جوان   **نخواهدکسی‌کوبودپهلوان** . فردوسی . رجوع به : النساء حبائل ... ورجوع به : برای یکدمه شهوت ...، شود .

فریب دشمن مخور وغرور مداح مخر (... که این دام زرق نهاده وآن‌کام طمع گشاده .) سعدی . نظیر :

الا تـا نشنوی مـدح سخنگوی   که اندك مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری   دوصد چندان عیوبت بر شمارد . سعدی .

فریبنده‌گیتی‌شکارت نگیرد   **جز آنگه‌که‌گوئی گرفتم‌شکارش**. ناصرخسرو.

فریدون فرخ ستایش ببرد   **بمرد او وجاوید نامش نمرد** . فردوسی .

فریدون فرخ فرشته نبود   **زمشك و ز عنبر سرشته نبود**

بدادودهش‌یافت‌آن‌نیکوئی   **تودادودهش‌کن‌فریدون توئی**. فردوسی .

نظیر : چون‌داد کنی‌خود عمرتوباشی   هر چند که نامت عمر نباشد . ناصرخسرو. رجوع به : اسکندر رومی را گفتند ...، شود .

فریدون نهد سر ببالین خواب   بدانگه که اژدر بود در طناب
(... خوردشاه کیخسرو آنگاه می   که برد زترکان بی باك پی.) مرحوم ادیب.

فریضه چون آمد نافله برخاست. اشاره :
خدایگان جهان مر نماز نافله را   بجای ماند و ببست از پی فریضه ازار. ابوحنیفهٔ اسکافی.
رجوع به : تیمم باطل است آنجا که ...، شود.

فریفته تر از آن کسی نبود که یافته بنا یافته دهد. نوشیروان. قابوسنامه.

فزون آمد از رنگ گل رنج خار (چنین پروراند همی روزگار ...) فردوسی.
رجوع به : اندر پی هر خنده دوصد گریه ...، شود.

فزونتر بود مستی مال و جاه   زمستی می ای برخ رشك ماه. مرحوم ادیب.

فزونت رنج رسد چون به برتری کوشی
که مانده ترشوی آنگه که برشوی به فراز. مسعود سعد.

فزون زان ستم نیست بر رادمرد   که درد از فرومایه بایدش خورد. اسدی.

فزون گردار چه سفر رود مرد   همان پختگی به بود سود مرد
بکان کندن از دست تو گشت ریش   مخور غم که سود از زیان است بیش. امیر خسرو. نظیر : هر ضرری عقلی زیاد میکند. رجوع به : سفر مربی مرد است ...، شود.

فزونی نجست آنکه بودش خرد (... بد و نیك برماهمی بگذرد.) فردوسی.

فسافر ففی الاسفار خمس فوائد (تغرب عن الاوطان فی طلب العلی ... تفرج هم واکتساب معیشة وعلم وآداب وصحبة ماجد.) منسوب بعلی علیه السلام. نظیر : سیروا فی الارض فانظروا کیف بدء الخلق. قرآن کریم. سورهٔ ۲۹. آیهٔ ۱۹. السفر وسیلة الظفر.
رجوع به : سفر مربی مرد است ...، شود.

فسانه باك ندارد زنامحال و محال.
(بشعر یاد کند روزگار برمکیان   دقیقی آنکه کاشفته شد براو احوال
سحاق ابن براهیم راچه بهره رسید   زفضل برمك وآن شعر قافیه بردال
بیك دوبیت ندانم چه داد فضل بدو   . . . .
مرا دوبیت (۱) بفرمود شهریار جهان   برآن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد دو هزار تمام   برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال.) عنصری.

فسانهٔ شولم. گمان میکنم اشاره بقصهٔ کلیله و دمنه باشد. تمثل :

---

(۱) شاید مراد از دوبیت رباعی معروف: گر عیب سر زلف بت از کاستن است ... الخ، باشد.

مپسند اینکه آن لعین خبیث   بجهاند کمیت چون ادهم
تو پسندی فسان خاطر من   زو شود چون فسانهٔ شولم. سنائی.

فسانهٔ کهن و کارنامه‌ای بدروغ   بکار ناید رو در دروغ رنج مبر. فرخی.
نظیر: سخن نو آر که نو را حلاوتی است دگر. فرخی. و رجوع به: اگر جفت گردد زبان... شود.

فسردگان ز کجا و دم صبا ز کجا (فسردگان را هم دم چگونه برسازم...) خاقانی.

فسون مسیحا گل مرده را   دهد جان نو نه دل مرده را. حضرت ادیب.

فصل کردن میتوان پیوند کردن مشکل است.

فضل الله المجاهدین... علی القاعدین درجة. قرآن کریم. سورهٔ ۴. آیهٔ ۹۷.

فضل باید برای آوازه   اصل ناید برون ز دروازه. مکتبی.
رجوع به: آنجا که بزرگ بایدت ...، شود.

فضل تبرخون نیافت هرگز سنجد
گرچه بدیدن چو سنجد است تبرخون. ناصرخسرو.

فضل را روزگار کی پوشد (... کس بکل آفتاب ننداید) رشید وطواط.

فضل را هر چند که پنهان دارند آخر آشکارا شود چون بوی مشک. ابوالفضل بیهقی.

فضل گل دلیل نقص خار است (ز فضلش نقص بدخواهان بیفزود که...) ادیب صابر.

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع   نیست بهر قوت و کسب وضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی   فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست   زان بود که مرد پایان بین تر است
مرد کاندر عاقبت بینی خم است   او ز اهل عاقبت از زن کم است. مولوی.

فضل و ادب مرد مهین نیست اویست
شاید که نپرسی ز پدر و ز عم و خالش. ناصرخسرو.
رجوع به آنجا که بزرگ بایدت...، شود.

فضل و هنر است مایهٔ مرد (...از خلعت و از کمر چه خیزد.) جمال الدین عبدالرزاق.

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند   عود بر آتش نهند و مشک بسایند. سعدی.

فضولی را بجهنم بردند گفت هیزمش تر است. نظیر: دخل فضولی النار فقال الحطب رطب. مولد.

فضیلت آخوند معلوم شد. فضیلت حکیم صاحب معلوم شد. بیش مگو نادانی تو بدانچه گفتی پیدا شد.

فضیلة السلطان فی عمارة البلدان . از عقدالعلی .

فعل آمد حصهٔ مردان مرد   حصهٔ ما گفت آمد اینت درد . عطار .

نظیر: مردان درمیدان جهند مادر کهدان جهیم. رجوع به : دوصد گفته چون نیم کردار... و رجوع به : از توحرکت...،شود .

فعل الحکیم لایخلوعن الحکمة . کارحکیم بی‌حکمتی نیست .

فعل المرء یدل علی اصله. علی علیه السلام. نظیر: فعل هر کس باصل اوست دلیل. مکتبی.

فعل بد بد بمادر اندازد (دیو کژ کژ بمردم اندیشد   مغ که ازرخ نقاب شرم انداخت ناحفاظی بمادر اندازد .) خاقانی . رجوع به فرزند عاق . . . ، شود .

فعل سگ غرچه است قدح خروستا (رنج دلم‌را سبب گردش ایام نیست...) خاقانی. سگ غرچه سگ صحرا نشینان است . نقل ازشرح مشکلات خاقانی تألیف عبدالوهاب معموری.

فعل مستهجن نیارد بار جز مستهجنی. (زین زناشوئی نزاید جز که نامشروع بوز...) حضرت ادیب .

فعل هر کس باصل اوست دلیل .   (فعل بد نیست کار مرد اصیل...
هر کسی را بود نشان پدر   همچو بیخ خود است شاخ شجر...) مکتبی .

نظیر: فعل المرء یدل علی اصله . علی علیه السلام .

فغان کز هرچه ترسیدم رسیدم (همی ترسیدم از روزجدائی...) ازشبیه زبانحال. حسین بن علی درسر نعش علی اکبر علیهماسلام. رجوع به: آمد بسرم از آنچه میترسیدم،شود.

فقاع (یا) فقع شکستن . (یا) فقاع گشادن ، (یا) فقاع گشودن .

مثال: روزتاشامگه ازبهر سر خوان ترا   بر سر خوان توهر شاهی بشکست فقاع . سوزنی.
تو بمردی چنین عمل بنمای   ورنه بیهوده زین فقع مگشای . سنائی .
بر قاب دهی همی تو ما را   ما از تو فقع همی گشائیم . سنائی .
برسر خوان عمادی من گشادم این فقع   گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمده است . سنائی.
هر که اوچون کاغذ از خط تو نگشاید فقاع   چون قلم زیبد که سر بنهند چون برك سداب . رونی.
بیك برفاب هجرت همچنان شد   که از خونم فقع ها می گشاید . انوری.
های خاقانی بنای عمر بریخ کرده‌اند   روفقع بگشای چون محکم نخواهی یافتن. خاقانی.
ولی خانه بریخ بنا دارد از من   ز چرخ سدابی گشایم فقاعی . خاقانی.
صاحب بدر و حنین از تو گشاید فقع   کان گهر چون سداب بر کشی از بهر کین. خاقانی.

ز بود تو شعاعی مینماید چو فردوسی فقاعی می گشاید . عطار .

اختیار دین حبش کو آنکه من زو فقاعی با جهان بگشادمی .

من فقاع ازعشق آن رخ بعدازین خواهم گشودن چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم. اوحدی.

در صفت معشوقی درحمام .

از آب لفظشان که گشاید فقع که هست افسرده تر ز برف دل چون سدابشان . خاقانی .

چرخ سدابی ازلبش دوش فقع گشاد و گفت اینت نسیم مشک پاش اینت فقاع شکری. خاقانی .

آنجا که من فقاع گشایم ز دست فضل الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند. خاقانی .

نکهت جوشش زعشق مشک فشان از فقاع شیبت مویش بصبح برف نما از سداب. خاقانی .

من از عشقت فقع تا کی گشایم چو تو نامم به یخ برمی نگاری

با ما غمت ای فقاعی ماه سرشت هنگام وفا تخم جفا کاری کشت

آن دل که فقاع از تو گشادی همه روز اکنون سخن وصل تو بر یخ بنوشت. مجیر بیلقانی

با فقاعی گفتم از روی مزاح بد معامل نیستم من ای خسیس

وجه شربتها که دادی نسیه ام گر فراموشت شود بر یخ نویس. کمال اصفهانی.

نام نه چرخ سدابی چون فقع بر یخ نویس گر به بخشش نام دستت نیل و سیحون کرده اند. مجیر بیلقانی.

گفتم که نثار جان کنم گر آئی گفتا که رخم ببین اگر میشائی

تو زنده بجان دیگران می باشی از کیسهٔ خویش چون فقع نگشائی . انوری .

فقع گشادن و گشودن بمعنی آروغ زدن است و چنانکه ازشواهد مزبوره معلوم است مجازاً بمعنی تفاخر کردن ولافزدن وزیاده خوردن یاتمتع بسیاربردن است. وفقع یافقاع درلغت بمعنی مشروب مخمرجو باشد که معروف است واین مشروب چنانکه در دوسه شعر فوق دیده میشود دارای جوشی وباصطلاح امروزی گازی بوده که طبعاً ایجاد آروغ میکرده است وچون بیشتر پس ازخروج حمام می آشامیده اند البته برف و یخ نیز در آن می کرده اند چیزی که بر بنده معلوم نیست تقارن آن باسداب است که درغالب امثلهٔ حاضره دیده میشود و ابن یمین در قطعهٔ ذیل بجای فقع گشودن عین آروغ زدن را بهمان معنی لاف و تفاخر آورده است .

پیشتر زینکه رندوش بودم کار من داشتی هزار فروغ

وین زمان کز برای مصلحتی دم زهدی همی زنم بدروغ

حالم ازفقر و فاقه هست چنانک نرسد نان بتره تره بدوغ

وز برای رعایت ناموس می کشم بر گرسنگی آروغ . ابن یمین .

فقل للشامتین بنا افیقوا فان نوائب الدنیا تدور .

فقیر درجهنم نشسته‌است . رجوع به : الفقر سواد الوجه ...، شود .

فقیرهدم گدانیم . بلهجهٔ لران فقیرهستم اما گدا نیستم ومرادآنکه هرچند بی‌نواو درویشم لیکن از کسی چیزی نستانم . نظیر :

عزیزا گرچه‌نیم‌خواری‌از کسی‌نکشم … توانگر ارچه‌نیم‌دارم‌از گدائی‌عار. کمال‌اسمعیل.

فقیری عار نیست ، عیب نیست ، نظیر : الفقر فخری . حدیث .

فکر پایهٔ عقل است . جامع التمثیل .

فکر شیرین مرد را فربه‌کند . (تاخیال وفکر خوش بروی زند ...) مولوی . رجوع‌به : آدمی فربه شود ...، شود .

فکر نان‌کن خربزه‌آب است .

فکن حدیثا حسنا ذکره … فانما الناس احادیث .

بنامه درون جمله نیکی نویس … چو دردست تست ای برادر قلم. ناصرخسرو .

فسانهٔ خوب‌شوآخر چومیدانی که‌پیش‌ازتو … فسانهٔ‌نیك‌وبدگشتندساسانی‌وسامانی. سنائی .

عاقلان زیر این حدیقهٔ سبز … یاسخن گشته‌یادر این‌سخنند . مجیر بیلقانی.

و سیبقی الحدیث بعدك فانظر … ای احدوثة تحب فکنها .

ورجوع‌به : الناس احادیث ...، شود .

فکندن بمردی تن اندر هلاك … نه مردیست‌کز باد ساریست پاك. اسدی.

فلا الجود یفنیها اذاهی‌اقبلت … ولا البخل یبقیها اذا هی تذهب

(اذا جادت الدنیا علیك فجد بها … علی‌الناس طرا انها تتقلب ...) .

نظیر : چو دنیا کند باتوبخشش تو نیز … به‌بخشش که گردان بود روز گار .

نه از جود یابد چو آمد کمی … نه‌بخلش بودچون شود گوشدار. ابن‌یمین .

فلا تحقرن عدوا اتاك … وان‌کافی فی ساعدیه قصر

فان السیوف تجز الرقاب … وتعجز عما اسال‌الابر . از العراضه .

رجوع به : دشمن نتوان حقیر ...، شود .

فلان است نه دوغ ترکمانی .

تمثل : گویند بگوی ترك تر کت … تا باز رهی ز پاسبانی

ترك چو تو ترك نبود آسان … تر کی تو نه دوغ تر کمانی . سنائی .

نظیر : فلان است نه بر گ چغندر .

فلان است نه‌برگ‌چغندر . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

فلان است نه دیوسبا. تمثل: و آن آلتونتاش است نه دیوسبا. ابوالفضل بیهقی.

فلان هیچ کس است و چیری کم. (دیگر عامه گویند در نکوهش..) از حدایق السحر.

نظیر: فلان هیچ است ودوجو کم.

هیچ دو جو کمتر است نقد زمانه　　صرفه بران را از این عیار چه خیزد. خاقانی.

فلرا قل کردن. نظیر: لا بدللفقیه من سفیه یناضل عنه.

فلسی زهزار فلسفی به (چندازدم فلسفی ستودن　نه فلسفه بل سفه نمودن　پای از سر این حدیث برنه...) خاقانی. نظیر:

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی　　کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش　خاقانی.

نقد هر فلسفی کم از فلس است　　فلس در کیسهٔ عمل منهید. خاقانی.

مرکب دین که زادهٔ عرب است　　داغ یونانش بر کفل منهید

دین به تیغ حق ازفشل رسته است　　باز بنیادش از فشل منهید. خاقانی.

اشاره: جدلی فلسفی است خاقانی　　تا بفلسی نگیری احکامش. خاقانی.

فلسفی فلسی، یونان همه یونی ارزند　　نفی این مذهب یونان بخراسان یابم. خاقانی.

من نخرم علم فلسفی بیکی فلس　　نیز بنانی تمام حکمت یونان. سروش.

رجوع به: حکیم عقل کز...، شود.

فلفل بهندوستان بردن. تمثل:

هنر بحضرت تو عرضه داشتن چون است　　چنانکه بار بهندوستان بری پلپل. ابن یمین.

گل آورد سعدی سوی بوستان　　بشوخی و فلفل بهندوستان. سعدی.

رجوع به: زیره بکرمان...، شود.

فلفل مبین که ریز است　　بشکن ببین چه تیز است. نظیر: بخردگی منگر دانهٔ سپندانرا. ناصرخسرو. اشری الشر صغاره.

فلك ابله و بدگهر پرورد　　جهاندار فضل و هنرپرورد. مرحوم ادیب.

فلك بچشم بزرگی کند نگاه در آنك　　بهانه هیچ ندارد زبهر خردی کار.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

فلك برستم پیشه وداد گستر　　جفاوقت پاداش یکسان نماید
نه بسته دهن فندق از زخم بجهد　　نه پسته که لبهای خندان نماید. مرحوم ادیب.

فلك بمردم نادان دهد زمام مراد (... تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس.) حافظ.

رجوع به: اگر دانش بروزی...، شود.

فلك بين چه‌ظلم آشكارا كند　　كه اسكندر آهنگ دارا كند . نظامی.
نظیر: روزگار آئینه‌را محتاج خاکستر کند .
فلك چون سروری بخشد كسی‌را　　كند پیوند او نیك اختری‌را . امیرخسرودهلوی.
فلك حریف زبردستی مدارا نیست (گراز تحمل من خصم‌شد زبون‌چه‌عجب) صائب.
رجوع به: آسایش دوگیتی...، شود .

فلك دون نواز یك چشم است　　وآن یكی هم میان سردارد
هرخری‌راكه دم بدست‌گرفت　　چون عزیزانش معتبر دارد
بردش بر فراز دیدهٔ خود　　چون به‌بیند كه دم خردارد
زندش برزمین كه خرد شود　　خر دیگر بجاش بردارد .

اشاره: ای‌جهانی که برنداری خر　　وی سپهری که برنداری دون . اخسیکتی.

فلك كودیر مهرو زودكین است　　دراین‌محنت‌سرا كاروی این‌است
یكی‌را بركشدچون‌خور برافلاك　　یكی‌را افكندچون‌سایه‌برخاك. جامی.
فلك را عادت دیرینه این است　　كه باآزادگان‌دایم بكین‌است .
میرزا نصر اصفهانی .

فلك را نه‌یك‌راه و نه‌یك‌فن‌است　　فلك‌گاه فرهخته‌گه‌توسن‌است.
(... گهی‌برد ماند زدل‌باد سرد　　گهی برفشاند ز رخساره گرد
گهی چون فریدون بفرخ رخی　　بگفتار نرم و بخوش پاسخی
گهی همچوضحاك نا پاك رای　　همه مغزآهنجد از بهر نای
دژمتر كند بر كسی چهرخویش　　كه بروی‌فزون‌داشتی‌مهروبیش.) مرحوم‌ادیب .

فلك‌گرخود كم‌وگر بیش‌گردد　　همیشه‌برمرادخویش‌گردد. ناصرخسرو.
فلك‌گو همه‌آتش و دودباش　　توبرآتشش‌چندن‌وعودباش. مرحوم‌ادیب.
رجوع به: زمانه باتونسازد...، شود .

فلك مشام كسی خوش‌كند به‌بوی مراد
كه‌خاك معركه باشد عبیر وعنبر او . ظهیر.

رجوع به: عروس ملك كسی ورجوع به: ازتوحركت...، شود .

فلك مملكت‌كی‌دهد رایگانی .
ز دوچیز گیرند مرمملكت‌را　　یكی پرنیانی یكی زعفرانی
یكی زر نام ملك برنبشته　　دگرآهن آب داده یمانی

کرا پویهٔ وصلت ملك باشد — یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن گوی ودستی گشاده — دلی همش کینه همش مهربانی
که‌ملکت شکاربست کورا نگیرد — عقاب پرنده و شیر ژیانی
دوچیزاست کورا ببند اندر آرد — یکی تیغ هندی یکی زرکانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را — بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت وشمشیرو دینار باشد — نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود وشجاعت — . . . . . .). دقیقی.

تمثل: تواین مملکت رایگانی نداری — فلك مملکت کی‌دهد رایگانی . معزی .
ورجوع به: عروس ملك...، شود .

فلکی گرد نیك و بد می گرد — چون شدی قطب گرد خود می گرد. سنائی .

فمن لم یمت بالسیف مات بغیره — تنوعت الاسباب و الداء واحد .

فواره چون بلند شود سرنگون شود .

تمثل: درسر کشی است خاك نشینی که گفته‌اند — فواره چون بلند شود سر نگون شود .
نظیر: چو خوشی رسد زود خوانند باز. فردوسی. برفلك چون بدر گردد کاستن گیرد قمر. معزی. خسوف البدر عند تمامه. ورجوع به: اذا تم امر...، شود .

فمن یجعل المعروف فی غیر اهله — یکن حمده ذما علیه ویندم

لاتکون الصنیعة صنیعة الا عندذی حسب اودین. حدیث .

فوائد قوم عند قوم مصائب . (بذاجرت الایام مابین اهلها...) متنبی. نظیر: ماقرعت عصا علی عصا الاحزن قوم وسربها آخرون . یکی درچهارشنبه گم کرد دیگری پیدا کرد.

فوت کاسه گری. نهانی ودقیق ترین قسمت فنی.

فوج گتدی امامزاده حسنه . درطهران سربازان ترك باشروطی صعب پول بسود میدادند وتعجیل وصول آن را هر بار بمدیون می گفتند: تز اول... یعنی هم اکنون طلب مرا بگزار چه فوجی که من در آنم مامور شهری دیگر شده واینك بامامزاده حسن(که‌مشهدی در نیم فرسنگی جنوب غربی شهر است.) نیز رسیده ومن بیش نتوانم دیر ماند .

فوق کل ذی علم علیم. قرآن کریم. سورهٔ ۱۲. آیهٔ ۷۶. نظیر دست بالای دست بسیار است.

فهم سخن گر نکند مستمع — قوت طبع ازمتکلم مجوی
(... فسحت میدان ارادت بیار — تا بزند مرد سخنگوی گوی.) سعدی .

نظیر: سخن‌را نیوشنده باید نخست گهر بی خریدار ناید درست.

رجوع‌به: مستمع‌صاحب سخن‌را...، شود.

فی‌التأخیر آفات. تمثل.

بنفشه با شقایق در مناجات فلك میگفت فی‌التأخیر آفات. نظامی.

بفتراك ارهمی بندی خدارا زودصیدم کن که آفتهاست در تأخیر وسالك رازیان دارد. حافظ.

زبان بربند باری زین خرافات بخیز ازجاکه فی‌التاخیر آفات. جامی.

تعلل بکار جهان کی رواست که تأخیررا فتنه ها در قفاست. از خزان و بهار کاشف شیرازی. نظیر: درنگی نه‌والا بود مردجنگ. فردوسی. رب ریث یعقب فوتا.

رجوع‌به: ازامروزکاری...، شود.

فی‌الصیف ضیعت‌اللبن.

فی‌النصح لسع‌العقارب. رجوع‌به: الحق مر، شود.

فی ای‌قلب یجمع‌العشق والسر (عشقت وقلبی‌ضاع فی‌العشق سره و...)

فی‌تقلب الاحوال تعلم‌جواهر الرجال.

فی‌حلالها حساب وفی‌حرامها عتاب.

فیض حق‌هرجاکه مردی‌دید رخت‌آنجاکشید (... شاه‌دین هرجاکه‌تختی دید رخت آنجا نهاد.) سیدحسن‌غزنوی.

فیض‌روح‌القدس ارباز مدد فرماید
دیگران هم بکنندآنچه مسیحامیکرد. حافظ. نظیر:

دولت اگرسلسله جنبان شود مور تواندکه سلیمان شود.

فیض‌صبح وطن‌ازشام غریبان‌مطلب (صائب‌ازهندمجوعشرت‌اصفاهانرا) صائب.

فی کل‌قلب شغل. علی‌علیه‌السلام.

فیل‌چون دروحل‌فروماند جزبفیلان برون نیارندش.

فیل‌خواب هندستان، (یا) هندوستان دیده. تمثل:

وآگهی نه‌که پیل چون مستان دید خوابی و شد بهندستان. نظامی.

زانکه پیلم‌دید هندستان بخواب ازخراج امیدبرد وشد خراب. مولوی.

خواب دیده فیل تو هندوستان که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان. مولوی.

فیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطهٔ هندوستان. مولوی.

دیده نابینا و دل چون آفتاب همچوپیل‌دیده‌هندستان‌بخواب. مولوی.

همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ　　تا نبینم یاد هندستان و باغ . مولوی .
پیل چون در خواب بیند هند را　　پیلبـانـرا نشنود آرد وغـا . مولوی .
چون پیل هندستان بخواب دیده نخفتم زاضطراب
دیوم همی زیرِرکاب افتان وخیزان پرورد . مرحوم ادیب .
لفظ هندی گفتم و آشفته گشتم پیل وار　　کو بخواب اندر ببیند از خزرچالندری . مرحوم ادیب .
نظیر : فیل یاد هندوستان کرده . طوطی یادهندوستان کرده . ذکرالفیل بلاده . فیل را یاد آمد از هندوستان .

فیل خوابی بیند وفیلبان خوابی .

گفتم از فیض وصل خواهم زد　　آتش شوق را مگـر آبی
گفت خوابیست خوش ولی بیند　　فیل خوابی و فیلبان خوابی . دهخدا .

فیل را بفیل شکار کنند . تمثل :

ازهمت بلند بدولت توان رسید　　آری بفیل صید نمایند فیل را . صائب .

فیل را یاد آمد ازهندوستان . رجوع به : فیل خواب هندستان ...، شود .

فیل زنده‌اش هزار تومان است مرده‌اش هم هزارتومان . تمثل :

ازپیل کم نه‌ای که‌چومرگش فرارسد　　درحال استخوانش بیرزد بدان بها
ازاستخوان پیل ندیدی که‌چرب‌دست　　هم‌پیل سازد ازپی شطرنج پادشا . خاقانی .
نظیر : فیل مرده و زنده ندارد .

فیل کوچکه . رجوع به : مثل فیل کوچکه ، شود .

فیل مرده وزنده ندارد . نظیر : فیل زنده‌اش هزار تومان است مرده‌اش هم هزارتومان .

فیل وفنجان ! دوچیزسخت نا متناسب درکلانی وخردی .

فیل هم خیلی بزرگ است . رجوع به : اسب تازی اگرضعیف ...، شود .

فیل یادهندستان (یا) هندوستان کرده . فیلش یادهندوستان کرده . تمثل :

وچون آن پیل که در دیارغربتش هندوستان یاد آید ازشوق کشش آن نزهتگاه زمام قرار وسکون با او نماند (۱)

پیل باید تا چو خسبد اوستان　　خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب　　خر زهندستان نکرده اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت　　تا بخواب او هند تاند زفت‌رفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب　　پس مصور گردد آن‌ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش ور نه پیلی در پی تبدیل باش
ز این بد ابراهیم ادهم دید خواب بسط هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید مملکت برهم زد و شد ناپدید. مولوی
پیل مستم مغزم از آهن بیاشوبند از آنك گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم : خاقانی.
دل سرد کن ز دهر که همدست فتنه گشت اندیشه کن ز فیل که هم جفت خواب شد. خاقانی.
مرا چون کرگدن سینه چه خاری بیاد فیل هندستان چه آری. نظامی.
بگردان پی شیر از این بوستان مده پیل را یاد هندوستان. نظامی.
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ تا نبینم خواب هندستان و باغ
زانکه انسان در غنا طاغی شود همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را پیلبان را نشنود آرد وغا. مولوی.

فینش راهم من بکنم. بمزاح وطنز، مزدی کم داده و کمتر همراهی ومددی را نیز دریغ میکند. و حکایت را از کاهلی نقل کنند که صد دینار (دوشاهی) بکسی داد که بینی او بشوید مرد بینی کاهل میان دو انگشت گرفت و گفت فین کن کاهل گفت...

فیوم علینا و یوم لنا و یوم نساء ویوم نسر. از العراضه.

نظیر: درهمیشه بیك پاشنه نمی گردد.

فیها ما تشتهیه الانفس و تلذالاعین. قرآن کریم، سورهٔ ۴۳. آیه ۷۱.

باب ق .

قاب قمارخانه . مردی آشنا بهمهٔ کارهای زشت . نظیر: همه فن حریف .

قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند (ساقیا می ده که باحکم ازل تدبیر نیست...) حافظ . رجوع به : لاجبر ولاتفویض ...، شود .

قاتل الحریص حرصه . علی علیه السلام .

قاتل ضحاك کیست جز پسر آبتین؟ (خاصهٔ سیمرغ کیست جز پدر روستم...) خاقانی.

قاچ زین را بگیر نیفتی اسب دوانی پیشکشت .

قارون گرفتمت که شدی در توانگری
سك نیز باقلادهٔ زرین همان سك است . سعدی .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت . سعدی .

رجوع به : اگر جاودانه نمانی بجای...، شود .

قاشق بدم نگاه میکند . ازجامع التمثیل . و مراد آن بر نگارنده مجهول است .

قاشق ساختن کاری ندارد یك مشت میزنی گود (یاپهن) میشود دمش را میکشی دراز میشود . رجوع به : آهنگری کاری...، شود .

قاشق نان خود بهم رساند . حرفت هرچند ناچیز باشد صاحب حرفه را مرفه دارد . رجوع به : ازتوحرکت...، شود .

قاضی از پس اقرار نشنود انکار . (دگر مگوی که من ترك عشق خواهم کرد که...) سعدی. نظیر: اقرار العقلاء علی انفسهم جایز.

قاضی بدو گواه راضی است . قاضی جز صحت صورت دعوی را مطالبت نکند. نظیر: قانون کور است .

قاضی چست مدعی سست . جامع التمثیل . نظیر: کاسهٔ از آش گرمتر .

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار   ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار . سعدی.

قاطر پیش آهنگ آخرش توبره کش میشود . نظیر:

چونکه گله باز گردد از ورود   پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود . مولوی.

رشد زیادی مایهٔ جوانمرگی است .

قاطر را گفتند پدرت کیست گفت اسب آقادائیم است . تمثل :

ز هر کدام پژوهش کنی ز باب و نیا — جواب ندهد جز نام مادرو خواهر
بدان صفت که تفاخر بنام مام کند — کس ارزباب پژوهش نمایدازاستر . قاآنی .

قاف تاقاف . ازیك سرتاسردیگراین جهان .

ببین ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه نشینان زقاف تاقاف است . حافظ .
روی گیتی پر از سلف شد و لاف — همه زرق است و شید قاف بقاف . اوحدی .
کرم این است رفته قاف بقاف — بی‌سؤال و جواب و منت و لاف . اوحدی .

نظیر : کران تاکران . ورجوع به : آفتاب درملکش . . . ، شود .

قافیه تنگ شدن . کار به‌تنگنا افتادن .

شاها چو دل دشمن تو قافیه شد تنگ — باآنکه مکررشد چون جود شهنشاه . قاآنی .

قافیه دراصل یك حرف است وهشت آنرا تبع
چار پیش وچار پس این نقطه آنها دایره
حرف تاسیس ودخیل و ردف وقید آنگه روی
بعدازآن وصل و خروج است ومزید و نایره .

قافیه سنجان چوعلم بر کشند — گنج دو عالم بقلم در کشند . نظامی .

رجوع به : ان من الشعرلحکمة ، شود .

قافیه که آمد باید گفت . رجوع : النادرة لاترد ، شود .

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی . نقل ازعناوین مثنوی .

نظیر : ازدم شمشیرتورحمت مجو — زان شهی چوگان بود دردست او . مولوی .
اصل بیند دیده چون اکمل بود — فرع بیند چونکه مرد احول بود . مولوی .

ورجوع به: گرچه تیراز کمان همی گذرد. . .،شود .

قالب تورومی ودل زنگی است — روکه نه این شیوهٔ یکرنگی است . جامی .

قال بی‌حال عار باشد وشین (چند گوئی زحال غیر که قال. . .) سنائی .

قالی را تابزنی گرد در میآید رعیت را تابزنی پول .

قانع بنشین وهرچه داری پسند .

(برخرد خویش بر ستم نتوان کرد — خویشتن خویش را دژم نتوان کرد
دانش و آزادگی و دین و مروت — این همه را خادم درم نتوان کرد
. . . . — خواجگی و بندگی بهم نتوان کرد.) عنصری .

رجوع به: قناعت توانگر کند...، شود.

قانون بماسبق حکم نکند، (یا) قانون شامل ماسبق نمی‌شود.

قانون کور است. نظیر: قاضی بدو گواه راضی است.

قانون نهاده بگردانیدن ناستوده باشد. ابوالفضل بیهقی.

قاورد (۱) غزی. مثال: صدهزار آدمی در پنجهٔ شکنجه و چنگال نکال ایشان افتادند ودرزیر طشت آتش گرفتار شدند و خاکستر در گلو میکردند... و این را قاورد غزی نام نهاده بودند. بیت:

قاورد غزی که دور باد از لب تو من خوردستم هجر تو آن را ماند.

ازتاریخ سلاجقهٔ کرمان لمحمدبن ابراهیم. نظیر: قهوهٔ قجری.

قاید بخت بود بی‌هنری. سیف اسفرنك.

قباتنك آمدن. کارسخت شدن. مثال: اگر براین جمله باشد قباتنك آید. ابوالفضل بیهقی.

قباسفید فرشته است انگورمیوهٔ بهشت است فرش تخت است و کفش بخت. چون در خواب قباسفید بینند فرشته بخواب دیده‌اند وانگور نیز میوه بهشت باشد و دیدن فرش تعبیرش رسیدن بسلطنت ورؤیای کفش دلیل برشوی کردن دختر کند.

قباسفید قباسفیداست. بایدملبوس درظاهر زیبا باشد و گران بهائی آن ضرور نیست. و بمزاح بکسیکه تمیز خوب و بد نکند گویند. گویند دو برادر بسفر شدند زن برادر کهتر یك سال رنج برد و قبائی سفید در نهایت نفاست بپرداخت و زن دیگر همان روز ورود شوی باسرعت و عجله قبائی سفید لیکن بی‌اندام برای شوهر راست کرد صباح دو برادر ببازار شدند زن برادر کهین پوشیده و نهانی دورادور در پی آنان روان شد تا بداند آیا مردمان دو قبا را از یکدیگر فرق کنند یا نه البته هیچکس در طول راه از قبا سخنی نگفتند زن بجان آمده از عابری پرسید که آیا دو مرد بدین صفت در راه دیدی گفت آری دو قبا سفید دیدم. زن از عدم تمیز میان دو قبا برآشفت و بررنج برده حسرت و دریغ خورد. نظیر: کش کش است چه زرکش چه کوت کش. دوغ و دوشاب یکی است.

قبا گر حریر است و گر پرنیان بناچار حشوش بود درمیان

(... تو گر پرنیانی نیابی خموش کرم کارفرما و حشوم بپوش.) سعدی.

نظیر: بحر هر چند که کان گهر است صدف او ز گهر بیشتر است. جامی.

رجوع به: گل بی‌عیب خداست، شود.

قبا گیرم بیلفنجی بتا گو (مکر عقل تو خود با تو نگفته است...) سنائی.

---

(۱) قاورد نوعی از حلواست. برهان. ومحتمل است اصل کلمهٔ قاووت یا قاوو دهمین لفظ باشد.

نظیر: بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید. حافظ.

قباله کهنهٔ جائی بودن. از ابتداء امر بهمه چیز آن آگاه بودن.

قبای بعدازعید برای گل منار خوب است. هر چیز در زمان معین بکار است.
نظیر: صد کاسه بنانی چو عروسی بگذشت. انوری. نوشداروی پس از مرگ سهراب.

قباییست برقامت اودوخته. این کار بدو زیبا و برازنده است.

قبر آقا گچ میخواهد و آجر.

قبل الرمی یراش السهام.

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده‌اند هر کسی رو جانبی آورده‌اند. مولوی.

قبلهٔ عشق یکی باشد و بس (هست آئین دوبینی زهوس...) جامی.

قبول الحق من الدین. علی علیه السلام.

قبول حق بود رد خلایق. جامع التمثیل.
اشاره: غمگین نیم که خلق شمار ند بد مرا نزدیک میکند بخدادست رد مرا. صائب.
شبنم غنچهٔ بیداردلان چشم بداست صیقل سینهٔ روشن گهران دست رد است. صائب.

قبه‌ای برساختستی از حباب آخر آن خیمه است بس واهی طناب. مولوی.

قتل الانسان ما اکفره. قرآن کریم. سورهٔ ۸۰. آیهٔ ۱۶.

قتل مار افسا نباشد جز بمار. سعدی.

قحبه بمسجد افکند طفل حرامزاده را (اشک ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا...)

قحبهٔ پیر چکند که توبه نکند از نابکاری و شحنهٔ معزول از مردم آزاری.
سعدی. رجوع به: الان قد ندمت...، شود.

قحبه چون پیر شود پیشه کند دلالی. ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

قحبه کز کسب زنا بخشد زر بخل صد بار ز جودش بهتر. جامی، نظیر: لاتزنی ولاتتصدقی.

قحبه گر کند توبه حرصش ندهد یاری. نظیر: توبهٔ گرگ مرگ است. رجوع به: العادة طبیعة خامسة، شود.

قدر بابا آن زمان دانی که خود باباشوی.

قدرت علم را زوالی نیست. رجوع به: آنکس که داناتر است...، شود.

قدر چمن را بلبل افسرده میداند. (بلی... غم مرگ برادر را برادر مرده میداند.)
رجوع به: از تو نپرسند درازی...، شود.

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری . اشاره :

تو زر گری و من زر بگداختی مرا   زر گر چه کار دارد جز زر گداختن.
پس چون که مرمرا نشناسی همی بحق   گر زرهمیشه زر گر داند شناختن . مسعودسعد.

نظیر: مردی باید که قدر مردی داند . و رجوع به : خرچه داند ...،شود .

قدر سرمه بزرگتر باشد   هرچه اش آس خرد تر ساید . خاقانی .

قدرسوته دل دل‌سوته دونو . (نوای ناله غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو   بوره سوته دلان گرد هم آئیم که...) باباطاهر.

رجوع به : ازتو نپرسند درازی شب...،شود.

قدرعافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند.

قدرعیسی کجا شناسد خر . جامع‌التمثیل . رجوع به : خرچه داند...،شود .

قدر که و جو زکثرت گاوو خر است . واعظ قزوینی .

قدرگهرجز گهرفروش نداند . (...اهل ادب را ادیب داند مقدار.) فرخی .

رجوع‌به : خرچه داند...ورجوع به : اهل ادب را...،شود .

قدر مردم سفر پدید آرد   خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر   کس نداند که قیمتش چند است . سنائی .

رجوع به : سفرمربی مرد است...،شود .

قدر مستمع آمد نبا (زانکه...، برقد خواجه برد درزی قبا .) مولوی .

قدر لوزینه‌خر کجا داند . جامع‌التمثیل . رجوع به : خرچه داند...،شود.

قدر نانرا گرسنه میداند . جامع‌التمثیل . رجوع‌به : ازتونپرسند درازی...،شود .

قدر نعمت بعد زوال . کج . نظیر: نعمتان مجهولتان‌الصحة والامان .

قدروبهای مرد نه ازجسم فربه است   بل قدرمردم ازسخن وعلم پربهاست.

ناصرخسرو . رجوع به : اسب لاغر میان...، ورجوع به : آنکس که داناتراست...، شود

قدقیل ذالك ان حقا و ان کذبا   فما اعتذارك من شیئی اذا قیلا . نظیر:

چون شهره شود عروس معصوم   پاکی و پلیدیش چه معلوم . امیرخسرو .
چون من خلوت نشین باشم تومخمور   زتهمت رای مردم کی شود دور . نظامی .

رجوع به : حرف باید گفته نشود ، ورجوع به : اتقوا من مواضع ..،شود .

قدم الخروج قبل الولوج . نظیر.

بهرجائی که خواهی در شدن را   نگه کن راه بیرون آمدن را . ناصرخسرو.

ورجوع به : علاج واقعه...،شود .

قدم النصر مع الصبر . رجوع به : صبر و ظفر هردو ...، شود .

قدم تا مبارك محمود   چون بدريا رسد برآرد دود .

قد يجمع المال غير من اكله   و ياكل المال غير من جمعه . رجوع به : الله الله که تلف کرد ...، شود .

قد يخسر الانسان فی طلب الربح . (طلبت بك التكثير فازددت قلة و ...)

قد يؤخذ الجار بذنب الجار . خلاف : لايؤخذ الجار بذنب الجار .

قرار در کف آزادگان نگیرد مال (... نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال .) سعدی .

قرآن چه کند زحمت بوعمرو کسائی (دولت نبرد منت رسمی و معاشی ...) خاقانی .

قرآن را شسته‌ام اگر دروغ گویم . تمثل :

گـر من امـرزز شادمانه نیم   شسته بادی بدست من قرآن . فرخی .

قرآن غلط بشود فلان کار او غلط نمی‌شود . بسیار بدین کار مواظبت دارد . تمثل :

ازفلك خیزد بدی درطبع او ناید بدی   از قران آید خطا از لفظ اونايد خطا . قطران .

قرآن کنند حرز و امام مبین کشند (یا سین کنند حفظ و به طه کشند تیغ ...) وصال .

قربان آدم چیزفهم . رجوع به : آنکس است اهل بشارت ... شود .

قربان آن کسی که دلش با زبان یکیست . (یا) ای من فدای آنکه ...

قربان بروم خدا رایك بام و دوهوا را این سر بام گرما آن سر بام سرما . رجوع به : يك بـام و دوهوا ، شود .

قربان بند کیفتم تا پول داری رفیقتم . رجوع به : این دغل دوستان ...، شود .

قربان چشمهای بادامیت ـ نه نه نه نه من بادام .

قرب الاشرار مضرة . علی علیه السلام .

قرب سلطان آتش است ازوی بترس . رجوع به : ای پسر گرملازم ...، ورجوع به : احذر مباسطة الملوك ...، شود .

قرب سلطان مبارك آن کس راست   که کند کار مستمندان راست . اوحدی .

قربهٔ انباشته تهی شود از باد   چون کنی از نوك سوزنیش خلیده .
آقای حاج سید نصرالله تقوی .

قرص مه ازقرص نان دوراست نیك (ظاهرش ماند بظاهرها ولیك ...) مولوی .

قرصهٔ زردر کف زرگر نخست   تا نشود خرد نگردد درست . خواجو .

نظیر : تا پریشان نشود کار بسامان نرسد .

قرض است کرده های بدت نزد روزگار
درهر کدام روز که باشد ادا کند .

(گرزانکه بد کنی تومپندار کان بدی — گردون فرو گذارد ودوران رها کند
هر تخم فتنه‌ای که نشانی بکشت دهر — آردفسادبار و ترا هم سزا کند ...)

رجوع به : ازمکافات عمل ...، شود .

قرض توکردی زکه خواهی گرو (چون بکاری جو نروید غیرجو ...) مولوی .

قرضتینا چه منتینا . جملهٔ ساختهٔ‌عامه‌است‌ونظیر: المستقرض‌من کیسه‌یأکل، باشد.

قرض خانه را خدا میدهد . تحریضی است که در ساختن خانه کنند .

قرض دوخانه آبادان دارد. جامع‌التمثیل . مدیون غالباً احتیاط درخرج کند و داین نیزچون نقدی در دست ندارد زیاده روی وتبذیر نتواند .

قرض‌شوی مردانست . جامع‌التمثیل : الدین شین . رجوع‌به : اندرجهان تهی‌تراز ازآن ...، شود .

قرض عروسی را خدا میدهد . درتشویق به زن کردن گویند .

قرض که رسید بصد تومان هرشب بخورقیمه پلو .

قرمزی زیرش آمدبروش . ازکینه یا حسد رخساره‌اش سرخ شد.

قرمساق قرمساق‌گوش پر میشود .

قزوینی پسنداست .

قزوینی قازینی . قزوینی اندک نگرش باشد .

قزوینی هفت دبه را حلال میداند . رجوع به : از دبه کسی بدی ندیده ، شود .

قسردائم برطبیعت محال است .

قسم با منکراست . رجوع به : آنانکه منکرند ...، شود .

قسم بزرگش بسرفلان است . بسیار اورا دوست گیرد . تمثل :

جبرئیل آمده ز سدره برش — بوده سوگند صعب حق بسرش . سنائی .

قسمت حق‌است مه را روی نغز — دادهٔ‌بخت‌است‌گل‌رابوی‌نغز . مولوی .

قسمت‌خود میبرندمنعم‌ودرویش — روزی‌خودمیخورندپشه‌وعنقا . سعدی .

قسمت راباورکنم یا آوازخر را .

قسمت را باورکنم یا دم خروس را . ظاهر و مشهود یاادله برخلاف انکارو ادعای تست .

قسمت‌کن یا مغبون است یاملعون . رجوع به القاسم اما مغبون ...، شود .

قسمت هیچکس را هیچکس نتواند خورد. نظیر:

بر سر هر لقمه بنوشته عیان کز فلان بن فلان بن فلان.

قسمش نده. چیزی درتك ظرف نمانده دیگرچه لیسی؟ نظیر: سوراخش کن بینداز گردنت

قسم مخور که باور است، لنگ خروس برابر است. رجوع به قسمت را باور کنم یا...، شود.

قسم نخور که باور کردم. بمزاح، دانم که دروغ گوئی.

بسوگند گفتی که خونت بریزم ز سوگند بگذر بقول استواری. عمادی شهریاری.

قسمی که ترا نیافریدند گرسعی کنی میسرت نیست. مضبوط چنین است:

قسمی که مرا نیافریدند گر سعی کنم میسرم نیست. سعدی.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

قشون بی سردار. نظیر: قرون بدن مالها عقاء.

قصاب از گوسفند بسیار نترسد. عقدالعلی.

قصاب چه آری زپی کشتن ماهی خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب. خاقانی.

قصاص بقیامت نمی ماند. نظیر:

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب راسحر کند.

رجوع به: ازمکافات عمل ...، شود.

قصاص قبل ازجنایت قبیح است.

قصب وماه، یا قصب وماهتاب.

زود پوسد جامهٔ پرهیز ما کاین قصب برماهتاب انداخته است. اوحدی.

رجوع به: ماه وکتان شود.

قصر رفیع معرفت وکاخ مردمی

در خاکدان پست جهان برترین بناست. پروین.

قصر نوشروان کجا ماند بکلبهٔ پیرزن

تخت کیخسرو کجا ماند بمهد شیرخوار. قاآنی.

رجوع به: این الثری ...، شود.

قصهٔ تیردوشاخ و قصهٔ چاه وجوال؟ از ظاهر قطعهٔ ذیل برمیآید که این قصه مثل گونه باشد لکن نویسنده باصل آن دست نیافت.

هیبت اودست مکاران ومحتالان ببست کس نیارد گشت اکنون گردمکرواحتیال

ورکسی خواهد که گردد گوبیا بنگر نخست   قصهٔ تیر دوشاخ وقصهٔ چاه وجوال.(۱) معزی.

قصهٔ چهل طوطی است. چهل طوطی نام کتابیست افسانه‌ای.

قصهٔ خاص نشاید که نمایند بعام (بنوشتم غرض اما ننمودم بکسی ...) اوحدی.

قصهٔ ماهتاب ومیرم. اگر کلمهٔ میرم صحیح باشد مراد آن بر نگارنده مجهول است.

زین سخنها بگوش حرص شنو   از چو من مادح و چو من محرم (۲)

وانچه دیگر کسان ترا گویند   ماهتابست و قصهٔ میرم. مسعود سعد.

قصه‌های پریشان ز عشق خیزد و مستی (مرا ز مستی و عشق است نام زلف تو بردن ...) اوحدی.

قضا بحیله نگردد هبا چو آمد وقت

قدر بچاره نگردد هدر چو آمد گاه.

اگر شوی بدها حیله گرتر از دراج   و گر شوی بذکا چاره گرتر از روباه ...) عبدالواسع جبلی.

قضا چون ز گردون فروهشت پر   همه زیرکان کور گردند و کر.

فردوسی. مضبوط چنین است. قضا ز آسمان... الخ. رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر، شود.

قضا چه کار گر آمد چه فایده ز حذر (اگر چه خواند همی عقل مر مرا در گوش...)

مسعود سعد. رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر، شود.

قضا دستی است پنج انگشت دارد   چو خواهد کام دل از کس بر آرد

دو بر چشمش نهد دیگر دو بر گوش

یکی بر لب نهد گوید که خاموش.

رجوع به: اذا جاء القضا عمی البصر، ورجوع به: اذا جاء القضا ضاق الفضا، شود.

قضا گر نشود گر هزار ناله و آه   بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی. سعدی.

نظیر: آسمان بر نامهٔ عمرم نبشته است این قضا   زان نمیشاید نوشت این نامهٔ بنوشته را. اوحدی.

رجوع به: اگر چراغ بمیرد ... ورجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

قضا دیده دوز است و اندیشه سوز (بنگرفت عبرت ز پیشینه روز ...

نه با تیغ او جوشنی سودمند   نه با مکر او کید ودستان بسند.) حضرت ادیب.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

قضا را دست برمردم دراز است. (همه کار جهان از خلق راز است ...) ویس ورامین.

رجوع به: اذا جاء القضا ...، شود.

قضا رفت وقلم بنوشت فرمان   تو را جز صبر کردن چیست درمان. ویس ورامین.

---

(۱) وشاید شاعر آلات شکنجه را می‌شمارد. (۲) باحتمالی ضعیف شاید کلمه پیرم باشد.

رجوع به اذا جاء القضا ...، شود .

قضا روزی خضر کرد آب حیوان   کشیده بظلمات سختی سکندر .

قطران . رجوع به : الله‌الله که تلف کرد ...، شود .

قضا کشتی آنجا که خواهد برد   اگر ناخدا جامه برتن درد . سعدی.

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضای بی خیر و برکت. بمزاح ، صدمتی برتو یا او وارد نیامد .

قضای خدا برنگردد برای (چنان بود حکم و قضای خدای ...) فردوسی . ی .

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضای نبشته نشاید سترد (که کار خدائی نه کاریست خرد ...) فردوسی .

تمثل : مرا از ازل عشق شد سرنوشت   قضای نوشته نشاید سترد . حافظ .

رجوع به : اذا جاء القضا ...، شود .

قضی الامر الذی فیه تستفتیان . قرآن کریم سورهٔ ۱۲ . آیهٔ ۴۱ .

قضیة لاابا الحسن لها .

قطبو تو که هرگز مسلمانی بی . گویند مسعود قطب‌الدین معروف بملا قطب شیرازی را عادت براین بوده که چون بشهرهای دور بسفر رفتی گفتی من یهودی هستم و اینک خوابی دیده‌ام که مرا بدین اسلام هدایت کرده‌اند اهل شهر بگرد او جمع شدندی و بقاضی بردندی واسلام پذیرفتی و مردمان باو تحف وهدایا دادندی قضا را دریکی ازشهرها سعدی درحلقهٔ نظارگیان او بود چون خواهرزادهٔ خویش بدید بشناخت و بلهجهٔ ولایتی گفت ...

قطران و عنبر ارچه بیك رنگند   نبود شمیم عنبر قطران را . قاآنی.

رجوع به : این الثری ...، شود .

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان   تا نکند سر بسوی آسمان .

اشاره: مرغ کابی خورد بکشور شاه   کند از بهر شکر سر بالا
منکه نان ملك خورم بسجود   سر بزیر آرم از برای دعا . خاقانی .

رجوع به . الشکر دین ...، شود .

قطره‌ای ازدریا. نظیر: مشتی ازخروار. یکی ازهزار. اندکی ازبسیار. غیضی ازفیضی. قطره‌ای ازعمان . ارزنی از خرمنی .

قطره‌ای ازقعردریا دم مزن (ذره‌ای ازمهر والا دم‌مزن) مغربی . رجوع به . پشه کی داند ...، شود .

قطره باشد هر که را دریا بود (... هرچه جز دریا بود سودا بود .) عطار .
نظیر : چونکه صدآمد نودهم پیش ماست .

قطره باقلزم چواستیزه کند ابله‌است او ریش خودبرمی‌کند . مولوی.

قطره بدریا بردن . تمثل :

چو قطره بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری
گفتم بدو کابن یمین جان تحفه میآرد بتو خندیدو گفت از بیخودی قطره بدریامیبرد ابن یمین.
میگویم این زمان که سخن عرض میکنم شوخی نگر که قطره بدریا همی برم . ابن یمین.
خودغلط است آنکه کس شعر فروشد بمن خودغلط است آنکه کس قطره بعمان برد. ملك الشعراء بهار.
رجوع به : زیره بکرمان بردن ...، شود .

قطره بدریا چو دگر راه یافت نام ونشانش همه دریا شود . اوحدی .

قطره بعمان بردن .

حبه‌ای را جانب کان چون برم قطره‌ای را سوی عمان‌چون‌برم . مولوی .
رجوع به : زیره‌بکرمان بردن شود .

قطره تامی می‌تواند شد چرا گوهر شود . (تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار ...) صائب .

قطره‌قطره‌جمع گردد وانگهی‌دریا شود (اندك‌اندك علم یابد نفس‌چون عالی بود ...) ناصر خسرو . نظیر :

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار . سعدی .
ذده ذره پشم قالی میشود . گرت سیل باید برقطره‌شو . التمرة الی‌التمرة تمر .

قطره‌ها چون جمع شد خونی شودژرف‌ای‌فتی . مولوی .

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی . حافظ.

نظیر : بی پیر مرو تو در خرابات هر چند سکندر زمانی .
و رجوع به : اگر مردی بده دل را ...، شود .

قفل بدهنها نمیتوان زد . کج . رجوع به : در دروازه‌ها را ...، شود .

قفل محك حلالزاده وحرامزاده است . شکستن قفل آسان است وتنها تقوی‌مانع دزدی است . نظیر : قفل محك شیر است .

قفل محك شیر است . رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

قفیز بر آمدن . قفیز سر آمدن . قفیز پرشدن ، قفیز پر آمدن . پیمانه لبریز شدن . کنایه از مردن و کشته شدن و برسیدن شکیب یا مطلق سپری شدن چیزی باشد.

مثال : شهنشاه را چون سر آمد قفیز دل راد فرخ تبه گشت نیز . فردوسی .

وزان روی گستهم بشنید نیز که بهرام یل را بر آمد قفیز. فردوسی .

ز پندت نبد هیچ مانند نیز ولیکن مرا خود بر آمد قفیز. فردوسی .

نه کاریست این خوار دشوار نیز که بر تخم ساسان بر آمد قفیز. فردوسی .

بدین کار بگذشت یك هفته نیز جهان را بر آمد زجادو قفیز. فردوسی .

همه چاك دامان و تیریز نیز تو گوئی پر آمد کسان‌را قفیز. مرحوم ادیب.

نظیر : دیك پرشدن .

قلاده به از سگست . از نفایس الفنون : نظیر : الساجور خیر من الکلب .

قلاده نیم گسل گشت و شیر خشم آلود (من ارز خویش بگفتم کنون تو میدانی...) اخسیکتی

قل النادرة ولو علی الوالدة . رجوع به : النادرة لاتورد ، شود .

قلب از زر نداند چشم عام (طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك . . .) مولوی .

قلب الاحمق فی فمه ولسان العاقل فی قلبه . علی علیه السلام .

قلب المؤمنین بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء . حدیث .

اقتباس : در کف حق بهر داد و بهر زین قلب مؤمن هست بین الاصبعین. مولوی.

مرده مرغ مضطر اندر وصل و بین خوانده‌ای القلب بین الاصبعین . مولوی.

رجوع به : استخاره دل آدمی است ، شود .

قلب المؤمنین عرش الله الاعظم .

قلب ماهیت محال است .

قلت شرکا مطلوب است. نظیر : دست که زیاد شد برکت کم است. حبذا کثرة الایدی فی غیر طعام . رجوع به : آب انبار شلوغ ... ، شود .

قلتی کان از قناعت وز تقاست آن زفقر وقلت دونان جداست .

(. . . حبه‌ای گر آن بیابد سر نهد وین ز گنج زر بهمت میجهد .) مولوی .

قلعه را شاه بمن داده. جمله‌ایست که ازقسمتی بازی کودکان گرفته‌شده‌ودرنظایرمورد گویند.

قلمایخلو انسان عن نسیان و قلم عن طغیان. از تاریخ گزیده . نظیر : الانسان یساوق السهو والنسیان . و رجوع به : گل بی‌عیب خداست ، شود .

قلم اینجا رسید سر بشکست (... سخن اینجا رسید و کوته شد .)

نظیر : چون قلم‌دروصف این‌حالت رسید   هم‌قلم بشکست وهم کاغذ درید . مولوی.
اندر این محضر خردها شد ز دست   چون‌قلم اینجارسید وسرشکست. مولوی.
چون رسید اینجا سخن لب در ببست   چون‌رسید اینجاقلم‌درهم‌شکست. مولوی.
عقل کانجا رسید سر بنهد   مرغ کانجا رسید پر بنهد .

و رجوع به : جف‌القلم ...، شود .

قلم بدست دبیری به‌ازهزار درم (... مثل‌زدند دبیران مفلس‌مسکین.) سوزنی .

قلم برابر تیغ است بلکه فاضلتر (دوات را غرض آن بود کاندران قلم است ...

نیاید آنکه ز نوك قلم پدید آید   ز ذوالفقار علی و ز تیغ رستم زر
قلم بساعتی آن کارها تواند کرد   که عاجز آید زان کارها قضا و قدر
قلم بود که ز جائی بتو سخن گوید   که مرغ اگر زبرش بگذرد بریزد پر
ملوك را گهو بیگاه پیش‌دشمن خویش   قلم بمنزلهٔ لشکری بود بی مر
بسا سپاه گرانا که در زمانه شدند   ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر
ملوك را قلم وتیغ برترین سهمی است   بترسد از قلم و تیغ شیر شرزهٔ نر
بنای ملك بتیغ و قلم کنند قوی   بدین دوچیز بودملك را شکوه وخطر
همه شهان‌و بزرگان وخسروان جهان   بدین دوچیزجهانرا گرفته سرتاسر.) فرخی.

نظیر : قلم گفتا که من شاه جهانم   قلمـزن را بدولت می‌رسانم .
با قلم چونکه تیغ یار کنی   درنمانی‌زملك هفت اقلیم. ابوحنیفهٔ اسکافی.

قلم طبیب سخن است .

قلم بساعتی آن کارها تواند کرد
که‌عاجز آید از آن‌کارها قضاوقدر . فرخی.

رجوع به : فقرهٔ قبل شود .

قلم در کف دشمن است . آنچه میگوید یا میکند مبتنی بر عداوت است .

تمثل . ندانم کجا دیده‌ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی بخواب
بقامت صنوبر بطلعت چو ماه   برازندهٔ بزم و ایوان و گاه
نظر کرد و گفت ای نظیر قمـر   ندارند خلق از جمالت خبر
تـو را سهمگین روی پنداشتند   بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت آن نه‌شکل من است   ولیکن قلم در کف دشمن است . سعدی .

قلم دلیل صلاحست و تیغ رهبر جنگ.

کجاست جای هنر جز بزیر تیغ و قلم / بدین دو برشود از چه بگاه شاه و رهی
. . . . / توزین دوای هنری مرد بر کدام رهی.) ناصرخسرو.

نظیر: پشت احکام قرآن بود بشمشیر خدای / بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر.
بنای ملك به تیغ و قلم کنند قوی / بدین دو چیز بود ملك را شکوه و خطر. فرخی.

اگر شمشیر وقلم نیستی این جهان بپا نیستی. از نصیحة الملوك غزالی. رقم رمق میخواهد. السیف اصدق انباء من الکتب.

قلم دوزبان است و کاغذ دوروی (... نباشند محرم در این سوزیان.) کمال اسمعیل. نظیر: لاعبرة بالقرطاس.

قلم رفته راچه چاره بود. گج. رجوع به: جف القلم ...، شود.

قلم زن نگهدار وشمشیر زن (... که حلاج ودرزی چه مرد وچه زن.) سعدی. و درجای دیگر (... نه مطرب که مردی نیاید ززن.) سعدی.

قلم شاپور میزد تیشه فرهاد (تو ساغر میزدی با دوستان شاد ...) نظامی.

قلم طبیب سخن است. از نصیحة الملوك غزالی. رجوع به: قلم برابر تیغ است...، شود.

قلم گفتا که من شاه جهانم قلمزن را بدولت میرسانم. رجوع به: قلم برابر تیغ است ...، شود.

قلمی را که موی در سرماند کارساز دبیر نتوان یافت. خاقانی.

قلندر دیده گوید. جامع التمثیل. راست می گویم. پنهان نمی کنم. نظیر: کلم وراستکو. صندوقچهٔ سر کسی نیستم.
مرا آنکوی کانرا دیده باشی / نه آن کز دیگری بشنیده باشی. ویس ورامین.

قلندر را چه کوچ چه مقام. جامع التمثیل. رجوع به: فقرهٔ بعد شود.

قلندر را گفتند کوچ! پوست تخت بردوش افکند. جامع التمثیل.

قل هو الله احد باخر دومردش کفواً احد. بمزاح بکسی که نمازرا بعجله خواند گویند ودر نظایر مورد نیز استعمال کنند.

قلیل العلم خیر من کثیر العمل. حدیث.

قلیل یدوم خیر من کثیر ینقطع.

قلی هم در سرناش میگفت. این امر رازو پوشیده نیست وهمه کس آنرا دانند: نظیر: کسی که نمیداند خواجه حافظ شیرازیست.

قم بود وغنبید آنهم امسال نبید. قم تنها محصول‌کلم داشت آنهم امسال نیامد.

قمراست وعطارد و زهره   شمس ومریخ ومشتری وزحل.

قناعت توانگر کند مرد را (... خبر کن حریص جهانگرد را.) سعدی.

نظیر: چنین بودتا بوداین‌تیره روز   تو دل را باز فزونی مسوز. فردوسی.

چنین است گیتی پر از آز و درد   از او تا توان گرد بیشی مگرد

فزونیش یك روز بگزایدت   بیودن زمانی نیفزایدت. فردوسی.

چو بر گیری از کوه و ننهی بجای   سر انجام کوه اندر آید زپای. عنصری.

کسیکه‌عزت‌عزلت نیافت هیچ‌نیافت   کسیکه روی قناعت ندیدهیچ‌ندید. سنائی.

گدا را کند یك درم سیم سیر   فریدون بملك عجم نیم سیر.

رودهٔ تنگ بیك نان‌جوین بر گردد   نعمت‌روی‌زمین‌پر نکنددیدهٔ تنگ. سعدی.

چوقانع‌شدی سنگ وسیمت یکیست. سعدی. عزمن قنع‌ذل‌من‌طمع. حریص با جهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر. سعدی. چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی. خواجو. آنچه نخوری یخنی باشد. ز سر هرچه زیادت بود آن دردسراست. ابن یمین.

حرص‌تست‌اینکه‌همه‌چیز‌ترا‌نایاب‌است   آزکم کن تو که نرخ‌همه ارزان گردد. کمال‌اسمعیل.

در قناعت که ترا دست رس است   گر همه عزت نفس است بس است. جامی.

گنج‌زر گر نبود کنج‌قناعت‌برجاست   آنکه‌آن داد بشاهان بگدایان این داد.

قناعت دوم بی‌نیازیست. از قابوس نامه. قناعت هر که کردآخر غنی شد. ورجوع به: اسراف حرام است، شود.

قناعت دوم بی نیازی است. ازقابوسنامه. رجوع به: فقرهٔ قبل شود.

قناعت هر که‌کرد آخرغنی شد. رجوع به: قناعت توانگر...، شود.

قند را گر کسی نهد صدنام   ذوق آن‌یك‌بود‌چوزددرکام. بهاءالدین‌ولد.

قندشیرین لیکنش مدقوق یابد ناگوار. قاآنی.

قنق گرگ. آیا میهمان باید.

ای ترك ماه چهره‌چه‌باشداگرشبی   آئی بحجرهٔ من و گوئی قنق گرك. سوزنی.

قوادی به ازقاضیگریست. (ومردی‌بود به‌نشابور که ویرا بوالقاسم رازی گفتندی و این بوالقاسم کنیزك بپروردی و نزدیك امیرنصر آوردی و با صله بازگشتی و چند کنیزك آورده بودوقتی امیر نصر بوالقاسمرا دستاری داد ودراین‌باب‌عنایت نامه نبشت‌نشابوریان‌ویرا تهنیت کردند ونامه بیاورده بمظالم‌برخواندند ازپدرشنودم که قاضی‌بوالهیثم‌بوشیده گفت‌ووی

مردی فراخ مزاح بود : ای ابوالقاسم یاد دار که ...) ابوالفضل بیهقی .

قوت آب ازسرچشمه است . تمثل :

میدود مجنون بزورعشق بر گرد جهان   آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود . صائب .

قوت جبریل از مطبخ نبود   بود از دیدار خلاق ودود . مولوی .

رجوع به : باشد ازعشق قوت ...، شود .

قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن
این سه حالت مردرا یکباره مضطر میکند . سلمان ساوجی .

قوت سرپنجه کردن دزدرا با ماه نیست (چون شدم نزدیک زان ره سوی تورسوام کرد...) مرحوم ادیب .

قوت طاعت درلقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف . سعدی .

رجوع به : غم فرزند ونان ...، ورجوع به : ازتوحرکت ...، شود .

قوت عقل کاملان حکمت بود   جسم حیوانی نجوید جزچرا . مولوی .

قورباغه آوازه خوان شده بیات گاو میخواند .

قوز بالاقوز . رنج وتعبی بر رنج و تعبی . نظیر: ضغث علی اباله .

قوطی بگیر بنشان . رجوع به : بی قوطی بگیر ...، شود .

قول بزرگان نبود جزعمل (نوبت عشاق ندارد غزل ...) خواجو .

قول بی غرضان در جهان سمر گردد (زبهر سود کسان گونه بهر شهرت خویش که ...) رشید یاسمی .

قول چون خرما وهمچون خار فعل
این نه دین است این نفاق است ای کرام . ناصرخسرو .

قول را نیست صوابی چو عمل نیست در او
ایزد از بهرعمل کرد بآیات خطاب . ناصرخسرو .

قول سه کس نیست بدهر استوار   شاعر وقرعه زن واخترشمار .

رجوع به : النجوم حق ... و رجوع به : احسن الشعر ...، شود .

قول قول اول است . جامع التمثیل .

قول مردان جان دارد . جامع التمثیل .

قول مرد اسکناس است . مثلی تازه است .

قول مرد یکیست .

قول‌مرد یکیست تاحالا گفتم آری حالا میگویم نه . مزاح گونه‌ایست وبکسی که پس‌از گفتاری صریح نفی آن کند گویند.

قول مطبوع از درون سوزناك آید که عود
چون همی‌سوزد جهان ازوی معطرمی‌شود . سعدی .

رجوع به : سخن کزدل آید...، شود .

قولوالحق ولو علی‌انفسکم . حدیث . نظیر:

گرراست سخن گوئی و دربند بمانی به زانکه دروغت دهد ازبند رهائی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر . . . ، شود.

قول و بولش یکیست .

قول‌وفعل آمدگواهان ضمیر زین‌دو بر باطل‌تو استدلال گیر. مولوی.

قول‌وفعل‌وضمیرچون‌شدراست اختلافی نماند اندر خواست
هرچه‌خواهی‌توایزدآن‌خواهد دین مراد دلت بجان خواهد . اوحدی.

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر . . . ، شود .

قول‌وفعل توتاتگردد راست هرچه خواهی‌نمودجمله‌هباست . اوحدی .

رجوع به : اگرخواهی ازهردوسر. . . ، شود .

قولیست که جملگی برآنند (در شعر سه تن پیمبرانند...
فردوسی و انوری و سعدی هر چند که لانبی بعدی...)

قوم‌وخویش گوشت‌هم‌را بخورند استخوانشانرا پیش غریبه نمیاندازند .
نظیر: آکل لحمی ولا ادعه لآکل .

قهوه قجری . نظیر : قاورد غزی .

قیاس بنفس کردن . نظیر: نقش خود درآب دیدن .

قیاس کارگر ازکاربردار (چودیدی‌کار رو درکار گرآر . . .) جامی .

قیاس گیرد دانش باندك ازبسیار (زمعجزات‌تویك‌نکته یاد خواهم کرد...) مسعود.
سعد سلمان . رجوع به : اندك دلیل...، شود .

قیامترا که دیده؟

قیامت کردن . کاریرا بافراط بردن .

هیچ‌میدانی‌چهاای‌سروقامت‌میکنی میکشی‌وزنده‌میسازی‌قیامت‌میکنی. میرزا باقر اصفهانی.
لحظه بلحظه درستم غمزهٔ‌اوقیامتی میکند وزکافری نیست‌غم‌قیامتش. کمال‌خجند .
یار در خوبی قیامت می کند حسن بر خوبان غرامت می کند . انوری .

قیامت که بازار مینو نهند   منازل باعمال نیکو دهند . سعدی .

قیامت گرچه دیر آید بیاید . ازمجموعهٔ امثال فارسی طبع هند .

قیامت هم باین گرمی نیست . نظیر : جهنم هم باین گرمی نیست .

قیردر انگشترین ماند چو برخیزد نگین (بعد ازاین آسایش ازدنیا نباید چشم داشت . . .) سعدی .

قیس ولبنی . عاشق و معشوقهٔ عربی . رجوع به : لیلی ومجنون ، شود .

قیل لحکیم مابال الرجل یتحمل الثقیل ولا یتحمل مجالسة الثقیل قال لان الحمل یشترك فیه الجوارح وثقل الثقیل ینفرد بهالروح . رجوع به : روح را صحبت ناجنس. . .،شود .

قیمت جوهر نداند کس بغیر از جوهری (شعرت آوردم بسوقات و بطنزم عقل گفت نزدموسی تحفه آورده است سحر سامری عقل خوش میگوید اماعذرچا کرواضح است. . .) ابن یمین .

قیمت خون باباش میگوید . نهایت گران بها میگذارد .

قیمت در نه از صدف باشد   تیررا قیمت ازهدف باشد . سنائی .

قیمت زعفران چه داند خر . کج . رجوع به : خرچه داندقیمت نقل . . .، ورجوع به : آنکه بی‌چشم است. . .، شود .

قیمت شکر نه از نی است که از خاصیت وی است . سعدی . رجوع به : آنجا که بزرگ بایدت. . . ، شود .

قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری (نعل اسبش را چه نقص ارخواند برجیسش هلال. . .) سلمان ساوجی .

قیمت و عزت کافور شکسته نشود   گرز کافور بهآید بسوی موش پنیر . ناصرخسرو .

قیمةالرجال بالبابها وقیمةالعبید باربابها . نظیر : سگ‌راشناسندبروی‌خداوند .

قیمةالمرء مایحسنه . علی‌علیه‌السلام .

قیمةکل امرء مایحسنه . علی‌علیه‌السلام . ارزش‌هرمردباندازهٔ دانائی‌اوست . تمثل : یا لائمی دعنی اغال بقیمتی   فقیمةکل‌الناس ماکان یحسنه . ابن طباطباعلوی .

قیمت هر آدمی بقدرهمت‌اوست . شیخ‌ابواسحق‌ابراهیم بن داود . ازتاریخ گزیده .

قیمت‌همیان‌وکیسه از زراست   بی‌زری‌همیان وکیسه‌ابتراست . مولوی .

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
اوحدی .	۹۲۱	۸	اوحدی .	۹۷۷	۲۷	اوحدی .	۱۰۷۳	۱۹
»	»	۲۰	»	۹۸۳	۲۷	»	»	۲۶
»	۹۲۲	۱۰	»	۱۰۰۰	۱۲	»	۱۰۸۱	۱۱
»	۹۲۳	۶	»	۱۰۰۵	۱۵	»	۱۰۸۲	۸
»	»	۷	»	۱۰۰۶	۱۵	»	»	۱۸
»	»	۲۳	»	۱۰۰۷	۶	»	»	۲۶
»	»	۲۸	»	»	۲۲	»	۱۰۸۳	۸
»	۹۲۵	۲۶	»	۱۰۰۸	۱۵	»	»	۱۳
»	۹۲۶	۲۳	»	»	۲۶	»	»	۲۰
»	»	۲۵	»	۱۰۱۰	۸	»	۱۰۸۴	۱۶
»	۹۳۳	۲۹	»	۱۰۱۱	۲۲	»	۱۰۸۶	۲۳
»	۹۳۸	۸	»	۱۰۲۴	۲۲	»	۱۰۸۷	۱۴
»	۹۴۰	۲۵	»	۱۰۳۳	۲۲	»	۱۰۸۸	۴
»	۹۴۲	۷	»	۱۰۵۰	۹	»	۱۰۹۲	۱۱
»	»	۸	»	۱۰۵۵	۲۱	»	۱۰۹۶	۲
»	»	۲۱	»	۱۰۵۹	۲	»	۱۱۰۰	۱۸
»	۹۴۹	۲۲	»	»	۱۷	»	۱۱۰۶	۱۷
»	»	۲۳	»	۱۰۶۴	۱۹	»	۱۱۰۷	۲
»	۹۵۰	۲۱	»	»	۲۵	»	۱۱۰۹	۲۵
»	۹۵۷	۷	»	۱۰۷۰	۱۴	»	۱۱۱۰	۲
»	»	۹	»	۱۰۷۱	۱۵	»	»	۱۱
»	۹۵۹	۲۸	»	»	۲۱	»	»	۲۱
»	۹۶۱	۱۷	»	۱۰۷۲	۱۶	»	»	۲۵
»	»	۲۲	»	۱۰۷۳	۱۰	»	۱۱۱۱	۱۹

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی.	۶۰۶	۳۰
»	۶۰۸	۱۵
»	۶۱۰	۲۰
»	۶۱۱	۶
»	۶۱۴	۱۴
»	»	۱۶
»	۶۱۵	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۲
»	۶۱۶	۱
»	۶۱۹	۲۶
»	۶۲۱	۸
»	»	۱۶
»	۶۲۷	۲۳
»	۶۳۹	۷
»	۶۴۰	۱۹
»	۶۴۴	۱۲
»	۶۴۶	۲۲
»	۶۵۲	۲۸
»	۶۵۶	۱۴
»	»	۲۶
»	۶۵۷	۳
»	»	۵
»	»	۸

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی.	۶۵۷	۲۷
»	۶۵۸	۲۷
»	۶۵۹	۴
»	»	۱۹
»	»	۲۰
»	»	۲۱
»	»	۲۵
»	»	۲۶
»	»	۳۰
»	۶۶۰	۱۵
»	»	۱۶
»	»	۱۸
»	۶۶۱	۷
»	»	۸
»	»	۱۱
»	»	۱۳
»	۶۶۲	۱۹
»	۶۶۳	۱۶
»	»	۲۴
»	۶۶۴	۲۷
»	۶۶۸	۱۰
»	»	۱۳
»	۶۶۹	۸
»	۶۷۰	۲۵

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی.	۶۷۳	۵
»	»	۲۷
»	»	۲۹
»	۶۷۵	۲۴
»	»	۲۸
»	۶۷۷	۴
»	۶۷۸	۲۹
»	۶۷۹	۳
»	»	۱۳
»	۶۸۰	۱۸
»	»	۲۸
»	۶۸۵	۷
»	»	۸
»	۶۸۷	۱۱
»	۶۸۸	۲۶
»	۶۸۹	۲۱
»	۶۹۰	۹
»	»	۱۲
»	»	۱۳
»	۶۹۴	۶
»	»	۲۴
»	۶۹۶	۱۱
»	۶۹۸	۴
»	»	۶

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
سنائی .	١٠٠٥	٢٥	سنائی .	١٠٢٧	٧	سنائی .	١٠٥٢	٢٨
»	١٠٠٧	٢١	»	١٠٢٩	٤	»	١٠٥٥	١٦
»	»	٢٥	»	١٠٣١	٥	»	١٠٥٦	٢٦
»	»	٢٨	»	»	٢٦	»	١٠٥٩	١٤
»	١٠٠٩	١٠	»	»	٢٧	»	»	٢٦
»	»	٢٣	»	١٠٣٢	٢	»	١٠٦٢	١٥
»	١٠١٠	٢	»	١٠٣٣	١٦	»	١٠٦٥	١
»	»	٤	»	١٠٣٥	٧	»	»	٢
»	»	٧	»	»	١٠	»	»	٢١
»	»	١٢	»	١٠٤٠	٩	»	١٠٦٧	٢٧
»	»	١٧	»	»	١١	»	١٠٦٨	١٩
»	»	١٨	»	»	١٤	»	١٠٧٢	١١
»	»	٢٠	»	»	١٦	»	١٠٧٥	١٨
»	»	٢١	»	»	٢١	»	»	١٩
»	»	٢٥	»	١٠٤٣	٨	»	١٠٧٩	٢١
»	١٠١١	١	»	١٠٤٤	٢١	»	»	٢٢
»	١٠١٢	٢١	»	١٠٤٥	٢	»	١٠٨٠	٥
»	١٠١٥	١٢	»	»	٤	»	»	٩
»	١٠١٦	١٦	»	»	٢٠	»	»	١٩
»	»	٢٧	»	١٠٤٦	٥	»	»	٢٧
»	١٠٢١	٢٠	»	»	٩	»	١٠٨٢	٢٠
»	١٠٢٢	١٣	»	١٠٤٨	٦	»	١٠٨٣	٢١
»	١٠٢٥	٢٤	»	١٠٥٢	٧	»	١٠٨٦	١٣

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
فردوسی.	٦٠٢	٥	فردوسی.	٦٢٣	٣	فردوسی.	٦٢٤	١٩
»	»	٨	»	»	٤	»	»	٢١
»	»	١٣	»	»	٥	»	»	٢٣
»	»	١٧	»	»	٦	»	»	٢٨
»	»	٢٨	»	»	٨	»	»	٢٩
»	٦٠٥	٧	»	»	١٠	»	٦٢٥	٢
»	٦٠٧	٢٠	»	»	١٨	»	»	٣
»	»	٢٢	»	»	١٩	»	»	٥
»	٦١٠	٢٦	»	»	٢١	»	»	٦
»	٦١٦	٢٣	»	»	٢٣	»	»	٧
»	٦١٧	٢٠	»	»	٢٤	»	»	٩
»	٦١٨	٢٤	»	»	٢٦	»	»	١٠
»	»	٢٨	»	»	٢٧	»	»	١٢
»	٦١٩	٢	»	»	٢٨	»	»	١٤
»	»	١١	»	»	٢٩	»	»	٢٤
»	»	١٣	»	»	٣٠	»	»	٢٦
»	»	١٤	»	٦٢٤	٢	»	٦٢٦	٢
»	»	١٦	»	»	٣	»	»	٤
»	»	١٨	»	»	٥	»	»	٦
»	»	١٩	»	»	٨	»	»	١١
»	٦٢٠	١٤	»	»	١١	»	»	١٢
»	»	٢٣	»	»	١٢	»	»	١٤
»	٦٢١	٥	»	»	١٤	»	»	١٥
»	٦٢٣	١	»	»	١٦	»	»	٢٤

فہرست اسماء رجال و کتب.	صفحہ	سطر	فہرست اسماء رجال و کتب.	صفحہ	سطر	فہرست اسماء رجال و کتب.	صفحہ	سطر
مولوی .	١٠٢٥	١٦	مولوی .	١٠٥١	١٠	مولوی .	١٠٦٦	٧
»	١٠٢٦	٢٢	»	»	٢٣	»	»	٨
»	١٠٢٧	٨	»	»	٢٧	»	»	١٠
»	»	١١	»	١٠٥٢	٣	»	»	١١
»	١٠٢٨	٢٢	»	»	٥	»	»	١٢
»	١٠٣٢	١	»	»	٨	»	»	١٣
»	١٠٤١	٣	»	١٠٥٣	٢	»	»	١٤
»	»	٨	»	»	١٥	»	»	٢٢
»	١٠٤٢	٤	»	١٠٥٤	٢٣	»	١٠٦٧	٨
»	»	٦	»	١٠٥٦	٣	»	١٠٦٨	٣
»	»	١١	»	١٠٥٧	١٧	»	»	٢٦
»	»	١٦	»	١٠٥٨	٢٨	»	»	٢٧
»	»	١٧	»	١٠٥٩	١٥	»	١٠٧٠	٢
»	١٠٤٤	٧	»	»	٢٠	»	»	٤
»	»	١٠	»	١٠٦٠	١	»	»	٥
»	»	١٧	»	»	٢	»	»	٦
»	»	٢٥	»	»	٣	»	»	١٠
»	١٠٤٥	١٠	»	»	١٠	»	»	١٣
»	»	١٦	»	١٠٦١	٣	»	١٠٧١	١٠
»	١٠٤٧	١٠	»	١٠٦٢	١١	»	»	١٢
»	»	١٥	»	»	١٢	»	»	١٣
»	١٠٤٨	٤	»	»	١٦	»	»	١٤
»	»	٢١	»	١٠٦٣	٣	»	١٠٧٢	١٢
»	١٠٥١	٢		١٠٦٦	٦		»	١٤

فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر	فهرست اسماء رجال و کتب.	صفحه	سطر
مولوی.	١٠٧٢	٢٤	مولوی.	١٠٨٥	١٥	مولوی.	١١٠٢	١٣
»	١٠٧٣	١٦	»	١٠٨٦	٥	»	»	١٩
»	»	١٧	»	»	١٤	»	»	٢٦
»	١٠٧٤	٢٥	»	»	١٩	»	١١٠٣	٧
»	١٠٧٦	١٨	»	١٠٨٧	٦	»	»	٢٤
»	١٠٧٩	٢٠	»	»	٢٦	»	»	٢٥
»	»	٢٥	»	»	٢٧	»	١١٠٤	٩
»	١٠٨١	٨	»	١٠٨٨	١٦	»	١١٠٥	١٢
»	»	١٥	»	١٠٨٩	٢٢	»	»	٢١
»	١٠٨٢	٢٢	»	١٠٩٠	١٦	»	»	٢٥
»	»	٢٧	»	١٠٩١	١٤	»	١١٠٦	٦
»	١٠٨٣	١	»	١٠٩٥	٥	»	»	١٢
»	»	٧	»	»	٨	»	١١٠٧	٨
»	»	١٢	»	»	١٥	»	»	٢١
»	»	١٤	»	١٠٩٦	٨	»	١١٠٨	٨
»	١٠٨٤	٣	»	»	١٦	»	١١٠٩	١٩
»	»	٤	»	١١٠٠	٣	»	١١١١	١٣
»	»	١٩	»	»	٤	»	١١١٢	٢١
»	»	٢٥	»	»	٥	»	١١١٤	١٩
»	١٠٨٥	٥	»	١١٠١	٢٦	»	١١١٥	٨
»	»	٦	»	١١٠٢	١	»	»	١٦
»	»	٧	»	»	٨	»	»	٢٣
»	»	٨	»	»	١٠	»	»	٢٤
»	»	١١	»	»	١١	»	»	٢٥